اسعد الله
٢٦٦٩

| SÜLEYMA[illegible]E [illegible] KÜTÜPHANESİ | |
|---|---|
| Kısı | Esad Ef. |
| Ye yıl . 2. | |
| E[illegible] [illegible] n.o. | 2629 |
| T [illegible] | |

٢٦٢٩

ای جوش سینه های غمناک — ای گم شده در تو دیده و ادراک
در کار تو از کمال حیرت — سرگشته شده بحر و اطلاک
در پویه ی تو دوانده بر ین راه — دو گون جویم در ره خاک
بس مردم بوالفضول زد لاف — از رفتن این ره خطرناک
آنجا که کمال نیز نیازیست — ابرار بر آتش و تماشاک
از عالم کن ربوده بیرون — در حضرت و بر سیم ناپاک
پاکت چو وصف بندگانست — بنوار ز آدب که گویت پاک
خسرو که گرفت پای پران — یعنی حد کار او سب چاشاک
دانی که بر اق را نشاید — آرایش توبره بعنبر اک

ای سپهر افزین و دانسم — ای ملک مدرک تو نی مردم
ای پدید از نوشته مرد و جهان — باز جز مرد و جهان نگار تو کم
در حریم سرای تقدیر پرت — ز فلک محرمست و نی انجم
هست وصفت رسا کنان جهان — لیک کرما به و ترم خسم
چه شناسد کمال دستارا — دانه در چاه و گرم در کندم
حرفی از کبریات در ادراک — دیده عقل را شده کردم
کی کنی تیر حرص را ترکش — کی کنی زاغ شام را رهدم
یارب از دوزخ زمان ده و از آنک — تنگ آن آتش است این سیرم

ای هیولی بیرون در تو خیال کی رسد — در حضرت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گرچه مروم و ملک خاک شوند در رهت — دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
گنگر گریبای تو هست ورای لامکان — طایر ما در ان هوا می پر و بال کی رسد
در رهی نیازیست صد چو چین گر بلا — تشنه بجگدان کجا بر زلال کی رسد
هست بجگاه ان جلو و قرب رو و رو شب — لیک بخلق جهان چشم خیال کی رسد
از ان حبی که بلبلش دم بقفس نمی سرود — گل بخیالش کی کسر ابوی وصال کی رسد
تو پرست خان سبک عرصه گوی کرانیا — انکه بجاند مگسش بر سر حال کی رسد
جرعه در عاشقان بر سر خون می شکند — راه روان باک را لوث وبال کی رسد
آیت رحمت انم هست بری عالمان — خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

وه رحیق رضا بمن زان پیش — که زند شیشه فلک قم قم
شملم میکند بسی در دین — عفو فرمازخسرو این شملم
کن ازیشان مرا که پایه تست — ربنا اللهم استعان بدعوکم

خبر خفیف مقصور محذوف
فعلاتن فاعلن فعلن ۲

ای بدرماند کی پناهمه — کرم تست عذرخواهمه
بطفیل همه قبول کن — ای آمن واله همه
کرد نعلین رهروان رحمت — شرف تکمه کلاه همه
قطره از آب رحمت تو بس است — شستن نامه سیاه همه
که نامه فرزند را پیش — عفوت از دوتر از گناه همه
زان ره بر مراکه در تو رسم — ای پناه من و پناه همه
خسرو از تو پناه می طلبد — ای پناه من و پناه همه

ایضاً

تهی از جوهر قرآن همه پرایه دینت — بصحت نسخه جل المتین منشور مکینت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهران دادت — که اطاعت امیری در دو عالم کرد تعینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم — چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت
ملک با جان و بار روح امد روح الامین جله — بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش پا سینت
نبی السبق و یارب چه آیت در ذات — که وجه امد را بی شک توان دین زات دین
پیامد کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشانده آستین و ریخته در پای تحسینت جم

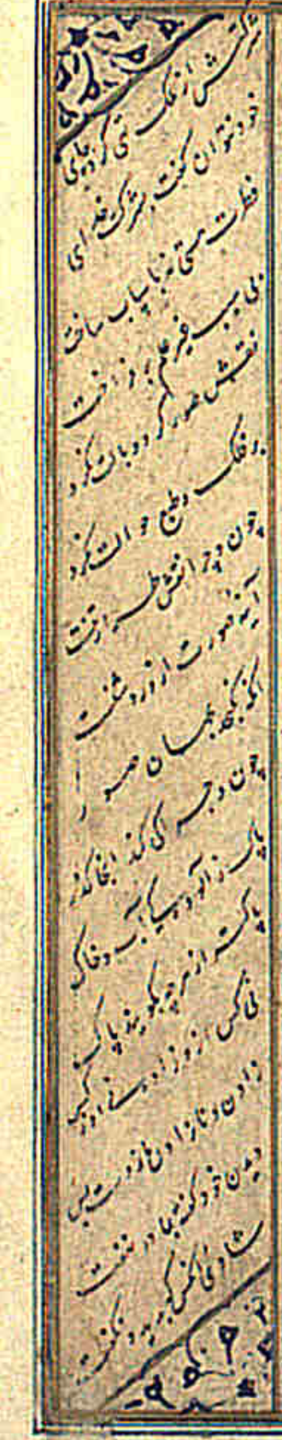

چو در مربیت نعت تست جای سجده مومن را — توان بیت اللهش خواندن رای عزت و زینت
ز اینین نعت سلطان سخن خواندمی کردون — زمی بطاقی خسرو کرش خواند مسکینت

ایضاً

ای همه دو کون سایه نشین زیر رایت — انوار دین کلی ز چراغ هدایتت
اول که خواست قلم از آب جو بیارد — بالای ناخ نور نوشته حکایتت
یخ بند کشته چشمه خورشید روز حشر — زان سوی کاوفتاده ظلال حمایتت
بهر خلاص امت خود زاتش گناه — لعل اندر آتشت ز عین عنایتت
خسرو از ان فزون ز نهایت گناه کرد — کین داد دل عنایت پیش از نهایتت

بحر مسدس احرب مقبوض محذوف
مفعول مفاعلن فعولن ۲

ای در ره دین رسول برحق — در وحی مصدق و مصدق
ای گفته با مت تو یزدان — قد جاءکم الرسول بالحق
دین تو کزین بحکم محکم — ذات تو خلاصه زامر مطلق
در کعبه ذات تو پریده — کیستی که کبوتریست ابلق
در مصحف مجد و آیت صدق — خط جوات تو آیتی محقق
نامت که محمدست در دین — از حمد خدای گشته مشتق
مرماه ز ناخت نشان داد — مه کرنپه ناخن تو شد شق
واللیل سیاه جتر تو شاه — والشمس سپید جتر سرق
از نعت تو ذوق یافت خسرو — زان شد سخنش چنین مذوق

## بحر اهل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۲

ای رسالت راعلم افراخته — دست بوتیغ شریعت آخته
رهگبی کو بر مکان ننهاده پای — قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دو تحت اللوا — آمل جون تو لوا افراخته
نه قبای جبرخ را خیاط صنع — خاصه بهر قامت پرداخته
میم احمد را احد بگزیده پس — خاتم مهر نبوت ساخته
مرکه او از میم احمد طوق یافت — در یکی گوی زود جون فاخته
جز خدا حد تو کس نشناخت از نک — کس خدا را چون تو نشناخته
تافته نور تو از اوج ازل — پرتو خود تا ابد انداخته
دیده و کش در نظر نامد بهشت — عرس با خاک حبابت ماخته
خاصیان زرد رو را کرد کار — از برای لادی تو تبو اخته
بنده خیره تا نویسد نعت تو — زاتش دل جان خود بگداخته

### ایضاً له

ای بنه کردون را ق انگیخته — وی بفترا کت دو کون آویخته
گشته زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسین اندرو آویخته
عمر کجا افتاده از روی تو دوی — سرخ گل خون خود انجا ریخته
تو به دستی تو دی و افتاب — زرد گشته در جهان گریخته
خاطرم خاک درت را کرده وصف — دیده ام سیار بر خود بیخته

اعلی

## بحر هزج مسدس اخرب محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای شربت عاشقی بجابت — از دوست زمان زمان عنایت
در سیر وصال هر دو عالم — در اخل مسافت و دکامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لب نظامت
صد جان شریف پاک را جرخ — بگداخته و نوشته نامت
در کار تو کعبه و بلایک — پران جو کبوتران زبامت
سود از دکان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت
جاوید بقاست بند خسرو — چون شد بهزار جان غلامت

## بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن فعیلن

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت ماورای افرینش
مبارک نامه قرانی تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم از خاک بایت — بنا سد سره عین الیقینش
که دارد جز تو دست انکه باشد — کلید نه فلک در استینش
رسل را ذات قدست انجام جست — که قران امده نقش نگینش
لبت جون انکبین ریزد در افتد — ملایک جون مکس بر انگبینش

دقایق ریخته خسرو نعمت | بس از خاک خضر کرد و عجمنش

بحر هزج مسدس اخرب مکفوف
مفعول مفاعلن فعولن

ای خاصه قرب لی مع الله | سر خیل مقربان درگاه
ای هاسی و وجشه هویت | داده بدو چشم خود ترا را
تقدیر برون نکرد راستی | تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار نجیه جرخ | بر قامت عمت تو کوتاه
به کفش تو کرب سر نکرده | انجم زده کفش پر ماه
چون شد دل خپ واز تو زنده | جیاک الله فی رضا الله

بحر هزج ثمن سالم وتر اول

چه اقبالست این یارب که دولت داد رو ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
مگر یار من آمد زد من خسته زنان امشب | توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خسته در اغوش نوشین لب شکرخا را
بنشوئیس دل ریخته مشوای نوبتی امشب | که خفتن در بر یارست بیداران شبها را
تماشا میکنم این تا قیامت میکند یارب | که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
بجا ماه و دی ای کلبرگ خندان راست گو با من | که جون جت داد امروز کلرویان بعالم را
رسیدی بحوشاخ گل کدامین باد اورد ت | که مرکز می هر سندی بگشاخ گلی ما را
توئی با من معاذ الله ز تو کی اید این باری | منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

جه گوئی خسرو اچندین حدیث وصل با تو کرد | خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

## ایضاً

مرا در دیست اندر دل که درمان میسندش او را | من و درد ت جو درمانی نیخواهی دل ما را
منم هر روز صحرائی و آب ناخوش از دیده | جو مجنون آب خوش هرگز نه ادی وحش صحرا را
شبت خوش باد و خواب میت سلطان من هم چو ش | شبی کرچه نیاری یاد بیداران شبها را
ز عشوه ار عاشقی میرد کنه بر حس نهد پس | که بهر غره کردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت | کله ناکه مبادا کج شود ان سرو بالا را
بنومیدی پسر شد روزگار من که میگردد | خانگیری نکرد امید هم عمر گران ما را
مزن لاف صبوری خسرو ادر حس کین صبر | برقص آرد جو نیخ صبر کوه پای برجا را

## ایضاً

بروای باد پیش دیگران دم جلوه سازا | برانگیز ار مامی نم ان سرو خرامانرا
کرفتار خیالات لبش کشتم همین باشد | اثر مرکه مکس در خواب بیند شکر پستانرا
بدین مقدار هم رنجی بدان خاطر نخواهم | که از خوم شیمانی بود ان ناپشیمانرا
سیه کردی مرا تا نخوانم نامه حسنت | مرا بگذار تا باری بوسم محرم عنوانرا
چه پرسی ای دل ار جون می نباشد اخر جان عاکت | کرمن دیرست کز یادت فراموش کردم جانرا
زنم هم سنگ ان هرت و هم هرست سنگی | که میرم هم دران دون و جان بوسه دهم انرا
ورت بد نامیت از من سک غرکیش ما دم | جرا بر خویش مشکل می کنی این کار اسانرا
جو خواهی کشتن ای جان زینهار ار این سخن با من | یک امروزی شفیع من کن ان لبهای خندانرا
سوز ار امان دهی بسیار غارتکر دی دانم | مسلمانی بیاموز ان دو چشم نامسلمانرا

بدو گفتم که چون کشتی مرا ترکن مده باری
بگفت افتاد چون صیدم چه جای نجه پنجا را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد ا
بگو نه کو بدین خسرو که ان زلف پریشا را

نباشد دولتی زلف درازت را ازان بهتر
که روبد استان قصر سلطان سلطانرا

## الصفاله

که از می تلخ میکن ان دو لعل شکر افشا را
که تا مرکس نگوید کی نه پندد اکل پستا را

کنم دعوی عشق او را که زود و فا خواهم
زهی هوس ار برشوت دوست خواهم داشت طلبا را

بران تازم و ترزان شعله خاکستر شود جانم
نفس گشایم و دم میدهم سوزاک پنها را

بریدم زلف او را سر که هنگام پریشانی
شهادت گویدان زاهد که دیدان کافر پستا را

نهان با خویش میگویم که مست ان شوخ زان من
مگر روزی دو سه ماند زبانی میدهم جا را

ازو یارب پرسی و مرا سوزی بجای او
چو سیری نیست از آزار خلق ان پادشها را

بیاران نامه مجنون که گیرم سبق رسوایی
بخون دل چو خسرو دشت لوح صبر و سا را

## الصفاله

جو خواهی بر دو روزی عاقبت ایمان مقورا
که ارکانی من بنمای ری صنع بچو نرا

تو میکن هرچه خواهی من نیارم دم زدن زیرا
که گر چه خون کند سلطان نگیرند از ی خورا

بخواهم داد درمان ترا بهر دردن زحمت
بسندست انکه بوسم گه گهی دیوار پیرو نرا

دل من نامه در دست و خون دیده عنوانش
هم از غمازی عشوان رون بر حال مغمورا

شب آمد روز عیشم را و من ناسوخته جانی
همچو جم چراغ افروخته ان روز نیفورا

نشبهای من بد روز از یشان است بی پایان
ولی یارب مباد او روز نیک ان زلف شبگورا

توای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی
سزد گر شکر گویی روز و شب بخت همایونرا

جو لیلی میندان مجنون شراب از خون خود شوید
به از سنگ سپند کاران نباشد نقل محزونرا

همه کس فسه شد بر گفته خسرو مگر جشمت
اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسونرا

## الصفاله

بسی شبها مهی بودم گجا شد ان همه شبها
کنون هم مست شب لیکن سیاه از روز دنیا ربها

خوش ان شبها که پیش من دمی گر مست و گر سر خوش
جهانم می شود تاریک چون یاد آرم ان شبها

همی گردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم
چو طفلان سوره نون و القلم خوانان مکتبها

چه باشد گر بشی پرسد که در شبهای هجرانی
غریبی زیر دیوارش نگوید نه میکشد تبها

بیا ای جان ببر قالب که تازنده شوند از تو
بگویت عاشقان گر جان تهی گردند قالبها

اگر چه دل بدزدیدی و جان اینک بگو جانم
چه نیکو آید ان خنده درین دیده ازان لبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارت
که باشد خوبرو یا را بسی زین گونه مذهبها

## الصفاله

من و سجاکه زلف ان بت و بیداری شبها
کجا چندین کسی گنجد در سینه عنصرها

همه شب در تب غم میزنم با زلف و خال او
چه سودا هاست این یارب که با خود می کنم شبها

کهی غم میخورم گه خون دلی سوزم بصد زاری
چو پرسیری ندارم جان بخواهم برد ازان تبها

چه بودی گر دران کافر جوی بودی مسلمانی
چنین گر یارم بگریزد از خسرخانه یارب ها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق من
بخون دیده و دشنامی که بشنیدم ازان لبها

بخون دل وضو سازم چو آرم سوی او سجده
بود عشاق را آری نسی زین گونه مذهبها

بناز ان نوای یار مد بر میکشد خسرو
که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

## الصفاله

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خانه دشمن شدست آن دوستگانیها

عزیزانی که در مجلس گرانتر بوده اند از جان
جبر دلها گران کشتند بر دندان گرانیها

نشانی همدمان جایی نمیدهم چه شد آری
زمانه محو کرد از سر دگر ره ان نشانیها

کنون جون گنج ویران زیستند انگه دیستی
پری رویان زیور کرده را در میهمانیها

چو مشک ناسه کافور گشت از سردی عالم
جوانان را دل پر شد کواجه آنیها

دگر سوزیم در اتش چو پس دلسوز نابود
زپس گر مهربانان رفت سوز مهربانیها

مخندای کامران عیش بر تلخی عیش من
که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها

کسی گل روز در شادیست فردا بنیش در غم
نوید ما تم غم شد نوا و شادمانیها

بنقد خوشدلی مفروش دم روزه حیات خود
که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیها

غم آرد یا وشادیهای رفته در دل خسرو
چو یاد تن درستی در زمان نا توانیها

## ابیاگه

دلم در عاشقی آواره شد او اره تر باد ا
تم از پیله چاره شد بچاره تر باد ا

بتار اج عزیزان زلف تو عیاری دارد
بخونریز غریبان چشم تو خونخواره تر باد ا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر باد ا

کرای زاهد دعای خیری گویی مرا این گوی
که ان آواره گوی تان آواره تر باد ا

دل من پاره گشت از غم ندان کو نه که پاره گردد
اگر جانان من شاد ست تا رب پاره تر باد ا

همه گویند کز خوانخواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر باد ا

جو با تر دامنی چو گرد خسرو زین دو چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره تر باد ا

## ابیاگه

بیمت که سودایت دیوانه کند مارا
در شهر بنامی افسانه کند مارا

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم اری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا

در هجر چنان کشتم تا چیز که گر خواهد
زلفت بسر یکمو در شانه کند مارا

زان سلسله گیسو منشور نجاتم ده
زان مش که زنجیرت دیوانه کند مارا

زین گونه ضعیف ارمن در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند مارا

من مے زده ام دشنم شاید که خیال مو
امروز بیک ساغر مستانه کند مارا

چون شمع بتان کشتی عشق ای که تا خسرو
بر اتش روی او پروانه کند مارا

## ابیاگه

ان طره بروی مه بنها و پسر خود را
از خط غباران شوخ پوشید خور خود را

چون دید کل رویش رصحن چمن زان کل
ایثار قدومش کرد از شرم زر خود را

دیدم بر قیب او بنشسته سگ کویش
بگو فلان اکنون دایافت خر خود را

ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم
بگذار مرا کز غے خار سر خود را

مانند قدش رستا چون دید سهی سروی
زان در قدمش پیوست بنها د سر خود را

زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه
کاندر غے جان من بربست بر خود را

گفتا ز درم خیره منزل بدگر جا کن
کم سگی خانه بگذاشت در خود را

## ابیاگه

بی روی تو خویش کردم من تلخی هجر ازا
باشربت دیدارت بدهو تلکم خا نرا

از بس دل خلقی هم کم شد بر تخدانت
خون بر دمدار کاوندان جا نرخذا نرا

دی شانه ز دی گیسوافتا د بسی دلها
گر دارد م اخر دلهای پریشا نرا

در جیب و جو دکس نکداشت تفقدی | یک لطف کن جانا بکشای کریبا نرا
تو میروی و دلها و بنال و دوان هر سو | چون خلق کبشتابند نظارهٔ سلطانرا
خود کام دلی دارم دیوانه بت رویان | یارب که مباد این دل مندو مسلمانرا
گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو | چون دل کند باور خسرو چکند ازرا

نحن هزج مثمن اخرب مکفوف وزن او
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۲

بشکافت غم این جان جگرخوارهٔ مارا | یارب چه وبال آمد بسیارهٔ مارا
رفتند رفیقان دل صدپارهٔ ببردند | کز دندرهاد امن صدپارهٔ مارا
گر همره ایشای شوی ای هاد درین راه | زنهار بخوتی دل اداره مارا
شبها بدل از سوز چکمیکشدم آه | آثار خبر هستی بت عیارهٔ مارا
روزی نکند یاد که شبهای جدایی | چون سنه کذرد عاشق بیچارهٔ مارا
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی | آتش بزن این کلبهٔ ویرانهٔ مارا
دیدند شکیم همه سایه و گفتند | این سیل عجب کز ببرد خانهٔ مارا
جز خسته و افکار نخواهد دل خسرو | خویست بدین بخت پرستکارهٔ مارا

## الصیغة

ای زلف چلیپای تو غارت کردیها | وی کردهکان دست رفع بیتها
کاری کند با دل من انچه تو کردی | یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بکشتی لشکر خنده جهانی | شاید که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیه مانشود خاک رست دور | چون صندل بت بر همنان از جبینها

من خود شدم از کیش وی اکر صنم ایست | بسیار رود در سر و کارش دل دانا
در کعبه مقصور رسیدن که تواند | در بادیه هجر تو افتنه کیتها
نام بسر کوی تو هر صبح بالید | چون مطرب دریای کرم ماس سیها
کر محرم کیا بابد ای دوست طلب کن | هر جاکه بکذ آب و دو چشم رسیها
وشوار رود ذکر تو کاندر دل خسرو | نامدست چو نقشی که بماند بکینها

نحن هزج مسدس محذوف وزن او
مفاعیلن مفاعیلن فعولن ۲

جهانی در نظر نظارکانرا | که روی شکنی به پارکانرا
چنان نالان همی کردم بکویت | که دل خون می شود نظارکانرا
تو در خواب خوش و من می تو هر شب | شمارم تا سحر سیارکانرا
زبس کین رنج من بیمی نکردد | زمن کرفت دل غوارکانرا
دوای درد من رقت لیکن | تو چاره کی کنی بیمارکانرا
روی کر اهی صبا در خانهٔ او | بکوی قصه اوارکانرا
دل ویرانه خسرو کنیست | حه کوم بدری رخسارکانرا

## الصیغة

صبا تو کر دباغ و بوستانرا | بیاله داد و کرپس ارغوانرا
بهار سبز صحرا نسخه برداشت | سواد روشن دار الجنانرا
جو بپستان تازه رویی کر دشت | هزان تندی که بدهاد خزانرا
سحر کاهان چکید از قطره ابر | کلو ترکشت مرغ صبح خوانرا

مزاج از قطن ها خوشش کرد و نرگس
چو ماری که یابد نار دان را

بنفشه کوزه پشتی سرو کوتاه
تواضع می کند پیر و جوان را

کمر بوسی همی خواهد ز سوسن
که غنچه کرد میگیرد دهان را

الای بلبل آخر بانگ برزن
که سوسن کرد صد نار و زبان را

نگارا بلبل اینک میکند بانگ
روان کن در چمن پیر و روان را

مرا گفتی سمن در من بگل من
بگل نسپت کمن روی چنان را

جوانی میرود از دست برباد
برو لشکر بنه رطل گران را

گل اندک عمر و خندان باد در پیش
چگونه خنده ناید پسته از را

بباغ مخلص خود بحر بلبل
نگه کن تا چه شیرین زبان را

ایضاً

گل من پسبزه زاری کرد پیدا
زمانه نوبهاری کرد پیدا

درین موسم که از تاثیر نوروز
جهان نوروزگاری کرد پیدا

زگون ابر سنگ ژاله افتاد
زر گل را عیاری کرد پیدا

شدم موی و فرو ریزم برویش
هم آنم خارخاری کرد پیدا

نهانی خارخاری داشت ان شوخ
بحمدالله که باری کرد پیدا

به من خسرو اگر جانت بکار است
که جاز اباز کاری کرد پیدا

ایضاً

جو بکشائی لب شکرشکن را
لبا لب در شکرگیری سخن را

بلت گوید دلیری کن سوسی
مرا زهره نباشد صد چو من را

بدل اتشزدی دیدم بخواهی سوخت جان مستحسن را

شدی در بوستان روزی بگلشن بنودی روی خوبان چمن را

دو دیده نیست نرگس را که مینید از انکه باز روی یاسمن را

دل از سنگ نبود چون دل تو بسنگی نیفتاد خستن را

دل خسرو بگیتی آه اگر من کنم آگاه شاه بت شکن را

ایضاً

سری دارم که سامان نیست اورا
بدل دردی که درمان نیست اورا

براه انتظارم مست خشمی
که خوابی هم پریشان نیست اورا

بعشق گریه هم ماندم چه چهم
برازکشتی که باران نیست اورا

فرامش کرد عزم رود زر از انگ
شبی دارم که پایان نیست اورا

ترا الکیست ای سلطان دلها
که جز دلهای ویران نیست اورا

رخی داری یگانه رنگ و بویی
که ثانی ماه تابان نیست اورا

خطت نوخیز و لب ساده از انست
خوش ان مضمون که عنوان نیست اورا

کدامین مور خطت را که درچین
بهاملک سلیمان نیست اورا

ز خسرو رمح بسیج ارمست ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست اورا

ایضاً

در امد در دل ان سلطان دلها
دل من زنده شد زان جان دلها

همی کارد بکویش تخم جان خلق
که میریزد ازو بباران دلها

بس دلها که در کوی او فتاد
شده زاغ و زغن مهمان دلها

بگرما از سواد جشم من کن | سیه جز خوابهای سپلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کافگند | رخت در عرصهٔ ویران دلها
عذابی دارم از تو گر بپرسی | ز رحمت آیتی در شان دلها
نگویم درد خود با کس که نشناخت | طبیب کاملی در شان دلها
تو میخور گر جه مشتاقان کباند | بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از توبت پرستی | تو تا بروی همه ایمان دلها

## ایضاً

خوش وصف رخت ورد زبانها | لبت کاهنگ اکسیر جانها
جو میخند دلب شکر فشانت | ز حیرت بازمی ماند دهانها
ز جشمت تا بدل تخم وفا ریخت | مرا در سینه میروید سنانها
فلک را من که مظلومی جو من سوخت | جز آتش نبارد ز اسمانها
مرا با گل سوای خوش افتاد | بخندید ای رفیقان از کرانها
شبی کردم بپستان نالهٔ درد | ربا کردند مرغان اشیانها
ازین ره رفت خسرو خلق گویند | جو مند جا بجا از خون نشانها

خن هنج مسدس احرب مقبوض
مفعول مفاعلن فعولن

ای از مژه تو خنه در جانها | وی درد تو کیمیا در مانها
بادی که ز کوی تو همی جسند | می جنبد و می برد ز ما دلها
توجیب کشاده تو در خز امیدن | دست همه خلق در کریبانها



ان رستنی که داشتی ای من | میرم که بد آیدم بدل اخها
جز مهر کنار خاک بزاید | جایی که ز غم ز دیده بارانها
در بادیهٔ فراق جان دادم | چون تشنه که مرد در بیابانها
خونریز ز خیره واری مندیش | این کن تو اگر می کنی اخها

خن هنج مسدس احرب مقبوض
مفعول مفاعلن فعولن

عشق از پی جان گرفت مارا | خلقی بزبان گرفت مارا
سرو قد او بناز و عشوه | سر لطف روان گرفت مارا
خرسند بعافیت نبودم | اینک جان گرفت مارا
ای دیده چه ریزی از برون آب | کاتش ز درون گرفت مارا
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت مارا
گویند که مرگ طرفه خوابیست | ان خواب گران گرفت مارا
ترسم که برون رود ز عالم | این غم که غان گرفت مارا
خندید بر اهل درد خسرو | درد دل شان گرفت مارا

## ایضاً

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گر دیده بخاک در نیفزود | از دور بست کرد ما را
این بیدلان که پند گویند | بهتر دل یاوه کرد ما را

دانید که نه باختیارست — چشم تر و روی زرد مارا
صد شربت عافیت شمارا — یک جاشنی نرد مارا
خاکستری از وجود ما ماند — بس کاتش عشق خورد مارا
با این همه شاید ار نگیرد — پروانهٔ عمر مرد مارا
هر چند بسوخت خسرو از سوز — این شعله مباد سرد مارا

## اصفهان

برقع برافکن ای بری چهر — تا گلگ صورة بشکند ارغل رنگ انگیز را
شب تا بخیم چکه زان لب که بهر خوابم — شد آشنای ما صبا ان لف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از لرزش سخن — لیکن تمنا میکنم فتراک صید آویز را
هم دشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش — هم بر مسیحا رانگو تا بشکند نرخیز را
پر طایک میز مست انجا که عشت شعله زد — شرمت نماد سوختن خاشاک دود انگیز را
چون خاک گشتم در رهت کز ایستادن نیستیت — باری چو بر ما بگذری آهسته ران شدیز را
شد عمر حانم را بلا نه غم و چشم چشمم — قصاب ما مهربان حه جرم مع عزرا
عیاری ما را رسن دور ست از ان گنگر ولی — این اینک شب رو را نگر و بن نا له شبخیز را
بوکز زکاة چشم خود بینی نخسرو یک نظر — اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

## اصفهان

بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را — صانع خدایی کان کمان داد ان شکار انداز را
او میرود جولان کنان و زهر دیدن هر زمان — جانها همی لغزد بروان عاشقان باز را
تا کی ز چشم نگران رحان و دل حیر خورم — اکنی کشش تری کی آمدی این دیده های باز را

خلقی بند کشتم و بن دیده ار غمازیم — می من که بجز خون خود دل میدهم غمازرا
عاشق که می سوزد دلش از طعنهٔ ناکس کی بود — شمعی که آتش میخورد راحت شمارد کازرا
دل تا بک در دیها که دشتی می فریاد من — از نالهٔ هم غیرت برم وز دم بدل آوازرا
تا پاک جان از حد کدشت افتاد کار ابر درت — برنم بسمل کشتکان دستوری دهناز را
سوی تو ای طاؤس جان دل می برانداین گدا — زان سان که سوی کبک و بط شاهان شه بازرا
اعظم خلیفه قطب دین انکو همای همتش — بالاتر از هفتم فلک دارد محل پروازرا

## اصفهان

ای باد برقع برفکن از روی آتشناک را — ای دیده کر صد اکنم آبی بزن این خاک را
ای دیده کر تیغ ستم ریزی همی خون دم بدم — یا جان من ستان زغم یا دل دهای بیباک را
ریزی تو خون بر آستان من شرح غم از اشک دان — کاوده دیدن چون توان این آستان پاک را
اندم که می پوشی قبا محرام از بهر خدا — پوشیده دار از چشم ما ان قامت چالاک را
زان غمزه عزم کس مکن تا راج دین ما مکن — تاراج دین بس کس ان هندوی می باک را
سرهای سربازان دین پستی جو بر فتراک زین — زین سان مکش بر زین و بنما لعبت فتراک را
تا شمع چون افروختی پروانه دارم سوختی — پروه دری آموختی آن دامن صد چاک را
سر گر ابی مدهی من و ربوسه گویی بزن — آیم جو نزدیک دهن زه کم شود ادراک را
جانم جو رفت از تن برون وصلم چه کار اید کنون — ان زهر کی بشد از فسون ضحاک کن تریاک را
کوی بر ایدکاه خواب اندر دل شاهان شتاب — اندم کز اچیرج تاب اش تیغ افلاک را
خسرو کدامین خس بود کز سوز عشق ان پس بود — یکذره آتش ترش بود صد خرمن خاشاک را

## اصفهان

بهر و حلمی می کشند آخر مس بدنام را
بس می نیارم چون کنم من این دل خودکام را

یکشب سلامی دیدمت و اینکه میادپای تو
رنگین بساطی می کشم از خون چشم ان بام را

خواهم که خون خود بجوی در کردن جامت کنم
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند مردم از صبا در جنبش آید زلف تو
آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره
این دم که آتش در زدم باز از نمک وانام را

گرفت در تو سوز من اکنون کی خواهم داد جان
دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را

من عاشقم ای پند کو بنود گوارا نم که تو
از عافیت شربت دهی جان بلا اشام را

زینسان کین دل در حاشی یکدست تقوی ارسن
نتوان لگام از شرع کرد ای تو سن مرام را

گر گشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون جرح خنجر میدهد در کشتهم بهرام را

ایضاً

جانا بپرسش یاد کن روزی من کم بوده را
واخر برحمت باز کن ان چشم خواب آلوده را

ناخوانده سویت آمدم ما کعبه رویی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان فرموده را

بازای دنشین تماعتی گر جه کم خواهد شدن
گر شاد کردانی دمی ما را ان غم فرسوده را

کشتی مرا نیست غم الا غم نادیدنت
گر می توانی مارخش ای جان نا بخشوده را

ناصح بترک کار خان تا چند بندم می دهی
چون خار خارم کم نشد بگذار این بیهوده را

پیموده ساقی در قدح پیوسته عشاق را
کو بی فسرون بنده داد ان ساغر پیموده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نکشتی چیست ان
کز هر داری جاشنی چندان نبات سوده را

سودای خسرو سر شبی ما مان ندارد هیچکه
اخر کر دبر زن سکه ای چندا پیموده را

ایضاً

جان من از آرام شد ارام جان من کجا
هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

امد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم
سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا

از کریه ماندم پاکگل وز دوستان شسته خجل
جان از جهان بگسسته دل جان جهان من کجا

در کار غم شد سوریم می پرده شد پستورم
تخت عیش از دوریم تنگ فشان من کجا

شخص ضعیف و دیده تر زان بیسمان و زین کمر
اینک مهیا شد کمر لاغر میان من کجا

مردم جگر در سوز و تاب از دیده بارم خون ناب
اینک می و انک کباب ان میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت ان او هم ان او
گر هست این دل زان او اخر زان من کجا

من حوران محرمان دارم ز خاموشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان نی زبان من کجا

جانست ان یار نکو رفته دل خسرو برو
گر دل برفت آن کیوا گو کز جان من کجا

ایضاً

بشکفت گل در بوستان ای عنچه خندان کجا
شد وقت عیش و دستان ان لاله بستان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد
صد مرده زان لب زنده شد در دم ادا ان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو
درمانده را اندیشه کو دیوانه را سامان کجا

از بخت روزی ما طرب خضر آبخورده لب
پویان بگذر در طلب تا چشمه حیوان کجا

میگفتمت من هر زمان کز جان دهی ما را مان
من نی برم فرمان بجان ان یار بی فرمان کجا

گفتم تو می ان در تم ما بیستجان روشنم
گفتی کان آری منم گر ان تو می پس ان کجا

پیدا کرت بعد از می در کوی ما بنود ری
از نوک مژگان که کهی آن پرسش پنهان کجا

زین مژده تا هر زمان می بودی از بخشندگان
خسرو نه مست کز همان ان عهد و ان پیمان کجا

ایضاً

بگشت گلها در چمن ای گلستان من سما
سرو اپستا دا منتظر پیرو روان من سما

از کریه من هر طرف پر لاله و گل شد زمین
وز خنده گشت ای همنم در گلستان من سما

چیست دیدن نی رخت در بوستان آخر کجی
ای گل نهان از باغ بان در بوستان من سما

مرطره تو افتی هر نفس تو فتنه
گر چه بلای عالمی از هر جان من سما

تلخی که گوئی نیست ان از تلخی هجرت فزون
با این همه تلخی خود شکر فشان من سما

دانی که چیستم در جهان من خسرو شیرین زبان
گر نیائی از هر دلم بهر زبان من سما

لحن در جزء مثمن مطوی محبون ۴
مفتعلن مفاعلن ۴

باز خدنگ شوق زد عشق در اب و خاک ما
نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

مرطرفی و قصه ور چه که پوشم استین
پرده راز کی شود دامن جاک چاک ما

شاه بمست چشم خنده چه وارد اسکه
تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما

گر کشیم تیغ کش نه بخون دوں رخت
زانکه نباشد این قدر مرتبه هلاک ما

جان و دلیت در تنم بذل سکان خوش کن
تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما

ای که بگشتی از جفا خسرو پیمندرا
پای وفا چه ار کهی رنجه کنی بخاک ما

ایضاً

باز ندارنای بسر غمزه نیمخواب را
تا ببرد بجاد وی جان من خراب را

از دی نقل محلست مست برانشم جگر
چاشنی نمی کنی گوشه این کباب را

از مه دستری جرا دست نشوید آسمان
کاب بریخت روی تو حشمه آفتاب را

دوش بخواب کو یمار بر من نشسته بود
معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را

بوسه بده که می برد بحر کشان بکشتنم
منتظر لب توام از دی این جواب را

کشتن ما مست میت از چه شراب خورده
بهر خدا که سوی خود راه دهد شراب را

بهر چه میکشی جو مست آخر ان ندامتت
وه که رها نمی کند خوی تو این شتاب را

ایضاً

وه که لست نوش کن باده چون گلاب را
بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را

ساغر لاله هر زمان با دو نشاط میدهد
من که چه موسمیست خوش نقل دمی و کباب را

مرغ چو در سرود شد بال کشید بر زمین
سبزه بساط سبزتر از دی قصب آب را

آب حیات شکر لبان از لب شکر فشان
بر طرفی سوی می تلخ کند اب را

چون بسوال کو یدم ساقی مست عاشقان
هان قدحی بگو نه حاطرم ان جواب را

چند بعقل در دسر باده بیار ساقیا
در دمرا و سهر تر اعقل شراب ناب را

گرد سفید بر ی را تا نبشاند از هوا
موج بلند می شود چشمه آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا
بوسه زند بنرد شه حاشیه رخاب را

خانه خسرو از روش مست صبا که میزند
از رخ بکر چین تو دور کند نقاب را

ایضاً

من هوس همی خورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامت غمزه کینه توز را

دین هزار پارسا در سر کیسوی تو شد
چند بناکپان دهی پسلسله رموز را

کویم وصل کویم رو که هنوز چند که
وای که چون رود برم از دلت این هنوز را

قصه عشق خود رود پیش فسردگان دلی
سنگ تراش کی خرد کوهر شب فروز را

ساقی مست من حام لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دل خام پسوز را

بس کز او بی‌گناه تیر شدست چشم من
نیست دو دیده بنگرم این شب تیره روز را

جان خوشروی و بس زخم تو وه که بر کسی
باری اگر همی زنی تیر دو نه دو دوز را

## ابیاته

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را
چشم زخمیان کمن عارض چو سیم را

ای نسیم صبحدم بوی تو مایهٔ حیات
نیست امید زستن سوخته حریم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان
چند ملک پر اکنی این جگر دو نیم را

تو چو بهشت در نهان ما دو دلی و شورشی
دور حی از کجا خورد مایدهٔ نعیم را

من نه بخود شدم حسن شجره کو بها دلی
شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را

شیفتهٔ رخ بتان بازگی آید از سخن
مست بکوشش گی کند کن کن حکیم را

عمر چو مه دراز باد دیش کشان میکده
موی سپید سنگر و پر سپید کلیم را

چون نخم شراب در غرقه بماند چون منی
هم بشراب غسل ده در دکش قدیم را

قصه خسرو از دروں کرد غزل فقد برون
دشنه سینه ها کند زخمهٔ ندیم را

## ایضاً له

تازگی که دید ام ان رخ همچو لاله را
سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سکان فغان کند از خش اهل دل فلک
ساخت چهارده ان بت مژده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر کل و لاله کس چنین بکج منه کلاله را

بوسه خود ار نمی دهی بر لب خود حوالهٔ کن
رشوت تست جان من ازی این حواله را

من بخمار خوشم وصل چه جدس بود
حوصلهٔ کمیش مدان کو بخورد نوالهٔ را

دل لحظه دام و اوست هوش و خرد سپر و ست
جانست هنوز دادنی پاره کمن جمالهٔ را



تو ز پیاله میخوری من همه خون کودم بدم
حق تلخم کمردی از لب خود بپیاله را

سوختهٔ رخت عشق اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان برد شعله کرم لاله را

دل که فسرده تر بود هم کمد از شش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز خاله را

## ایضاً له

پردهٔ عاشقان ار و پرده کند چو روی را
تر طرفی دلی مقدشانه کند چو موی را

دل که ز خلق مه برو نیست بهر مردمی
طعمه فراخ مکند هرگمان کوی را

تو که مداری اکهی از دل بیقرار ما
جند بها برو هی طرف مشکبوی را

پرسیدی بود جان ما رد کرشمهای تو
داد بهانه ها بهی جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دیده ما و خاک در
سجده رواست سر طرف قبلهٔ جارسوی را

گرچه غبار عاشقان می نشیند از درت
دور مکن مدار جان ستانه جوی را

هرچه که پیش میغت تیره ترست روز من
منت اینه منه بخت سیاه روی را

قصه ناکرکنون آب دو دیده کویدت
زانکه در سکلوخلقه کنت و کوی را

دارم امید خنده بو که بخندم سخن
تنگ کمر پیش ازین پسته تنگ خوی را

خسرو اگر غمت خورد نالست خدمتش
واجب جاوشان بدازی های هوی را

## بحر رمل مثمن سالم وزن او

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شکل دل بروں که تو داری نباشد دلبری را
خواب بند بهای چشمت کم بود افسونگری را

چون ز هجران شد ز حل در طالعم کی پوشم ان
کین سعادت دست ندهد جز بمبارکاختری را

زین هوس پس دم که وقتی سر نهم بر استانت
من چه جای سر نهم من همچنین بدبر سری را

چندگویی سوز خود روشن کن ار داری زبانی
جون نخیزد شعله تا کی دم دهم خاکستری را

برمن بد روز بس کز غم قیامتهاست هر شب
روز من روزی مباد الا قیامت کاوری را

دوستان گویند تا که مردخواهی بر در او
دولتم نبود که گردم خاک زان کوه دری را

میزنندم طعنه کاخر دل که گم کردی بخوبی
من که خود را کرده ام کم جون بجویم دیگری را

کی جومن سوزند یاران گر جومن سوزند لیکن
عود جون سوزد بوال گرمی هم مجمری را

آه پنهانی فروخوردن که خسرو راست ان
بوالعجب ترزین فرو بردن که یارد خنجری را

بحر رمل مثمن محذوف وزن او
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باشدان روزی که منم غم گذار خویش را
شادوخان یابم دل امیدوار خویش را

شد دوچشمم زانتظارت چار در راه امید
چار جانب وقف کردم سرجما خویش را

شاید ار برخاک چشم بجود ل برخون کنار
گرچنان سروی تهی سنم گنار خویش را

خاک می نرم بدامن جون کنم گم کرده ام
درمیان خاک درشاه وار خویش را

بازپرسیدار غبار خاطری دارد من
تا بآب دیده ننشانم غبار خویش را

ای برفته ازمن وغم داده مارا یادکار
یاسیا یابازپستان یادگار خویش را

روغانش گیرو بازارا همی سیما نگزمان
کرد بنشانم زرخ جابک سوار خویش را

مست کشتی جون ترا پیمانه پرداد دوست
خیزو پستان ساغر دبشکن خمار خویش را

دل که باجد تو بد خوشدلی گیرد قرار
نسخه نبزست جد تو مار خویش را

اصفهان

بشکند من در دل فرو خورد م سوا نخ ریش را
شعله افزونتر برآرد سوز از حد پیش را



دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم
زانکه تیری درخورست ان کافکند بر کیش را

عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان
این سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را

اشک دامن ریز بهر چشتن و صلم جو بود
شست توان جون زنجت مدعا ان در دوش را

چاشنی درد عشاق انکه نشناسد که چیست
بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

خسرو ادیده فرو دوز و زدم چشم ار رقیب
زانکه مرهم چسپ نادیده چشم های ریش را

اصفهان

من زبهر دوست دارم جان عشق اندیش را
کز سکان داغ او کردم دل درویش را

عشق من ازبیش ومن بسیار ازکم کمترم
من کم ازکم جون کشم ان عشق مش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان کرنجویند ره مند
ره مده ای دوست سوختی نشین درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان جون رفتنیست
یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر نه یا خویشتن
دور کن یا پیش بهم عقل محال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان ان هندونه
کز وفای شود در آتش زند سوزد خویش را

در و کنج راحتست ار مرده یابی طبع را
داغ عین همتست ار بخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن یاری دریغ
تر اباقی بود ترکان کافر کیش را

خسرو اگر انگبین میخوای از شکر لبان
اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

اصفهان

جان زخاموشی برآمد نی زبانی چند را
کمکمی مے کن نوازش مهمانی چند را

کرزنی شمشیر از غمزه زنای سلطان حسن
کین سیاست سخت تر پیرو جوانی چند را

وی جهپروان آدمی خوی کرده مرسو قطره
کشت طوفان بلای خان و مانی چند را

جون ترا نیم نم از چشم خود در رشک از انک
گر بگویت خاک گردم نیستم غم لیکن غم انست
جون ترا نیم نم از چشم خود در رشک از انک
شسوا را عیب فتراکت شود صید حرم من
جو نکه دل زو چاک شدای پند کو راضی نیم
جشمه عمرت وخلقی در پش جنی تویت
گریه بود ان چهره کو بد لها شعله زد
رحمی نا موخت ان بیکین دل بی باک را

از گجا کردم نگاه ان شکل غلاشانه را
گر روی ترا من رخت این چشمهای پاک را
گر سر کویت بخواهم بر رو باد این خاک را
بوستان زندان نماید روم غمناک را
گاه بستن عذر با خواهی زمن فتراک را
از رک جان خوار روزی در بن دل جاک را
اشنائی با جنان دریا خشن خاشاک را

## اضافه

باز دل کم گشت در کوی من دیوانه را
گاه گاه ای باد گا بخانهات می باشد گذر
هر شبی هر سوی می ایدم در دل خیال
شعله کو در جان کیرد سینه کو زاتش بسوز
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
جان ز نظاره خراب و ناز او زندازه بیش
آنچنین بیکبار کی کردی فراموش خانه را
مرغ اتش خوار کی لذت شناسد دانه را

## اضافه

کر چه از ما و اپرستی صحبت دیرینه را
جامه باری تو در دل دوستان دینه را



من ز تو محروم وخلقی در کمان این هم خوشت
دیک وصل کس تحتی در نه مردم بحر تو
چند طعن عاقلام بکزنان بیرون خرام
یک سک اندر کوی تو بی داغ آهن نماند
گر کرد و خاک در کویت چه کار آید تنم
صد جو چه رو مید بجان مشتاق خندهٔ

با دیارب روز نیکو بد کمانی چند را
آستینی بر کرد و بینم کرد جانی چند را
سوخته خون من کن ان نامهربانی چند را
وه که آخر چند سوزم می زبانی چند را
بعد ازین رو دم اخر استوانی چند را
زانکه شد هنگام ما سین نا توانی چند را

## اضافه

شب بر در زامد کسی کز دل بحادی یاد را
سر بدیوار سرایت میزنم تا بنکری
باز وی هجرت قوی در کشش بحار کان
جان بفریاد م برامد لیک صد جان از روان
ای که میکوئی که وقتی لوح صبری داشتی
این همه خونابه کاشام می از روز زید
تا بسوی گفت شیرینت دل خود را کو کو
چند کویم چون سیه روی چشم از قضاست
نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را خانک

جان برون امد زتن بوستی نداوی یاد را
زانکه نا پاک شکاری خوش کند صیاد را
چون قصاص افسرون بود عاوت شود جلاد را
بشنوی وراه ندهی سوی خود فریاد را
سالها شد تا فراموش کرده ان یاد را
بهترین روزی خلل انداز دا ین بنیاد را
کندن از ماهن و کل حد من بود فرهاد را
آب شستن کی تواند خال با در زاد را
در رک بحاد نشتر نکند فصاد را

## اضافه

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را
تلخ می کوئی و من می منت از دور و پس
کافرید از آب و کل سروی چو تو چالاک را
زهر کی آید فرو تا نکندم تریاک را

خورد عاشق هست پیکانهای خونین جگر
چهل چون یار تو باشد ناز خوبان لوزینه را

بس که خوشد با غم شبهای در و خویش را
دوست میدارم چو طفل کور دل آوینه را

محتسب کو تا من صوفی رسوا را بشهر
کشت فرماید بکردن دسته این شیشه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زمیان چرا
ای فراق از جان او خوشتر مکش این کینه را

## اصفهان

دلبرا عزیزیست تا من دوست میدارم ترا
در غمت مسوزم و گفتن نمی آرم ترا

وای من گر غمت می میرم و جان میدهم
واکهی نیست از دل بیمار افکارم ترا

ای بتو روشن دو چشم گر داری سر من
از عزیزی هیچ نوریده میدارم ترا

واری اندر سپر که بگذاری مرا و من ترا
در جمع عمر خود از دست نگذارم ترا

خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو
خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا

یکزمان از پای نشینم تحت وجوی تو
یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

شرط نیست ای دوست بر خسرو ترا چندین جفا
شرم دار آخر که من بسیار وفادارم ترا

## اصفهان

تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا
کی بود پیکاری ان مردم شکاران ترا

تا شدند اندر کشش دو چشم تو خنجر گذار
شهلها فرمود اجل خنجر گذاران ترا

نوجوان کشتی و شکل ناز را شناختی
جای تسکین نیست زین بس بیقراران ترا

سرکرا امروز خواندی بازفرداکشتیش
بارک الله این چه اقبالست یاران ترا

تا دلم خوش کردی از امید پیکان نرد من
نام شد باران رحمت تیر باران را

شرمسار یک نظر کشتیم دست از چشم تو
یک نظر دیگر توقع شرمساران ترا

از لبت دل خستگان محروم و ساغر بر مبند
مرهمی هم باید آخر دلفکاران ترا

خون تیره میخورند از چشم تو غمگان تو
نوشباد این می بیاوت درد خواران ترا

شاه چینی و بلا و فتنه پشت کار زار
شرم باد از قتل خسرو کاروان ترا

## اصفهان

این چه روزست این که یار از در در آید مرا
وه چه کارست این که از جانان برآید مرا

این چه بویست این که جا اندر دماغ جان گرفت
این چه روزست این که دو چشم ترا مد مرا

از گلستان وفا بر خواست بوی ناگهان
مشک در بالین و گل در بستر آمد مرا

ناگهان آمد چو باد زندگانی بر سرم
زنده امروزم که آب اندر سپر آمد مرا

گردنم میخواست در جبار و زلف تو
ایمنی ایمن کردن اندر جبر آمد مرا

کو بر و ساقی که جان از روی جانان مست شد
کو قدح بشکن که می در ساغر آمد مرا

کر کسی را در جهان از طلعت دیدار خویش
طالعی دارد نکوتر تر آید مرا

خسروم کر خود سلیمانی نکنم دعوی رواست
کانگشتاب رفته بار دیگر آید مرا

## اصفهان

کنج غمی تو نهان شد در دل ویران ما
میزند از شعله دایم آتشی در جان ما

ای طبیب از ما مگذر آزار در دما مجوی
تا کند جانان ما از لطف خود درمان ما

یوسف عهد خودی تو ای صنم با این جمال
میرسد شاهی ترا بر دیران سلطان ما

وی خرامان در چمن تا که گذشتی لاله گفت
نیست مثل این صنوبر در همه بستان ما

از تف و تاب غم هجران جم ما را دل بسوخت
خود نگفتی این گذر جونت در هجران ما

چشم ما میکرید از سوز غمت شب تا بروز
هیچ رحمی نایدت بر دیده گریان ما

میکنم شادی که کشتا غمزه ات از نازو وشش
خسرو از دیگ ان شد تا شوی قربان ما

ایضاً

درخم گیسوی کلافه کیش واری تا دها
بهتر که کردون یارانست ان زنارها

پرده بردار از رخی کان مایه دیوانگیست
کز دماغ عاقلان بیرون برد هشیارها

فتنه دورست وانت روزگار چون تو
حسن را آری بود زین گونه دست افزارها

اشتی ده بالبم لب را که آزارم بکاز
کز پس ان اشتی خوش باشد این ازارها

خارغم بردل شکفت وغنچه های خون بران
چون کنم خود جز این گل نشکفد زین خارها

عاشق وگاو علف دل نیست بل نقل گانست
چون دل گاوان که بفروشند در بازارها

کفتمش جان میکنم خون میخورم هجر تو گفت
خسرو اشتاق را جز این نباشد کارها

خزل ان ثمن مجنون مجنون محذوف سالم صدر
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ۲

دقتی اندر پسر کویی گذری بود مرا
واندران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجایست ولی زنده نیم من زیراک
مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم در خواب ومنوز
بکه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور وخواب ومن بیچاره خراب
ای خوش ان وقت که خوابی وخوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش گه هیچ نبود
باری از خویش صبوری قدری بود مرا

باری از دیده مریزید کلانی که به عمر
لذت از عیش همین دیده تری بود مرا

هیچ یاد آمدت ای خفته که وقتی خسرو
عاشق سوخته در بدری بود مرا

پچک نوک وکاندک غمی او را نبود
لیکن از دولت تو بهتری بود مرا

لیکن آلوده بدامان حکری بود مرا
انکه کز بکلپستان گذری بود مرا

کامشب از گریه چنان خوش سحری بود مرا

ایضاً

گم شدم پرسان کوی مجوئید مرا
او مرا کشت شدم زنده مجوئید مرا

عمری از گم شدنم رفت نمی آیم باز
چون چنین است شما نیز مجوئید مرا

بر درش مردم وان خاک براعضای منست
هم بدان خاک در او که مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوست
هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسرو من کلی از خون دل خود رسته
بوی من هست مگر سوز بپوئید مرا

ایضاً

ای شده ماه نادیده بدخوی مرا
دیده نیکخواه ان ماه جفاجوی مرا

نتواند که کسی را نگشد باز روی
وان گذارید بدان خوبت مدخوی مرا

آه گر از پی ان روی بهندم بر سر
نشناسد ز راست کژ دموی مرا

نامد ان روز که ان روی نکو را بیند
چشم بد روز که ماندست بدان سوی مرا

گفتم این سر بکی ضربت چوگان بنواز
گفت میخواهی معزول کنی گوی مرا

ترسم از بوی دل سوخته ناخوش گردد
برسان سوی ای باد صبا بوی مرا

شد ز من سوخته خلقی و زود و دل من
اتشی گیرد هر روز سر کوی مرا

گفتی افتاده همان بر در من خون خیزم
خاک ناخورده بسوزان این تن بهلوی مرا

پس گریزید ز غمت روی بزانو خسرو
هم ز نکار شد اینست زانوی مرا

## الصیاگه

دوگوشوارد مردم خبری نیست ترا
مردم از گریه و بامژه نظری نیست ترا

بر سر کوی تو فریاد و که از راه وفا
خاک بر کشتم و بر من گذری نیست ترا

دارم ان سیر که سر از سر و کار برکنم
بامژه شده هر چند سری نیست ترا

دیگران گر چه دم از مهر و وفای تو زنند
بوفای تو که چون من دگری نیست ترا

خسرو انا نه رساند و بجای رسید
یارب ای گریه خونین اثری نیست ترا

## الصیاگه

ابری ما رد و من نمی بارم رودمی شوم از جدا
چون کنم دل چنین روز زدلدار جدا

ابر دبا یاران و من دیار ستاده بر واح
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده زگلزار جدا

ای مرا دیده همه موی ز رشک بندی
چه کنی بند زبندم همه بگذار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده و صدر خنه شد از بهر تو خاکی زدرت
زود بگیر و بکن رخنه زبنیاد جدا

میدهم جان مدد از من و کرت باد زمیت
پیش از ان خوای پستان و نکهدار جدا

چشم تو دیده نماند چو خسرو فرقی
کل شد ای دیده پدید چو شد از خار جدا

خوانش نیمش مجنون مجنون محذوف
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ۲

فیرت مست که از خویش خبر نیست ترا
گذری کن که بر غم ره گذر نیست ترا

سر سودای تو دارم سر زیست مرا
هیچ حاصل بجز از خون جگر نیست مرا

بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
غیر ازین کار دگر کار دگر نیست مرا

که توانای چو من با دو بصر نیست مرا
همچنان زانش عشق تو اثر نیست مرا

که کرم سر بری هیچ خبر نیست مرا
بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

خوانش نیمش مشکوا ذنک
فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ۲

قدمی بخند و از ره قصری نمای مارا
سخنی بگوی و زلب شکری نمای مارا

سخنی چو گوهر آید بر صدف لب تو دارد
سخنی صدف رها کن گهری نمای مارا

بنظر ندیده ام من اثر دهان تنگت
اگرت بود دهانی اثری نمای مارا

منم اندرین عنا که بهیچم از تو موی
چو میانه خرامشی کن کمری نمای مارا

ز خیال طره تو چو شبت زدم بعزم
بگر تبسم خنده زن سحری نمای مارا

بزبان خویش کفتی که نظر کم بود بیت
کمتر زگفته خود مگذری نمای مارا

چو منت مزار عاسی بود ای صنم ولیکن
بهمه جهان چو خسرو دگری نمای مارا

خوانش نیمش مجذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۲

هر که زیر پیرهن پیند مرا
مرده اندر کفن پیند مرا

خویش را من خود کسی دانم دلی
یار اگر از چشم من پیند مرا

آن زمان دارم قصاص از دست دوست
باید ان پیمان مرد و زن پیند مرا

بر سر رامش کشیدم زار زار
بو که ان پیمان شکن پیند مرا

گر بباید باز مرغ نامه بر
طعمه زاغ و زغن پیند مرا

بید لی کش عیب میکردم کجاست
تا بکام خویشتن پیند مرا

ناز نینا زین هوسها دم که خلق
با تو روزی در سخن پیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو
خاک خواری بر دهن پیند مرا

جوی خون راندی بجای جوی شیر
خسروم گر کن کن پیند مرا

## ایضاً

ای جهانت بنده جون من مرا
نیست جون من بنده دیگر ترا

دل جو نطفه در رحم خون میخورد
تا جز از او اینچنین مادر ترا

از برای آفت جان منت
شانه کرده میکند بر سر ترا

لشکر فتنه نکش عالم گیر
قسه نشد جون حملگی لشکر ترا

عالمی را از تو شد چیانه پر
پر نگشت از خون کس ساغر ترا

من ز جورت موشدم و زاه من
جز همیان چیزی نشد لاغر ترا

نامسلمانی مکن کشوری بدار
چند کوهم حال خسرو مر ترا

## الصاگه

با غم عشق تو ما سازیم ما
با وعس از دوری بازیم ما

در هوای وصل جان افروز تو
پای بند در که نازیم ما

مردمی کن برقع از رخ برفکن
تا دل و دین جمله در بازیم ما

یکزمان از سر بنه گردن کشی
تا بگردون سر بر افرازیم ما

گر نخواهی کشت ما مهمان
خانه پستی بر اندازیم ما

بعد ازین در کس نپوندم دل
بعد ازین با خود بپردازیم ما

چون ز خسرو در دل افتد کشتگی
غم مخور روزیت نوازیم ما

## ایضاً

شاخ نرگس را ببر و انگه صبا
سهل باشد بردن از کوری عصا

از خیال سبزه خاک بوستان
چشم میدارم که گردد توتیا

تا عروس گل بدست آید مگر
نیم راجون آب میریزد صبا

یار سیم اندام من کفتر کجاست
یارب او سیمرغ شد یا کیمیا

هیچ را ماند دلم تاریک و تنگ
ای نسیم زلف تو باد صبا

خوشتر ازین کز حسرت دیدار تو
زندگانی خوش نمی آید مرا

دیگر از اشمع مجلس کشته ام
گر نخواهی سوخت خسرو را سا

## بحر رجز مثمن مطوی وزن او
## مفتعلن مفاعلن ۴

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا
عیش زهر شیده و به روی نماید مرا

بسته تست این دلم یاد کزام مبند
کاشکه با دیگران دل نکشاید مرا

جان من از روز رفت کم رخ از ما بتاب
یارب ان روز من پیش نیاید مرا

روی نا شد ز اشک چهره من ما هنوز
از توجه خونابها روی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه گه در خدمتت
پیش زمین دور باد هیچ عمامه را

دل نشنیدم که دوش لعل تو بوسید دود
پیش همین رونی زیست نشاید مرا

سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد
مقتل وصل تو کو تا بزداید مرا

## ایضاً

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را
وا کهی کس نداد از ان صنم شنگ را

ان چه خرامیدنست کش نفسی هر که دید
پیش خرامش نکرد ان قد و ان شیک را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشم بس است دفتر اورنگ را

اشک منی کو ز پشت دیدگهی لاله رخ
گفت که ای خوشنوا ترک کمن این چنگ را

مست شکسته دلم خواست شکستن به تیر
سخت گره بر مزن گیسوی شبرنگ را

دوش ز یاد رخت آجگر سوز من
شد ببوا پر بسوخت مرغ شب اهنگ را

با دل سنگین هیچ کردنیارم مهی
گرچه که از تیر آه رخنه کند سنگ را

گر بکنی اشتی جان بفروشم دو لیک
توبه بهای خری جان کسی جنگ را

در طلب عاشقان گر قدم از پس کند
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

خوش بسر اجشم تست تنگ و من اندر عجب
باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

کرد جهان شهره شد قصه خسرو و لیک
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

## ایضاً

رخت صبوری تمام سوخته شد پیش را
شعله فروزان ازین سوز نگاهش دو شه را

غم که مرا در دلت کس نکند باورم
پیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ بنما برد اد کرنه بخون سینه
آب بسیری بجان تشنه اذیرینه را

توبه رسنی کرده بود دل چو تو ساقی شدی
باز بجان حال شد احد پارینه را

من حوز سرخوا پسم چشم تو سکار حب
صحره نومد بدست ترک کمن سینه را

صوفی ناشد خراب دوش یکی پاک حک
پیش پشم کشید خرقه پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند مرکسی
روی سیاه مراست عیب ایینه را

## ایضاً

ای رخ زیبای تو آینه سینه ها
روی ترا در خیال زین نمط آینه ها

غمزه مزن کان خیال با بگرها کشت
تیغ بلارک دمید وای که در سینه ها

یاد تو ام مے کشد کار دو خواب بلاک
خواب چه مینند کدا حاصل گنجینه ها

بس کز ویت نمود خانه مرا در خیال
بر همه دیوارهاست پیش من ایینه ها

صبر نمودے مرا از نظری مش ازین
حسن تو ام توبه داد وزان همه اینه ها

دل که ز دعوی صبر لاف همی زد کنون
بین که چه خوش می کشد هجر تو زو کینه ها

شعله دیرینه را داغ ز دل رفته بود
تو صنمی تازه کرد ان همه دیرینه ها

توبه شکن صوفیا خرقه بمی شو کرست
بر قصب شاهدان حرمت پشمینه ها

خیز بسد ساقیا دوش می صافی
در دو نخیره رسان زان همه دوشینه ها

خزج مضارع مثمن مطوی وزن او
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

رفت انکه چشم راحت خوش شے غنودمارا
عسی امد بدون بردار سینه دودمارا

تا راج خونبروے در ملک جان درامد
ان دل که بود دومی کوستے نبود مارا

با سگ خویش بودم در کوچه صبوری
بادی ز کویت آمد اندر ربود ما را

هر روز در شب غم خوشش میکنند سرایم
این دیدنت که اول خوش می نمود ما را

از خاک هستی ما کرد عدم برآمد
اکنون شکی بنودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت ما را تو به ز روی خوبان
کیتی بخت و غم چند آزمود ما را

تیغ زده و ده باید صیقل ز وای عاشق
گر صیقل محبت نتوان زدود ما را

امروز که به مینو سرمست و می پرستم
انگه به سنگ نامی دی می پستود ما را

خسرو جویت ز انها گر تو برد و بکشتن
این پندهای رسمی دادی سود ما را

ایضاً

ای شه بسوی میدان خوش میروی سوارا
یارب نگاه داری آن سیمبر سوارا

غارت مفرد زلفش مبیاد زاهد و تقوی
تاراج کرد و بغلش اسباب پارسارا

جولان که سمندش چون سم او بوسم
کو بر زمین نشاند زناز پارسارا

خواهم که در رکابش باشم دلیک سوان
کو هم عنان زلفش بر دو این گدارا

گفتی که یاد کردم که ز حال خسرو
کردی چرا ز آمش آن جان مسلمارا

ایضاً

نوشین لبی که لعلش نوکرد جام جم را
مست از پیش خرابی درویش محتشم را

من خاکپای مستی کانجا کند ریخت جرعه
لغزنده ای رندی صد صاحب قدم را

گر در شراب عشقم از تیغ میزنی حد
ای مست محتسب کش حد یت این کرم را

گفتی غم میخورم خود خورم و لیکن
ای کنج شادمانی اندازه این غم را

صوفی که لقمه جوید مشغول حدیث عشقش
کز دل نصیب نبود درماند شکم را

از حاجیان بابان رسید دوش زمزم
چه آگهی ز کعبه پرنده حرم را

هست آرزوی جانان کز خلق و بتانم
من اختیار کردم خلوتکده عدم را

چون کشتنیست باری گر هست پیش و کم
تسلیم کرد چیره بگذار بش و کم را

ایضاً

گفتی ز دل برون کن غم های نهفته را
تو پیش چشم و انگه جای گله ز بانرا

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد بشنو اخر فریاد پاسبانرا

بگذشت از نهایت بیخوابی من آری
دشوار صبح باشد شبهای ناتوانرا

اندیشه جهانی بر جان من نهادی
وانگه بلاغ کوی اندیشه نیست جانرا

رسوای شهر گشتم از بس که دیده من
دم دم همی تراود خونابه نهانرا

از اه سوزناکم دود از جهان برآمد
بی تو جهان چه باشد اتش زنم جهانرا

داغ غلامی از من هست اردیبهشتی
از تیغ کن مشرف ملوک رایگانرا

ای روی نازنین را یکدم بسوی من کن
تا بیشتر نبینم نسرین و ارغوانرا

شاید اگر بخندد بر روزگار چیره
انکس که دیده باشد رخساره چنانرا

ایضاً

گیرم که می نیرزم من بنده همدمی را
کفر پرستی هم جایز است آدمی را

عمره زنان چنین هم رحم و ار کمذر
وانی که هست کفر جانی مرادمی را

اندم که من بیادت میرم بگوش غم
روح الهم بباید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم
زیرا که می نیرزد سگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا
کوتاه خزان درامد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید راضی شوای دل ان را
مارا نیا فریبند از بهر نعمتی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو کشن خرامان
خسرو بیا و پایت می بوسدان زمین را

## خمس مضارع مثمن محذوف وزن او
## مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشک ناب را

بی جرم اگر چه ریختن خون ما و بال
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال در خور این روزگار نیست
ضایع مکن بکوی گدایان کلاب را

ای عشق شغل تو به من ناکسی رسید
آخر کسی نماند جهان خراب را

از جا شدی در وجد ایی چه اکه اند
یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را

طوفان فشان ز دیده و قحط وفا بدهر
تو هم حکم کی کند این فتح باب را

کنعم نکشن ز مژه تیغ رانده بود
تابنده ایم غمزه حاضر جواب را

کر خاطرش نکشتن بیچاره ها خوشست
یارب که یار ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیت سهو ده
بدنام کرده اند پرستی شراب را

خونابه می چکاندم از گریه پیوزول
خوش گریه ایست بر سر این کباب را

خسرو ز سوز گریه ندارد نگاه داشت
آری سنان کرم بجوشد ارداب را

### ابیاگه

بگشاد صبح عید ز رخ چون نقاب را
بنمود ساقی از رخ چون آفتاب را

ایمک رسید وقت که مردان اب کار
کردان کند هر طرفی کار آب را

قرابه را ز شیشه بروں ریخت شبهه نیست
بتراود از شیشه بریزی کلاب را

ساقی از ان دو چشم که در بند خمر است
صد چشم بندی است که آموخت خواب را

عید مبارک آمد و روز بهر دوستان
ساقی مگر ز شیشه برون زد کلاب را

مطرب بزد که تو دانی بکو بجنگ
کای پرگوز پشت چه کردی شباب را

### ابیاگه

دیدم بسی زمانه مردازمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

جز باد و دم ترنم این نکتهای نیست
چون غلغل نهی نفس تنگ نای را

چندین مکن دماغ بکافور و مشک تر
پر عاریت شناس کف عطرسای را

در خود مبین مگیر که از بهر عکس کار
اینها بس است بهر تن خودنمای را

قرب ملوک نیست بگردون که سفله را
انجا مجوی مردم والاگر ای را

جایی که پای بر سر مردان نهند پس
بنود محل اوج پریدن همای را

انان که گفته اند طلای عروس گون
کاین ان عروس دهند این سرای را

تاریکی زمانه چو روشن کند بصدق
صنعت جو نیست آدمی پیرهای را

بی زادن بلا جو نباشد چه ساختند
کشت شراب این فلک فتنه زای را

ای تو پس کهین همت عالی خطاب تست
بشکن بیک لگد فلک فتنه رای را

روزی که میرود شمر خیره از عمر
الا بمان قدر که پرستی خدای را

### ابیاگه

جان بر لبست عاشق بخت آزمای را
دیپوری بخند لب جان فزای را

کفتی بمیر و بگذر و ترک من بگوی
این رو که داد مهره بخودنمای را

خون مرا بریز و خونابه وار ها ن
خیریست این بکن زبرای خدای را

جانا جانی خرام که بهر نظارهٔ خلق
از فرق خویش تا زند اندپای را

زان شاه جون وفا طلبم من که بر درش
سگ هم زنگ می نگزد این گدای را

در کشتی اجل سبا جو دران کوی گذری
آسیب برچه میزنی ان بوسه جای را

مطرب بزن ری و بین زبدر از انگ
بر سبحهٔ منت شرف جنگ و نای را

نازک مبین که ساعد سیمین که خورد و کرد
چندین هزار بازوی زور آزمای را

ای دوست عمر بار وحشمت و کوش نیست
چه جای پند خسرو شیرین رای را

اصفهان

آورده ام شفیع دل زار خویش را
پندی بده و دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم نمی نهی دلی افگار خویش را

مردم که نازنینکی و گران باری شوی
جانم که بر تو مے فکند بار خویش را

از رشک جشم خویش نه بینم رخ تو من
هم تو به بین در آینه رخسار خویش را

آزاد بنده که به پایت فتاد و مرد
وا زاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش
سر بر کنیم بخت نگون سار خویش را

سر ها بسی زدی سر من هم زن از طفیل
از سر رواج کن روش کار خویش را

دشنام از زبان توام مکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد گر
سازد نمک دو چشم جگر خوار خویش را

اصفهان

یارب که داد آینه ان خود پرست را
کو دید جز خویش و زما بر دوست را

خون میخورد سینه درون میرود بلاست
یارب که راه میدهد ان ترک مست را



جانا نه رفتنیست دلها ز زلف تو
چندین کن چه میزنی ان زلف پست را

دیوانهٔ بتان نکند روبکعبه زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

مخرام ازین نمط که بشهر از خرامشت
بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو نیستم که کنی ریخته شست را

خسرو جان بباخت عشق تو در نیست
زین ره بخون دیده چه شویی تو دست را

اصفهان

ای شهسوار رزم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیدهٔ اهل مستمند را

تا مردمان ترنج بر ندو دست هم
یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

سرو بلند را نرسد دست بر سرت
این دست کی رسد بتو سرو بلند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست
میکش خنک دلے اسیر کمند را

چشم از تو دور دانهٔ دل گر بسوختت
از سوختن گزیر نباشد سپند را

زامد شد خیال تو ترسم که غی غرض
قصاب پرورش نکند گوسفند را

پند کسم بدل نشنید که دل ز شوق
پرشد چنانکه جای نماند ست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک
بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

اصفهان

هنگام اشتیاق بت خشمناک را
دل خوش کنیم لذت روحی فداک را

از خشم بود تا بسر ابرو اشکرد
من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را

خوش حالیست کف مرا پای بوس
شرمنده دار بوسه ز دامن بند خاک را

جانا مبر ز بنده ازین بس که بر درت
کر دست پر ز خون جگر صحن خاک را

بس کز بلای اشتی ای ترک جنگ جوی — آورده ام روان شهیدان خاک را
چندان ز مژه اشارت لطفم بدانی انک — سوزن سنان بود جگرجاک خاک را
خشنود اگر بجان نشدان دوست خسروا — عاشق بخویش رهند بدهم وباک را

## ابیاله

انگوشاخت کروش خورشید و ماه را — جوید برای خستن خود خواب گاه را
از عین اعتبار نه منم تکل رخش — زیرا قیاس نیست درازی راه را
ای سرفراز تیغ اجل در قطار رسید — سر راست دار کج چه نهادی کلاه را
مردم همه نکون شده چیند زیر خاک — قامت ازان نگونست بصحرا و تناه را
جون بستن گیاه ز خونهای مردم است — من خون دهم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم ز خاک از انک — کم کرده ام بخاک رخ همچو ماه را
خسرو جو بخت خویش جهان را کند سیاه — راه از برون دهد جگر دود آه را

## ابیاله

باز آرزوی ان ست چنین می شود مرا — معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و گوئے از ان زمان — فلک دو گون زیر نگین میکند مرا
از من مپرس گر چه دل او دست شد بباد — دوری من که سنگ دل او چنین میکند مرا
نه من باختیار حسن مست و بیخودم — چیزیست در دلم که چنین میکند مرا
خاکم همی کند فلک و شاد می شوم — گز بهر کشتن تو زمین می کند مرا
آه از تو میکند همه عاشقان و من — از دست دل که سوخته این میکند مرا
صد خدمت خیال تو بر خود روا ز انک — که که بخواب با تو قرین می کند مرا



## ابیاله

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد ازان دو سلسله مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کن غم تو بر دل ازان سنگ مرمرا
دی غمزه تو کرد اشارت بسوی من — تا بوسه دید زشکر خوبتر مرا
رویت گل و لب تو شکر دین عجب کریست — جز درد دل بحاصل ازین گلشکر مرا
کنم لب تر اکه مرا عشوه بده — او خود مدا د عشوه کسے را مگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم — گر چه شدکه داشته در جگر مرا
با خروت شمار وصالت روز و شب — یک شب هم از طفیل جو خپر و شمر مرا

## خر مجبت متمن مجنون وزن او

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۲

زدور نیست میسر نظر بروی تو مارا — چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبارا
ز تیغ کش بحضورم که پادشاه بتانی — بدور باش فراقم مکش ز بهر خدارا
اگر چه در دل من یاد کار ماند حکایت — مباد انکه رود از درون نه یاد تو مارا
ازان زمان که تو سلطان مصدر خانش تی — بساط خواب شبها حرام کشت کدارا
خرامشی سر کوی ار کنی بگر شمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلارا
دریغ جان که یکی مشتری نیست ورنه ز جشمت — بنرخ نیک خریدن توان متاع شمارا
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم — که بر دلذت دردت زکام ذوق دوارا
جو بگذری قدمی سویم آوری که عزیزان — کلی دریغ ندارند خاک اهل وفارا
نه من اسیر تبانم باختیار و لیکن — کست می تواند کسے کند قضارا

بچشم خسرو از انگه که جا گرفت خیالش
زآب چشم بهر سو کلی شکفت کنارا

نسیم هم نرسد زو کهی که زنده و عانم
مگر که بر سر کویش گذر نماید صبارا

ابیاگاه

گذشت ارزد از حد به پای بوسش مارا
سلام مردم چشمم که گوید ان کف پارا

تو میروی و بهر سو گر شمه ی جگد از تو
که داد این روشش شکل سرو سبز قبارا

سخن ز خواستن خط مشکبار تو گفتم
بخواست موی برامد نا نهاد خطارا

مراست یاد وجالت بدل چنانکه سینه
خیال خوان کریمان بروز فاقه گدارا

برون خرام دمی تا برو زند شهادت
جو بنگرند خلایق کمال صنع خدارا

جو در جنات نعیم بخوانی انچه تو شتم
براستان تو از خون دیده حرف وفارا

فلک که می برد از تیغ بند عمر زبان
گمان مبر که رساند بهم دو یار جدارا

دران میان تو که شورست اب دیده عاشق
که پرورش خرازین اب نیست مهر کیارا

صبا نسیم تو اورد تازه شد دل خسرو
چنین کلی نشکفتست هیچگاه صبارا

خرمجتث مثمن محذوف وزن او
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

شبم خیال تو پس ها قمر چه کار مرا
من وجوکن غمی ها بسحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم
جو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا

نه بینم ان لب خندان زیم جان لبک
زدو رسنگ خورم با گهر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق تو باری
بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

پدر بزاد مرا بهران که کوشیم
وگرنه با جو تو زیبا پسر چه کار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند
من و غم تو بکار و گر جه کار مرا

طلاق داد دل و عقل و هوش خسرو را
بگشت کوی تو با اش حشر چه کار مرا

الصباگاه

رسید باد صبا زنده کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی و پستان مرا

بحمد نرگس و فریاد کم کن ای بلبل
کنونکه خواب ربود ست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد برات
بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان نیست لیک چه سود
که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق تو ترسم
غم نهفته یقین می کند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگوش ان شوخ
که گوش من ز خود من نشنود فغان مرا

پرید جانب من مرغ روح و با من گفت
که من شدم تو نگه دار آشیان مرا

خوشش ان دمی که در اید سپیده دم درم
پر از ستاره و مه کرده خان و مان مرا

سرم بر بدو بدم پستم نهاد و را نواد
که خیز و رو بسر خود گیر و بخش جان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مختصر کرد با مکشتری دهان مرا

روای صبا و بگو سرو رفته را باز ای
بنو بهار بدل کن کی خزان مرا

ز رفتن تو بجان امدم نمی دانم
که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

اسیر زلف توام با جودم بر ورنه
مگر بر تو بر و زاغ ایستوان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگه دار میهمان مرا

الصاگاه

خرم مجنت تمش محذوف مسبغ
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

که ره نمودندانم قبای تنگ ترا
که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب پسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمی گذارد و نبال چشم تو تیر مه
قوی بگوشه نهاد ست نام ونگ ترا

خدنگ غمزه ازان دیده میکند روشن
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویم که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا

گرشمه های ترا بس که هست ناز آیین
نه اشتی تو واند کسی نه جنگ ترا

ولی قویست مرا در غم و عجب سنگی
که طاقت آرد زخم دل چو سنگ ترا

دو چشم خسرو ازان بس خیال ان خط سبز
کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

اصفهان

جو در چمن روی از خنده لب بخند انجا
که تا دگر نکند غنچه زهر خند انجا

رخ تو دیدم و گفتی بخند سوز مرا
جو جان بجاست چه سوزد بس بخند انجا

کسان نکوی تو بینند و دمند در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند انجا

نجانه تو همه روز باد او بود
که آفتاب نیارد شدن بلند انجا

بشانه ست تری باف موی چون زنجیر
بگیر شست که دیوانه ایست چند انجا

بجا روم که ز کوی تو هر کجا که روم
رسد ز جد کمندت خم کمند انجا

ز زلف آمدی ای باد حال دلها چیست
بگو نه اند اسیران دردمند انجا

بر آستان تو هر کس برسم خصوص
مگر که خسرو بیچاره دردمند انجا

اصفهان

زمانه خلعه نوبست روی صحرا را
کشید دل بحمن لعبتان رعنا را

هوای گل ز خوشی یاد مده بلکن
چه سود چون تو فرامش نمی روی را

ز سرو بستان حدیث همی رود بلبل
مگر مدید جوانان سرو بالا را

جو میخوری بسرم نیز جرعه ئی ریز
که مرده نبود باده نوش تنها را

فرو خورم نکی جرعه کنج عقل اری
شراب خواره نه مند کساد کالا را

نسیم باد صبا از برای طره باغ
کشید بر رخ گلبن حریر دیبا را

زمین ز سبز رنگین بحز نمی ماند
مگر بساط زمین یافت جرخ والا را

علای دینی و دین انکه پر حم علمش
بتار موی بر آویخت جان اعدا را

ز فر مدح تو صد منقبت بر خسرو
ضمیر مدح سرای و زبان گویا را

اصفهان

زهی بر که بر لاله مشک سارا را
شکسته رون خورشید کوهسارا را

اگر ز روی تو شمع بدایه بود
زیبنده گی به بیرون رود نصارا را

بصیت حسن گرفت ان شه خراسانی
بیاد داد جمشید خاک خارا را

ز شوق ان لب شیرین و ماتم فرهاد
ز دیده میرود اینک سرشک خارا را

دوام دولت او خسرو از خدا بنیوا
بود که بشنود ان سنگدل تمنا را

اصفهان

شعاعت آمد ای دوست دیده خود را
کز و پوشش کل نو دمیده خود را

رسید خیل غمت و رنه ایستد جانم
کجا برم بدین غم رسیده خود را

بگوش ره ندی نالهٔ مرا جسکم
جو با شنیده کند کس شنیده خود را

بروسیاهی داغ جنبش مکن بر روی
مرین غلام درم ناخریده خود را

چنین که من ز تو لب می گزم کم از بوسی
که مرهمی بر ریشم کزیده خود را

بجاه شوی فرو مانده ام خداوندا
فرو گذاشت مکن افزیده خود را

بروز دلم این بود کز تو کام ببرد
کنون بدام که جویم رمیده خود را

درای ماز بتن ای دل پراتش من
بسوز این تن محنت کشیده خود را

زباد زلف تو دیوانه بود ازان خسرو
بیاد داد دل آرمیده خود را

## اصیغاله

رخ چو عید تو دل برد بهر قربانی را
وزین نشاط مکن وعده شد جانی را

زجا رسوی رخت چار روز نوزگرفت
تمام شد نه ده روزه عید قربانی را

مرا تو عیدی کز انتظار تو شبها
بدیده خواب نبود این دو طفل کربا را

قدم به تهنیت عید رنجه فرمودی
دو دیده در قدم تست از پی ازا را

کلاب میدمت از کلابدان دو چشم
کلاب اگرچه ندانست این گلستانرا

جوامدی بنشین تا درامدن مذهم
دروز روزن خود ماه تاب تابانرا

دو لب مبند یک امشب بروی من کز نیست
شکر فروش شبهای عید دوکانرا

وگر حدیث نکوئی بگوش کن یاری
زنونک خامه چو سرمه ایم خان را

## اصیغاله

بهار پرده برانداخت روی نیکو را
نمونه گشت جهان بوستان مینو را

یکی درابر بهاری نگر ز رشته صبح
بگونه می گسلد دانه های لؤلؤ را

سفر بگونه توان کرد در چنین وقتی
زدست جوی سوان داد روی نیکو را

بباغ عرقه خونست لاله وانی چیست
زتیغ کوه بریدست روز کاروا را

بوقت صبحدم اواز میدهد بلبل
درون باغ ترنم زنان خوش کورا

بیاکه تا بچمن درزویم و بنشینیم
بوی گل بکف آریم جام گلبو را

چو دست ترشود از باده انگبی خسرو
قضا زنیم مرین عالم جفا جو را

## ایضاً گله

شناخت رنگ غم و محنت جدائی را
نمیرود بنرد سلک اشنائی را

باختیار نکرد و کس از عزیزان
دلی چه چاره کند فکرت قضائی را

مگر بشمع رخ دوست نیست رخ دوست
که فرق هست بسی نور و روشنائی را

بتیغ پاره که از تن مرند خون نریزد
بدان که گریه خون میکند جدائی را

ضرورتست که خوانیم لوح صبر و قرار
جو نیست نقش مگر جامه خطائی را

اگر شمایه نقد است نقد انیست
خریده شمای دوست بی نوائی را

مخر بنیم جوان صحبتی که باغرض است
که راحتی نبود صحبت بهائی را

بیا و وصل دل سوخته کند شادم
چنانکه مژده و بد باغ روشنائی را

وفای یار موافق بگیر بهل که ان
مفرحلست عجب بهر جان فزائی را

چو عاشقی بخرابات هست روائی دل
با بلز بمان توبه ریائی را

جو خسرو از ذاقست هر زمان باری
سوی سپنز دخرومند دیر پائی را

## ایضاً گله

گذشت عمر هنوز از تقلب و سودا
نشسته ام مترصد میان خوف و رجا

جو خاک بر سر راه امید منتظرم
گزان و یار رساند نسیم صبا نسیم وفا

برای کس چو نگردد فلک بدین تقدیر — عنان خویش گذارم به اقتضای قضا
میان صومعه و دیر گرچه فرقی نیست — چو من خویش نباشم چه اختیار مرا
کسی که بر در میخانه تکیه گاهی یافت — چه التفات نماید بسند و آرا را
خوش آن کسی که درین روزمید بدو دستش — حریف جنس و می ناب و گوشه تنها
چنین که قصه دردم بر دو بحر طربی — بگو نه میکشد این بار غم نسیم صبا
درون پرده رندان مخالفی چون نیست — بیار ساقی غسان ساغر صهبا
غریب بحر محبت اگر شدی چو حزین — درین بکف اری ز قعر این دریا

بحر خفیف مسدس مخبون و مرفل
فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای صبا بوسه زن بر در او را — در بر نجد لب شکر او را
جون کسی قلب نشکند همه کس — دل و بد طرز دل او را و را
زان نمیرند گر نظاره رویش — چشم پرشد غلام و چاکر او را
کعبه گرست قبله همه عالم — چه خبر زین شرف کبوتر او را
نو خط من جو تو بپسزه خرامی — خاک ریز و صبا خط تر او را
رو سوی پسر و تا فرود نشیند — انکه بادیست هر زمان پر او را
دل همه غمزه را بکشتن خلقی — حاجت سنگ نیست خنجر او را
جون بسی شب گذشت و خواب نیامد — ای دل اکنون بخور بر او را
خسرو ابوسی از لبت چو در او — شو بگریبانه در او را

اصفهان

گر جه بر بود عقل و دین مرا — بد گویید ناز نین مرا
گوش از زبار در گران گشت — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان کمی بنمای — با من ان سرو راستین مرا
گریه ی کند رقیب خنک — کو بسوزد دل غمین مرا
سوخته بیش اگر اثر است — در سحر آه آتشین مرا
عشق در کار خوب رویان کرد — زهد و تقوی و کفر و دین مرا
دست در گل چیزنم نمیکن — خار ی گیرد آستین مرا
چشم من بر کمین نقش دهانش — دارد انگشتری نگین مرا
خسرو ابگذر از سرشک که اشک — هم غرقه است هم نشین مرا

اصفهان

مهر بکشای اهل مکون را — مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی و جان من بردی — از این بود فال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد — چه توان کرد حکم چون را
از درونم نمی روی بیرون — که گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید اندر حشر — گر بریزند خاک مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی — لب شکر فشان میگون را
بیش کشتی از لب تو گریه من — شد مگر چند کم گند خون را
هر دم الحمد می دمم بر خت — زانکه دانند بر کل افسون را

اصفهان

گفت خسرو بگیرد ت ناک | خاصیت اینست برگ انیون را

خر متقارب مثمن مقصور و وزن او
فعولن فعولن فعولن فعول ۲

الا ومی سارعت الهوا | وقد واب فصل هموم الهوا
اسیرست ازان میر خوبان دلم | چه مردی که هرگز نه بندد هوا
اذا اسرف المرء فی صدعه | صحم الهوا فی عناه فی هوا
دلم خون شد و نامدار بادت | بدین حرا چشم اینک کوا
وکی الموالی علی حجته | ولکن نه ی لواوی لوا
بتا ما مسلمانی سے کنی | که در کافرستان نباشد روا
ومداوحه النفس سراه | رنے وعنائے نحو هوا
بماندم من اندر چنین حالتی | نگفتی که حالت چه شد چیره وا

خر هزج مثمن محبوب وزن او
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ۲

شکرت راشه اگرچه سپه مور مرتب | مکسی نیز نخواهم که کند سایه بر او لب
منم و قامت شاید تو برو خواجه موذن | تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
سرور و نیش مدار و حذر از تاج پلاسین | برهی کاں صنم آید سر ما دوسیم مرکب
بگرشمه سرا برد من از بحر خدا خم | که ز محراب تو بر شد بفلک نعره و یارب
لب لعل تو بهنگام شکر خوردن پنهان | زبی بردن و لهاچه فسونیست مجرب
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری | نکنم عیب که هست ار من ما گفتم از تب

صفحه شکل مناره که از رقعات نسخه زنبی نسخه خوانده شده و شکل آن

نکن ای شیخ نصیحت که نکن سجده بتان را | جو بود مذهب ما این نتوان کشت زمذهب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم | چه دراز است شبم و که سیه روز حسن است
که بود خیره و مدبر که دهد ستر بیاری | بسر گنگر زلفت سر پیران معقب

نحر رمل مثمن مقصور وزن او
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلات ۲

تا زبرقع بر رخ جانان پرستی حجاب | کو بیا در زیر ابری رفت تا که آفتاب
همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو | شد جگر بر اتش عشقت مرا حلی کباب
حسرتم زین غصه می آید که من لب تشنه ام | نی محابا از چه می بوسد کف مایت رکاب
ترک من تا بهر رفتن بسته اخر میان | در کنارم خون دیدا شک میراند جواب
یک خدنگ از ترکشت بر کش بهر خون من | تا وک از دل کان چه حاجت بهر خونم در حساب
همچو غنچه شد درونم تنبه چندا طیب | شربتی فرما ازان لبها اگر جوی ثواب
ای جدا افتاده از ما تا بتو پیوسته ایم | تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

اصفهانه

ای تمامی خواب من برده ز چشم هم خواب | وی سراسر تاب من برده ز زلف هم تاب
تاب زلفت بر سر آلوده خون منست | گر نخواهی ریخت خونم را مکن چندین شتاب
زلف مشکینت کند افکند بر امونی چین | نافه را خون بسته شد در نافه زان مشکین طناب
کل چنان نے آب شد در دور رخسارت که گر | خرمنی از کل بسوزی قطره نه یابد کلاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بندد جان کنم | زلف در بازی در اید چون توان او رد تاب
گر تعالی بر رخ رخشان کشی از رو شنی | روی تو پیدا شود پنهان شود در وی حجاب

انچه از ان پسر ک اوی شیرینی
دیدن او در اطراف گلخنه با
بلک فاخوتش او دیدن بلا
او پیش بوسیدن او
زان خوش خوش خلوت او دیدن
بوسیدن او
متوقف او در فرش خوش او
تا غلک سایه طرف بر طرف
او پیش بوسیدن او
زان پسر او دیدن
او دیدن او با غلک
فاخوتش او دیدن
او پیش بوسیدن او
متوقف او در فرش خوش او
تا غلک سایه طرف بر طرف
او پیش بوسیدن او
زان پسر او دیدن
او دیدن او با غلک
فاخوتش او دیدن

جون شدی در تاب از من داد و دشنام رقیب
سنگ زبان برون کند جون کم کرد داد عتاب

خطّ تو نارسته می نماید اندر زیر پوست
چون خال سبزه نورسته اندر زیر آب

گریه را در دل فرو خوردم درون خم نهان
چون نمک در خورد بی خون نابه نبود و کباب

مست کشتم زان شراب الوده بهمای سیاه
مست چون کشتم من آنجز جون نمک بود و کباب

روز من سالیست همنی تو ز انگه بهر دیدنت
عزم از رفتن بجا ماندست با جندش شتاب

بازی گیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو
نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب

شب ز مستی چشم تو شمشیر مژگان بر گرفت
خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

## الصاقیه

روز عید ست من ذره می ناب جو کلاب
که ازان جام شود تازه این جان خراب

جان من از هوس ان لب اما کنون
لب آرم قدح و جان و هم اندر شکر آب

بنگر امروز دلتان پیشکیا نژادی را
شسته بعضی سوال ی و بعضی بجواب

روزه داری که گشادی بلبش نهفت مشک
این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب

انکه خیزان و فتان تو دلبسته زین پیش
مست در میکده خیزان و فتان مست خراب

بوریایی که مصلای جماعت بودست
شد کنون مفرش قرآبه بوی می ناب

جنگ کو گوشه نشین بود و جو پیران بکهند
اینک ان پرسیه موی شد و یافت شباب

می حلالست کنون خاصه که از دست حریف
در قدح میچکد آب نمک الود و کباب

ساقیا نوش جهان کن که صدا باز دهند
بر پیاله می کنند سیمن جلاب

صفحه جوص که در قالب سنگین کوی
لیوزد ستاک از ابخصر صور جان

جام چشیده نماید بلبم زان جلاب
از دماغست که گر او نخشد بوی گلاب

نشود پاک جز انگه که ببارد جو سحاب
دست همت زده پیچد طناب اطناب

## نحن دمل مسبد پس مقصور وزن او
## فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲

ای ترا در دیده من جای خواب
دیده نخوابم از تو جای آب

شب چو خوابم نیست بهر دولتت
چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشم من خود با خیال روی تو
نیمه ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ربود
خون همی گریم چو بر آتش کباب

از لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می اید دهانت را جواب

مست کشتم لیک خوردم خون دل
چون نخوردم مست باشد شیشه شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
وز دل اتش سازم و زان گل گلاب

مست خورشید قیامت روی تو
خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنت است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

## الصاقیه

زاد چون اصبح روشن افتاب
ساقی خورشید رو در ده شراب

لعل مذهبی ان عنبر موی دهد چون
گل بر اردهم گلست و هم گلاب

خرم انکو غرقه می باشد مدام
چون خال دوست در میان ای اب

## بحر مسرح مثمن مطوی موقوف
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ای ز تو خورشید و مه در رخ تف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن مباب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد اگر — چون تو زلف مواخوی کی ز افتاب
زلف تو کز پیچ پیچ سر سر مویی کژت — کج ننشیند و لیک راست نگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — کور من آباد کرد و خانهٔ چشمم خراب
چند بوسم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند لذت حلوا بخواب
من نخیال لبت نیستم اگر ز خویش — مستی نخندم مگر پسته چه می‌شراب
بر من و رسوا میم گر تو کنی خنده‌ٔ — پس تو دم از عزت تا زیم اس صحاب
جان بفدای رخ خوش کز چو نظاره‌ٔ کنی — صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب
دست نشوید ز تو خسرو اگر چه ز عشق — از پی شستنت خون دل او شد آب

عاشقی با پارسایی هم خوشست — همچنان کافتد میان باده و آب
مست مارا نازنین می‌پرست — کوکبم بریان کند گاهی کباب
نیم شب کامد رابید از کرد — من تمام دولت همی دیدم بخواب
پنجوی زد راهم از ما بصبح — خانه خالی بود و اومست خراب
آخر شب صبح را کردم غلط — زانکه هم رویش بد و هم ماه تاب
زلف بر کف شب همی بنداشتم — گر بناگوشش برامد آفتاب
خواست از خواب شرابم داد و گفت — نوش کن ریا دشاه کامیاب
شاه قطب الدین کلید سنت ملک — گر ورش وارد جهانی فتح باب

## بحر مضارع مثمن مقصور و ذوالوتد
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

میریز دا ز تری ز تو ای جان فزای آب — ما تشنه ایم تشنه خورا نمای آب
خاک در تو بر سر چشم پر اب ماست — پوست گر چه خاک شود زیر پای آب
آب حیاتی و نشوی آشنای من — تا چشمهای من نشود آشنای آب
چون در کنار آب خرامی خیال تو — گویی که بست مردمک چشمهای آب
ای چشمهٔ زلال مرو گز برای تو — مردم چنانکه مردم ابی برای آب
من عالم و برای تو می‌ریزم آب چشم — این نادره منست بگو یا صدای آب
آب روان نمیرسد اندر سرشک من — خوای سرپس ز اب روان ما جرای اب

## ایضاً گه

ای نازنین که ماه منی امشب — لطفی بکن که ماه منی امشب
خوش رو و باده بکش که با منی — خواب مکن که ماه منی امشب

سیل چشمم چون ز خونت اشنا کن | هر جا که گریهٔ عشاق را منی آب
بر خانه چه باشد مر هوای تو | یوسف دشا جا منی آب
بر فرق من نشین ز بس عزت | هم تاج و هم کلاه منی آب
وصل تبان اگر ز کنه باشد | تو مایهٔ گناه منی امشب
چو آه من ز شادی کم شد | این نشتر ز آه منی امشب
فردا اگر ز وی بزید خیره | بس آتشی بگاه منی امشب

## خر محبت ممثن مقصور و زن او
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

زهی نموده ازان زلف و عارض و رخ خوب | یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب
سواد و نقطه و مکتوب اوست بر دل من | یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود بالا | یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد | یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب
جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید | یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب
غلام و دولت و مرکوب با سه خیر و شت | یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب
حضور شادی و محبوب من بود خسرو | یکی شراب و دوم ساقی و سیم رخ خوب

### ایستگاه

اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب | بغمزه دل برباید ز سالک مجذوب
بلای مردم اهل نظر نود چشمش | بناز اگر بدر آید ز مکتب ان محبوب
فراق روی جو تو یوسفی کسی داند | که روشنش بود از اب دیدهٔ یعقوب

وان یار نیاید رقیب را در چشم | که خود بین نبود هیچ دیدهٔ معیوب
چو نامهٔ تو گشایم رود بر ابم چشم | بهیچ رو نتوانم که خوانم ان مکتوب
کشد برای تو چهر دجای مژگان | که بهر دست بزگرمان جفا کشد ایوب

### ایستگاه

چه افتست نمیدانم این زیر نقاب | که نا نموده نمود انچه سینه کشت خراب
تو رخ مپوش کز هجت پرده بنماید | چو افتاب فروزنده از چهار نقاب
تو زلف را ز گله بهکی عیب نبود | که دل ز گمگر خورشید بر رود بطناب
مرا ز ابروی تو شبهه میرود بنماز | که سجده میکنم و صورتست در محراب
تو میکشی و کسی را که می شود پهوش | دو سه را چه خبر تا چه میکند قصاب
مرا که سوخته کشتم ز افتاب رخت | ازان لب ار بتوانی بشربتی دریاب
ولی سواد مرا در جواب می لیکن | مگر که در شکر آلوده کشتهٔ زباب
شتاب میکندم عمر در فراق کوشش | تر اکه از پس عمری بدیدهٔ ام مشتاب
چه سحرها که بمدح تو کرده ام پیدا | که خسرو سخنم خواندهٔ الالباب

## نحن خفیف مسدس مقصور
فاعلاتن مفاعلن فعلات

ماه رویا بخون من مشتاب | کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت ار خون من بخیت چه شد | ترک یا تیغ بود دست خراب
تا کل از شرم رویت آب شود | یکزمان بر فکن ز چهر نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی | کر در آینه بنگری و در آب

دین تمنا ست در سرم همه عمر — زین هوس پس چشم من نگیرد خواب
آن زدمے کند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
ور غم دی شادمان مدارا — تا بکی پندمے دهد اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشود کل متاع کذا ب
چه ملامت کند خسرو را — فاتقوا الله یا اولوالالباب

## حرف التا

خرهزج مثمن اخرب وزن او
مفعول مفاعیلن م

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت — ملک همه مندو چین مذهم سگی مویت
وقتی بطفیل کو بنوازی سرم آخر — تا چند خورم حیرت باشد که شوم کویت
گفتی که برین سودا غمناک چه می گردی — او یخته دل دارم در حلقهٔ گیسویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این — رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که بیداری — افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
که نام گلی گیرم که پای گلستانے — زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت
بوی گل ازین میثم در باغ نمودی رو — بادی بوزید از تو تا گم ره شدم از بویت
جان در طلب همره تا باز رهد زین غم — فریاد که بادی هم ناید کهی از کویت
پیش تو بگوکای بت سوزنده چو هندویم — بر آینه ریز انگه خاکستر هندویت
سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو — ان بخت کرا آرد سر در خم بازویت

اصفهان



امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت — وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت
دل میسنج شیرین جان مسل نے کرد — مسکین کمس الا بش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من — ز ابروی بتی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و جون نشوم وای که این چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
نالند مهتاب سکان وین سگ شب کرد — فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
کشتم بنظر مست و بحسم ته پاشش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت
دل مژدهٔ وصل ابدی داد و جان زانگ — هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت
زد صد گره بخت بد لبستگی من — زلفش که بهر مو گره و تاب دگر داشت
نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس — خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

ابطگاه

تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت — از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت
اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند — دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت
دیدار ترا من علة خوار نخواهم — حیرت بدلم گر چه که صد رخنه روا داشت
داغ ز کرانیست که از گریه نشستم — ان داغ که دامانت ز خون دل ما داشت
جان حسنم و سیرت که به میثم نه ادی — گر نه تو که عمری بر تو جان چه بها داشت
صوفی که خرامیدن او دید بصد ذوق — بدرید مصلا و گله در ته پا داشت
خسرو بخدای تو دهد جان که در افاق — گویند همه کان سگ دیوانه وفا داشت

اصفهان

بی شاهد زیبا تماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

وی رفت سوی باغ و ندانست غم ما
این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن بهلوی من هست بسی لیک
همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت

کردیم رها جان و دل از بهر رخت را نک
باغمزه‌گان سوی تماشا نتوان رفت

مایم و سر کوی تو زان پیش نخواهی
اینجا بتوان مرد که زینجا نتوان رفت

گفتم که ز کویت بزدم تا برم جان
گفتن تو ان جان من اما نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند
بگذر تو که در کعبه بدین ما نتوان رفت

پیمند که در پیش رخت مرده بماتیم
ما زنده تا ز پیش پیما نتوان رفت

خسرو بس ازین مذهب خورشید پرستی
مؤمن شده در قبله ترسا نتوان رفت

## الصیغة

افسوس پس ازین عمر که برباد هوا رفت
کار همه جان نه بر اد دل ما رفت

خورشید من از اوج جوانی بدر امد
پس فرصت سر گشته که برباد هوا رفت

گفتم ز در خویش مرا ان گفت که بگذار
زین کوچه چه داند که چو تو چند گدا رفت

کس را چه غم از رفت دل سوخته من
بودست ازان من اگر رفت مرا رفت

ان صبر که میگفت منم گون گران سنگ
بادی بوزید از تو ندانم که کجا رفت

گفتی که ز بیم تو زدوری منش اکنون
گر از من درویش چه بینی بخطا رفت

رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانک
بسیار چنین با بسر اهل جفا رفت

تو در برزی گر نکل ما را نت نشان نیست
هر فرقه که از کوی تو با باد صبا رفت

ما را چه حد صبر بهجر تو که خسرو
آمد بدرت باز بسر انکه بپا رفت

## الصیغة

تا بر سر بازار پرستی قدمش رفت
بس خرمن مردان که بپا دستمش رفت

هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود
اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد بیازار جمالش
هر مایه که بود دست بهنده درمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسیدند
ان عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

آلوده نشد هیچ کهی دامن نازش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکند بشمشیر بپاست
ای دولت ان سر که بران این کرمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان
القصه همان رفت که اندر قلمش رفت

جانها بدید چو خونریزی سلطان خیالش
بسپند کفن و تیغ بزیر علمش رفت

تا یاد وی امشب بشب خسرو دراز
کوتاه نشد گرچه مهی شد و کمش رفت

## الصیغة

جز صورت تو ماه سما را چه توان گفت
جز طرف تو دام بلا را چه توان گفت

ان رهروی که دادست خدایت صعبان
هم خود تو بگو بهر خدا را چه توان گفت

چون ماه نو انگشت نما گشت و بهانت
ان خاتم انگشت نما را چه توان گفت

شد بسته ز نین تو خون در دل نافه
دل پسکی مشک خطا را چه توان گفت

هر لطمه صبا بر سر گل بر رود از ناز
از کرده تو باد صبا را چه توان گفت

شب اسنگ و دم سرد مرا دید خیالت
پس گفت که این باد صبا را چه توان گفت

گر چشم مرا بر کهر بار تو ان خواند
خاک کف شمس الامرا را چه توان گفت

## الصیغة

بیچاره کسی کو بغم خویش پسر ان زیست
گر دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

گر یافت کسی ز لب ی خط اثر ذوقی
تا زیست در اندیشه ساده سکران زیست

همچون کمر زرمه با کوفکی ساخت
ان یار که بر پشته زرین کمران زیست

چون یار ازان دکران شد بکش ایجی
زیرا نتوانیم بجان دکران زیست

خون غم گشتم زان لب و زان روی کم باد
تا چند توان بر صفت حیله کران زیست

اندر روش زنده دلان زندگی تر است
جز کشته خوبان که دران مرده ان زیست

ترسم که بیرم به تکفش ملامت
خسرو که بدنبالهٔ شاپور سران زیست

ایضاً

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
ور پیش توام دانکه زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق جهان نیز بدیرند
هم جان و سر دوست که مارا بسران نیست

سهلست اگر جان و جهان باز گذارند
از هر نگاری که چو او در دو جهان نیست

ما زنده بدو یم که جان بی رود اما
بروی که بمعشوق زیدمت جان نیست

مشنو سخن عاشقی از مرزه درایان
کین کار دلست ای پسر کار زبان نیست

گفتی که بهم اغوش خیالم بچه مانی
خواب خوش ما باش که یوسف سکی قلب کران نیست

ایضاً

ابا د ز ان سینه که از غش خراب است
آزادی ان دل که نه زلف بتاب است

کو غمزده ماکند از نالهٔ ما مد قص
کین نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب است

جستم بسوال آب حیاتی ز لب دوست
او بر شکنان گشت مرا گفت جواب است

ان سبلت صوفی که تسبیح بریدی
زان پستی امروز کین زان شراب است

ای انکه بغیر دو سخن نی ملاقت
من دانم و من کز تو بدین دل چه عذاب است

پیش دل خویش از تو هر افسانه که گفتم
گویی که فسونی ز نی بر دن خواب است

گر لعل تو احیا کندم دیگر شد این ره
زامد شد سلطان خیال تو خراب است

وه بار دگر من ز نی نقل غم خود را
کاخر دل بریان منست این نه کباب است

خسرو که بتو لست تسلیم که مارا
کشتی نه مقصود بدان جانب اب است

ایضاً

خرم دل انکس که بر خسار تو دیدست
یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیدست

زان زلف مسلسل که همی بر شکند باد
او روی تو بنگرکه در ان زیر چه دیدست

بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت
امروز که مژگان تو لشکر بکشیدست

این اشک بخشم من ازان جای گرفتست
کاندر طلب روی تو بسیار دویدست

شبهاست چو کحل غرقهٔ خونم کز بسترم
از باغ وصال تو نسیمی نوزیدست

ای شب امید همه غمزده کاخر
صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست

طاقت به ندارم که رسانم بتو خود را
فریاد رس ای دوست که طاقت برسیدست

خسرو تن نی جانت بگلزار زمانه
مرغیست که او از قفس سینه پریدست

ایضاً

مارا چه غم امروز که معشوق بکام است
عالم بمراد دل و اقبال غلام است

صیدی که دل خلق جهان بود بدامش
الحمد لله که امروز بدام است

از طاق دو ابروی تو ای کعبهٔ اسلام
خلقی بگمانند که قبلهٔ کدام است

چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست
او را چه توان گفت که اومست مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب نگیرش | عاشق که ترا دید چه پروای سلام است

## اصفهان

روی تو به پیش نظر آسایش جان است | آزادگی جان من ارمست عنان است
در شهر چو تو فتنه مردم کش پیدا | من زیستن خلق ندانم که چه سان است
کس دلشده کت نظری دید و مرده | جانش بعدم رفته و سویت نگران است
ترکی که دو ابروش نشست بدلها | قربانش هزار است اگر خش و کمان است
وی آمده در خاک فتادم که نمیرم | گفتم که من ان کیست دلم گفت که جان است
کی بر تو زخورشید رسم من نگذاری | بر خاک در تو سر من تیر کران است
عشقت زبابل خرد افسونش چه داند | سرچند که بینا و خرد از همدان است
گر خون جگر گریه کند عاشق شوخت | زن دانش که حیضش زره دیده روان است
خسرو زمی دیده چو میخوارد بدخوست | با خود بجد ایش همه شب در هیجان است

## اصفهان

چون بر رگ جنگ آوری ای زخم دراست | مردم شود از ترس چنگ تو ترا است
رگ راست نه برصنعت چنگ نگارم | از قول مخالف منه ای زخم دراست
تا غمزه خورشید فروغ تو بدیدست | سر خطه کند روی بسوی تمرا است
هر جا که نگاریست شود بسته دست | روزی که کنی لعل رها از خطرا است
از حسن تو گر نیست در افغان قیامت | چون سر و بد آقدر نکامت خبرا است
خون دل من ریزی و از خلق سترسی | نزدیست مگر کن که چه لعل است سرا است
بس دل که برون اورد از خلقه سر موی | آه ار کره زلف تو ناید اگرا است

کیسوی تو همچون خط یار است که دروی | آسان نتواند که نهد سر بشر انگشت
سلطانی اگر دست برارد بدعایت | سر دم نکند از کام زبانی دگر انگشت

## اصفهان

زلف تو بر آب مصفا نتوان شست | الاکه بخونابه دلها نتوان شست
هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن | بدبختی این دیده که ان ها نتوان شست
دریا زپی بخت بد از دیده حریزم | چون بخت بد خویش بدریا نتوان شست
عس از دل ما کم نتوان کرد که ذاتیست | چون مایه اتش که زخارا نتوان شست
با داغ سیه روئی عشقست اجل من | وین داغ جمال از من رسوا نتوان شست
تا شوی سبوده بمن از کوزه نباشت | زان کرسنی ما جام مصفا نتوان شست
از در دی خم شوی مصلای مرا شب | گر آب دگر این لته ما نتوان شست
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم | هر جای که جرعه جگد انجا نتوان شست
ای دوست بخسرو مرسان جرعه اردی | گز زمزم کعبه دم سگ را نتوان شست

## خرهرج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۲

ای عید دوم آمده روی چو نگارت | قربان شده زان عید جو من بنده هزارت
مرا چه ولایت که کشد لشکر انجم | چون تافته شد طرف خورشید سوارت
ان روز زپر کار بشد دایره ما | کامد بدر از پرده خط دایره وارت
آموخته مردمک دیده جو طلمان | با خط خوش از نخه سیمین عذارت
در یکدگر آورده دو ابروی سرها | پیوسته مگر ارسی حوم سده مارت

نشست یک از ناکه می خوانیش ابرو
اندر بسران نرگس تر پرز خمارت

وی خنده زنان سوی من طوف نمودی
پیغام گل آورد که بگیرم بکنارت

تو آب لطیفی و سمائی و سمائی
من کی بتوانم که بگیرم بکنارت

نرگس همه تن گل شده در چشم خود افتاد
تا روشنی دیده بیابد ز غبارت

لیکن نکنم روی تو دیدن نتواند
چشمی که در و نه بصرست و نه بصارت

خانه مکن ای دوست درین جا که پرنم
کس بر گذر سیل نکرد ست عمارت

با آنکه بهری بخشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینست لب نوش گوارت

## اصفهان

ای قبله صاحب نظران روی جمالت
چون اشک دوان کردم گیرم سر راهت

تو پادشه کشور چینی و ملاحت
خوبان جهانند همه خیل و سپاهت

هر که تو ز بازار روی جانب خانه
چون اشک روان کردم و گیرم سر راهت

نزدیک تو ام چون گذارند رقیبان
دزدیده بیایم کنم از دور نگاهت

خسرو چه کشی ناله دمادم بسکنی آه
ان سپهر دارا چه غم از ناله واهت

## بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

دلی کاز اد باشد ان من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کجا یابی چنان خوبان به زانست
کنه بر دیده گریان من نیست

بکام ساخت این خونابه زانست
که هر صبر در فرمان من نیست

همه مضمون من شهری فرو خواند
که شعله در خور طوفان من نیست

تو می سوزای دل دیگری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد کم خرد گفت
که بر دیوانه کان فرمان من نیست

شب دوشینه جان سوز پریشان رفت
که زان اوست گویی زان من نیست

رخش دیدم بدل گفتم بگویم
که یعنی این مه تابان من نیست

چو تیرم زد کشید الوده خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

بسوز د خسرو اما چنگیوست
که گوش خلق بر افغان من نیست

## اصفهان

دلی کاز اد باشد ان من نیست
کسی کو شاد باشد جان من نیست

کدایا جان و سندش لیک این سهل
خراج دولت سلطان من نیست

خوشا آن شوخی کو دی تیرم زد و ز نگاه
کشیدو گفت کین پیکان من نیست

کدامین منت است از سوز و شورش
که بر جان و دل بریان من نیست

ز غم هم پیش غم نالم که شبها
جز او کس مونس پنهان من نیست

بکش هر سان که خواهی جان من نیست
که زان تست خسرو ان من نیست

## اصفهان

بیا لین غریبانت که زیست
ز حال مستمندانت خبر نیست

ز تو پروای هستی نیست ما را
ترا پروای ما کز هست و ز نیست

توئی منظور من در هر دو عالم
ترا بر دینی و عقبی نظر نیست

یکایک تلخی دوران چشیدم
ز هجران هیچ شربت تلخ تر نیست

اسیر هجرم و نومید از وصالم
شبم تاریک و امید سحر نیست

همی خواهم که رویت باز بینم
جز این در جان نگاهی دگر نیست

ولی خالی نمی بینم زمن در دست — کدامین دل که خونش در جگر نیست
درین میدان سر افرازی کسی راست — که او را هم جان و خوف سر نیست
رخ و زلف تو غایب شد ز چشمم — منی شوریده و را خواب و خور نیست
کمین بچار چشم و راز در دور — که او را خود جز این در هیچ در نیست

ایضاً

دل ما را ز دست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان را شناور من غم غرق — که دریای محبت را کران نیست
کسی کز یکزمان در غم خوش خود — مرا اندر همه عمران زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن — که ایمن دل بدو دلگان چنان نیست
بیک جا خوابم اینستم یک جام شادی — زدو در جرخ گستر ایکران نیست
دو شش نرد کسان زین نرد دارد — دو یک بر کعبتین اینستوان نیست
ندانم کامش جان من از چیست — سخن هم اینجنا غم ناروان نیست
بلای عقل و عشقم بود و اکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست
کرا امشب تا بحث مدعا نیست — دو کرقید خصومت درمیان نیست
حدیث خوشدلی و انگه بعالم — زبان کرد از خسرو جای آن نیست

ایضاً

مرا دزار زویت غم بدیست — بتو کز نیست ترا کش حق علمیست
بخاک پای تو خوردیم سوگند — ازان معنی که سوگند عظیمست
چو دل با ابرویت پیوسته بودم — ازان بجا رو مسکین دلی دوست

جو دریاهای خون دارم بدل من — یقین در جان من در تیمست
بدان وعده سے بازم دکر فاش — مرا از طعنهٔ دشمن چه بیمست
اکر اشکم بجز سوی تو دانست — ولی دل بر سر کویت مقیمست
چو غنچه باش ای خسرو جکر خون — اکر مقصودت از زلفش نسیمست

ایضاً

کرفته در برانداز تو سیمست — برادر خوانده زلفت نسمست
ازان زلف سیه بر مشکن ازا — بنا کوشش ترا یارا قدیمست
بر غمزای حسین مخمر اغافل — که از چشم بد اندر راه بیمست
دل من در غمت غمی نماندست — درین یک غم دل صد کس دو نیمست
ز یاد خط مردم فریبت — مرا دو دیده پر یتیم است
کتاب صبر خوانده و بند خسرو — که هر شب خدمت غم را ندیم است
بعهد فتنه و آشوب زلفت — کسی کز کوشش زید در مدیمست

ایضاً

ز من تا زلف میمانی دو رماندست — دلی رفتست و جانی دو رماندست
نماند اندر دل من در دو اجای — مده پندم که جای دو رماندست
پر از خونست جوی دیده من — که از سر رو روانی دو رماندست
بجوید از زبان من که اینجا — دلی از نے زبانی دو رماندست
بده پیمانی که می نکوارد مے — که از من میمانی دو رماندست
هلاک جان من ان پیر داند — که روزی از جوانی دو رماندست

خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور ماندست
کواهی ده ای شب زار من را — که از من یک کمانی دور ماندست
شبی یا دیو دشمن وی خسرو از باد — کزین در پاسبانی دور ماندست

## اصفهان

دل مسکین من در بند ماندست — اسیر یار شکر خند ماندست
نصیحت کوی من لختی عاکوی — که بیچاره دلم در بند ماندست
بجان سوگند کردم عاشقی را — کنون جان رفت و ان سوگند ماندست
من امشب ناری از دوری بدوم — هنوز ای پاسبان شب چند ماندست
رهاوی ساز کن ای مطرب صبح — که مطرب هم رفت و افکند ماندست
بتا از در مران بیچاره را — که در کوی تو حاجتمند ماندست
بی سوگند خوردم جرعه بخشش — که مارا در گلو سوگند ماندست
ز غم گفتی که خسرو زنده چون ماند — در و غی گفته خورسندی ماندست

## اصفهان

مجو جبرم که جای ان نماندست — مران از در که پای ان نماندست
مبین در سجده های رقعه ای ست — که این طاعت سزای ان نماندست
بیوسم پای بت وان هم نیرزد — که در سینه صفای ان نماندست
ولی دارم گر ماندست ازو عکس — خروجوی برای ان نماندست
ولا بگذار جان بدهم برین در — که هنگام روای ان نماندست

خموش ای پند کو چون من نماندم — زمن بگذر که جای ان نماندست
کسان در باغ و من در کوشهٔ غم — که خسرو را هوای ان نماندست

## اصفهان

نگارا چون تو کس در بر نیاندیدست — چنان رویی نگارا کس ندیدست
نهان میداری از خویشتن را — چنین خود اشکارا کس ندیدست
بیا امروز تا بیرست بینم — مکو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا میکنم در باغ رویت — وزین خوشتر تماشا کس ندیدست
ز آب دیده پیدا کشتهٔ ازرم — بدین کین آب صحرا کس ندیدست
مرا کویی که دل رجای ی دار — دل عشاق بر جا کس ندیدست
ز خسرو دل که در دیدی ربوده — مگر دیدست کس را کس ندیدست

## اصفهان

مرا وقتی دل آزاد بودست — در و نم بی غم و جان شاد بودست
ملک ز دشوخی اندر جان فرو کرد — چرا استم که در بنیاد بودست
به خوشم بود دست عقل مصلحت جوی — که باری زین بلا ازاد بودست
نگارا هیچ کاهی دو داری — که ار بیچاره هایت یاد بودست
شب امد باد برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادم نخواندم دی و مردم — که جانم هم فریاد بودست
جفاکش خسرو اکر دوست پیوست — نصیب عاشقان بیداد بودست

## اصفهان

منم امروز و صد بیمار در دست
نه دل در دست و نه دلدار در دست

بیا ساقی دل از دستم برفتست
همی آید کنون دشوار در دست

بکار آید ازادم گر کشادی
چه می آید ازین ازار در دست

تویی از روز تا شب در تماشا
چمن در آینه گلزار در دست

منم در جست و جوی تو چو مرغی
گل اندر دیده ماند خار در دست

مده از دست خسرو را که دارد
ز تو مشتی غم و بیمار در دست

همه شب گرد کویت بهر رسم
همی گردد دلی افگار در دست

اصفهان

صبا دی گردی از زلف دوتا فا
بهر بوی از مشک خطا خواست

بلای خفته سر برداشت از خواب
مران بوی کزان زلف دوتا خواست

گریبان مے درم هر صبح چون گل
همه رسوائی من از صبا خواست

نظر با از کات حسن میداد
زهم افتاد کز هر سو کدا خواست

متاع عقل و جان و دل همی سوخت
من این آتش ندانم از کجا خواست

تو تا در زلف پستی بند در بند
ز هر بندی مرا دردی جدا خواست

امیدم بود کز چشش برم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خواست

کنون با و لب لعل و خط سبز
که تقوی را قلم از کار ما خواست

تماشایی بیا زین سوی یاری
کنون گزگریهٔ خسرو کیا خاست

اصفهان



کل اخر نیمشب سرمست برخواست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو پای در بند
ستاده سرو از این جانب براست

صبائی رفت و نرگس را غنودن
بهر سویی همی افتاد و مینخواست

من اندر باغ بودم خفته با یار
بنالید و جوانمردی نے کم و کاست

چو رفتن خواست از بهلوی خسرو
برآید از دلم فریاد بی خواست

اصفهان

نسیما ان کل شبگیر چونست
چه سانش منم و تندر چونست

دل من با ند در زلفش که داند
که ان بیوانه در زنجیر چونست

نگویی ایچمن بمسر دل من
که ان بالای محون تیر چونست

زلب آمد همی بوی شرابش
وهان کامد بوی شیر چونست

من از وی نیم کشت غمزه کشتم
منوزم تا بسر تقدیر چونست

اگر جشمش بکشتن کرد تقصیر
لبش در عذران تقصیر چونست

بپرسید هر کزان مست جوانی
که حال توبه ان پیر چونست

بگاه خفتن نشویش عشاق
ز آه و نالهٔ شبگیر چونست

ز زلفش سوخت جان خسروانی
بگوان دام و دم کیر چونست

اصفهان

من امشب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

نمی نالم بشب بیداری هجر
سرود و میهمانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من اینست
بر بند و چشم من بر من خیالش — که شبها یار جانی من اینست
ز عشقش گاه میرم که زیم باز — طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من اینست
نباید کاید از تنگی ز من تنگ — بدین دل بدگمانی من اینست
بدست این قسمت خسرو که گوید — غلام رایگانی من اینست

## الصاگه

بهر بیتی که وصف او ز جان است — چو نیکو بنگری شرح بیان است
مگر که بسته او است جانم — مرا جانیست او هم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ — ولی جانرا سخن در ان زبان است
بما کوشی کران چشم تو شوخی — که شوخی شیوه های سرخوشان است
بهر موز لف تو دارد دو صد دل — چه دزدد پر دل نامهربان است
دلم را برد و جانرا برد چشمش — جهانگیرست و هم صاحبقران است
خیال ان میان در اشک خسرو — بماند که در شیری عیان است

## الصاگه

بیا کز رفتنت جانم خرابست — دل از شور نگدانت کبابست
درنگ امدن ای عمر کم کن — که عمر از بهر رفتن در شتابست
من ایم هر شبی بوی تو لیکن — همه شب خانه تو ماه تابست
سیه شد روی ما از تو که رویت — زوال روزمارا افتابست

ندارد جشمه خورشید آبی — کزان چشمه تو بر دی هرچه آبست
بناشد هیچ مونی نافه ازمشک — ولی موی تو یکسر مشک ناب است
چو بر شیرین لبت از نرخ بگذ دوی — تمامی آب ان شربت گلاب است
مرا گر یک سوالی از لب تست — زچشمت ده جواب ناصواب است
سخن گوید جو خسرو پیش حشمش — زبون غمزهٔ حاضر جواب است

## اصفهان

مرا داغ تو بر جان یادگارست — فدایش باد جان چون داغ یارست
اگر جان میرود کو رو غمی نیست — تو با فی همان که مارا با تو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند — سکی هم خوابهٔ یاران غارست
شدم بیخود کر شمه یکسرک کن — که من نیم باده و می مست کارست
زذوق من که در مے پرکشتم — چه اکه پارسا کو شیر خوارست
غلام ان ستم گر ازم زمینی — نظر هم بر جان اندام یارست
مرا زندانست خانه ی تو مرخند — در و بام از خیالت پر نگارست
دو چشم را زکویت خاک پر شد — زیادت کن که مزد انتظارست
بکویت زر در و شد خرواری — سوای بیکوان با سازکارست

## اصفهان

بیا ساقی که ایام بهارست — سمن مستست و نرکس پر خمارست
مرو مطرب که ایام نشاطست — بده ساقی تو جامی کین بهارست
سواد بوستان از نقطهٔ سبز — چو روی نوخطان روزکارست

زمین از سبزه با داز اب کویی — دم طاؤس در پشت سو سمارست
بساط سبزه زان سی کسترد باد — که شاه شاخ را اسکام بارست
ازان سیار میخند د کپستان — که از ابر بهاری سایه دلهاست
چرا بر خاک میرو بد زمرد — درون جان ارجمند ارید بارست
ازان سبزه بپایش سر نهاد ست — که طلعت وز باران شیر خوارست
منم سلطانی دارد وصف رویت — عروس شعر من شکر شعارست

## اصفهان

مرا از روی خوبان قبله مشاست — مسلمانان ندانم این چه کیشست
بزن سنک ای ملامت کر زنهری — که مارا جشمهای عقل مشاست
بکیند جان درون سینه ناعشق — بکیند غم که او هم زان خویشت
بخون کرم دل پوست ما مار — بس ای کریه که می واصل نویشت
بهم در دی توان کمن غش از انک — دو میزم چون بهم شد صورتشت
پاستبال روزی میکشد دل — بزن ای کاذر تیری بکیشت
خطت نا پسته در جان نمایند از انک — بلب انکبینت پر زنیشت
چو مرهم ست خاک ره بزینم — که چشم از سودن او تو تیاست
بکو خسرو که عشقم اشنا شد — عذر کن شای کرک میشت

## اصفهان

مرا در پرسوی انا زنیست — کزو تا راج شد هر با که دیست
پریشان حالتست از با دزلفت — بکیتی هر کجا نلوت نشینست

بجوم جان مشتاقان زان لب — جو غوغای عکس بر ایکین است
تنم چون خاک شد رنجه کن ای جای — ترا هم زیر پا انداز زین است
بنار من توئی زانم چه سودت — که در عالم کلی یا یاسمین است
دل از پشت سلامت چون توان برد — که در هر گوشه چشمت کمین است
مجو اخر هوشیاری زین پسر را — که عشق و عقل را او پر نه کین است

اصفهان

نگارا روز عیش و شادمانیست — سوای سبزه و صوت اغانیست
مرا بی تو چه جای زندگانیست — که دل سنگ عیش و جان فی شادمانیست
ز چشم خویش ترسانم برویت — که وقت حسن و اغاز جوانیست
سر از خط تو نتوان بر گرفتن — که عشقت سرنوشت اسمانیست
ز بد خویی بگرد خون گرد چشمت — مگر بد خویش از نا توانیست
جرا دل برد و منگر کشت زلفت — که بر هر موی او از خون نشانیست
چه چشمت اینجان غلطان و سرمست — مرا ماکبتین استوان نیست
مزن فرکان رحمت الود بر من — عنایت کن که وقت مهربانیست
همه کس همنشین تست جز من — که هم نشین زندگانیست
مگر ابا میان عهد بدیست — سخن را با دهانت کامرانیست
فغان من کوش خویش بشنو — که زیبت را نوای خسروانیست

اصفهان

ندانستم که ایات کجاست — ایا این رو که می پویم چه را



ز جور روزگار و طعن دشمن — جهان بیش جهان بینم سیاهست
به هر مردی تواند کرد دعوی — سوار شیر دل پشت سپاهست
کسا زا بر در هر کس نیابی — مرا بر در که لطفش پناهست
اگر اسے کشم در هم کشد روی — مگر آینه را تندی ز اهست

اصفهان

مگویم در تو عیبی ای پسر هست — ولیکن بی وفایی این قدر هست
نه در هجر تو ام خواب و قرارست — نه در عشق تو ام از خود خبرست
از ان ناوک که زد چشم تو بر من — هنوزم زخم سکان در جگرست
دمی غایب نه از پیش چشمم — دگر دوری خیالت در جگرست
سبک باشد سر خالی ز سودا — من و سودای جای نا گهرست
نه پندارم که گلزار فردوس — ز خسارت گلی ناگیزه رست
تعالی الله قبا پوشے که اورا — کمر مویی و مویی تا کمرست
تمنای دلم کردی و دادم — بفرما گر تمنای دگرست
شب هجران دراز ست ار چه چون روز — مشو غمگین که امید سحرست

اصفهان

دلم زو شب حدیث ناز می گفت — همی گفت این حدیث و باز می گفت
نمی آید مرا خواب و غم دوست — ز هجران سر گذشتی باز می گفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز — پیام ترک سیر انداز می گفت
نهان سے مردم و می رستم باز — که جان با من سخن زو باز میگفت

مرا بی کشت یاد انگه روزی | بغمخانم ان ستمرازی گفت
خوشا ان مرغی که می اید از ایلغ | کبوترا پیام بازی گفت
دل من مست بود و قصه دوست | کهی زاغاز می گفت
ز زلفش عقل مے نالید با چشم | بغای در دبا غمازی گفت
چو جنگ غم زده در کرد چهره | سرود عاشقان با ساز می گفت

## الصنگاله

جنا کز وی بریز جان بیرون رفت | کنونم کز چه از گفتن برون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم | ز راه دیده در جانم درون رفت
ز من مرده نه زنده زانکه صد بار | که او لعل بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم | بر فت از پیش این خوابا کنون رفت
دلم بیکبت از و شب سر نداشتی | همه شب تا بروز از دیده خون رفت
چنین دانم خبر گاه سحر گاه | زبیهوشی نه دانم که چون رفت
نشد از جادویی هم جان خسرو | همه عمرش تقید و فسون رفت

## الصنگاله

تماشا گاه جانها شد جمالت | تماشا گاه دلها زلف و خالت
بنظم بحر چون قرعه فال | جو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم من چون دو لو پر آب | که باشد آفتاب من و بالت
اشارت کردی از ابرو بتیرم | مرا باری مبارک شد جمالت
نه جان از لب درون امد بیرون | بلا شد عشق تا پس خیالت



عشق بلای جان شد است | کیخندد از ان دهان پسند است
یک کرشمه چشم نرگسی | فتنه همه جهان پسند است
تیغ از کی کشتنم چه حاجت | یک ناز بکن همان پسند است
سهو و بعید میزنی تیر | اجلاشی نگان پسند است
گر من دل کم شده نیابم | بر مجموعه گان پسند است
گفتی که دعای صبر میخوان | نام تو بر زبان پسند است
ای جسرخ بلا چه می نوشتی | مارا غم ان خوان پسند است
گر وصل نیست مارا | بد نامی مردمان پسند است
اندر تب غم طبیب خسرو | ان نرگس ناتوان پسند است

## الصنگاله

مارا دل زار مستمند است | گر مرهمی کنی تو چند است
ای جان کسی دل ریش را | می پرسی کنیک دردمند است
بد کوی که پرده گرد این دل | گز اتش شوق پر گزند است
تلخی نشنیدم از لبت هیچ | یا خود می تو هم نوش خند است
خامان سخن دسند پندم | با سوخته چه جای پند است
جان در خم زلف تست بنمای | تا بنگرمش که در چه بند است
تا خط تو دمید گل را | بر سبزه هزار ریش خند است
خواهم پیرو را ببرم | گز قدتو یک سری بلند است
ان روی که چشم از و دور | بنمای که خسرو پسند است

چشمم که بروی تو فتاده‌ست — برافت خود نظر نتوانم داشت

راستی برلبی بر دو جان — ابروی کجت میان کشاده‌ست

خط تو در روز مرا سوخت — شب نیست که از آفتاب زاده‌ست

زلف سر و پا شکسته زانست — کز سرو بلند او فتاده‌ست

صاف من شکسته پستان — زان طبع کریم داد ظلم داده‌ست

گفتی خونش بگردنت باد — خونی نوشم چه جای باده‌ست

خسرو ز تو بیقرار و بایست — دل را جگرم که خود مراده‌ست

## الصیغة

انجاست دل من انجاست — کان لب که بلند بالاست

خوابش دیدم دوشم و میگیم — کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روا هی صبا بر ایام — کان مست شبانهٔ من انجاست

رحمی کند بر این دل پیر — یاری که چو بخت خویش زیباست

از دود رخ اگر نشان پرسند — من گویم خواب گاه تنهاست

می کشتن تو بهر بهانه‌ست — خونم پدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوشست آری — در کوی تو روی بنده پیداست

خون می کنی و خبر نداری — بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان دهد که اندرین راه — کاری بسخن نمی شود راست

## الصیغة

زلف تو هنوز تاب دارست — چشمت بگرشمه پرخمارست

سوگند مخور که اپستوارست — کان جان عزیز در چه کارست

سروش کدام جویبارست — کز در در چشم یادگارست

تا عمر عزیز برقرارست — شادی طلبند جسم و جانت

تیر تو نگونسارترین شکارست — دیوانه و موسم بهارست

## الصیغة

چشمت که میان خواب ناز است — یارب که شوخ و دلفریبست

هر غمزه ریش غمزه تو — صد رخنه بروز و نه نهانست

خونها همه خورد و این چه شکست — دلها همه برد و این چه مستست

محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمه ایاز است

شبهای غم خود بشمع گویم — کو نیز محرمان راز است

سوزنده کسم نیست جز شمع — کان سوخته را سرگداز است

فریاد رسی که در همه وقت — بر غمزه کان در تو باز است

جانا تو بخواب شو که مستی — افسانهٔ عاشقان دراز است

سوز دل و آب چشم خسرو — سدیست که از سر نیاز است

## الصیغة

یکموی ترا نیاز دوام است | یک روی ترا نیاز نام است
زان سرو بوستان بلندست | کز قد تو قایم المقام است
کز سوی تمام است | رخسار تو ماه من تمام است
زلف سیهت فتاده در پای | بهر دل خلق پا بدام است
وز ناب تو اگر بوسه یابد | فتوی ندهد که می حرام است
می کند از دو دل از تو زیراک | تو آبی و آن سنان خام است
خسرو بتو هم عنان نخواهد | زین تو چه حرج بد لگام است

## اصفهان

زلف سیه تو مشک چین است | بالای تو سرو را امین است
لعل تو نگین خاتم چین | وان خط تو عشر ان نگین است
گر موم بود میان خاتم | در خاتم لعلت انگبین است
ماست رخت و دهان سخن چیست | مشتی است لبت سخن درین است
هر لحظه بکشتم کشد تیغ | چشم تو که شوخ و نازنین است
گفتم که ترا کمین غلامم | گر هست نگاه من همین است
مارا ز لب تو نیست قسمی | تدبیر چه سود قسمت این است
تو غمزه چه مرنجی نخسرو | کو نیز بشهد در کمین است

## اصفهان

می نوش کن و دور شاه و ماهست | خوش باش که روزگار آگاهست
سر بر مکش از شراب کامایام | از تیغ اجل سر فشانیست



این دل که ز عشق تو خورد خون | با دشمن خود بدوست کانیست
مغرور مشو بباغ نایلی | کاو از در ابی کاروانیست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایه حاصل جوانیست
پیمانه دل مرو ز دست و کردان | زان مے که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل خت بربست | این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقیست کارم | سگ بره و فاد و پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی | بانگ دهل از تهی میانیست

## خبر هزج مسدس اخرب محذوف مقبوض

مفعول مفاعلن فعولن

ای خوانده و بتان چین شاهت | وز قلب شکستگان پناهت
دو دیست بر اتش جهان سوز | این سبزه خط که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق | از خوی چو بر اب گشت چاهت
هر لحظه جراحتیست در جان | بینم چو ز دور کاه کاهت
در دم نظر از و چشم خود نیز | در دیده و چو بنگرم بلاهت
تنها نه خورد خورد بمیرد | زان سیرے کنم نگاهت
شد گریه ام ار چه پای گیرد | برون نتوان من ز راهت
بسیار شد آه خلق بشنود | گیرد نه شکنند کلاهت
خونریزی رصد چو خسرو | رخساره بست عذر خواهت

## اصفهان

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بدشدست حالم — وان همه از رخ نکویت
وی روی تو دیدم و نرفتم — شرمنده بماندم از زرویت
بوی خوشم اید از تو در جیب — گل داری یا همین است بویت
برهی که بگفتگو نه زمن دور — دور از تو چو پرسیم جو بویت
خاک تن من بشسته خونست — در خور نشد آب ازین سویت
ما یم و تسیر و خوشه اشک — وافغان همه نکهت و کویت
گفتی تو که آب خوردم آورد — امروز بدیده جو جویت
خسرو بکمند تو اسیرست — بچاره بکار و در زکویت

خرج جن ممثن سالم وزن او
مستفعلن ۸

وقتی غباری ز استان بنهفت سوی خاکیت — تا کی تهی ز تمنی کند بوسه جای خاکیت
دستی بدیده ای شنا در ماند کز او جو شد — غوته بهر تخطیط خوی صد دل ز خارت
در یا نمی دل از رویت از غیر غم ساز تو — ان رو ده ما باز شد چون کشت پیدا کو تهرت
ای ابر گه گاهی بکو ان خشه خورشید را — در قعر دریا خشک شد از تشنگی بلوفت
گر چه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم — از برکه آیات الم خوانم همه شب از برت
آخر کم از نظاره ای دود ز دل تو کر — دست امیدم کوتهست از شاخ سبز بوبرت
در بند پروازست جان تا کی کند از سیر تنگرم — زینسان که منم حال خود شکل که منم دیگرت
می کرد خطا تا پیش تو ای ریزم از دیده کهر — زیرا که تو زیبا رخی زین به نباشد زیورت

خسرو ای بنده خسروان توام گر چه نه — لیکن جان خویش را نا چار دارم باورت

خرج جن ممثن مذال وزن او
مستفعلن ۳ مستفعلان

یارب چه شد گاتی که ما ترک جهان کرده است — آسودگان وصل را رنجور هجران کرده است
گردون کران یار را از من دگرسان ساخت — یا بخت بی سالم از مهرش چنان کرده است
نیکین مشو ای دل اگر در شد ز دشت از دست — کین مهره باز اسمان نیهان فراوان برده است
روزی کرم از دولت وصلش دمی شاد بود — روز فراق ای دوستان چون مت لغران کرده است
بر سر مژه عشاق را بگشت نسرین سرشک — تا ان گل از اهل نظر رخسار پنهان کرده است
در حلقه شوریده گان آشوب و غوغایی بود — گویا مگر مندوی من گاکل پریشان کرده است
زاهد که دامن می کشد از رندی تو خسروا — باری ندانم یک نفس سر در گریبان کرده است

خرج جن ممثن مقصور وزن او
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲

روز نوروزست ساقی جام صهبا بر گرفت — هر کسی تا شاهدی را راه صحرا بر گرفت
گرد و بر چشم خود نرگس که وزش هم گرد — خوبرویی را که پا بر تا شا بر گرفت
سرو با خوبان خرامش گر دنی نخواست لیک — پا کبر و شکار اگر چه مشتری با بر گرفت
بست صحرا جون کف دست و بر و الا جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت
نرگس اندر پیش گل گر جام می در سر کشید — با غبانش مست و لاحول از انجا بر گرفت
لاله را سودای جامی دیا صد حسرت ابر — از دماغش لاله نتوانست سودا بر گرفت
در جمن رفتم که گریبان پر نیم از پهلوی گل — چشم سوزانم ستم از روی زیبا بر گرفت

کار با دیوانه کی افتاد خسرو از انک
سر زمی خورد و نخی بد سایه بر کرفت

ایضاً

شهسوارم آمد و جان از سینه بر کرفت
دولت بادی کران سرو روان از بر کرفت

یار و جان مرد و دین تن بود هجر اندرون
یار را کفت این چه باشد کفت و جان از بر کرفت

ای کرد ابرو بلند ان یار و خلقی را بکشت
کو یارا ترکی و خون ریزی کار از بر کرفت

سرخ کل کز آب چشم من کهی او دمید
کریهٔ خون کرد بروی هر که او را بر کرفت

کفتش کو یم غم خونخوار دیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر کرفت

ایضاً

سرو قدم کاندر ره ان سرو خرامان کرکرفت
دیده خاکی راه او و اماندن بدامان کرکرفت

سر بصد زاری نهادم بار تا بر پای او
کافرم کر هیچ بار ان مسلمان بر کرفت

جان نهانی زار بود و پیدا نم کرد
دل شواری بار بست و اسان کرکرفت

دل که اندر زلف او کم کشت نتوان یافتن
چشم کان بر روی او افتاد نتوان بر کرفت

باد نوروزی که حدت آورد بر روی آب
دیدلعلش را قدم از اب حیوان بر کرفت

خوی او خاص ارنسی با بیوفایی پیشه کرد
یا جهان رسم وفاداری ز دوران بر کرفت

سرو رفتاری که خسرو کرد از نوک قلم
چشم خون افشان او از نوک مژکان بر کرفت

ایضاً

روزکاری شد که دل با داغ هجران خو کرفت
از صحبت بازکی کرد و دلی کان خو کرفت

مشکلت آزاد بود دل که با دلبر نشست
مردنت از سهم جدایی تن که با جان خو کرفت

عقل بیرون شد زمن بر سید مش کز چیست کفت
تا که هشیارم با دیوانه نتوان خو کرفت



من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم ان ذره که با خورشید تابان خو کرفت

اکهی کے دارد از اسکندر تشنه جکر
خضر تنها رو که او با آب حیوان خو کرفت

دل بزلفت بازداز دو بوی مسلمانی مجوی
زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو کرفت

طاقت روییت ندارم کرچه تنهایم از انک
چشم بی ابتال من با یاد درمان خو کرفت

کر خیالت مونس دل شد مرا با کش مدار
سهم من کمذار کین یوسف بزندانی خو کرفت

مردمان کویند چون خسرو از سر کوی خلق
چون بود کوتے کہ زیر زخم چوکانی خو کرفت

ایضاً

سرو دیدان قدورعنایی ازان بالا کرفت
در جهنا لاجرم کارش ازان بالا کرفت

با قدش قیمت ندارد قامت سرو بلند
راست می کویم و کس رانیست زین ما کرفت

جز حدیث تیر او بر دل سنے آید مرا
تا خیال ان کمان ابرو بچشم ما کرفت

حق اقی صبح و ان لب نیست اندر قیب
خواب ان نان و نمک روزی کو در چشم او کرفت

بس کہ پیچد م بکفران و زلف عنبرین
عاقبت زین فکر سنے پایان مرا سودا کرفت

دوش مکفتم ز سوز دل حدیثی با چراغ
در سر شمع آتش افتاد و زسر تا پا کرفت

خسرو انا یافت یا واجان یار کوی دوست
شد مقیم ان سر کوی و دل از یار کرفت

ایضاً

یار جانا آتش شوق تو در جان ما کرفت
خانهٔ صبر از غمت سر تا بسر سودا کرفت

سرو نازم کز ترنم های رتاصان در امد در سماع
حلقه حلقه عاشقانرا جان و دل یکجا کرفت

آتش سینه اکرچه مدتی می سوخت پست
عاقبت شعله زدو از راه دل بالا کرفت

من خدا امروز با وصل تو تانم در بهشت
زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا کرفت

فنی از هوران زدند بر هم کشته
فن بنا دند بر ای ابر زمین
خاک شد از وی بتان نافه خن
خلق و دو صحف ادب ساز کرد
یاد کرکان اوشکستن اغاز کرد
یاد بتو کان زراندوه ربا
حال کمان کشت دران چابکان
صاحب خلقی و دران چیره دست
دشمن خلق کرد رنج دو
خانه زن مرد و زن شکسته دکر
سر و بصا پرستش شسته
خانه برون کرد و شکار افکنان
روی زمین کرد ز خون لاله کون
کرچه او کرد ز خون لاله کون

هر شب مجی کو قدم در راه عشق از صدق زد
پیش او محبوب آخر پایه اعلا گرفت

دولت خسرو همین باشد که او در کوی دوست
با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت

اصفهان

زلف مشکینت که گوی از بحوگان یافتست
کو بصحن دیده بازی کن که میدان یافتست

تا تو گوی چرخ بردی زان زنخ چوگان چرخ
ای بسا بازی که ان سوی زنخدان یافتست

گرد بر گرد زنخدان کردی از خطت تشه را
مشک زلفت راکه بر هر سو پریشان یافتست

تا ببیند چاه زنخ پر آب حیوان یافتست
خضر خود جمله بیرون می دوید کان یافتست

در بنا گوشت دلم گم شد کسی جا خضر نبود
جز خط و زلفت کسی کآخر ازیشان یافتست

روز وصلم مست کوتاه و شب هجرم دراز
کز دم سرد جهان در سحر زمستان یافتست

شهسوارا کوی در میدان زیبایی فکن
خواهد کاغم بار یک از شاه چوگان یافتست

سرکه از کان غیر مدحت در دهان خسرو ست
سنگ ریزست انکه اندر زیر دندان یافتست

اصفهان

خم تهی گشت و هنوز م جان زمی سیراب نیست
خون خود خورکه ای دل کر شراب ناب نیست

ناله زنجیر مجنون ار غنون عاشقانست
ذوق ان اندازه کوش اولوالالباب نیست

عشق خصم من بست ای جرخ تو رحمت مکش
مرکجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشه کو خون بریزد شحنه کو گردن زند
بهر خونی ترک جانان مذهب اصحاب نیست

هان و هان ای عاقل از غمخوار کی کاندر
کاندرین خانه بجز دیوانه کی اسباب نیست

کر جمال یار نبود در خیالش هم خوشم
خانه درویش را شمعی ز مهتاب نیست



کاذرا مردم شکار ایکزمان آهسته تر
کاموی بیچاره را بار تیر تکان تاب نیست

دل که زان من نشد جندین چه کرد و کرد تو
اخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست

کنیتم در خواب گه که روی خود بنمایت
این سخن یکبانه را کو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواسی مرا ای دل زان زنخدان باز کرد
کرچه او را کر بکاوی خون برابد اب نیست

خسرو از تار ربند اول پس انکه بسجده کن
پیش این ابرو که بتخانه است ان محراب نیست

اصفهان

آفت دین مسلمانی جزان عیار نیست
تشنه خون مسلمانان جزان جوخوار نیست

ماو عشق یار اکر در قبله و در میکده
خاشعان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دو جهان
زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم مست بار از مار سنگ
بر دل فرهاد کوه سنگ ستون هم بار نیست

در جهان نفس خویش را کم از غازی مدان
کاه سربازی مقام کمتر از عیار نیست

ای برهمن باز در ره کرده اسلام را
یا جو من کمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند کویندم که روز نار بند ای بت پرست
از تن خسرو کدامین رک که ان زنار نیست

اصفهان

ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست
کر شمال جان مرا رود ترک تو ام مذور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته
زانکه آه دردمندان کم ز نخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند
کل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست

کر کناهم مست در رویت نظر معذور دار
این کنه با جان رودان تیر چندان دور نیست

سنگ در بانت ار چه مزد جانست تیر از
کر ترا مردن رسید ایخاد می مزدور نیست

پرسش من آمدی وز دیدنت جان می‌رود
کشتنست این جان من پرسیدن تو خو نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار
چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال انقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جانرا ز دیوان خرد منشور نیست

گریه گر لشکر گشد ناله دهد گریه چه سود
چون هزارامید بر یک گام دل معمور نیست

ای که گویی روز کویش تو که جان بیرون بری
هم تو روزی را حساب روز من معذور نیست

ای خیال یار در دل میکنی صورت ولی
صبر خسرو را رقم در دفتر تهمتاپور نیست

## ابیات گاه

ماه تابانست بجون روی تو تابنده نیست
ابر بارانست بجون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیابد راه گبگ در نظر
گورونده هست لیکن بجو تو آینده نیست

خوب بسیارست دل بردن نیارد بجو تو
شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست

چون طلای خیبت جشمت را بکشن گاه ناز
هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست

دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته
جز دل من جون کسی همدلی من سوزنده نیست

او وفای یار باید باخت بار جان خویش
چونکه جان نبود وفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین پاید ز عشق‌های تو
چشم خسرو کو بجائی از درت پاینده نیست

## اصفاگاه

جون کمیتی سرچه پی آید روان خواهد گذشت
خرم آنکس کو کنونم از جهان خواهد گذشت

ناوک گردون که آید بر همه نظاره کین
گر کیان گذشت و تا نیز از کیان خواهد گذشت

جز یک کس نگذرد یک تیر و من در کین خرج
کش کمی تیرست لیک از ممکنان خواهد گذشت

چون گریزم از جفای آسمان جون عاقبت
سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت

انکه میکویم که خواهد دید پایان جهان
هم نخواهی دید کو تا بر چه سان خواهد گذشت

گر جوان گر پیر گر ما بگذریم از این جهان
بس گر بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت

کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز
بین کز این ره چند از ینسان کاروان خواهد گذشت

هر که مست آخر نه در زیر زمینش منزلست
خود کرا قسم در بلندی راز نهان خواهد گذشت

مهربانی و مهاری کایدت خوش باش از ملک
جند جند از تو مهار و مهر جان خواهد گذشت

خسرو ابستان مقامی از دکان روزگار
کین بسی از غمزه کان را یکان خواهد گذشت

## ابیات گاه

دیدمش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیمار چون خواهد گذشت

دیده و دل را در بلا افکنده خوابی دیدباش
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

کیستم جان در میان کز زد بر جان توام
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کس بر دل کذر پروانه دار
کاشنائی میکنم در دل دروں خواهد گذشت

از عقوبتها که در روز قیامت کرده اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جام خوباری بسک جرعه کنون کن بر سرم
کاشن روزی خود همه عمرم کنون خواهد گذشت

جو ریکن تا صد جان بسی کشتم کز آسمان
هر چه اید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خوں الود خویش ار می‌دیدم بیرون
کین وروغام است حرف از وی برون خواهد گذشت

خسرو اکر فاسی بسوز دل بکشائی از انک
وو دو این روزن ز خرج ایکون خواهد گذشت

## اصفاگاه

باغش خوگر دوام شب کر چه در خواری گذشت
یاد میکردم از ان شبها که در یاری گذشت

خواب هم نامد کنی تا دیدمش وقتی کز
ان شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت
گشت دل مدهوش و حیران شیدای خوبان عاقبت

دست سر بر دوش من یاری و باری میکشم
تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رای اندارم که خونم را بریزند اهل حسن
شد هوا و رای من با رای خوبان عاقبت

گرچه می‌محرمند رویان مشتاق ای رقیب
جان عاشق می‌شود با وای خوبان عاقبت

صبر و هوشم از سواد زلف جانان گشت کم
شد همین سودای من از سودای خوبان عاقبت

بار ما کنم که ندهم دل بخوبان لیک دل
گشت از جان بنده مولای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو دلبرا ترا نیست رحم
جان نزاری داد از سودای خوبان عاقبت

## ایضاً له

روزی از دست جفا گر غمان پستانت
وا و خود وا نم ازین پس ره جسان بستانت

ور دو اشک سرد و گریبان گیرد م از دست تو
دامنت گیرم کجا و انصاف خود بستانت

عمر در کار تو شد زین پس من و لعل لبت
یا بسرم یا جهات جاودان بستانت

روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی
خاک ان در هم بزرخ زعفران بستانت

رو یکی نجاکه گر یک مه دگر عمرم بود
جز به یک له از سر دو لبان بستانت

بر لبت میخواهم انگشتی زنم لب را بدوز
هم بشرط جاشنی نوشی جان بستانت

ور نیندجان قبول و زر نداری رحم کنم
رنگ روی خود مگر از استان بستانت

یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت کرت
ور دهم ملک دو عالم را یکان بستانت

## ایضاً له

بیقرارم کرد زلف بیقرارت دلبرت
ناتوانم کرد چشم ناتوان کافرت

رک برون امد مرا از پوست در عشق یکوی
گر زبهران خط مسکین چه باید مسطرت

بر درش شبها دوم همه شب دیده با دو چشم تر ا
غرقی بود ار جه بر خاک درش خواری گذشت

مردمان گویند جونی در خیال زلف او
جون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ما بجز ای دوستی می پرسی که شب جون میرود حال
ای سرت گردم چه می پرسی مپرس اری گذشت

نوش با د ابر من دو تو شربت عسل ار جه دوشنا
بر تو در میخوردن و بر من نخوا ری گذشت

گر جه در بحر تو ام جز خوردن غم کار نیست
غم فسوس من ز عمر کاین نیکاری گذشت

ای خوش ان وقتی که بر زنده دلان بر عرض رفت
ضایع ان وقتی که بر پستان بیشاری گذشت

ذل گران شد ار جه از بار غمت خسرو ازا نک
شخصی چون مویش ز عالم بر پسیکساری گذشت

## ایضاً له

منت ایزد را که عمر رفته از سر باز گشت
وان سر سرو السیر ما من ز لشکر باز گشت

دیده روشن شد که ان شمع شکر لب رخ نمود
خانه روشن شد که ان سرو سمن بر باز گشت

آفتابم نم ز روزی بر سپر آمد ناگهان
مرغ من از نیمه ره نامه در پر باز گشت

حسن او مارا نهادی گشت و در عین تموز
در حمل گویی که خورشید از ره دیگر باز گشت

رنگش از زر مایه گشته است گر جه ست ان
کودک مارفه با خط معنبر باز گشت

زلف او الوده خون شد گه گه دم چشم پاک
هم با صل خویش گویی مشک او فر باز گشت

با خیالش مردم چشمم با پستقبال شد
در رهش از گریه باران امد و تر باز گشت

قامت شیرین او انگه کنار چون منی
بو العجب کاریست در نی من کز لشکر باز گشت

وی شب هجران بنا و انی در امد از درم
افتابی در برم دیدو هم از در باز گشت

گلک خسرو تا کلید خانه مدح تو شد
جلکی در نامعنی ریخن در باز گشت

## ایضاً له

گر زنم جامه به نیل و بنشینم غرقه در آب
شادیم زیر او تو خورشید و من ملفوتت

گر بدانی بر سپهر و یا خرامی بر زمین
آفتاب کشورت خواند و شاه لشکرت

با جهان خونین لبی کاید می ز و بوی شیر
خون من میخور حلالت ان حویشر مادرت

چشم من دور از رخت گیرم مردم چشم منی
زانکه هر ساعت همی منم بر اب دیگرت

نوک مژگانت ز تیزی ئی بکاهد هر زمان
سینه ام بشگاف و بنگر گر نباشد با درت

سینه من بر مثال شانه کرد و شاخ شاخ
وه مباد ا تار موئی کز نه هم بر سرت

مار زلفت حلقه حلقه در دل خسرو نشت
مردم ار اکه نکرد و عزه جادو کرت

## خریطهٔ مثمن مجنون مقصور سالم صدر

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ۲

عاس سوخته دل زنده بجان دگرست
زین حبانش چه خبر کو بجهان دگرست

بس که از خون دلم لالهٔ خونین بشکفت
سر کجا می نگرم لاله ستان دگرست

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر
چاره ساز که بیمار زمان دگرست

عاقبت خواهستی از من خود من ان نیز
در سر کوی تو ان وصف نشان دگرست

حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن
در دل خلق تبسم که گمان دگرست

نکته موی میان تو عجب باریکست
سر سر موی تو زان نکته میان دگرست

افتاب ار چه ز اعیان جهان نیست ولیک
بر رخ خوب تو او نیز گران دگرست

شد بوسی ز لبت زنده و چون خضر و جاوید
گز لطافت لب شیرین تو جان دگرست

## ایضاً گله

در شب هجر که از روز قیامت بدرست
مردم دیدهٔ من غرقه بخون دگرست



ساکن از آب شود آتش و ما از دیده
غرق ایم هنوز آتش ما تیز ترست

بطراوت رخ تو رشک گل سیرابست
به تبسم دهنت غنچه تنگ شکرست

ای صبا ار گذری بر سران کوی برسان
خبر ما بر انگبس که ز ما بیخبرست

قاصد کعبه مقصود ندارد خبری
گرچه در بادیه بیچاره بجان در خطرست

گر خیال تو بمهمان من آید روزی
جگر سوخته ام در نظرش ما حظرست

بی تو از دست غم هجر ز پا افتادم
بسر من گذر ای جان که جهان بر گذرست

مردمان منکر عشقند و منم کشته او
شیوه ما دگر و شیوه مردم دگرست

گر بنوشد قدحی خسرو مسکین که گاه
عیب او پوش که این شیوه اهل نظرست

## ایضاً گله

باز روی تو خوی آلوده وجعد تو ترست
زلف مشکین ترا با د صبا جلوه گرست

گل شکفت از جمن روی تو در خندیدن
مگر اندر شب زلف تو نسیم سحرست

تا بزیر و زبر رو گل و سنبل داری
سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبرست

پیش شمشیر خیال تو سپرها فکند
گل نوروز که هر ناوک غم را سپرست

هر که دیدان خط تو غالیه دانست ز مشک
خال مشکین تو چون غالیه دانی دگرست

خبرت هست که دی شب چه خرابی کردت
چشم شوخ تو که از مستی خود بیخبرست

نازنین چشم تو هر شیوه که بر من فکند
همه در پرشکنا د اون زلف تو ترست

جز حدیث دهنت نیست میان دهنم
جان تو کین سخن از موی تو باریکترست

صد دل او بخمی از بند کمر گم چیست
گفت زلف تو که او نیز شبند کمرست

سر کجا شد دهنت باز شکر جای گرفت
باز جای که لب تست چه جای شکرست

نخشاید مگران لطف که لب بگشایی
کار شکر که کرد برکره ازنی شکرست

وصل تو صبح فراموش زدل می نشود
گویا لطف ملک زاده خورشید فرست

بنده خسرو منم اینک کل بستان سخن
که زباغ کرمت شاخ امیدم برست

سر موی به تنم نیست زبانیکی دور
بلکه در وصف تو باریکتر از موی سرست

## اصفهان

ماه من صورت منمون تو عید دگرست
بنده قربانی ان عید مبارک اثرست

رومان گرشب عید جکاسند کلاب
جوی مژکان توزان خوشتر و خوشبوی ترست

بر سر کوی تو بلبک زنان می ایم
که سر کوی تو مارا ز غاتی دگرست

حلقهٔ کعبه که کشت از رطرف خلق نهان
انکه اندر خم ان طرهٔ زنجیر کرست

اکر از کعبه کی حلقه نهان شد چه بود
صدا زان حلقهٔ ترا در شکن زلف ترست

کیرم احرام بخدمت نسی کر باشد
رخصت سنک سیاه تو که در سیم برست

چون چه زمزم دندانه کنم از دندان
لب ان چاه که پنهان بزنخدانت درست

جنبش خامهٔ خسرو بسوا دمدحت
کویا کعزشب رفس ماد سحرست

## اصفهان

برک ریز آمد و برک کل و کلزار برفت
سرخ رویی زرخ لاله و کلنار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و لاله برفت
کو برو از بر من این همه جون یار برفت

نرد من باد خزان دوش غبار آلوده
آمد و کفت که سرو تو ز کلزار برفت

خواستم تا روم در طلب رفته خویش
یادم امد رخ او پای من از کار برفت

در و دیدا شک جو بازامد من پیش پدید
دل میداخت هم اندر ره خونبار برفت



چون کذر بر خاک داری در سرت ان باد هست
چون کل بنیاد و اری در دل این بنیاد هست

کار چون تقدیر دارد زاخرش بخش جراست
چون کند سلطان سیاست نا له از جلاد هست

یاسمنها جون همه رخسار و زلف نیکوست
نام این نسرین چرا شد وصف ان شمشاد هست

چون بهار اورد خرد چندین جهان سرمایه نیست
ای بریشت باد چندین بروت باد هست

دولت و محنت چو مرد و بر کسی پاینده نیست
زین دلت غمکین چرا شد زان درونت شاد هست

آفت مردم طمع شد از حی مردم جه رنج
مرغ را دانه بلا شد طعمه بر صیاد هست

خون خلقی ریزی و ناکه کرت ریزند اب
جون ستم خود میکنی از دیکران فریاد هست

جند تن بر رو دن ای از عالم دل نی خبر
جون دلت ویرانست و دیکن آبکل اباد هست

یار کی داند که خسرو مے خورد غم جون سکر
بر دل شیرین چه روشن کلبن آزاد هست

## اصفهان

یار جون ماست بهر دیدنش تعجیل هست
یوسف اندر مصر دل در دیده رو در نیل هست

ان بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار
جون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل هست

کشتن خود خواستم از غم جون ریزاو
کفت صید انداز ساکن صید را محمل هست

ره روان عشق را از راحت و محنت غم
عاشقان کعبه را پرسیدن راه و میل هست

مرد جون شد عاشق جانان نترسد از بلا
مور جون پامال شد اندوه پای پیل هست

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان
صوفی مے خواره را سجاده و دلق و میل هست

جون حمالت ایت رحمت شد اندر شان خلق
کفرت چندین زهر کشتم تا و یل هست

خط جو دورست از رخت بس میل در چشم ادم
وه که ان زیر بنا کوشت نشان میل هست

ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر چیست
کفت جون نی نشنوی بیهوده قال و قیل هست

یار اگر برگشت از تیمار بودن هم خوشست
ور شکیبائی بود وی یار بودن هم خوشست

عزتی کز نیست نارا نزد خوبان عیب نیست
عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست ار آشتی زا جا بود
ور عتاب و خشم در ازار بودن هم خوشست

گرچه خشن خویش بود با یار در شبهای وصل
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک که کمی با یار بودن خوش بود
ور میسر گردد م بسیار بودن هم خوشست

چون مسلمان نو کمی نتوانم از دستان
پیش بت بر پشته زنار بودن هم خوشست

گرچه از من شیر مردی کی ید اندر کوی من
چون سکانم شهر بازار بودن هم خوشست

با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدی
بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسروا گر در فنی کنجی خلوت گاه دوست
هم نشین عاشقان زار بودن هم خوشست

## اصفهانگاه

یار دل برداشت و زرنج دل ما غم نداشت
زهره ام کرد آب و تیمار من او هم نداشت

گریه ها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر
سنگ دل یارم که جشمش قطره غم نم نداشت

ما جرای درد خود در روی او صد بار گفت
یک بیک گفتیم و او را ذره غم هم نداشت

وی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم
بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت

دوش تخ دیده بودم بر بستر غم تا بجاست
مجمان سوخت شمع و دیده من هم نداشت

ای که گویی خوشدلی ارب هین در عهد ما
کشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت

صبر خود یکبار کی زان گونه از ما برگذشت
چکه گویی که با ما آشنائی هم نداشت

دیرزی ای عشق کز اقبال تو تابنده بود
از متاع اندوه و غم هیچ چیزی کم نداشت

این دل خسرو که از عشق جو انان نخچه شد
همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت



## اصفهانگاه

رفت یار و از پی روی او زجان من برفت
نقش او از پیش چشم خون فشان من برفت

کس چو هجرانش جو جان مستمند من نسوخت
کس چو بنالیش بخز اشک روان من برفت

من بر آن بودم که پایش گیرم و میرم بدست
جون کنم کوکاه رفتن در میان من برفت

اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت
رفت آن مه خود چو آن لحظه جان من برفت

آن زمان کان قامت تیرش زمن می گذشت
وه که پیکانش جرا در استخوان من برفت

دل ز من در دید سر تا پای او دیدم نبود
زیر بویش بود اینجا ها کمان من برفت

بس که مرغ نامه بر را از چپ و راست بسوخت
نامه در دم بدان نامهربان من برفت

## ایضاً گاه

روز عیدم کرد کویت کشتن اجان واجبست
زانکه طوف کعبه کردن بر مسلمان واجبست

گر بعید اول علوای از لب داده
جون دوم عیدست معهودم دوچندان واجبست

کشتنم را تیز کن مژگان و با دل راست کن
تیغ را بر سنگ راندن کاه قربان واجبست

در مسلمانی نشاید آدمی کشتن بعید
نا مسلمانا مکن در کافرستان واجبست

گر گلابی ریزمت از دیده کوئی پس کنند
بس کنند اخر گلابی بهر مهمان واجبست

دست بر دل ماندم از دهای سرد خویشتن
دست بر آتش نهادن در زمستان واجبست

بیخه کردستی دلم بهر مبارک باد عید
خدمتی پشت کشیدن چشم گریان واجبست

من بچشم ام ولی از روت گل چشم مریز
بردن بیخ گلابی بر گلستان واجبست

خوان درویشان ندارد وجه حلوا بهر عید
از زبان روغنیت شکر افشان واجبست

دلفشان از لب که خسرو را برای تهنیت
در نثاری بر در مخدوم کیهان واجبست

## ایضاً گله

تا بزیر لعل تو گوهر افشان آمدست — جشم من زان لعل بر گوهر افشان آمدست
ظلمت گیسوی تو روشن بسست اندر بهار — زانکه شمع دل بر و پیرار سوزان آمدست
چونکه ایمان در وی آمد کار زلف کافرت — این عجب کاریست کش یکسه یامان آمدست
در دل پرشور مشتاقان خیالت جای ساخت — طرفه کاری بین که در ایس کاپستان آمدست
ذکر بالای بلندت کرد نتوانم که آن — پستعان از نست مخدومم کیهان آمدست
تا پریشان کرد دُر و لعل را پیشش بزور — در پناه لعظ او گوهر گریزان آمدست
کلک او چون سر زند در ظلمت ایدخضروار — گویی اندر جست و جوی آب حیوان آمدست
مهر وصفت در ضمیر بنده خسرو زان نشست — پنجان کاندر دهانها مهر سلطان آمدست

## ایضاً گله

ان سوار کج کلاه کز نماز پیلطان من است — بس خرابیها کزو در جان ویران من است
خون من در گردنم کامروز دیدم روی او — چنگ من فردای محشر هم بدامان من است
هر که در جان خود دارد خانه پندار دوست — من کزو دورم خروت خانه زندان من است
تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونسی — یار شبهای فراقت چشم گریان من است
بس که صحرا گیرم از غم تا درون خالی کنم — هر کیایی موئس پنهای پنهان من است
در میان دو گشاکش جان من بحست از انک — نه تو فرمانم کنی نه دل بفرمان من است
جان کنم لذ تو که نجانه نکرد و با تو لیک — من ندانم کین تو پی در سینه یا جان من است
شاه شعشم خاک کویت پسند همشدیم — دولت و اقبال من حال پریشان من است
خسرو نظم ولی از سر نوشت اسمان — نامه در دم که نام دوست عنوان من است



## ایضاً گله

سرو بپستان ملاحت قامت رعنای تست — نور چشم عاشقان خیر خاک پای تست
من نه تنها گشته ام شیدای رویت عالمی — سر کرا جان و دل و عقل و هوش شیدای تست
نیز اعظم که لاف از قرب عیسی می زند — ذره از پرتو خورشید سیمای تست
در درون مسجد و دیر و خرابات و کنشت — هر کجا رفتم همه شور و غوغای تست
جانم از غیرت ز دست جانان سوز دارد — سرور اگویند مانند قد رعنای تست
تا بملک دلبری سلطان شدی ای شاه من — هر کجا سلطانی و شاهی بود لالای تست
وعده دیدار خود کردی بفردا زان سبب — جان خسرو منتظر بر وعده فردای تست

## ایضاً گله

خرم ان مستی که سر در دوش نظر بر روی تست — شادی ان دل که مردم در و نقش موی تست
من تنهایی بخون غرقی تو پهلوی کسان — خون من در گردن ان کس که در پهلوی تست
گشتم زان زلف و رخ کارایش اورا لمم — شانه بر پشت تو و آینه بر زانوی تست
بر رخت و بنا گوش تو تا پایان شست — وافتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست
نافه خود را اگر چه زاسوسی کند با این همه — پوستین پوشی ز بخیر خم کیپوی تست
بر شکر خواند افسون جمله دلبی ولی — شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست
موی ابرو را کی توان دون لیکن نه کبسر — صد گره بر پشت بر هر موکه ابروی تست
هیچ شب از زلف تو مویی نمی ارم گسست — این دراز ی شب من تا کیست اندر موی تست
جنگ می جویم ز پشتی کز رو آرم بتو — کابنجه من دارم دل دیداست و ان هم سوی تست
بنده خسرو را که ترکست آخر و هندوی تست

ایضاً

اگه زلف و عارض او عزت روز و شب است
جلمن من از مهر مارو روش هر دم در تب است

رشک عنابت یا خود پسته خندان او
سبب سیمین است یا خود آتش غبغب است

باز ابر چشم من سیر بار باران شد مگر
ماه خرمن سوز من امشب بتقلب عقرب است

بس که فریاد م شب هجران گردون میرسد
قد پسینا از تظلم مار یار یارب است

می شمارم هر شبی اختر ز اب چشم و صبح
نیست روشن کاختر تحکم کدامین کوکب است

ساقیا بر لب رسان جامی و انگه ده بما
زانکه مارا جون قدح از تشنگی جان بر لب است

ترک هر مذهب گرفتم زانکه زد پیر مغ
ذکر مذهب لا ابالی را خلاف مذهب است

ما مجنون ازل نوشیده ایم از یک شراب
درمیان ما از ان روز اتحاد و مشرب است

لاف دانایی مزن چیره و مکر دیوانه
در بیابانی که پر عقل طفل مکتب است

ایضاً

دل ز اقامت مهابا اتفاقی قانع است
دیده دریا می اگر میدرخت خورطلع است

گر برفت از شوق رویت دل ز دستم باک نیست
دل برفت و جان رفت و عقل و دین هم قانع است

نقطه خالت برخ منشور حسنت و نسخت
ملک لطف و دلبری زان وی و راجاست

جنت و دوزخ بهشت و مردکی نیو بساست
می توجنت دوزخت و زندگانی تخماست

جون بسنه خم کرفت قامتم در هجر تو
هجو کرس چشم من بازست و اشکش دماست

کاکل مشکین من پیشان بورخ جون مکن
تا نه پندارند کاری بر رخ مه واقعست

هجو ابر نیسان حیا سر کشته و برکشته باد
سر کجا خیره و راز ما رو حی بت ماست

ایضاً

شربت وصلت نخوهم کار من جان کندنست
من خوشم تو درهم انجا هار سان کار زندنست

جان من از مایه غمهای تو پرورده شد
خلق غم دانند و نزد بنده جان پرودنست

کشتن من در رقیب انداز ای جان در برو
زانکه خون جون من نی لایق ان گردنست

یار محل راند و کشته دلم همراه او
دیر کردم من که جان در رخت دون مردنست

جاک دامن مژده بد نایم و ای سر شک
یار یم کن کو مرا در بر بند رسوا کردنست

ای ملامت کوی من جای کجا تابد افتاب
ذره سر کشته را چه جای کرداو ردنست

پند کو یا کف و کو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن مشکل از ان رنجست کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که شهر از شعله های من بسوخت
روغن خویش ای اتش ای ریز کاندر مردنست

قصه غم ار چه بر جان میزند مرهم جو نیست
خسرو ان تن زن که نه جای سخن کسردنست

ایضاً

موسم عیدست و هنگام شراب روشنست
مجلس از روی حریفان طرب جون گلشنست

ماه نو با ساقی از ابرو اشارت میکند
کر می روشن تو داری جام زرین ما من است

باده روشن میان شیشه صافی بهمن
کو میا اندام ساقی در تنه پیراهن است

جای ان باشد که پیش شیشه می زه نهد
اسمان شیشه کون کز افتاب ایسن است

روزنی دارد دهر اجی و افتابی اندرو
اخی خوشش انکس اجاب انجمن در روشنست

کر جه قرابه فساد خویش را خس پوش کرد
لیکن ان معنی که اندر سینه دارد روشنست

ساقیا ابی بمن تا نرکنم در پیش تو
کز رز روزه خشک جانی نا مذه باقی در تنست

خستگان خاک را از جرعه ریکین کن کفن
زان مے ریکین که ریکینش ز اب روشنست

ایضاً

هر ثمره از غم تو عزیز تو ناوک زنیست
کاندرون سر جگرز از زخم ناوک دوز نیست

چشمت آفت غمزه فتنه رخ قیامت خط بلاست
زندگانی با چنین خصمان نه حد جون منست

چشم ارسنی تو جهان میدیگرش عجب ازانک
خیره نبود دیده آلوده ترد امن است

جان که زارم میکشد بایاد جون تو دوستی
جان من از تو چه نهان کاشکار او شمنست

ساقیا کر میخورم منی تو نکوئی کان میست
مردم را شربتی و اتشم را روغن است

ای که در گریه دمنی طعنه چو در تیراب جست
بر کذر کین سیل تند من قوی مرد افکنست

اندران معرض که خود را زنده سوزند اهل عشق
ای بسا مرد خدا کو کمتر از سند و زنست

هر شبی خسرو که کو بد سینه در کوبد بره
زیر دیوار تو سلطان بار سبان جو بک بر نست

## ایضاً گاه

تا خیال روی او را دیده در تب دیده است
مردم چشم مدبر اشک ما غلطیده است

تا چرا با شمع رویش اتش تب یار شد
دل چو دور زلف او بر خود بسی پیچیده است

بر لبش هر واغ جان سوزی که بس تخاله شد
زان جراحت بر دل و جان من شوریده است

دوشش بر بالین یارم شمع از غم کریست
تا سحر بیچاره بر جان بجو من لرزیده است

چون بنوک غمزه ابرویت رک خون را کشاد
در تن من هم ز غیرت خون دل شوریده است

چون ندارد طاقتی کز خواب برخیزد دمی
زیکس بیمار یارم در دسر چون دیده است

دوشش خون آمد خیال سرو قدش تا من
تا سحر خیره و بجانش کرد سر کردیده است

## ایضاً گاه

تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست
خاک پایت مردم چشم مرا چون توتیاست

حاجت کحل الجواهر نیست انکس را که هست
سرمه از کرد ره تو پس نور چشم ماست

تا کل رخسار تو بشکفت در باغ وجود
عشق بازار اچو بلبل کار با برک و نواست

تا بطاق ابرویت آورده ام روی نیاز
می بپندارم نمازم اندرین قبله رواست

نافه آهو چه باشد کو بزلفت دم زند
نیست آهویی مرو ز انکه در اصلش خطاست

جعد پرچینت که در هر بند او صد حلقه است
دام دلهای اسیران کرفتار بلاست

هر که در کوی تو بوی برد و زعالم کذشت
هر که از دردت نصیبی یافت فارغ از دواست

جام مے از دست مشیار ان مجلس بر کرفت
مفزدی از خود کذشته در دو اشامی کجاست

بی رخ و زلف سیاهش از هوا داری خویش
خسرو دلخسته را مردم بروز و شب صباست

## ایضاً گاه

بی رخت از پا فتادم بی لبت رفتم ز دست
قدر کل بلبل شناسد قدر باده می پرست

زاهد از بد نامیم دیگر مترسان زانکه من
کر برارم نام نیکو پیش بدنامان بدست

اشنایی در وجود جوهر فردم فماند
مشکل ماست اکنون زان دهان نیست

سوی چشمانش مبینید ای رقیبان زینهار
غارت دین میکنند ان کافران هم مست

حلقهای زلف ترکان بی عجب دام بلاست
هر که افتاد اندران دام از کرفتاری برست

در میان ما و تو حایل نباشد بجز کوه
ره روا زانرا کی بود اندیشه از بالا و پست

از وجود خاکی من کرچه کردی خواستست
عاقبت خواهد باب دیده در کویت نشست

کر بقدت سرفرازی میکند طوبی خجل
روز حشر از رشک خواهم شاخهای او شکست

بهر خسرو کی بدار بند خویش و سرو کون
هر که دل در حلقه زنجیر کیسوئی نبست

## ایضاً گاه

بس که زلف سرکشت در کار دلها دست
هیچکس در شهر از بیم سزای ما پایان نخست

عاشقان کشته براست خاک دمن در غیرتم
کان غبار غیر بر دامان تو خواهد نشست

توئی در سینهٔ من نخل در آتش نهاد و
ست از انجا آتشی کز نخل یکران تو جست

سوختی جان مرا و حال من پرسی که چیست
ای عفاک الله چگویم جان من هست ایجه هست

نجاستی سروی که از هر قیام قامت
از مصلاهای تقوی خاستند ابلیس نشست

آب روی من که رفت از من اگر خون نریزم
هم بآب روی پاکان کز بشویم از وجود ست

صد هزار امضای دستور خرد را محو کرد
زلف تو کو حامل و لهاست با جندین شکست

من ز خون خود خراب و در کمین جان خیال
دزد کردان کرد کالاباد و نوش افتاده مست

وه که گیتش بود با خسرو کرا از تیغش نکشت
ورنه دشوار نجان کندنش از غمزه جست

ایضاً

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست
جام پر کردان که مرکم در تهی پیمانگیست

من بغیر جان دهم تا رحمت اری بر تنم
این عنایت در میان دوستان یگانگیست

زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من از انک
حس من زایل نخواهد شد که دیوانگیست

قصهٔ دردم خوانم هر شبی تا بخت خویش
دین همه بیداری من بین من در افسانگیست

بس که در زنجیر خوابم مسلسل شد سخن
هر غزل از نامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چیدست اربسوزد باک نیست
لذت از آتش کرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را تاج سرست
نام رسوایی بکوی عاشقان فرزانگیست

نیست ان مردانکی کاندر غم اکاوز کشی
در صف عشاق خود را کشتن از مردانگیست

خسرو اسلطان عشق ازمی کشد یاری مخواه
زانکه معزولست صبر و عقل نی پروانگیست

ایضاً

خون دل گرچه کبوتر سان رفت اندک ماند
صبر هر چند که بوداندک و بسیار برفت

با دو خواری ز رخ گل رخ مرا اورد
جانم اویخت دران خار و گرمار برفت

هر چه از عقل فزون شد همه غم جمله سکبار برفت
اندرین غارت غم جمله سکبار برفت

کله کردان ست شیرین ز بر خسرو جست
خله کردان گل نسرین ز بر خار برفت

ایضاً

رفتی از پیش من و نقش تو از من نرفت
کیست کو دید رخسار تو از خویش برفت

تا ترا دیدم کم رفت خیال از دلم
کم چه باشد که خود از خاطر من پیش نرفت

صبح کاری بسوی بنده کذاری آری
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

شب کنی وعده و فردات ز خاطر رود
از تو این ناز و فراموشی و فردیش نرفت

بی سبب نیست کذرهای خیالت بر من
بی سبب کرک مکار بسوی میش نرفت

تیر مژگان تراختن و لها کیش است
عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت

من رسوا شده را خود کشش و غلغل چیست
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل مرهم چه کذاریم که بر یاد لبست
هیچ وقتی دل ما رانک از ریش نرفت

خسرو اتن زن و بنشین پس کار خود ازانک
جکرت خون شد و کار دلت از پیش نرفت

ایضاً

فتنهٔ اهل نظر جون بجهان طلعت اوست
نظر عاشق شیدا همه بر صورت اوست

عشق ان روی بلایی و منش مے طلبم
هر کرا معرفتی هست بلا نعت اوست

باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان
که نظرهای خلایق همه بر قامت اوست

سوسن زاد بچار بهشت است و نعیم
طلب عاشق مسکین همه از رحمت اوست

بر در میخانه رفتم و چشم نظری
این همه بخشش ازان یکنظر همت اوست

خسرو از خاک کف پای بتان گشت چه باک
هر گدائی که بتان خاک شود دولت اوست

ایضاً گله

برون از عمر بصد جان نتوانم فروخت
کو مرد یده بصد کان نتوانم فروخت

نیم جو در دو بصد جان بخریم از عشاق
نیم جو از پی درمان نتوانم فروخت

سد ره و طوبی اگر از بدل یار دهند
بگیا سرو خبر امان نتوانم فروخت

پای موری که بر از دز خط خوبان سر
بهمه ملک سلیمان نتوانم فروخت

ای خضر ما که خرید ار سفال در دیم
بجو تو چشمهٔ حیوان نتوانم فروخت

جای دیگر که بسنان در دل خسرو ماند
جان فروشیم ولی ان نتوانم فروخت

ایضاً گله

خنده هرگز دهنی بجو دهان تو نیافت
سخن از آب نشد طعم دهان تو نیافت

دیده بار سکی عالم همه موی اندر موی
دید لیکن سر موئی بجو دهان تو نیافت

پسته کو تنگ دهان بود و دهان پسته ماند
خویش را دید که هم تنگ دهان بو سافت

بگه صبح چو گل خنده زنان میرسفت
باد هر جند که بشتافت نشان تو سافت

گل بگلزار دراز تا بش خورشید بسوخت
زانکه او سایه چون سرو دران جو سافت

پای خسرو فلک از خار جفا دور نداشت
تا سرشک ریخته در پای عنان بوسافت

ایضاً گله

ترک من دی بر می مست و خرامان بگذشت
حال چندین دل اسوده زسامان بگذشت

خلق دریافت بویش که همی سوی کدرد
کرد غماز ی خود کرچه بپنهان بگذشت

دیدم ان روی چو خورشید و زدم عکس تا
زرد و او شید و خوش و خندان بگذشت

شب زخونابه دل خاک درش می رفتم
کامد اندر دل من تا که دکریان بگذشت

دی می گفت که جامه بدر از دیدن من
کریه افتاد بدامان و کریبان بگذشت

زیستن خواستمی از پی رویت زین پیش
ویزری تو که کنون کار من ان بگذشت

امین جان را غمزهٔ تو کرد شکار
کرچه سکان تو مو بود زسندان بگذشت

چند کویی که سخن با تو کنون خواهم گفت
چه کنی مرهم ریشی که ز درمان بگذشت

خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت
که غمی در دلش آید که پشیمان بگذشت

ایضاً گله

شد هوا سرد کنون موسم خرکاه کجاست
باده و روشن و هم خانهٔ و دلخواه کجاست

آتش اینک دل دردی کریه خونین تن من
خرکه کرم دلی ما نجرکاه کجاست

دی همیرفت زبس دیده که غلطید بخاک
کفت یارب که کجا پای نهم راه کجاست

هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری
جان من عزم سفر کرد بکو راه کجاست

من برانم ز زر نخدانت که در جاده افتم
یکزمان ترک زنخ کیر بکو چاه کجاست

ماه من کو رشد این دیده زبیداری شب
کفتا ز زلف بپرسی که سحرکاه کجاست

کهی از طره کوته شب تو روز کنم
ای رنده سران طره کوتاه کجاست

عزم حج دارد خسرو زنی توبه عمس
تو و اینک غم دل بار که شاه کجاست

ایضاً گله

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست
زخم پیرم زکانخانهٔ ابروی کسیست

شب زغم خون کذرانم من تنها مانده
اخر ای مونس انکس که شبش تکیه پهلوی کسیست

گریه امروز نمی‌پسندم کاندر خواب
دیده‌ام شب که رخم کوی پهلوی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می‌آید ازین بوی کیست

پند خود بیهوده ضایع مکن ای صاحب‌پند
کز تو ام نیست خبر زانکه دلم سوی کیست

دل من دور ز رفعت نکوئی دانم
باز جویید هم ازینجا که درین کوی کیست

بو که از گم شده خویش نشانی یابم
روز و شب گشتم هر جا که سر کوی کیست

از دل و دیده و جان هر چه دهم رقصی هست
یارب آن ترک جفا پیشه چه بدخوی کیست

گر تو منکر شوی ای شوخ بداند همه کس
کین ملای دلم از نرگس جادوی کیست

سر ابروی تو گفتم که کشش بازکشای
که کمانت نه باندازه بازوی کیست

همه بهر و کرانست ز کمالت حسنت
گر ای خسرو بیچاره دعاگوی کیست

## اصفهانه

کشته تیغ جفایت دل درویش منست
خسته تیر بلایت جگر ریش منست

نیکخواهی که کند منع ز عشق تو مرا
منکری دان بحقیقت که بد اندیش منست

صبر کم دارم و مشوق رخ او از حد بیش
غیر ازین نیست دگر هر چه کم و بیش منست

گفتم از نوش لبت کام کی یابد گفتا
آنکه مجروح تر از غمزه خونریش منست

گر دل از ما ببرید و بپوست چه باک
آشنا با تو و بیگانه ز خویش منست

جان ازین باد بدیه خسرو نتوان برد بهمد
آه ازین وادی خونخواره که در پیش منست

## اصفهانه

هر گرد از سر زلف صنمی دست رست
بر دود گر بسر ماه همان رشته بدست

هیچکس نیست که او را بجهان دردی نیست
وانکه درویش نباشد بجهان هیچکس است



پخته شد دنبوس دوست دل برایم
بجز این سر چه که پخت این دل بریان ازوست

گلرخا روی تو آنرا که درامد در چشم
سرو کار ار کل بد و چشم آیدش او هیچ نخست

زلف تو در دلم آمد نفسم پسته نماند
زار سے کریم و چندین کرسم در نفس است

از لب خود شکری ده که ز حسرت خسرو
دست مالان برخ آلوده بخون حون مکست

## اصفهانه

یارب اندر سر سر موی تو چندان چشم است
زیر ان موی رخت ار کل چندان چه مکست

مست در بند تو تنها ی جوما با فتگان
موی تا ی که دران حلقه پر از تاب و خم است

چند گوی که مکن صورت جور از چشم
مردم چشم تو خود صورت جور و ستم است

ما که از زلف تو زنار پرستیم اکنون
هم بروی تو که گر روی مرا بر صنم است

گاه گاهی که دمے نیم دمی بجویی مسیح
زندگانی اگر مست هم این دم زدنست

ای لب از خون دلم شسته ز بهر خونم
تا چه لبهاست که دندان بر ازین مکست

دل من سوی عدم رفت بهر ای صبر
از لب خود خبری پرس که راه عدم است

ماند با خط تو جغد سیه ای دو چشم
ز انکه خط تو تر و دیده من پر نم است

چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان
بکر از خانه و ستو عطارد قلم است

## اصفهانه

روز کار یست که در خاطرم اشوب بلاست
روز کارم چو سر زلف پریشانش راست

در همه شهر چو افسانه بگشتند زن و مرد
قصه ما نه چنانست که از خلق نهانست

همچنان در عقب روی نکوئے روم
گر همی خواهد و گر نه چه کند موی کشانست

گه ازجانب می نهد و می شکند
سر چه فرماید اگر چه نه چنانست جانست

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیوست که از سحر و فسون خواهد رفت

## ولیضاله

بازشب آمد و خواب از سر من بیرون رفت
تا ششم چون گذرد روز ندانم چون رفت

مونسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو ازانک
هر که آمد سوی دیدن من محزون رفت

سر به بالین نهادم بفراق تو بشب
که نه تا روز بهالین ز دو چشمم خون رفت

این نثاریست که جز خاک قبولش نکند
بر درت هر چه ازین دیده در اکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق باشند
تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

من نه تنهایم در عهد تو تنها دل ماند
که دل شهری ازان نرگس پرافسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون
که پریشان ز جدایی غم افزون رفت

کشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گذشت
مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت

همه را داغ کند یارب و در تو نرسد
یارب خسرو گمگشت تو برگردون رفت

## ایضاله

یاد نوروز چه دنبالهٔ جان ما داشت
دل ما را اثری بود کسی شید اداشت

از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب
آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت

عشق بنشست بدل خانهٔ جان باد خراب
که من سوخته را بر سر این سودا داشت

خلق گویند که گر جانت بکار ست میهن
جسکم خون نتوانم دل خود بر جا داشت

نرد و باغ گران دیده که دیدست خسرو
نتواند بگل و لالهٔ ناز پیاداشت

## ولیضاله

دوش لعل تو مرا با بسحر مهمان داشت
مردهٔ بحر بوی تو همه شب جان داشت

خاکمت ار بکشد ور بزند یا بنوازد ... جسکنم بر سر ملکوس خودش حکم روا ست
ما همانیم که بودیم و زیادت بارادت یار مشکل همه انست که با ما نه خانست
میرود غافل و انگه نکند تیز نگاه زانکه خسرو ز پس نعره زنان جانه در انست

خفیف مثمن مخبون مقطوع مسبغ سالم وصدر
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ۲

عشق با جان هم از سینه برون خواهد رفت تا ندانی که بتوحید و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نبوز تا جها بر من مسکین زبون خواهد رفت
کافری بر سرم افتاد و دلم خود شده بود نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پویم بدرت وه که من دل شده را جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت
چند خونابه خورم سیلکی از دل من یارب ان سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت
تا توانم دیده در افکند جو تو بر گشتی تا میان من و او باز چه خون خواهد رفت
چند گویی که فراموش کن او را خسرو کفر این کو که بت ا

## ایضاله

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت گرچه بر من ستم از شرح برون خواهد رفت
ترک من تاخت آور دبرین جان خراب جان که زین شش رصد کوی برون خواهد رفت
مردمی کردن محواست نپرسم بارش زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
مست و دیوانه و شش از خانه برون می آید بار تا در سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود می دانم وه که از پیش دلم مشکل تو چون خواهد رفت
می کنم شکر غمت کوست مرا مونس و بس جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت

روی تو دیدم و شد از دو خموشش را
سینه گزناوک جشمت بجگر پیکان داشت

دل من گرچه به بیداد بپستد زلف تو لیک
ملک او شد که ز سلطان خرد فرمان داشت

باز زلف تو بدو حوصله لیک بس ازین
دل دیوانه بزنجیر نگه توان داشت

ای که گویی تو که در پیش صنم سجده چه سود
این بدان گوی که ان دم خبر از ایمان داشت

سوزش سینه من دید و کنارم نگرفت
که مشو زین تن غمدوز تعب هجران داشت

جان که از روی تو بگریخت خوش باد او را
جای او یار نگه داشت که جای ان داشت

نظری کردم و در دیده مرا جان بخشید
گز رقیبان خسک در ره من پنهان داشت

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت
پس ازو روز سر مایه سلطان داشت

ایضاً

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره ان سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بده
روزگارت به همه عمر جوان خواهد داشت

چشم و ابرو منماز انکه بلا خواهد خاست
فتنه کردست بدان تیر و کمان خواهد داشت

بوسه ده لیک به پروانه ان غمزه
که ز شوخی همه عمرم بزیان خواهد داشت

می کشی خلق که از پیش خودم این سود است
کمن این سود که روزیست زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانک
باز خوبی و جوانیست بران خواهد داشت

گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

عشق را کم دل را زنهار می دارد
گفت من دانم او چند نهان خواهد داشت

خسرو از توجر اجبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت

ایضاً

یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت
ره سوی آرزوی خویش ازان خواهم یافت

گر سر خامت زیبایش نکردم جانم
در کدامین چمن ان سرو روان خواهم یافت

جان عاشق اگر از بهر رخ زیبا راست
من کدامین رخ زیبا به ازان خواهم یافت

دل برفت از من و یارب که کجا خواهم یافت
عاسق خسته ام از که ضمان خواهم یافت

عشق ازین گونه نه بنشست بدل یا جان است
نه تمانا که ازین فتنه امان خواهم یافت

از کله پا به کلم وه که من ان بدخورا
روزی از دیده اغیار نهان خواهم یافت

ای که گفتی بدعا ارزوی خویش بیاب
باری ایجا ارزویم مست همان خواهم یافت

ساقیا جان عزیزست بهای طلبت
دفع غم را بجرم گرچه گران خواهم یافت

چند گویی که غم خسرو مسکین برداشت
تو یکی بوسه بمن بخش که جان خواهم یافت

ایضاً

ساقیا باده امروز که جانان انجاست
سر کلزار ندارم که بستان انجاست

وکرم نقل و شرابی بنود کو کم باشش
گریه تلخ و شکر خنده پنهان انجاست

نالهٔ جندین مکن ای فاخته امشب در باغ
باکلی ساز که ان سرو خرامان انجاست

هم ز در باز روای باد و نسیم گل را
باز بر باز که ان غنچه خندان انجاست

خواه ای جان برو خواه همی باش که من
مردنی نیستم امروز که جانان انجاست

ای مگس خنده بکر دلب ان مست مپری
کنجهای دهنش هم شکرستان انجاست

سالها ان دل گم کرده که چیستی خسرو
همه انجاش طلب زلف پریشان انجاست

ایضاً

هر کس انجا که دلی دارد و شاید دلکش انجاست
من هم انجا که دل سوخته من انجاست

هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا
کز فغان سوخته شوخته خرمن اینجاست

با بگلزار جهان سرو بلندت برخواست
جون کریزم که بگردل دشمن اینجاست

هم شد جان شب تیره و چشم بر بست
هم بران بام که خود ان مه روشن اینجاست

سر محراب ندارم من و کویت پس ازین
کعبت و بتکده و کبر و برهمن اینجاست

شب نگنجید در ان خانه که گفت از تو سبا
که منم جان غریب و وطن من اینجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از انک
بلبل اینجاست ولیکن کل و سوسن اینجاست

ایضاً

بازمست امدنش نازکنان از جایست
وان یکی گاز در انگنج دهان از جایست

دل بسبک می شود م دوش مگر غایب بود
این زمان در سرش از خواب گران از جایست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست
آب چشمم بجب در است دوان از جایست

من چه زهره که دل کم شده جویم ز تو لیک
مردمان را که رود بر تو گمان از جایست

چند خونابه من بینی و نادان کردی
آب چشم گهر ازین گونه روان از جایست

من ز تو صبر ندارم تو نکوئی دانی
این همه ناز تو ای جان و جهان از جایست

خود گرفتم که بپوشند غم خود را خسرو
نامت آخر شب و روزش بزبان از جایست

ایضاً

گر بگویم که درون دل من نهان چیست
خون بگریی و بدانی که غم هجران چیست

خستگان تو که دور از تو نه نزدیک تواند
تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست

کشتنم خواهی و نیکی سر و انیک خنجر
می کشی یا بزنیم چند کهی فرمان چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد
بخز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق دانم که زمین را ز چه شوید اشکم
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست

دارم امید که جون بخت و رارم ببرت
تا ز تو بخت منِ بی سر و بی سامان چیست

اشکارا بکشم زانکه بمردم ز خیال
کان شکر خنده بزیر لب تو پنهان چیست

ور نخواهی بسگر کشت من مسکین را
لب شکر شکنت ز اب شکر و مدان چیست

زلف را پرسش اگر نیست یقین الا لیت
حال خسرو بشب تیره ی پایان چیست

ایضاً

انکه بر دست دلم زلف پریشان امنیست
انکه کشت مرا ز کس فتان امنیست

آمد ان سرو خرامان و بخاکم بنشست
وه که با جان رود ار سرو خرامان امنیست

ز اشنایی خطرم باشدی گفت حکیم
دانم ان دیر کشش زود پشیمان امنیست

گر غمی گیرودت از کشتن من عیب مگیر
جکنم خاصیت خون مسلمان این است

من سے گویم سوز خود و تو می خندی
انکه بر سوخته گوید نمک ان امنیست

همه شب جان مست و غم خوبان تا روز
عاقبت در سر ایشان رود ا جان است

تیغ عشقت مجابش نبا شد خسرو
سر تسلیم فرود آر که فرمان امنیست

ایضاً

یارب اندر دل خاک ان کل خندان جوئست
ماه تابان من اندر شب هجران جونست

من جو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سپید
کنعان یوسف گم گشته بزندان جونست

من درین خاک بزندان غم از دوری
او ز من دور بصحرا و سایان جونست

کو سری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شدان کو سر غلطان جونست

بر تن نازک او بار کلی بود حیف
ست انبار کل اکنون بتران جونست

همه جان بود ز بس لطف جوانی تن تو
این زمان کل بتان تنے جان جوانست

بسته جون خضر ز پیرامن خاکش برخواست
در سواد عدم ان چشمهٔ حیوان جوانست

مردمان باز پرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان جوانست

## اصفاگله

زلف پستش که بهر سود دلے در بستست
بر دل من همه درهای خرد در بستست

مژه ها اخته جشمش بچه سان زنده رهم
من ازان ترک که صد دشنه و خنجر بستست

ابلهی باشد بیم سر و لاف یاری
با تو اری که بفتراک بسی سر بستست

زیب اگر آنست که بر قامت او بدم باغ
تتمت پیوده بر سرو صنوبر بستست

روزی ان زرکس پرخواب زهم نگشاید
مردمی نیست که بر غمزه کان در بستست

مرد حاجی به بیابان وجز سے دارد
کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بستست

جان خسرو بطبد سر شب و پیروں نرود
زانکه سر موی دی این مرغ مرا پر بستست

## اصفاگله

ای خوشان وقت که مارا دل ی غم تو
خاطر از وسوسهٔ عقل فراهم بودست

لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم
خورشم گویی پیوسته همین غم بودست

دل ندارم غم جانان زجه تو انم خورد
پیش ازین گرجه غمی بود دلی هم بودست

دوش مرهم بدم دستهای در مجلس درد
نعل یاد تو دمی اشک دما دم بودست

کس جه داند که جه رفت از غم تو بر من دوش
از شب تیره جبر رس که محرم بودست

صبر را دادم و آواز جو طاقت رسید
دم نزد کوی از ان جانب عالم بودست

دیده ام خواب بسی لیک جو تو کم دیدم
عسس بودست مرا لیک جنن کم بودست



عیسی جانی و یکروز دمے وادی
زندگانیم که بودست همان دم بودست

یک شبی شربت لب بخش که خسرو را
صد شب از وسوسهٔ هجر تو در هم بودست

## اصفاگله

سود دلها خم ان زلف معنبر بارست
طیب جانها دم ان لعل طبرزد بارست

مردم دیده ندیدست در افاق جو تو
گرچه در نرگس جادوی تو مردم خوارست

گل که صد روی نکو بر سر اوے کرد
باغ حسنت ز رخ جون سمنش برخارست

چشم من فتنه روی تو شد و نیکو نیست
فتنه کان پی رویت همه شب بیدارست

از تو بر دل همه جور امد و بر عادت
این دل خون شده با آب دو چشم یارست

ن شکر گز سر تا پای کمر سے بندد
بهر ازاست که او بندهٔ ان کمارست

ور زبانم نکنی در صفت دندانت
همچو تیغ مژه ات پر گهر شهوارست

خاک پای تو بنزدیک بزرگان عجم
نافهٔ مشک ختن لطفهٔ تاتارست

من که سلطانیم از وصف تو بر جمعیت شعر
کوسر پاک مرا منسی صد عارست

## اصفاگله

سر گران کن مکن جوش و خرد در کارست
مشنو از وی سخن عسس که او مشیارست

ای که بر جان نهی منت تیر خوبان
پای ازین دایره کز وار که ره بر خارست

نامه کو باش سیه روی هم از رسوای
دل کشیدن ز خط خوش بسران دشوارست

ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانے
کار خود کن که مرا یاد و شا باد کارست

تن که بروی تو زد باد و هوا یی مردست
دل که در وی نبود زندگی مردارست

غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم
مفسد پیر و خضابم می خون کلنارست

از پی دارو درد دیده کشد خلق شراب
وارد دیده من خاک درمار ست

بت پرستم من گرم که تو زاهد خوانی
وین که تسبیح بدست تنگری زنار ست

خسروا در دم افسرده نگیرد دم عشق
هست جایی اثر شور نمک کافگار ست

## ابیگاه

روزه نزدیک شد و موسم سنگ اندازست
گاه میخوردن و شادی و نشاط و نازست

مستی آغاز شد و وقت حریفان خوش گشت
وانچه خوش مستیست همان آغازست

ماه گل بوی من امروز که مهمان منست
زلف مشکین که نسیم سحری غازست

پستی و رندی و پس رازنهفتن ای دل
پاره کن پرده تزویر چه جای رازست

رخت بتوی سمن تاراج هوا شد جسکنم
مطرب روزن عشاق مخالف سازست

گر نه چیرانست پیاله بجمال ساقی
از چه معنیست که پیوسته دمانش بازست

تا چه لهجابلست میرسد ای آب حیات
اخجلی شاکه لبش شاهد توانبازست

می ده انگاه نوا جوی زمطرب که زمی
هم تری گل وهم تری او آوازست

گوزه و می نگر از جرخ چه خوش ساخته اند
شیشه جرخ چه غم دارد اگر بدسازست

ای صبا جند برانی ز درم آخر این
بزم گاه شه دریاکف کان پردازست

خسرو این شعر که بنوشت که برخواند حافظ
پیش از آن خاک شد این سپهر که در شیرازست

## ابیگاه

یارب از زلف تو تمییز که کرد ای دل ست
دیر بازست که اندر دلم این مشکل ست

حیف باشد که بگویم که مه و خور شیدی
هم تو بنگر که بدان سرو کسی مایل ست

حضرت کنتم تا نا که همین در دل ماست
چون به بینم همه جات چنین منزل ست

گر بخاک در خویشم نگری افتاده
خود بگویی که چنین آدمی از گل هست

رو سیاهم چو شبش کوی من سوخته را
وکرم داغ برون نیست درون دل هست

چشم از هجر تو دریا شده در خیل خیال
ای بسا مردم آبی که درین حایل هست

چند شمشیر جفا بر من بیچاره کشی
باری این مرتبه را هیچ منی قایل هست

در دم انکس که نداند دم بیداری
در جهان نیز بسی بیخبر و غافل هست

از پی عمر نصیحت چه کنی خسرو را
باری انکس که نصیحت شنود عاقل هست

## ابیگاه

در سرم تا ز سر زلف تو سودایی هست
دل شیدای مرا با تو تمنایی هست

در ره عشق نه زاهد بپیچاره قدم
کز رسکانه و خویشت غم و پروایی هست

دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه
کرچه در دیست سیه کار دل اسایی هست

باغبانا تا کل صد برگ رخ خوب تو دید
در چمن هش نکوید کل رعنایی هست

سند و فال همایون بکشد مقبل شد
کشت پرویز که در سلک تو لالایی هست

سر شبی در غم هجرت شب یلداست مرا
که بسا لی بجهان تکشبی یلدایی هست

خوب خشکست به پیش قد تو سرو سهی
کرچه او را بچمن قامت و بالایی هست

مردم از حسرت دیدار تو مکعی هر کز
که مرا غمزده سوخته رسوایی هست

دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ
تا ترا میل نظر بر رخ زیبایی هست

## ابیگاه

را پستی قد دل آرای تو میدارم دوست
بسراپات بنازم که سراپات نکوست

سرو بالای تو ای جان که بلای دل ماست
این چه بالاست که پیوسته بلای دل اوست

اگرم دست دهد پای نگارو سر من
اگرم سر برود دست من و دامن دوست

هیچ رنالهٔ دلسوز منت رحمی نیست
تو مگر نالهٔ دل سوختگان داری دوست

خیره از جور و جفاهای تو کی ناله کند
ناز بینا چو ترا جور و جفا عادت و خوست

ایضاً

پستی کز تو کشد مرد پستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

چشم تو خانه برانداز مسلمانان است
ناز هم یارب زنهار که کم نتوان گفت

آرزوی تو ز جان و گران کم نشود
حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برد نام تو پیش دگران
ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان رهت خاک شدند
وه که ان خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون منی باید تا بار دلش آید غم من
تو که دیوانه و پستی تو غم نتوان گفت

سخن تازه و انگه ز جمال خوبان
بگه دادن سر زیر علم نتوان گفت

غازی از پی دین برهمنی را کشت
گفت از بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسرو اگر کشتت یار بگو کین ستمت
عدل خوبان ز ابهوده پستم نتوان گفت

ایضاً

سران قامت چون سرو روان خواهم کشت
خاکسان سلسلهٔ مشک فشان خواهم کشت

درد و لهاست درین خانه مرا نو آمد
لیک کویم همه شب نعره زنان خواهم کشت

سوخته چند کشم آه نهانی آخر
وه که دیوانه شده کرد جهان خواهم کشت

گرچه پرسم پسر کوی تو ما جان بودم
گرد هر یاری من گفت جوان خواهم کشت

وقت تست اکنون ای دیده و وقت ما نیست
که من امشب پسر کوی فلان خواهم کشت



بندهٔ عشقم و آنان که درین غم مردند
تا زیم گرد سر تربتشان خواهم گشت

گفر این عمر گرامیست که بر میگذرد
وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده کهی پسر ترا خوانم دید
تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

عهد خسرو اگر اینست که پشتیم دو
جان چه باشد که ز بهرت من از ان خواهم گشت

ایضاً

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
وان گل تازه و وان غنچه خندان چونست

باکه می میخورد ان ظالم و در میخورد ان
ان رخ پرخوی و ان زلف پریشان چونست

چشم پرخونش که هشیار نباشد مستست
لب میگونش که دیوانه ان ان چونست

رخ و لفش رای دانم یاری که خوشند
دل دیوانه من پهلوی ایشان چونست

روز ما شد که دلم رفت دران زلف بخاند
یارب ان یوسف گم گشته بزندان چونست

گل بر عنایی و نازست بمجلس یاری
حال ان غل اشفته پستان چونست

هم بجان و سر جانا که کمابیش نکوی
گو یمن یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالست درین عهد و فارا ای اشک
زان حوالی که تو می آیی باران چونست

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

ایضاً

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست
چشم و دل هر دو بر خسار تو آشفته و مست

پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید
غنچه شکافت سرش باز نخواهد پیوست

ای که از سحر دو چشم تو پریها پسته شود
آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

سر کر جان در ره جانان ندهد مرد نبود
مرده هم بد باکر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که در خواب مبین | منع مسند و نتوان کرد که صورت مپرست

بحر رمل مثمن مشکول و مخبون اوّل و آخر
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت | چکنم که در نگیرد بدل پرستم پرستت
بنجم کمند زلفت همه عالم اندر آید | بچه سان زنیم زبندت بکجا روم ز دستت
دل من بخاک جوئی و نیایش از ین پس | که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت
همه وقت زلف مشکین دل خسته را خوشاند | توچه می کشی نگوئی که چنین خوشت شکستت
چو کشایی و به بندی بخمار خواب نرگس | شکند مزار توبه ز یکی کشاد دستت
ز دلم بباغ حسنت همه باد فتح جیبند | تو بی ار چه شاخ نازک نتوان بدین شکستت
بنود همیشه خوبی ز برای چشم بیدار | تو ز کات حسن باری بدهان ازین بان که هستت
بنود فرد کار ز اسرد و پاسبانی ما | که ز خون دیده باشد می عاشقان مستت
نفسی نشین و دل ده که برفت صبر خسرو | بکشا دو چشم تری که ز نوک غمزه است

ایضاً

صفیست آب حیوان ز دهان نوش خندت | اثریست جان شیرین ز لبان همچو قندت
بکدام پسر و بیتم که ز تو صبور باشم | که دراز ماند در دل سوی پس قد بلندت
بخزان ببرد مردم چه کمیت شدی که مارا | بغلط کلی شکفتی ز دهان نوش خندت
منم و هزار بخشش ز خیال زلف در دل | بکجا روم که جانم ربد از خم کمندت
برهت فتاده ماندم روشی بکوی لان | که جو مرد نیست باری به سم سمندت
ز تو دور چند سوزم نمیان آتش غم | همه غیر تم ز عود و همه آشکم از سپندت



میز این خیال خسرو که بعشق رغانی | بود ار چه زاهل شهری شب در دز رسانی

الصلگاه

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت | چه شود اگر سر بی نفسی که چیست حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملک دلها | ز قضاست حجت تو قلیست از جمالت
قد تو کشت در دل همه خون ناخورده | بچنین خورش نگه کن که چه رود بر نهالت
سر من نگاه جولان ز درت مباد یکسو | که خوش ان بلند بختان که شدند پایمالت
بکدام نقد دسرت بتوان خرید حالی | که بنرخ نیم کنجد و دهان خرید خالت
کنی ار چه ذره ذره تن من روا ندارم | چو تو آفتاب وشی را که کمی بود ز والت
بکشم ز چشم دیده ز برای انکه جانا | چسکند چنین کلوخی بکدر که خیالت
ز تو بت جوو ز خی شد جو مسم کرم خوری | جو می بهشت باد امه خون من حلالت
ز فراق سوخت خسرو مکند ز وصل جوشش | که غرض بود نه یاری که ز نم دم از وصالت

ایضاً

اثری نماند باقی ز مل ندر آرزو ست | چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز کرد کویت همه شب براستانت | غرضی جز این ندارم که بنظر کنم بر ویت
بس ازین مدیده خواهم بطواف کوشت آید | که بسود پا بزانو قدم بخت و جویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و جسم من شد | زمه خیال خالی بخز از خیال روست
من اگر نمی توانم حق صحبت ز یادت | کم ازین که جان شیرین بدهم در ارز و یت
ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد | ز کدام باغی ای گل که چنین خوشت بوئیت
بتن حو تا رمیم نمی ار تو یک جهان غم | ندهم بهیچ حالی دو جهان بتا رمویت

بس ازین جای انست که زحال خود و یکدم — که فسانه گشت خسرو بتمامی گفت و گوشت

بحر رمل مثمن مقصور و وزن او
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کرچه سیر و باغ را بالا لاخوشت — با قدر عنای تو مارا خوشت
زهر عشت کام عشقم تلخ کرد — ست تلخ این جاشنی اما خوشت
کرغت غیری خورد و ناخوشم — خوردن غمها همه اینجا خوشت
بی تو من ماری نه الم خوش هیچ وقت — وقت تو خوش کز ترابی ما خوشت
شعله در دل بار جان کی زند — تا توانی کش بتب علوا خوشت
جان مسکین مے کنم تا زنده ام — مردن فرهاد و باخارا خوشت
گفت فرد از زلف مشکینم بگیر — امشبم بر بوی ان فردا خوشت
جون توانایی چیست این جور و تعب — خار میدانی که با خورما خوشت
گفتم ناخوش چرائی خسروا — جون بود جون شکل وان بالا لاخوشت

اصفهان گاه

بار عشت بر دلم بار خوشت — کار من عشت و این کار خوشت
جان دهم در پایش ار جه بی وفاست — دل بدو بخشم که دلدار خوشت
بلبل شوریده را از عشق کل — در چمن با صحبت خاری خوشت
جان فروشانند در بازار عشق — یک قدم در نه که بازار خوشت
راستی سرو در نشود غماست — از قد یارم نمودا ری خوشت
قد او را سرو جون گویم که سرو — در کل حیرت کرفتاری خوشت

حضرت شیخ که با خصم چنین میکوید

---

جشم جادوی تو بیماری خوشت — لیک از دست کان داری خوشت

ایصفاگاه

عاشقان را در دنے مرهم خوشت — بید لان را دیده پرنم خوشت
کر سخن در کوش جانان میرسید — کفت و کوی سر که در عالم خوشت
کر بتان از درد عشاق اکنند — سر کجا در دیست بی درمان خوشت
سر کسے کو غم خورد ناکس بود — من غم خوبان خورم کین غم خوشت
جان من از آزار دل چندین مجوی — خود در بن ایام دلها کم خوشت
زلف را بهر خدا شانه مزن — همچنان آشفته و درهم خوشت
دیدنت خوبست کر خود ساعتیست — پادشاهی کر همه یکدم خوشت
وصل نوخوشتر بود و قتی بشرط این — ناخوشیهای فراقت هم خوشت
خسروا بیدلے خوکن که دل — هم دران کیسوی خم در خم خوشت

اصفهان گاه

کار بالای تو تا بالا کرفت — در همه دلها خیالت جا کرفت
هر که رفتار ترا دید از سم جان — هم ترا بهر شفاعت پا کرفت
من نه دیدم بلای جون ترا — دیده و بنال من شیدا کرفت
می کرفتم لذتی از عمر خویش — کامدی تو در دل من جا کرفت
ما چنین کز دل کرفتاریم هست — جی بدست کردلت از ما کرفت
چند سوزم وه که روی دل سیه — کز وی اندر جان من سودا کرفت

بید لاز اطعنه زد خسرو نبوخت | تا کدامین آه دل اورا گرفت

## اصفاهان

یار بی موجب دل از ما برگرفت | یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز بیحرش برگ درد و غم بساخت | جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
انچه کرد آخر مسلمانی نماند | این چه شد یارب جهان کافر گرفت
پندی گفتندی نشنید هیچ | عاقبت گفت بدانش در گرفت
دل غبار سوز خود بیرون فشاند | عالمی در خون و خاکستر گرفت
پاک می کردم ز اشک آهم بخست | آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او درد دلبری آموخته بود | خط او زو استاد بالا گرفت
مردمان گویند دل برگیر ازو | روی اگر آیینت سوان برگرفت
جان خسرو از نی این روز راست | کو بخون عاشقان خنجر گرفت

## اصفاهان

مردم از کوی تو جز پیدل نرفت | هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر در سر شد بر سودائی عبث | وین سودا از جان ما حاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل ماند دور | وز دل من یاد آن محمل نرفت
ما دو غرقه بحر حیرانیم چون | کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم | سالها بگذشت و آن از دل نرفت
شکر کن خسرو بلای عشق را | زانکه این فضلیست کز قاتل نرفت

## اصفاهان

70

از تو بر خاطر مرا آزار نیست | بی تو در ملک جهانم کار نیست
گر بجای من ترا دلدار هست | جز تو در عالم مرا دلدار نیست
تا نخواهی صحبت اغیار هست | در بجان جوئی وصال یار نیست
فتنه انگیز بلا جوی دگر | در جهان چون آن بت عیار نیست
در سراپستان فردوس این چمن | مثل رویت یک گل بیخار نیست
در همه بازار صرافان عشق | همچو روی زرد من دینار نیست
چون لبش از مصر شکر بر دکار | چون دو زلفش مشک در تاتار نیست
گفت ترک مست چون خنجر کشید | جز بلا انگیزی اورا کار نیست
چند بار بیحد بر جانم نهی | بر درش چون عاشقان زنهار نیست
ای دل بیچاره بیچندی بساز | طاقتم هر بار بود این بار نیست
غم بر احوال جهان تا کی خوری | خسرو اگر مرترا غمخوار نیست

## اصفاهان

مفلسی از پادشاهی خوشترست | مفسدی از پارسایی خوشترست
پادشاهی راست در دهر دلی | چون نکه کردم کدایی خوشترست
پادشاهان چون بخود بندند راه | با فقیران بی نوایی خوشترست
آدمی چون کبر در سر می کند | با سگ کوی آشنایی خوشترست
گر روانی هست در کار کسان | کار ما با ناروائی خوشترست
گر دل ار سودای خوبان شکند | آن شکست از مومیائی خوشترست
آشکارا عشق بازی با بتان | از پس زهد ریائی خوشترست

نیست لذت عشق را بعد از وصال — عشق با ناز اجدایی خوشترست
عشق دونان خسرو از پرسر بنه — عشق با سر خدایی خوشترست

ایضاً

یار ما را عزم رای دیگرست — باز در بند جفای دیگرست
بلبل بستان ز آواز خوشت — بس که در گوشم صدای دیگرست
در نظر نی آیدم کلبانگ نی — چون کنم ان روی جای دیگرست
گریکی چشم بر و پیش روشن است — خاک پایش توتیای دیگرست
پا قیامی ده که بر یاد لبت — با می امروزم صفای دیگرست
با رقیبان ساختن چاره کیست — محنت هجران بلای دیگرست
دو پستادانت بسی پستند لیک — خسرو مسکین گدای دیگرست

ایضاً

ترک من طرّس مشوش کرده است — لاله از مشکین منقش کرده است
روی چون آتش او زابروان — ماه را نعلی در اتش کرده است
می کشاید از مژه تیر بلا — میکند رنجه بآرش کرده است
سرخوش از باده بوو پیوسته او — نیک با باده سرخوش کرده است
غمزه های چشم مخمورش مدام — دل بدان لعل شکروش کرده است
رشته صبر مرا بگسسته است — زلف تو پس کی کشاکش کرده است
زان پریشان شد چو موخیره وبکر — یاد ان زلف مشوش کرده است

ایضاً



من غلام تست بار و بی که هست — مشک خاک تست یا بوی که هست
گرچه تو بر توست نیکوی بکل — تو نه کم ز وی بهر بوی که هست
دست بست آینه پیشت اپستاد — روی دیگر یافت بار و بی که هست
هر کسی سوی کسی بنهد براه — من ترا بینم بهر سوی که هست
انکه ما را کشت یار اچشم تست — در جوار زلف جادوی که هست
در کمش زلف ار در و پیچد تنم — هم ز زلف تست این موی که هست
خوی ناسازت نخواهد شد دگر — هم بخواهم ساخت با خوی که هست
تیغ برکش کز پی قربان تست — جان و دل را پشت و پهلوی که هست
ابخورد آورد غم را سوی ما — کاب چشم شد بهر سوی که هست
ای طبیب از من رد کین درد عشق — به نخواهد شد بدار و یی که هست
چند پستوری کنی کز بهر تو — شهره شد خیره بهر کوی که هست

ایضاً

روی خوبت دلبری را مایه است — ارزو را خوبتر پرایه ایست
جرخ با چندان پستم چین تر است — که ز ما در مهربان تر دایه است
چون بعد دولت رخسار تو — نالهٔ را در جرخ بر تر پایه است
لحظه بر بنده نشین کین قدر — نوشدکانی را عجب پرایه است
در غمت از اه خسرو تا سحر — شب نخسپد هر کجا همسایه ایست

ایضاً

آمد ان یاری که در دل جای اوست — راحت جان صورت زیبای اوست

آشنایی تازه کرد این سرکه او
زآشنایان قدیم پای اوست

یک قبا جانم که از تن رفته بود
دیدم اینک در تتبکتای اوست

لذت خوکرده خود باز یافت
دل که بد خوکرده حلوای اوست

هجارها پیش نیش سختم می زند
گرچه نازک رسته برخورهای اوست

بر دلم کوه غم و دل بر قدش
وه چه بارست این که بر بالای اوست

خسرو اگر جان پسندد تو در میان
کیستی ای دو اندوکالای اوست

اصفهان

رنگی ار چین تو در روی گل است
وز لب لعلت خیالی در مل است

از خیال نرگس جادوی تو
در جهنا چشم نرگس رکل است

از نسیم صبح کی بیرون رود
بوی گل کاندر دماغ بلبل است

از کمند عنبرین گیسوی تو
اشب دل کی جد کردل دل است

رحم کن بر خسرو ار نشنیده
کز فغانش عالمی در غلغل است

اصفهان

ای پسر صبحدم یارم کجاست
غم زحد بگذشت غمخوارم کجاست

خواب در چشم نمی آید بشب
آن چراغ چشم بیدارم کجاست

دوستان آشفته و زارم کجاست
دوست گفت آشفته کردوزارباش

یارب آن آسوده از کارم کجاست
نیستم آسوده از کارش دمی

نالهای خسروزارم کجاست
تا بگوش او رسانم راز خویش

اصفهان

صد دل اندر زلف بگون تو سوخت
گو میا در شب چراغ او فروخت

هر که او سودای زلفت می پزد
عود را چون بینم تو سوخت است

دل بشمشیر جفا بشگافت است
دانکه از تیر مژه بر دوخت است

گریه چندان شد که در خون دلم
مردم چشم اشنا اموخت است

ای مسلمانان تکی بازم خرید
کو مرا پیوست غم بفروخت است

اصفهان

صد بلا افتاد و صد فتنه بخواست
عاشق بیچاره را غیرت کجاست

وی دل دیوانه من کم شدست
بر درش چون ان مینی آشناست

زلف پیچش کافر فرمای اجل
چشم مستش کافر فرمای بلاست

کافرا محراب ابروی کمن
کز بلای چشم خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بی
عهد تست و دور بازار جفاست

با چنین یاری که خوبان داشتند
پیش تو از پیچکس کردی بخواست

غارتی بودست از شوریش تو
هر کجا کوشه نشین و پارساست

هر زمان کوستی که حال دل بگو
این کسی را کی کوی کو را دل بجاست

گفتی اندر سینه تنگ تو چیست
واغهای دوستان بی وفاست

بید لاز اطعن رسوایی مزن
پیچکس دانی که خود را بد نخاست

خسرو امشغول یاران شو بروز
کز برای شب همی غم پیش ماست

اصفهان

ای دهانت چشمه آب حیات
شمع رویت آفتاب کاینات

تا دلم از شادی وصلت بماند — از کمند غم نمی یابم نجات
زاتش هجرت تنم خاکی بسوخت — تا کدامین باد آرد سوی مات
هر که نی تو زنده ماند مرده به — جز وصالت نیست مقصود از حیات
گر ندیدی سبزه بر آب خضر — گر دوان شکر به من رسته نبات
بت پرستان گر ز تو آگه شوند — یا و نار اندر بتان سومنات
از شراب شب نشینان در خمار — مات کاسا یا جیبی بالغدات
بجو ذره در سوای مهر تو — نیست خسرو را دمی صبر و ثبات

## الصیغه

شکرین لعل تو کان نمک است — گرچه شکر نه مکان نمک است
خود نمک از لب تو چاشنی ایست — وین سخن هم ز زبان نمک است
چون بر لعل تو خطی آرد — زانکه او عامل کان نمک است
می گدازد لبت از بوسه زدن — چه توان کرد از ان نمک است
چشم من من ز خیال لب تو — که شب و روز میان نمک است
می بیندیش ازین گریه من — آخر از آب زیان نمک است
باری اندیشه خسرو می کن — که بحق جمله جهان نمک است

## الصیغه

نرگس مست تو خواب الودست — لب لعل تو شراب الودست
اگه از نالهٔ من گردد — چشم مست تو که خواب الودست
خوی که از عارض تو باز شدست — برگ گل را بگلاب الودست



لب تو در دل من نشسته است — نمکی را بگلاب الوده است
از تری خاست چکیدن آری — لب تو کز می ناب الوده است
سنج تلخ تو زان شیرین است — کز شکر راه جواب الوده است
بنده خسرو چکند گر دامروز — گه حدیثت بعتاب الوده است

## الصیغه

ای گروی تو حیات جان است — دیده جایت شد و جای ان است
ماه را از رخ چون خورشیدت — در شب چارده هم نقصان است
سخن اندر لب تو دل ببرد — دل چو باشد سخن اندر جان است
می لبت مر لب لعلی که گزید — سنگ ریزه بته دندان است
سلک در کشت مرا زاب دو چشم — تار سر رشته که در دامان است
گفتیم غم مخور و اسان گیر — این نگفتن چه سخنها آسان است
دور از شعله آه آخیر و — گردش سوخته هجران است

## خزم مسرح مطوی موقوف
## مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان

پیر گه این ملامت گو نگران تو مست — دست گه این ولت گو بمبان تو مست
وجه همه نیکوان از دل ما راج است — زانکه بخطا یشان هیچ نشان تو نیست
چشم اگر می کشد تو کش ای پند گو — جان منست آخر این اه که جان تو نیست
بید لرزم گشت از انک صدد لش افزون بزلف — هر چه کشم سوی خویش کو بد ازان تو نیست
غمزه زدو پستی چنانک میکنم جان برون — تو همه علتست این زخم پسندان تو نیست

بازمدار ارکنم رخنه دلی پرز چاک
دود کش این دولت زخم پسنان توست

کو رشد این دل فتاد در چه تاریک غم
باد ازین کور تر کز نگران توئیست

تیغ زن وار ان چه زد ار مانده را
سود دیت این زین سیج زیان توست

اصفاگه

در سرای دوستان اه و فغان منست
کاتش جان ای طبیب در دو نهان منست

چند توان دید و بر دل مسکین جفا
وه که دل از سنگ نیست اخر ازان منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند
آفت این برگ ریز آه خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم
قطره آبست لیک شعله جان منست

دل که زمن گشت گم بر تو گمان می برم
هست ترا خود یقین هر چه گمان منست

شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش
تا برود هر کجا نام و نشان منست

از چه پسند کو پسیده جان میکند
انچه بمردن بعیش گرنگران منست

میرود ان شوخ و من گر چه کنم نازپیش
باز نیاید ازانک عمر روان منست

دوش بخسرو بلطف گفت غلام منی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

اصفاگه

عمر بپایان رسید در هوس روی دوست
برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست

کرمه عالم شوند منکر ما گو بشوید
دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست

قبله اسلامیان کعبه بود در جهان
قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست

ای فلک صبحدم کز پی ابا قدم
خسته دلم را بجور در شکنی موی دوست

جان نشانم ز شوق در ره باد صبا
کز برسانی بما صبحدمی بوی دوست

روز قیامت که خلق روی بهی سو کنند
خسرو مسکین جان میل کند سوی دوست

اصفاگه

هر که گه در تو کرد پیرهنان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم بسوی تو بود گوش بشان نرفت

سیل سلامت رسید کرد غم از جان برد
صبح قیامت دمید و ز شب هجران نرفت

وه که جز کس جرا کو رنباشم مدام
دیده که بالای این سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب مکیرم ازانک
دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

یار که بگشاد شست بر دل مجروح من
تیر برون رفت لیک پاشی جان نرفت

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان
مور چه بهر حیات بر ره سلطان نرفت

اصفاگه

خوشتر دل آن دل که غم امانیش نیست
مرده بود آن دلی که وفا نیش نیست

حسرت پری که میل سوی جوانیش نیست
بهتر خدا ای جوان تا بتوانی مدار

کاشکی مرا تمت جانی بتن
کش کز یار امانت از غم امانیش نیست

پیشه که بیدل امانده آه وفانیش نیست
دل که ز هجران بسوخت نادم نسانیش نیست

بوسه بقیمت دهد جان بر در ایکان
قیمت بوسیش مت منت خانیش نیست

سرو قدار دکمن کز پی زارم ازانک
خشک بود آن چو کلک رد اسانیش نیست

کز دم سردی کشم روی مکردان زمن
نیست کلی کز کمین باد خزانیش نیست

پسته دهن مپرس و بادامت کهی
لب بسخن ترنکرد و کاب دهانیش
قصهٔ خسرو بخوان چون تو درون دلی
گر زهمه کس نهانست از تو نهانمیست

ایضاً

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست
گیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خواستست بهر تو مر او را
با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم گنی بکنا، پرسشی ای بی سبب
گور نی بخت منت ور نه خطای تو نیست
بر در تو هر کسی خاص شد الا که من
هیچ کسا نزا مگر ره بسرای تو نیست
گفتی اگر می خری نقد حیاتم بهاست
گرچه تا محشرست نیم بهای تو نیست
صبر بامید وصل تا بمن شسته بود
بجوار رون رفت و گفت جز که جای تو نیست
خسرو اگر سوختت نه ز پی دیگریست
سوخته تر باد ازین کز ز برای تو نیست

ایضاً

در چمن جان من سرو خرامان یکیست
نرگس رعناست و غنچه خندان یکیست
گفت بغمزه بلبش جان دهد و بوسه ستان
گاش او صد جان بدی وه که مرا جان یکیست
من ز غم کلبهٔ خیال فشانم ز چشم
ابر درین واقعه با من گریان یکیست
طرف چمن چه میروی طلعه زنان سرورا
پیش خجالت مده راه چو امان یکیست
خسرو دل خسته را بندهٔ صورت مکن
چونکه بمعنی بسی بنده و سلطان یکیست

ایضاً

انکه مزاج دلش کرم ندانم رچیست
رفتن و کشتن است نازندانم رچیست
این منم از پشت عوذ چنگ حریفان خشن
زار بنالم ولی سازندانم رچیست

مست شبانه است یار خواب خماری بسر
بوی لبش از میست کار ندانم رچیست
یار بهانه طلب با من شوریده بخت
نیست بوا نسان که بود با زندانم رچیست
خسرو مسکین از و شهره هر کوی گشت
وان دل او را سوز نازندانم رچیست

ایضاً

درد دلم را طبیب چاره ندانست
مرهم این ریش پاره پاره ندانست
راز دولت را بصر گفت بپوشان
حال دل غرقه را کناره ندانست
خال بنا گوش او ز گوشه نشینان
برد جهان دل که گوشوار ندانست
قافلهٔ عمل را بساعد سیمین
راه بجائی برد که مار ندانست
سخنی از ان دیدخیز واکه با دل
قاعدهٔ ان دل خوار ندانست

ایضاً

چون غم هجران او نداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
وقت نیامد بیا ز سر انصاف
سوی ضعیفان کنی نظر بعنایت
غایت انها که از جفای تو دیدم
نور حسن داشت در دلم بسرایت
گر نتنم از دست غم ز پای در اید
بر نکنم تا منم ز قید وفایت
گر تو به تیغم زنی خلاص نخواهم
زخم تو خوشتر که از رقیب حمایت
شرح غم عشق پیش ازین چه بگویم
شوق من و جور او رسید بغایت
ای بت نامهربان شوخ شکر لب
از تو کنم یاز روز کار شکایت
انچه من از روزگار سلسله کشیدم
پیش تو گویم بروز کار شکایت
جان و جهان داد خسرو غمت اندوخت
بهتر ازینم بود چه توقع کفایت

بحر مضارع مکفوف اخرب وزنش اک
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ای سرکشیده از من من سرکشم بمشت — کز از طریق خویشی منم ازان خویشت
نتوان بشرح دادن با صد حدیقه گل — حسنی ز وصف رویت وصفی ز شرح مشت
ناداده از لب تو دلرا جوابی نیست — زینو رجان من شد مژگان منجو نیشت
صد روز راست گیرم با خویشتن که مرکز — از جور تو نه بینم در عمر خویش مشت
چون نیست بنا که خوانیم که جان سپارم — در سینه نگارم اندر درون زرشت
لطفی که بنده خسرو از پیر غمزه تو — امان کرد و سینه پیرون نشد ز کشت

ایضاً گله

جون در سخن در آید لعل شکر مثالت — آب حیات ریزد از چشمه زلالت
دانی که چیست مرا اندر میان سیاهی — یک نسخه ایست مظلم از دفتر کمالت
بیچاره من عاندم محروم از جنان روی — تا چشم کیست یارب بر پسته در جمالت
از شام تا سحر که از گریه می بسوزم — سردم اگر نیاید پروانه وصالت
از بس که در فراقت بسیار کرد پرسش — یکبار کی بماندم شرمنده خیالت
نزدیک شد هلاکم پرسیدنی نکردی — کای دور مانده از من در بحر حسب حالت
کافر دلا اگرچه کردی حرام وصلم — باد اجو شیرا در خونهای حلالت
جون میکشیم باری از روی خود مکن — بگذار تا برآید جانم به پیش خالت
صد سال قصه خود گویم که کم نگردد — والله اگر نباشد اندیشه ملالت
گفتی که عاشقی تو می نامدم جوابی — از بس که مانده ام من حیران ان جمالت

توان نه که کردی بکیدم فرامش از جان — با انکه خود نه بیند خسرو هزار سالت

ایضاً گله

سرعاشقی که ترسد از طعنه و ملامت — دعوی عشق بازی بردی بود غرامت
قد قامت موزون در گوش می نجنبد — از انکه شد ز خوبان مشغول قد و قامت
ساقی بیار دوری بر زاد ریا بی — کز جام بشوید سجاده کرامت
نظاره کی نداند سول و هلاک محشر — کر بیندت بنا که در سیت قیامت
جز تو بهر که دادم دلرا شدم پشیمان — جان ان تست پستان بر شکر این ندامت
غمهات در دل شب نزد و خیال کردم — کز سر گذشت خسرو کیرد ترا سلامت

ایضاً گله

جابکتر از تو در همه عالم سوار نیست — زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست
سرو بلند نیست چو قد بلند تو — یا انکه مست لایعی بوپس و کنار نیست
صبرم بقدر دانه خسحاش هم نماند — زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست
از انکه صد هزار دل آرمیده بود — در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار — وانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده در گذر که شکیبا هم نماند — وز عشوه در شکن مکه که انتظار نیست
ایها کو کر در دل خسرو فراق تو — از غم بپرس کز زمت اسپوار نیست

ایضاً گله

خوش خلعتیست جسم ولی استوار نیست — خوش حالتیست عمر ولی پایدار نیست
خوش منزلیست عرصه روی زمین و لیک — کانجا محال عیش و مقام قرار نیست

این غزل از غزلهای ربط سرای غز

مرچند بهترین صور نکل آدمیست
لیکن همیشه سرو قد کل عذار نیست

دل در جهان مبند که کس را ازین عروس
جز آب دیده خون جگر در کنار نیست

مردی که در شمار بود این زمان کجاست
کو را ازین زمانه غم بی شمار نیست

غره مشو ز جاه مجازی باعتبار
کین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

زنهار اختیار مکن هر منزلی
کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست

ایضاً

شب نیست کز تو بر سر کویم نهیب نیست
واندیشه تو در دل پر نا و پر نیست

صد سر فدای پای تو باد ار چه در حرم
تو میروی و خون کست پای گیر نیست

بی رحم وار جندز نی غمزه بر دلم
وه کین دلست کفر و اماج تیر نیست

عطار گو به بند و کار از که من زدم
بوی شنیده ام که بشک و عبیر نیست

ای انکه کوشش از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند
از او کردنی که بدین سند ان نیست

در فتنه و بلا چکند کر نیوفتد
خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

ایضاً

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست
این دیر بی خرابه نشستن صواب نیست

از خسکان خاک چه پرسی که حال چیست
زان خواب خوش که هیچکسی را جواب نیست

جندین هزار ماه که فرو رفت در زمین
تا رنگ عیش عان که در و ماه تاب نیست

جون هیچ دوست نیست وفادار تر ز خاک
معمور تر خزینه چو گور خراب نیست

جون مست را خبر نبود از جای و هر
بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست

طیب حیات خواستن از اسمان خطاست
کز شیشه ذلیل امید صواب نیست

ساقی بجام عشق بخور و رسان مرا
زیرا که مست کار تر از وی شراب نیست

ایضاً

برون میا ز پرده که مارا شکیب نیست
اینک بلند گفت از کس حجب نیست

تا پای در رکاب لطافت نهاده ای
اشکم گدا بروز که پا در رکیب نیست

پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید
کر دفتر کلست که هم در حسیب نیست

دل بارخت جگونه نگردد فریفته
از صورت توجهت که ان دلفریب نیست

جون دل ز دست رفت که راه امید بود
تن نیز در دریم که جای شکیب نیست

زین صد هزار دل که غم اندر جهان بسوخت
بر جشم تست بر کس دیگر عجب نیست

میلی نمیکنی سوی خسرو چو آب خضر
با انکه میل اب جز اندر نشیب نیست

ایضاً

مست را به هیچ فی احتیاج نیست
رنج مرا بهیچ طبی علاج نیست

ای به مقابل جشم که بارخش
مارا بهیچ وجه بتو احتیاج نیست

با من مکو حکایت کسری و افسرش
خاک در سرای مغان کم ز تاج نیست

با دوست عرض حاجت خود چند کنی
او واقف است حاجت جندین نجاج نیست

نقد دلی که سکه وحدت نیافت است
ان قلب را بهیچ ولایت رواج نیست

تا راج کشت ملک دل از جور بیکران
ای دل رو که برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ
دیدن نظیر جز صفت جشم کاج نیست

ایضاً

ناوک زنی چو غمزهٔ تو در زمانه نیست
جان خان من خدنگ بلا را نشانه نیست

دیوانه کشت خلق و بصحرا فتاد از آنک
در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست

جز با خط تو عشق نبازند عاشقان
در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

من در دم پسین تو بهانه گمان مبر
معلوم کردوت نفسی کین بهانه نیست

مشنو حدیث بخردان در بیان عشق
دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

جان خاک استان که پی جان عاشقان
در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

ای پند کوته تو مرنج جانم نشنوند
انکار کان پرنده درین آشیانه نیست

کوه گران زنالهٔ نایم شود برقص
خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

ابیسنگاه

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنیست
در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنیست

ای دردمند بحر مپندار زود زود
کاینک طبیب آمد و درمان رسیدنیست

ای کلپستان عزر سر برگ تازه کن
کان مرغ آشیان تکلپستان رسیدنیست

ای آب دیده ریختی کردی کنی کهر
کان ماه بشه درین ده ویران رسیدنیست

پروانه وار پیش رودم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنیست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
یاد آورید کار رزوی جان رسیدنیست

با خویش می زدم که فراق ار همین بود
بتر بلا پسنه فراوان رسیدنیست

کاورد بخت مژده خسرو که غم مخور
کین جا نشیست در بن دندان رسیدنیست

ابیسنگاه



سروی که با سزا ز کرشمه خرام تست
صد دل فتاده پیش بهر یم کام تست

خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم
میرم ازین گمان بسرم کین سلام تست

مستی کرم تمام بسوز و عجب مدار
زین سان که دل ختن سودای خام تست

چون می کشی مرا ز لب خویش مشتاقان
یک جرعه بر یز که ای کشتیام تست

خونم بکین بکین که فسرد چکد ز چشم
بهر یکین نگاه و فا نیش نام تست

جانی که تست در کف اندیشها کرو
بر رخ ز خون قباله نوشتم که وام تست

خسرو که مند و انه سخن گرچه آورد
یک خنده کن وظیفهٔ او چون غلام تست

ابیسنگاه

ای غمزه ور که تیر جفا در کمان تست
آهسته ترکه دست دعا در عنان تست

بتهای رخ که شاد بر ایند زدینت
روزی دو سه که غمزه و پیمان تست

جانها بباد داد که دایم بکشته باد
ان کیسوی که بر سر پیمان تست

زان مے زیم که بر دو من انگشتری نهم
شبها و این خیال نرم کان و بان تست

کشتم کش که باز رهم نا وک مژه
بنمود و گفت این همه از بهر جان تست

فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ابیسنگاه

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
کشتی که ابر کشت فلانی ز آب چشم
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جا کنون
ای خط سبز بر لب جانا خضر توئی
ای قرص مهر لعل که دوری ز چشم ما

ز جور تو ناخت مرجه کنی رای رائی تست
این بار دیگر است که اندر سوای تست
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
مار اکمش جو آب حیات اشنای تست
گر لعل بخش گر خسرو گدای تست

ابیاگه

جانا کرشمه تو ز عقل و دین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست
تا میست کرد عقرب زین حلقه ساخته
تا با در دبوی تو در باغ پیش سرو
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند
گفتم بدل که بر تو گرد ناوک بلا
چشم تو رای زدو گه کشد بنده را بظلم
خسرو تو کیستی که در این دیر شمار

فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست
افت بکمنهای دو بانت کین زدست
ان حلقه حلقه که در زیر زین زدست
از دست باد لاله کله بر زمین زدست
صد بار باد بر دمن یاسمن زدست
سوی تو کرد اشارت پنهان که این زدست
انصاف میدهم که چه رای همین زدست
کین جمله تیغ بر سر مردان دین زدست

وابیاگه

خونخواره چشم تو کرا مرد و زن زدست
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم
دل دامنت گرفت رها چون کند بکوی
که که بیاد دی سوی ما کاروان صبر

هر شب بجز ابگاه من منتحن زدست
آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
پری که بوی یوسف از پیرهن زدست
لیکن هلای غمزه تو راه من زدست

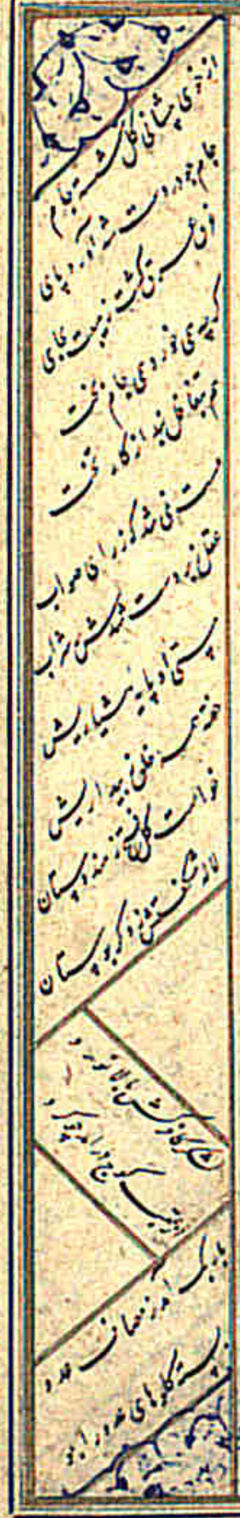

دوی گفت آویزش از مات شرم نیست
روزم جو با منست شبش خواب مدهام
بر کوه با دنا له خسرو نه برنه وشت

اتش زدست در من و ان کس نمی رود دست
گان جان پاک تیغه شعلوی من زدست
کین تشنه ایست سخت که ان کس کن زدست

ابیاگه

تا دیده در جمال تو دیدن کرده است
مهر و مهست در نظرم کم ز ذره
جون کرده ایم نیست کل با جمال تو
کی پند و اعظ بشنید بگوش دل
در جان هزار گونه جراحت پدید شد
دل را هوای شربت و آب زلال نیست
تا گفته که جانب خسروی روم

خونها ز چشم جیکیدن کرده است
تا دیده خاک پات کشیدن کرده است
دل هم ز شوق جامه دریدن کرده است
کوشم کز خواری تو شنیدن کرده است
لب را بتهمتا جو گزیدن کرده است
در عاشقی جو زهر چشیدن کرده است
اشکش بدیده پیش دویدن کرده است

ابیاگه

بنگر که اشک دامنا جون کرده است
زلفش بدیده است و خیالش بطرف چشم
تا میخورم دم بدم از اشک جام خون
در کریه ماف دیده خیالات ابروت
دل را کرفت طرف طرار کاوزت
بهر خیال خاک قدوم تو چشم ما
از عشق دوست سینه خسرو شد بسوز

کین تیغ غمزه که مرا خون کرده است
شستی فکنده خونش چو جیحون کرده است
تا بر لب ان صنم می کلکون کرده است
چشم نگر در آب چه خوشش بون کرده است
دل کیر بود زلف تو وین چون کرده است
بر هر مژه دو صد در مکنون کرده است
یعنی درون بر اتش و پیرون کرده است

## اصفهان

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
سر گریز پای سر اندر جهان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پندمی دهی
آب از برون مریز که آتش نهان گرفت

نظاره هم نکرد که سوی سخن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود دل بعادت
سر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران چشید دل
جان رمیده راکه تواند عنان گرفت

خسرو کرشمه تشنه لبان ابدار
زانش چه غم که دشمنش اندر میان گرفت

## اصفهان

جشت بغمزه جان و دو صد ناتوان گرفت
کز عشوه مایحت جان و جهان می ربان گرفت

رویت بزلف پر دل و جانها که صید کرد
این کار نیک بر دام چه خوش بلبلان گرفت

هر تیر غمزه تو که انداخت بر دلم
دل چون الف میانهٔ جانش روان گرفت

در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان
گریه گره بدست و ز حیرت زبان گرفت

جانم دهان تست و در وصف هم سخن
کس نشنوی تو ان که نباشد دهان گرفت

خلق رقیب بسته شد از رغبت تنم
ای وای بر یکی که بخلق استوان گرفت

سلطان ملک عشق تو خسرو بحکم شاه
تا نوبتی بنام تو نشان گرفت

## ایضاً

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت
تو ان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
مامت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون کنم که روی ز کوشش نمیکنند
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی
دانم دل خراب مرا حی او گرفت

بوسیدم ان لب و ز شکری همی سخن
یعنی نخواهد ان نکم در گلو گرفت

ساقی ساری که جان سوخت دل بخوشش
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش قصهٔ ما بین مکدر ارنرم
کین سر نوشت من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از سر پیش شاه دامنست
در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

جان ربوده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو تا کمانش در آمد ز زه گرفت

## اصفهان

امشب که چشم من به پای از نخت
جان بخشها و برخ زیبای او بخت

شب تا بروز دیده من بود مای او
چشم بهیچ دل پای او بخت

مردم ز دیده در طلبش رفت و ان نگار
از راه دیگر آمد و بر جای او بخت

با مرغ و عتاب دگر داشتم و لیک
سرمست بود نرگس رعنای او بخت

از رشک ما بصبح بخفتم که جعد او
پیچید در میانش و بر جای او بخت

ان حلقه تیر پشت من کرد و در و بنات
کاندر برش نهاد بهر چه مولای او بخت

نومید باد دیده خسرو ز روی او
گر چشم من بشبی ز تمنای او بخت

## اصفهان

در دا که با من آن مه نامهربان نساخت
در دی نهاد بر دل و درمان ان نساخت

از شمع وصل دیده امید بر نخاست
تا دود آه من بفلک سایبان نساخت

از ما مگر وای دل اگر غم گذار کشت
با ما بسازای جان اگر دوستان نساخت

بیمار ماند جان من اندر لب و لبش
جان داروی ز بهر منی ز ان نساخت

مویی ستم نکرد کم ان مو میان ز من
تا مرد انحیف جو موی میان نساخت

سلطانی از کمند فراقش بنرد امان
تا دل نشانه گاه خدنگ غمان نساخت

## اصفهان

آب حیات من که نم از دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من سر بشب نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی نرفته ز غم از من دریغ داشت

کز که بوی او شدمی زنده پیش ازین
ان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش کشت که من نیز دوستم
گرچه شد که این کرم از حق دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه و فا
بر حاشیه پیام هم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم اتش زدو واه
او دود و پر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که ان ناخدای ترسپس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر وفا کم اگر پیش و پس تنان
او هرچه هست پیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
موی از زلف خم بخم از من دریغ داشت

## اصفهان

تا در رخت نمونه روی تو ندا شت
تنگس تا مرا نمونه تحر پسیه ندا شت

بگرفت چار سوی رخ زلف هیچ وقت
یکشب جهان جو زلف تو در چار ده نداشت

در ضبط آفتاب نشد همک نیم روز
کز زلف عنبرین تو چتر پسیه نداشت

دوش آتشی پسینه من ز دوای تو
بگریخت اشک و سوخته شد چونکه ز پدا شت

خولی بخور دو چشم تو لب نکرد پاک
دوری نوشت خط تو در رونکه نداشت

از خون نوشته ام بدو رخ ماجرای عشق
از بس که در سینه دل جایگه نداشت



یک وعده تو در حق خسرو بسر نشد
گویی که باد بود که با ابر کینه نداشت

با این همه وفای تو دارد میان جان
دل خود ز دوست عشق کهی داشت کز نداشت

## اصفهان

ای باد از ان بهار خبر ده که تا کجاست
وز دیده زان نگار خبر ده که تا کجاست

کز سیج در ره گذرانش ندیده
یک ره ازان سوار خبر ده که تا کجاست

من همچو گل بسوختم از آفتاب غم
ان سرو سایه دار خبر ده که تا کجاست

من زاب دیده شربت خون نوش میکنم
ان لعل خوشگوار خبر ده که تا کجاست

خونم ز غم چو نافه بدر داند درون پوست
ان زلف مشکبار خبر ده که تا کجاست

دل چون چراغ کشته شد از باد سرد خویش
ان شمع روزگار خبر ده که تا کجاست

جانم چو سرمه سوده شد از بسکه آرزو
ان چشم پرخمار خبر ده که تا کجاست

ای پیک تیز رو بروان ماه را بین
بازای زینهار خبر ده که تا کجاست

ای مرغ نامه بر بر تو کز نشسته اند
بر پرو زان دیار خبر ده که تا کجاست

خسرو کرین حدیث زیاری شنیده
کز من چه رفت یار خبر ده که تا کجاست

## اصفهان

ان ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسله مشکبار اوست

اندیشه نیست کر طلب جان کند زمن
اندیشه من از دل ناپستوار اوست

با د ابتای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوخته صد چهار اوست

ان نا خدای ترسپس همه روزست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

کردن روز دست ببر گو کز حق اوست
ور جان کند شکار بگو کو که کار اوست

دل شد ز دست و سوز دلم ماند هم خوشم
کین داغ در درون نه من یادگار اوست

خونم که آب میکنی ای دیده رنج نیست
لیکن میاید دیده که اینجا غبار اوست

مارا ز آرزوی لبی جان بلب رسید
این بخت انکه همچو تویی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش همان دهد
زنهار دست از پرستاری که یار اوست

## اصفاهان

روزی دو شد که ماه من از لشکر آمدست
شب رفت و آفتاب بروزن در آمدست

راهی کشیده بود ز زلفش بزیر پای
ان ره بپس افکند شبانگه در آمدست

مار اکشش بدست مرا در اکس کمیت
کاندر رکشید چنین یکسر آمدست

دی کز من شد و دل من شد فروز درد
نه دل فروشدست که جانم برآمدست

از چشم من درآمد و دیده برفت پیش
یکبار کی زدیده خویشم در آمدست

از بهر او کلابه کنم خانه دو چشم
چون کرو چنگ او بدو چشم تر آمدست

شبیب و فراز دیده من بود در رهش
گزراه دیده تو پس او در سر آمدست

من تشنه بشربت دیدار دان نبات
خوی شدست و کوفته لشکر آمدست

اندر برش کز قتم آزرده شد از انک
هم بار کست و هم نمیان لاغر آمدست

کفتم شمر زادن او دست روشنی
کفتا غلط مکن که شه کشور آمدست

خسرو قلم بمدح تو زد بر تو وقف کرد
ان چوب خانه که پر از کوهر آمدست

## اصفاهان

ماییم کافتاب غلام جمال ماست
صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست

رویش کجی نمایدازاینه سپهر
از آفتاب نیست خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال تو
چرخ کبود پرده عین الکمال ماست

در پیشگاه های جهانست کجندی
وان نیست کنجهی و کرمست خال ماست

از عشق ما کسی نزند اکمه سی زید
وین کلهی ز غزه آفت سکال ماست

عاشق کشیم و سایه رحمت نیفکنیم
کین مرحمت مذهب خوبان و بال ماست

عشاق پیش ما دو جهان میکشند لبک
این مشکش نه در خور عز و جلال ماست

ان عاشقی که کشت کم اندر خیال ما
او خود نماند انکه به بینی خیال ماست

پامال کشت در ره ما خسرو دیت
او را همین بست که او پایمال ماست

## اصفاهان

ای پرخاک پای تو نور سعادت است
مقراض تو بمرتبه لای شهادت است

مستی تو ان نظام که نون خطاب تو
محراب راست کرده برای عبادتست

دیدا نکه طلعت تو ببیند اریش نبود
مست ان سکی که خصم صبحش بعادتست

توشمع صبح و شعله شوقی که از تو خواست
زو هر یکی شرار چراغ هدایت است

علاله که معرفت انبیاش هست
او را به پیش تو محل استعادت است

در عهد تو قیام جهان از وجود تست
مانند صورتی که قیامش باودت است

هر یک مرید تو چو هلالیست در رکوع
هر شب هلال وار ازان در زیادت است

نتوان سعید کفت مریدترا که اوست
ان مردمی که فتنه عین سعادت است

امید کز تو واصل کردد وجود جز و پیر
خسرو که می وصال چو حرف الادت است

## اصفاهان

از لعل آتشین تو دل کان آتش است
زان لعل سوخته است دل و جان آتش است

بشکن بتان آزر ازان رو خلیل وار
کان روی تو بدید روی گلستان آشت

دی پیرهن کشادی و می سوختی مرا
بر تیرگی که دید که پیکان آتشست

این تن که سوز عشق برو کرد دود ازو
کشتی چوب بر سر طوفان آتشست

خسرو تنی چو گاه و فراق درو نه سوز
درویش خانه از خس و باران آتشست

ایضاً

از بند زلف غمزه کافر اعجب توست
وز قند لعل دلشدگان را طرب توست

امروز چون بخنده رطب را گشاده
ما را خبر از آن طرب بوالعجب توست

تو ماه و من چو تار قصب در غم تو خم
ای ماه تاب تاب بتا قصب توست

سلطانی از پی تو فرستاد جان و تیر
از وعده و وصال بجانش طرب توست

ایضاً

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست
سر ساعتی بجوش دلش رای دیگرست

دل رد و رخ به پرده نهان میکند ز من
این وجه خوبتر ز تقاضای دیگرست

راضی نمی شود بدل و دیده هجر تو
این روز در تفضل کالای دیگرست

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از انک
من با تو ام ولی دل من جای دیگرست

خارا دلست یار و لی کاغذش کشید
از تا تو دل مکوی که خارای دیگرست

ویرانه کشت خلق که از سحر چشم او
مردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

از بهر انکه دست نماید بجا دوان
سر ساعدیش را ید بیضای دیگرست

آبی بپوشه بخز و رز و رو و هم
کین زعفران نه در خور حلوای دیگرست

خسرو بیک نظاره دلش دست شد
وین دیده را ستور تماشای دیگرست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
این غنچه شکر شکن از نقدان کیست

باز این صنم که میرود و او از کدام کوست
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان پارهٔ نمی پنهش بس
تا خود که باز کشته شد و ان نشان کیست

میگفت دی که بر من افتاده بگذشت
کاغنکار گرد پای من این استوان کیست

شب نارام شنید و بپرسید از رقیب
من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این شورشی که در دل آزرده منست
داغ کیست لیک نگویم از ان کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن
ان زخمهای غمزهٔ ناهمدان کیست

ای باد اگر برای من آوردهٔ پیام
بار دگر بگو سر من کز زبان کیست

جلاب اگر چه سست دهان بر دهان نهم
خود را بخواب سازد و گوید گمان کیست

بیدار از انست هر که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

ایضاً

لعل لبت پچاشنی از انگبین به است
رنگ رخت بنازکی از یاسمن به است

نه فرق در میان تو و افتاب چیست
دیدار آسمان بسوی تو گفت این به است

در باغ سرو راست بسی دیده ام و لیک
چیزی که سرو راست همه راستین به است

با چشم خویش روشنی خانه بایدم
آتش در و زنید که رویش چنین به است

ما هم سرزده قلمی کز پی خطش
نامه سیاه و پیرهن کاغذین به است

از آب تیغ شسته شود سرکه کهنه
بر جرم عشق غمزهٔ ان نازنین به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده
انیست دو زخمی که ز خلد برین به است

یک تخم آرزو ست منی تنگ عیش را
آلوده لبست که ز صد انگبین به است

کنتی چت نکون و دلت خونت خسروا
مارا یمین نمونه برانگشترین بهاست

## ایضاً گله

با این جمال روی چو هستم دیدنم خطاست
کاینه مرا دنه بهر جمال ماست

در دیدنم بکلبه خود می برد مپرس
زان شمع کش ملایکه پروانه ضیاست

عقلت دلاف صبر یکی پرده برفکن
تا بنگرم که قاعده عقل تا کجاست

چشمش برون کشم که بجز من که بیندت
صدقت ان مثل که کدا دشمن گداست

مرکس زباد بوی تو جوید من ان نیم
مارا یمین بست که این باد از ان هواست

رویم بقبله و دل مگر بسوی بت
باری چرا کنیم نمازی که ناروا ست

شبهای خویش روز کنم زاهب فروز
بد روز چون بود که بدین روز بد سزاست

ضایع مکن دعای خود ای پارسا بوقت
در حق بید لی که نه در خورد این دعاست

خسرو مثال پیر دل گم شده بدرد
گالاش کن طلال که در دو تو اشناست

## ایضاً گله

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرمست
مارا چه سود چون دل ما پر شکسته غمست

چون ما و صبح کرد غم آباد کاینات
بسیار گشته ایم ولی شاد مان کمست

جز نیل قم نبارد از این سقف نیلگون
بیکس کسی که ساکن این سبز طارم است

جز خون دل مدام نباشد شراب او
هر جا یکی فقیر در اطراف عالم است

اهل تمیز خوار و حقیر ند نزد خلق
جاهل عزیز و خویش بغایت معظم است

چشم طرب چگونه توان داشتن ز خلق
کان خیره گرد نیز ز اصحاب ماتمست

ز ابنای روزگار وفایی ندید کس
رحمت بران کسی که پریشان نخورد است

خسرو بر و بگنج قناعت قرار گیر
می نوش و سرمتاب ز یاری که کمدست

تا کی کیک پیاله دردی و پای خم
خوشتر بود ز جام دسرا پرده جم است

## ایضاً گله

ان خط پر بلا که در اغاز سین است
با او چه فتنه ماست که اغاز این است

ساکن بزی که سبزه دمد آن سبزه کلست
نز کاظمی سبزه که ان نازنین است

آغاز خط بانجا و بکش از انک
مرانتی که هست در اغاز این است

ترسم که راز خسرو ازین دل برون دمد
خط بالبت نهفته که در باز پسین است

## ایضاً گله

از عشق اگر دلت جوکبای بتا بهاست
دل باشد ار ز نرخ کتابت کتابه است

مرد دل که در تنی بهوایی تپیدهست
دل نیست انکه شاهد اندر نقابه است

ناخوشتر است بوی تو هر چند کز غرور
بر کلبه ز مشک و ز صندل کلابه است

ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلک
در پای ان بلند قدم پای تابه ایست

در زند و عیب زند و دلان نیست خود چه غم
در آب خضر اگر بکلن افتابه ایست

از شیشه سپهر طلب می که در صفت
بر روی فرشته خون بکسی بر قرابه است

ره بر ز صدق گیر که جای رسی ازان
دنیاست غول ره زن و عالم خرابه است

خسرو کجات صورت معنی و در جمال
زاینه دلی که پیچ تو تابه ایست

## ایضاً گله

من کیستم که گین غمت با چو من کسیست
طوفان اتشی چه بد بنا له خسیست

خود را به بین در آینه و انصاف من بده
کز چون تویی جدا شدن انداز کیست

کر بار بجز بر در ما بر تو چو چپس
زینسان بخاک کوی تو خاشاک و خس سیست

ای باد چون رسد همه را روز کار و پس
یادش دمی که از همه ها واپسین سیست

انجا که دوست جلوه طاوس می کند
هر پشه پیش دیده عشاق کرکس است

بی سرو خود چه جای گل پستانست خسروا
باغ بهشت بی رخ معشوق مجلس است

## اصفهان

ای آفتاب تافته از روی انورت
وی کوفته بنات چو لعل و چو شکرت

شکل صنوبر ار بری قد او بدید
بشکفت سرو از قد چون صنوبرت

خواهد که بوی تو نگشاد باد صبح اگر
یابد یکی نسیم ز زلف معنبرت

موی تو سر بسر همه مشکست و مردمی
از نافه پوست باز کند مشک ادورت

ای کوه علم سنگ ترا چون ندید کس
ای سنگ شد ز غیرت ذات مونرت

تا حیث کوسر تو بگوش صدف فتاد
در یا تمام آب شد از شرم گوهرت

سر گشته اند خاک ترا خسروان عصر
زان خاک گشت خسرو سر گشته بر درت

## اصفهان

گیرم که نیست پرسش از ادکان فتنت
کم ز انکه باری اکهی باشد از منت

ترکی و بهر رزم ز رزنیست خاصت
بس باشد آب دیده عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بر و آزاد کردنت

افتادکان که بر کویت شدند خاک
دامن کشان مرو که نگیرند دامنت

تو آفتاب چینی و من در شب فراق
وین تیره روزیم شده چون روز روشنت

پیکان در و دل ایکش ای پند کوژبان
بی خار پاست این که برایند ز سوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
گز جانست زنده، هر کس و جان من از تست

بهر خدای جمله ز نامحرمان پوشش
خسرو دلست بلبل نالان بگلشنت

بحر محبت ممثن مجبون مقصور
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

از انگهی که دل من سوی یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست

زمن نماند نشان و دلم ز لف تو ماند
بگوش داری جانا که یادگار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که ان حال نه در خور در روزگار منست

مرا بپرسی هذر دار ای هوشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقه بخون نم چو گل گریبان چاک
زهی شکفت که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بد خو
که عشق بازی با یکدوان نه کار منست

نشان خاک پیم گشته ایست در عرضش
بران غبار که بر دامن نگار منست

بپیغ در حق خسرو حق جفا بگذار
خدای خیره ها دشمن که یار منست

## اصفهان

زهی کوشش جهانی پر ز افغان منست
بشهر بر سر هر کو ز داستان منست

بهیدلی اکرم جان رو عجب نبود
چو دل نمی دهم اکنون سپه ان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا چو زندگی نیخواهد انکه جان منست

ز زخم چابک هجران دمی رهم بعدم
اگر نه پنجه اتید در عنان من

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه اتش همین زبان من است

میان جان و تنم دوری او فتد هرچه
ز دوری که میان دو میان من است

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یک دو روز در این خانه مهمان منست

همین که دانی من بردرت که در غم تو
تو انگرم که غمت گنج بیکران منست

درون من همه شب چون چراغ می سوزد
مگر فتیلهٔ او مژهٔ پشتوان منست

تو زان من نشوی نیست بخت انم لیک
همین بست که گویی که خسروان منست

## ایضاً

زخون دل که بر خسار و ماجرای من است
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای من است

نفس رسید بآخر هوس بماند ز جای
که بنشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت کرده ام که دیر زیاد
کز و فزایش این درد بی دوای منست

در و بجان تو یی از بر انش دارم دوست
وگرنه جان کسی نیست تو جان کجای منست

چه جای دعوی نیلوفر انکه لاف غرور
زند که چشمهٔ خورشید آسیای منست

بسوختم ز دل و هم بپیش دل گفتم
که روزی این دل بد روز من بجای منست

بگار دم که مرا گرد بوی او همراه
که مرسپیده دم ان بوی رهنمای منست

بنال پیش درش خسرو اگر ان سلطان
شناخته ست که این ناله گدای من است

## ایضاً

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
بخت در دهٔ جان پر آب را بگرفت

بگونه خواب بر دیده راز بهر انش
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

سوال کردم بوسی از ان لب چو شکر
سخن دراز و جواب شتاب را بگرفت

ز غیرت رخ او آفتاب خواست اخرخ
فرو فتد که ز تنگ آفتاب را بگرفت



روا مدار که بر بند خیمه بر فلک خسرو
که ان کند جو میکن طناب را بگرفت

## ایضاً

بیار باده که گل در چمن قرار گرفت
ز دست عید صبا جام نو بهار گرفت

بهار گویی مشاطه ایست از پی عید
که دست های گل سرخ در کنار گرفت

ز بهر زرم خزان سحر آب را اینک
که از حباب سر اسر همه سوار گرفت

رسید مژده تماشا کنان پس از سالی
بهر صه چمن و راه جویبار گرفت

دوید آب بغلطید سبزه را در پای
بجست سبزه روان آب را کنار گرفت

زمین مرده خدا زنده کرد خاصه کنون
که خاک را بچمن خون لاله زار گرفت

شنشا بگلستان وصف تو خسرو
که از حریر همه نامه های زار گرفت

## ایضاً

خیال روی تو چون در نقاب در نظرست
ز اشک دم بدم صد حباب در نظرست

چو ست روی تو من روی مو شمان کنم
بهر بدی نکرم کافتاب در نظرست

اگر دلت ببت بحری گشای سر و
نشین بگوشهٔ چشم که آب در نظرست

خیال زلف تو در دیده ام شبی دیدم
از ان خیال مرا پیچ و تاب در نظرست

بشب بخواب نظر بازی بد و کردم
مرا همیشه از ان لحظه خواب در نظرست

بنور روی تو در زلف می توان دیدن
شبشت و شعشعهٔ افتاب در نظرست

ز عشق چشم تو خسرو چو سر خوش و مست
بیاد نعل تو او را شراب در نظرست

## ایضاً

رخت گزاشت تب لو بتاب در عرقست
چو نیک می نگرم آفتاب در عرقست

بخویش کرم شد ان روی و در عرق افتاد
قدح چو با دل پر خون شراب در عرقست

بگرد عارض و ان خط خوی آلوده
محققست که چون مشک ناب در عرقست

چو عکس روی خوی آلوده اش بجام افتاد
ستاره شک دید و ماه چون حباب در عرقست

ز غیرت این تن خسرو چو در تب لرزست
دلش بر آتش غم چون کباب در عرقست

ایضاً

هی گذشت که ان مه ببوی ما نگذشت
بشب نرفت که بر جان ما بلا نگذشت

دراز عارض او دیر شد کلی نگفت
چو کلبنی که صبا بیگه بر و نگذشت

گذشت در دل من صد هزار ریز خیا
که هیچ در دل ان یار سنگدل نگذشت

مسیح جور مرا دم مداد و جان دادم
ولیک غمزه انم گذشت یا نگذشت

بریخت جسم مرا آب و ان بت بدخو
چه آب ریختگی کان روی ماه نگذشت

کبوتری بزد و سوی دوست نامه من
کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسرو انسخن
چو باد بر تو دمی چون صبا نگذشت

ایضاً

مرا ز گوشه ان چشم چو مار برگشت
مرا بگفته ان حیله چو مار برگشت

سوار می شد یک شکل و صد هزار نظر
هم اولین نظرم شکل ان سوار برگشت

مگر گرفته صبا بوی زلف گلگونش
که جان سوخته کز پی چراغ وار برگشت

طلب که می کند امروز چون مپی که مرا
کان عشوه پیکان ابدار برگشت

بآشکار و نهان چون ز خان خویشم دید
نهانیم بر خود خواند و اشکار برگشت

جو اسوی که در افتد بدام چیره ورا
بپیچد زلف در افکند و زار برگشت

جو چشم تست تو در خواب گاه ناز نخفت
بر استانت مرا بخت حمله ساز نخفت

زنار باز نمی چشت امید وار شدیم
دل دریغ که چشت چین ناز نخفت

درین هوس که بر بیند بخواب چشم ترا
بخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد پسر و پای دراز
بیک طنابچه که با دوش یزد در از نخفت

تصور تو بخونم نگذاشت بخیال
حقیقتست که در پرده مجاز نخفت

ز رخ انگهیم نمودی که من ز دست شدم
چه سود جلوه محمود چون ایاز نخفت

ز خاک پای تو ماندست چشم خسرو باز
بخاک پات که این چشمهای باز نخفت

ایضاً

جمال دوست مرا تا بچشم دیده شدست
خیال او بدل تنگم آرمیده و شدست

ز زلف پرده رو انگه برده پوش دلست
بسا که پرده پوشیدگان دریده و شدست

کشید عارض او خط پناه جوی ای صبر
کنونکه لشکر سودای او خزیده و شدست

هنوز میکشدم دل بزلف ارچه مرا
مزار کو نه کشاکش ازو کشیده و شدست

رقیب گفت شنیدی چه لطف می کند
سخن نگفتن ها می کند شنیده و شدست

نمی توانم دل را ز تیر او بردم
ز تیرش ار چه دلم چند جا بریده و شدست

مگر سپیده از دگشت مردم چشمم
که آفتاب جمالش درون دیده و شدست

بدست شوق کند نیاز نے نایم
که باز آهوی صیاد گشته دیده و شدست

کهر ز دیده بدامن ے کشد برهش
ز کار خسرو بیچاره دانه چیده و شدست

ایضاً

شب فراق سپیاه و مرا سیاه تر ست
که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز هستی عشق
کسی که هستیش از عشق نیست بیخبر است

ازین بلاکه رسید از بدان رسد ما را
زنیکوانست مرا هر بلاکه کرد سر است

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود
اگر ز بیل بپرسی جفای کل سر است

بپیشگی بیابان عشق شد معلوم
که سایه‌شین سلامت نه مرد این سفر است

بهپای بوس هوس بردنم فضولی بود
همین بست که بالینم آستان در است

مگو که گر نکشد تا بعشق عیب کمیر
چه جای غیب که خود عشق ایمن‌تر است

ترست بودی و خسرو خراب تو بحری
گذشت عمر و سنوزم خماران بحر است

## ایضاً گله

سنوز داغ چو ماه بپیش چشم منست
سنوز جانم ازان زلف در خم و شکنست

شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست
نه این بشست که روی سپیدبخت منست

بطعن سرزنش‌ای پند گو چه ترسانی
سر مرا که بهدف گاه مرد و زدنست

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد و بخط
که بار نامهٔ کفر هزار بر منست

مگو که برلب تو لب نهاده‌ام در خواب
مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست

نه انجانست که جانب نگه تواند داشت
لطافتی که بیالای سرو نارونست

چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر
بجا اسیر رخت را سر گل و چمنست

## ایضاً گله

لطافت تو چنان در خیال ما ننشست
که تا ابد نخواهد دل از کمند تو رست

چه حیله سازد و هشیار نزد مردم مست
زبون چشم زبون گیر تو شدم چکنم



زکشته پرشد و شهر و کشنده پیدانی
وان تنگ تو پیداشد بست چیزی هست

مرا بگیر دل گر گذر ازین بود
فتاد و سنگ جفای تو خرد شان بشکست

شکست طرهٔ تو از کجاست از دل من
چنین بود کسی چون مکند خرابه را در بست

چرا پیالهٔ خونی وسی مرا نرم
چنین کسی رسد از جور رجرخ دست بدست

بیا چو آب خضر تا بیفتم در پای
بسان خاک که در پای آب کرد و پست

اگر ز خسروت آزار بود تازه مکن
مکار و ریش کهن را جو سر نهم پیوست

بحر مجتث مثمن محبون محذوف
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ۲

بیا که دل بشد از انتظار آمدنت
نگاه داشته‌ام جان نثار آمدنت

ز بعد رفتن تو جان قرار کی گردی
دل ارندادی ما جان قرار آمدنت

سنوز تازه رخت بشکند کلم باری
خراش یافت دل از خار خار آمدنت

بچار روز نکوی انگه مهلت نست
دو روزه عمر مرا با چهار آمدنت

بستار ریزکنم از دو دیده تعویذ
چکم را که کند اختیار آمدنت

زنم بزلف تو انگشت و دو دیده نهم
اگر پسند شود ز انتظار آمدنت

دو دیده غاطان غلطان رود با پستبال
اگر ز دور به بیند غبار آمدنت

ز جام وصل خمار اشکنی که خسرو را
برون نیرود از سر خمار آمدنت

بحر مجتث مخبون مقطوع وزن او
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ۲

بدان بهانه که هستیت بس فراوانست
چنان کن که بران کردنیست تا دانست

می که چاک بداماں جانم افکندست
همان مهست که طالع شد از کریبانت

کسی که جان سر یک نظارهٔ تو دارد کرد
رهاش کن که نکو میکند فراوانت

بنرگسست دلم باز کو نه کن که درد
کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگر که از نخست چند جان بچاه افتاد
که تا بلست پر از جای چه زنخدانت

درونت ورچگر سوخته کشم هر چند
که سر بسر زنمک ساختست یزدانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
زنیم جان نتوان داد مزد دندانت

## ایضاً

چه وزن ماه سمارا برابر رویت
که آفتاب فلک نیست هم ترازویت

برابری نکند با تو آفتاب اگر
هزار بار برابر کنند با رویت

دو زلف تو ز پس گوشهات دو مار بپیچ
دو زاغ لیکن ازان کان ابر دو جویت

ز تشنگان لبت شربتی دریغ مدار
کنونکه آب لطافت روانست در جویت

شب فراق دراز ست من نمیدانم
که مبتلای شبیهٔ یا ازان گیسویت

شبم چگونه نباشد دراز کز هجرت
که نیم سیر نمی توانم گشت از تو بیت

برون نرود از کف غم خسرو چو تیر از شست
گمان عشق نشد نیست ان بیازویت

## ایضاً

کسی که عشق نبازد نه آدمی پسنک است
بلای عشق شد مرکه آدمی ز نمک است

چه نقش بندی از اندیشه که بی عشقست
چه روی هست از آئینه که در زنگ است

هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد
که چشم خوبان همچون دهانشان تنگ است

رها کنید که تن در دهم به بدنامی
که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است

سماع در دل من کار کرد و سینه بسوخت
هنوز مطرب بارا ترانه در چنگ است

ز شوق جامه بصد پاره کشت همچون گل
هنوز زنبل بارا نبالهٔ آهنگ است

تو ای صنم که مرا در دلی چه سود ازان
که در میان من و دل هزار فرسنگ است

بچنگ تیغ تنگش سر باشتی بر گیر
که حاصلت به صلت مرا نچه در چنگ است

بچشم میروی و در توتکی رسد خسرو
که رو دراز و قدم ست و بار کی تنگ است

## ایضاً

شکوفه غالیه بوکشت و باغ گلرنگ است
سوای باد صبا فی و نغمه چنگ است

بیاد و بند قبا باز کن دمی بنشین
که عیش بی دل من جون قبای تو تنگ است

اگرچه غمزه بدآموزی کند مشنو
ازانکه در سر او صد هزار نیرنگ است

شمایل تو مرا کشت و این عجب فتنه
ازان کلاه کژ و طره شکر رنگ است

مکن ز سنگ دلی جور بر من مسکین
که کهز این دل مسکین دلست نه سنگ است

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
که او غلام شهنشاه منت اورنگ است

شکوفه انجمن ملک شاه ابو الغازی
که با دو پای صبا باز د عزم او لنگ است

## ایضاً

چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست
چه درد هاست که بر جان بیقرارم نیست

چه سود دارد بخشش خود بخت یارم نیست
چه سود دارد بخشش خود بخت یارم نیست

برای پیشانه نمیرم چو مش یارم نیست
برای پیشانه نمیرم چو مش یارم نیست

که التفات کسی را بروزگارم نیست
که التفات کسی را بروزگارم نیست

که اعتماد برین چشم پر سل یارم نیست
که اعتماد برین چشم پر سل یارم نیست

کدام سنگ دلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از هر جفا جان ما آموخت

کتاب صبر تمان روز من ز دو بشستم
که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریده چنین
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خسته کان همی پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

ولی نماند که از تن بنرویش عمدا
معلم تو که بود دست کین دعا آموخت

زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
چه جای زرگری از اکه کیمیا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غمزه ماند مرا و خود استشا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من سهل است
نمی توان سبک دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو کم کشتهٔ خویش را با لک
ز کرونامهٔ خط تو والضحی آموخت

## اصفهان

بگو ببین که چو روی من افتابی هست
بمن نگر که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخت گر بصد نقاب روند
کسی نداند بر روی تو نقابی هست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب ار ز چه سبب تیره تر بود هر روز
چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست

مهت بعقرب و ایمن رهی بجرم در ست
ولی خوشم که دران عقرب انقلابی هست

خط تو قوتی خونم نوشت و قوتی را
جز انکه کشتنم من و کر جوابی هست

پریر بر سر بالش بدیدم و گفتم
هنوز بر سر دیوارم آفتابی هست

لب تو در دلم امد پرسش هم زان لب
که پر نمک ترازین هیچ جا کبابی هست

ازین هیچ کس نشانی نیابد از دهنت
وجود را بعدم هر زمان شتابی هست

نفس ما خرم آمد از ان دهان سخنی
که بهر گوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش بسد از خونم این همی کشدم
وگرنه پیم ز شمشیر آب دارم نیست

ز پس که در دل خسرو سوارش بگذشت
بهر یک نفسی نیزی غبارم نیست

## اصفهان

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست
که میزند دم پیکانی و هم دمم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند
که پیش چشمهٔ خورشید روز شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای سرد راست گذر
وگرنه عالش ازین کونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر
ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

یکی ز تیغ و یکی از سنان همی ترسد
مگوی هیچ کز نیستها غم و از ان هم نیست

بجان خسرو اگر ز انکه صد هزار غمست
دروں جان تو لی را نیست غم وگرغم نیست

## اصفهان

بیا بیا که مرا طاقت جدایی نیست
رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ببری وگر پس جدا کنی ز تنم
بجان تو که دلم را سر جدایی نیست

بریز جرعه که سنگامهٔ غمت گرم است
بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب
چو کار زلف تو ان که دل ربایی نیست

بر آب دیده روایی همی خوابم
اگرچه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا پرسی که خبر تر از من غم هست
اگر نیابی هست و اگر بیابی نیست

به بنده خسرو بوسی بده بکن حکمت
که بنده نیز حکمیست اگر بسایی نیست

## اصفهان

مرا کوی که صبح نخواب می بینی
بپرس این نرگسی کش دیده خوابی است
بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست
بتا رک آمد و دیده تو آبی است

اصفهان

سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت
زلف تیره شب نور صبح تاب انداخت
کلید زر شد و بگشاد آفتاب ملک
بدیده ها که شب تیره قفل خواب انداخت
سحر جواهر انجم یکان یکان دزدید
چو صبح پرده در دیدش آفتاب انداخت
چکوه صبح نخندد که شب بروی سیاه
سپیده کرد و زدیبا بر و نقاب انداخت
بدید از دل دیو سپید شب روشن
کمان حرخ هزار تیر کز شهاب انداخت
بکنج روزن و در کشت آفتاب نهان
چو مهر خنجر کین سوی ماه تاب انداخت
بآخر آمد شب را بوقت صبح نفس
که تیغ خور در خور شید و خون ناب انداخت
برفت شب پی زنده داشتن بخورا
بپرتو تو نظر شیخ کام یاب انداخت
فلک بجانا بید پرند چهره را
جو خویش را بجناب فلک جناب انداخت

اصفهان

رخش مدیدم و گفتم که بوستان است
لبش بخنده در آمد که قوت جان است
سخن کشیدم ازان لب که در دهان تو چیست
شکر بر نگین آمد که در دهان من است
دهان او بگمان افکند یقین کردم
کسی یقین نکند ان دهان کان من است
گهر دیده کشادم میان بار یکیش
بهیچ در نیامد که ریسمان من است
گر گرفتم و گفتم که در میان چیز یست
بهیچ زد سخنم را که در میان من است
بگفتمش که نخور شید بر تو ان رفتن
نمود زلف مسلسل که در زبان من است

ربوده سرزلفت شدم ولی دانم
که زاغ هم بر باید کر استخوان انیست
بهجر چهره نمودم که رنگ ورویم من
بناز خنده بر دن زو که زعفران انیست
خطش ندیده ای سبزه بعد ازین گلرا
بریش خویش مخندان که بوستان انیست
جمال او بملک عرضه کردم و خورشید
نمود چهره که پرکاله ازان انیست
زبان کشید که شمع بتان شوم کشتم
هزار خانه بسوزد اگر زبان انیست
کشاد چهره که ماهی شدم بروی زمین
درد ملک نمودم که اسمان انیست
روان جوانا بدادی به بنده خسرو را
جوابداسپ دهی بخشش روان انیست

اصفهان

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
که بر نشانه دلهای عاشقان انداخت
شمایل قد موزون و شکل مطبوعت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
کمال حسن تو جایی رسید در عالم
که خلق را بد و خورشید در گمان انداخت
وفا و مهر تو ای یار دلفگار مرا
جدا ز خدمت یاران مهربان انداخت
بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
بنزد خسرو مسکین ناتوان انداخت

اصفهان

رخ تو رشته زلف از برای ان او خت
که آفتاب بدان رشته می تواند اخت
چه کرد پیش رخت گل که گل بروی او را
بدست خود بگلو پسته ریسمان او خت
دلم چو رشته قندیل از اتش رخ خویش
بسوختی و بجز اب ابر دان او خت
روان شدی و مرا زان میان بمجموی
باشکار پستی و در میان او خت
بماند تا بقیامت نموی او یزان
کسی که یک سر موی در ان میان او خت

عنان کشاد و بدنبالهٔ تو آب دو چشم
دو دو پسته مردمک دیده در عنان او

دلم ز دیده بروں شد بماند در خم کاں
گریز کرد و ز باران بماند دان او

ز چشم و ابروی او کوشه گیر شوخ چرد
ز ترک مست حذر به چو در کمان او

ایضاً

بجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
بصر کو شد و خود را بران تواند داشت

بکام دشمن از هجر دوستی نه که او
دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشید جلمان تیغ و مرا شفیعی نه
که دست مصلحتی درمیان تواند داشت

خراب چشم خودم وین نه ان میست که چشم
شراب خواز مرا میهان تواند داشت

بسوزم و نه دمم دم که نیست هم دردی
که راز سوختهٔ را نهان تواند داشت

همی کشند که نامش مبر چو در دلم اوست
رهی زبان چکونه ز بان در دهان تواند داشت

نماند از مه و خورشید نازنین مرا
حیات باد که او جایشان تواند داشت

متاع عمر که برباد میرود از دست
مگر که لشکر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای دوست بنده خسرو را
سر نیاز بران آستان تواند داشت

ایضاً

ترا بدین و دیانت درون نماید راست
که کارهات جو دین و دیانت اید را است

نماید ار کم خویشت فزون مشو خوش ازانک
یکی بدید احول دومی نماید راست

تو دید و راست کن ار کج رود مرنج که
نه جله راست رود کرچه کژ کشاید راست

حکیم حلوی بد خو جهان شد از رد دور
که در میان مخالف کسی سر اید راست

تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا
که از شیمه کج آدمی نیاید راست

مرا بوادی سرکم کو عاقبت ره دور
رسد بجای خسرو اکر کراید راست

ایضاً

هلال عید جهان را ز نو رخویش اراست
شراب جون شفق و جام چون هلال کجاست

مکر شراب شفق خورد و شب ز جام هلال
که هر کسر که در و بود جله در صحراست

مکر نثار جواهر کرد شب کند بر چرخ
هلال خم شد و جنبید از انش شب و ماست

بزیم دایره ماند هلال و در کردش
مزار نقطه زنش ستاره کان پیداست

شراب شد بعمل اروما یه عملش
که هم مقاطعه ئی شکر نخواهد داشت

مکر به بند و کرد زن بجعد در دوشن کن
که کو تهست شب و آفتاب در جوزاست

نه دایرست زمی در میان شیشه کران
خیال حلقهٔ از کوشش ساقی رعناست

ایضاً

بیا که بی تو دل خسته غرق حسرتهاست
مرا نه طاقت آه و نه زهره خواب است

شب امید مرا روز رستخیزی نیست
جز از رخ تو که در تیره شب جو مهتاب است

یکی به بین که دل من چکونه نه سوزد
درون زلف تو کویی که در شب تاب است

دو چشم تو که همی کعبتین غلطانست
مقامبرست ولی معدن محراب است

ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری
چو نقد عافیت اندر زمانه نایاب است

رخ چو آب حیات تو خون بنده بریخت
بنوز دو پستی بنده هم بران آب است

کر آب دیده کنم طعنه ای سخت مزن
که هیچ خشت زدن در میان سراب است

حکایت مژه توست باز کرد من
نکو شنو مثل کو سند و قصاب است

تو قلب میزنی و بد نکویدت خسرو
چو نیست ان ز تو بل از سپهر قلاب است

## ایضاً

دو زلف تو که سر اندر زمین رسانیدند
بلاله بوی گل و یاسمن رسانیدند

دهان تست چنان تنگ یا کسی بر مو م
نشان حلقهٔ انگشتری رسانیدند

روا مدار در حق شهدا (مزاحمش رسد
بران مگر که لبت انچنین رسانیدند

چنان نگین که لب تست نقش نتوان کرد
جهان ترا چه نقش از نگین رسانیدند

خوشت خنده پروین اگرچه وندازا
زرشک خندهٔ پروین یکین رسانیدند

اگر بگوه نهی دل گران کند بر سلق
گرانی که میانت از سرین رسانیدند

هزار نقش یکایک تخته بست نوکهٔ قلم
که نسخت تو بنقاش چین رسانیدند

## ایضاً

بهار غالیه در دامن صبا سودست
به بوستان گل و لاله تو، بر تو دست

میان غنچه و گل سیمگیس نمی گنجد
مگر صبا که بسی در میان شان بودست

بیار باده به چانه گزان همه عمر
کسی که باده بخورد ست با دیمودست

بریز خون صراحی که این جهان صید خون
بزخمت که دستش کمی نیالودست

درین زمانه که دور زمان پر زغم است
شراب خور غم گیتی مخور که بیهودست

## ایضاً

بران کسی که بسنگر با جلادتش شورست
هزار ملک سلیمان بهای یک مو برا ست

یقین که صورت جانها درست بتوان دید
ازان صفا که در ان سینهٔ چو بلور است

نکوی تو عجب کو زعاشقان عجب است
که هم خود از گل عشاق خشت مرکور است

دگان زهد بپستند زاهدان امروز
که از سوادیت آفاق در شر و شور است

غزل

از زلف بر عذار تو ای ماه مشکبو
شب چون بروز روشن و روز از شب است مو

گر در هوای روی تو ای سرو سیمتن
جان می دهد ز دیده روان چون ز جوی جو

ای آنکه از دو زلف و دو رخسار همچو روز
در حضرت بهای تو چون روز و شب نکو

جان می دهی ز دیده روان چون ز جوی جو
گر در هوای روی تو ای سرو سیمتن

## ایضاً

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است
بآفتاب زدن چه جای خیام است

هزار جان مقدس شدند خاکپرت
هنوز بحسن سودات از آدمی خام است

بیار ساقی دریای سے که جانم سوخت
زجاجه دل من گرچه دودخ اشام است

ازان چراغ که دلهای خلق سوزد
چراغ ما بسر کوی تو بهر شام است

خطاست نیست بالای تو بسرو که سرو
زشوخی شنگ خرام است و دست و حرکات

دلم که بسته دهٔ بازده که لاف زنم
که این خرابه ز سلطان خویش انفعات

زکات حسن کم از نیک نظار گاه خرکار
گدای کوی توام گرچه خسرو م نام است

## ایضاً

رسید فصل گل و با دعنبر افشان است
نگار خانهٔ جانان بهشت رضوان است

زمان عشرت باغست و زیر سرو سهی
شراب خوردن یاران وی جانانست

بسر و باغ که بینند کنون که در سر باغ
هزار سرو بهر گوشه خرامانست

کنون بسوی چمنے بهشتیان نروم
که هر چه دون بهشتست روی غلمانست

عجب که جام نمی افتد از کف نرگس
چنانکه او بغنودن فتاده خیرانست

حریف معنی گل را بجان خرد هر چند
که سهل قیمت و کالای دهر ارزانست

بگوشهای چمن رک گل چو نرمه گوش
در و ز نطرهٔ نکرتا چه دُر غلطان است

صفحه نوزدهم کم باد بیرون رفتن
ابر بهاری هر دم باد بیمان آمدن

زخار بودی دامان کوه و از لاله
کنون ز اطلس لعلش نگر که دامان است

زبانگ در دی زاغان به پرده غازیست
که غنچه را تو لب خنده های پنهان است

نشاند پیکان در نوک خارشت قضا
ز بهر غنچه که از خار میکشد ان است

ز خار غنچه که پیکان کشد عجب است
عجب تر انکه سپر در میان پیکان است

ز میزاغ ندید افتاب از ان شاخ
مگر ز رخنه که در سایه های پستان است

چنان که نرگس و گل چشم را بصحن چمن
همی نهند مگر اپستان سلطان است

شکفته باد گل دولت تو تا یا بد
گلی که ببلل او خسرو شاخوان است

ابیگاه

هنوز انگه نشستیم با تو در پسنه است
هنوز دل من ان خار ریشه است

هنوز در پسر من ان خار دیرینه است
بدیدم ان سه و ان خون هنوز در سینه است

می که پیش تو با خون دل فرو ریزم
تصوریست که در خواب نادر ایینه است

که شت ان سه و این لحظه پیش من گویی
زبهر جرخ که با او همیشه در کینه است

نگر که چند شدست تا بنات نعش سدست
بنست دل که اگر بست کودک و دینه است

کسی که حاصل فردا شناخت بر امروز
که ماه روزه و وقت نماز آدینه است

می مغانه بر سم قلندر آر و به سن
که پینه کشته از و صد هزار اشپینه است

خذر ز پینه بی پشم ارد وان خسرو
بجز بسیع مطوی موقوف وزن او
مفتعلن مفتعلن فاعلات ۲

شوق تو ام باز گریبان گرفت
اشک دوان آمد و دامان گرفت

سهل بود ترک دو عالم ولی
ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت

جان منی و نفسی جون زنم
زانکه مرا بی تو دل از جان گرفت

هر که چنین دوستی از دست داد
بس که سر انگشت بدندان گرفت

عارض او تا به رآور د خط
خرده بسی بر مه تابان گرفت

فال تو بر لعل لبت دست یافت
مور جه ملک سلیمان گرفت

دل طلب کعبه روی تو کرد
حلقه ان زلف پریشان گرفت

ماه وی و طرف گلستان و یار
باد صبا را گلستان گرفت

بی مه رخسار و شب زلف تو
خاطرم از شمع شبستان گرفت

خسرو بیدل ز دو عالم بریست
وز دو جهان دامن جانان گرفت

ابیگاه

جان که جنیبت کش سودای تست
نعل بهای سم کمیت ای تست

دل که سزا سپه کوی غمت
نام ز و زلف مطرای تست

عقل که او خود بتر جو هر ست
پیش کشش زکش شملای تست

پرده برافکن که هزاران چو من
منتظر عارض زیبای تست

انچه ز تو حاجت خسرو بود
در برش انداز که مولای تست

ابیگاه

انکه دلم شیفته روی اوست
شیفته تر تر سم کندم این چه حوست

وو شش کنم که دانیت نیست
گفت که بسیار در گفت و گوست

به که رخ از خلق بپوشد از انک
دیده بد آفت روی نکوست

باد در رقص و جنبش آمد از آنک
بانگ بلبل بگوش باش درست

خار بهر وی گل نشاید از آنک
خون پسته ز بهر میگر ست

چونکه پیوندست گل ای خار
نیش در حق او نه از سنر ست

لشکر ای گل ملرز چندین هم
کز تراکید و سه قراضه زر ست

خلق را یا دمید باز شراب
انگه از لاله کوه کاسه کر ست

لاله از مے پیاله می گیرد
انگه پیمانه پر شود و کر ست

غنچه را هین فرا منی دهن
کو پیا بوسه جای ان سر ست

چشم مست کشنده ایست عجب
خواب مستیش از آن کشنده تر ست

ساقی من روانه کن از کف
کشتی می که عمر بر گذر ست

باغ و او از نشاط و عیش خبر
اجی عیش انکس که مست و بیخبر ست

خسرو اپند از که پرسے
رو که عفو خدای معسر ست

## الصیغه

دامن گل ز ابر پر گهر ست
باغ را زیب و زینتی دگر ست

غنچه بر باد داد دل چه کشاد
جشم در گل که مو بروی بر ست

بیکی جام کش رسید از دور
نرگس افتاده مست و بیخبر ست

بوستان شد نبات گرد و دری
لاله ها از حباب شیشه گر ست

همه از پیروی پر و بیل
نیک یکبار کی بلند پرست

هر چه تسخیر کیف یحیی الارض
خواند بلبل بخط سبز، در ست

گل ورق راست کرده از نشنیم
مهره ان ورق همه گهر ست

طعنه دشمن مکش که خوش دوست
این که تو بینی نه منم بلکه اوست

آب که بر روی من فتاد آب جوست
قامت من بین که چگونه دو توست

کار جهان من که چه نام از و جوست
عاقبتش در طلب جست و جوست

## الصیغه

چیست جهانی اندیشه بکار خویش مکست
کی بحد معرفت مردم است

پرده بر افکن که که و الضحی ایست
زانکه ری در تو و در خود گم است

بار کی آید ترا ای سوشیار
زانکه صف مور بزیر سم است

این تن چون پین که بصد پاره باد
پختن سودای ترا هیزم است

خواب بافسون مکرار یم از انک
خوابکه عمر ده پر کژدم است

بخت بدم به نشود ز اب چشم
زانکه سعادت نه درین انجم است

من بصفا کی رسم از در دخم
فتنه پیا تیم چو دم در دم است

ای که نهی مرغ حرم نام من
حسرت من بر بکسان خم است

خطر و از عمس زیدنی بطبع
عذر عشاق مکر نیم است

بحر خفیف مخبون مقصور و شاذ مضمر
فاعلاتن مفاعلن فعلن ۲

شاخ گل از نسیم جلوه کنان
وقت گلبانگ بلبل سحر ست

ودستار زاگنون زبهر نشاط
جانب باغ و بوستان گذرست

وری گل اگر لطیف افتاد
خط سبزه ازان لطیف ترست

زود سوی باغ خسرو ازانک
باغ او بزم شاه نام ورست

اصفهان

شب گذشت و اول سحرست
بانگ بلبل همی نوید کرست

وقت او خوش که در چنین وقتش
باده در دست و نازنین بر دست

کشتی باده نه بکف باری
غم ازین سان وجود بر گذرست

چند گویی که مست و بیخبری
مرکه او مست نیست بیخبرست

صوفی خشک زاهد از آباد
مرچه ما راست در شراب ترست

ساقیا غوطه ده مرا در مے
که ز آشام شعله جگرست

گرچه بدمستیست عیب حریف
کندن ریش محتسب هنرست

گر بمیخانه میفشدان شراب
پادشا همچو بنده خاک درست

اصفهان

موی رانیست این میان که ترا ست
پسته رانیست این دهان که ترا ست

قامت راست سرور اماند
سرو باشد چنین روان که ترا ست

جان بروی و خوشش همی نازند
دست بر دل نه این زمان که ترا ست

تا جهان بر تو کرد مے من اگر
چون تو مے مر چنانکه ترا ست

بر رخ زرد من بخندد بگو
خنده انگیز زعفران که ترا ست

گویا بیشتر برای زرست
این سخن بر سر زبان که ترا ست

از رخ زرجو کار برناید
سر زردگی مراست و انگه ترا ست

گر کشتم ز ابروی تو بکشش
بر دل خسرو این گمان که ترا ست

اصفهان

هر که در پیش چشم روشن ماست
گو بیا تا دل و تن ما ست

چشم من گرم می شود مانا ک
گرد من ان بهار و گلشن ماست

لاله نا میدمد ز خون دو چشم
او همان آفتاب روشن ماست

غمزه زن جان من و گر میرم
غم مخور خون من بگردن ماست

ماجو مندوی سومنات عشق
بت پرستیم و دل برهمن ماست

گفتم از مهر سوخت خسرو گفت
چند ازین ذره ها بروز ن ماست

اصفهان

از من ار گام یاب راچه غم است
زین شب ار ماه تاب راچه غمست

ذره ها گر شوند زیر و زبر
چشمه آفتاب راچه غمست

جز من خس که گشت خاکستر
آتش پر عذاب راچه غمست

گر مرا نیست خوابی اندر سر
چشم ان نیم خواب راچه غمست

گر بسوزد هزار پروانه
مشعل خانه تاب راچه غمست

ور کنم من سوال کشتن خویش
ترک حاضر جواب راچه غمست

خسروا جان دهد تو دیر بری
ماهی ار میرد آب راچه غمست

اصفهان

عسل اگرچه نشان نخت بدست
نزد عاشق سعادت ابدست

| | |
|---|---|
| خسرو الکرخطش بدو دید | دل نگه دار وقت زاغ رست |

بحر خفیف مخبون محذوف و مقصور وزن او
فعلاتن مفاعلن فعلات

| | |
|---|---|
| رخ تو نوز دیده تفرست | لب تو سرخ رویی سکرست |
| با تو ای یک سرامده بدلم | که کند هر یکی که او سرست |
| کار دیگر مکن مکن شوخی | زانکه ای شوخ کار تو دگرست |
| بنده را در غم تو نیست خبر | همه یاران بنده را خبرست |
| گرز پای خودم دمی خاکی | خاک پای تو سرمه بصرست |
| زار زار از غمت همی میرم | چون نه زورست بنده را زر زرست |
| نظری کن کزان دو چشم سیاه | دیده در انتظار یک نظرست |
| بنده خسرو ار ز دوی لبت | نمک تو نکه ریش در جگرست |

اصفگاه

| | |
|---|---|
| تن پاکت که زیر پرهنست | وحده لا شریک له چه تنست |
| دست پرامنت چو قطره زابر | که نمک شسته بر کل و سمنست |
| با خودم کشمکش درون ارمی | زانکه یک تا رهم ز پیرهنست |
| تا زیم در غمت تو جامه درم | وز پس مرگ نوبت کفن ا ست |
| دل بسی برد و نکو بشناس | انکه خسته ترست زان منست |
| گفته ترک تو نخواهم گفت | ترک من کو چه جای این سخنست |
| دل خسرو خوشت باتنکی | که مرا با دگار ازان دهنست |

| | |
|---|---|
| هر که جوید مرا دهی از معشوق | کوی او عاشق مراد خودست |
| گرچه صد روز تیره عاشق راست | بهترین روز اسیر روز بدست |
| دیگران حسرتو چرا میرند | مردنم این که اندرین حسدست |
| همه عیب است باده و سنرش | شستن بار نامه خردست |
| پرسیم توبه شد ز می خسرو | شد ولی آز و یکی بصدست |

اصفگاه

| | |
|---|---|
| باغت شادی جهان هوست | شادی من همین غم تو بست |
| نیم خال لب توام بکشید | ز هر اگر خود همه پرست |
| از سر خشم اگر بخایی لب | بر لبت بوسه دادنم هوست |
| گر کسی بر در تو جوید بار | چند گویی که باری او چه کست |
| همه شب گرد کوی تو گردم | هر که بیند گمان برد پس است |
| بنده خسرو بناله در ره عشق | کاروان غم ترا جرس پس است |

اصفگاه

| | |
|---|---|
| این حنا کاریت که نو بستست | کمن ای جان کشته را دردست |
| چون ترا نیست نم کجا رحم | گفت من نرد تو به نیم جوست |
| چشم بر گشتنم گاشته | چکنم کوشش تو سخن شوخست |
| شد غنا غم ز دست چه توان کرد | تو پس صبر نیک دور دوست |
| عقل با سر سمی فرو خته شد | جان مسکین بیک نفس گروست |
| سر ز جان کت بپیچم و پس ازین | زنده مانم بدانکه عمر نوست |

## اصفهان

رخ نیکوی تو زر کم نیست — جز ترا اینکوی مسلم نیست
دهنت ذره و کم از موست — رخ ز خورشید فلک کم نیست
بی نشانی تو ملک خوبی را — چون سلیمان شدی و خاتم نیست
نیستی هست در و بان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست
چشم من جان خشک من ترکرد — گرچه یک قطره هم در و نم نیست
کر بهانی نخست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از غم خویش — کین جراحت سزای مرهم نیست

## اصفهان

سرو را با قد تو نیستی پست — میش الا بسوی پستی نیست
در و بان دهانت می بینم — نیستی هست لیک هستی نیست
گاه گاهم بقبله بودی روی — تا تو در پیش من نشستی نیست
زاهد با عشق در نیامیزد — بت پرستی خدا پرستی نیست
برگ صبری که پیش این غم بود — سرو من تا تو بر نشستی نیست
تا ترا دست جور بر سر ماست — کار ما جز که زیر و پستی نیست
مست کفتی ز غمش خسرو را — عشق دیوانه کیست هستی نیست

## اصفهان

یار ما دل ز دو پستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید سر چه کند — که دل از وی نمی توان برداشت

## اصفهان

دی به تندی بلند کرد ابرو — وز پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بیفکنم پیشش — بحر خود رفت و پیش از آن برداشت
عهد کردم که ناله نکنم — درد دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بباید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستان برداشت
ترک سودای خام کن خسرو — کو دل از تو بدین گمان برداشت

## اصفهان

ترک مستم که قصد ایمان داشت — چشم او میل غارت جان داشت
خون من خون شراب می نوشید — وز دلم هم کباب بریان داشت
دیده در می فشاند در دامن — کو میا اپستین مرجان داشت
در نخ بهشت بگشودند — باد کوثر کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که چون نسیم صبا — چو من دست در گریبان داشت
راز دم از پرده بر ملا افتاد — خسرو ار ترک جان بباید گفت

## اصفهان

از رخت ارغوان نمودار است — وز رخم زعفران نمودار است
نقش سودا که هست بر جانم — لب و خطت ازان نمودار است
ان پستار، که ریخت مژگانم — از زمین آسمان نمودار است
روی خوب تو با طراوت من — از ریاض جنان نمودار است

زاتش دود و شعله و دوزخ
سینه عاشقان نمودارست

ترک پرنازان جادویست
از فریب جهان نمودارست

سرو قامت زدود دل نشیست
لب لعلت زجان نمودارست

دیدم از تو سیای بینائی
خاک آن آستان نمودارست

خلق مجروح چشم و ابروئیت
که ز تیر و کمان نمودارست

حلقه زلف و تیر مژگانت
از کمند و سنان نمودارست

لاله زار سرشک خسرو بین
از بهار و خزان نمودارست

## اصفهان

ترک من وای سخن رو می گفت
هر که رویش بدید مشکل گفت

او همی رفت و خلق در پی او
وحده لاشریک له می گفت

وان صد حیله می کرخیت ریش
دیده از خویش صد کنده می گفت

غلغل دل شنیدم از دو لبش
که سخن از درون چه می گفت

دل خطش راز دل عیان میخواند
نیم شب را بدو ال که می گفت

گفتمش تیز میزنی بر دل
خنده میزد بناز و نه می گفت

خسرو از دور پیچد سوشان
نظری سے فکند و می گفت

## اصفهان

آنچه بر جان من ز غم رفتست
همه از دست این صنم رفتست

می نویسد بخون من تعویذ
چه توان کرد چون قلم رفتست

پای در ره نهاد و مهر گداشت
زانک ادراه مهر کم رفتست

بپستم میرود زمن یارب
بر کهی هر کز این پستم رفتست

خانه چشم من خلل دارد
که بنسیاد خانه نم رفتست

جان بدنبال او روان کردم
کز نیامد حیات هم رفتست

خسروا با شب فراق بساز
کافتاب تو در عدم رفتست

## اصفهان

کل رخساره تو بی آبست
نه ز نظاره تو بی تابست

مژه های کج دل اویزت
بکمانی کان قصابست

با خیال تو مردم چشم
کابستانه نگاه هم خوابست

امشبی کاندی بخانه من
شمع را بی کشم که مهتاب است

گر گذاری بپوسم ابروی تو
بهر تعظیم را که محراب است

این دل خسته غرق خون از تو
همچو خسته میان عناب است

غرق شد زاشنائیت خسرو
زانکش از دیده تا بلب آبست

## اصفهان

هر که روی تو دید جان دادست
لب شیرینت را همان دادست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت
هم در آغاز می توان دادست

نرخ کردی بوسه جانی
بنده بخرید و رایگان دادست

دست جنبودن بخیال
بوسه زد مکر دیان دادست

غمزه تو زبان کشید بمن
که مرا نیک می زبان دادست

دل ز هجر تو بس که تنگ آمد
مرگ را عرجاه دان دادست

ای بگویت نی نخیزد مرا — زاغ بربود و اپستوان دانست
گر دبر من دلت بنادانی — مرچه از جور بی کران دانست
پیش ازین غم نبود خسرو را — غم که دانست این زمان دانست

ایضاً

گر ترا ناز و بد خویی انیست — وای بر دل اگر چه سنگین است
آن چه جشنست گر کرشمه و ناز — ان چه شکلست این چنین است
هر کجا چون تو حاضری دل را — ای پری رو چه جای تسکینست
دل بیرد و بیبچ با کی نیست — دل چه باشد سخن چو در دین است
لب و دندانت را چو وصف کنم — گو بیا عقد ها و پروین است
خوبروی که پسند آن رخ خوب — پیش رخسار تو چو مسکین است
خسرو از جور تو است سر گردان — دیر بگذرش که بی دل و دین است

ایضاً

سر زلف تو ما بجنبیدست — طیب مشک خطا بجنبیدست
بوی خون آید از صبا ما را — عاشقی را دوا بجنبیدست
تا بجنبید زلف او از باد — نافه آهو ز جا بجنبیدست
ماه دیوانه کی دگر گون زلف — باز بر جان ما بجنبیدست
جوشش دل ها بگرد او کویی — قلب صد پادشا بجنبیدست
گر بجگر گوشه نیست چشم مرا — خون چشم چرا بجنبیدست
میرود و گرز رفتنش بسیار — باز جای بلا بجنبیدست

ای دخسرو نیکند یارب — این سخن از کجا بجنبیدست

ایضاً

نگار من امشب سر ناز داشت — بر افتاد و کان خوی و ساز داشت
بیک جام باد بصحرا فکند — دلم هر چه در پرده راز داشت
بسویش نمیدیدم از بیم جان — که چشمم را از نظر باز داشت
رمن زو این زار مانده بشگفت — که دو چشم او چیستی آغاز داشت
همه شب چو بر دانه می سوختم — که شمع من از دیگران کاز داشت
بعمد را دلم بر دو معذور بود — که جشمی بغایت دغا باز داشت
دل من که تیری در و ماند بود — بنا له خراشی در آواز داشت
کنون یاد نارد ز خسرو کسی — که مرغی درین باغ پرواز داشت

ایضاً

دلم بر دو بوی وفایی نداشت — دلش را زغم آشنایی نداشت
تحمل نمی کرد کل در بهار — ولی پیش رویش بقایی نداشت
زمی جان بجانان سپرد و دریغ — که در خورد همت صلایی نداشت
صبوری برون شد ضرورت زمن — که در سینه تنگ جایی نداشت
فلک عاشقی را چه بر من گماشت — جز این در خزینه بلایی نداشت
چو من پیهوده در باغ دهر — که هرگز نسیم وفایی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق کجن — که پیکان خوبان خطایی نداشت
بزنجیر او خسرو اول بسند — که سلطان نظر بر گدایی نداشت

گلستان بسیم سحر یافت است
صبا غنچه را خنده دریافت است

چنان خواب دیدست نرگس خراب
که گویی که او جام زر یافت است

خبر نیست مر بلبل مست را
که از مستیش کل خبر یافت است

نسیم چمن مشک در خاک ریخت
که بوی ان معتبر یافت است

خیال قدت سرو کم کرده بود
ولیکن گمان نیشکر یافت است

چه دانم که پسین دلش سیر گشت
زسوز دل من اثر یافت است

بپای خیالت فرو ریخت چشم
دری کان نگارین حگر یافت است

بساشب که بیدار خسرو نشست
که شام غمش را سحر یافت است

## الصیغه

دل من بجانی او یخت است
چو دزدی کز ایوانی او بخت است

فدا با دو جانها بدان زلف کش
بهر تار موجانی او یخت است

چه زنار رفته است هر موی او
که در هر یکی ایمانی او یخت است

بتا زا مزن سپنک ای پارسا
بهر بت مسلمانی او یخت است

غم سهل گیرند و مسکین کسی
که در زلف جانانی او یخت است

زهی دولت صید جانم که او
بفتراک سلطانی او یخت است

نه بینم جهان کم جگر پاره
بهر نوک مژگانی او یخت است

خراشیده باشد دل بلبلی
که در شاخ بستانی او یخت است

چو خسرو اسیر تو شد رستمی
که در دی بدر مانی او یخت است

## الصیغه

صبا کو بوی تو جان برورست
دل خلق را سوی تو رهبرست

بدنبالهٔ زلف مکدار کار
دلی را کزان زلف در هم ترست

سر اندازیم به که رانی ز در
که سر جز ره دوست در دسرست

درینست خاک درت بر سرم
که این سر نه لایق بر ان افسرست

زمن طعن جاوید خورشید را
که گویند معشوق نیلوفرست

مپرس و مگیر و مباشی دیگرست
که میرم پس از شعله خاکسترست

نمیرم درین سوز من عاقبت
که مرشب بجان خراب اندرست

کجا یابم ان خانه ویران شده
که نالان که ایمش بش درست

چه داند ملک خفته در خواب ناز
که خود عاشقان را همین زیورست

زدر بازئ دیده خسرو مرنج
که خود عاشقان را همین گوهرست

## الصیغه

بکجا دولت وصلش ارم بدست
که جز ها دچیزی ندارم بدست

سر زلف او تا نگیرد قرار
کی آید دل بیقرارم بدست

کمش مفشانم سر خود بپای
چه چاره بنود اختیارم بدست

سر آمد درین آرزو روز غم
کی افتد شبی زلف یارم بدست

بنه بر کنم باده بر یاد ان
که باده است از یادگارم بدست

بیازم سر خویش خسرو اگر
کهی دامن وصل آرم بدست

## الصیغه

بجا گر دیم رو بدیو انگیست
اگر جان توان بردن زانگیست

ز دوم دی بر زنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم برد و بر بوسه پروانه داد
ستد جان که این حق پروانگیست

دروغم پر از یار گشت و هنوز
وز آن سو که یارست بیگانگیست

نگارا خیال ترا آمد تست
که با مردم دیده همخانگیست

مرا گشتی آخر ترا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانگیست

شد از عشق خال تو خسرو هلاک
چو مرغی که در کش زنی دانگیست

## حرف الجیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۲

ای داشته بسر ز رعونت کلاه کج
سر کج مکن که کج بودش جایگاه کج

سیلی‌ها دبین که چه سان افکند بخاک
غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کج

از چشم راست بین همه را گر کجی بود
گردن مردمان ز تکبر نگاه کج

در نیک کوش گشت بد و نیکت بطینت است
کز خاک سرو راست برآید گیاه کج

دنیا نهد تو نشو و بر مراد تو
کز روی دوست تشنه نشد شکل چاه کج

خسرو حساب خویش ترا داد و راست بند
تو خواه راست دان عششش او خواه کج

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

برون ز جام و ما دم مجوی همدم هیچ
بجز صراحی و مطرب مخواه محرم هیچ

جز او مجوی که دنیا طفیل همت اوست
که پیش همت او نیست ملک عالم هیچ

[illegible]

غمست حاصلم از عمر و من بدین شادم
که گر چه هست غم نیست از غمم هیچ

دلم ز عشق تو شد ذره و آن هم خون
تنم ز غمت هیچ سایه و آن هم هیچ

غمم بباد فرو رفت باد و غم ز باد
دلم بکام فرو رفت نیست هم هیچ

تنم چو موی پر از پیچ و تاب در روی خم
ولی میان تو یک موی اندر آن خم هیچ

از آن دوای دل خسته در جهان نگشت
که نیستش بجز از پسته تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو
بحکم آنکه جهان یکدمست و آن دم هیچ

## ایضاً

توانگری بدلست ای گدای صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو عذاب النج

همانست گنج چو دیدی که خاک برگنجی
که زیر خاک نهی خاک بر سر گنج

فرو ز عمر گال و کنیش الت مال
جو ابلهان بتراز و کنند مثقال سنج

ز بهر پشنگ طمع که آید ت در دست
بسا کسان که شکسته پیکانشان رنج

ز خوی زشت بس از مردن تو هم نه عجب
که استخوانت کند جنگ چون رخ شطرنج

نه زنده مرده بود آنکه مست چو پسته
تنش برنگ سبو و او روح در افرنج

دو نیمه در تو ده شیر چرخ تو باخود
گرفته راست سر پنجه در سرای سپنج

چنان بلند نفسی که گر شود ممکن
بحرص حس ششم در فزای اندر پنج

خوی چکان که شود خوشت آب در دو دین
ز آن خوی که چکد از رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی باغبان وعده ...
که آن ببر تو که بی رنج بر دمد نارنج

اگر چه ناخوشت آید نصیحت خسرو
شنفت باید ت از تلخی بلیله مرنج

[illegible]

## حرف الدال

بحر هزج مثمن سالم

وزن او مفاعیلن ۸

زمن در هجر رو هر شب فغان زار می آید
خوشا ن حشمتی که هر روزی مرا ن خسار می آید

کرا زنا دیدنش روزی نمیرم نیست دشواری
ولی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

بیا زی سوی من آمد بشوخی دل من پسند
بد و گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش سیار رویان گفت کین مسکین
گرفتارست دانم کین طرف سیار می آید

نشستی در دل و گویی که دل از من کجا گردی
نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این کیست
که خواهد بود یارب کین فغان زار می آید

بجایی آی که طعن نے دلان گردی کنون ورا
نگهدار ار توانی گانیک این عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مده او را
که بر من هر چه می آید از ان رفتار می آید

جفای حاسدش دیدی کف دستش ببین اکنون
که کل چیدست و بر کف کرده از کلزار می آید

مرا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود
که این صوفی کرا از خانه خارے آید

مکو باری که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان زجان خویشتن بیزار می آید

## اصفاگاه

ندانم تا چه باد ست این که از کلزار می آید
گران بوی خوشش بیکسوی ان دلدار می آید

بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن
باستقبال خواهد شد که بوی یار می آید

بمیرم بیدار شد بخشم که ان روستے که در خوابم
بنوعے امید پیش دید بیدار می آید

نهاد و خون بهای خویش بے توشم که باز از وی
مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید

بلا کز بر سرم سیار اید زان نمی ترسم
بلا نیست کو اندر دلم سیار می اید

جو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا
بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

بیا و پایت از مژگان همی روبید بخسرو
ندارد اگهی ارد یده و خود بر خار می اید

## اصفاگاه

نگارم در گلستان رفت و نارم مش می آید
زخارا ن دم بر من صد هزارا نش می آید

رقیبش شمن جان کشت مارا مهربانی نے
دلم را ای پسر تنگر چه محنت پیش می آید

بلا و محنت و هجران جه حالست این چنین پیوسته
نصیب جان مجروح من ار دیش می اید

زبیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای دل
که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

مثال از جور رو محنتها خوشم دارم نمی خسرو
که بر ای صبر در عالم مصیبت مش می آید

## اصفاگاه

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید
زباد صبح مارا بوی ان بدکیش می آید

صبا ای جند و بازم پریشان میکند از سر
ولی بدبخت اگر وقتی بحال خویش سے آید

رسید ایام گل وان شوخ خواهد رفت دستان در
ازان روزی که می ترسیدم ایک مش می آید

سبر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی
که بازان فتنه بر عقل و راندیش سے آید

چه غم میدارد ت بخرام خوش خوش سوی من صیدان
که ناکن تا نک بر سینه های ریش سے آید

بجان زن تیرنی بر دیده تا این یکدم باقی
کنم نظارہ کین از که امین کیش سے آید

ازین خرمن نماند کاه بر گ گری ای دیده
که پشت انتشم هر چند ابس مش می آید

کمان ابروی که میخاند هر تیر بابرانت
دران حضرت بجا یاد دل درویش می آید

نیارم بر دو نام لب بهر زوی غمزه زن کو
که خسروی ز بهر نوش بهر نیش می آید

ای برا ادر پیر ی ار قوی
طفل شوی چو طفلان کردد
جای بزرگان بزرگان بیند
ذوق بزرگی از تی تاج نیست
لولوی خوشاب بنا ر است
گوشت شای کو دو اژدی دش
ترک من بنگر دو قو دیوی
کوه زاکبر
فعلی ان بر دار ی
جشن جا ی ار چه کیا شود
چون نی چون دان ان هم دوست
دش کی کان کس ان کس
بشنو دشنو نی ان دل

## ایضاً

که با جندان نکو روی نقاب افکنده می آید
چه فالست این که یار ب بر زبان سنده می آید
همه پیکان خوبان بر درون زنده می آید
چرا در بزم سلطان با لباس ژنده می آید

## ایضاً

که از دهای سرد عاشقان قی تاب می آید
جهان تیرست با من چون شب مهتاب می آید
وای همسایه غافل تر از جون خواب می آید
که بوی غایب خویشم از ان پرتاب می آید
نکهدارید دلها را که ان قلاب می آید

## ایضاً

که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

## ایضاً

غم دیرینه زم در دل ناشاد می آید
که بیک چین زدن داد دل افتاده می آید
جرا هم بر زبان سوسن ازاد می آید
که بوی غایب خویشم از ان شمشاد می آید
که باز ان یار بد خویم بدان خیاد می آید
کز دبوی دل شوریده فرهاد می آید

## ایضاً

دل پژمرده را بویی از ان گلشن نمی آید
که ان سرمست جعد انداز مردانکن نمی آید
که چاک عاشقان از جیب تا دامن نمی آید
بدین معذور داریدم که این از من نمی آید
که بر جان میرسد این زخم بر گردن نمی آید

## اصفهان

خرامان میرود در چشم و صد خار و خزه در ره
که دامان گیرش انها یک سر سوزن نمی ارزد

قبا پوشیده موشم می برد کز خود بدارم گشتن
چرا یکبار با یک قوی پیرامن نمی آید

از انم روزن دیده ازان تاریک می باشد
که هیچ از ان افتاب من درین روزن نمی تابد

من خود بگو تاریک بود چون مرا دیده
که در چشم من ان رخسار پر روشن نمی آید

دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلفت شد
بصد زنجیر دیوانه درین بیشن نمی آید

## اصفهان

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید
بهر سوی او اشک روان من برون آید

فغان از من برون اید چو گیرم نام او ترسم
که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

مرا کوبند بار تیر و غمش از دلت
که سلطانی ز عالم هم غنان من برون آید

مرا بس گر سر کویش نشان من برون آید
چو در محشر بهم ارند خاک هر کس از جایی

حدیث او که شبها از زبان من برون آید
فسون خواب بندی مفت این تا سحر گویی

خیالت اشکار از نهان من برون آید
مرا کوبند در دل کیت ان کش میکشد چندین

بسوزان دود در دروازه استوخان من
چنانم سوخت هجرانت که چون در گل فرو رزم

که نزدیکیت گر دوری که جان من برون آید
برون از دل جانا و یا زو نیک خوشم خوان

با دل صفحه غم و استان من برون آید
زهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید

## اصفهان

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک کردم بر درش روزی بگفتا ان
که این پیر پریشان روزگار از در درون آید

بمان ای گریه این ساعت تمام خلقه زو ریزی
که ان بیگانه دل نا اشنا از در درون آید

## اصفهان

خدا را دیده در ره مانده ام وین بار زود در دل
نگارا دیده و دل را چه فرمایی بفرمایم

مبادا اژدهای سینه ای دم سرد
که بر دود که کر طی غبار از دل برون آید

مخندای در و نادیده زاب چشم مشتاقان
مبادا اشک پیش راکبی از در درون آید

چه لطفست انکه بر سر میکند خاک اب حیوانرا
بزیر پاش غلطان و دوان و سر نگون آید

دو روزه میهمانم از درم بیرون مران جانا
که بر در خانه قصاب نه از بهر بکون آید

زمن بری و بکوئی که خون سر جه می گیری
نمی دانی که آخر هر کجا بر بند خون آید

تو خود دانی که توان زیست بی بوسک حرامم
که ترک دوستان مهربان از دوست خون آید

که این سک بود خسرو که تا زلف تو دارد
که گر شیر اندران زنجیر بر بندی زبون آید

## اصفهان

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید
چو گل جامه درم گانم ز بوی گل بشکفان آید

نگارا دیده در ره مانده ام وین بار زود در دل
که یارب تا زمین یاری چو تو بر من جهان آید

حذر کن از دم سرد و کنارا ن مبادا آندم
کز ینسان تند بادی بر جنان سرو روان آید

غمت مرشب رسد در گشتنم واگه امان یابم
که از بهر شفاعت را خیالت درمیان آید

بدیسان خوں زید خسرو که از بهر حراس جان
زمان محرس و در دل خونامت برزبان آید

کمش خندد مسلمانزا که خالی کس خوں خالت
نه ان مرعت خان کو مارسوی اشیان آید

برسم بندگی سد رخسرو راه گم کرده
بسلک سدگان کر غلام راگان آید

ایضاً

مرا مرشب زدیده خوں دل غلطان فرود آید
چه سداری سرات عاسمان ایسای مرود آید

دل من واگهی عیسی ان کجا باشد رواخسر
که مرغ کعبه در سحانه ویران فرود آید

سحر کرخشک دیدی رامن ای مرع سماهنا
شباکه باشش از خم مژگان فرود آید

عنا کمری فاکمردان بی وفارا در دمارروزی
که در دیرانه سحارکان مارا فرود آید

کهی جولان او در جان کهی میدان او در دل
غلام ان سوارم من که اندر جان فرود آید

خوعد حس خود ساحت قانع سوزد ورای دل
که ان توسن نامد سب اگه در رسدان فرود آید

مرا بگو سلد دل کردار مس سارسحر اسم
کزان دل اگرمان مدعدی خونان فرود آید

می مام خوحاک ماس ماری باشش در رده
مگر بزوی من کردی ازان جولان فرود آید

نمک بارد بهر سوکان مگر کوسوده دواگه
همه رحان رسوزد دل رمان فرود آید

مدسان کرعندی کت حسرورب برگردن
حه ماند سک سحن کر در دل جانان فرود آید

ایضاً

که می اندحس مارست کرمه بررس آمد
حه کردست اگه سحر وکه ماحان همس آمد

که میرامد جنیت تاکه سدان عمراکس سد
کدامین مادی حسمد که وی ماهمس آمد

حان عباس حس حسران عامد ارسحس رلیس
که تارمکی پیش دیده عباس حس آمد

صبوری راولم در خاک میجوید نمی یابد
غبار کیست این یارم که در جان حسین آمد

زچندان آب چشم کفر ران اینه زنگاری
برای سبزه رنگین کمان باران زرمین آمد

بتی وافت تقوی و دین آخر نمید انی
که در شهر مسلمانان نبامد انچنین آمد

خیالش بازکرد اکرد ول نیکرد دوم اشت
الالای دو پستان ری که دشمن در کمین آمد

زبهر جاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ در دست و سراندر استین آمد

ایضاً

مبارک روی توعید همه روی زمین آمد
مبارک باشد و فرخنده عیدی کاینچنین آمد

بروز عید اکر شیرینی در سروان آید
همه شیرینی ما زان دهان شکرین آمد

شمار طالع میمون تو کردند و نایان
سعادت قسمت تو شد کرانی بر سرین آمد

خیالت امد و بنشست اندر کوشه چشمم
کنون ای دو پستان ری که دشمن در کمین آمد

صبا بر بوی ان اویخت بروی بناکوشش
که شکل نرکه کوشت جو برک یاسمین آمد

نازشام دیدم دست کینه کرد با دنو
بدریوزه به پیش ان جمال ناز نین آمد

کشیدی دست سیمین کشتم راز استین دانم
بهای خونست ان سیمین بروز استین آمد

ایضاً

بیا ساقی وی دروه که کل در پوستان آمد
زنجام لاله بلبل مست کشت و در فغان آمد

قدح برداشت چون لاله ترا دید ابر بر سین
بروی لاله سوسن بخت مرحش بر زبان آمد

شرابی خور عنجه از هوای دیر در پرده
صبا نالله لبش بوسید و بویش از دهان آمد

میان عنجه و کل ازی ز بر بود اشکالی
کشاد ان عقده مشکل جواد اندر میان آمد

نفیر بلبلان نکذاشت خفتن چشم نرکس را
شبی کر خوابی اندر دیده ان نوان آمد

اگرچه بوستان پر روی‌های خوب گشت از گل
دروبی خوب روی خوشی خوجوی تو ان آمد

الا ای ماه هرگامی چه ماندی در پس زانو
برون آی و تماشا کن که کل در بوستان آمد

## اضافه

پس از ما بیم دوشش از وعده و مدار
کی برخواهیم گذاشت کاندر بر من افتاد آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیکنای سرو
کز اول دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد

رخش پژمرده دیدم پرسشش کردم بگریم
لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

زشادی گر بگویند و بخشم خویش من دیدم
که دیدم روی ان خورشید و اندر روی او آب آمد

روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش
که ان ماه سریع السیر بر عین شتاب آمد

لبش را سلح کرد از ناز کی مهتاب در شبها
اگرچه افتاب من میان ما بتاب آمد

نه کردست بگفت ان کز درویت گرد از خسارش
که زیر رایت منصور خوان کامیاب آمد

## اضافه

بیا ساقی و در ده باده روشن که یار آمد
مرادی را که در دل داشتم اندر کنار آمد

گره بسته است در جعد و قبا بند بگشاده
زمستی مو بریشان کرده انگ ان سوار آمد

گشادم موی و افشاندم غبار از نعل گیرانش
که بهر خاکی کرده اینجا پر غبار آمد

بران بودم که دیده بر کشم بی روی او لیکن
که هر انگه در پاش کشم اینک نگار آمد

شب من در شمار روز میرفت از فراق او
حساب روزی کنم که ان روز شمار آمد

بنودی استوارم کز دل از هجران سالیدی
جو این شربت چشیدم جند کام استوار آمد

بگردون دوش میگفتم که مه در خانه دارم من
زبهر نور دزدیدن ستاره در جواب آمد

زبونم کرد چشم مست او گفتم مگر گفتا
نمیدانی که بر پستان نباید موشیار آمد

زلبهای تنگ جام لبالب داد خسرو را
اگرچه می تنگ بود لیکن بسیکار آمد

## اضافه

نه از تماشای حسن هر گز چنین صور تگری آمد
نه این نازد که شش از بتان آزری آمد

مگر ز دلکشی ما را مسلمانیست این کافر
اگر عاشق شدم جای چه کردم کافری آمد

چو پوشش خالم دید شب میگفت هم سایه
که امشب باز ان دیوانه ما را پری آمد

چه شد کامروز آب چشم من نخواست می آمد
دگر گون می شود این دل مگر ان لشکری آمد

ز خوبان داغ ما دارم بریزان ای پسر می
که با این دشمنان دوست رو در داوری آمد

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عشق را شنو که کارش سروری آمد

## اضافه

چه پنداری که من از عشق دیوانه خواهم شد
زرسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد

رسید ان آدمی رو باز و امد در نظر دانم
بسای دیگران امروز من بیگانه خواهم شد

نه بس زیباست لای عشق بازی خود پرستا زا
جو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

کهی پیش رقیبان پشت گرمی خواهم کرد
کهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد

نگار امست بگذشتی بکوی زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه دارم
مگر جهد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من سپند روی میگردم
جو شمع جان شدی گر دسرت پروانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بنا گوشش
مجنان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل
که دل گیرست این خانه در ان ویرانه خواهم شد

سر اندر راه تیغ و در دستت خسرو را
که اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

ایضاً

به پیران سر کوی عاشقی رندانه خواهم شد
بسودای پری رویت ز سر فرهاد خواهم شد

چنین کامد ز زبان خلقی که فتنه دم به بود و ده
بشهر و کوبه بدنامی دگر افسانه خواهم شد

برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم
صلاح از من چه میخواهی که در میخانه خواهم شد

بخاک پای او چندان به پیچم با سلک گیسش
رود کز سر در این پندار از این چمانه خواهم شد

بدام زلفش افتادم ز دست خال و خط آخر
چو من مرغی چه دانستم که صیدد انه خواهم شد

بشهر امروز ان دلبر چو شد شمس مغربی لوتی
بعشقش داده دین و دل کنون پیمانه خواهم شد

برسوایی و قلاشی جو خسرو اشتهار گشتم
ز عقل و مصلحت آخر بکل کانه خواهم شد

ایضاً

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد
ز خویش و آشنا از دست دل یکبانه خواهم شد

ز پس کافسانهٔ خود با در و دیوار میگویم
برسوایی میان مردمان افسانه خواهم شد

چو دیدم خط آخال ان پری رو را بدل گفتم
گرفتار رشوم در دام او زین دانه خواهم شد

ملامت گو برسوایی مترسان هوشیار از ما
که من نے پا و سر در کوی او افسانه خواهم شد

بدل گفتم جدا ای سو فا کنتا بر و چه رو
کذر از من که من در خدمت جانانه خواهم شد

ایضاً

مرو زنهار جان که سر سوجانه جان خاک خواهم شد
جهانی در سران غمزه بی باک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو
چه غم دارد تو تراکر سینهٔ من چاک خواهد شد

خدایا زو بپرسے و دراسوزی بجای او
کر کشتهٔ عالمی زان یکس لباک خواهد شد

رو ید ای دو پستان سر جا که ی ماید زدن کوش
که این تن خاک این کویت و اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی که او اید به بیند حال من لیکن
من ان شادی نمیخواهم که او غمناک خواهم شد

بسوزم خویشتن از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از سنک این خاشاک خواهد شد

ببین زینسو که جانم از خیال مهر جیشت
چو گیشک کرو سه خورده تا پاک خواهد شد

خیال خط تو همراه جانم باشد ان روزی
که نام من ز لوح زندکانی پاک خواهد شد

از ان لب تلخ میکوی و مپرس از زردن خسرو
که مرز سری که ی اید لبت تریاک خواهد شد

ایضاً

شبی ای مه بسوی ان زلف کلکون خواهی شد
بکوی ان فریب انکیز پر افسون خواهی شد

مرا باری برامد جان ز بیداری و تنهایی
بران بد کو که خواهی شد هم از اکنون خواهی شد

رسید ان نازنین اینک الا ای صبر و سامان دل
پشتاوی کرد و نیکو اکر سروں خواهی شد

من امشب وحشتی دارم که پرسش کم کن لیکن
هم اندر دیدن اول دلا کر خون خواهی شد

بلای جانست ان زنجیر جعدای عاشق مسکین
چه می منی در یعینی که تو مجنون خواهی شد

نکار از اب چشم من دلت کشتست و میدانم
کر از بخت بد من باز دیکر کون خواهی شد

هم از عنوان خون الود پیرون حدیث من
اکر در نامهٔ من بر پسر مضمون خواهی شد

دل و دین میبرد بر بوی زلفت مسکنم ها تف
ازان خویش خسرو را تو کافر جون خواهی شد

ایضاً

سخن میکفتم از لبهاش در کام زبان کم شد
کر فتم نا کهان نامش حدیثم در دهان کم شد

دل کم کشته را در مرغزار زلفش ای چشم
که نا کاه چشم بد خویش سوی رو رفت و رو کم شد

ندانم دی کی امد کی ز پیشم رفت کان ساعت
هنوز او بو د پیش من که سو شم شش ازان کم شد

نهاد ند اهل طاعت دست و پای بد ر ایمان
چو دیدند ان کر شمه دست و پای همکنان کم شد

جه جای طعنه کز او خانه نارم یاد در کویی
که در سر ذره خاکش هزاران خانمان گم شد

من اندر عشق خواهم مردو کی جان بر در کس
ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد
جو در خاک در خوبان کلید نیک بختان گم شد

قدم تا کی در ین کفر ستوه از حال مسکینان
که عاشق خاک گشت و جانش اندر خاکدان گم شد

مرا گویند فکران جهان کن چند غم خوردن
جو خسرو گم شد اندر خود حساب این و آن گم شد

## اصفاهان

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبان سلطانی مسلم شد

فکندی بر قع از روی و ز یعقوبان ببردی دل
که در پیراهنی یوسف بکنعان گم شد

دلم میخواهی پستی پاره عناک الله جانا دیدی
درا میخواهی پستی رو ایجد الله که ان هم شد

که داند حال من دور از سر کویت بکجا افتد
خوشا ان سرها که در راه تو نعل خاکدان گم شد

ترا دادم دل و تن خاک راه جان و دو چشمت را
من و عشت کنون از سوی خویشم سینه سنگم شد

کریمان گیری ای زاهد ریا را چه فرمایی
کرا در عهد حسنش دامن عصمت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جانان
ازانگه کاندرین پرده خیال دوست محرم شد

عنانش گیر و مگذارای رقیب از خانه بیرونش
که از دلهای سرد عاشقان نی تاب در هم شد

زبان کرتیشه فرهاد کرد و پند کو یا نرا
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

## اصفاهان

کسی کی کین چنین زلف و بنا گوش ایچنان باشد
اگر در دیده و دل جای دارد جای ان باشد

بلایی کشت حسنت بر زمین و مچو تو ماهی
اگر بر آسمان باشد بلای اسمان باشد

مرا چون هر دمی سالیست اندر حسرت روت
درین حسرت اگر صد ساله گردم کم زمان باشد

بسی خواهم میانت را بگیرم و همی ترسم
که تنگ آیی زمن بی انگه چیزی در میان باشد

چو از غم پاره شد جانم رها کن از لب لعلت
بدندان بر کنم چیزی که ان سوزند جان باشد

بوسی می فروشم جان مران شرطی که اندر وی
اگر چه مهر خود بینی ترا جانان ارزان باشد

چرا مر بندی از مویت از تن سسته مو شد
بر بندم دل بجای کرا زین بندم امان باشد

دل خود را بزلف چون خودی در بند تا دانی
که حال چون منی اندر دل شب بر چه سان باشد

درونم زانش اندیشه بنداز بندی سوزد
عنا الله چون کسی کو را تب اندر استخوان باشد

## اصفاهان

ترا از وجه دل بردن ورای چون و چان باشد
که دیگر خوبرویان را ندانم انچنان باشد

لبانت انچنان نوشم که جانم بر لبان آید
نخارت ان زمان گیرم که غم در میان باشد

تو خود کی بر سرم آیی و این دولت بدست آرم
نثار خاکپایت را کمینه تحفه جان باشد

پیشان جرعه سانی کرا بی بر سرم روزی
که خشت قالبم خاک سر کوی مغان باشد

خیال قد و رویت را درون دیده جا کردم
که جای سرو و گل ان به که بر آب روان باشد

بجان گری و بوسی بجانش من خریدارم
بخاطر دارم این معنی اگر انکاران باشد

زحال زار بیماران و شام زلف تیره شش
کسی داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

## اصفاهان

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
محالست ایکه جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی زین شدتم زیرا
زجان خویش در رنجم که همپلویت چرا باشد

نه پنداری زهجرت رنجها دیدست این دلبند
حقش نگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد

صبا کی بویت ارد تا زنده بیچاره مسکین
که او را زندگی زین به که بر باد هوا باشد

زنجیر شش کی در خود کم شدم اگاهیم نبود — که مرشب من کجا و دل کجا و او کجا باشد
گرفتاری من در کیسوی جانان کسی داند — که در دلم بلایی همچو خیره مبتلا باشد

## ایضاً گله

مبارک باد ادبای کان جمال اندر نظر باشد — خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
گرت بیند کسی گوزند کی دل خبر دارد — عجب نبود که تا او زنده باشد بیخبر باشد
نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را — بهشت از دور در بنمایند کان سوز و کر باشد
ندانم چون شود حالم کی سوزم زنا دیدن — وکر وقتیش هم آن خود از مردن بتر باشد
مگن عیب از پی تر دامنی شاید پرستی را — که از خونابه سر تا پای او همواره تر باشد
مرا گفتی بدست خود عمد تبها کنم بر تو — بکشتن راضیم گر خون بهایم ایمنی باشد
نه من انم که بر گیرد سرم از خاک درت هرگز — مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد
مگو ای پند گو اندوه بیهوده مخور چندین — چه خار از پا کشی ازاکه پیکان در جگر باشد
بدینسان گر رخت روزی ندارد چشم شتاقان — نه پندارم کمی شبهای خسرو را سحر باشد

## ایضاً گله

سخن در پرده میگوئی زبان دانی همین باشد — دلم از غمزه میجوئی فسون خوانی همین باشد
اگر فرمان دهی بر من طریق بندگی دارم — چو میدانم طریق بنده فرمانی همین باشد
مرا کشتی بتیغ غم نمیگویم بشمان شو — سری زانسو پس در جنبان شیمانی همین باشد
سلیمان دولتی از رخ چو خاطر میکشی بر لب — بدوران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد
ز سر بوسه زناری و میگوئی مسلمانم — بگو ای مسلمانان مسلمانی همین باشد
دریغ خوبان زدی خسرو همی دانم سزاوید ای — سزای اینچنین کاری نمیدانی همین باشد

همه‌سی جان جانان و کرا ارزنده بها نبود — وکر گویی که پیش ارزو کران جانی همین باشد

## ایضاً گله

خوشم کردی بدشنامی توقع پیش می‌باشد — بحق انکه در ذکرت زبانم ریش می‌باشد
ندانم تا چه سان سیر و دی از خاک شتاقان — که هر جت پیش می‌منم تمنا پیش می‌باشد
بیازی گو هیم که که سویم باز کن چشمی — کسی این کوشش دیده دقی پیش می‌باشد
مرا گویند برجا دار دل تابی پریشانی — بجا این دل که من دارم بجا خوی پیش می‌باشد
کرا زلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی‌ارزم — چه اور کار مارست کمتر خشین فرویش می‌باشد
بروای جان ناخشنود کا پنجا فیت حالا کنون — که بر خود باشنایی بر دل اور ویش می‌باشد
برهمن رابت اندر خانه باشد من ترا زویم — که بت پوشیده و در جان من بدکیش می‌باشد
بجان ان بخت دارم کار زویش در کنار آید — که ایلی کو زشب تارد ز کنج امید پیش می‌باشد
ز غیرت سوختم ای جان من بر دیکران غمزه — که خسرو را همیشه در جکر این ریش می‌باشد

## ایضاً گله

بچشم تا خیال لعل ان قصاب میکردد — دماد دم در اشک من بخون ناب میکردد
دماد دم سجده می‌ارم من بیدل حو مر بیاعت — خیال طاق ابروی تو ام محراب میکردد
سی کردد خیال رویت اندر خانه چشم — مثال ماهی کاندر میان آب میکردد
سر زلفت سرت بر باد خواهد داد میدانم — که رسوای شود روزی که در مهتاب میکردد
تو سلطان و ازین بیش و مترس از خسرو حون من — که او از کریه بر دریای ناپایاب میکردد

## ایضاً گله

منوزت ناز کردد چشم ناخشنود می‌کردد — منوز از تو شکیب عاشقان نابود می‌کردد

چرا دیوانه کی نازد مرا در کوی او تو
که در مرگوشه چندین جان ناشناسی میکرد

بصد جان بنده ام ان غمزه را با انکه میدانم
که مرگم گردان پیکان خسرانوی میکرد

چه پرسی حال کسی کش من تو غمخواری
همه شب در درون جان غم فریاد میکرد

جگر می سوزدم جانا مشو ناخوش ز بوی من
اگر در گردنان تو بوی عودی کرد

مشو مغرور خورشید جمال خود چو میدانی
که روز حسن را سایه بغایت زود میکرد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشادی
چنین کز آه آه مردم جهان بر رود میکرد

## ابیاگاه

همه شب در دلم ان کافر غمخوار میکرد
حریر بستر در زیر پهلو خار میکرد

سرم را خاک خواهی دید اندر کوی او روزی
که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میکرد

مشو رنجه به تیر افکندن ترک کمان ابرو
که مسکین صید هم از دیدنت مردار میکرد

نه پندارم که مهر کز چون کلی رویت کلی یابد
صبا کو روز و شب در گرد مهر کلزار میکرد

چرا صد جا نگردد غنچه خندپاره چون گل
که ان پیرهن دران در دل غمی صد بار میکرد

تو بار غم یاد و ای دل که ایجا مدخلی داری
که مسکین کالبد کرد در و دیوار می کرد

ز شهر افغان برامد در خراپیها فتم اکنون
که از فریاد من لیلای خلق انکار میکرد

اسیر عشق را معذور دار ای پند گو بگذار
که چون پای تکاپو دارد آخر بیقرار میکرد

چه غم او را اگر در شهر هر سوی شود خسرو
به پیش تا چند سگ چون او بهر بازار میکرد

## ابیاگاه

کسی کش حق تعالی در دل همه شب تا سحر کرد
چگونه خوابش اندر چشم تر کرد

که گوید حال من پیشت بجا یاد اورد سلطان
ز سر گشته که ایکش زاری در بدر کرد

دل ما گاه ان امد که کام از عیش بر گیرد
ز دست ساقی دوران چو گردون جام زر گرد

اگر این آسیا هر لحظه بر آب دگر گردد
که از خونهای چشم روی صحرا پر جگر گردد

بدان گونه که در وی هم خیالت جانور گردد
بیابان گیرم از غم هر دم و مهمانی زاغان

اگر آسیب بوی گل رسد زیرو زبر گردد
خیالت گر در آب افتد کند آب حیات انرا

نظر باری رها کن تا مقابل با نظر گردد
گل رویت نزارم گردان گونه که این تن را

شبم تاریک و از دود دلم تاریکتر گردد
اگر نازم بوصل آخر نگاهی سوی من کنی

بدین حیلت مگر با جاشفانت سر بسر گردد
سیه رویی من کی روشنی بیند مگر یک نیک

## ابیاگاه

بهر برجی خیالی ره که خورشید دران گردد
سپهر هفتمین گانجا بسی هفت رواق کردد

که که دزدیده بنماید که از شوخی نهان گردد
چه مشکلست ان زهر گشتن خلقی بنا میزد

نهال نیم خیزش باش تا سرو روان گردد
زحسن خود چه در سر می کنی ای دانی درخت گل

که جان گردد خیال او خیالش گرد جان گردد
که گردد آرزو شاد جان کره را دران ساعت

که در پیشش نیارد دم زدن کش دل گران گردد
نیارد گه جوراز وی گران لبک ایکه ان جوری

چه سازم حیله چون نخوابت چشم من دران گردد
مگو کز دیدنم نگری که رسوای سگ کنی مارا

ازان پیشم که زیر خاک مهره رایگان گردد
رخی نسویم نرود در ما تکاه حیرتم افسکن

که او در کوی تو بدنام و خلقی در گمان گردد
وصال اهل هوس چو ند خسرو را بس این دولت

دگر گردد هم از فرمان شاه کامران گردد
بکام گردد بگام من فلک گان مبر سد زین سو

نظر بر دینی و عقلی چه باشد گوته اندیشی
ز صاحب همت ان بهتر کز بیهوده بر گیرد

ملامت میکند ما را تو خود در عشق ورزیدن
دل عاشق بگفتار تو خود را معتبر کی کرد

بعیاری کسی از دوستی معشوق خود در بر
که جان بر کف نهد تا روز ترک خواب و خور گیرد

ز راز خلوت ما شمع چون روشن کند رمزی
بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد

اگر لشکر کشد سلطان بویرانی چه غم باشد
که این را که صد کشور بیک آه سحر گیرد

گر از دست غمت خسرو شود فانی چه غم دارد
بباید کرد بهر جان ز احیات تو زر گیرد

## اصفهان

بلندست انکه زلف اندر بر کشتن علم گیرد
مزن ما عارضون چون سیم را کز خط حشم گیرد

چو بنوشه خویش را خط تو خواند جای آن دارد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد

پس از ما بیت می نهم به من کج مکن ابرو
کز بیفکندن پشانی که بر غرغم گیرد

دلم سوی دهانت میرود چون در توی منم
مگر منجاید از بیم فنا را عزم گیرد

خیالت پیشتر می پیشم اندر دیده پر نم
اگرچه روی در آیینه نماید چو دم گیرد

پیستم در عهد تو خوان کونه خونی که مرساعت
اجل بهر شناعت اید و دست ستم گیرد

مرا بر تخت وصلت ناخوشی نامی نکرد و تو
اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه دانش در قلم گیرد

## اصفهان

صبا بر اگاه ان امد کز راه بوستان گیرد
زمین را سبزه در دیبا و گل در پرنیان گیرد

جدا از سبزه موج آب و لرزه بر زمین افتد
زند بر لاله باد تند و اتش در جهان گیرد

نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه
کز اکنشت بروی نیخ از سبزی نشان گیرد

هوای بوستان کرفت تازه و تماشا شد خوش
خوشا وقت کسی کو را سوای بوستان گیرد

زبان از گفتن آتش نسوزد لیک اگر سوسن
حدیث لاله گوید ترسم اتش در زبان گیرد

تماشا کن که چون کرفت لاله کوه را دامن
کسی گوی تیغ بی موجب کشد خونش جنان گیرد

برابر ایزد بخشش و کوزان پایه در غلطد
نگیرد هیچکس دستش کر شاه جهان گیرد

همیشه از دعایت می برد خسرو دعایی کان
پر از جبریل خواهد بوام و راه لامکان گیرد

## اصفهان

خوشم کاب دو چشم من همه روئی مین گیرد
مبادا کر دغیری دامن ان نازنین گیرد

ز تیر بازیش یارب نگه داری کزان ابرو
کمان رازه کند هر دم و مردان می گیرد

ازان افسانه های خوش کی دل می گوید ار عشش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر ما کی بگشتی آستین جانا کر من باری
ز خون خویش پیزارم ترا کر آستین گیرد

نشاید ی فسته را در گوشه چشم انیکت کنتم
که عالم کفر و کر ای ازان کوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جانی که همسایه شود بهش
جوانی مست و خابه بوی در دو بهمین گیرد

چو در تا پاک جانم وید شب کتاکس مسکین
چه شیر ژیان کند چون پاش اندر اکمین گیرد

میا در پیش هر چشمی بپندر روی تو خسروا
رو اداری که اتش در من اندو دکین گیرد

## اصفهان

هوای خرمست و بار لو بار می بارد
ز لال زندکی بر شاخ خضر اثار می بارد

بروی سبزه های تر که قطره چکد کویی
که بر سطح زمرد و مه های مارسی بارد

بچشم نرکس انیک اب مروارید می نمم
ز بس کز دیده اب از حسن او بسیار می بارد

کل سرخ انار از شاخ بهر شش خون چکا چون
تو پنداری که طوطی شکر از منقار می بارد

خرامان سرو من مست و لطافت میکند ازدی
چه نازست و کرشمه و کزان رفتار می‌بارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار می‌بارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندید چشمی
نگه کن قطره باران که بر گلزار می‌بارد

چرا ابر آب روی خویش را بر خاک می‌ریزد
که قطره قطره پیش شاه دریا بار می‌بارد

نوشته چون بکس پاسته میکرد و شیرینی
جو در وصف تو خسرو شکر از کلک می‌بارد

## ایضاً

هوای خرمست و سرطرف باران می‌بارد
نکویم نشنوی کز بالا کل و ریحان می‌بارد

نکون شد شاخهای سبزه کویی درعی چسند
ز پس کابر در فشان لؤلؤی غلطان می‌بارد

خوشا آن وقتی که مطرب در سماع بیکوان سرخوش
خرامان در میان سبزه و باران می‌بارد

ز بهر پای خوبان بساط سبزه می‌روید
هوای ابر بهاری صحبتان خویش خوش باشد

دل هر قطره ریحان آب داد دست یکانی
مرا بی کز هوا بر سبزه پستان می‌بارد

دعا این کوید خسرو کریزد انت و پدرنی
که بیکون ابر در افغان جاوید ان همی بارد

## ایضاً

سمن رخا مه من رخسار چون گلبرگ رو دارد
شکر لب پادشاه من خدا که در زیر شکر دارد

جمالی کان نمی‌دارد ندارد بر زمین مردم
مگر خورشید کردون دارد و ان هم اگر دارد

مرا باری حقیقت نیست کو دارد و ان دارد
ولیکن گفتش در خنده می‌نمم اگر دارد

بسوی خود کشد سررشته عمل مرا مردم
و ان او کز سوراخ سوزن تنگ تر دارد

میانش نیست و انگشت در زیر کمر موی
همان رشته است کو اندر گهرهای کمر دارد

خبر از خود ندارم من همه عالم خبر دارد
تو خود کو چون زید انیس کان رو در نظر دارد

مرا کهی نظر در سوی من کن تا شوی زنده
که مردم هم مرا هم خویشتن را در بکر دارد

ز چشم خویش خون کریم جو روئی بیکوان بیند
که هر دم کاندرین دریاست کردابی دکر دارد

اگر غرقه شوم زین چشم خون دریا عجب نبود
که سر تا پا ز پیشم خطر یق نی شکر دارد

نشکر ریزی مدحت قلم بردست خسرو من
که سر تا پا ز پیشم خطر یق نی شکر دارد

## ایضاً

هوای بوستان خوش گشت و باد از لطف بیاری دارد
کنون سرپس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحر کز غنچه باد ناخورده دست در پرده
همان سرخی از و بد هر کو ای گرنهان دارد

کنون آن پستکی غنچه با کل کی نمان ماند
که هر چه اندرون غنچه است بوشی بر زبان دارد

ازان سرخفته بینی تازه تر داغ دل لاله
که بیدل روز تا شب ناله های جانشان دارد

اگر چه شد بلند او از بیدل هم نمی افتد
و را افتد نشکند زخمه که بر جا پستان دارد

کز ا صالحان دامن کشندای کل بیاری
تو از مایی که دامانت هم از تری نشان دارد

چو ساقی مست پیش من چه حاجت باده روشن
پس از آب حیات از اکه عمر جاودان دارد

رها کن تا ترا بینم کرم جان میرد و کورو
که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

زمانی مستی است اکنون بروای عقل دوراندیش
که کار امروز پسانی و می چون ارغوان دارد

خورم در باغ خون خود بریزم جرعه بر نرگس
که ان بیمار را ترسم که این شربت زیان افتد

## ایضاً

سوار جابک من باز عزم لشکری دارد
دل من پاربرد اسپال با جان داوری دارد

من اندر خاک بیدانش لگد کوب بلا کشتم
منوزان شهسوار من سر جولان کری دارد

بهر لشکر گهی ایه زمخان می روباری
که نیکو بد که این شیوه ز بهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
که تیر انداز من مست و کیش کافری دارد

ندارم ایچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم
غلام دولت انم که بروی چاکری دارد

تویی دیوانه وشن جانا که داری سایه گیسو
دلم دیوانه تر از تو که این سیب پری دارد

مثل گر یک سخن نامن بگوید عاقبت ازا
بیارد بر زبان و سر زنش خود بر سری دارد

مرا چون صید خود کردی شماعت مکن نامم
نیکو بد یکش آما سخن در لاغری دارد

به بدنامی برامد نام چو راز پی دیده
نه یک تر دامنی دارد که صد تر دامنی دارد

## ایصنگاه

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
چه سود از روزه گر گرگی جهانی را بیازارد

بپوشد روی چون خورشید را تا خوبی رم از
چو اندر روز به شکستم نقاب از روی بردارد

بدندان روزه دارخنه کند بس از لب شیرین
لبالب رخنه های روزه زان شکر مسمار دارد

دهانش را که بوی مشک می آید که روزه
که سرکان روی چون مه وید شب را روزه بسیارد

بشب سم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
از انخلست کز پیرامن لب مشک می کارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت
پوشش ان روی تا جانم قضای روزه بگذارد

ها لالی کشتم از روزه کمند زلف را بنگن
که تا خورشید را بر بند از بالا فرود ارد

مرا صوم وصالست از تو وکافر کند خلقم
که ابرویت غازی در دو محرابم رواد ارد

بروزه مومن علوی کند رغبت بشیر ینی
بگویت زان سد خسرو که انجا شهدی بارد

## اصفهان

اگر آن جادوی خونخواره برکس در فسون آرد
بسا آسوده را کز دست بخوانی بر بون آرد

مرا باری برامد جان از ان یار دروغ انده
کسی شد که دل بشگافد و از ابرون آرد

کله از باد میگردم که نار و زو بجز کژی
بدیده آرزومندم گران دولت کنون ارد

ز پس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش
کمی زو بوی مشک ارد چنانکه بوی خون آرد

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ بیگو
بجان درمانده ام ای کاشکی سودا و جون آرد

جهانی بیدلان در بار جای پس تو خرمن
پدر بان کو طفیل شان سگی اندرون آرد

ز بهر آزمودن راغبان دادم سزا دیدم
مبادا ایچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

نمودی سیرم و کشتی دل از شکی مرده
یکبار ایچنان پرشوری را تاب چون آرد

میا غمزه زنان بیرون که مویی از جهان اید
دل نخجان و مانزا اتش اندر خان و مان اید

اگر من از سجود استانت کشتی گشتم
هم ایچنان کش که تا باری سرم بر استان اید

پس از مردن بزاغان ده تن اندوه بر و زم
نخواهم سگ کوی ترا این اپستوان اید

چنین کومست و غلطان میرود کابی دست آنجف
مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان اید

دلم پر خون و نارم بگویش کر چه میدانم
کزین پسیلاب روزی رخنه در بنیاد جان اید

همه کس در دریغ من که چون می میرد این مسکین
مرا این ارزو کو را نظر بر من چه سان اید

زبی مهری می افتد نظر بر حال ان مرا
مبادا در جهان کس را نامهربان اید

بگویش کر چه می نالم بدرد اما بدین شادم
که وقتی نالهٔ ام در گوش ان نامهربان اید

اگر با دام تر گوید که با جسم تو تابی مانم
چنان پیکش زنم بر سر که مغزش در دهان اید

اگر بیند جمالش را بروز جنگ ارسپاهی
چنان از خود رود کز دستش از کان اید

همه کس دوست پیش دوست لیکن از ادا این
که یاد ارز تو چون روزگاری بر میان اید

مترس پس از پیم جان خسرو اگر در عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان آید

## اصفهان

چه حشمت ان کز و مردم دو صد سودا در جهان افتد
بود روزی که از پستی بشکم ناگهان افتد

مرا از اپستان خود مزن کز دیدنم کشی
چرا باید که خون من ترا بر آستان افتد

اگر بر اشک ما دارد گرفتی خاک پای تو
دو دیده آید ان اشکم که در پایت بجان افتد

نشد م خاک درت باشد رقیبم بر زبان راند
بوی وای دوست ان سگ را که خاک اندر دهان افتد

ز حیرت گر زبان من وصف ان لب بیان کرد
بعینی موی بشکافم سخن گر در میان افتد

ازان دریای دیدارت چو باران اشک می بارم
شود نم های دیوارت بیالایم روان افتد

بده خسرو تو جان از بهر سودای سر زلفش
دو صد جان سود از و گیری اگر جانی زیان افتد

## اصفهان

بهر جنبش که در زلفت زباد صبحگاه افتد
بساد لهای مشتاقان گران زلف تو ماه افتد

کجا اندر خوابگاه بزرگان کس افتد چون تو در بستر
ولیکن عشق بازان از خشک در خوابگاه افتد

ز جشمه کاروان صبر من تاراج کان فرشد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر و راه افتد

تو میر مست و غلطان کو سزاوار اج پیکانی
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در کناه افتد

تو جولان میزنی وطالبان چو یاد بنانت
مبادا کان عنان در دست مشت دادخواه افتد

سرم خاک ره سروی که چون میرد بلا کشش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر بش کلاه افتد

اگر چه ساحرست ان غمزه لیک از سحر نیکیست
بکاه شعر سحری ماند یم با پادشاه افتد

فتاده بهر خسرو نظم تر تا زند گشت اری
کجا مرد جان باید چو باران در کیا افتد

## اصفهان

بروی چون گلت هر گه که این چشم نرم افتد
همه شب تا سحر خار خسک در بستر م افتد

دو اسم چشم من گشتست دست این خوی بهمای ان
که لعلی دم بدم زین دیده پر گوهرم افتد

ز گریه زیر دیوار تو هم غمناک و شم دوم
غمی آن کافتد و شادی ان کان بر سرم افتد

چو نیلوفر بگیودم شد رخ از کوب محالت این
که روزی تا ب ان خورشید بر نیلوفرم افتد

چه سوزی مردم یکبار سوز و پس بسادم ده
که تر سم شعله خیزد هر کجا خاکسترم افتد

نگشتی نالهٔ کس با درم اکنون غمی دیدم
بیازی گر کسی نالش کند هم با درم افتد

بدینسان خسرو اچون زندگانی من که گذرد زی
بهر غم نا کهش سودای روز دیگرم افتد

## اصفهان

چو زلفت فتنه شد بر جان دلم ابا دی ماند
غم هجران ز حد بیرون در دنم بشادی ماند

مکن عیب ار بنالد جان حزینم چون همه بردی
کسی کش خانه غارت کشت بی فریاد کی ماند

ملامت سود ناستاد کار از بر گرفتست
کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

دلی داری که در دی نا زمودست از جهان هرگز
من ار چه در د خود گویم بران دل یاد کی ماند

خرابیهاست در جان من از دست خیال تو
چو پا سلطان تیغ خون برداشت شهر آباد کی ماند

دران دم گر کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

بر سودای دلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عسل اماد در سر عقل را بنیاد کی ماند

## اصفهان

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند
گلش گویم ولیکن گل کسی جستن نمیداند

ز شب بیداری من تا سحر جشمش کجا داند
که او شب تا سحر کاری بجز خفتن نمیداند

اگر گویم که حال من کسی انجا نمیگوید
صبا دانم که میگوید ولی گفتن نمیداند

بپاش افتاد و زانف و یافت دستی بر لبش لیکن
زمین برفته است پیوسته شکر من نمیداند

همه اشفتگی خواهد سر زلف دل اشوبش
ز خسرو کو بیاموزد کراشتن نمی داند

## اصفهان

چه پوشی پرده بر رویی که او پنهان نمیداند
وگر در پرده میداری تنی را جان نمیداند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمیداند

مگو با دیده کاندر روی من حیران چه ماندستی
کدامین دیده کاندر روی تو حیران نمی ماند

ز چشم کافرت کرغزه لشکرها کشد هر سو
بهفت اقلیم تن یک منزل ابدوان نمی ماند

نه با بند چون اول بدین خویش میکنم دل را
که پیوسته مزاج او دمی یکسان نمی ماند

بیا در وی تو چندانکه سوی ما بمی بینم
همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند
تو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

## اصفهان

ز می از درد خود یک چشم را ای نم نمی مینند
که هیچ ان سهل گیری دفعا غم نمی مینند

چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل
خدایا سر کزاو خواب پریشان نیم نمی مینند

نمی خواهد رهی روی تو مینند از جفا جانا
ولی دیوانه می گردد و گرست یکدم نمی مینند

بگویش تا برمیزد زاه سرد مشتاقان
رقیب ان زلف را گر خود پریشان نیم نمی مینند

من مسکین غلام عشم ای عقل از پیم بگذر
که این پیلطان ترا در کار خود محرم نمی مینند

سخنهای تو در دل ماند مارا پاس انست این
که شب هارفت و کس را چشم رهم نمی مینند

ترا گر ماه میگویم همی گویی دروغست این
که خود گم من کورم مه عالم نمی مینند

زبی پیمانگی بخت کو رشد کارم بسوز ای دل
بقای عهد و پیمان ترا محکم نمی مینند

از انگاهی که خسرو نیم کشته جست از جشمت
زیم جان بران گیسوی خم در خم نمی ماند

## اصفهان

بت محمل نشین من گر حالم نمی داند
که می بیند بریدی بار و محمل تند می راند

جهازه در ره و او یخته دل چون گرد پیش پای او
نهیب و ناله دل هم باد از جرس ها ند

سگی دنبال ان محمل طفیل او دوان من
منش لبک میگویم گر او سگ را نمیخواند

شتر بانا فرو مگذار و اورزمانی منش ورنه
ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

بجا در دل نماند جان اگر جانان برون آید
کسی کو هم بپک دمین زمام از دست نپساند

چو من مردم درین وادی ز سیلاب چشم من
زمین را گر دبینی شتر جایی که بنشاند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن بهر سو
همان سو بگذری ازان رخسار بنشاند

درین ویرانه خواهم داد جان گر بر سرم ناید
بگوای سار بانان ماری سر نامه بگرداند

خروش اشتر او ست از باد خراش خسرو
که ریزد کاروان دل کز او محمل نشیناند

## اصفهان

جو جان عاشقان ان ماه را سلطان جان سازد
جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد

خرامان میرود ان شوخ و در وی عالمی حیران
بزرگ ان صانعی کز آب و گل سرو روان سازد

برابر و خال و او ان بت دجانم فدای او
دران دم کو بنی ل طعمه زاغ و کمان سازد

سران چشم کردم چون نیاز و شیوه و شوخی
کمی پستی نماید گاه خود را تا تو ان سازد

هزاران را به پین زین آرزومندند در پیش
که ان بازنده مشطرنج موی پس زین اپستوان سازد

چرا آتش نبارد زاسمان چون سوخت این جانم
زدود آه خود ابر سیه در اسمان سازد

امان سر گز نباشد عاشق بچاره را از غم
مگر انگه که گوئی خویش را دار الامان سازد

بود معشوق چون شمع خوشش پروانه عاشق
که همانش رسد از شعله نقل میهمان سازد

به چاری غم خسرو برای زیستن بردم
نویسد نامش از خون دل و تعویذ جان سازد

## ایضاً

دمی نبود که ان غمزه جهانی خون نمی سازد
ولی دعوی خون اشکم برنج یکسون نمی سازد

نمی کرد و بچشم او خیال او به پرامن
یقینم شد که او جامه درگلگون نمی سازد

منم یک قطره خون دل ولی این چشم پرابم
دمی در عشق تو نبود که چون جیحون نمی سازد

مبادش از لاله دل خون کم اغ شاهی چون افشان
نگردد سرخ رو تا او جگرها خون نمی سازد

خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد
دلم همچون الف مرکز ز جان بیرون نمی سازد

مرا گفتا بتو سازم ولی وقتی که سوزی دل
نگر حالی که دل سوزم بمن اکنون نمی سازد

نگه میدار چشمت راز کز به بردرت خسرو
که گر دریا شود روزی بدان درخون نمی سازد

## ایضاً

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد
که این سینه را کان غمزه پرفن نمی سوزد

زبجرم بر جگرداغی زاهم مرپس دودی
من از غم سوختم جانا ولت برمن نمی سوزد

مگو چندین کزین سوزاک پهلو دامنش دامن
که دل می سوزدم جان کسی دامن نمی سوزد

بدنیسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
می سوزد عجب دارم که پیراهن نمی سوزد

همه شب زاری سوزم زتاریکی دمنهایی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی سوزد

چراغ من نمی سوزد شب از دهای بیرونش
چراغ خانه همسایه هم روشن نمی سوزد

بجو تو در باغ می ایی هم از لطف رخ خود وان
که چشت زاتش غیرت گل و سوسن نمی سوزد

غم خسرو همی دانی و نادان می کنی خود را
مرا این سوخت ور نه طعنه دشمن نمی سوزد

## ایضاً

همه مستی خلل از ساغر و پیمانه می خیزد
مرا دیوانه کی زان زلف مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم امشب مدد تشویش ای گریه
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانه های درد خود گویم
مرا این حله نخوابی ازین افسانه میخیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه محوی
کیا نه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد

عسس گر نالشم دیوانه می شد گفت بامدان
که باز امشب فریاد ان دیوانه میخیزد

من از خود سوختم فی از توای شمع نکوروبان
هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد

لبت گر میخورد خونم مکن کارم بسنگ آید
چه گردم گان عجلت از سوی لب خصمانه میخیزد

بپوشش ان خال ابهر خدا از دیده بردم
که مسکین مرغ غافل را بلای دانه میخیزد

چه یاری باشد این الفگر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد یکپاره میخیزد

## ایضاً

هوایی میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ جز اهم نیست سوی باغ خواهم شد
بیادش مشت بر سروی گریبان چاک خواهم زد

بر شبهای غم ری تو چه جای عقل و جان و دل
درا ای شمع جان کاتش در اخلاشاک خواهم زد

مرا این بس کی بر خاکم سواره بگذری روزی
که گفتت انکه من دست اندر ان فتراک خواهم زد

بتلخی فراق ای پند گو بگذار جان بدهم
دم محرومیت هم دران تریاک خواهم زد

همی گفت از تو شویم دست ازین غم گر رسم روزی
بسا گریه که پیش این دل غمناک خواهم زد

ازین پس خسرو دیوانگی زیرا نماند ان دل
که لاف صبر پیش ان بت چالاک خواهم زد

دلت مرلحظه میگردد بجای دیگری وفا دارد — غلط خود میکنم در سنگ غلطان کی کیا دارد

زبس دلها که در کویت فرو شد سر زمان اینجا — همه باران خون ریزد همه مردم کیا دارد

دلت سنگست و من از تو زبان کندی خواهم — چگونه خوشه کندم بروی اسیا دارد

بناگوش بنفشه سر کشت از مالش سبزه — که تا ان سبزه در زیر بناگوشت چرا دارد

بسی دیدم که گلهای نگین روید ازستان — ندیدم بوستانی کاندرو مشک خطا دارد

خطی شد بخون زا فزار دل در بندگی او — سران سبزه که بر خاک درت از خون ما روید

بود از قصه های دل بهم پیوسته تو برتو — کلی کز اب چشم ما بکویت جا بجا دارد

دل خسرو که از با دحوادث دانه غم شد — نمیداند که در کشت وفاداری کجا روید

## ابیاگاه

دلی کو خاش روییست در گلزار نخشاید — گر گاندر دل از یاریست از اغیار نخشاید

روای با د و تماشا دیگر از ابر بسوی گل — که مارا غنچه پر خونست در گلزار نخشاید

چه ساعت بود و ه گاندر رخ او رخ ننشستم — که جز خون سردی زین دیده خونبار نخشاید

مرا در کار خود کندست دندان ان رشک ابرو — بدین دندان که من دارم گره زین کار نخشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید — که کز رگهای جانش بگسلی زنار نخشاید

چه طالع دارم این گز اسمان سرکار و ان غم — که آید بر زمین حزبر دل من بار نخشاید

زند نیشیار لاف زهد و تقوی با پسالیکن — گمان مبر که چشم خود بران رخسار نخشاید

بجرم عشق اگر گاه فگنندم خلق گوی کن — مرا باری زبان مرکز بپستغفار نخشاید

دل خود با در و دیوار خالی می کند خسرو — که نزید کز غم خود با در و دیوار نخشاید

## ابیاگاه

مشو پنهان برون آ عالمی را جان سا باید — زهی سایش خانی که از جانان سیا ساید

کمن منعم چو سیری نیست از رویت مگر گردد — اگر بی توشه از نعمت سلطان سا ساید

نگه کن تا چه لذت با شد ار بنوازیم جانا — که گر پیکان زنی بر سینه من جان سیا ساید

مرا در ویست کا سایش ندارد جز سگ درت — عجب دردی که جان خسته از پیکان سا ساید

ازان بد خو گر شمه بارد و غم بر د ها جانم — همین بارا و ر د کشتی کز و باران سا ساید

چو من زین در دبی درمان نخواهد کشتن آسود — طبیب ان به بود کز کردن درمان سیا ساید

براه عشق کا نجا صد سپکندر جان د بد تشنه — زهی بخت خضر کز خشمه حیوان سا ساید

تن نازک کجا تاب خراسهای عشق آرد — چگونه مرغ خانه در ده ویران سیا ساید

دل و جانم که نا ساید بجز از دید خوبان — نه پنداری که خسرو تا زدید زیشان سیا ساید

## ابیاگاه

رخی داری که وصف ان عجاطر در نمی گنجد — شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد

کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر نگنجد — که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد

بجا چیده بود ان موی کز لب بر دلم افتاد — زسنگی در دهان او چو موی در نمی گنجد

خیالت چون بچشم آید برون شد مردم چشمم — که در یک دیده مردم دو مردم در نمی گنجد

ز بحرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت — بپهنای موی را باری که در کشور نمی گنجد

مرا سودای ان خط چو د فتر گشت تو بر تو — بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد

درا در چشم و بیرون کن خیالات دگر گانجا — مگنجد موکب سلطان دلی کشور نمی گنجد

مرا گویی که دل بر یار دیگر نه نهم لیکن — همین در دل توی گنجی کسی دیگر نمی گنجد

بتا جون جت بر بندی بگو تا قدر حرم روزی — چه خواهد شد جرا زیر قبا اسپر نمی گنجد

ایضاً

چو ترک مست من سر طره در سر پی کرغلطد — شود نظاره‌گی دیوانه وز دست سر غلطد
بحوگان بازی ان ساعت که توسن را دهد جولان — بمیدان از خم چوگانش از سر سوی سر غلطد
ز گرد و آلود و روی ان سوار من همی خواهد — که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلطد
هزاران جوهر جان قیمتست ان در غلطانرا — که بهر کام خوی از رخسار ان سیاپسر غلطد
تغلطد کپس چو من در شیوه‌های عاشقی درخون — کمر مجنون گر زنده شود زنهار اگر غلطد
بسی غلطید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون — تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ایضاً

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود — گلستان خیالم تازه گشت از نوبهار خود
بحمد الله که گشت بخت برداد و نشد ضایع — مرا انچه از دیده باران ریختم از نوبهار خود
مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و برمن خود — در فردوس پس دیدم باز از روی نگار خود
شمار غم ندیدانم که پیش دوستان گویم — که من چیزی نمی دانم ز دردی بی شمار خود
دل و جان گر پی من رنجها دیدند در هجران — نمودم هر دو را ان روی و کردم شرمسار خود
مرا آسود باری دیده گر چه رنجه شد پایش — که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود
چو من نی دولتی انگه نظر در چون تو دلدار — چه بخت این و چه اقبال چیرانم کنار خود
دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی جنبش — رها کن تا ز سر گیرم که کم کردم شمار خود
من اینک رفتم ان پا بر سر من رنجه کن گه گه — که در کوی تو خاکی سے گذارم یادگار خود
چه خوابست این که می گویی به پیش دوستان خسرو — تو گر خواب ترا بینی از ینها در کنار خود

ایضاً

در وغ و رایستی کان غمزه غماز بیوندد — در دصد پرده عاشق را و از لب باز بیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد — چو او رسم کرشمه ما طربها باز بیوندد
بسینه نا رسیده بگذرد و اندر جگر شیند — خدنگی کا کان ترک تیر انداز بیوندد
بخون گرم دل پیوست با او گر بری صد بی — چو خون گرمست صد بار دیگر باز بیوندد
مرا چه حد وصلست این قدر بس قربت اما شد — سخن با یکدگر کا واز با آواز بیوندد
چه باشد حال من جایی که شب بهر تاراجم — خیالش ساخته با این دل نا ساز بیوندد
همیگویند جان خواهی مجو پیوند از و خسرو — ز بهر ز پستن کنجشک با شهباز بیوندد

ایضاً

بتی کو مردم و شنامهای شکرین نخشد — به از دشنام نبود گر نبات و انگبین نخشد
بغیری گر جفا کویم بریخم گوست حق من — بتر بخم اگر جای جفایم افسرین نخشد
خوش ان دزدیده خندیدن و دیوانه مسکین — که موری را همه ملک سلیمان زان چنین نخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود وردی — خدای ان نامسلمان را مگر ایمان ازین نخشد
قدش خونخوار و در دل من از وی در جگر خون — نهالی کان خورش دارد و ضرورت بر چنین نخشد
جو سنگ نازنینان کل بود بر روی شتاقان — من از دیده بیارم سرکه کان نازین نخشد
عجب نخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش — که خاک در کند در دیده و در ثمین نخشد

بحر مسرح مثمن مقتوص موزون او
مفاعلن مفاعلن فعلن مفاعلن فعلن

دلم بردن شد از غمت غمت زدل برون نشد — ز بون شدم که بو و کو ز دست غم ز بون نشد
ز جور تو بیت دیگر در دون سینه خو اپستم — چو خانه بود ازان تو کسی دیگر درون نشد

بحلق تنگوان که مست جلوه بلا
کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

ز آب عاشقان بجا دو دیده تر کند
ز شوخی شکر لبان دل کسی که خون نشد

چو مردنی شدم ز غم چه جویم از کسی دوا
که از دعای مردمان حیات کس فزون نشد

ندانم این که چون زیم حیات دل چه سان بود
ز جادویی که از دل خسرو بصد فسون نشد

بحر هزج مثمن اخرب وزن او
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

دل از بجوش آمد جانان که می آید
چه چاره ای سازم کو بیدرمان که سے آید

ای ترک بکو آخر بهر دل مسکینی
کز سوی تو بر جانم پیکان که سے آید

دو جان کسان سر سو صد قلب روان از پی
با جوش چنین لشکر سلطان که سے آید

ای دل تو نمی گویی کاینک زمی مردن
اسباب مهیا کن ای جان که سے آید

خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره تا صد فرمان که سے آید

سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب
کین کرد بچشم من تا زان که سے آید

خسرو بر شهریاری قربان شد و بریان هم
تا باز به بین کان مه مهمان که سے آید

ایضاً

مارا تو صنم هستی دیگر بچه کار آید
انجا که لبت باشد شکر بچه کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینه من جان من
بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

کافر خط مندویت جای که کشد مارا
یارب که بهند ستان کافر بچه کار آید

دل از پی ان خواهم تا خون شود از عشقت
کر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید

از کو سر اشک خود زیور کنمت پیکر
خوبی چو فزون باشد پیکر بچه کار آید



شد خسته درون من از تیر جفایشان
چون سے نه بداد م داور بچه کار آید

اخر شمرم سر شب در طالع خود لیکن
چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

عقل از سر خسرو شد دیوانه مرویان
عقلی که چنین باشد در سر بچه کار آید

ایضاً

بی روی دل افروزت عمرم بچه کار آید
با لعل جهان سوزت جان در چه شمار آید

شد کشتی صبر من در بحر هوایت غرق
میهات که ان کشتی روزی بکنار آید

هم بوی بهار آید از چمن سرزلفت
در باغ سحر گاهان چون باد بهار آید

ان لحظه که تو برقع از چهره برافدا
در دیده مشتاقان کل راست چو خار آید

روزی که نباشم من از خاک من غمگین
باشد ورقش خونی سر کل که ببار آید

بر جان دل خسرو هر لحظه مباری
کین عاشق مسکین هم روزیت بکار آید

ایضاً

شمع من اگر یکشب از خانه برون آید
از مرطرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا کرده در هر طرفی چون او
کج کرده کلاه از دو رسیتانه برون آید

من بیخبر و طفلان پیکی بکف از هر سو
شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
چون کاه وفا باشد بیگانه برون آید

هر روز بری جویم از بخت محالستان
خوشه زنی شش ماه از دانه برون آید

کر وجه قرار من هست از رخ تو مردن
وه کز خط تو تا که پروانه برون آید

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
کر جان زنی چه خرده خصمانه برون آید

ایضاً

از شینگان چون من سر باز برون آید
از پسمبران چون تو طنّاز برون آید

یک را ترا دیدم جان شده باز آمد
از دیده مشو یک سو تا باز برون آید

تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم او از برون آید

گفتی که شدی رسوا سهلست بیک بوسه
بر بندد نامم را تا از برون آید

خود کیست نمیدانی ان شوخ که پوشیده
در سینه درون شد از ناز برون آید

دیوانه خود باز اغیار نگیرد پس
تا در قدم اول جانباز برون آید

خطِ تو معاذ الله حاکه عجب دارم
گر جان من مسکین زان غاز برون آید

از پس که فراوان زد دستان غمش خسرو
نالهٔ هم از و زین پس ناساز برون آید

اصفهان

گفتم که ترا الفت دل خانه نشاید
گفتا که پی گنج و پرانه نشاید

گفتم که بسوزم جان بر آتش روی تو
گفتا که جز اغم را پروانه نمی باید

گفتم که بچشم شین یک گوشه و کرم دم
گفتا که من تنها مخانه نشاید

گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو
گفتا که حریف دیوانه نمی باید

گفتم که بدانم غم هر لحظه مرا منکن
گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید

گفتم که ز عشقم تو پروانه ازادی
گفتا خط عارض پس پروانه نمی ماند

گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را
گفتا که خیال ما بیگانه نشاید

اصفهان

ان دل بجه کار آید کو خانه تو نبود
وان مری چه دل بندد کو شانه تو نبود

انکو سر تو دارد پس از سر خود ترسد
دیوانهٔ خود باشد دیوانه تو نبود

خواب اجلم گیرد از غایت بخوابی
کر مونس من شب افسانه تو نبود

محرومترین مرغم حال لب خود بما
حسرت بخورم باری کر دانه تو نبود

از شعله چه ترسانی ای شمع دل افگارم
دوزخ بکند لقمه پروانه تو نبود

دیوانه بقاند باد روزه براه جانان
گر خسرو مسکین را پروانه تو نبود

اصفهان

چشمت کهی از غمزه هشیار نخواهد شد
وین دل ز خراشش اوی خار نخواهد شد

گر تیغ زنی بر تن و تیر زنی بر جان
ناگاه رود جانم عمار نخواهد شد

غشتت زپی کشتن مردانه بکار آید
شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد

بر مافتد ار تابی زان رخ چه شوی رنجه
مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

بهبود ده چه کریم خون اصلاح دل خود را
تعویم چو از جدول طومار نخواهد شد

خونخواره بود چرخ و عاشق بچنین باده
مستست که نامحرم هشیار نخواهد شد

اصفهان

از انگه سر و کاری با جون تو نگار افتد
سر پیش تو در بازد و کار بکار افتد

افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
زین جمله چه بر خیزد و کز انکه هزار افتد

سنگست نه دل کو را بازلف تو افتد خوش
بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد

جان خاک شود زین غم گر زلف تو وا ماند
کل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار اتی
صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان کهم هرگز
کهکه کدر مثل هم بر پر خار افتد

القصه براوردی گردنی دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

ایضاً گاه

درد اکه دگر مار ا ان یار نمی پرسد | احوال ل پرخون دلدار نمی پرسد
می پرسم و می جوم در سر نسے صد بار | او خود همه عمری کمبار نمی پرسد
یار از سر یار یها با ما سخنی می گفت | امسال بدشنامی خون پار نمی پرسد
بیمار تب ابجرم ان ما طبیب من | درد اکه طبیب من بیمار نمی پرسد
گر یار نمی پرسد کم سوز تو ای سپرد | شامست کدایا زا از عار نمی پرسد

الصاگه

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند | از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم بین مے میرم ازین حسرت | کیس را بنود خوابی او خواب حسان بیند
بیشت غم یعقوب از دیدن سر اهن | گر حسرت آینه در اینه دان بیند
یاری که سوی دارد منمار خ مردم کش | بگذار که بیچاره یک چند جهان بیند
از حسن تکان کهره خونریز و جفا باشد | بر بز چو کند رحمت قصاب زیان بیند
در جوی رود هر کس چشم من و خون دل | کان کو دل خوش دارد در اب روان بیند
عذر ش چه سان خواهم کاندر دلش الدغم | از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند
تو یار جوان خوای فریاد گزین خسرو | شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

ایضاً گاه

چون بهر خدا امید یارم ززمین خیزد | بس فتنه که یار از اندر دل و دین خیزد
سرو قد تو خیزش نبشت مرا در دل | نه دل که بجان شیند سروی چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من | قامت شود موذن چون بانگ زپین خیزد

کوی که صبا گل را بر داشت ز جا خی خود | چون در تگ اسپ خود ان شوخ ززین خیزد
بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس | از شاخ عصا سازد انگه ززمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او | با تیر و کمان ناگه ترکے زکمین خیزد
من سوخته عشقم تو دم دسیم ای دل | این سوخته را آخر هم اتش ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی | گز من همه مهر آید از وی همه کین خیزد
گر لعل لبش یابد زان کو نه گز د خسرو | گز کار بران خاتم صد نقش نگین خیزد

خرهزاج مثمن مکفوف مقصود
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

دولت نه بزورست و بزاری چه توان کرد | با بخت ندار ی سر یاری چه توان کرد
من بر سرانم که کنم جان بفدایت | ای سرو صلیم چو ندار ی چه توان کرد
صبرست دوای دل بیچاره محزون | ای دل چو تو بی صبر و قرار ی چه توان کرد
ای مردمک دیده اگر تیغ فرا تش | خون جگرت ریخت بزار ی چه توان کرد
بی یاد تو یک لحظه نفس نے زنم من | ای دوست کرم یاد نیار ی چه توان کرد
گر بنده بیچاره نوازند تو انند | ور نیز برانند بزار ی چه توان کرد
جان در سر دکار تو کند خسرو بیدل | لیکن تو به آن سر چه نداری چه توان کرد

الصاگه

حاصل اگر از زلف تو یکتا موی کرد | صد زاهد دین پیشه بزنار توان کرد
دیوار شود زنده و ولی خلق بمیرند | گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد
ان تیز که کردن تو جانب عشاق | نیشست کز و صد جگر افگار توان کرد

عشق جوتویی کرچه که سوزنده بلاییست — کاریست که جان در سرآن کار توان کرد
آنم که بگریم زهجران تو با خویش — ماتم زده چندین در و یار توان کرد
برخیز و بچاره واندوه دل او — برمور چه گرگوه گران بار توان کرد

اصفاهان

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ و آرام و کرار — مردل که طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را زغمت روی رهایی — دل مصلحت خویش بروی تو رها کرد
چندین چه کنی جور و جفا بر من حیران — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد
هرگز بجهان نیک و بد او نه بیند — آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد
دی روز جو من شکر وصال تو نگفتم — امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
با جان و دل خسته بیچاره مسکین — هجران که مبادا چکویم که چها کرد

همدان

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد — خاک سر کوی صنما در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم — زین سر ز زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظری چشم بپوشی — تا چشم خوشت پشه ان یک نظرم کرد
اندر جگرم داشت خیال تو وداشکم — سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت — من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده ولی داشتم و بیخبر از غم — ناگاه در امد غم تو بیخبرم کرد
خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت — زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

اصفاهان

یکدان سر کوی تو آباد دنیا بند — یک جان ز خم زلف تو آزاد دنیا بند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها — افاق بکردند دلی شاد دنیا بند
روزی که روی مست و خرامان بسوی بازار — در شهر یکی جمعه اباد دنیا بند
میکش که بتسلیم نهادم سر خود را زانک — در کشتن خوبان ز کسی داد دنیا بند
گفتی خبرت گه گهی از باد به پرسم — از خاک طلب کین خبر از باد دنیا بند
جان میکن و از بحر وفا دم مزن ای دل — کین مرز و زخوبان پری زاد دنیا بند
تا خورده تراسی ز سر تیشه هجران — سنگی بسر تربت فرهاد دنیا بند
با بخت چه کارم ز پی وصل که هرگز — مه بر صفتان کنج به بنیاد دنیا بند
خسرو ز برای دل کم گشته چه نالی — دانی که دل ره بغریاد دنیا بند

اصفاهان

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان غل فتنه ز دیوان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر — انان که سر خویش بجوکان تو یابند
ای بخت کسانی که بر غم من محروم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ بهیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق — بیدادت ظلم که بدامان تو یابند
سرجاکه گریزد دل پسودازده من — بارش بسر زلف پریشان تو یابند
عمرارگذشتم منت هجران تو بر من — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم زنمکی خنده که باری — در دجگر خود ز نمکدان تو یابند

| | |
|---|---|
| درویزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو | کین جاش نی از چشمهٔ حیوان تو یابند |

## ابیاگه

| | |
|---|---|
| شب دلشده کان دیده نیدار نه بندند | الاکه بخون چشم جگرخوار نه بندند |
| چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار | این تحفه بهودهٔ دران یار نه بندند |
| من عاشق و پیمان شکن و زهد نخایید | کابریشم طنبور بطومار نه بندند |
| انان که حق خدمت بت بازشناسند | ناکرده وضور رشتهٔ زنار نه بندند |
| بر من که در توبه به پستند غمی نیست | باید که بردیم در خمار نه بندند |
| پرهیز و شکستگی دل عاشق نیرزد | دلکان تو پستند بکلزار نه بندند |
| دلها همه رای ماه که در محمل نازی | دانی که در قافله این بار نه پسندند |
| دل پر غم و سر گرد بکلستان نرود زانک | دلکان تو پستند بکلزار نه بندند |
| خسرو نکند پشت عشق تو بخود زانک | شاهی و بفتراک تو مردار نه بندند |

## ابیاگه

| | |
|---|---|
| صد جان به یکی دانک بیازار فروشند | خوبان همه دل و جان ز چه رخسار فروشند |
| جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش | بردست کرین هر دو خریدار فروشند |
| باغمزه بکو کز دکران مشتریش کش | بایدان محلی که رسد یار فروشند |
| با انکه ستانیم صد جان بکمن اخر | نی اشکنه ای دوست بجز وار فروشند |
| ایدل ان جوز سودای تو افتاد و بیازار | انجا طلب این جنیه که مردار فروشند |
| نایند بیازار بتان اهل سلامت | کانجا همه جان و دل افکار فروشند |
| باری سخن عاشق ازین هر چه کویند | انان که جو خسرو همه کفتار فروشند |

## ابیاگه

| | |
|---|---|
| ما یم درون سوخته پیرون شده چند | یک سلسله لیلی و مجنون شده چند |
| خوردیم بسی خون دل از تو تو هم اکنون | یک می بخور از دست جگرخون شده چند |
| چون حال دکرکون شد زاندوه تو ما را | تو روی مکردان ز دکرکون شده چند |
| ای مرغ چه خوانی سوی باغ از خسک هجر | بکذار درین بادیه پیرون شده چند |
| در عشق فداشد دل و جان و تن خسرو | ایدنک کرا زبخت همایون شده چند |

## ابیاگه

| | |
|---|---|
| من بنده ان روی که دیدن نکذارند | دیوانهٔ زلفی که کشیدن نکذارند |
| از تشنکیم شعله زنان دیده و از دور | شربت بنمایند و چشیدن نکذارند |
| چون زیستنی پیشم اریم و ارنه | ای دوست چه وقت که دیدن نکذارند |
| صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد | کشتا من بچاره رسیدن نکذارند |
| کشتم سخنی نشنوم و جان دهم اکنون | محرومم میرم که شنیدن نکذارند |
| صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل | این بخبران جامه دریدن نکذارند |
| صد خاک خاخر در بیجران تو خسرو | آه ار کلی از روی تو چیدن نکذارند |

## ابیاگه

| | |
|---|---|
| ای کز رخ تو دیده همه جان و جهان دید | در حیرتم که ترا چون توان دید |
| با قد تو بلبل سخن سرو همی کفت | خندید کل سوری و در سرو روان دید |
| بچاره دلم در شکن زلف تو خون شد | آری بکند صلحت وقت دران دید |
| جان از شکر لعل تو همه با ملامت | زیرا که در و خوردن هر بکمان دید |

مارا بدانت بنود دست و خوش نکس | گر جا شنی لعل تو دپستی بدان دید

## اصفهانگاه

متدوی مرا کشتن ترکانه بپیوند | زو سینه من خون ست بجانانه بپیوند
که خشم گهی شوخی و گه خنده و گه ناز | بدپشتی ان نرگس پستانه بپیوند
چون گرد بپوشانه من از وی نرم جان | این فال مبارک هم ازان شانه بپیوند
خونابست گرد بپسته بچشم من ازان خاک | این خوشه برم میدهد ان دانه بپیوند
در پیش بتان مردن اگر ذوق ندارد | در سوزش خود لذت پروانه بپیوند
دو چشم تو در خون من و جان و دلم نیز | اشنهٔ دوست و دو پروانه بپیوند
ای پیک بران گر تو شمارید کدایم | از قطب زمان بخشش شاهانه بپیوند
خسرو نکند جز سخن ان لب شیرین | شیرینی این گفتن افسانه بپیوند

## اصفهانگاه

باد امد و بویی ز نگارم نرسانید | پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
فریاد منی خسته رسانید بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید
افسوس کز بگذشت همه عمر بافسوس | بخت ار زدمی لنگ بکنارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد | وا اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید
چون بلبل دمی با نفس سرد بردم | کایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیری و ایمن شوم ازین | ان کاغذ دیوانه سوارم نرسانید
مشتاق ملک خاک شدم بر در دلیز | دولت بسر اپردهٔ یارم نرسانید
صد شربت خون داد بخسرو ز غم عشق | یک جرعهٔ خود وقت خمارم برسانید

## اصفهانگاه

بوی ز سر زلف نگاری من آرید | یکبار ازان طرهٔ مشکین من آرید
از چشم و دلم سیم و گهر تحفه برینش | وز زلف و رخش سنبل و نسرین من آرید
مخمورم و جانم ببوی سمنی نکرانست | ان باد و گه در و درخ پستین من آرید
خواهید که از خاک برایم پس صد سال | از میکده بوی مے رنگین من آرید
هر گه که غمی گشت پدید از دل و گفتم | غم را بخورد و جز من غمگین من آرید
آنفرنچه سان از غم هجرانت چو خسرو | روزی خبر عاشق مسکین من آرید

## اصفهانگاه

باد امد و زان سرو خرامان خبر اورد | در کالبد سوخته جانی دگر اورد
امروز هم از اول روزم سر مستیست | این بوی که بود دست که با دسحر اورد
صد منت باد ست برین دیده گزانش | من سرمه طلب کردم او خاک در اورد
هر گز نرود از دل من گریه اشب | کش در ته پهلو شد و از خواب در اورد
ای دیده فرو ریز مران آب که داری | کین اتش اندوه زمن دود بر اورد
من آب طلب کردم ازین دیده دریغ سوز | او خود همه پرکاله خون جگر اورد
ان مرغ دل عاصی چه شود حال تو گانک | سلطان بفسز امد و بر جان حشر اورد
زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید | جایی گل خندان مرا در نظر اورد
خون من دل سوخته در گردن قاصد | کان نامه که اورد از وزد و تر اورد
خسرو شش دار که اکسیر حیات است | گردی که صبا دوش ازان ره گذر اورد

## اصفهانگاه

غزل

## اصفهانگاه

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود
برعاشق سودا که رخ از خون ترآلود

یکشب ز برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود

ما نا که نه پرسی تو ز چشمم که چه کردی
در کوی تو کز خون همه دیوار و در آلود

جانا که گرفتار لبت کشت چه رانی
پرواز مجوی از نمکستان شکرآلود

عاشق که نیرزد ز رخ زرد چه خیزد
عشقت در دوغی که مسی را بزر آلود

شادیم مدام از بنم روز فراقت
این چشم نهم سیچکه از خواب خمار آلود

آسوده بخاک درت اینک سر خسرو
زان پیش دل راحت که بر این در سر آلود

## اصفهانگاه

ای هم نفسان یک نفسم باز گذارید
دست از من سرگشته دیوانه بدارید

بی نام و نشانم بخرابات رسانید
بیگانه ز خویشم بر خویشم گذارید

یا معتکفم بر سر سجاده بنشانید
یا مست خرابم بدر میکده آرید

گر ز انکه صلاح از من آشفته بجویید
در خانه کنید و در خانه ببارید

در عشق علم کردم و در مذهب عشاق
منصور شوم گر سر دار بر آرید

دست من و دامان شما جلد مغیلان
گر دامن معشوق بدستم نسپارید

وقتست اگر خسرو مسکین گدا را
از خیل گدایان در خویش شمارید

## اصفهانگاه

دل رفت بسویی و همان سوی که شد ماند
جان کز بر و حلقه و او نیز برون راند

از سوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
سرمایه صبری که از این پیش دلم خواند

اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر
وین دیده نثاری بته پای تو نشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز حسد برد
بالات نهالی که در آب و گل ما شاند

پرسند عزیزان و نخوانم بر خود ز انک
کس پیش نگر سوخته همسان نتوان خواند

شب بار بدل در شد و جان خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

کردیم بغل ز کس باز ندانست او را
خسرو همه پستی که بیک دل بش خواند

## اصفهانگاه

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار بود دل که در افتاد و در بند

اندر دل من بود نهالی ز صبوری
باد ی بوزید از تو و از بیخ بر افکند

بودیم خردمند کز دعشق تو برما
دیوانه کی آورد و نماندیم خردمند

شیرینیست در دوغ تو هم از چه زی لاف
حلوا نتوان خورد از ان سان که تو سوگند

در آرزوی یک سخن تلخ نمردیم
روزی نشد از دولت ان لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت ندهد تشنه ی را شکر و قند

بگذار که پیرون رود از رخنه دل از
کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

هرگز نرود نقش خت از دل خسرو
زان گونه که بر ران سگان داغ خداوند

## اصفهانگاه

عاقل نبود عاشق دل سوخته رانند
سلطان نهد بنده محنت زده رانند

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی
من دانم و یعقوب و فراق رخ فرزند

یعسم کمن ای خواجه که در عالم معنی
جهلست خردمندی و دیوانه خردمند

تا جان نرود از مهر رخش نکنم دل
گر میر نهد بندم و گر پر دهد پند

ان فتنه که امست که بنیاد جهانی
چون پرده ز رخسار برافکند برافکند

بر من منشان دست تعنت که بشمشیر
از لعل تو دل برنکنم چون بنکنم پس از قند

در دیدهٔ من حسرت رخسار تو تا کی
در سینهٔ من آتش هجران تو تا چند

ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خسرو
چون کردن طاعت نهد پیش خداوند

ابیگاه

روزی گمر این پسته دریا نوشکایند
وز لطف من کم شده راه نمایند

گر خلق جهان حال من خسته بدانند
از عین تحیر سر انگشت بخایند

عمریست که از جور فلک ماغم و دردم
زین پیش گمر درد بدردم بفزایند

زنهار که دل در فلک و سرنه بندی
کایشان ز جهان یکسی را مهر و فایند

تا کی در نجت من بیچاره ببندند
وقت که از روی ترحم بگشایند

سلطانی بترک غم جانان نتوان گفت
وین مشکل هجران ترا باز گشایند

ابیگاه

بازم برخ زیبای کسی در نظر آمد
عشی بدل افتاد و سودایی سر آمد

شب گرچه مراک نسیم سرزلفش
باری ز دل گم شده من خبر آمد

منگام سحر خواب در آغوش منش داد
من مندهٔ آن خواب که گاه سحر آمد

میهاگه بدان روی کشیدم شبها
با خون دل اینک زره دیده برآمد

لبهاش چه دیدی که بشکر برشکر آورد
وندانش بگه کن که گهر بر گهر آمد

روزی بخوشی یک نظر سیر ندیدم
چندین همه بر رویم ازان یک نظر آمد

جانا زی جان من سوخته دل باز
ان غمزهٔ خونریز تو از خواب دراند



در خویش همی گرچه که از حسن حمانی
وانی که همه کار جهان بر گذر آمد

ای خواجه طبیب ازپی عشاق همین رنج
کین طایفه را درد دوا بی دگر آمد

زین پس نخورم هیچ غمی خاصه که از رخ
بر دا البرمن مژدهٔ فتح و ظفر آمد

بر دار فضلا خانهٔ خسرو قصب السبق
جنبید نشان انجا که ز فضل و هنر آمد

ابیگاه

ان سرو خرامنده که چشم بر آمد
وان بخت که پیش آمده بد پیشتر آمد

شادی همه غم بود ز بر نامدن کار
ان غم همه شادی شد وان کار بر آمد

بر لالهٔ گلرنگ دماغم رسد امروز
گز زلف تو ام بوی نسیم سحر آمد

آیینهٔ جان روی نمائی گشت پیش
کایینهٔ رخسار تو ام در نظر آمد

شیرینی لعلت ز دو از بن دندان
گز لعل تو ام در بن دندان شکر آمد

در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد
اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد

در پای تو خسرو چه کند گر ندهد جان
گز آمدنت عمر گرامی سپر آمد

ابیگاه

سر بر که ببوی تو ازپای در آمد
از خاک کف پای تو آشوب تاج سر آمد

دست از همه خوبان جهان شست بپاکی
چشم که خیال تو آشوب دیده در آمد

همچون نفس و صبا خانه بدوشند
سردم که ببوی تو از سینه بر آمد

سیلاب سرشک از غم هجران تو ام دوش
تا دوش بدامروز بالای سپر آمد

گفتم که غم عشق تو بیرون رود از دل
درد اکه ز فت ان غم و بارد گر آمد

یارب چه توان کرد که میخواری و رندی
پیش همه عیب است و مرا این هنر آمد

کرعادت بخت من وخوی تو چنین است — مشکل بود از کلبهٔ احزان بدر آمد
شکست دسبوعشق تو وقت سپلم — بشکست چوزلف تو کج بر یکدگر آمد
خسروزدم بادسحری طلبد جان — کزبوی تو جان در دم بادسحر آمد

اضافه

چون جلوه کنان صبح بافاق برآمد — کل را بچمن با دصبا جلوه گر آمد
زد باد سحر گاه بهر سو دم عیسی — زان کونه که جان در تن مرجا نور آمد
شمعی که برافروخت براز شعلهٔ خورشید — ناگاه فروخفت چو باد سحر آمد
پوشیده همه بحر محیط فلکی را — ان موج که از چشمهٔ زخار برآمد
مطرب سکی زخمه بجنبان همه راباز — کز بانگ دهل عالمی از خواب درآمد
شب گرنبس مامی دوشینه ما درستی — خندید که پایش بسر کنج زر آمد
شد زاده چو صبح ازشش ازاده بسرخی — سروی ازان کرسی خون دراثر آمد
کو باده روشن که چوزد عکس بر افلاک — پوشیدگی عیب همه درنظر آمد
آباد بران مست خرابی که گه صبح — هشیار بمیخانه شد و بخبر آمد
در مدح تو کوبی دوسرخامهٔ خسرو — دو چوب نباتست که عرق شکر آمد

اضافه

ترسم کز اطراف جهان دود برآید — کز آه من از جان غم اندود برآید
بر بوی تو آتش زده ام مجمر دل — از وی چه عجب کرنفس عود برآید
اشکست که از دل برپا چند بپوشم — شک نیست که از آتش دود برآید
دل خود چه متاعست که از ما طلبد دوست — خاکست اگر جان طلبد زود برآید

هر دل که ندارد خبر از چین ابازی — شرطست که گرد دل محمود برآید
بعد من اگر کوشش نبی بر سر خاکم — از خاک همه نعرهٔ داود برآید
خسرو نتواند که کند فکر وصالت — کاریست که با طالع مسعود برآید

اضافه

گر بار دگر ماه من از بام برآید — بس فتنه که از گردش ایام برآید
فریاد جوانان همه شب گرد و دراو — چون بانگ گدایان که گه شام برآید
زنهار که تا بند قبا جت نه بندی — کز ناز کیش بخیه بر اندام برآید
او گرد و ترش گو شه ابرو ز سر خشم — من مضطرب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن — خون ان قدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بدی نام برآید
از اکه بهشتی صفتی داغ کرو ست — کز آتشه دوزخ کیشش خام برآید
بر نامه اگر جان من ای بحر کمن جهد — کر یار همینست بنا کام برآید
در گنگرهٔ عشق گر افتد گله از پر — صاحب قدمی کو که بیک گام برآید
جانا چه بافسانه گداری شب عشاق — این نیست همی که به پیغام برآید
خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس — زیرا که همه کار بهنگام برآید

اضافه

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها — آباد بران سینه که ابا د نباشد
غمها خورم و نالم و کوشم نرسانم — کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد

کنتی که رست خاک کنم بر سر این کو
ای خاک بر ان سر که بدین شاد نباشد

از روز جدا کی که کنم از تو فراموش
هر جند که روزی زمنت یاد نباشد

معذوری دارمت ار جور کنی زانک
در مذهب خوبان روش داد نباشد

گر نیز در ماندکی جان اسیران
گانجا که تو باشی دل آباد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان نیز دهستم هم ازان سو که دلم رفت
در برون اگر کاسه ز باد نباشد

هر جند که خسرو بکمندی ببرد دل
چون زر کس جادوی تو استاد نباشد

اصفهان

یک روز بهوی زمنت یاد نیاید
یک شب روی از کوی عشت شاد نیاید

از بوی تو ام سوخته شد دل هم ازین سو
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد کوارا
هر چند که از مات کسی یاد نیاید

فردا شش مخوانید بالین من ارزانک
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

جانم که بویرانه غم ماند مخوانید
کین مرغ خرابات در اباد نیاید

دشوار نباشد و کرم بندگی دل
آسان کسی از جان خود ازاد نیاید

نوروز در اید ز برای همه مرغان
بلبل زنی رمن صیاد نیاید

دیوانه بگردم من ازین کوی بدان کوی
دیوانه وشی این تک پری زاد نیاید

خسرو بگند ناله فرهاد شبی نیست
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

اصفهان

غم گشت مرا وان بت نوشاد نیاید
کجنگ بمرد از خصه صیاد نیاید

عاشق شدم این روز که دانی که بجز عشق
جان بر د ازین یک که ازاد نیاید

بر کریه عاشق نزدم خنده بسی رفت
تا پیش دو چشم من ناشاد نیاید

چه سود ازین مردن می بهره چو شیرین
روزی بزیارت کر فرهاد نیاید

کنتی که شبی با تو رسم روز بدم بین
کان کنته تر از روز کریاد نیاید

با خاک نساز د جگدند این تن خاکی
کا مروز که از جانب تو باد نیاید

تا راج خیالت شدم و بدرقه صبر
انجا که مرا دوش رها نقاد نیاید

فریاد کنان دی ز سر کوی تو رفتم
جز کریه کسی بر سر فریاد نیاید

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانک
در مذهب خوبان روش داد نیاید

اصفهان

بر آب زخت یک کل سیراب نیاید
انجه از لبت آید زمی ناب نیاید

دانم کر لبت بنده نوازست ولیکن
ان به که بپیش در سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر
کین معجز موسیست ز مضراب نیاید

نا مدنت را که از بخت کنم زانک
در کلبه درویش تو مهتاب نیاید

شبهای من دیوانه و یاری دو سه همدم
من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نکشاید کره کریه ام آری
ماتم چو بود سخت بخشم اب نیاید

ما بهر صلاح رخ ساقی نگذاریم
کا نرا که بتی مست بمحراب نیاید

چه عیش که کی بر دل خسرو بنشیند
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

اصفهان

روزی اگران ماه بمهمان من آید
دوران فلک در تته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب — کز باد سپیم گل خندان من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید
جانم تو ستان باز تنم خاک بپاشند — روزی که اجل در پی فرمان من آید
در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که جهانی گذرد بر دل خسرو — در گوش تو گر ناله و افغان من آید

ایضاً

گر چشم من از صورت تو دور نباشد — ور دور از تو دلم پسته و رنجور نباشد
نزدیک نمرکم زغت و زغم اگر مرد — نزدیک نمردن بشود دور نباشد
مهجور شوم از تو و جز آه سحرگاه — سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
عشق آمد و از محنت عقلم برهاند — برخاصه شه زحمت دستور نباشد
آن دیده چه یابد که بروی تو نیاید — آن چشم چه بیند که در و نور نباشد
گر سعی بکونم بکنی شکر کنم من — هرچند که این سعی تو مشکور نباشد
صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو — نقشی تو که در خانهٔ شاه و رنباشد

ایضاً

سروی چو تو در اچه و در تته نباشد — گل مثل رخ خوب تو البته نباشد
دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری — تا خلعت زیبای تو ازله نباشد
این شکل و شمایل که تو کافر چه داری — در چین و خطا و ختن و جته نباشد
بدخواه ترا در دو جهان روی سیه باد — در دیدهٔ خصم تو بجز منه نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند — تا داغ غلامی ترا شش پته نباشد
چون موی شد از فکر میانت تن خسرو — تا همچو رقیبت خنک و کته نباشد

ایضاً

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد — زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد
ان شب که مها چشم تو در خواب منم — تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد
تا طاق و ابروی تو محراب بتان شد — بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون نیست مرا سوی خلاصی — شب گردم و مهتاب ندانم که چه باشد
گویند که دریاب درین واقعه خود را — می گریم و دریاب ندانم که چه باشد
با بیست عجب وصل تو می پرسد خسرو — من بنده و ان باب ندانم که چه باشد

ایضاً

دل پسته بالای یکی تنگ قبا شد — باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر ان طره شود نیز — جانی که بصد حیله ازان غمزه رها شد
دی کرد دلا سوی من ان چند چنان بود — وردی که چنین کش بر افتاد و دوتا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ نه انم — کان جبر که وقتی بدلم بود کجا شد
پامال شد ان دل که ز ما برد و برفتار — خود چین که چنین چند دلش در تپه پا شد
بر رفت سوار و بنظارهٔ زمه سوی — شد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
بر باد سوار دبسی چون دل خسرو — هر ذره که از گرد رهش بود هوا شد

ایضاً

تا جان مرا از لب لعل تو خبر شد — قوت دل ریشم همه کی خون جگر شد

گلگون شده ز بد روی من از اشک عقیق
از خاک درت کار رخم باز چو زر شد

صاحب نظری مست مسلم بن ای جان
کز خاک کف پای تو ام کحل بصر شد

هر سر که بشد خاک در دوست یعنی
در راه بتین سرمهٔ ارباب نظر شد

تا کشت پریشان سر زلفت چو دل من
او یوانه کیم در همه شهر سمر شد

حرفی ز کتاب غم او خوانده دل من
دل رفت و مرا مصحف عشق تو ز بر شد

خسرو اگر ان لعل تو خواهد بکشش عیب
چون قسمت طوطی سخن گوی شکر شد

ایستگاه

اباد نشد دل که خراب پسران شد
چین پسران آفت صاحب نظران شد

بس دانه دلها که زتن رد بتاراج
ان مور که کرد لب ساده پسران شد

افسرده جمال خط خوبان چه شناسد
کین هرزه نشایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمران حلقه نگین ها
کاندر کمر ارایش زرّین کمران شد

ان خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل
در عشق در امد یکی از بیخبران شد

جز حیرت مردن بنود نیشیمن عشاق
فریاد و فغان عربده جیله گران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که تو ان زیست
کان دل که مرا بود ازان دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن
کز کرده دل سوخته خویش سران شد

خسرو زرخ خوب وزمی توبه همی کرد
ناگاه بدید انج زیبا نگران شد

ایستگاه

ان کودک نورسته که سیمی بدنی شد
چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچه دلا که کند چاک بهر سو
ان گل که زنو روز جوانی سخنی شد

این یوسف جان بس که درین سینه در امد
گویی که تمم کرد و تنش پر همنی شد

سلطان مراعم فرزون با دبدولت
کز دولت او خلعت عالم کهنی شد

بس مرد خدایی که چو در عشق در امد
گلگونه ز خون کرد و بر خسار و زنی شد

وقتی می لعلی که بدان روی بشستیم
اینک همه خونابه حال چو منی شد

چون جان دهم از خاک منای میر ولایت
بتخانه براری که دلم برهمنی شد

خسرو ز مزاج دل من حشم گرفته است
کز گرده تو با دل خویشش سخنی شد

ایستگاه

مارا غم ان شوخ اگر بنده نسازد
این غمزده با حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نادره صنع الهات
ور نی لب مردم ز شکر خنده نسازد

سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه اینست که بابنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوید که باری
خود را بپرستم نخود و شرمنده نسازد

جانا ز غمت مردم و روز جور بپرستم
کز بارد گر لعل تو ام زنده نسازد

کسکی بافتادگی خویش دلت سوخت
خود را اگر بود پیش تو کافکنده نسازد

گفتی دل خسرو بچاره برون رو
کس خانه درین اتش سوزنده نسازد

ایستگاه

جانا اگر م زلف تو دیوانه نسازد
خلقی همه از حال من افسانه نسازد

از خون من خسته نشان در نی زلف
کان زلف پریشان ترا شانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین مے شوداری
عاقل پرستم خود را دیو گانه نپازد

خون منای دل ز جگر هم بده آبم
کین سوخته را شربت پیکانه نپازد

باد و بسنان آر که مادر دکشا نم
کس از تنی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق بیز و سرم اری
دولت بسر همچو سان خانه نسازد

چون عباس صاوی شدی ای مهنشین زانک
شمشیر بلا بر سر مردانه نسازد

انکس که بود سوختگی چشم و چراغش
چون سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

سودای تبان از سر خسرو شدنی نیست
کین مرغ وطن خو که بویرانه نسازد

## اصفهان

جان تشنگی از شربت عناب تو دارد
دل پستگی از پسته بسیل سیراب تو دارد

شبهاهمه بیدار بود مردم چشمم
تا چشم بدان نرگس پرخواب تو دارد

چون دفتر گل باز کند مرغ سحرخوان
شرح شکن طرة پرتاب تو دارد

مسکین چکند بر گل صد برگ بهانه
کو دست ذکر نه همه در باب تو دارد

در عین نماز انکه در دست نیازی
سر بر خط ابروی چو محراب تو دارد

خورشید جهان تابی و من ذره خاکی
سر ذره سرگشته کجا تاب تو دارد

شیرین سخن خسرو ازانست که امروز
بحر سخن و قطره از آب تو دارد

## اصفهان

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرة پیچان که دارد

شبهاست که رفتست زمن خواب ندانم
کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

خالیست کمنج لب خونخوارهٔ او وای
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی پی گوی دی از شوق بر و ند
ان مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح رود هوش من خسته و یارب
ان باد گذر بر سر پستان که دارد

در خانهٔ جان امد و بیرون نرود هیچ
زین ترک پریسید که فرمان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر ای
کافر صفتا ز اغم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست
نزدیک که برد پیش تو نکدان که دارد

این سر که کله کوب تو شد کز تو نخواهی
خسرو جسکند در ره چوگان که دارد

## اصفهان

رویی که تو داری گل سیراب ندارد
شیرینی لعلت شکر ناب ندارد

قدی که تو داری بتو د سرو روانرا
چون زلف تو چین سنبل پرتاب ندارد

در خواب توان دید خیال رخ خوبت
اما چه کنم دیده من خواب ندارد

زان طرفه کز اید خم ابروی ترا دید
پروای نماز و سر محراب ندارد

خسرو بخیال خط و لعل تو شب و روز
جز فکر لب تست و می ناب ندارد

## اصفهان

کر چین تو افاق پر آوازه ندارد
سرهای سپران بر در دروازه ندارد

بی منت پیرایه جانانی تو بخشی
کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد

بر باد هوا شد ورق صبر من ارری
دل دفتر کهنه است که شیرازه ندارد

از اه جگر تاب سیه روی بماندم
گر گریه من روی مرا تازه ندارد

گیتی که جگونه است غم بر دل خسرو
جانا چه توان گفت که انداز ه ندارد

## اصفهان

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد
سندان نود ان دل که در و یار نگنجد

در دل چو ندا عیش ندارد خرد و جان
در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

از اسخن عشق رسد کش بدل از دست — صد تیر بلا کمنجد و از ار کمنجد
جانا بدل تنگ من اندوه بسیار — در کنجد و صبر اندک و بسیار کمنجد
کسی که غم دیده و دل خورد کری زار — خوشتر شی دل دیده درین کار کمنجد
گر چه فروشی و اگر عشوه برون آی — تا در همه بازار خریدار کمنجد
خواهیم که منتی زدهان تو بخواهیم — بیهوده جسه کوهم حوکفتار کمنجد
دیوار و درت در دل من خانه کرفتند — هر چند که در دل در و دیوار کمنجد
کوشد که رهد خسرو بیدل ز غمت لیک — با حکم قضا حیله و هنجار کمنجد

## ایضاً

چون مرغ سحر کز غم کل زار بنالد — از غم دل دیوانه من زار بنالد
هر کس که بکوشش بر سد ناله زارم — بر درد من سوخته زار بنالد
بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد — در ناله من ارم در و دیوار بنالد
ای انکه ز درد ت خبری نیست مکن عیب — کر سوخته از دل اوکار بنالد
کر خسته از درد بنالد چه توان کفت — عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

## ایضاً

یارم چو بخنده شکر از پسته کشاید — وای انکه بسویش نظر از پسته کشاید
مردم بکویش کهی ان نرکس پرخواب — بر ماه شود کر بصر از پسته کشاید
انکس که کرسته بخون همه شهرست — در کلبه ما کی کمر از پسته کشاید
کر من بمن ناله کم عجب از ان درد — هرکز نواند که سر از پسته کشاید
از خار به بند و کذر جشم و ندانم — جز تو دکری کین کذر از پسته کشاید

از کریه جکر بست دلم مهر وزی کو — کز جهر خسرو جکر پسته کشاید

## ایضاً

جانی که درت ای بت جالاک نیفتد — کز هر طرفی در جکری جاک نیفتد
در عرصه پستان همان سرو قبا پوش — نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
کر ته پای تو نخواهد که شود فرش — خیز چه توانا بسی جالاک نفتد
خون ریز عشاق و بکن لعل مساطی — تا سایه بالای تو بر خاک نیفتد
هر بار میا پیش من خسته بیدل — تا این دل بدخت بتا پاک نفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ترا عمس — شعله ز پی لاغ بخاشاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم — جانباز جو من عاس سنی باک نیفتد
رحمت مکن ار کریه کند عاس بدخشم — کز دیده ناپاک در پاک نفتد
خوش میکذری بر سکنار کرد خسرو — ترش دار کت آه دل غماک نفتد

## ایضاً

زلف صنما با فه چندین چه نشیند — وان چشم تو بر ابروی پرچین چه نشیند
کر نیشکر از دست تو بر خاک نشستست — این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در مشورت ریختن خون کسی نیست — یکجا خط و زلفین تو چندین چه نشیند
تیره جو نخواهد دل ما حالت خود را — پوشیده دران طره مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما راند بدست سالمن — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
تو شاد و بزی کر بر خسرو ننشینی — از همچو تویی بر من مسکین چه نشیند

از آنکه غمی با شد و گفتن نتواند — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل — پیغام که با دارد و گفتن نتواند
ای بوی وصالت گشاید دل تنگم — ای باد صبا غنچه شکفتن نتواند
از اشک زدم آب همه کوی تو تا باد — خاشاک سر کوی تو رفتن نتواند
شوریده تواند که کند ترک سر خویش — ترک سر کوی تو گرفتن نتواند
اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست — زاینه کسی چهره نهفتن نتواند
جوینده چه بخت که برخود گمد بحمل — فرهاد چه شکیت که گفتن نتواند

الصیغة

من سرو ندیدم که بسالای تو ماند — بالای تو سرویست که کل نشکفاند
بگذار که این عاشق و لسوخته نامی تو — یک لحظه بماند که بیک جای بماند
تو هم که بکام دل دشمن بنشینیم — یا انکه فلک با تو بکام تو نشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد — کس نیست که ابی بلب تشنه رساند
فریاد که بیداد ز حد برد و از تو — فریاد رسی نیست که دادم بستاند
دیوانه شو و سلسله در هم بگسلاند — دیوانه در سلسله گر بوی تو یابد
خواهد که کند صبر و لیکن نتواند — مشتاق پریشان که دلش با تو باشد
وز چنگ غم و درد خدایم برهاند — وقتست که بیدار شود دیده بختم
کاحوال جهان جمله بیک حال نماند — آسان شود این مشکل و روشن شود این باب
هم عاقبتش بخت بمقصود رساند — مانند خسرو که بسختی بنهد دل

الصیغة

هرکس که تقرب بوصال تو نجوید — واندر ره ادراک جمال تو نپوید
فردا که شب وعده دیدار سراید — رو بر تو و سوی تو چو اندک نگوید
فردا که تو در گلشن قدس و بس خرامی — طوبی ادب آنست که در راه تو روید
شک نیست که جسم از پی صد دور بیاید — مهر تو ز مر ذره خاکم که ببوید
کی با تو دمی شاد توان زد که علی رغم — از جسم نهاد غم و از خاک نروید
دیدار حرام است کسی را که چو خسرو — از دیده بخون دل خود دست نشوید

خزهزج مسدس مقصور
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — کرویت دیدم و اقبال دادو
بهر جانب همی افتم چو مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد
بلست هم شیره شد با جان شیرین — بدان کو نه که عشق و فتنه هم زاد
مگر دان روز من کرچه که دانی — که بودست این خرابه روزی آباد
نصیحت کو تو درد من چه دانی — که من پرستام تو مرغ آزاد
تو نازک چون زافغانم زنجی — که از فریاد کوه اید بفریاد
بدم چندی چو خاکستر شد این دل — که گر ما خورده کاز آتش شاد
جو با جان خواست رفتن یاری این دل — رها کن تا بیرم هم درین یاد

بگویش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای این صنم باد

الصیغة

ندانم تا ترا در دل چه افتاد — که دادی حجبت دیرینه بر باد
بمردم ای ز رویت چشم بد دور — کجا این دیده بد بر تو افتاد
تغافل کردنت بی فسه نیست — غریب مرغ باشد خواب صیاد
برآکردی ز ان چشم سمار — بگردان لیک قربان کرده ازاد
چو یاد عاشقان در دل غم آرد — نمیدارم روا گر من کنی یاد
چو خود دوق عشق بازی نداری — من از تو جور خواهم دیگران داد
مسلمانان سلطان باز کوشید — که ره می افتد اندر شهر ابا د
تو از من کی بری گر مهربانی — بنا میزد ولی داری چو بولاد
اگر من شاد خواهم نی ترا را — مباد آنچکه یار ب دلم شاد
ولا وقت جفا فریاد کم کن — که سنگام وفا جویست فریاد
کمن خسرو حدیث عشق شیرین — اگر با خود نداری سنگ فرهاد

## ایضاً گه

برفت ان دل که با هجر آشنا بود — چه میکوم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خنده ز دست — که بوی گل رخ من با صبا بود
ازان گل زنده فریاد بلبل — که او پیمانی تمام از گل جدا بود
مثال بلبل از بهر عهدی گل — که تا بو دست خوبی بی وفا بود
زمانا پیش دی که گاه ایا بود — گذشت ان وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دان وصال همنشینش — خوشا ان دم که ان دولت ترا بود
تو ای زاهد که اندر کوی او ئی — مگر گوری که دانی پارسا بود

زدر پیرون مران دیوانه دارم — که این سکانه دمی اشنا بود
غمت چون بس بود کمن چه حاجت — ترا گر کشتن خسرو رضا بود

## ایضاً گه

مرا با تو که شب بیداری بود — ز تو نازی و از من زاری بود
صبوری کرچه بس دیوانه کی کرد — شبش با اشنایان یاری بود
بشغل دینت خوش بود خاطر — اگرچه خلق را بیکاری بود
نظر بازی مرا دی داشت با کس — دل درمانده را دشواری بود
جمالت اتشی دا د انکه پیچند — میان جان و تن بیزاری بود
جز از خون دلم شربت نیخورد — که چشمت را عجب بیماری بود
ز اوان کرم چه سی کرد ادم — ز اب دیده هم دلداری بود
عنیمت داشت خسرو عزت خویش — که بخت خفته را بیداری بود

## ایضاً گه

شکر پیش لبت شیرین نگویند — رخت را لاله و نسرین نگویند
ز دیده می کم شکر خیالت — اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از تو کشته کشتم وای و صد وای — کر حال من مسکین نگویند
دل کم گشته کریابم نشانش — کمر سه دران کیسوی چین در چین نگویند
دلا کر جان پسندد خاطش کمن را — بنا چیزی سخن چندین نگویند
برو من عاشقم در بوسه دان — همه چیزش بگویند این نگویند
کسان کین قصه خسرو شنیدند — حدیث خسرو و شیرین نگویند

## اصفاهان

سمن مش رخش زیبا گوید — حدیث لاله خودانجا گوید
همین گویدگان تکتا چه نیکوست — درو نرجیپکان کما گوید
من از غم گر بمیرم تو دگر سازا — بگویید این خبر اورا گوید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو — بنا شد یار تا تنها گوید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو — کشنده حاضرست اما گوید
ومن نزدیک رخسارش ماریده — سخن در گوشش ان رنا گوید
بگویدش غم درنج من دل — ولیکن از زبان ما گوید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو — بازی قطعن با دریا گوید

## اصفاهان

رخ ان شوخ بنجانی به پسند — کال صنع یزدانی به پسند
دران شکل و دران چشم و دران رو — همه عالم بحیرانی بمند
دلم بردار کنعم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی به پسند
دقن راتا پوشیدت از خط — دران چه حال زندانی به پسند
من بیچاره را کشتت خوش خوش — می خند دشیمانی به پسند
به بینند اشکار ارویش انگاه — دلم راداغ پنهانی به پسند
چه داریدم زعشق ای دوستان باز — رخ ان دشمن جانی به پسند
مرا از نالهٔ واه دوم سپرد — زلب تا سینه ویرانی به پسند
می جوید وفا از خوب رویان — دلم راحد نادانی به پسند

رخ خسرو غبار آلوده دیدند — بران در پرسش پیشانی به پسند

## اصفاهان

لب از تو وز شکر پیمانه چند — رخ از تو وز حسن تیمانه چند
چو در پیمودن آری خرمن چین — روان کن جوی مه پیمانه چند
دراز ی هست در موی تو جندان — که می باید بهر موشانه چند
بهازارت کرت زان شانه بی — به پشت بشکنم دندانه چند
سران روی تشناک کردم — بیابیش شمع را پروانه چند
بزلفت ترسم از دلهای سوزان — شبست و اتش و دیوانه چند
مخب امشب که از بیحوابی خویش — بگویم پیش تو افسانه چند
زچشم دانه دانه می چکد اب — چو مرغان قانعم با دانه چند
خوشم کنی روی تو بی عقل و پیجان — کنجد در میان بیگانه چند
براکردم دلم کز جست وجویت — مرا هم گشته شد ویرانه چند
برا تم کن زلب بوسی و بسپس — هم از خون دلم پروانه چند
وگر نیشی زند از غمزه مستت — زخسرو بشنو و مستانه چند

## اصفاهان

زاهل عقل پسند دخردمند — که دارد در فتنی پای در بند
نصیب امروز بر گیر از متاعی — که فردا کردوشش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود کمن تنگ — که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
بصورت خوش مشو از روی معنی — نی خامه نکوتر از نی قند

نصیحت گوسری دانگان نرسید — گر در گوش دانای خردمند
مخور غم گر فرزمدی مالی — که مالت دیست و خیر فرزند
اگر خواهی ز منی رنج نسیار — باندک مایه راحت باش خرسند
برعنائی مشو بر خاکیان های — که ایشان نجوما بودند بخشند
بشنوای دوست پند ما بجو خیر — مشو گر کو بداو خود بشنو دپند

اصیگاه

مرا تا با تو افتاد دست پیوند — نه در گوشم نصیحت رفت نه پند
دل من مهد سر لطف از جای — بدیدارت جانم ارزومند
ندارم صبر اگر با در ندارای — بگیرانیک بیاد پیم بسوگند
که نی رسم محبت من نهادم — که رفت اول این حکم خداوند
زبام اسمان فراش فطرت — برامد زیر پای این طشت افکند
دلم خونست ده شون وصالت — چو ما در در فراق کشته فرزند
مزاران چشمه از چشم روانست — که پینکین ترغی دارم زالوند
نباشد حال مشتاقان بیدل — زجانان شان ازین محور دخرسند
بروی چشم روخان کرا ای — تن بیچاره سخان شان پیوند

اصیگاه

ازان امل نظر در غم اسیرند — که منظوران نهایت بی نظیرند
دیت از خوبرویان چشم دارند — بهر جایی که مشتاقان بمیرند
نیاند امل دل در چشم خوبان — که اینها تنگ چشم انان حقیرند

کسان کز دست دل خونی نخوردند — اگر پیرند هم طفل شیرند
زهی عمر دراز عاشقان کز — شب هجران حساب عمر گیرند
بدیداری که بنمایند ما از دور — بدر رفتیم بجان کز جان بدرند
نگار ارنرم ترجان سبز زلف — که در هر حلقه جمعی اسیرند
درون دیده بشانم بیکوازرا — اگر چه راست در بالا جو سرند
زدردت مردمان چشم خسرو — در آب دیده مرغ ابگیرند

اصیگاه

حدیست کز امل دل بدانند — دو عالم در ته پایت فشانند
مسیح و خضر را ان روی نمایی — بکس جانها مرا کز زنده نمانند
مپین کاینه لاغد از نظرت — که می گوید دروغی راست مانند
بت را جان توان خواندن ولیکن — نمیدانم که ان خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت — اگر بر چشم تر دامن نشانند
کمن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ — که مستان لبت قسوی نداند
بکوش صبا که کر پس از ما — که امل خاک خدمت مرسانند
بجای کز کل رویت بکبوخوی — دو چشم خیره وانجا خون چکانند

اصیگاه

چو مش صورتش ارا ب و گل ماند — دلم در بند ان ما چگل ماند
بدان میم دهان زو غنچه لافی — بصد رو پیش او مشغل ماند
گل سیراب من در باغ بشکفت — گل صد برگ از روش خجل ماند

خدنگ غمزه ترک شکاری — گذشت از دل ولی پیکان بماند
چو دیدان قد و ان قامت صنوبر — ز حیرت در چمن پایش بگل ماند
بشهر عمر هر کو رفت روزی — گرفتار سوای معتدل ماند
به قربان خون خسرو ریز و مدمش — که قتل او مباح و خون بحل ماند

اصفهان

بهر دردو غمی دل مبتلا شد — چرا یکبار ه یار از ما جدا شد
برید از دوستان خود بکبار — در یغا حاجت دشمن روا شد
گرفتارش شدم با یک نگاهی — زیک دیدن مرا چندین جفا شد
بگفتم عاشقانرا ناز ای — کنون عاشق شدم اینم سزا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز — دل از ما برد و اکنون ما رسا شد
شب از همسایگان فریاد برخواست — مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق — چو در خسرو امید ما رسا شد

اصفهان

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد — ز دور باده دوران خطا شد
مباد از ناله پس ان روی راخوی — اگرچه حال مسکینان مبا شد
بیا بر دوستان جانا قضا کن — هران تیرت که بر دشمن قضا شد
مرادت گر هلاک چون منی بود — بحمد الله که ان حاجت روا شد
مرا وقتی خوشی بود دست در دل — مسلمانان ندانم تا کجا شد
دم سرد خسرو از انگه نوکرد — چمن مشکین برگ و بلبلی نوا شد

چرا می نالد این مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد
بگن بر خسرو دلخسته جوری — اگر او لطف ناکرده رها شد

اصفهان

چو ماه نو ز اوج سما شد — از ان ابرو هلال ما وفا شد
سر ابروی هلال عید بنگر — هلال ابروی من از من جدا شد
از ان ابی که بگذشت از سر خم — پیاله با صراحی آشنا شد
مرا کاب دو چشم از سر گذشت — عجب بنگر که کار بود و صبا شد
از ان محراب ابرو یاد کردم — نمازی چند نیز از من قضا شد
مگر مجنون شناسد حال من چیست — که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل میدمد از گریه در چشم — خیال روی او ما را بلا شد
در آب دیده سرگردان چو ماهست — مگر پیکین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از باریدن ابر — کف شاه منش باران عطا شد

اصفهان

بملک فتنه تا زلفش علم شد — ز جانها عارض او درهم شد
فرشته کو کنایی نوشتی — رخش چون دید مرفوع القلم شد
مرا طوفان اتش گشت چشمش — که عالم دید اندک ماند نم شد
ز خاموشی بخواهد کشت مارا — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که یابد نیم عمری — گرفتاری که عمر او دودم شد
نمیدمدی بمن از نمک دیدی — مرنج ار زین قدر قدر تو کم شد

کسی بدروزی خود نشاید | که او در ماند و شبهای غم شد

## ایضاً گله

دل عاشق چرا شیدا نباشد | بعشق اندر جهان رسوا نباشد
نگویی تا بکی ای شوخ دلبر | ترا پروای وصل ما نباشد
بستان لطافت سرو باشد | ولی چون قد او رعنا نباشد
کدامین دیده دردی نیست حیران | کمر چشمی که او بینا نباشد
ز شوقش در جهان یکتا شدم من | ولی با ما دلش یکتا نباشد
نه دل باشد که غافل باشد از یار | نه سر باشد که پر سودا نباشد
بنوعی دل ز خسرو بر تو بستم | که با غیر تو ام پروا نباشد

## ایضاً گله

دلی دارا شکیب از جان نباشد | ورا از جان باشد از جانان نباشد
مرا دشوار از دو باشد صبوری | ز جانان دل صبورا سان نباشد
نباشد ناله عیب از دردمندی | که در دش باشد و درمان نباشد
مرا چون عشق مهمانت و حاکم | فضولی ترا زین مهمان نباشد
غمت شد در دل شوریده ساکن | که جا کنجی جز ویران نباشد
نباشد هیچ ما وای تو جنت | که جنت را چنین رضوان نباشد
ندارد همچو روی خوبت | وگر این باشد او را ان نباشد
خیالت گر بمهمان من آید | دلم تا آخر جز گر مهمان نباشد

## ایضاً گله

وفا هر نیکوان جندان نباشد | ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان | که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من | بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم بر بت پرستی خو گرفتست | مسلمان بود تم ایمکان نباشد
مرا بهر تو کافر می کند خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرا از سینه پیدا ن کرچه دانم | که یوسف را سر زندان نباشد
ز هجران سوخت خسرو چون کند عیب | چه نیکو باشد از هجران نباشد

## ایضاً گله

کسی کز عاشقی بیکار باشد | اگر طاعت کند بیکار باشد
مرو خاطر ی کاز ار بیند | مبارک سینه کافکار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد | چو پستی کو که در دیوار باشد
وگر عاس هوا ئی نفس جوید | پرستی کا در سنکی دار باشد
قلندر کو شراب تلخ نوشد | به از صوفی حلوا خوار باشد
جگر خواری کن انجا کر توانی | که مهمان شکر نیکو کار باشد
توخته حال بیداران چه داند | کسی داند که او بیدار باشد
غلط کردم ستم میکن که خوبی | ترا از داد کردن عار باشد
نوازشش کن که خسرو عاس تست | گر اسانش شوی دشوار باشد

## ایضاً گله

بتا مند تو مهوش نباشد | وگر باشد چو تو سرکش نباشد

تو بی طرفه سواری زانکه خورشید
بود برابر و ابر اش باشد

زانم تیر پیشان هم مراکشت
اگر تیر تو در ترکش نباشد

خوشم من کز کشتگانم اگرچه
کسی در کشتن خود خوش نباشد

مدانم ز پیشین در خون خسرو
اگر ان چشم کافر وش نباشد

اصفاله

چمن زار رنگ و بو چندین نباشد
سمن را جعد مشک آیین نباشد

لبت را جان نخوانم خاشکی
که جان مرکز چنین شیرین نباشد

بزیبائی رخت را نه نکویم
که مه را مشتری چندین نباشد

جمال خواب کی باشد سری را
که شب تا روز بر بالین نباشد

ترا خود مرکزای بد مهر بد عهد
غم حال می مسکین نباشد

مسلمانان من ان ست می پرستم
که در بتخانه ها ی چین نباشد

شما دین از من مدل مجوئید
که هر گز بید لا زادین نباشد

مرا گویند در هجران نخور غم
کسی نی دوست چون غمگین نباشد

اصفاله

دلی دارم که جز جانان نخواهد
همین معشوقه خواهد جان نخواهد

اگر جان خواهد از وی خوبروئی
روان بدهد ز فرمان نخواهد

مرا گویند سامانی نداری
کسی از عاشقان سامان نخواهد

گذر در کوی ما ان دوزخی راست
که جا در روضهٔ رضوان نخواهد

سر من زین پس و شمشیر خوبان
کسی تا خون من ریشان نخواهد

نگار ا نسیم برمچه داری
که پس در دترا درمان نخواهد

مغرما صبر کان رو مرکه دیدست
صبوری از من حیران نخواهد

غم امد در دل تنگم ندانست
که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم گر تو خسرو را نخوانی
تو خواهی لیکن ان حرمان نخواهد

اصفاله

دلم بی وصل جانان جان نخواهد
که عاشق بی جانان نخواهد

دل دیوانه کان عاقل نگردد
سر شوریدگان سامان نخواهد

روان حرلعل جان افزا بخوید
خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد

طبیب عاشقان درمان نسازد
مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه برادم کنی عرض
برون از گلشن رضوان نخواهد

درشش صد ابن ماهست یعقوب
بغیر از یوسف کنعان نخواهد

اگر کویم خلاف عقل باشد
که مفلس ملکت خاقان نخواهد

کجا خسرو لب شیرین نخواید
چرا بلبل گل خندان نخواهد

دلم جز روی و موی گلعذاران
تماشای گل و ریحان نخواهد

بخواهد ریخت خونم مردم چشم
بلی دستان بخونباران نخواهد

زرویش بی گریزد زلف مسکین
که مشک و عنبت خاقان نخواهد

ازان خسرو زدهلی رفت بیرون
که ملک هندبی سلطان نخواهد

اصفاله

ازان پستل که گل بر بار دارد
گل طبع مرا پر خار دارد

ندارد کو میانِ قطرهٔ سپرها — سر لغزش که سر سپیاز دارد
خطِ شیرین نمکدانِ وجودت ظلمت — که شکربار و درمنقار دارد
تو خورشیدی و جانم ذرّه اسا — هوای عشقت ای دلدار دارد
خطا باشد که زلفِ مشک خواند — چو در مرجین دو صد تا تار دارد
منم بلبل چرا ان زاغ زلفت — نشیمنگاه در گلزار دارد
زبار هجر چه در برنگردد — که بار روی وصالش گاه دارد

اصفهان

سوار من که در سینه قرار دارد — زبان پرهنر دل پرگله دارد
خیال اسب او شطرنج بازی — همه با استخوان سینه دارد
ازین سان ماوه درویشی خوریش — هوس پوشیدن پشمینه دارد
من کاینه دارد برکف دست — نخواهم داشت دوش آینه دارد
کند بر من خطا ها و ندانند — که حق صحبت دیرینه دارد
ازان نه نیست امروز نه این حین — که دل بردو پستان دیرینه دارد
دل خسرو کند مال و بپرسند — مگر پا بر سپر کهنه دارد

اصفهان

فلک با کس دل یکتا ندارد — ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت در سر تا پای خوارست — تو گل جویی او اصلا ندارد
جهان از مردمی مهمان مردمانرا — نویدی سے دهد اما ندارد
کسی از منت بام حرخ نگذشت — باغ مشت در باور ندارد

کسی کا محرم بی شنید — در ایوان من جا ندارد
چرا خسرو نپندیشد ازان روز — ازان فردا که پس فردا ندارد

اصفهان

بتی کز دندش جان مست کردد — درون جان من پیوست کردد
مگو کز دیدن من چیست حالت — چو دیوانه که از می مست کردد
چو در گیسو کره بندی پیاپی دل — که انقطاع ترا در شست کردد
ولی کز پستک صد بار امین تر — زیک پیکان چشمت پست کردد
بخند دان دم که یار من چران رود — که جمله پیشهامت کردد
چنین رجان من محرام جانا — که دیده زیر پایت پست کردد
اگر خواهد کند وصف محال است — که خسرو را قلم در دست کردد

اصفهان

جفا کن تو که این دل باز کردد — دمے با جان من دمساز کردد
برغبای حسن محرام دیگر — که شهری هم کشت ناز کردد
چو نامت کیرم و نالم برارم — درد جان همه آواز کردد
نکویم حال خود با کس نخواهم — که کس باور دا نباز کردد
چو مادر دم بکشاری و بکذار — که درهای قیامت باز کردد
چه حد مرحسی لاف عسس — کسی کو بود که صید باز کردد
کرا موجند تک دارد نشاید — که کردد ترک تیر انداز کردد
کند افسانهٔ روز بد خویش — بشی کز خسروت همراز کردد

## اصفهان

ز سرو تن چشم او جا نیابد زود
ز مردل رفتش ایمان نیابد زود

هزاران عمر باید مرد در پیشش
چو ان عیار ما جان نیابد زود

بت محل نشین زان ره گرفتست
رهی خواهد بیابان نیابد زود

خوشا ان ساعت که بوسه خواهم ازدی
دی ان لبهای خندان نیابد زود

چو دزد انم کشد ان دزد کو مر
چو کاجنس دهند ان نیابد زود

کرم ناوک زند خواهد دل ازمن
که از پس فرد من کمان نیابد زود

غمش دزدید عقلم را که دیدست
که دزد اینگونه جا نیابد زود

ز شرم مردمان تا چند چشم
ز دیده اشک غلطان نیابد زود

نخسپد کس شب از افغان خسرو
اگرچه در دل افغان نیابد زود

## اصفهان

دلی کو چون تو دلداری ندارد
برایان عشق مقداری ندارد

ز سر تا پای زلفت یک گرهست
که در هر مو گرفتاری ندارد

ندانم زاهدی کز گفر زلفت
بزیر خرقه زناری ندارد

کدامین گل پرستان سیخ روید
که از تو در جگر خواری ندارد

دهان پسته ماند با دهانت
ولیکن نغز گفتاری ندارد

کسی کو روی تو دیدست هرگز
نظر بر سبز غنخواری ندارد

نصیحت عاقلان را کوی دیوست
که بر دیوانه مقداری ندارد

من از میخانه دردی می کشیدم
که انجا محتسب کاری ندارد

کی آب خوشش خورد از عکس نرگس
که در کوی خماری ندارد

سپاری دست بیکر افتاده ما را
که جز تو در جهان یاری ندارد

مگو کز بهر من چونست خسرو
امید زیستن یاری ندارد

## اصفهان

زمانه چون تو دلجویی ندارد
فلک مثل تو مه رویی ندارد

بنا میزد نسیمی گان تو داری
گل پیوندی ازان توئی ندارد

چو بدخویی کند چشم تو با من
دلم گوید که بدخوئی ندارد

تن من مومیائی شد بهر میانت
چو هش زانمیان موئی ندارد

سر من بر سر زانوست از تو
سری من هیچ زانوئی ندارد

سخن نشنود کرد از پند خسرو
چهان چون او سخن گوئی ندارد

## اصفهان

دل من خون شد و جانان نداند
و گر گویم قدر ان ندانند

مسلمانان کرا گویم غم عشق
که کس کار مرا سامان ندانند

سپهر مرده داند زنده کردن
ولی پیوند مرا درمان ندانند

چه سود این رنجه دیدن جان منی را
چو اندوه من این نادان ندانند

دل دیوانه خود کامه دارم
که فرمان مرا فرمان ندانند

کسی کاشفته اوئیست زنهار
که کار عیش را سامان ندانند

مسلمان نیست او در مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان ندانند

نباشد عشق باز از اهل عقل
که او در عاشقی چندان ندانند

یکی پرورد روان همسایه ماست — که رمز حسن زیبایان جان نداند
کهی باشد که در پستی لبش را — بوسم کن خبر دندان نداند
نگار ینا دل سنگینیت هرگز — حق آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه به زیشان نداند
خیالت من بخشم تا بدانی — که کل رستن بشور پستان نداند
نداند رفت خسرو جز بکویت — که بلبل جوره پستان نداند

الصیغة

دلم جز کوی تو پسکن نداند — تماشای کل و گلشن نداند
سران انتظار ی کان روی بینند — بپای خود ره پسکن نداند
بهر شمی در نیفت انجان روی — که نامحرم در دو بین نداند
جو جرعه ریخت هجر انجمن من وای — کزان پسانی مردا فکن نداند
کران بد خشم را در یابی ای باد — بوسی انجان کز من نداند
فرو خوردآ. رای جان وی تو — که دود مار ه روزن نداند
بروای پسر تو هم با عقل دل کیر — که ما پستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردکان مست — که این ره دل شناسد تن نداند
خدایا دو پستگامش دار مرهند — که در دل خسرو ان دشمن نداند

الصیغة

اکر چشم تو روزی بر ه افتد — ه ار خورشید باشد در ته افتد
و کر سکل ز خدانت به بیند — روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت — کل اندر رید بمهر و بیفتد
کند پوشد صبح از مهر رویت — چو روز عمر کل اکوته نیفتد
نخواهم بعد ازین ه را به بینم — کذر کر بر منت بعد از ه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسم که در پسم امد افتد
جو خواهد عارضت عشاق را عرض — نظر بر من پس از چندین کر افتد
دلم را در سر زلفت را بتاد — غریبا زا بهند پستان ره افتد
فغان ای جان که در خسرو فراقت — چنان افاد کانش در که افتد

الصیغة

مهی چون او بدست من نیفتد — و کر افتد چنین روشن نسد
نمیدانم چه سر دارد کریش — مرا خود هر کز از کردن نیفتد
زنجت خود پریشانم کریشت — سر زلفش دست من نیفتد
نه پسند کس و کر کلر اشکفت — اکر بوی تو در کلشن نسد
تو نا دک میزنی از غمزه و من — بر و لرزان که بر دشمن نیفتد
مرو دامن کشان تا کرد غیری — زخاک ره بر ان دامن نیفتد
چو خسرو از توام ای چشم روشن — نظر بر هیچ پسمن تن نسد

الصیغة

کر او بی یاد ما در سے نیفتد — فر اموشیش پی در پی نسد
نصیحت میکنم دلرا که بازای — ولیکن دل از ینها سے نسد
بریزم خون خود بر اشتیاقت — اکر چه از تو انجا خونی نیفتد

کسی بر من نمیتد جسم پیشت
نکویی یابنت تا کی نیفتد

در امد عشق و تقوی خانه کجا است
که زد بر تو بر اندر نمیتد

چه رسی از تن و جان بر ازدرد
همان به کاتش اندر نمیتد

اگر افتاد زو خیره و بصد رنج
خدایا رنج من بروی مبتد

ایضاً

خطی از لعل جانان می برآید
که دود از روزن جان می برآید

چه میخواند بزیر لب ندانم
که خضر از آب حیوان می برآید

سرزلفش بشه و سیه پشته
از اطراف گلستان می برآید

برآمد ماه تابان در شب ما
شبی از ماه تابان می برآید

زکافور و سنبل میز مبسر
زیا قوت تو ریحان می برآید

مسلمانان نگه دارید خود را
که کفر کج ز ایمان می برآید

دل خسرو در ان زلفست دایم
ازان خاطر پریشان می برآید

ایضاً

بسالی یک جنان ماهی برآید
وگر آید زخرگاهی برآید

زرخسارش زخن جعد مشکین
بجا از تیره شبها می برآید

اگر آینه حسنت روشن
بگیرد زنگ اگر آهی برآید

بساحسرت من که در یکدم بسوزد
ازان آتش که ناگاهی برآید

همه شب تا سحر بیدار باشم
بود کان مه بسحرگاهی برآید

کدایی کو بکوی دل فروشد
گر از جان نگذرد شاهی برآید

عجب نبود درین میخانه خسرو
که از سنگار کمر اسے برآید

ایضاً

مهی چون او بجاسے برنیاید
شهی زانسان بکاسے برنیاید

چو زلف هندوی نیکی نژادت
زهندوستان بپاسی برنیاید

با و رنگ ملاحت تا بمحشر
چو او کل جهن شاهی برنیاید

دل افروزی خوان چو رشید خوبان
زطرف بارگاسے برنیاید

همش خوانم ولیکن زو شنیدان
که ماهی ماکلاسے برنیاید

ورا اورنگ سرو کویم راست ناید
که بروی ماه مانے برنیاید

زمانی نگذرد بر خاک کویش
نسیم داد خواسے برنیاید

که کارم جز اکان النسم نیست
کزان دود کناسے برنیاید

برو خیره که آواز درائے
درین کشور زرائی برنیاید

ایضاً

سر زلف تو یاری را نشاید
که دشمن دوستاری را نشاید

دلا خود را بچشم او مده زانک
مقامر اپشتواری را نشاید

حریفش بود ام شب مکری ای چشم
که این شربت خماری را نشاید

بجان کندن رها کن نیم کشته
که این تن زخم کاری را نشاید

خرابم کرد چشمت راست کفتند
که ترک مست یاری را نشاید

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

ایضاً

کیست از اشنایان یاد نا ید — چنین بیگانه بودن هم نشاید
که داد ان بخت بد روزی کمارا — که از در چون تو خورشیدی در اید
شبم کابستت از دو دامنو — نه پندارم کز و صبحی را ید
مخوان در پوستان و باغ ما ای دوست — که انجا دلم کم سے کشا ید
زبانی میدهم جانرا ولیکن — نهد دیده همه چندا ید
سران نازبازی کردم ای دل — که مرگ من ترا بازی نا مد
رسی داند که نتوان زیست بے تو — ولیکن خویش را می آزما ید
نگیرد جز کرفتاران دل را — غلهای که خرد می سرا ید

ایصاگه

به بین تا دید چند افسون نا مد — که خود را چون کوے سرون نا مد
چو طالع شد رخ میمونت مارا — زمانه طالع میمون نما ید
جو خورشید رخت هم مرا شم — بهر دم نقش دیکر کون نما ید
بجز منها سخن پسند ترا زو — لبت چون خنده موزون نا مد
اکر در روی زردم نه بینی — رسی این رو سکے را چون نا مد
مسن در چشم من چندین که بسیار — چو اندر شیر نی خون نا مد

ایصاگه

صبا آمد ولی دل باز نا مد — غریب ما بمنزل باز نا مد
بدریا غرقه شد رخت صبوری — که کشتی سوی ساحل باز نا مد
دل ما رفت با محمل نشینی — رود جان هم که محمل باز نا مد



کر فتار ست دلای پند کو بس — کزین افسانه ها دل باز نا مد
بعشقم مست بکذارید زیرا — کپس از میخانه عاقل باز نا مد
خلاص غیر کن ای زلف کیلی — که مجنون از سلاسل باز نا مد
نصیحت زندکانرا کر دیا ید — کز افسون مرغ مسمل باز نا مد
بوا ئی غش کم کشت خسرو — که کپس زان را مشکل باز نا مد

ایصاگه

نکارا از من مسکین چه خیزد — چرا بجر تو با ما می ستیزد
همی خیزد ز زلفت نا ز دل — چو آوازی که از زنجیر خیزد
بپوشان روی را بکذار کرشم — شود کل اب و دریشت بریزد
منم خاک و تو چندم چه پیچی — کسی کو خاک را چندین نپیزد
جو جا در سینه خسرو کرفتی — درون او ره جان سرون کرد

ایصاگه

غم من شادی کس را نیرسد — مذکر نرخ اطلس را نپرسد
چو می سوزی مپرس از من کرا نش — بوقت سوختن خس را نپرسد
رقیبت کفت کی ایم بر تو — بلا در امدن کس را نپرسد
بصد جان شاد میرم کر او — فراموشان وا پس را نپرسد
مپرس از ابلهان خسرو دم عیس — که بلبل نامه کرکس را نپرسد

بحر منسرح مسدس احذ مقبوض
مفعول مفاعلن مفاعیلن

از یاد تو دل جدا نخواهد شد | وز بند تو جان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم و نمیدانستم | جز مهر تو با دلم وفا نخواهد شد
پیوند تو از تو تا بکی هرگز | تا جانه جان قبا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از دست ترت | هر جا که روم خطا نخواهد شد
ای کوتهی مرس پس از عمرم | مستت برین گوا نخواهد شد
دردی دارم سینه از عشقت | کان درد کهن دوا نخواهد شد
کفنی که غلام من نشد خسرو | هم خواهد شد جدا نخواهد شد

## الصیغه

امشب بت ما نیز دما بود | ما عشق بوصال مبتلا بود
در باغ وصال می گذشتم | گل در جیب و سرو در سیا بود
پیگانه کسی نبود و کس بود | دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر باز آمد | این هر دو سه خند که کجا بود
از بیخودی ان زمان که دیدم | در یوسف خود که بی بها بود
ان عیش اگر دمی ندادی | امید بزر پستن کرا بود
آورده خطی که تو غلامی | بالاش بر اسپتی بلا بود
در قبله طاق ابروانش | حاجت که بجوا پستم روا بود
میرفت ولی زاب چشمم | زبحر مسلسلش بپا بود
هنگام سحر کشید کیسو | شب رفت و هنوز بیجا بود
تا که بچمن روان شد ان مه | چون سرو که بر سر کجا بود

در خواب غلط بماند چیزی | کین حال مرا بنود یا بود

## الصیغه

وقتی دل ما ازان ما بود | واندر دل یار غم وفا بود
بیگانه چنان شد ان دل از من | کویی تو که پیا لها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند | ان دل که ز من هزار جا بود
دیدانکه خمار چشم مستش | خمار شد ار چه پارسا بود
وی دید مرا و زو پستم لیک | نادیده که کردان بلا بود
مر مور خطش مرا فرو برد | ان مور چه کوسپی اژدها بود
خسرو که در دکست کوی | افسانه اوست بود و نابود

## الصیغه

عشق امد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار امد و در دو دیده بنشست | شاه آمد و خانه کدا برد
مر دل که بسینه کسی دید | یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب غمش در امد از در | بازار هزار پارسا برد
شب صورت او بخواب دیدم | اشکم زدو دیده خواب را برد
دل رامی برد سیل دیده | تا دست در وزدم درا برد
این دیده من کور باد اکنون | پیش همه آب روی ما برد
مسکین دل بیقرار خسرو | غم برو ندانش کجا برد

یاری دل ما برای گان برد — تا دل طلسم باز جان برد
عشق آمد و کردن خرد زد — در واند و سر زپاپسان برد
انگس که رهم زد اشنا بود — بر شخنه خبر نمی توان برد
ماندیم گران حریف دل رزد — زد قبله و مهر رایگان برد
ای ترک جیش رکابت — از پنجه چابکان عنان برد
دل بر تو بگشتم گان داشت — شد عاقبت انچه او گان برد
عاشق نه خود از بر تو شد دور — باز اغ چه حیله گاه توان برد
جان دادم و در دو خریدم — این تو بتر که خسروان برد

اصفهان

تاب رخت آفتاب ناورد — ذوق لب تو شراب ناورد
ان خال چو در موشن برد — خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری کرد — چون روی تو دید تاب ناورد
دی بر تو صبا پیام میداد — جان باز امد جواب ناورد
از گریه خون سرم بدر دست — چشم قدری گلاب ناورد
این دیده کدام را زدل بود — کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بن خراب ناورد
افسوس که خرد شکر گرفته — نزدیشه کام یاب ناورد

اصفهان

ای هم نشان که پیش یارید — زنهار بروی او میارید

مارا بکشید چون غریبان — گیرم گر شما ازین ندارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
گر می کشدم فدای اویم — زنهار بروی او میارید
بر دوست برید جان و مغلم — کالا سه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بگرید — شاید که شما کمن بکارید
ای محنت و غم سگ شما یم — گر دوست مرا بید و کارید
ای طایفه که در دتان نیست — سیهات که در کدام کارید
گر در دتان غمی بکنجد — بر سینه خروش کارید

اصفهان

یارب ز فراق یار خونین — دل را بچه حیله چاره سازم
گر بی رخ او زنم نفس را — ترسم که بسوزد آن نفس ساز
ور با رخ او نفس زنم من — ترسم که بسوزد آن رخ از باز
ور با رخ او نفس زنم من — ترسم که بسوزد آن رخ از باز
ور با رخ او نفس زنم من — ترسم که بسوزد آن رخ از باز

با یار خبر ز من مگویید — وین راز نهفته تر بگویید
مارا دل و دیده بند کی کنت — در خدمت ان پسر بگویید
ترک رخ خوب کسی نیست — مر جند که ان بتر بگویید
جان میرود و مرا خبر نیست — جانان مرا خبر بگویید
جشم من مستمند را کشت — در گوش وی این قدر بگویید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید — رخ گل و گل شکر بگویید
پنهان و نماند راز خسرو — در کوچه و بام و در بگویید

اصفهان

فریاد ز غمزه تو فریاد — کز دست تو عجبی بعالم افتاد
فریاد ز سر کشی که رفت بر رخ — مارا ز کرشمه تو فریاد

تو مردم چشم ما و ما را
بر گوشهٔ دل نیاوری یاد

دریاب مرا که اهم از غم
چون صور ندای حشر در داد

کز واسطهٔ وصال نبود
آن کیست که نیست مایهٔ شاد

سلطانی پای غم ندارد
تا کی کشش ز دست بیداد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف
مفعول مفاعلن فعولن ۲

خطی که قرین حال باشد
شک نیست که خط حال باشد

سروی که بقامت تو ماند
در غایت اعتدال باشد

اندم که تو شرح حال گویی
بنگر که مرا چه حال باشد

افسوس بود که چون تویی را
با هیچ منی وصال باشد

از اکه بیاد تست مشغول
از هر دو جهان ملال باشد

مرکز کنم خیال خوانی
تا در سر من خیال باشد

هم با دو پیام مار پیوند
صبحی اگر ش مجال باشد

دیگر کمند نشاط پرواز
مرغی که شکسته بال باشد

کو بند که بندهٔ بنوازی
خسرو بصفت نعال باشد

الصاگه

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

در روی زمین نظیر روی تست
او آینه هم قبال باشد

ما را که بدیدنت هلا کیم
نادیدن تو چه حال باشد

در عهد تو دانکهی صبوری
ای دوست کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ
گر دست بستوری زخال اسد

تا نای بنگا بگشتم روی
تا خون منت حلال باشد

کوته عمرست عاشق ارچه
روزیش هزار سال باشد

تا کی سخن و غارها کن
خوبی و وفا محال باشد

بوسیست طمع دل ری را
اندازهٔ این سوال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو
مرچند ترا ملال باشد

الصاگه

از اگر غم تو یار باشد
با خوشدلیش چه کار باشد

صوفی چو شکست توبه ساقی
کذار که هوشیار باشد

مستی که بسوگشد بپندار
کو را قدم استوار باشد

می حاجت نیست مستیم را
در چشم تو تا خمار باشد

جان دادم و داغ عشق بردم
کانجا ز تو یادگار باشد

شک نیست که نشتری چشدت
چشکی که فغانش زار باشد

معذور بود بنالهٔ بلبل
جایی که گل و بهار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگذار که تا فکار باشد

خسرو بسلامتیت عزیزست
گر خوار کنیش خوار باشد

الصاگه

گر یار بدل درون نباشد
صبر از دل من برون نباشد

بی خواب و قرار ماندم آری
دل گم شده را سکون نباشد

گر صبر کنم جان تو ان برد
لیکن چه کنم خون نباشد

ای دوست ز گریه هم نمانده
کاندر تن مرده خون نباشد

دل پر ز خسرو از دو یت
جان بر دو لبش کنون نباشد

## اصفهان

ان دوست که بود برگزیده
ان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم
خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادی ندیدم
وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم گاهی
دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل
دیدی که بعاقبت همان شد

دل بردگی نهم ولیکن
عاشق پستم نمی توان شد

وی دلبر من سوار و میرفت
اشکم بدوید و هم عنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند
خونابه ز چشم من روان شد

از گریه من رقیب بدخوی
بااین همه خشم خشمگین شد

از پرسش علاج درد من کرد
بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو یک جانت چند رنجی
گیرم همه خلق یک زبان شد

## اصفهان

فریاد که عشق کینه توزست
جان در کف ارزو گرو شد

آزرده دلی که بود و گم گشت
دیرینه غمی که بود نو شد

از رنگ رخت قمر توان کرد
وز شکر لبت شکر توان کرد

کز از دست نشان توان یافت
در راه عدم سفر توان کرد

یک موی تو عارضیت توان ساخت
وین عمر دراز تر توان کرد

با هم دو دیده وقف کردم
سویت نظری مگر توان کرد

بردار ز روی خسرو کین دم
شام غم ما سحر توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بروی
رحمی که ازین بتر توان کرد

## اصفهان

جانا جو تو یی دگر نیاید
مردم ز تو خوشتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد
هم تنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو بر نخیزی از آب
خورشید بلند بر نیاید

هرجای که تو شود دمادم
باروی تو در نظر نیاید

یک دل نرود ز دشت زلفت
گر غمزه صد دگر نیاید

پیکی که ز اسمان سیستد
جز بر خر شیشه گر نیاید

تیری که کشاید اشتیاقت
جز بر دل نیم پسر نیاید

با خاک درت رواست مارا
گر سر به بحشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر پسر نیاید

## اصفهان

هنگام گلست باده باید
سپاتی و حریف ساده باید

گر غنچه گره ز ابرو افکند
پیشانی گل گشاده باید

سپاهی بر خیرد یار بشتاب — کین شسته و این پیاده باید
جانست پیام اهل دل را — جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده دست — در چنگ من اوفتاده باید
در بزلب نوخطی رسد دست — می نیز خط زیاده باید
خسرو ز بتان گرسنه بد نیست — معشوقه خود مراده باید

## اصفهانگه

چون سرو تو از قبا برآید — آه از من مبتلا برآید
بر یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا برآید
جایی که تو بگذری به رایی — صد پیش رخت گجا برآید
بر ناید بر ابر تو — در فرنیالی بر ابر آید
از قبله ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا برآید
پیش ای که بهر دیدن تو — جان منتظرست تا برآید
تا چند در انتظار دارش — می آیی زود تا برآید
چشمم که ز دست تو نفرم — از هر سر موجد ابر آید
با تو دل من جو برنیاید — چیست که جان ما برآید
یک لحظه بکار او فروشو — کاری زیکی گدا برآید
خسرو که بآب دیده غرقست — باز اگه به آشنا برآید

## اصفهانگه

گر دلبر من بر من آید — دل در بر و روح در تن آید

شبهاز سواگرخته ام بار — وقتست که در نشیمن آید
ترسم که در انتظار برویش — روزم بناز نخفتن آید
شد موسم انگه در گلستان — بلبل ز نوا بگفتن آید
ابر آب زند ز دیده بر خاک — تا فرش صبا بر قتن آید
وز نالهٔ ابر و گریهٔ ابر — گل خنده و در شکفتن آید
سپاهی گشد انتظار بلبل — تا بار سگلی بگلشن آید
چون شمع سپاده ام بیک پا — پروانه اگر بگشتن آید
از دیده عجب مدار خسرو — گر خون دلت بگردن آید

## اصفهانگه

یاری که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن ما — صد شیوه جان گداز دارد
در زلف بتان پیچ دلی ل — کین رشته سر دراز دارد
جانا دل من بجانب تست — گنجشک هوای باز دارد
بیچاره کسی که بر در تو — یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق اسپتینم — از خون جگر طراز دارد
نی نی غلطم خوشش که یاری — عاشق کشش عشق ساز دارد
کو باده و یار پاده امروز — صوفی نه سر نماز دارد
یک توبه کنون درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
محمود سزد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که بوصف عشق چه رود | گفت خوش دل نوازدارد

اصفهان

گل رنگ نگار ماندارد | بوی خوش یار ماندارد
مایم و دیار بی نشانی | کس میل دیار ماندارد
ما کار بکار کس نداریم | کس کار بکار ماندارد
با ماست سمن کو سپید | کو بوی بهار ماندارد
بر ما صفت چمن مخوانید | کو نقش نگار ماندارد
لاله ز چه سرخ گشت کز بزم | از لاله عذار ماندارد
خون بارچو خسرو از کنارت | کو مثل کنار ماندارد

اصفهان

بی یاد تو غم جهان نسوزد | بی آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع | سوزند ولی چنان نسوزد
گر شمع بخوانمت شوگرم | زآتش کمتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو زآتش غم | سرمایه دوستان نسوزد
یاد تو چو در دلم درآید | چون مغز در استخوان نسوزد
سوزد دل خود اگر بگویم | دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بجهان دلی در افکن | کاندر غم دوستان نسوزد
از غمزه بسوز عالمی را | تا بنده در امیان نسوزد
زین گونه که سوخت خسرو از آه | بنود عجب ار جهان نسوزد

چشم همه روز خون تراود | من دانم و دل که چون تراود
دل گرچه گرفته شد محالت | لیکن حال بازمون تراود
با دیده بگوی رازهای دوست | زیرا که روان برون تراود
من دست بشویم از تو هرچند | لیکن دیده ز حد برون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود | دانم که از و جنون تراود
افسون چه کشی بریش خسرو | کان نیشتر از فسون تراود

اصفهان

ان کیست که از خدا نترسد | وز زشت بد قضا نترسد
فرعون جو دید دست موسی | کو رست که از عصا نترسد
از اکه چو مصطفی دلیلست | در قافله از بلا نترسد
یوسف بدو کون می نفروشند | کو مرد که از بها نترسد
خورشید که چتردار شاهست | از سایه هر گدا نترسد
آتش تگی گلست و ریحان | از اکه جز از خدا نترسد
خسرو بطواف کوی جانان | کو سر برود ز پا نترسد

اصفهان

بیداد غم اردلم بکوبد | درمانم من فلک بموید
اشکم چو زند بر اسمان موج | در خرمن ماه خوشه روید
بل کز مدد سرشک خونین | بر صفحه دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار آدم | در راه فلک دوا سپه پوید

گل بیار و فلک گاه دود
نوعه ارد دی شمار اد
بخش از وصف نیاید گر بین جنس جنون
خون و آبار د دست تعهد و نگشان
گشته بیابر زنی جان تر شد
اد و عمر ش از بقی بر شد
جان بخش از نسیم نظر
بر لب جانان رسید
بس اگر خورد و نه ابر شاد
یا بیکری تو اند ساد
ی بیل آب فرو بخو د
وا بی بی بی پنا بخه
یا د و کی کر د وا ز صف
ر ی و سا ی ش ز ا ر د
ف و ز د ز ا ر گان

از قصهٔ هجر او بجانم — این قصه بجان من که گوید
او کشت مرا و هجر کس نیست — کز دیدن من دیت بجوید
سلطانی پای شست ازدست — ترسم که ز دیده دست شوید

بحر رجز مثمن سالم و دن او
مستفعلن ۸

ناله برآید مرطرف کان ز خرابان درسد — اواز بلبل خوش بود جون گل ستان درسد
آمد خیالش نیم شب جان دادم و کشتم خجل — خجلت بود در پیش آنکه جو مهمان درسد
شب در میان گشتگان شنید خون مالیدم — گفتا که مسکن بگذرد شب این هم بدیشان درسد
ای دل که بد خو میکنی از دیدن رویش مرا — معلوم کردو باش تا شبهای هجران درسد
امروز میرم پیش تو تا شرم سار من شوی — بر تو چه منت جان من فردا که فرمان درسد
از رده تر زانست دل پشت که بود اول بدی — ویرانه تر زان تر شود جای که سلطان درسد
برنج روز و میکوبی چندین مناز و بد مکن — تا چشم بر هم بر زنی آخر شبی که پایان درسد
کر خسروای سوزدت از خامیش ره بجوشش — بسیار باید تا هنوزان شوخ ناوان درسد

الصبا گاه

در ره بماند این چشم ترکان شوخ مهمان کی رسد — لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد
شبهاکه من خوار و زبون با شم ز هجران بی سکون — غلطان میان خاک و خون تا شب بپایان درسد
شب مونسم زهر است و نه ای وای بیهای سیه — روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان درسد
چندای صبا در دی من کوی گل جوی من — این کو که در پهلوی من پسر و خرامان درسد
زاندوه و غم بیجاره من مانده اسیر و ممتحن — زین دست تیغ و زان کفن تا از چه فرمان درسد

ان ای خیال فتنه جو جانم برآمد از غمت — کافر دلا اخر بکو کان نامسلمان کی رسد
بیجان جو جستم از جفا لاغر جو پیوستم ازت — در هم جو زلفم از صبا کان موپریشان کی رسد
بر روی دل چیلت کرم تا بخشی از لب شکرم — این رفت باری از برم تا خود بنوزان کی رسد
سر بر سر شمشیر شد جان و دل از تن سیر شد — رفتند یاران دیر شد خسرو بدیشان کی رسد

الصبا گاه

دیرینه دردی داشتم باز هم بجان آغاز شد — بود آسمان در خون من تا اوغت انباز شد
دو پیش آمد ان شمع بتان من خود غیرت سوختم — کز بهر مردن کرد او پروانه را پرواز شد
از بعد عمری دیدش کنم کویم حال خود — از بخت بی اقبال من خشمش بخواب باز شد
زلفش دلم در دید و زد از تو نی لفش بری خون — من خون کنم پنهان که خود هم از دو هم در دم غماز
دی خنده زد بر زخم من خود رشته دی بر هم زدم — کویی که بر اهل کنه درهای رحمت باز شد
میرفت جان از دیدنش او دید و کف ای جان ما — من حاضر تو میروی شرمنده ام رفتن باز شد

153

## ایضاً گاه

سیمین تن و خمار دلی کز گفتنم یار را — در بست زکی در بشرش سیم و نگار را بود
عنبر چه سان بست کنم با زلف تو کز لطف بو — بوی دل اید وین کجا در عنبر بسیار را بود
کفتی که بحر دیدنم بهر چه می پیری کجا — خود بحر چه میرد کسی کز پستان مار را بود
نازو کرشمه افتست از بهر دلها در بتان — ور نه بزیباتی چه کم نسبتی که بر دیبا بود
گفتم که کر همتای خود خواهی مه و خورشید من — گفتا که چشم آینه کر این سو سپس مار را بود
خفتن به تنها در لحد راحت بود فریاد ازان — خوابی که دور از دوستان مشتاق انتها بود
خسرو کر از عشقت رسد رنجی بیکدیگران — باشد کنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

## ایضاً گاه

ارام جانم میرود دلرا صبوری چون بود — انگه شناسد حال من کو همچو من محزون بود
بربست چون حور از کمرا مد کجا زاجون فرو — یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
این در که از چشمم اکنم گفت حد دانم چون — چون ریسمانی شد تهم کاندر در مکنون بود
زان لب که پنهانی کزد چون مار در جانم ازو — ماری کز میانم کزد کی در خور افسون بود
لیلی و موی مشکبو انگس که دیدش مو بمو — داند که زنجیر از چه رو در کردن مجنون بود
جعد و خطش چون هم می تن تا رموی چون خمی — خود عاشقان را در دسر سودای کونا کون بود
زنجم مباد ابر تنی خون من مباد اوشنمی — من دانم و بجون منی کاندوه دوری چون بود
دو کان ری و شرنای کهان تن دیده شد روان — از خسرو اموزد فغان فرهاد اکر اکون بود

## ایضاً گاه

بازان ملای عاشقان اینک بصحرا میرود — دیوانه باز اید همی انگو تماشا میرود

جوجان زتیرش خسته شد کیم که شد جان در کر — کردند اشارت سوی او کان ترک تیر انداز شد
شب مرده بودم پاسبان کز او کمکی قصه — ای پاسبان فریاد رس کان شمع جان اغاز شد
کر کر نشنیدی ناله ام خسرو غمانرا نا لیم — می سوزم انیشم دم بدم عودی بی اواز شد

## ایضاً گاه

ما را کمر دی کر حلال از لب شراب ناب خود — باری محل کن یک نظر باری در ان جلاب خود
من خود ز پس دی طاقتی میخواهم از لبخند او — لیکن تو خون خود مکن در کردن غاب خود
خلقی ز مهتاب رخت شبها نبالد جون سگان — تو خوش بنازی و طرب جون طیلسان مهتاب خود
نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم کردی تو — کر یک نظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود
بر استانت کر کهی جوبی ز در بان خورده ام — در پیش من خوکرده را مبخش از ناب خود
خوش ضعفی ز ین پیش تا خاک در شد سرم ام — در خاک چون کنون هم می نیایم آب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل کستم از بتان — خونابه چشم و دلم هم همجنان بر آب خود
چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خون — بر جان خسرو هم بنه ای شسته قصاب خود

## ایضاً گاه

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی از خود — بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جانست نرخ ناز تو از بهر جان سوخته — بر جون منی ضایع مکن شناس قدر ناز خود
هر کاه کاهی از دلم خواهم برارم ناله ای — که خود بحیرت کم شوم که کم کنم آواز خود
بسته چنین منم مکر شبها دو چشم باز خود — چون کس ندارد در دمی پیش که کویم راز خود
در دیست اندر جان من کس جون منی ناورد کس — خود کشت خسرو خویش را کاکند ترا برد ای نظر

صفت خلک کردن موستچی و فلک باس موی سیاق و کوش تا بر سین او بیان

کشته کمان زابرو خصمان خون درست و
من در نهان لرزان برو او اشکار امیرود

رو در رو و من در قدم ای من هلاک ان ستم
در خود نخواهد کشت او چش کو تا میرود

وز نازمانی یاد کن ویران دلی آباد کن
امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

کرمن بپوسم در کفن ای باد بگلبوی چمن
انجا فشانی خاک من کان سرو نازا میرود

دلرا بحیله هر زمان دل میدهم تا می توان
جون باز از دستم بشد اینک بهم انجا میرود

نظاره کی را از برون مهلت چشمی ز خون
ای یوسف انجا بین که جون خون زلیخا میرود

ای پاسبان ان سرا تو نیز بیداری چو ما
لیکن چه اکاهی ترا زان شب که برما میرود

کر چه مدام شیدا از و هم نیست کارما زو
سهو و خبر ورا از و عمری بسود امیرود

اصفهان

میخواهد ان پسر دروان کار روز در صحرا
تا چند پرا من جو کل هر جانبی کیتا شود

صد چشم پاکان در پیش و بن دیده آلوده هم
ان بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود

کفتم فلان دیوانه شد کفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا می شد کنون خون شد رها کن تا شود

بد خوی من تو ان نه کاسان زدل بیرون شوی
غم در بن اندیشه رود جانم درین سودا شود

تقوی فروشد پارسا تا تو نیائی در نظر
اندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود

چه جای ان کم عاقلان کو بند با خود دارش
دل کان بهش از جای شد از عقل کی برجا شود

سرمست و غلطان می بکف در پیش مسجد کی کند
صوفی که لاف زهد زد بکذار تا رسوا شود

منکر که خسرو پیش تو بیهوده کوئی می کند
بلبل چو بیند روی کل دیوانه در سودا شود

اصفهان

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند
از ناز خون کرد و روان ره در میان جان کند

کر جور و کر رحمت کند من راضیم از جان و دل
بکذار خود کام مرا تا هر چه خواهد ان کند

جانا بر اب چشم من خند بر عنایی مزن
هر قطره کز چشم چکد صد خانه را ویران کند

باری طبیب از بهر من زحمت چه مند کز عیسی
عیسی بجان آید اکر درد مرا درمان کند

من بر درش جان میکنم در از روی یک نظر
با انکه دشوار ایدش کار مرا اسان کند

این نیم جانی کز غمش ماندست ان هم رمه دان
یکره بزیر نیم لب کر خنده پنهان کند

ای انکه پندم میدهی کز دل برون کن رازرا
از دیده فرمانت کنم کر دل مرا فرمان کند

کر خسرو اخون ریزدت کردن بپیش من کمن
کز مصلحت نبود برون هر خون که ان سلطان کند

اصفهان

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را می کشد
انجا که ما را می کشند این دل هم انجا می کشد

یاری که از خاطر مرا هرکز دمی غایب نشد
خط فراموشی جرا بر دفتر ما می کشد

جانا دکر در کوی خود با دیده خونبار مده
کو زلف مشکین ترا هر لحظه در پا می کشد

آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم
کر بهر عشرت هر کلی خیمه بصحرا می کشد

ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند
هر کس که عاشق می شود پیوسته زین سودا کشد

ای دل اکر ناکه ترا افتد در ان ره رو نظر
در زلف او مسکن مکن کان سر بسودا می کشد

برجان خسرو رحم کن کاندوه عالم سر بسر
در فرقت رخسار تو بیچاره تنها می کشد

اصفهان

شبشیر کن باز ان صنم رقصید دلها می کشد
جان هم کشد بارش غمش دل هم نه تنها می کشد

خطی که از دور دلم بر کردان لب سبز شد
مارا ازان سبزی همه خاطر بصحرا می کشد

ما این سر و قد ار باشد دل چیزیست مرا
عاشق که صاحب همت میلش بالا می کشد

ان غمزهٔ خونریز او خونم بریزد عاقبت
سحری دل بقصاب را در زیر خونبها می‌کشد

در عاشقی صاحب قدم هرگز نباشد آنکه او
از کوی یار دلستان از بیم جان پا می‌کشد

عشقت چو کالائی منست جور رقیبان مشکشم
تا جرجفای دزد را از بهر کالا می‌کشد

رخ را بپوشش از نظر منشین ازین بدگمانان
گرچه تو پاکی دل مرا باری بهر جا می‌کشد

چشمم که از بهر رخت زین پیش چون قلزم بدی
اکنون چو جیحون شد روان مسکین ز دریا می‌کشد

خسرو بزاری جان من گر شد بگوشش خاک ره
لیک از تقاضا این زمان سر بر ثریا می‌کشد

اصفهان

شبکان من بردم از غمزه پیکان بشکنند
از چشم طوفان بار من از گریه طوفان بشکنند

هر لحظه زو غم حاصلم در خاک و در خون میزلم
آن روزی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکنند

گر عاشقان از پستم بگسست او را عیب نیست
امید وارم کاین صنم ما را بدینسان بشکنند

با آنکه زو دلخسته ام خود در ابد دمساز ام
چون عهد او بگسسته ام خواهم که پیمان بشکنند

دید آنکه گوهر زان او در دولت خندان او
شکر در دندان او گر در بدندان بشکنند

زان سنگدل جان محزن مسکین دل بی‌پسنگ من
آن شوخ از سنگ محن جز جو مرجان بشکنند

خسرو بحسرت وجوی او آید همیشه سوی او
پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکنند

اصفهان

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد
خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن جانان دهد

دی بنده زان سرو روان چون عشوه پیوندد و جان
ناچار پیش بگروان مسکین بستاندان دهد

دردی که از جانان بود در راحت فزای جان بود
یک درد دیگر ان بود کو وعدهٔ درمان دهد

بگشاد زان لب خنده را بهر من افکنده را
جان بهر رفتن بود تا او خود کرا فرمان دهد

چون بر سرم ان نوالهوس ناوک زنان اندر رسد
جان زنده باید دان نفس تا بر سر پیکان رسد

یک لحظه ای مقصود من بشنو زبان و سود من
تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد

خسرو شبی دیداری پیدا اگر نمی سازد
کم زانکه بر پایت بشی بوسی دهد پنهان دهد

اصفهان

گر گشت ان سرو روان روزی سوی گلشن فتد
هم گل بغنچه در خودم سرو بر سوسن فتد

خاک رهش بر سر کنم مقصود دم انگه خاک اگر
افتد ز سر باری همه بر دیده و روشن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان
مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد

منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم
ان مرکبی بود بدرت ان به که بر گردن فتد

چون خاک گردم در ره وصلت همی جویم شبی
کاسی که از تو سایه بالای خاک من فتد

باشد سوسن ای عاشق یا از برای سوختن
رعنای عاشق پیشه را چاک اربه پیراهن فتد

روزی ز رحمت من نگر گز وصل گیرد دامنان
نامت که با نام تو هم در کام مردم زن فتد

ناید فراهم چاک دل گر از رگ جانی دوزیش
از رشته تو ان و دخن جائی که بر دامن فتد

خسرو طفیل عاشقان سوز از سوز وای او
سوزد طفیل داغ خس آتش چو در خرمن فتد

اصفهان

شبهای عاشق را کهی صبح طرب گستر دمد
گر ناوک مژگان چو در پیکر دمد

شیرین بنانی خاسته گرد لب شکرخاستش
شیرین چرا نبود بگوان سبزه کز شکر دمد

هر شب که آید بر دلم ان غمزه خونریز او
هر موی من خاری شود زان غمزه و خون بر دمد

من کشته یک پاسخش او در سخن با دیگران
من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر دمد

از بس که سر با خاک شد دلها هم اندر کوی او
بوی عجب گر زانکه دل روید و یا سر دمد

ناسوخته بنود دلی در دنکیست وسوز من — اتش کجا چیزها دی کردم بخاکستر دم
کنم که ای اخورشید دوش آنقدر از من سوا — کنماکه خسر وباش تا صبح قیامت در دمد

## ابیگاه

چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد — چند ز غصه خون خورم وای که خونم اب شد
شور نی بخت من نگر خنده چه جای دگر — چند هنوز ت این نمک جون حکرم کباب شد
دی که کله نهاد و کج مست وخراب می شدی — در نظر که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو کشت چو چین تو فزون — سوخته تر شود کنون جون مت انقلاب شد
رخت وجود من کنون غارت زه زن خورد و خواب شد — سند وی طره توام ره زن خورد و خواب شد
کر غم خویش کویمت خشم کنی چه حیله چون — قصه من ز روز بد در خور این حواب شد
خسر وخته در د خود کت شبی محلسی — دیده دو پستان همه غرق بخون ناب شد

## ایبیگاه

سال نوت وعش نو عشرت یار من چه شد — چین که زار ی فغان شخصی تر از من چه شد
کر فلک ستیز کر مهر نای کینه ور — بت کمن من کر مهر نگار من چه شد
کرتن من ز خشم تو تا خته تیغ غمزه شد — با وفداش کر بود جان نگار من چه شد
آه من از نیخ دی سے نرسد بکوش او — تا خبرش کند ز من نا له زار من چه شد
غم رخ چون زر مرا سود برا سپستان او — کیر که خاک شد ز رم سنک عیار من چه شد
دل که ز من پسند لبش بدم از و دوا یه — تا و خود از ان خود پسند صبر و قرار من چه شد
خسر وم و چو طوطیان در هوس شکر لبان — تا شکری دهد بمن خنده یار من چه شد

## ابیگاه

دست ز کار رشد مرا دست بیار در نشد — لا به نمودش بسی هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — کز پی یکی اندرو صبر و قرار در نشد
دل بهد یه دادمش کین رخ زرد بنکرد — سکه قلب دادشم زر بعیار در نشد
دی بکرشمه می شدی سوی چمن سان کل — شوخی کل که از حیا باز بخار در نشد
کشت غبار خط او سرمه چشم و هیچکه — سرمه بدان نقطه درین دیده نثار در نشد
من بغبار خواستم در ره دم و پیش — لیک ز بس ضعیف تن بغبار در نشد
نا له خسرو از غمت رفت بکوش اسمان — هیچ کهی بکوشت این نا له زار در نشد

## ابیگاه

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود — سنک بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
سر سحری کز رک من سر ز خار بر زند — بپس کن نماز مردمان سر طرفی قضا شود
حسن تو هم بکو دی افت شهر کشت اکر — زین چه کمست فتنه بر کذر بلا شود
این همه نسخه کامینه می برد بسوی تو — کر نه بمهر ره شود پس تو بکو کجا شود
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن — بر سر زلفت ار شبی بر کذر صبا شود
سبزه خط نهان کن تا نکنم نظاره ره — پیش کی در میان کل سبزه تو کیا شود
بر سر کویت از طرب کو چه غلط شود مرا — وعده وصل تو شبی کر بغلط وفا شود
طعنه زند مرکسی شاد بزی و غم مخور — خسرو خسته می زید کر بغمش رها شود

## ابیگاه

رخ ز حجاب زلف اکر آینه سان برون کند — کیست مشاطه کامینه زا ینه دان برون کند
بس که ز بلبلان کند پر و بناغ سر زنش — چون ز قبای لاله کون سر و جوان برون کند

چشم میان ان کمر میرود تا بمیان
برگه گشاید ان کمر مور میان برون کند

کز دل من زغمزه شد در پس زلف او نهان
شانه نگر ز سر کشی موی کنان برون کند

هر چه بگوشه میکند چشم وی از متاع جان
زان خط عنبرین او فتنه نشان برون کند

جان کشش بسوی دل کم کشدش ببزه من
هم بدلش درون کشم گر چه که جان برون کند

جو نگه در آب چشم من کشتی صبر غرقه شد
کیست که رخت وی کسی زاب روان برون کند

من ز فراق دیده دام مرد و زنده در بدر
عقل کجاست تا مرا از بن دو گان برون کند

بر دم سرد شد مرا خلق فغان کنم همی
پای که بر زدم شود طرفه فغان برون کند

خسرو خسته را غمان رفت و ز دست دل شد
کز بر زمین فرود رود شاه جهان برون کند

## الصیغه

شاه سوار من نگر مست خراب میرود
هر که رخ چو ماه او دید ز تاب میرود

تیر مژه که بی خطا بر دل خلق مے زند
مست خطای مطلق ان کز چه صواب میرود

کرده خراب خانه ها جان من خراب هم
خلق دوان که انک ان خانه خراب میرود

چشم رسید نش مباد ار چه بهر کشتنم
چشم بد و نمیرسد بس که شتاب میرود

او بکمین کشتنم نیم جوا بنش
بس که هزار خسته زو دید پراب میرود

سیر نه بینمش همی زانکه بخت یک شبی
چونش به بینم از خوشی دید بخواب میرود

جان بهوس پسوی او جرخ زنان همی رود
چون مگسے که بر کنان سوی شراب میرود

گر به بیاد او مرا مست خراب میکنند
خون منست یارب ان یا می ناب میرود

وه چه حیات باشد این گر غم تو بهشتی
روز میان دو زخم شب بعذاب میرود

دی بسوال بوسه خواست مرا کشد کنون
خسرو خون گرفته بین هر جواب میرود

سر که چو تو به نیکوی افت عقل و جان بود
خون هزار بی گنه ریزد و جای ان بود

مانند زبان و دل بشد از غم تو مرا خود
عاشق خسته تا بود دل وی زبان بود

تو کمین انکه من کشته شوم بکوی تو
من بدعای انکه تا عمر تو جاودان بود

تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد
من بتقاص راضیم گر ز تو ام امان بود

من ز عتاب و خشم تو بد بکنم که در جهان
تندی و خشم و نیکوی عادت نیکوان بود

در سر و کار عاشقی هر که بناخت خان و مان
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود

دولت اگر نمی کند سوی منی گه اگذر
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

چون تو بباغ بگذری کل نرسد سوی تو
لیک رسد بقامت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت تیره شدی بروی من
بوسه دگر زند سوی منت گمان بود

خسرو خسته را جو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا شش بجای جان بود

## الصیغه

زلف تو باز فتنه بیدار رشته در ازی
خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد

می کشد می زبان مرا زین روشی که هر زمان
چشم تو جان سے برد لعل تو باز میدهد

کشتن نقد از تو به یا دم و پسه از گمان
کاب حیات خلق را عمر دراز می دهد

کی محل سکی چو من لاف وفای ان شهی
کز دل شیر واژه ها طعمه باز میدهد

ناز که کویش کمن کی غم جان من خورد
انکه دمی بزار جان راست ناز میدهد

کشت شبی سیه مرا کرد فزان بسمل
طرفه موزنی که او بانگ نماز میدهد

جهره من همی کند مایه عشق مها
گریه خون کشش از دلم سنجه راز میدهد

بر گذری که می نهی داغ نصیحتم مدل
شمع نه از سر هوس پس تن بگداز میدهد

خلق گدای خسروست انکه فسونس میکند
گر پسر پسگین جان بایازی دهد

اصفهانگه

سر که دسته بیاد ان دلبر به تعاز زند
شاه پیاده بر درش آید و مرجاز زند

از همه عزیک نفس روی نتابم از درش
گرد دو هزار مدعی طعنه ام از قفا زند

از گل تازه تو ام رنگ و نوا اگر بود
لاف محبت از چه رو بلبل بی نوا زند

هم نفسی ز کوی او غیر صبا نمیدهد ام
گو نفسی به پیشم از زه کذر صفا زند

ناله زار شد روان جانب دوست ای صبا
زود درسان که حلقه را بر در اشنا زند

سیل سرشک و خون دل جند روان مود مکو
تا که زروی مردمی دیده بروی ما زند

خسرو مفلس کدا مرده و جان کند فدا
یک نفسی به پیش او کر زی دعا زند

اصفهانگه

بچه کار آیدم ان دل که نه در کار تو اید
کل بر ان دیده هزاران که نه بر خار تو اید

انچه من دیدم از غمزه بی مهر تو یارب
پیش ان نرکس خونریز بکر خوار تو آید

نیست افسوس اکر جرخ بسوزد همه دلها
بابت سوختنست انچه نه در کار تو آید

نیست غم کر بشکنجه رود جان بخرانم
کین ملامت بسر طره طرار تو اید

کشت بیماری شبهام مزا این بود ازا
که بپرسان من بدروز کرفتار تو آید

کریها در ته دیوار تو ریزم که کر افتد
بر من افتد نه که غیری ته دیوار تو اید

منت سنک زنان بر سر و بر دیده عاشق
با جنان کو که کر بر سر بازار تو آید

جانکه بکریخت بتلخی فراق تو مرانش
که بدر ویزه لبهای شکربار تو آید

جان خراشت سخنهای خراشند چه رو
مانخواهیم که این مرغ بکلزار تو آید

اصفهانگه

خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر اید
ضایع ان عمر که بی دیدن رویت بسر اید

چه خبر مرده دلانرا ز خراش جکر من
درد جانیست که پیکان تن جانور آید

دل کم کشته ما را خبر ای دوست چه پرسی
دل نه زان کونه زمانست که از وی خبر اید

هدف تیر تو جانست چه جای سپر انجا
چون کمه کار منم تیر جبر ابر سپر آید

چون کمه در تو کنم ای دو جهان پشت به رویت
حاشا که مرا در دو جهان در نظر اید

من و شب دور ز رویت خبر از روز ندارم
افتاب ار چه همه روز درین خانه در اید

چند کریم پسر کوی تو چون ابر بهاری
این نه امیست که از وی کل مقصود بر اید

کر نه خسرو دل سوخته تا سهل نکیری
که خراشی کندان پیل که از چشم تر اید

اصفهانگه

چند کاسی دلم از چشم تو در ناز بماند
ای بسا دل که در ان طرف طناز بماند

کجب ستی که تو غلطانی ازان چشم مقابر
ای بسا سیم کزان چشم روان باز بماند

جانم اندر دهن انکشت بماند ز دهانت
وز دهانت کسی انکشت دهان باز بماند

روی تو دیدم و خط دو در سنابید بخشم
ترسم ان دو دبد بناله غماز بماند

زر ندارم ز سنی وصل تنی دارم و زر
لیکن ان نیز بدندان تبه کار بماند

ناز کم کن که نکوئی نکسی دیر نپاید
زشت باشد که نکوئی بمرد و ناز بماند

دل خسرو ز جفا سوختی و راز برون شد
پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

اصفهانگه

باز شب افتاد و مارا دل بهم انجا شده که بود
باز جانم را نمان آغاز سودا شده که بود

عشق کهنه نوشدائی دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود

با دبت را بسجده و زین پس ان هم از ادل
کاسمان سر بر سجود غازرسمی از ما شد که بود

پا مال م کجم کن و ین مکو بهر دیت
انکه شبدیز مرادی در تو پاشد کو بود

توبه آلوده چه سود کر دیکت خندی و باز
منت ایزد را که هم زان کونه رسوا شد

اینگاه

دوش ما بودیم و ان روی دلی شب مهتاب بود
روی او کر داشت لطفی لاف او در باب بود

وا پسستان عشق کز ابروی او میخواندل
سوره یوسف نوشته بر سر محراب بود

بر سجده و پیش پایش هم بخاک پای او
دیده را بی نم نماندم کرچه در غرقاب بود

شکر ایزد را که رخ زردی پوشیدنیست
سرخی چشم به پیش هم بخون ناب بود

بر لبش بود اعتماد من بکر جان بخشد او
انکه روح الله کان بر دیم ان قصاب بود

خسروان شبهاکه با ان اب حیوان زنده دا
ان همه بیداری شبهای تو کویی خواب بود

اینگاه

ای خوشا ان وقتی که ان بد عهد با ما یار بود
وین متاع درد را در کوی او بازار بود

بوستانها کاندر و بودیم خوشتا دوستان
ان همه کلهای تو پنداری سراسر خار بود

بارها هم خود وان پیشها یاد آورم
کین تمان مرغست یارب کاندران کلزار بود

من که کنم چاشنی فی کانی بود بد
لیک مقصودم دوای سینهٔ افکار بود

دوش پیرون بحم خونابهٔ دل پیش چشم
عقل را محرم ندیدم کاندر و اغیار بود

دیده کر فردا مرا خصمی کند بر حق بود
زانکه پیکن بهر من سار شب بیدار بود

تا کویی پیا تیا کزی چنین نخود شدم
دارو ی بیهوشیم ان شکل و ان رفتار بود

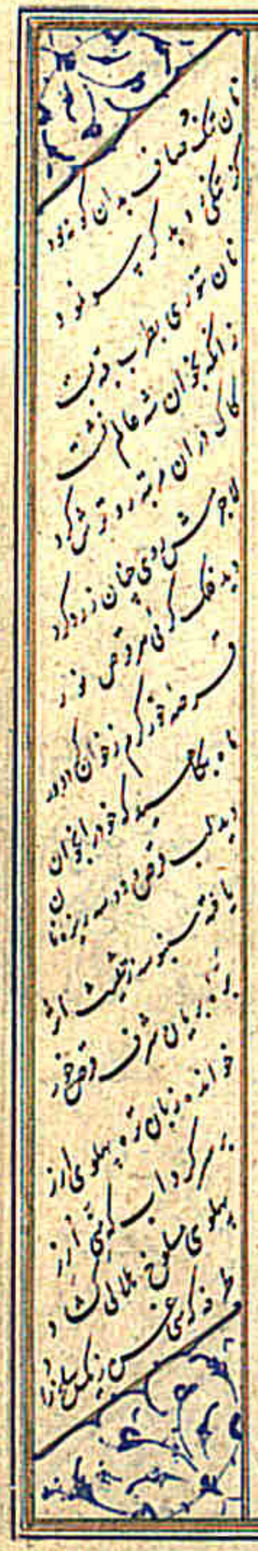

کر دلم دشمن کر فتی اخر ش هم پسوز
کز قرار امروز دشمن کشت فردا یار بود

هم تتم میست لیکن این دل کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای او پسار بود

شب همی کشتم عس کر فت هر کویت مرا
در د کر دش دل که بی نالیدن من زار بود

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر
کاسمان ز اکین همه با مردم هشیار بود

اینگاه

ای خوشا ان وقتی که ما را دان بجای خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت
چون کند نیکو کر فتار هوای خویش بود

چون نکه دارم کر نه خوبان نیز دیکر یاران
عاشق بیدل نبود دست این بلای خویش بود

من غیبت بد نکویم ان غریب رفته را
زانکه کر بد بود کر نیکو برای خویش بود

ای پسلمانان بجای کان پسر حاضر شود
ای مرا در خون بدید و رو بکر دانید و رفت

بار قیب ار چه بدین سر زبانش می کند
لیک میدانم دلش سوی که ای خویش بود

از کجا مست آمدی ای به که شد غارت نماز
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بجای خویش بود

اینگاه

تا جان بود از جان سر کردنی خرم بود
خرمی خود چیکه کویی کو در عالم بود

غم برون زاندازه شد ما را دلی بر جا نماند
ای خوشا ان وقتی که دل بر جای بود و غم نبود

کام دل چندان نبود دست از زمانه کوتشو
دل که بود دست ان کجا کردیم یا ان هم نبود

غم همه وقت طرب بادی بود دیکدم مرا
در تمام عمری اندیشم ان یکدم نبود

چرخ اگر بد با دل خرم بود باری چرا
تا دل من بود باری همچو خرم بود

گفتم این غمهای دل پیرون دهم تا وارهم
در همه عالم بجستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود
آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود

دیر باز دم نسازد وز ان خبر ان را دهد
ورنه این مرواریدِ پر دانه اینجا کم نبود

گر توانی خرد را در عمارت کن از انک
در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

## اصفهانگاه

چشم یارم دوش در هنگام خواب آورده بود
در نگیر غمزه شوخش عتاب آورده بود

تیر غمزه ترک چشمش از کمان ابرو دوان
در فروغ مهر و رویش ماه تاب آورده بود

صبح صادق از سر اخلاص رویش دیده
مرد عابی را که از جمع مستجاب آورده بود

شد کریزان از هوای روی او هر از بلا
دوش دیدم پیکان پا در رکاب آورده بود

در درون دیده دارم روشنایی از خواب
چون خیال روی او در دیده خواب آورده بود

تا بگوشش اورسانم چشم دریا بار من
مرد و صحن دیده پر دُرِ خوشاب آورده بود

نام خسرو شهره آفاق شد گر بهر نام
همچو دولت رو در ان عالی جناب آورده بود

## اصفهانگاه

شب رسید اشکم عمری در درون سینه بود
شعله میزد هرچه در دل آتش دیرینه بود

پیش ان محراب ابرو جان خلقی در دعا
همچو ابرو محرابِ کدا در مسجد ادینه بود

من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد
با کدایی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود

رنگم از آینه گو نقش ترا در بر کشید
زانکه در صافی رخت هم رنگ آن آمیزه بود

تا جان بود انکه عاشق بود جان از بجر یافت
خار دایم در میان اشتران لوزینه بود

160

صوفی ما دوش می دید و پرستید ش خانک
الصنم شد ذکر هر مویی که در پیشینه بود

کرد بر نوک قلم پس نسخه از خطت ترا
سوخته خونی که خسرو را درون سینه بود

## اصفهانگاه

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
تا نه پنداری که خود را بر گران خواهم کشید

مردمان از من چه میخواهید آخر وه که من
پای از گویش نگفت مردمان خواهم کشید

پیش ازین بود که گشتندم بخواهم رفت
اشکار ادر پیش کیپو کشان خواهم کشید

من نیم زانها که از خوبان تیغم سر بتیغ
هر چه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید

آب چشم عاشقان تا میرود خواهم فشاند
بگر و نازیکوان تا می توان خواهم کشید

گر ترا پنم نکو جانا که چشمت بر کشم
هم مرا فرما که من از دیده کان خواهم کشید

ای شب هجران برآید صبح من کی میدمد
در دسر از نعره های پیاپی خواهم کشید

ای خروس بس کنک آخر روز خواهد شد کجی
هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید

دل که کم کرد است خسرو پیش او آخر کجی
خنده خواهد زد ازان کنج دهان خواهم کشید

## اصفهانگاه

از لبت گر خط میکون سر برون خواهد کشید
از یکی کنج دهن صد دل فرون خواهد کشید

گر برون خوای خرامیدن مکن بنمای من
انکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید

روی اگر افتد رهِ سوی بلا خواهد بود
عشق اگر افتد تا حد جنون خواهد کشید

کار دل بگزار و در بنبال دل از بهر انک
موکشان در خاک دامش سرنگون خواهد کشید

سالها بگذشت غمهای تو کهنه نشد
من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید

بر من امشب شحنهٔ هجران قوی شد آمدست
غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید

ان دم گمان نبود ذانی شده
ناطقهٔ هم ان بنانی شده

بر تو خود او را دو گام ارد پیش
چند تر ان بی دهان پاد پیش

وز تو سر هم خاتمی گل شود
چون تو شکر پیش دهان گلان ناورد

بست طغول ملک گرد
مرسطغول گیر ملک گرد

چون گل صد برگ در اورد پوست
صفت پیل مست گل کند و خلق

پر ازان پیشه نانی امد سنان
تا در و ای تو گل پاکستان

خوبرویان تو

جان خسرو بر لب است امدتا کی این مسکین هنوز
در سراز غره‌های پاسبان خواهد کشید

## اصفاهان

باز از رندی علم بر اسمان خواهم کشید
روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید

تیر غمزه ترک چشمش از کمان ابروان
سوی سینه گر گشاید من کمان خواهم کشید

پیش کش آرند هر یک سیم و زر در پیش او
من دل پر خون و جان ناتوان خواهم کشید

بگذرای ناصح زمن امروز بگذارم که باز
جام می بر روی یار مهربان خواهم کشید

گرد دکاری رسد از اختر مسعود من
امشب از لعل لبش بوسی روان خواهم کشید

در مخالف چنگ اگر سازد نوا من از کجا
از سپاهان در عراقش موکشان خواهم کشید

سوی خسرو التفاتی گر نماید ان سوار
زیر پایش سر چو خاک استان خواهم کشید

## اصفاهان

هیچکه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید
یا بشی از دست تو جام طرب خواهم کشید

گر بران خمخانه جان دست خواهم یافتن
ساغری از اب حیوان تا ابد خواهم کشید

کسی امشب زلف بر دست دهم ما می کشی
وه که باری من از ینسان تا ابد خواهم کشید

گر کشم جهد ترا کوبی بکن ترک ادب
عاشق و مستم زمن نا ید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند
دود از جانم بر امد چند تب خواهم کشید

بو العجب شد کار من از نا له زار امروز
من در ین غم نا له های بو العجب خواهم کشید

عاشقی در دست و کی رود این در سر
تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید

## اصفاهان

خوبرویان جون سلطانی علم بالا کشند
شیر مرد از ابر بر تیغ جان فرسا کشند



عاشقان گر دید بنمایند شبهای فراق
سرمه فرسا است کاندر چشم خون پالا کشند

جان کنان شب زنده دار اندال محبت در سحن
صبح وار از افتاب خود دمی بالا کشند

پر عاشق پشه ام بین کز صلای مرا
خدمتی در زیر پای شاه بر غا کشند

پس کز از رفتار خوش پای تو در جانم نشست
رخنه کرد و جانم از خار تر از پا کشند

از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش
تا ازان بر نام سر مروی نقش لا کشند

وصل من این پس که خون من بریزد روز خون
نقش من با نقش تو صورتگران یکجا کشند

خسته جان خسرو از تیر بلا بیش و نشاط
برکشیده راست بجون خسته تر کز خارها کشند

## اصفاهان

باز گان بگشت و کل رویان سوی بستان شدند
مطرب و بلبل هم با نغمه و پستان شوند

میهمانی دیگری بود او بباغ و من بر شک
جمله مرغان چمن از اه و من بریان شدند

من ربود و دید مشتاقیک به پایان گشت جان
زین ستند انها که هم در دیدنش یکجان شدند

جو کلی منم تو یا د آی و جان تازه بشود
این همه سرمای غنچه بهر جان یکجان شدند

باغ حاجت نیست هم در کوی خود بین کابل دل
خاک گشتند اول و انگه گل و ریحان شدند

دولت چینت فزون باد اگر ویران تر شود
این همه دلها که از اقبال تو ویران شدند

می شدند اباع و ماهان رویت بلکه شان
بر جگرهای کباب خویشتن همان شدند

خسرو با خیال او بیا تا خوش شویم
زانکه هر کس با نگار خویش در پستان شدند

## اصفاهان

باز کل سے اید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان نے سامان ما خواهد فتاد

باز ان یار پریشان کار خواهد رسید
عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز ان سرو خسرانی مهر خواهد کشت
ای مسلمانان که از ان زلف رسا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بیدلان داغ کهن
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

نیست ان تخم گیاهی کم خورد او شراب
لیک می ترسم که ان مرغه کجا خواهد فتاد

تا که از نشتر نروید ان دو لبهای سپید
باز نشکرتا زره چند اشنا خواهد فتاد

تا بپستی بر که خواهد او فتاد ان چشم مست
تا که دامن خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پیش کی
خاک خواهد گشت در راه صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان ست آید در کنار
خسرو اگر مرنه در دست گدا خواهد فتاد

## الصبغاه

گر نظر بر چشم گاو زیش او خواهد فتاد
آتشی در عاشقی خویش او خواهد فتاد

خنده خواهم از لبت بهر دل بیچاره دل
وه کزان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

یار ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار
تا که دامن خون گرفته پیش او خواهد فتاد

گشته شست و یم یارب روح من در امان
هر خدنگی کان نخاک از کیش او خواهد فتاد

گر نمیدید رقیب او بلای عاشقان
هم بران جان بلا اندیش او خواهد فتاد

انکه میگوید که دل ندهم پس اخر کهی
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

خون خسرو میخورد ترسم که ان رعنا سوار
ناگهان زاه دل درویش او خواهد فتاد

## الصبغاه

دل ز دست من برفت و ارزوی دل بماند
وز من اندر هر سر کوئی و کوی دل بماند

هر کجا شینم غم دل گویم و گریم بسوز
بر زبان افسانه های ارزوی دل بماند

کی خورد در بانش آب خوشکن گر چشم من
بر ره ان اشنا سیلی جوی دل بماند

چشم تو میکرد و چوگان بازی از ابرو دل
عقل و جان لاف حریفی زد ز جوی دل بماند

نرخ جانم یک نظر شد بین کی ارزد از انک
دیر شد کین رخت کاندیشی دلی بماند

بر سر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند
عاشق کم گشته گاندر جست و جوی دل بماند

دل بزلفت خو کرفت و عشق و غم بر من گذاشت
یادگار این فتنه ها بر من ز خوی دل بماند

خسرو اگر دون کشی سهلست از بهد قضا
کین رسن تا بر دو کاندر کلوی دل بماند

## الصبغاه

رفتم از جان و در دل حسرت رویت بماند
بر پرستی و بجانم نقش کیسویت بماند

سر کذشتی بشنو از من داشتم روزی دلی
سالها شد در فرامش خانه کویت بماند

دی خرامان می کذشتی خلق صد دل مانده را
کریها پشت روان شد چشمها سویت بماند

زان شبی کین سو کذشتی عنبر بن کیسوکشان
تا کنون پستم که تو بکذشتی و بویت بماند

مردن من بین که چون شب باز کشتم از درت
کالبد باز امد و جان بر سر کویت بماند

کردنت از ادبا و خون من در کردنم
چون بکشتن خو کرفتی و همان خویت بماند

رفت جان و الوپسی تا بوسد ابروی ترا
هم دران بوسیدن محراب ابرویت بماند

بو که باز اید دل و جان کرفتارم بتو
وز بدت کفتن زبان در کام بدکویت بماند

این بکفتن راست می اید که خسرو خویشتن
چون زید بیچاره کز دیدن ترکویت بماند

## الصبغاه

عاشقان نسل غنت بابا دو اخر خورند
کرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند

رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت
ای خوشا ان مرغان کز ان شاخ جوانی بر خورند

مرده ان قاصم کاندم کز خاک سر دم حسرت دیکر خورند
مرد کان از خاک سر دم حسرت دیکر خورند

روز ما بگذشت و از ما یاد نامد بر دلت
ای عنکبوت الله غم یاران ازین بهتر خورند

خون خود خوردم پس آنگه ساقیت کشتم ازآنک
چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

کرم ادبی نیست بار طعنه هم چندین مزن
کس ندیدست این که پیش از آنکه پیکان جگر خورند

مازبهر سوز جگر انم کاسم وصل
دور نخ اشاهان عکونه شربت کوثر خورند

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که تشویر بلا بر سر خورند

سوی خسروهان بلی بیاری ای صبا
هر کجا پستان کوی نی غی ساغر خورند

انصیگاه

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند
التماس همت از دلهای مسکین کرده اند

پاک باز ان سر کوی خرابات فنا
در مقام سرفرازی خشایارین کرده اند

جلوی فرهاد بین کز غیرت او خسروان
نام خود نقش نگین لعل شیرین کرده اند

پسکنار لعنت جاوید مر اهل هوس را
از برای کوری چشمان خود پروین کرده اند

آموی چین را جگر دزنا نه سودا بسوخت
تا حدیث پسنبل زلف تو در چین کرده اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست
ذکر هر کس اینجنان باشد که تلقین کرده اند

انصیگاه

عاشقان تو زتو تا صبح درخونابه اند
کرچه بهر مصلحت پشت بلاغ ولابه اند

زاریی مانند نیستاند اکر جایی بود
کرچه هر شب تا سحر چون مای بر تابه اند

چنک من نالهٔ است وی خون جکر و اصحاب تو
همنشین ربط و همزانوی قرنابه اند

من نخوابم هم زنی بیسم زنیخوابی شبی
وقت ایشان خوش که با تو هر شبی تنها به اند

تا تو دست جود بکشادی فلک بیکار ماند
اختران در منت کیسه صورت کرباه اند

آفت خسرو شد مذاین مرد و چشم و لاجرم
من زشان در خون و شان از خویش در خوناب اند

انصیگاه

جشمهارا کوی کین نازد کر تشنم کم کنند
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم شکاف جان کند و هم پی خون دل آب
شانه وای که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجوم مدن جان فکار
وای بر ریشی که از انا از نمک مرهم کنند

بر درت عشاق خون کریند و رود و میکنند
چون زنان کز شعله دل کرسنی نانم کنند

چشم مشتاقان هم از خون پسته کرد و زان
باز نکشاید مکر هم بازش از خون نم کنند

بند بر عاشق مدان ما نند که باشد بر سکر
تا توانرا زحمت جانی و داغش هم کنند

دم که بر یادش برآید باز در تن خون رود
وه بدین خواری سکونه یاد ان هم کنند

ای صبا زان که دل پسکند پیر ما بکوی
ما بنم مردیم دل از سوی ما سنی غم نکسند

خسرو اجان دوست میداری جانان ادم دن
شاباد ان باید که کار شیر مردان کم کسند

انصیگاه

یارب ان بالا کرا زاب حیوان رشتند
یا بسی جان کسان بکداختند ان رشتند

شیرهٔ جانهای شیرین بر کشید مذارت
وین تن نازک ازان شیرینی جان رشتند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت بر کرد
چاشنی کیران خوبی در نمکدان رشتند

زین سبب پس کز کرد یکرانت فرد شامد
آب روی خوبساری کی خوبان رشتند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزات شیرت
شربت زهری که در وی آب حیوان رشتند

شعله میخرد زکورشکانت کابنور
بس که زیر خاک با دلهای سوزان رشتند

ازکجا نیکوان یارب دلسوزی نخست
کرچه ان مردم کشان خونها فراوان رشتند

عاقبت بر روی آب اورد راز پیدایان
گرچه گریه در شب تاریک پنهان رفتند
خسرو انگه گری که جز خاشاک بدنامی نرست
دیده های عاشقان مرجا که باران رفتند

## ابیاگه

ان نمه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج بیداری شبهای غم روشن بود
مرده بودم پیش ازین بجز تو ام بیدار کرد
پسبچه کز نار شد برشکن ای پرنگار
کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در یاقوت لب لیلی مفرح ست لیک
کی توان بچار مجنون زاب دان هشیار کرد
واندان کز گلرخان خورد ست خاری بر جگر
گرچه مبلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت ستای گریان
کار کن اندر دلش گری توانی کار کرد
حلقهٔ زلف تو دارد سر شبی در گوش دل
گرچه اورا حلقه از ماه و پروین بار کرد
سپنکدل یار اگاه از در تو نگردد یکزمان
کشت اهل درد را بی درد را افگار کرد

## ابیاگه

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد
خاک بر سر مکنم از دست ایشان داد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کز نا صبوح
زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد
جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق
گرچه دید خون خود را اندرین بنیاد داد
پیش ازین اباد بود این دل که پستی در رسید
دی صلای صوفیان در خانه اباد داد
شنوای حاکم زمادعوی خون بر یار خویش
کشتگان عشق بازی را نشاید داد داد
چون نوازد خوبرو انگه کشد خود فتنه بود
ساغری شیری که شیرین کف فرهاد داد
من نشسته سر شب و از دیده خون مش افتقدم
این دل خون کشته خسرو را چه پش افتاد داد

صفحه تاج مکلل بسعادت شاه
آن سریر سکن تاج ستان افغان

## اصاگه

آب رویم زانش سودای خوبان شد باد
چاک گریبان پاره کرد و خویشتن برباد داد
زلف تو سرمایهٔ عمر درازست ای پسر
زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد
از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد
چندین عهد جوانی کو بیاران بود باد

بحر رمل ثمن مجنون محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

## اصاگه

کاز خوبخواره و نبال شکاری میرود
پس نمی بیند که اخر بیقراری میرود
از دل آواره عمری شد نمی یابم نشان
پس که در دنبال دیوانه سواری میرود
خون می گرید دلم بر جان بی دردی خویش
ان زمان کز تیر او خون شکاری میرود
گریه را بر دید منت ها کاندر راه او
گرد ایشان سوبسو فرسنگ داری میرود
جان می خواهد کزین عالم رود آورد درد
اینک اینک در پش هر غباری میرود
آب چشمی می دوانم کار من اینست و بس
نیک بخت انکس که او دنبال کاری میرود
دی شنیدم می دود در چشم تا بگشدم
ای فدایت جان خسرو وه که باری میرود

## ابیاگه

کالبد از دل تهی شد و رچه جان بیرون نمی رود
دوستی بود که یاد دوستان بیرون نمی رود
خون چندین سنگ کنه در بند دامن گیر تست
وای اگر دامنکشان ان مست من بیرون رود
رو بگردان ای بلای جمله لشکرمش از انک
هم رکاب پارا از کف عنان بیرون رود
سوز عشقت این مسیح از می من ای طبیب
کین نفس با جان هم از استخوان بیرون رود

پوفایاران که پوفندواز غم بکسلند — صحبت دیرینه وکزدل چه سان بیرون رود

در دل من جایگه تنگست و تو نازک مزاج — راه ده تا جان پسکن از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن ازاک — دل چوزو حسرت برد وشوار جان بیرون رود

بانگ پای اسب اید از ورم یارب کهی — کز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

چند پسندی پستم پرجان خسرو مرسرس — تا که باید بازتیری کز کمان بیرون رود

## اصفاگه

یارب این اندیشهٔ خوبان زجانم چون رود — جون کنم از سینه این اندوه نانم چون رود

نقش خوبانرا اگر نقش خود برون رانم زچشم — آنکه اندر سینه دارد جای انم چون رود

در غم خلقی کران افتاد و در زه خاک شد — من درین غم گان قدم برتا پستوانم چون رود

هان وهان ای کنگ کساری کی نازی بکام — گو یکی بنماکه ان سروروانم چون رود

گشتم سرو یکران بلند و ازاکو بود — ای پسلمانان دیگر کس کانم چون رود

مردمان گویند ازان دعوی خون خود کمن — خاش بود این حکایت برزبانم چون رود

دی جفاکار و پستکر خواندش و بکمن سخن — خود دل ان کافر همدانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست — ارزوی ان دل و جان و جهانم چون رود

## اصفاگه

ما نخواهیم از غم خود کاشنا پیرون رود — آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون رود

از پریشان کاری ئی زانست که از دزدی ام — دل جدا و تن جدا و جان جدا بیرون رود

در سوایش انکه پندم میدهد باکر چندش — دانش مرد از سر خود زین هوا بیرون رود

دوش گفتندم که ان سلطان جوانان یاد کرد — پیش ان سودا که از جان کدا بیرون رود

توشه ان مست رابادهٔ که درهنگام توشه — دعوی زهاز سرصد پارسا بیرون برد

کسی روزی که درجانت کشم بلکیظهٔ دای — کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد

خاک خواهم شد بگویت خاک رو صبا — از سر کوی تو گرخاک مرا بیرون برد

میکند بیرون ومیکوید مرو از در برون — خسرو این کن لطیفه سر کجا بیرون برد

## اصفاگه

از دل غمگین سوای دلستانم چون رود — باز سر سودای ان سرو روانم چون رود

تا تو انایی بدم بار غمش بردم بجان — خود کنون عشقش زجان ناتوانم چون رود

از دلم پرش خیالش کرد و بنمود عجب — لذت دشنام او سر کز زجانم چون رود

غمزهٔ قصاب او کر ریزد م خون شاکرم — جای شکرست این شکایت برزبانم چون رود

بعد مردن کر شوم خاک و تم کردد غبار — داغ مهر او زمغزا پیچوانم چون رود

کرزهای افتم دران کوی و رود تیغم بسر — زین قدر از دل غم ان دلستانم چون رود

قد یارم از نظر که کرد خسرو دلی — نقش روی او زچشم خون فشانم چون رود

## اصفاگه

ار کنی یاری و کر آزار بر من کذرد — هرچه میخواهی کن ای یار بر من کذرد

کفتی ار من کذرم زین سو بود بر پوستم — این ستم ای کاشکی صد بار بر من کذرد

صبحدم مست شراب شوق بیرون اوستم — بس کر شب در نالهای زار بر من کذرد

زود تر خاکم کن ای کردون بکر تستم بود — کان خرامان سرو خوشرفتار بر من کذرد

ای خوشان ان دلبرانی کو پستی و سوایم — کر زنی نظاره ان عیار بر من کذرد

سر بسر کاری نرپستم جان ما بستیال او — تا کرا بوسی ازان کلزار بر من کذرد

رفت عمر و کنت و کوی خلق از خسرو رفت
عمر باقی هم درین کشتار بر من بگذرد

اصفهان

سر شبم جان رب آید ناله زار آورد
تا کدامین یاد بویی زان جفا کار آورد

رفت اشکم دل کم گشته را با خود برد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

بو که بزیم با در اکوید تا از کوی او
پاره خاک از برای جان افگار آورد

دو پستان من فنی نهوپس دارم ور ولی
سوز چون در سینه دارم ناله زار آورد

آرزومندان بآب دیده معذورند از انک
فرقت روی عزیزان کریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون با شدان رو در نظر
گیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غنچه با خونریز تو مرزا با صد حواله را
موی پیشانی گرفته سوی خار آورد

شب زمی توبه کنم از چشم نازش با دان
با مداد م روی پیمانی باز در کار آورد

زین دل خود کامه کار من بر سوایی کشید
خسرو افغان دل بردن همین بار آورد

اصفهان

یاد من گویند گاه بیگاه گاهی بگذرد
راضیم گر دردلش از بعد ما هی بگذرد

پهلوشم در راهش افتاد خدا را گر کشید
گر درین ره سر و بالایی گلاهی بگذرد

ای صبا جانم بر در خاک کویش کن نثار
گر ازین ره بگذرد روباری براهی بگذرد

حال ما مالان را چه پرسی می پرس
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست ان دولت که بوسم پای میمونت ولی
پای ان بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

غزه با صد بلای خویش نا بخشود نست
دیدن شاهی که باز ینسان سپاهی بگذرد

زاه کرم رو سیه شد روز هم داری روا
کین چنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون زیم
وه اگر گز نا گه از ان سو تیز آهی بگذرد

در زخمانت دل خسرو فتاد و محو شد
همچو ان پستی که بر بالای جاهی بگذرد

اصفهان

گر بکوی عاشقان ان ماه گاهی بگذرد
بر گمانیان چنین باشد که شاهی بگذرد

سالها شد تا بکویش او فتاد م روز و شب
بر امید انکه ان ماهم گاهی بگذرد

سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت
روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد

آب دیده میزنم مردم بدان خاک رهش
تا غباری بر نیاید کز برا هی بگذرد

اصفهان

من نمیخواهم که چشم غیران رو بنگرد
چشم بد چیفت کاندر روی نیکو بنگرد

حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا
در پریدن گر سوی ان چشم و ابرو بنگرد

غیر تم آید که با دصبح در کویت وزد
یا شب اندر روزن آید ناه و ان رو بنگرد

با د در جشمش ز تیر غمزه میپیل اشین
هر که در رویت بقصان یک سر مو بنگرد

خنجر باز و کرد خسرو نام میمون ترا
شوق چون غالب شود در خنجر باز و بنگرد

اصفهان

دست ما در روزه تا در چشم عشرت خاک زد
اشک خونین بر بخت جام گل گریبان چاک زد

یار ب از بجر که در پوشید نیلوفر کبود
لاله از درد که داغی بر دل غمناک زد

غنچه را دل تنگ و معرش خاک و خون الوده لب
زان سمان وقتی که بر دل عقده اماک زد

با همه چشمی که نرگس باز دارد در چمن
اهان بینش را نمی شاید قدم بر خاک زد

تا کی از شمشاد و نسرین کویم و ریحان و گل
بیخ این خار از ره دل خواهم اکنون پاک زد

با وجود بیاقی مه روی من در باغ چین
می توان آتش در این بیشت خرم خاشاک زد

ای مه نوگر شبی طالع شوی چون عاصیان
خواست هر شناعت دست در فراک زد

مژده بر خسرو اگر گوید کسی در گوش او
عین عید انگه علم بر گوشه افلاک زد

## ایضاً گله

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود
پای دشنه باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگار زلف تو باد اپریشان روزتو
تا دل بد روز من هردم پریشان تر بود

من خورم خونابه هجران پزارم از اشک
تا جگری کاین خانه دیگر بود

من کرمای قیامت خون خورم بریاد روی
جوی شیر از اغاکوشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا کند سوزد پیش شمع
خود کس سیاریایی مرکجا شکر بود

خوبروان به که باشد آب و اتش در جفا
تا وجود عشق یاران خاک وخاکستر بود

یار جایی دمنی بچاره جای چشم ار
وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو پر بود

## ایضاً گله

فرخ ان عیدی که جان قربانی جانان بود
خرم ان جانی که پیش نیکوان قربان بود

چون کویدنازنین من مبارک باد عید
جان شکر ریزی کند دیده گلاب افشان بود

منزل کوی وعشق ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبروی کاین چنین باشد بلای جان بود

آب چشم زاستانش رود عیدم باز داشت
باز دارد از صلا عیدی که دربران بود

جان و جانا و بانت مرکز اشربت دهد
انچنین شربت نباشد چشمه حیوان بود

بهر شادی صورت میمون تو مهر درنیت
عید تا سالی چه غم باشد اگر نیسان بود

## ایضاً گله

دل که با خوبان بدخواشنائی میکند
شیشه با خاره زورازمائی میکند

زاهدی کو خوبسجد کرد و خوبان راندید
لمست نابالغ ضرورت پارسائی میکند

مست ان ذوقم که شب در کوی خویشم دید گفت
کیست این کفشند درویشی که ائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
چین چون بانیکوان هم نی وفائی میکند

شعله مشرق که چرخ افروخ میدانی که چیست
برد ل عصیتان داغ جدائی میکند

کرنه خسرو از حیات خویشتن سیر امدست
از چه با خوبان بدخواشنائی می کند

## ایضاً گله

کاروان امد که با دار ایستان کند
مرغ در گلزار خوش حوشی نغمه دوستان کند

نرگس خفته که بیند لاله و گل را بخواب
فاخته بتیران دیدار گل رویان کند

آب کز باد مخالف چشمهای پسته بود
چشمهای یکسه نه ده نظاره پستان کند

غنچه چون خوبان دل دزدانه زی دل دزدی دل
زیر لب مردم چو گل صد خنده پنهان کند

چین چه زیبا کشتی باشد که غنچه در چمن
از برای جان بسل خار گل پکان کند

جرعه ئی کین دم از ترآبه کردون جکد
نرگس از دی مست ازان روسبزه را ن غلطان کند

در چمنها میهمان آیند نوخیزان چین
لاله پیشانی گشاده خدمت ایشان کند

سرو بالایان خومت ناز در بستان روند
صد هزاران جان دل را سرمه ایشان کند

سرخ گل کش اب رویستا زخوی اک سول
زیدبشر کرجای بردست مبارک خان کند

## ایضاً گله

بازوی گل بغنز بلبلان در می رود
باد کاندر باغ می اید معطر میرود

چادری بربست ابر اندر هوا الکه زبرق
طرفه آتش بازی در زیر چادر میرود

کوه و صحرا سر بسر از لاله آتش در گرفت
ابر گویی دود و بر گردون اخضر میرود

کوه با چندان گران سنگی که دارد چون پرو
لاله بر می اید آتش بر سرش بر میرود

پای قمری همچو خون آلوده تا بالای ساق
بس که بر گلهای لیلی لاله تر میرود

می بلرزد بید بر قمری و بلبل هر الک
گریه بید از زمین بر شاخ یکسر میرود

چشم بد اندر کمین و گل بصحرائی باد
باچنان رخسار پیش چشم عبهر میرود

غنچه خود را عقد پنهان ست و خود پرده درد
باد چین در دیده نرگس چه بتان میبرد

روی گل از باد دارد ابد بر افلاب
زانکه زیر سایه سرو و صنوبر میرود

نیکوان را نند سوی گلشن و اب روان
سر بتی در سر جمن بر اب دیگر میرود

مست ایام گل و خوش طاف انکس کو بباغ
با شراب و مطرب و یار سمنبر میرود

وصف مویت را چو خسرو میکشد بر روی زین
باز هم در ناف اهو مشک اذفر میرود

## اصفهان

کل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود
در چمنها هر طرف سرو خرامان میرود

شاه جهان زنده بوی گل ولی من چون زیم
گر کلم بوی کسی می آید و جان میرود

عاشقان کربان و مست ناله و فریاد و
می کنف سوی چمن در عین باران میرود

کوری ان دیده محروم از ان رخ چین
بر بساط نرگس تو مست و غلطان مرود

وقت او خوش کز گلی و صلی بسنگ از روی دست
سوی ما باری همیشه با دو صد حران میرود

ای که سامان چو ی از من کی بود ثابت قدم
مست بیچاره که پای او پریشان میرود

انکه در پایش نزد خاری بجاوانده که تا
در دل کاندر ته هر موی پیکان میرود

خسرو اگر جان اسانی کند دشوار نیست
مست و شوار انکه او از دل نه اسان میرود

## اصفهان

غمزه هایی کز دو چشمت با دل این ها داد و داد
باز از دال دو زلف ان الف قد داد

گفته بودم عمرهایی اعتمادم تا بود
این زمان دانستم ای جان نیست بر عمر اعتماد

حرف میم امد و مانت ست الف انگشت تو
جز تو کس بر حرف ما انگشت نتواند نهاد

ای نسیم صبحدم دلرا ببر از پیش او
داد بلبل در هوای گل بین در اباد

از رخت جان رو دری امو جب لعلت ازین
شد درین فن عاقبت شاگرد بهتر زو پستاد

جان خسرو دست چشم و غمزه عاشق کشش
عشق جان بازیست یاران و عزیزان خیزاد

## اصفهان

در شب هجران که روزی پیچ دشمن را مباد
میرود عمر عزیزم چون سر زلفت بباد

تلخ کام زان دهان و دیگر مدار ای مختصر
چون نشد زان لب میسر نامرادی را مراد

محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر
این همه کوئی نصیب جان مهجورم فتاد

سیل خون دل اگر زین گونه اید سوی چشم
دم بدم بر اب خواهد رفت مردم زین سواد

تا ز خط جامی ترا فهم معانی کرده ام
هر چه خواندم پیش استاد معانی شد بباد

ترک چشمش ریخت خون ما ز شوخی و زان پشیمان
خون بها چیستم ازوی لب دوان هم نستاد

در غمت خسرو اگر رفت از جهان عیبش مباد
لیک خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

## اصفهان

پیک پیامی ده که پیرون سبزی از ما دمید
چون خط سبز خوبان سبز و جان پرور دمید

خضر پندارم قدم زد در همه روی زمین
یا مسیحا دم دماغ خاک دلها در دمید

ابر چون شد یار جرخ سبز این کوپیا
کرد کرد جشمه خود برگ نیلوفر دمید

شربت جان باید اکنون ساقی نوخیر جوی
کشمکش کرد جشمه حیوان نبات تر دمید

خاک پژمرده چگونه زندگانی یافت باز
جرخ مانا بر زمین نام شه کشور دمید

گلک خسرو در شکایت سحرها کرد از صریر
کو بیادم در سرنی زخمه از سر دمید

## ایضاً

در خیالت ای خیال ابرو دانت ماه عید
اذ مبا قلبی و روحی بینا بعد بعید

دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید
مثل رویت در بنی آدم کسی هرگز ندید

باد صبح از خاک کویش مژده میداد دوش
آب چشم بر سر کویش هر سوی دو پدید

ساقیا جامی بیاد لعل شیرین در مدام
کز فراق او بتلخی جان بلب رسید

ای نصیحت کو بر و از من چه میخواهی که نیست
در من این مذهب که روزی شیخ با شم یار بد

کر جهانی بر سر آیندم بشمشیر جفا
همچکس پیوند من از دوست نواند برید

دوستان کویند خسرو را ملامت در وفات
ای عزیزان سر نپیچد یار کر نتوان کشید

## ایضاً

ای که چون جان رفته باز آئی دوباره سوی من
از تو تا بازآمدن با بازآئی خود

پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند
تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود

ای که بردی آب روی من زاه دل بترس
جون مرا در جان زدی آتش مشو غافل زدود

صورت جان لی ججاب آن روز دیدم در عیار
کافتاب روی او از روزن دل رو نمود

قصهٔ ما با تو از لیلی و مجنون در گذشت
خسرو و شیرین چه باشد و امق و عذرا که بود

عاشقی و رندی و دیوانه کی در شخص ما
قصه و افسانه بنود در اپستی باید شنود



عشق از ان بالاتر ست اری کی خسرو را برد
کاه پری سر بر د پیش جوانان در سجود

## ایضاً

سبز ابرست و اب روشن و سرو بلند
باد صبا صبا فی جام آب کوثر باید فکند

جای بلبل مست سرو روان زین قبل
ست جای انکه بلبل می پرد نسان بلند

نرکس اندر عین مستی سوی کل چشمک زنست
ورنه کل بر سبزه هم چندین نکردی ریش خند

کل ازان کم عمر شد کو مشتری از عمر جویش
وام داد از اکه از وی وقت کل شد بهره مند

ساقیا می جاشنی کن بعد ازان در ده ازان
کز رشش باشد می از اجاشنی باید فتند

بند بندم را جدا کر دست دست غم به تیغ
تو بخون کرم می پوشند کن بندم زبند

شاهد مجلس بوشان رد کن از چشم جهان
پیش رویت های می کویم بر ان خون پسند

کرد ل خسرو رسن بازی کند با زلف تو
رشته کیسوی در ازش ده و زنهار خون مکند

## ایضاً

از بنا کوشت بلای دل که سر بر میکند
جرد جزد عاشق بیچاره ابتر میکند

سرو کز بالای خود در سر کند باد ان مین
ان کر کش باد پشت خاک بر سر میکند

واکه کوید مثل تو خورشید را چون زر کرت
کو پشیزی چند را باز زر برابر میکند

چند کوئی پشت ایم و، که چون و بو هنی
سر کجا در کلبه احزان من در میکند

چند کوید ای مسلمانان که حال خود بکو
من سه کویم ولی از من که باور میکند

شوخیش بین کاشکارا می نوازد در نهان
با رقیب خویش اشارت سوی خنجر میکند

رو بر و ن ای جان معزز دل از درون من عسس
شغل جان در سینه جانان مقرر میکند

عاشقان جان و جهان بر بتان در باخته
سهل باشد اکه خسرو دیده بر میکند

جان کہ جون تو دشمنی را دوستداری میکند
دشمن خود را بخون خویش یاری می کند

دل کہ مہمان خواند بر جانم بلا فرستند را
کاروان ان غمت راحی گذاری می کند

یکدل آباد ان نہ پندارم کہ ماند در جہان
زان خرابیہا کہ ان چشم خماری می کند

خون من می جوشد از غیرت کہ ان کافر چرا
تیر خویش آلودہ خون شکاری می کند

مردم از نالیدن و روزی بکسی ای رقیب
کیست این کاندر پس دیوار زاری می کند

گرچہ نہ حد منست ای دوست انا بارت
دیدہ من آرزوی خاکساری می کند

انکہ پندم میدہد در عشق بهر رستن
هم نمی فایدہ بر زخم کاری میکند

هجر میداند کہ جون من ناتوانی کم زید
زان برین دل زخم ہای یاد کاری میکند

در خم بت پرستی از من آموزد سجود
بر من کردعوی زنار داری می کند

یار بش آسی نگیرد ار چہ ان سلطان حسن
بر گدای هچو خسرو کام کاری می کند

## اصفهان

باز ترک مست من امشب بازی میکند
کس نگردست انکہ او ترک طرازی میکند

زلف او را سر بسر عالم هوای پیشہ شد
هندوی را این گرفتاران ترک تازی می کند

از خیالش ماند ام شرمنده کاندر چشم من
گه گهی سوی اید و مردم نوازی می کند

جز اشارت نیست سوی لعل تو مارا زدور
هچو انگشتی کہ بر حلوا دراز می کند

گرچہ اندر روی او ذوقی دیدم می بار نظر
مردم چشم بخون خویش بازی می کند

میرود در خون سر بر گشتہ دامن کشان
پس بآب چشم من دامن نمازی میکند

می برد جون کاروان بر چشم خسرو خان خان
از برای نام و نغم خویش بازی میکند

## اصفهان

باز ابر تیره از سر سوی سر بر می کند
سبزه را مردم چمن را ب دیگر میکنند

گرد برسے ارد از عالم کہ امسال ابر باز
کاین بخشش عالمی را در زمان زر میکنند

سر بہر باغی درون کرد مپندار ای عیش
سرو من تا در کدامین باغ سر در میکند

ابر گردم اشک را گان لاله رنگین من
پیشتر در روز باران سے بساغر میکند

ماد شهالی در وزد ابر و بارانی زند
اخی خوش انکس کہ خوشی با ان سمنبر میکند

خلق گویند درد خود را گوی تا درمان کند
من همی گویم ولی از من کہ یاد در میکند

شهسوارا مرز مان کاندر دل من گذری
صد غبار از سینہ غمگین خاکم سر بر میکند

دیده گر خاک درت سر بر کند دانی کہ هست
از غبار راهگذری خود خاک بر سر میکند

چشم من مردم کہ افزونتری ها رد بر شک
این غباری پیش من دارم فزون تر میکند

وقت باران خوش کہ باری گه گهی در دوست خویش
ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

## اصفهان

چشم تو مستت ما در خواب بازی می کند
بوالعجب مستی کہ در محراب بازی میکند

گرد را ویزد دل ناوان من در کوی تو
هچو موی خود مشوار تاب بازی می کند

مردم چشم کہ میگردد بگرد روی تو
طفل را ماند کہ در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقہ بخون گردد سزاست
زانشنایکانہ و در اب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کردهام
وه تو بازی کرده یا خواب بازی می کند

بازنخوانست کہ خسرو عمس دیرینہ ما
کوسمندی دان کہ با قصاب بازی میکند

## اصفهان

عید میمون در رسید و شکر افشان میکند
هر نگاری رقیبت وزی دگر سان میکند

هر کجا شیرین سواری نازکی و جانگیست
بند یکتا جست کرد و عزم میدان میکند

آن که از قصاب جانها میرود در عید کار
هر که پیش چشم او افتاد قربان میکند

بار گیرش تند اوست و نظرها سوی او
جان من سوی و زدو آن ساعت که جولان میکند

عالمی در روی او حیران و او از کبر و ناز
پنجر ساز دسوی خود در او حیران میکند

زینهارای مردمان دلها نگه دارید ازو
باد باز ان زلف مشکین را پریشان میکند

محتسب میخوار بکشت و پارسا قلاش پرست
این همه کافر دلی ان ناپسمان میکند

فی سوپس دارم که من گریه کنم مردم دو لیک
خون مردم آب ان چاه زنخدان میکند

دوستان معذور دارید از نصیحت شنوم
کین دل بدخوی من دوش از خرامان میکند

بر لب لعلش که از سبزی نشانی شد پدید
تعذر کویی اشنا دراب حیوان میکند

در دل و چشم خیالش خسرو اچون جا جان
گاه بر دریا گذر کرد گاه بیابان میکند

## ایضاً

غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند
هر کجا جادو گری اینجا تعلم می کند

مردم چشم تو بهر سجده پایت را جبین
خاک پایت در دل دریا تیمم می کند

کین جورت را نیارد طاقت و من میکشم
زانکه مردم میکشد جوری که مردم میکند

کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا
چون لبت در گریه زارم تبسم میکند

هیچ فریاد دلم خوای رسیدن ای صنم
در سر زلف تو چون مجنون تظلم می کند

عشق شیرین تا نپندارد بعد ازین باد شرا
ای خوش ان کف کاشنای با لب چم میکند

بنده خسرو عاشق را دست و پایی میزند
لیک چون روی تو بیند دست و پا گم میکند

## ایضاً

از سر کوی ان پری چون ناگهان پیدا شود
جای ان باشد که مردم در زمان پیدا شود

من چنین دانم که باشد نسخه از روی او
صورتی زاینه خورشید اگر پیدا شود

ماه رویا کی رسد در آفتاب روی تو
شمع را مرجند سر تا اسمان بالا شود

از تو دل چون آبله خون گشت در دنبال تو
اشک را از من دو دیده آبله پیدا شود

من به تنهایی همی گریم که گر پیدا کنم
مردری کز چشم من سرون فتد دریا شود

سبزه تر بر کشیدی زاب چون آفتاب
راز من ترسم که همچون سبزه در صحرا شود

گر خیال روی تو در دیده نرگس فتد
گل شود در چشم او لیکن گل بینا شود

میخلد در جان من ان خط که بر لب میکشی
خار کی شیرین شود با انکه با خرما شود

خسرو از بهر تو اندر دیده جا جای ساخت
چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

## ایضاً

وقت ان امد که بر بالای گردون بر شود
ابر نیسانی گزد آواز بلبل تر شود

از زر افشانی گل و نرگس همه روی زمین
شد چنان کز خاک را دشت کیری زر شود

صبحدم مرغان سامک اینده و زبانگ سم
خاک زیر پر مرغان سیغه عبهر شود

که بهار اجست بندد که گله را کی نخسد
غنچه را اندم که بر خود خوابی اندر شود

آب را باد صبا زنجیر در گردن کند
دست بیدا نجیر را چون بید بر خنجر شود

هر زمان از آب نیلوفر پسر بر روی آب
بگذند تا از حبابش قبه اسپر شود

اب را بینی که از تندی چه پیشه اکند
چون زبا دان ابله در روی نیلوفر شود

باغ میگوید که من در دوجه سانی همی
هر زرد سیمی که کل را جمع در دفتر شود

بند: خسرو را بر ور کو جانی و دانش است | تا ازین پس نام تو شاه جهان پرور شود

## الحاقیه

زلف کرد اور که بازم دل پریشان میشود | روی بنمان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت بر دو جانم منتظر | تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
زانچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم | گر دلت از لطف ناگردد پشیمان میشود
تا کی این سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان | این کسی را کو را شب به پایان میشود
عاشقان را صد بلا پیشت کاوید نیست | جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
از بلاکم و پیشان و غمت کز من خوش شوم | کانچه بار گام جانان منت آن میشود
چون به پایان آمد این قصه که میگویم بدرد | یک حدیث و صد غم خاطر پریشان میشود
ای که پندم میدهی پیش تو آسانست لیک | این کسی داند که او را خانه ویران میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش ازانک | موی بر اندامم من هر بار پیکان میشود
انکه گفتندی که از خوبان بروزی میرسید | اینک اینک خان خسرو کسب ایشان میشود

## الحاقیه

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد | کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر | صد شب حامل ازان زلف پریشان زاده شد
نه غلام اوست از در پیش یوسف بسجده کرد | او پدر هلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد
تا من از دست چشم و سینه سوزان سر برس | کز تنور پر زن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشم برون افتاد از گریه ز پوست | راست چون طفلی که خون الوده گریان زاده
دل ازان خونابه تن هر لحظه میگوید بدغمی | چون کند بیچاره خسرو کز پی ان زاده شد

دی بشش کنم فلانی زیر لب گفتا کمرک | طرفه مرکی بود این کز اب حیوان زاده شد

## الحاقیه

تا خیال روی ان شمع شبستان دیده شد | سوختم سر تا قدم پیدا و و پنهان دیده شد
سبزه خطش بر نگین لعل تابر زد رقم | از خضر سے بر کنار آب حیوان دیده شد
می شود از پرتو رخسار بهر افروز تو | دیده ام روشن بگرد خورشید تابان دیده شد
زاهد و رفت خیال قامت زیبای او | جان کاوناز ان سرو خرامان دیده شد
از پی نظاره کلبرگ رویت یک بیک | قطره های اشک من بر نوک مژگان دیده شد
تا بدیدم بر لبش خون دل از چشم بر نخست | ساعتی خونی که رفت این نامسلمان دیده شد
چشم خسرو بود و روی او حکایت مختصر | گر بچشم خود کسی را صورت جان دیده شد

## الحاقیه

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد | باز عقل از خان و مان خویشتن اواره شد
این دل صد پاره کش پیوند ها کردم بصبر | ان همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پا دل پر اتشم | وز برای سوزش من جمله اتش پاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ | تا کرفتاری مردم کشش خونخواره شد
ماه من تنها تو چوشب تاریک شد چشم ری | واندرین شب قطره های چشم من سیاره شد
دی ری دیدان ری را و ز سر دیوانه کی | وز سر دیوانه کی در پیش ان عیار شد
دید چون دیوانگی من بر تو بر سینه دست | سنگدل این که بپستد سنگ و در نظار شد
تا بگوید دشت بعد هجو ترا دارد غمت | چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

طفل کن پسال دیجانش روان
کز پا اورد دلی گریان
جز تو کشتم ازان نافه
با هم چون با شد شوم نشت
بلکه تن دم عالمی سوزن
کز چه یکدم فلک نیازی
لیک نکند بکاف داری
ورکشی از فاق رودن
بلکه یک رخ بردن اورد
عالم نوزده روزن اورد
بلکه بسوزاند روزن دن
انوری پای بس بالا دیزد
خانه تو دساخته در کار پرد
بلکه دهزب بیاد اورد
بلکه بیاد اورد

## اصفهان

خط شبگونت که بر خورشید لشکر می‌کشد
لشکرش خورشید را در کرد عنبر می‌کشد

در دل من هست هر ساعت هوایی کز غمم
گر چه بر خورشید تو ابر سیه در می‌کشد

زنگی شب را که بر آب حیات روی تو
غرقه شد چین تو مویش گیر و دبر می‌کشد

در تماشای رخت جانم برون آمد ز تن
بس که در پیرامن گل سبزه ترمی‌کشد

تا کند شربت ز بهر تشنه امیدوار
لعل تو پای بمیس کویی ز شکر می‌کشد

زلف تو گاه ز دلم مرحله را جای کند
جنگل بازست در خون کبوتر می‌کشد

شخص باریک مرا خون نابه خشم از مژگانت
راست همچون رشته یاقوت احمر می‌کشد

از جنایت جان کجای جانه خواهم کرد چاک
کان جنان اندام نازک تنگ در بر می‌کشد

دل که کوه غم شد و مژگانت بر وی صف کشید
کو یا شاه جهان در کوه لشکر می‌کشد

## اصفهان

گر نمی‌بینم دمی در روی او غم می‌کشد
ور کسی بهلوی او می‌منم ان هم می‌کشد

من بحسن یک نظر می‌پیرم و او با کسان
چون زید مسکین گرفتاری کش این غم می‌کشد

من ز محرم حیله‌ها پرسم کزین غم خون زیم
وین خود از مردن بتر کز طعنه محرم می‌کشد

میکشد از چشم و خوشتر انکه میگوید که خلق
خود همی پرسند کس را چشم من کم می‌کشد

ای دل خسته چه جویی رسم از شیرین لبی
کو ز شوخی در دمندان را بر هم می‌کشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
هر شتر بر جام ازین چشم پر نم می‌کشد

زلف را زین گونه هم جانامه رشته دراز
کو نزاران پسته را در زیر مرهم می‌کشد

از گرشمه طفل را تا می توانی می‌کشی
در کسی از تو رها نشد زلف درهم می‌کشد

خسروا کی غم خورد کر تو نیرزی در غمش
انکه صد مجنون تو عاشق را بکدم می‌کشد

## اصفهان

نازکن ای گل که سرو بوستانی می‌کشد
ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی می‌کشد

ابجد سبزه بخواند نقطه خطش دارد
پرگشت و دلش سوی خوانی می‌کشد

غنچه گو چون صوفی خلوت نشین پیوسته است
او هم اینک جرعه شبنم نهانی می‌کشد

لاله و نرگس قدح بر کف ز جا برخاستند
یکدگر هر یک شراب ارغوانی می‌کشد

نرگس از کف جام نهد گر چه از بهر خمار
سرفکند و ماند چندان ناتوانی می‌کشد

زندگانی انکسی بر آب دار و بعد ازین
کو بجام روشن آب زندگانی می‌کشد

خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوای خسروانی می‌کشد

## اصفهان

هر کسی را در بجاران دل بگلزاری کشد
وین دل بد روزمن سوی جگاری کشد

وقتی ار این زار مانده دل بجایی شاد کنم
موکشان با زم غمت در کنج دیواری کشد

راز ان ست با که گویم چون مسلمانی نماند
کز تن این ست پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق نیی
تن درستش مشمر انکو رنج و بیماری کشد

گفتیم با رد گرکن پیش خوبان ذکر
نیست ان سوزن که از پای دلم خاری کشد

ماه در محفل چه داند از گرانی دلم
زحمت اشتر کسی داند که او باری کشد

ای نخواب خوش چه گویم با تو از شبهای
غم مباد این سرمه را در چشم بیماری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان
خرم انکو ایشکارا باده با یاری کشد

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد
بلکم پسر گل را که ز یار من نیامد

دل من حرا چو غنچه نشود دریده صد جا
که هزار سید و بوی ز نگار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بر دلهای
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان
بخرابات شور دیدم بکنار من نیامد

شب و روز جد و جان خون دو رخ چه سود دارد
تو ستمگر و سعادت بکنار من نیامد

ز شراب عشق و مستی چه شناسد او خمارم
بسر کسی که در دی ز خمار من نیامد

ستم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم
جز از ان دیار مرغی بدیار من نیامد

منی خون کرفه کردم نظری دکشه کشتم
تو بدان که او بعمد ابشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روای شب تار من نیامد

## اصفهان

برهم بماند دیده پس از ان سوار نامد
خبری ز خود ندارم که خبر ز یار نامد

جلکم کز و چو زپس کم پسند دیده
کز رشاخ ارزویم بجز انتظار نامد

منم و نوای نالهٔ شب و روز و کریهٔ خون
بجلکم سرود شادی ز دل فکار نامد

بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم
تو ز بخت شور من بین که کلی ببار نامد

بچه بندم این دو دیده که جو در خنه پلاشد
زره تو با صبا هم قدری غبار نامد

دل خلق پاره پاره کمری ز مهان شکن من
که بجز جراحت دل ز مهان زار نامد

بشکست قلب یار اصف کافزان غمزه
چشم خمار روان شد که هیچ کار نامد

بدلم نشسته پکان مزن ای حکیم طعنه
که ترا پیای نازک خلهٔ ز خار نامد

نه که بهدست خسرو دل فنه بار چستان
که ز دزدکان ان کو یکی از هزار نامد

آسان بوس خرابات خسرو را سوپس
کین مصلا فندتی درپش خماری شد

## اصفهان

غم مخور ای دل که باز ایام شادی هم رسید
هر کجا دردیست از اعانت مرهم رسید

در میان آدمی و انچه مقصود و بیست
کر بود صد ساله ره چون وقت شد یکدم رسید

شادباش ار غم رسد کاندر پی او شادیست
شادمانی نیز می دستور ی غم کم رسید

کاود خرد از غم و شادی عالم بهر نیست
خاص بهر او مست ار شادی کر غم رسید

نیست آدم درست انکه شود با او بدی
کانچه بر آدم رسیدان بر نی او دم رسید

بگذر از اندیشه چون سی بگذرد اندیشه نیست
مرجنای کان بر اهل عالم از عالم رسید

دوستان خاک شمایم چون می شادی رسید
جرعه ریزید تا این خاک رازان نم رسید

خسرو انا خوش مشو کایام شادی در کمد
بر خدا دل نه که اینک کاه شادی هم رسید

خاتم از دست سلیمان کر چه در دریا فتاد
چون خدا خواهد همش انکشت در خاتم رسید

## اصفهان

تا کی ان زلف پریشان دست ما بر هم زند
آه دود آلود ما انش در این عالم زند

میخورم خون من بیا دلعل دلداری و هیچ
کس از این قصه نمی یارد که با او دم زند

لعل جان بخش تو کاه خنده ای پسته دهان
طعنها بر معجزات عیسی مریم زند

نکهت مشک خطا دیگر نیاید خوش مرا
کر صبا ان طرهٔ مشکین مسلسل را بر هم زند

چون تویی از نسل آدم کشت پیدا مت
کر نشسته بوسه بر پای نی ادم زند

هر که با خاک جنابت بار یابد بی گمان
خیمه بر بالای این نه طارم اعظم زند

## ایضاً

خبرم شدست کامشب بزیارخواهی آمد
سرمن فدای آن ره که سوارخواهی آمد

لب او دست جانم تو بیا که زنده مانم
پس ازانکه من فتادم چه کارخواهی آمد

غم و غصه فراقت بکشم خدانگه داند
اگرم چو بخت روزی بکنارخواهی آمد

دل و جان بر و بهشت بدو کیتین و زین بس
دو جهانست داد اگر تو بقارخواهی آمد

نهم و دل رهی ره تو در و ین این دل
مرو ایمن از ین ره که فگارخواهی آمد

رخ خود بپوش اگر نه رقم مجان را
زحساب هشتم اخر بشمارخواهی آمد

نی تست خون خلقی و همی خوری و دانم
مخور این قدح که فردا بخمارخواهی آمد

بخم آبروی ریزد ز کمند خوبرویان
بهوس بسم ار تو بشکارخواهی آمد

بیک آمدن بروی دل و جان صد جوخسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بارخواهی آمد

## ایضاً

گذر دهی و یکشب بت ما گذر نباشد
بدو خبر چو ماه و مایی ت گذر نباشد

ز سر کرشمه مردم گذری بسوی دیگر
که در آفتاب گردش حرتوی دگر نباشد

رسدت براوج خوبی اگر آفتاب گردی
تواند انگه چشمش زنی نظر نباشد

توان زبعد دیدن نظر از تو بر گرفتن
زلب تو دارد ارزی سخن از شکر نباشد

سخن تر ان حلاوت که شکر تو انش گفتن
که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد

خبرم بپرس ازمن چو مقابل من آیی
بنم خاوه اینک غم ازین بتر نباشد

زینم بطرز طعنه که چه بد تفاوت از من
نه بدست جبر لیکن چکنم اگر نباشد

با تم همه پس از جبر ی نماید

در ربط و نظر ۱۰۰۰

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فسرو خواند اگرش دو سر نباشد

## ایضاً

تو زلب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد
تو بر جسته رام کردی همه چشمها روان شد

تو در و ن جان گرینی که دگر گست یارب
دگری بجو بگنجد بتی که جان گران شد

بری که دی گذشتی همه گشن سرمه
بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد

رخ تو بیت سودم بندای تار موی
دل و جان و عقل و هوشم گه زود لست زبان شد

زغت چنین که مردم چکنم کرم نخوانی
که عزیز در دل کس پستم نمی توان شد

چه کشش در از دادی سر زلف با کشانرا
که بدان کند دلکش دل عالمی کشان شد

جو مراست نیم جانی بوفات کین مجسته
دهم از برای یاری که به از هزار جان شد

صفت کمال حسنت جو همی چگونه گوید
که هزار بجو خسرو دل تو بی زبان شد

## ایضاً

بت نو رسیده من سو پس نگار دارد
دل صید کرده مرسو زنکی هزار دارد

رود انچنان بجولان که سر سپه بگردد
سران سپاه کردم که جان سپار دارد

دل من سرو زلفش چکنم بخت چشمش
تو مباش غافل ای جان که همو زنگار دارد

نتوانمش گزینم رقیب ناموافق
چه خوشت گل ولیکن چکنم که خار دارد

برو ای صبا و حالی که مرا زبجو دیدی
برسانش ار چه دانم که کم ار ستوار دارد

برسرای سوار رعنا بتو دکه خاکی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا اگر سپنه شکافی و جان برون کن
که درون خانه تو دگری چه کار دارد

تو شبانه می نمایی بر که بود بشب
که همو ز چشم مستت اثر خمار دارد

افتد زنده و نوشتن گرفتن
۱۶

جوابیر تست خسرو نظری عروضی کن | که زتاب زلف مشتت دل بیقرار دارد

## ابیاگه

سر من بسجده مردم پستانه در اید | گر اندر استانت بهانه در اید
قد تست بجو تری که میان جان نشیند | چو درون سینه من کذر انه در اید
در کین کشاد چشمت بخیال خود بکو. تا | زپی شناعت من بمیانه در اید
ز فسانه خواب خیزد ولی اندرین چه پیچید | اگر این حکایت من نسانه در اید
دل من ز زلف و رویت مشد اسیر چون کزدد | شب ماه تاب دزدی که بخانه در اید
بزمانه فتنه کشتی چو زمانه فتنه کشتت | چو تو فتنه مباد ابزمانه در اید
بنشت چانت سوزم که زبان کنم تصور | بدهن زاتش دل چو زبانه در اید
سحری بود خدایا که حریف من زجایی | همه شب شراب خورده سحرانه در اید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب | در دیده باز کرده که فلانه در اید

## ابیاگه

دلبران بهر غایند وفا نیز کنند | دل بدان بهر نه بندند جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش شی گذری | این حدیثست که هر دل ما نیز کنند
عالمی را کمش از غمزه که ترکان خدنگ | گر چه بکشند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان گر چه ز ابجر جفا بد گویند | از نی چشم بد خلق دعا نیز کنند
بجر پرسند چو دانی که وکیلان سپهر | دو پستانرا بهم ارند و جدا نیز کنند
مغنمان گر چه براند گدا را از در | گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نکهی کن بطفیل و کران | کاهل دولت گهی سوی گدا نیز کنند

عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند | اجی خوشان کریه که دور و کهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند نوید | چون گدایان که دعای غرض الود کنند
باده کش دور خیان بهتر ازین مستیان | کز پی خلد برین طاعت بهبود کنند
نالهٔ سوختگان بست سرود ماتم | ز چراوده که گهی خلوت مقصود کنند
زنت بل یوسف خود در غب پستان بارا | بیلان کر بحن نالهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو کهی | زان زیان کار دو چشمت نظری سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست | غم ازانست که از پیش دهت دور کنند
حق من در تو نگاهیست بیاری دو چشم | که زکات حق خسرو همه نابود کنند

## ابیاگه

دوش نا که بمن دلشده ان مه برسید | دل بقصود خود البته بدو برسید
ز بدان لحظه که بالای سرم مه برسید | تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
مژده نور بصر رانکه بر سید | مژده نور بصر رانکه بر سید
مردم دیده روان تا بسر ره برسید | آمد ان روشنی چشم بپستقبالش
بر من تشنه نکه کن که چه سان حه برسید | آمد ان پیاده نرخ بر من خش دو آب
ان چه باران کرم بود که نا که برسید | کریه بر سوز منش آمد و بر سوختگان
چون خبر یافت که جان میدهم الکه برسید | دل سنه از من مار و بپرسش نامد
تا شب تار بنزدیک سحر که برسید | کی کشیدم سر زلفش ز قفا جانب روی
عجب این من که بهشتی چه عجب | خسرو اکر رسد الکه بهشتی تو نا که برسید

## ابیاگه

روز ناشد کز تو بوی وفایی نرسید
از سر کوی تو ام باد صبایی نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی
دست امید بدامان قبایی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم
گرد پای ابله عمری و به جایی نرسید

چشم پرستاخ بنظاره روی تو بماند
لب محروم بسیدن نای نرسید

اندرین روز که بالای تو ام بر جان زد
وه که بر سینه چرا تیر بلای نرسید

تن چو مرا خاک درت خوشتر با د ا
که پر مینرم دو او دبانی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت
چه توان کرد اگر بخش کدایی نرسید

ماکه با شیم که ناخوانده بکویت رودم
مکسانرا که ازکاسه صلای نرسید

تازه باد ات گلستان حمالت سر روز
گرچه با خسر و ازان برک گیایی نرسید

## انیگاه

رسم خونریزی دران خوی جفا پیشه بماند
این کله بر سران ترک سرانداز بماند

وکر از رشک که با خویش نکویم مردم
که برون دادم اندر دل هم راز بماند

کسی نام تو وزو پرسش مردم بیش
که زلب کم نشود نام تو دکاز بماند

که رود جان دکسی باز نیاید در تن
که بتا پاک دراندیشه ان ناز بماند

باد جشمی که برایم سر عشاق زدودش
این سواد در سران سپر و سر افراز بماند

بپستن چشم ندانم که چه باشد و انکاه
کو برفت از نظر و دیده من باز بماند

ای که زلف ازی پچاک دلم می تانی
دام بکذار که این مرغ زپرواز بماند

زاهدی در تو نظر کرد و صلاحش بردی
یکی مازی از ان چشم دغا باز بماند

نالهٔ ناخوش خسرو کز غم سے آید
نجل آواز که چون مطرب ناساز بماند

## انیگاه

کوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند

نه بکلزار کشاید دل من نه در باغ
پس کسی در جان من اندیشه ان روی بماند

بامداد ان بحمن ناز کنان می کشتی
سرو یک پای ستاده لب جوی بماند

موی پیکان شود م کر کلدزان غمزه کنم
کر چه پیکانی ازو در تنه هر موی بماند

سر بسی بر در و دیوار زدم چون صبا
که کذشتان کل خندان من و نوی بماند

ماجرا بی دل خود کاه چه رسی از من
سالها شد که زمن رفت و دران کوی بماند

کر کوی کر مش کرد دل خسرو را
زون شناد که در کوش دعا کوی بماند

## انیگاه

مست من باز حدایی ز سر اغاز نهاد
راه خلقی بزد و تهمت سر باز نهاد

خلق دیوانه شد ان طلفه که از رعنایی
کلهٔ کج بسر و سر افراز نهاد

مست شد ده دل و در راه برامد صد جان
در خرامش جو برا ورد قدم باز نهاد

ای غافله زنی کشتن ما در چشمت
چین خاصیت شمشیر سر انداز نهاد

نالهٔ ام نیست خوش لازنی سوخته پرس
عشق ذوقی که درین نغمه نا ساز نهاد

سر طرف سوخته چند بخاک افتادست
شمع خود سوزش پروانه جو اغاز نهاد

ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن
سر بشاکردی ان چشم و غا باز نهاد

تو یی ای سرو سهی سر امان که بسوی تو تنم
مرغ بشکست قفس روی بپرواز نهاد

بو که خسرو سخنی شنود از تو سر شب
زیر دیوار تو صد کوش باواز نهاد

## انیگاه

ای بر و آب دو چشمم که خیالی شده ام
خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد

دل سنگین تو و زنم نهند و که کسی
سنگ قلب تو از این سینه قلاب نبرد

عشق خست این دل پژمرده که هجران نکند
گرگ خورد این بز جامانده که قصاب نبرد

نامسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه هم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زر گر بر پسر تاب نبرد

رقعه دوش فرستاده و مسکین خسرو
خواند و روشنی آه و بمهتاب نبرد

زخمهایی که ز نوک قلمت بود و رود
در دل خویش نگه داشت باصحاب نبرد

الصیغه

زلف گرد رخش و دوش که گره شده بود
ای بسا شانه کزان رشته گره چیده بود

غم زهر سوی درآمد که زاهد شد باد
دل ویران مرا سر طرفی ره شده بود

هم در آن روز دلم زد که ملک حسنش
فتنه جاسوس و بلا حاجب در که شده بود

عاقبت یار همان کرد که ترسیدم از آن
پیش از این گویی کز جان من اکه شده بود

تا کنون از نه امید کشیدم و زنی
کارم از دولت هجرانت هم اکنه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک
یاری ان دشمن المنته شده بود

آفتی بود جمالش که دلم برد از نی
خسرو از خویش دیوانه و ابله شده بود

الصیغه

خوبرویان دل سوخته تا غمزه زدند
بجز از خون جگر شربت دیگر نچشند

ای خوشا کشته شدن بر ره خوبان گر اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر نرسند

ور نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد
کین در خان بحسین آب و هوا برنشند



بر رخ بنفشه طره جون شب نگرید
انگبین در لب شیرش لعاب نگرید

نرگس مجاب و ابرویش طاقیت چین
عالمی دست بر او رده بیارب نگرید

چو بدید روی خوش از بخدان بیندید
در ته ماه متنع چه بخشب نگرید

چشمش از سر مژه ساخته مشکین قتلی
میدهد فتوی خون همه مذهب نگرید

زلف بر مه زده در خانه دل واندیشش
نشد از دل اثر ناله بیعقوب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش
همه اعالی را از عبر اشهب نگرید

اوست نوروز من و چون فدش چهد پای
راست بار روز بر ابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت جو گل نو خیزش
سک اندام و سگ روش و تنگ لک نگرید

بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

الصیغه

رویت از غالیه خط بر رخ گل نام کشید
ماه را طرف مشکین تو در دام کشید

با سر زلف تو میخواست کند گستاخی
مشک را نافه جنان گشت که در خام کشید

روز بازار حسن را به بهای نپسندد
لاله از خاک تو گر چه در می وام کشید

صبح زینسان که بردی تو بباد یلم روز
تو مبر ظن که جو من سوخته تا شام کشید

با وصال تو بیک لحظه فراموش کند
سر که جور فلک و محنت ایام کشید

دل بکامی برسد از تو هم اخر روزی
غصه کار خود از عالم خود کام کشید

نام عشقت بلائی دل و اینک بجهان
سر راین من خسرو بدنام کشید

الصیغه

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از دیده من تاب نبرد

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند
چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خورشید چو تو نیست که جانی نستانی
کان ولایت که تو داری به دو خورشید دهند

غمزه را کار مفرمای بشمشیر اسلام
که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن و تو باد کران جستن کرد
چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای حسبا روان سر کو منتظر از اکردی
تا بان دیده دو کز رحمت ان در ندهند

نظر بس کن و ذکر لب و دندان مگذار
زانکه خسته دگر ای دردکو سر ندهند

ایستگاه

ای که عمر از پی سودای تو دادیم بباد
یاد میدار که از مات نمی آید یاد

عهد پستی و امید اشتم امید و فا
ای امید من و عهد تو سر امرسه باد

مرچه دارند نو آیین نکویی خوبان
همه داری و بدان چشم بدانت مرساد

ما جرا ای دل کم گشته بی نام و نشان
مرکرا باز نمودیم نشانی بتو داد

آفرین بر سر ان دست کزان خواهد بافت
گره کار من از بند قبای تو گشاد

گر بزودی ز سر کیسوی مشکین تو بوسے
محنت دان همه غم از چه کشیدی شمشاد

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که سزست
لعل جان بخش تو شیرین و دل او خرما د

ایستگاه

مرشب از پسته من تر بلایی گذرد
تو چه دانی که از ین سینه جایی گذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
ایچه از غمزه او بر دل مایی گذرد

گر جفایی کند ان شوخ دلا عیبی نیست
کو کبین لیک زاندازه جرایی گذرد

عاشقان را همه عمر از نی نظاره تو
شب بزاری و بحسرت که بدایی گذرد

یارب ان باد سحر از چه چنین خوش بویست
کز اندر سران زلف دوتایی گذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم
سوخت مرغ که بر روی هوایی گذرد

خسرو ایکذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه و ایام جفایی گذرد

ایستگاه

شب زسوزی که ازین جان حزین میگذرد
ناخوشان آب که از دیده بجویت گذرد

سیل چشم همه خونست نکو بشناسی
مرکجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ ان باد و دو بوی نخان
کین طرف گه گهی آلوده بسویت گذرد

مرشبی نخود و دیوانه ام از دست خیال
پس که تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم جوی تلخ کند مرشب مست
پس که در تلخی ان لذت خویت گذرد

میجهد شعلهٔ آه من و من مے سوزم
که بباید که بر ان روی نکویت گذرد

خسرو ازیم که روزش بدرت نگذارند
مرشبی آید و روزی بدویت گذرد

ایستگاه

مرشکر خند که ان لعل شکر خند کند
پر دل زیرک و بر جان خردمند کند

زلف ازان می پرد ان شوخ که شبهای غم
کرشود کوته ازانجا همه پیوند کند

ان خیالست که آینه نماید چو توئے
آینه ماه سمار ابکه مانند کند

نیم شب زاتش دل روز شود در غم تو
دل چه داند که چنین روز و شبی چند کند

کیسوی پر کرمت رشتهٔ لب را ماند
که دل گرم من سوخته را بند کند

خوں وفا نیست ترا خسرو مسکین چکند
دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

ایستگاه

حالیا چشم تو مستت جای کند او — آه اگر غمزهٔ زمان آید و مخمور شود
گفت لعلت به تبسم که دل از ما برگیر — از کجا این مه محالست کم و دور شود
میرود جان بسر کوی تو دیدار طلب — موسی وار ت طلبد وصل چو بر طور شود
جان من روی تو شد ای خوشی جانم اگر — خسرو سوخته از وصل تو مسرور شود

ایضاً

کس چه داند که این مه حاکمکش شود — آفت طبع جوانان خرد پیر شود
طرفة العین چنان حله سحر سازد — چشم افسونگرش ار عازم تسخیر شود
من پیری شدم از عشق کربار و جوان — گرچه در بار غم عمس جوان پیر شود
هر که دنبال کمان گوشهٔ ابروی تو رفت — چشم دارش که هم انجا هدف تیر شود
نیست چون نقطه بجای ره پرون شدنش — هر که در دایرهٔ نقطهٔ تقدیر شود
دوش نبود خیالم سر زلف تو بخواب — تا خود این خواب پریشان همه تعبیر شود
گام خسرو بده امروز بنظر داد گرش — کار خیرست مبند از کرتا خیر شود

ایضاً

مست من بیخبر از بزم جو در خانه شود — جان بهرائی ان نرگس مستانه شود
میکنم شکر جفایت که چو شه ریزد خون — بندگانرا همه گفتا ند یگانه شود
ای بساغلی که ز تار رمغان خواهد بست — باش تا زلف تو در گردنش شانه شود
با جنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بس که پروانه سوزنخته شمع رعشش — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو افسانه هجر و غم یار — قدری گوید و هم بر سر افسانه شود

انچه بر خرمن گل باد سحرگاه کند — زلف تو بر شب و رخسار تو بر ماه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی مگذشت — رفتن و امدن از زلف تو کوتاه کند
خیز و بخرام که از بهر خرامیدن تست — شانه کو بر سر خوبان جهان راه کند
ناز نیناز ی سایه تست از خورشید — گل که او خیمه زند ماه که خرگاه کند
دیده در جاه زنخدان تو افتاد مرا — باکه گویم که ازین واقعه اگاه کند
ناله من که یکی بود و دو شد از رنجت — هچو آواز که مردم سپه جاه کند
اتشی در دو جهان زد و آه سحرش — کاتشی دیگر برخیزد اگر آه کند
خسرو اگر سیم از دوست رسد باکی نیست — چاره تسلیم بود هر چه که ان شاه کند

ایضاً

تا ز خون دلکتان ان غمزه ندامت نکند — کس برا غم او ذکر ندامت نکند
انچه بر دی کنهان میکند ان روی چو ماه — بر کنه کاران خورشید قیامت نکند
کر کند فرق رخسار تو با خورشید — خط مشبکون اگر از مشک غلامت نکند
خون ما ریزد و پروی دارد خندش — کیست تا شکر شکرش ریز غرامت نکند
دل من کر و غمت خون ذا گر غم انیست — بنده را نیست بخوبی که اقامت نکند
با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر — حال خود را دلی از هم سلامت نکند

ایضاً

کر دل خاستم از عمس تو رنجور شود — کلبهٔ جان ز بلاهای تو معمور شود
مست روشن رخت دیده اگر خاک رهت — باز در دیده کشم نور علی نور شود
کشت اعمی چو خط سبز ترا دید رقیب — چشم اسفنج چو زمرد نکرد کور شود

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین مبتلا و حیران نشود

وه از آن روی مرا جان طلب آمد یارب
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

ای مسلمانان ان موی به بندید اخر
چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

من گناه دل دیوانه خود مے دانم
عمر با زلف و همه عمر پریشان نشود

یارب از رنج دل اش گیری مرهم
که جفا با که کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من از آن مست ازل تا ابد حیران نشود

هم حق تنگ خود که نگه دارد دل
گرچه کس بر سر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گرچه طوفان بارم
هرگز این نخل ز ایام تو ارزان نشود

لذت عشق نداند سیران مرا و
که مگس قند بجوید به نمکدان نشود

خسرو آسوی رمیدست ز خوبان که دلش
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

## اصفهان

عاشقی را که غم دوست به از جان بود
عاشق جان بود او عاشق جانان بود

مرد از دوستی ای دوست زمند و آموز
زنده در آتش سوزان شدن آسان بود

ای بلا نیست مرادی که نه رنج پیش و درست
کز بر زحمت دریا دو سایبان بود

زهر کش از کف ساقی تو اگر می خواری
کیست کش تشنگی چشمه حیوان بود

ای که عاشق نه اروم و بدست غمزه زنی
دل نه بندی که نکو روی مسلمان بود

جان فدای نظری شد مشمر سهل ای دوست
کار رندی که بجانی خری ارزان بود

دی بگشت امدی و شور بازار افتاد
پادشاهی که بشهر آید پنهان بود

رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم
ماندنش کز رفتنی همرهی جان بود

چند پرسی که چرا خلق برویم حیرانست
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسرو ابلهی آخر بتعجب هم خوش باش
وه که دانست همه باغ گلستان نبود

## اصفهان

مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نبود
سر گرانجان بود از خدمت جانان نبود

آنکه در عشق تحمل وفاداری زد
بخدا از دورت ای خسرو خوبان نزد

از خیالات من سودا زده اندر ره عمر
یک نفس صورت ان سرو خرامان نبود

کار چون تو رسیدست بجای که سرو
که بعهدت سخن از یوسف کنعان نزد

با خضر و کرب لعل تو می باید گفت
تا و کر در طلب چشمه حیوان نزد

باغبان از رخ زیبای تو بیند و کری
از وی چیدن گل سوی گلستان نزد

با وصال تو ندارم سر بستان بهشت
سر گرا با غم دست بستان نزد

خسرو خسته که ماندست بدلهای و رنجند
آه اگر زو خبری سوی خراسان نزد

## اصفهان

خرم ان لحظه که مشتاق بیاری برسد
ارزومند نگاری به نگاری برسد

دیده بر روی چو گل بیند و بنود بجز ش
گر چه بر دیده ز نوک مژه خاری برسد

گر چه در دیده نگنجد هیچ غبارش نبود
هر کجا از قدم دوست غباری برسد

عزت وصل مدان مگر ان سوخته را
که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر ان مرغ اسیر
که خزان دیده بر و پس بهاری برسد

ای خوشش ان لحظه که وه بعد از صبر
که غباری شکن بعد غاری برسد

خسرو ایار تو کری نرسد یاری کو
بهر پسکین دل خویش که اری برسد

سرو بالای تو کر سوی چمن خرامد
تبتک پاکرو از سرو خرامان برد

دست پیمان لست مرجه بخوابی بدهم
وصلت از دست وفا بر سر پیمان برد

گر نه لنگر شود اندوه جوکوه تو مرا
باد برداشته بر خاک خراسان برد

جان خلقی لب آورد دهان تنگت
نه تعاناکه کسی از لب تو جان برد

نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد
ترسم ان نیم دکر راشب هجران برد

الصیغه

تو کر روزت بنشاط دل و جان میگذرد
شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد

قامت راست جویرست وعجایب سرست
که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد

نادک چشم تو ام میکشد و غیرت نیم
که چسرا در دل و جان دکران میگذرد

نامش از من شنوای جان غم دل چندوری
جان عینست که ما را بزبان میگذرد

دل کم کرده همی جوید خلقی در خاک
اندران زاده که ان سرو روان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش
ناله باکز دل خسرو بدهان میگذرد

الصیغه

چه خوشست از کر سوخته بوی کرزند
در فکنمانکند بعد من زسوی کرزند

بسر سر بازی ما صاحب جالی باشد
زلف چوکان وشش کر بازتو کوی کرزند

من حمی خواره خانم پسرم باید زد
بر زمین محتسب از چشم سبوی کرزند

روی من کشت زمحراب دبکرد نا چار
پنجه چون تان لطمه بر روی کرزند

ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برند
مرشب ان ره زن دل را بسوی کرزند

نقل وی از دل خسرو خوردان شاباش
خیمه عیش و طرب بر لب جوی کرزند

الصیغه

جکند دل که جفای تو تحمل نکند
کر اکر جان طلبی بنده تامل نکند

واجست از دهن غنچه بدوزد نجاز
تا در ایام مقالت سخن کل نکند

مر کرا چشم بر خسار کلی سرخ شدست
شاید ار عیب سیه روی مبلل نکند

کر ه غم کشتم وان میکشم از هر مویت
کر سر مویی ازان کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر کشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند دانه تو
که دم سرد خزان کل وسنبل نکند

دیده بر اب رسنکین تن من مل نکند
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

الصیغه

لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند
چشم تو جز کر سوخته کان خون نکند

ماه روی تو چو در مهر نمی افزاید
کم ازان کین ستم و جور بر افزون نکند

چون رسد غارت ترکان خیال عاشق
نقد جانرا چکند کر دل پر خون نکند

سخن تلخ تو چون زهر کند در دل کار
طرفه کاری که درین زهر کش افسون نکند

دست ازان دارم بر خود که نهی سوشش
که مرا سلسله زلف تو مجنون نکند

مردمان چشم ملامت سوی من داشته اند
مردمی کی کند ار چشم تو اکنون نکند

چند با خسرو سر کشته جو کردون کردی
کر نکردی زودی اندیشه کردون نکند

الصیغه

لب لعلت بلطافت کر دازجان ببرد
روی رنکین تو اب کل خندان سرد

یارب این شهسوار لشکرز کجا می آید
کز غمش دل خلقی به بلا سے آید

باد مشک از سر زلفش دمد ای بلبل
بوستان را جری ده که صبا می آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد خوش خوش
باز بر جان من این فتنه کجا می آید

عاشقان را که رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز بجا سے آید

ما بنظاره ٔ او چنان مستغرق
که همه خلق بنظاره ٔ ما می آید

خسرو امر چه از دو برسرت اید نه از دوست
عقل داند که سر از سر قضا می آید

## الصبا گاه

سبزه ها می دمد و آب روان می آید
ابر چون دیده من گریان می آید

از بی گشتن صحرا و لب جوی و چمن
سوسی در دل هر سرو جوان می آید

سرو بالای من ازمن شده رزانم چه خوشی
که بگلزار بسی سرو روان می آید

جان کشم بیش و جهان هم اگرم دست دهد
اندران راه که از جان و جهان می آید

زنهاری که من امشب بکشم تا بسحر
گاهی صبا از تو مرا بوی فلان می آید

اینک این شوخ می آید و خلقی سوی اوست
مژده را مژده رسانید که جان می آید

مژه ای باد فروردین بغبارش مخراش
که گران بار دل و جان کسان می آید

گو مغم دارم و یک لحظه بروی نرسم
بر دل نازکش این بار گران می آید

خسرو ار دست بتراک امیدی که زدی
تو پسندی ز ان که در ضبط عنان می آید

## الصبا گاه

انچنین قد که از ان قالب سنگین سے آید
سهی از غمزه ٔ او در دل من می آید

چه حکایت ندانم که برآورد چنین
بهر آزار من این ترک ختن سے آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم
بهر هیچ این همه خاری و زدن سے آید

مستی و رندی و عاشقکشی و شیوه و ناز
هر چه گویند از ان تنگ دهن می آید

بوفاداری تو گشتم تو خاک و هنوز
نکهت دوستی از و ز کفن سے آید

چشم بر هم زدم گشت روان از نظرم
دوره ا شد که بیک چشم زدن می آید

خسرو اشعر تو اسرار خدایت کمر
کز سخنهای تو ام بوی چنین می آید

## الصبا گاه

گر چه در گشتن عشاق زبون می آید
باری این سگل به بینید که چون می آید

ای صبا خاک رهش گیر و مدار بر چشم
که بلاها همه زین رخته درون می آید

گر کنم گریه ز دل ماند کی از تست ای دوست
کین شکایت همه زین بخت کنون می آید

دل صیاد کجا سوز دل اگر ناله کند
مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بتلخار و برون آمد دل
لطف باش که جان نیز برون می آید

خوشه ... چه همه خون دلست
زانکه بوی تو ز هر قطره ٔ خون می آید

تا ... زدوای که بازم در دل
یاد ان سلسله غالیه کون سے آید

عذر از مه چشمش کز شوخی خو در را
مست می سازد و با سحر و فسون می آید

خسرو اچون سخن اول نشنیدی ناچار
بکش از دست بلایی که کنون می آید

## الصبا گاه

باشد از روز که ان فتنه بما باز آید
لیک از ان گونه که او رفت کجا باز آید

رفت و باز امد نش تا بقیامت نبود
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید

ای صبا از سر آن کوی غباری بمن آر
کز ان دل که ز جا رفت بجا باز آید

یارب این سرو دران باغ چه پنهان ماندست
باز پرسم خبر از باد صبا باز آید

چند روزست که این سوی گذرے نکند
باز گویید مگر جانب ما باز آید

اگر ان ترک ز ما دید خطایی که برفت
عذر خواهید مگر از خطا باز آید

خسرو از رفتن او نی ز سنے آمدنست
بدعا سازخدایا بدعا باز آید

## اصفهانگاه

باش تا بارد کز این خصم انیسو گذرد
مست و خوش میش ملامت کرید خو گذرد

آنکه بد گفت مرا روی جو ماهش بینید
او همه در نظر من سپر او گذرد

دل که در زلف کژ بست غم ان بیت غم انست
که بخفتن کژ هش در ته پهلو گذرد

گرچه من کشته شوم زانچه گویید نکنند
وه که ان عشوه گر بیهاش چه نیکو گذرد

نیست زان شوخ همه درد دل پر خون من است
سر دم این همه خونابه که بر رو گذرد

هرچه آید بدلم پیش دو چشمش یارب
پیش ان نرگس خونخواره چو جادو گذرد

خسرو از مزرعه عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر اتش نبی بو گذرد

## اصفهانگاه

خشمگین یار مرا دل بر ضا باز آید
کل بعهد بپستان وفا باز آید

ان همه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز بر جان منی سوخته را باز آید

چند کاری دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آید

افتابی که سیه روی و یم زین دم سرد
قدری نرم شد و بر سر ما باز آید

چون دران کوی رود خلق برارد فریاد
کانک ان شهره بانگشت نما باز آید

سهل جانیست مکن از پی من محمل دل
گر تو خوی نتوانی ز جفا باز آمد

زاهد اتوبه مفرما ز رخ خوب که من
بت پرستم نتوانم بخدا باز آمد

وی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم
باز ان وقت شد و با دصبا باز آمد

خسرو ان نیست که نازه شد از پیرو ایام ملا
تازه شد از پسر و ایام ملا باز آمد

## اصفهانگاه

عمر نو گشت و مرا باز که جان باز آمد
وز بس عمر ندان جان و جهان باز آمد

ره ای دیده دخار ژه را میکن
که خرامان و خوشان سروران باز آمد

جان که بگریخته بود از غم هجران بدم
خبر امدنش یافت روان باز آمد

جان من حشم از انکه که بروی تو فتاد
جز تو در سر چه توان دید ازان باز آمد

باز نامد دل من گرچه بگویت صد بار
شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد

چون بگوی تو روم خلق برارد فریاد
کانک ان عاشق بیچاره جان باز آمد

هر کسم گوید باز آی از و تا برسے
کز دل انیست که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده بپوسید و برفت
چون میسر نشد ش نامه کنان باز آمد

## اصفهانگاه

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد
باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد

ماه من بحمد خدایش مرو بر سر بام
کافتاب من بیچاره بدیوار آمد

عقم از کوی صفا پیش لب جانان تا خیت
صوفی از صومعه در خانه خمار آمد

خویش را دور مینگن که بجا شد دل تو
هم بنزدیک تو از دور گرفتار آمد

سینه گزار دو تهی داشتمش چندین گاه
اینک امروز برای غم تو کار آمد

ما درین کوچه فتادیم دل از ما برگیر
سنگ بردار که دیوانه بازار آمد

کردنم داشت بسی نصح تو پیش کنون
مکن قصه آنکه دعطار آمد

جز دعا می ندمد خسرو مسکین برخت
گرچه زان روی برویش همه ازار آمد

اصفهان

از بکا در رهم ان شوخ بلا پیش آمد
چه بلا بود ندانم که مرا پیش آمد

سوی صحرا تماشای چمن میرفتم
دلبر سرو قدی دلربا پیش آمد

انچه من دیدم و من میکشم از جور فراق
کر شنیدست دکه دیدست دکرا پیش آمد

بت بدمهر کمینست بوفا دل سے برد
وانکه دل برد زما پیش بوفا پیش آمد

خسرو اخون خورد و دم دوکش و صبری پیش آر
که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد

اصفهان

باز عشق آمد و دیوانه کیم پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
مرچه آمد ز برای دل درویش آمد

دی بنظارهٔ او رفت رهی بر سر راه
یک نظر دید چو باز آمد بی خویش آمد

گفتم ای دل مرو انجا که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفتهٔ من پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
جگرم نازتو جانا قدری پیش آمد

چشم من سے بردا مروز کرا خواهم دید
مگر ان گاه فرما دک زی بدکیش آمد

خسرو اعشق سے باز د بخوبان می زی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

اصفهان

کر مرا مسیح مرادی پس ازین پیش آید
حاسدم را ز حسد روز پسین پیش آید

قفقاز و ایران و بخارا و ترکستان

انکه در خاطر من غیر ترا داشت گمان
شرم باد ش ز خود اندم که پیش آید

در خم شست سر زلف تو صد جان طلبید
زیر هر سلسله پنجاه کمین پیش آید

طلب روی تو کردم شب زلف آمد پیش
افت کفر ست در ره دین پیش آید

اصفهان

سر کرا داعیهٔ درد طلب پیدا شد
عاقلان حمله بدانند که او شیدا شد

اتش عشق زهر سینه که زد شعله فهر
گر همه صبح یقینست که او رسوا شد

پیش رفتار تو ای آب روان از تو خجل
گر نشد پیر و چرا ساکن و پابرجا شد

چشم نرگس بگل روی تو می بینم باز
همچو یعقوب که از بوی پسر بینا شد

از خطا بود که در چین سر زلف تو باد
رفت و زنجیر کش سلسله سودا شد

ساقیا باد و بپیمای که بدنامی ما
بر سر کوی تو افسانهٔ کشور ها شد

دل خسرو بکجا رفت ازین پیش
همچو نقش دهنت کم زدو نا پیدا شد

اصفهان

دائم ای دوست که در خانه شرابت باشد
یک صراحی بمن آور که ثوابت باشد

بو که بر دوغ خماری زخم اری قدحے
جون نظر بر من مخمور خرابت باشد

با من سوخته خود باده صافی خوشتر
جگر سوخته کان لوی کبابت باشد

دل بروی زر و شعبده و عیاری
شیوه چشم خوشش پر ز عتابت باشد

جور بر من مکن امروز که مظلوم توام
بکمن اندیشه فردا که جوابت باشد

انچه از خور تو بر خسرو بیچاره گذشت
نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

اصفهان

ترک عاشوکش من ترک جفا خوش باشد
بوفاکوش که از دوست وفا خوش باشد

بی توای گل سرگلگشت چمن فیست مرا
که تماشای گلستان شما خوش باشد

پرده برگیر زرخ تاکه دعائی بکنم
که بهنگام سحرگاه دعا خوش باشد

گرکند ناز وگر عربده با اهل نظر
جشم مردم کش اشخ ما خوش باشد

که دلم ریش کند که جگرم خون پاشد
بخیها مگران ترک مرا خوش باشد

وایم از پرورش اشک من ان سروخوشت
همه دانند که پرورده ما خوش باشد

خسروا دیده نگه دار زدیدار رقیب
که زیان نظر از همت ما خوش باشد

## الصیغاله

گرچم طرز روی تو جدا خواهد شد
نام رخسار تو تا ماه سما خواهد شد

جعد زنجیر فای تو بلایست گزند
پای دل پسته بزنجیر بلا خواهد شد

زلف بجون ذبنت ماه سمارا بگرفت
من ندانم که درین ماه چها خواهد شد

حاجت انست که من در ره تو کشته شوم
همگه حاجت این خسته روا خواهد شد

این گمانکش که تمنت راست بهمنی خسرو
ناگهان بندز بند تو جدا خواهد شد

## الصیغاله

برمن از دولت وصل تو مقرر می شد
کارم از لعل گهربار تو چون زر می شد

دوش کنم که توان دید بخواب لیکن
با فراق تو جز اخواب مقرر می شد

شرح هجران تو کنم بنویسم لیکن
نوشتم که بسی عمر دران سر می شد

بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک
خانه دیگر زخیال تو منور می شد

عقل وارون زتمنای تو معنی سے کرد
عشق سے امد و ان نیز مسخر می شد

## الصیغاله

مرکسی روز وداع از پی محمل سے شد
تو مپندار که ان دلبرم از دل سے شد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل می شد

گفتم از محمل ان جان وجهان برگردم
پایم از خون دل سوخته در گل سے شد

ساربان خیمه بصحرا زده دانیم عجبست
که قیامت نشدان روز که محمل سے شد

راستی سرکه دران شکل و شمایل مپید
همچو من فتنه دران شکل و شمایل سے شد

قاتلم می شد و چون خون زجراحت میرفت
جان من نعش زنان از پی قاتل سے شد

همچو بید از غم هجران دل من می لرزید
کان سهی سرو خسرامان بمحامل سے شد

پند عاقل کند سود که در بند فراق
دل دیوانه ندیدم که عاقل سے شد

بگذر از خویش که می قطع مسالک خسرو
هیچ سالک نشنیدم که واصل می شد

## الصیغاله

بس که خون جگر از راه نظر بیرون شد
دل نمی باد ازین ورطه بسرون شد

ناوک چشم تو تا خون دلم ریخت زچشم
درمیان دل وچشم من ازان دم خون شد

از تب هجر بمردم کنج غم و هیچ کس
کس نرسید که ان خسته غمگین چون شد

تا جوماه نوازان مهر جدا افتادم
عمر من کم شد و مهر رخ او افزون شد

گر نه زنجیر دل از طره خوبان کردند
زلف لیلی زچه رو سلسله مجنون شد

یار چون درج عقیقی بتبسم بگشاد
اشم خسرو چو صدف پر زدر مکنون شد

## الصیغاله

گرچه بسیار بگفتیم نماند در گوشش
خوشتر از نام تو با انکه مکرر سے شد

هر کسی کو جوانی نیک و پوی دارد
کشت باغی و نشاط و لب جوی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیخانه و جای
هر خسی جای و هر سگ سر کوی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکو رویان را
وانکسی را که دلم در خم موئی دارد

کاشکی خاک شوم من بر سر کوی نگار
ترک من گاه سواری کمت و پوی دارد

تا در و نی نبود محرم شوقی نشود
سوز نیش عود از آنست که بوی دارد

گر سرم دولت چوگانش نیرزد باری
لذتی گیرم از آن حال که گوی دارد

آن دهان تا نکند عمر به پستان ضایع
هر که در خانه تماشای نکوی دارد

عاشقان باده بجز کاس ملامت نخورند
کار مجنونست که سنگی و سبوی دارد

یارب این مذهب خورشید پرستی ز چیست
کمرانست که چون روی تو روی دارد

خسرو اگر نعمت داد ترا باد و اگر
چون تو پی را چه غم از جان جوانی دارد

## اضافه

توپندار که دوران همه پیمان گذرد
گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد

از دم من خود هم صبح شود آتش بار
هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد

گر بکوشش برسد ناله من نیست عجب
باد همواره بر اطراف سپاهان گذرد

عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف
آه ازان لحظه که آن سرو خرامان گذرد

بر سر سلسله یکبار بدستم تا چند
در غم زلف تو ام عمر پریشان گذرد

گر من از جور ستمگاران سخن آرم در پیش
ناوک غمزه او اید و از جان گذرد

## اضافه

پای ناز ار چه کمی جانب ما گذارد
هم توان رستن ازین جای بجا نگذارد

دل من را لب پرشور تو بریان دارد
سینه ام درد غمت دارد و پنهان دارد

از لطافت همگی چون تو خود آن دارد
خصرست انکه سر چشمه حیوان دارد

نتوان گفت درین خرقه که نقصان دارد
تا شیخون نزند دست دگر سان دارد

نتوان گفت که او پایه احسان دارد

## اضافه

ای خوشا آن روزه کز جانان نشانی دارد
ای مسلمانان چنین روزه بدینسان دارد

گان پسندد تا لب چشمه حیوان دارد
من گرفتم که خود او روزه پنهان دارد

این قدرست که او رای پریشان دارد
قدری آب دو چشم و دل بریان دارد

هر شبانگاه بدیوار تو مهمان دارد
هم خود انصاف بده رستن امکان دارد

که سر من به سپاه یزدان دارد
چون تو پی کیست که چون بنده شناسان دارد

## اضافه

ایکه بر بارگه از قدم زار کنند — هم بیکبار جهان تنگ بهم آکنده آرد
هیچ دانیش مبادا ارچه درس عماری — هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خود بر و اشک و بگو درد دلش از نمکی — انکه از رد دلامت صبا نگذارد
وی بدشنام جوذکرم بزبانش میرفت — شکر این لطف ربی جز بدعا نگذارد
جان ترا سجده کند ای بت کافر دل دوس — هر نمازی که دگر هست روا نگذارد
طاق ابروی بلند تو موی محراب پست — که در دیده تو جز خواب قضا نگذارد
غمزه را کوی کرشمه جمی هوست — که کسی بهتر از و حق کدا نگذارد
سبق سهدا و که در پیش کرشمه فلک — بر رخ خسرو یک حرف خطا نگذارد

ایضاً

ای که از خاک درت دیده منور کردد — وصف زلفت چو کنم روح معطر کردد
دیده در زیر قدمهات نمی گرید ازان — کهبا دا کف پای تو بخون تر کردد
کوش تا لب چو قدح نوش شود کرکردد — کوش تا لب چو قدح نوش شود کرکردد
ناوکی بر دل ریشم فکن ای دیده من — تا بو در ریش دلم پیکان سر کردد
ای مسیحا جان پسر کوی تو شد خون دلم — می رود تا بچه کوی تو اخگر کردد
سازمش خون و به پیش بتت اندازم اکر — لاجراحت ز سر کوی تو دیر کردد
اشک خسرو همه خون حکر سوخته است — در قدمهات چو ریزم در و کوهر کردد

ایضاً

چشم کردنده او با همه کس سازی کرد — چون رسد دور بمن خود بهوس سازی کرد
زلف کرد باز تو پابند جد بوالعجبی — پیش می اید هر لحظه و پس سازی کرد

ازبی انکه کیرد هنک شب کرد مرا — فتنه اندر سر زلفت خوبیس می کرد
جان که پیرامن خال سیهت می بیند — عنکبوتیست که بر کرد تو پس می کرد
شام تا صبح خیال تو نکرد در چشم — کس نکوید که در این خانه چه کس می کرد
خسرو اجون توکلی را چه کند انکه بغم — همه جون باد بدنبال تو خس می کرد
دم فقد از لب تو باد بدستت مرا — کز نفس میزند و هم بنفس می کرد

ایضاً

سرو در باغ اکر بجو تو موزون خیزد — ای بسا نالهٔ کز بلبل مفتون خیزد
نیک بختی که تواند بتو دیدن هر روز — شادمان خیزد و بر طالع میمون خیزد
ساکنان سر کوی تو بناشند بهوش — کان زمینست که از وی همه مجنون خیزد
نیکخواهان پسر پند و من بدخو را — مردم اندیشه و سودای دکر کون خیزد
صبر م از روی نکارین تو فرماید خلق — وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
سوز عشم چو ز دل خواست بکوم بطبیب — کفت کین علت از انهاست که از خون خیزد
اشک خسرو همه خونست و خذر زین دریا — کین نه موجیست که از و جله و جیحون خیزد

ایضاً

زلف تو زان کره سخت که بر جانم زد — دم باقی دو سه نجار که بتوانم زد
در دلم کشت تمان لحظه کز و جان نبرم — کز سر ناز یکی غمزه پنهانم زد
یار پکان زد و من در هوسش ای مردم — که زنم بوسه بران دست که پکانم زد
ای اجل ان قدری صبر کن امروز کز من — روزی کیرم ازان زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و همی مردم زار — تشنه در بادیه بیجره که بارانم زد

خلق گویند بدین گوی جبر ای بی جبگنم
ره زنی آمد و زاه دل و پیرانم زد

نه من از خویش بخن سوخته خرمن شدم
تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند
منی درویش زچوب تو که دربانم زد

بس بخود دست پریشانی خسرو زفلک
وه کجا تیر تو بر حال پریشانم زد

اصفهان

هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد
دل بیچاره ترا چون دل من ان خواهد

خواندیم از سر نیاز تو بیمهای وصل
اندم اینک اکرم وصل تو قربان خواهد

چشم تو کشت مرا غمزه یت از دل خواهد
تیغ مزه کشد و خون مسلمان خواهد

عقل را بر خط عشق تصرف نرسد
چکند شحنه در ان کار که سلطان خواهد

در غم زلف تو دل میدهد و می ترسم
که نیاید که مرا دل دهد و جان خواهد

ربخه شد دوش خیال تو بپرسیدن من
چشم را کو که زمن عذر فرو ان خواهد

خواستم شب ز تو یک بوسه بجانی بخرم
شرم اید که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حال خسرو زغمت گشت پریشان آری
عشق خوبان همه چون حال پریشان خواهد

اصفهان

من بیار خود و اغیار بخود می بخشد
مست در عشرت و هشیار بخود می بخشد

موی بچده بود کرد میانش دایم
عجبی نیست بلی یار بخود می بخشد

سر زناز بر خت از زلف تو بچد چه عجب
زانکه موی از اثر ناز بخود می بخشد

سر سری کر قدمت دور فتاد از سر درد
در تکاپوی چو دستار بخود می بخشد

من لبت می کزم و چشم تو در خشم شدی
وه دعا است که پیار بخود می بخشد

فتنه شش دل من است از زلف چلپای تو شد
زانکه از بوی تو زنار بخود می بخشد

صفت موی تو خسرو چو بطو مار بود
سبب انست که طو مار بخود می بخشد

اصفهان

فتنه شش دل که دمی پهلوی ما بنشیند
کل هم آخر قدری زد کیا بنشیند

جان من یاد کن از ما کر بوی جو تو
همه شب بر کنر باد صبا بنشیند

کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد
اندران سینه که ان تیر بلا بنشیند

از تو صد درد و نخسان دارم و پیروز دمم
تا کمان در دو تو بر جای دوا بنشیند

ملک خوبیت فزون باد بعدت کر چه
فتنه یکدم نتواند که پا بنشیند

آب شد خون دم شانه کن ان زلف کفر
کر ان زلف پریشانت بجا بنشیند

تا بود باد و جوانی بسر کل رویان
اتش سینه عاشق زکجا بنشیند

خاک شد در ره تو دیده و ان بخت بخود
کر زر و کر دو تو بر دیده ما بنشیند

جو ر میکن که سر از کوی وفا تو ان تافت
کر چه بر چهره و صد بار جفا بنشیند

اصفهان

اکر ان شاه دمی پیش کدا بنشیند
فتنه و غارت و خون ریز بجا بنشیند

کر بیاید بدعا عاشق دلخسته وصال
سالها بر در خلوت بدعا بنشیند

چون قدم رنجه کند و دست سر سیدن من
خانه تاریک و دلم تنک کجا بنشیند

خانه دیده بر فتیم ز نقش تو پاک
تا خیال ان ترک خط بنشیند

جهد زین سمن سیای تو دور دور سر
خضر وقت است که بر اب بجا بنشیند

سرو بستان که بقامت علم افراخته است
چون به بیند قدت از باد هوا بنشیند

دی برفتن چو عزیمت شد ازین جای کنتم — مردم برخواست چه امکان که بلا باز آید

ایضاً گله

بسر من اگر ان طرفه پسر باز آید — عمر من سرچه برفتست ز سر باز آید
زو بنودم نظر مانع و میکردم ناز — گار من کاش کمون هم بنظر باز آید
ما من رفت که از پیش نگاهی برخاست — وه که ما سی برد و شکل دگر باز آید
هوش و دل رفت بجان آمد و جانش میخواهم — جستم چیزی ازان رفته مگر باز آید
بروای صورت ازان چشم که در چشم منی — که نرفتست زکویش نفسی باز آید
دیده چندان بکف پای سپندش مالم — که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید
طرفه تیریست که بر سینه زند هجرانش — گر جگر نگذرد و هم بجگر باز آید
گاه گاه که پیامم بکمر باز رود — باز چون گربه کم هستم بکمر باز آید
خبری هم نفرستاد که گربم پرسند — خسرو پیغام آخر نخبر باز آید

ایضاً گله

نه بیالای خوشت سرو خرامان روید — نه بسیمای رخت لاله نعمان روید
نه بذوق لب لعل تو توان یافت شکر — نه بشکل و منت پسته خندان روید
با همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست — ان گل تازه که در روضه رضوان روید
سرو بالای ترا خاصیتی هست ز لطف — که نهال خوش او در چمن جان روید
خضر خط تو نبرد و منت دانی چیست — سبزه گان لب چشمه حیوان روید
گر تو خود بگذری ای سرو سمن بوی بباغ — ز پر خاک قدمت لاله و ریحان روید
ز غم نرگس بیمار تو ام شخص ضعیف — چون گیاهیست که در راه بیابان روید

قدم از کوی تو من باز نگیرم هرگز — گر همه ره گذرم خنجر و پیکان روید
تا دو یاقوت لبت خسرو بیچاره ببیند — همه از دیده او لعل بدخشان روید

ایضاً گله

شب مرا در بکده سوخته مهمانی بود — یوسف مصر درین زاویه زندانی بود
گوشه بود و غمش آمد و تشویشم داد — شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
مقرعی صبح شب میزد و من میخواندم — سجده و بت را که بهنگام مسلمانی بود
شاد کشتم ولی افسوس پس غمش خوردم از انک — شادیم عاریتی و غم من جانی بود
عکس میخواند ز خطش صنعت صنع خدا — عقل گم گشت که در غایت حیرانی بود
زاهدا گشت بسی داغ بپیشانی من — جکنم کز ازل این نقش بپیشانی بود
جان پای نظر چشم توام فرمان داد — عذر بدبد که این قیمت قربانی بود
تشنه بر چشمه کذر کرد و نشد لب تر ازانک — بخت خسرو کر ازین کرده پشیمانی بود

## اصفهان

دوشم از خواب مرا یار خود کاری بود
بت پرستی را در خدمت او باری بود

گر زلفش رگ و پوست چنانم در رفت
گر از و هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش رو غم مات کهی ان بدمهر
از برای دل ما نیز بکمتر یاری بود

دل کم کرده همی جستم در مویش گفت
خنده میکرد و بشوخی که دلت یاری بود

زلف بنمود و مشوش آلوده بخون گفت آری
یادهایدم اینجا که گرفتاری بود

سرگذشت دل خود گفتم در پیش خیال
محرم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانی ز سر سوز و نمرد
سوزم از گریه نمی مرد که بسیاری بود

می تراوید ز چشم ترم اندک اندک
هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

هر که خسرو را دید از تو جدا گفت بدرد
وقتی ان مفلس دیوانه بکناری بود

## اصفهان

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد
فتنه را عهده کار من شیدائی داد

غم تو در دل شبها بدل خویش خورم
کین چو رشک دگران مشتری ذوق بتنهائی داد

چه حد وصل مرا بین که چو من چند کس
جان شیرین بدکان تو حلوائی داد

ای که گویم شکیبا شو و در گوشه نشین
دل ما دید که تو ان داد شکیبائی داد

سنگ مرطفل برویم گل شادیست که عشق
بدم برزد و پس جلوه رسوائی داد

بوی خون زد ز صبا کاندازد و هش خویش
که نشان دل آواره مرا جائی داد

شد بدیوانگی زلف تبان سرچه خدای
خسرو دلشده را بهره ز دانائی داد

## اصفهان

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد
ناله من همه کو را شب و زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خواهد ماند
خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد

مست بگذشتی و شد بخت من از رفتن تو
تا کجا شد و بخت که را یاری داد

همه شب غلغل درا سایش دمن در فریاد
روز بد من که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نگیرد دامن
گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل گو بر سر من کار نمائی کردی
کارم افتاد و جو بر جان خط پرگاری داد

همه در بار بوسیدند دل خسرو بین
داد عقل و دل و دین بر سر یاری داد

## اصفهان

چشم مست تو کرد نی بر من بیتاب افتاد
تو نیفکندی زالودگی خواب افتاد

غمزه تیز بر پرا من حشمت کوبی
تیغ خونیست که در پنجه قصاب افتاد

مشتبه می شود م قبله ز رویت بگذم
عاقبت سوی فن رفت و بکرداب افتاد

دل دریای جمال تو بهانه می کشت
که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که بمنم روی تو
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از سر زلف تو بس اشفته شد
مثلم قصه شاگرد در پس تاب افتاد

اب خسرو همه بر روی زمین بحکه شد
از چو تو یار که گردند چو دولاب افتاد

## اصفهان

ان عنبر زان که همه شب دل من کردند
فرخ ان روز که بر دیده روشن کردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم
وقتشان خوش که بگردکل و گلشن کردند

انگمان کز سر زلف تو دلم می کندند
پرده بر گیر که دیوانه ترا زمن کردند

جلوه کن روزی چو خورشید که تا اهل خرد
بی سر و پا همه چون ذره بروزن کردند

منم و دوستیت هم بحد و پستیت
همه خلقم اگر از بهر تو دشمن کردند

انکه کار بندی تحم ظلمت یارب
زاده من حله جو من موخته خرمن کردند

زخم پیکان ستمگر دوزچه داند انان
که زاز خار کسی دوخته دامن کردند

امدی باز تو در دل پس ازین خبر را
عقل و جان و شش بکجا کرد سر و تن کردند

اصفهانگه

تا کهش مست ز گلزار برون اورند
وز ته منعقه خار برون اورند

باز کردند گریبانش که کرمازده بود
سینه چون گل و گلنار برون اورند

بلبلان ریختی کف پاش ازدل گل
ای بسا زر که بمنقار برون اورند

گل که در خاک بغلطید زراندامشش
پاره پاره ز دل خار برون اورند

نی نیاید سخن از سینه بگفتش بیرون
حیله کردند و بسنجار برون اورند

دل برون نامد ازان شوخ بمین بسیارت
که ازان طره طرار برون اورند

عاشقان نامه الوده پر از خون جگر
در زنان از دل افگار برون اورند

چون ز غم سوخته کشتند روان زاهل حیات
از خط صدر جماندار برون اورند

اصفهانگه

جان فدای پسرانی که کمر وبا شند
راحت جانست جفاشان چو جفا خوبا شند

خود ز خوبان پرهیز همین کار بلا مد
که پسمکاره دمردم کش بد خوبا شند

غنچه سان سهر جدایی همه روپشت شوند
کل صفت بهر صفا راهمه تن زوبا شند

بگذد اسوی مسکین که سبک جان ند
شهسواران که بدنبال اموبا شند



بر دولت کرچه بناکرده عشاق بست
غرق خونند کسانی که دران کوبا شند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند
کرنه در سوحن خویش چو مندوبا شند

در همه پستی من بای ش تو در خوبایی
دل و جان نزیک کوشه و یک سوبا شند

صنعت نرکس جادوی تو کردی دارند
شاعران کرچه چو خسرو همه جادوبا شند

اصفهانگه

یار زیبای مرا باز من نماید
ترک رعنای مرا باز من نماید

لاله می روید م از خون جگر بر رخسار
پسر دلارای مرا باز من نماید

نیست از اپسته ی آن نرسا پس
مجلس آرای مرا باز من نماید

عشرتم یاد نمی اید از اندیشه غم
عشرت افزای مرا باز من نماید

تا ازان زلف شدم دور بدرسم فرجای
اخسران جای مرا باز من نماید

پیشتر زانکه بیغاره دو خانه عمر
پسر و بینای مرا باز من نماید

از قرائم همه ناسازی دنا زیبایست
یار زیبای مرا باز من نماید

اصفهانگه

باز با خویش کهی هم بخشش خواهم دید
یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

زان من بود کهی وه که بدان کونه کرد
هم بدین چشم دکر بار منش خواهم دید

کوشه چشت دیدم دلم انجا مانده ست
جان هم انجاست کمنج دهنش خواهم دید

اسکارام دران دم که بخواهد کشتن
من نهانی برخ خویشتنش خواهم دید

کر کشد باری ازین خورکشیدن رحم
سوخم حد چنین خشکنش خواهم دید

پیش ازین صبر ندارم برس بنشینم
وقت آنکه که امد شدنش خواهم دید

او اگر آید اگر نه جور مرا نیست قرار
من همین شسته براه آمدنش خواهم دید

مردمان روشن مسند و مرا طاقت نیست
من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید

یارب این خسرو ازین خورکی خواهد رست
چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید

## اصفهان

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد
برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد

قدح لاله چو از باده صبا کرد آن گشت
مست شد بلبل و آمنگ غزلخوانی کرد

شاه باغ زنگ ریحین بار است نه
کوههار ایمه پر لولوی عمانی کرد

مرغ در پرده عشاق سرودی بنگیخت
چاک زد پیرهن خود گل و باراهی کرد

ای صبا دی که فلانی بمن می بگذرد
هیچ یاد من گم گشته زندانی کرد

آفرین شرح تم این بود که او خنده زنان
برلب اب نشست و شکر افشانی کرد

تن چو من مسکنیت خدایا مپسند
پایش ان کشت که بر نرگس ستانی کرد

غصه ام خیز و کاین دل سخن صبر کنی
وجه را کوی کاری که جان توانی کرد

گفتای گریه همی جان مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دل او کارنمی دانی کرد

عشق در سینه درون اید عالی نرود
جبر مسکین نتوانست گران جانی کرد

کس بدان روی نمایرد گفتن جانا
زلف کردار که پیرایه پریشانی کرد

تو پری رویی و دیوانه کمن خسرو را
عهد شه را چو ملک عهد سلیمانی کرد

## اصفهان

ای دو رخسار تو فرخنده و میمون چو دو اید
دیده یک عید چو رخسار تو فرخنده بد

گرد پشنج رنگین تو صد چاپاره
کل همران جامه که از سوزن خارا شد

روز عید است چو قربانی اگر پیش بریم
سران نیست که ما از تو تو انیم برید

او ش زخمی بزدی بر دل من از مژگان
دل نگه داشت و لی چشم ترم ترا دید

قصه غمزب زلفت شده ام جستوان کرد
ناگهان امد و زخمی زد و در گوشه خزید

مار بیت سر زلف تو گزید من آن
مار بر خویش بپیچید و لب خود بگزید

دل کشیده بدم از زلف تو بگرچه دوش
در کشیدن بکنم زلف تو از پس بدوید

روز عید است اگر شربت وصلم ندهی
نکنی هم ز لبان تو نخواهیم چشید

خسرو اجشمه خورشید بتنیت ماند
کو بی ان چشمه خود از پی تنیت نخکید

## اصفهان

باز باد امد و بوی گل و ریحان آورد
خنده باغ مرا گریه بهجران آورد

باز گلهای نوازدرد کهن یاد داد
غنچها بر جگرم زخم چو پکان آورد

فصل نوروز که اورد طرب بر همه خلق
چشم بد روز مرا موسم باران آورد

سرسحر باد که بر سینه من کرد گذر
در چمن بوی گلاب از بی پستان آورد

بوی ان کم شد و خویش نمانم هیهات
زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچه کار آید بی سپر و خودم گرچه بهار
سوی هر باغ بسی سپر و خفتان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا
جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

باد یارب چو رقیب تو پریشان همه دم
گرد تر ابر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزی از پردلی خسرو صد تیر
بتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

## اصفهان

خم زلف تو کز زنجیر خویش خواند
ای خوش ان جا نه کین سلسله می جنبند

عجب آمد همه رام دنم ارسجده مرا
عجب از خلق که بزنند چو تنها ماند

جان عاشق چو برون رفت نخواهند شناخت
زانکه در دل دگری هست که جانش خواند

زاهد امروز سر توبه شکستن دارد
می فروشان اگر ان دلق گرو نستاند

بنده ام خواه تسبولم کن و خواهی رد ازانک
عزت و خواری در کوی وفا نیکسان اند

زندگان نیز نخواهند که در تو نگرند
مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بهوا افشاند

## ابیگاه

نیم امروز حدیث تو دمانی چند
باده ازدیده دو دلها همه بریانی چند

مرزمان کاتش سودای تو افروزد عشق
جای خاشاک بر اتش نکند جانی چند

دی سوی سوخته کان دیدی و گفتی که کجاند
گدا کیر بتجانه مسلمانی چند

تا تو از خانه برون این سرودم چاست
بر سر کوی تو دامان دگریانی چند

می ندانم که چه مرغم به یکی گلشن اسیر
که رود آخر هر مرغ به بستانی چند

تا پریشان دل اوی گذرد مست اورا
چه غم ار جمع نگردند پریشانی چند

خنده بیجرانست چو رنج دل ما
می ندانیم چه در نجسیم زنادانی چند

حال ما دید ای باد گران سو گذری
دی دسی یاد کش ازین بی سروسامانی چند

خسرو ابر دل اتشکده بسیار گری
کین چو هیزم نشود کشته بباران چند

بحر رمل مسدس مقصور و دوزن او
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲

بازبوی گل مرا دیوانه کرد
بازغم را اصبا بیگانه کرد

بازم از سر تازه مبدیسی عسن
بس که بلبل نالهٔ مستانه کرد

گل چو شمع خوبرویی بر دمید
بلبل بیچاره را پروانه کرد

نرگس از زلف تت ارچه یاغ
زلف را با اب سنبل شانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب
جرعه ئی در تیه پیمانه کرد

خرمن پسیار میخواران تو سوخت
بس که عشقت اتش دیوانه کرد

جان برد از خانهٔ تن عاقبت
این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست
کوه کن خواب اندرین افسانه کرد

خورد و خسرد نیست جز غم چاره چیست
چون خدا این مرغ را این دانه کرد

## ابیگاه

باز یاد ان شبم دیوانه کرد
کان سر با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دیده وان سلطان حسن
از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مباد وش مرا ارچه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را
مرغ بریانش هم از پروانه کرد

جان من ان اشنا کوی تو ئی
کو مرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
مشکل تو باری مرا دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو
قبله را در کار این بت خانه کرد

## ابیگاه

باز زمزمه مطربی اغاز کرد
پیش رندان بربط خود ساز کرد

ماه روزه رفت و رخ نمود عید
میر میخانه سر خم باز کرد

ماه شب رو را چو کردون سلح کرد | استخوانش در ته پهلو نمود
چشمهٔ خورشید را در ته نشاند | عکس ساقی کرته تا مو نمود
بند خیز و دل ساقی عرضه کرد | در و دل را پیش جانداران نمود

## ابیگاه

زلف تو بر خرمن گل تاب داد | گل ز زیر عنبر سارا نهاد
دل ز لعلت رفت کاندر وی خرد | سر سبحان الذی اسرا نهاد
هر که چشمت را بنرگس عرضه کرد | آینه در پیش نابینا نهاد
رو نمی تابد بر لعل خاش کرد | خسته را این دل که بر خونها نهاد
دیده بالای تو دید و پیش او | جان کشید و دل بران بالا نهاد
بازو و دل از ما برآورد ای دریغ | کار زویت در نهاد ما نهاد
در ولایت یک ذره هم نهاد سوز | آنکه آتش در دل خارا نهاد
پا بخون خسرو افزا زی کرا و | زیر پایت چشم خون پالا نهاد

## ابیگاه

ابروی مانند هاشم بنگرید | چند مسکین دو هاشم بنگرید
بس که اندر روی او مست چشم | خصم ما چاشنگاهش بنگرید
با جنان حوری که چشمش میکند | روی زیبا عذر خواهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان | کرد و تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کردیم | دوستان در خاک راهش بنگرید
کور باد آن چشمها کز بیم گاه | بی من ان روی چو ماهش بنگرید

مرغ جام جانبش پرواز کرد
بلبل شیدا نوا آغاز کرد
تا بیاز اسوی خود آواز کرد
راست در پیش پسی اعزاز کرد
دور خسرو سرکشی آغاز کرد

## ابیگاه

روی خوبت کائنات جانی نمود | دیده را صد گونه حیرانی نمود
غنچه کوچک دهن پیش لبت | جونکه روی کشاد و زندانی نمود
چشم تو بنمود زلفت را بمن | مست بدنامی که پریشانی نمود
کافر از ابرو دل من لب بخست | بس که چشمت نا مسلمانی نمود
لعل تو کانگشترین را خط ببرد | دیو را ملک سلیمانی نمود
آینه بودی و زنگارت گرفت | روی کس را پیش خود نمود نمود
خواستم ای از لبت بوسی لبت | خنده بنمود و بدندانی نمود
دید خسرو کین سخن نزدیک نیست | دور بخشت و شاخوانی نمود

## ابیگاه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود | صحن بستان رو ضه مینو نمود
گیسوی شب شد سپید و آفتاب | نور شیبش از ته گیسو نمود
هندوی شب مرد و خورشید آتشی | از برای سوزان هندو نمود
سوی ساقی مدت تاریک سحر | بر اشارت کرد خم ابرو نمود

دیده بستاید از من عاریت
پس بفرصت گاه گاهش بنگرد

دعوی خون میکند از وی دلم
دیدهٔ خسرو گواهش بنگرد

## اضافه

خیمه نوروز بر صحرا زدند
چار طاق لعل بر خارا زدند

لاله را بنگر که گویی عرشیان
گرسی از یاقوت بر میناز زدند

کاروداران بهار از زر و گل
زال زر بر روضه خارا زدند

از حرم طارم نشینان چمن
خرگه گل بر سر صحرا زدند

گوشهای باغ زاب چشم ابر
خنده ها بر جشمهای باز زدند

در هوای مجلس جمشید عهد
غلغل اندر طارم اعلی زدند

باد نوروز بشش عیمون کهن
قدسیان در عالم بالا زدند

مطربان طبع خسرو کاهنطق
طعنه ها بر بلبل گویا زدند

## اضافه

عافیت را بر زمین گردی نماند
مردمی را در جهان مردی نماند

خاک برزنی جهان زان گزوفا
در همه روی زمین گردی نماند

زان نی خندد جمن کز هیچ او
مرغ صبا را هم دم سردی نماند

کیمیا شد زرچنان کز رنگ او
بوستان را هم گل زردی نماند

غصه بر خاطر مبر ره خسروا
چون همه در دست تو هم جوردی نماند

## اضافه

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند
مست و خوش گویی شراب آلوده اند

سایه پرورند در خط سیاه
سایه را بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامشان گویی ز لطف
برگ گل را از گلاب آلوده اند

می میان شیشه صافی مگر
آتشی گویا بآب آلوده اند

می نه بینند سوی ساقی از آنک
چشمهایش مست و خواب آلوده اند

یارب ان سرخی لبش را از می است
یا خودش از خون ناب آلوده اند

بین تا شک آلوده شخصم گویا
پسنجی از آب کباب آلوده اند

مست خسرو اسوالی زان دهن
گریمش را چه حواب آلوده اند

## اضافه

هر گرا یاری چو تو سرکش بود
کی زهم تیغ سر درکش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانه آتش بود

روز روشن می نیرم اندر پاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

گر بیک بوسه لبت بتوان گزید
ان مکی بوسه بجای شش بود

تا ترا بیند دل من عاقبت
خوبروان به که گردکش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
غم بهر از دل فراموش بود

## اضافه

هر گرا با تو سر و کاری بود
جان نباشد در میانش عاری بود

دل که در وی زندگی عشق نیست
دل نباشد کفت مرداری بود

خفتگان را زندگی آگه کنند
زنده بود آنرا که بیداری بود

عاشقی بود و تقاضای وصال
بهر خویش خویش پیکاری بود

از شراب ما اگر یابد خبر
محتسب شاگرد خماری بود

پیش خویشم کش که باری آرزست
کشتهٔ را روز بازاری بود

بر بساط ما نزد شب غافل مخسب
بو که پیش درگه یاری بود

گویمت خوای چو خسرو بند ه
قیمتم از تو یمین آری بود

انجه بتوان در غمت جان میکشد
تا بدان غایت که بتوان میکشد

میکشد خط بر مسلمانی بت
وانکه از خون مسلمان میکشد

دیده تا خط ترا بالای آب
دیده خط بر آب سودا میکشد

حسن روز افزونست از اوج کمال
روی مه زاغ نقصان میکشد

زلف کامد بر لبت گویی که دیو
خاتم از دست سلیمان میکشد

انچه دل بکچندی از زلف کشید
از لب لعلت دو چندان میکشد

گر ز شوخی تیغ بر دل میزنی
خسرو بیچاره را از جان میکشد

ترک من چون تیر مژگان بر کشد
ماه کردون را پیر در سر کشد

در دلم تیرش ترازو می شود
در درون سینه جان می برکشد

چون رسن بازی کند زلفین او
گردن خورشید در خبر کشد

دل کنم بر آتش رویش کباب
چون لب میگون او ساغر کشد

چشمت از مژگان چون نوک قلم
بر فسون جادوان خط در کشد

راست گویی مردم چشم من ا
چون جبای ابکون در بر کشد

خط طوطی رنگ او یارب کجاست
تا بستار از بش سنگر کشد

مست کرد و در پس غلطان او
وز مژه بر جان من خنجر کشد

خسرو از ابروی او سازد کمان
پس به پیش خسرو خاور کشد

ای که بر من حور رو بسیار شد
زاریم بشنو که کارم زار شد

من که اندر سر جنونی داشتم
خاصه سودای تو با ان یار شد

تا بت بر نقطهٔ جان خط کشید
نقطهٔ جان من از پرکار شد

تا تو دست از پا نهادی حسن را
نیکوا زا دست و پا کار شد

هر که چون خورشید بر بامت بدید
اقتابش بر سر دیوار شد

دوش بنهان میکشیدم زلف تو
چشم مستت ناگهان بیدار شد

از عزیزی مردم چشمم منی
گرچه در چشم تو مردم خار شد

از لبت چون یاد دشنامی بخواست
چشم پسر و خانهٔ غار شد

لعل شیرینش چو خندان می شود
در جهان شیرینی از ان می شود

قد او هر گه که جولان می کند
کوهیا سرو خرامان می شود

پرتو رویش چو می تابد زدور
افتاب از شرم پنهان می شود

قصهٔ زلفش نمیگویم پس
زانکه خاطرها پریشان می شود

من نه تنهای شوم حیران او
هر که او را دید حیران می شود

هر چه میگوید کنم از ترا
تا نگه کردن پشیمان می شود

هر گدائی عالم ارزوست
بنده درگاه سلطان می شود

خسروی کز کلک گوهربار او
کاری سامان بسامان می شود

## اصفهان

گفر این درد دم بدرمان کی رسد
نوبت دیدار جانان کی رسد

این دل سرگشته سودازده
از وصال تو بسامان کی رسد

آدم اشفته دل در انتظار
مانده تا پیغام رضوان کی رسد

دیده یعقوب بر راهت سفید
تا دگر یوسف بکنعان کی رسد

دل چو بلبل زار و نالان در قفس
تا گل رویت بستان کی رسد

دردمند عشق را از باغ وصل
غنچه بی خار هجران کی رسد

قصه چو رغم مور ضعیف
تا بدرگاه سلیمان کی رسد

بر در وصلند خلقی منتظر
تا غم هجرش بپایان کی رسد

دل فدای دردکرده خسروش
منتظر تا نوبت جان کی رسد

## اصفهان

بشکل موزونست که در دل جا کند
هر که پند در زمان صفرا کند

با قدت برجا نماند پای سرو
با غبانش گرچه پا برجا کند

عاشق زارین مشک آلود تست
باد گر گل عنبر سارا کند

راز من ترسم که در صحرا فتد
اشک من چون روی در صحرا کند

آب چشم زیستادن عار تست
باد اگر زنجیرش اندر پا کند

چند در خود دیدن کفر رستی
چشم را تا یک نظر بر ما کند

چرخ گر کز جام لبت می نوش افتد
عاشقانرا اهس شیدا کند

چونکه از پستی نیفتد چشم تو
کیمیا بر تلخ شه والا کند

زاقتاب تیغ او دشمن بترسم
کو نه کو نه رنگ چون خرما کند

## اصفهان

گر کسی در عشق ای میکند
تا نه پنداری گناهی میکند

بیدلی گر می کند جانان نظر
صنع یزدان را نگاهی میکند

با دم صاحبدلان خواری مکن
کان نخسپ کار سپاهی میکند

انکه پستی می نهد در راه تو
از برای خویشتن جاهی می کند

گر بنالد خسته معذور دار
زحمتی دارد که آهی می کند

عشق را انکو سپر سازد ز عقل
دفع گوئی را بگاهی می کند

گر کند رندی نظربازی روا
محتسب هم گاه گاهی میکند

یکدم از خاطر فراموشم نشد
انکه یاد من مرا می کند

چند نالیدیم و خود هرگز نگفت
کین تضرع داد خواهی می کند

گرچه خسرو را ازین غم هم بهاست
هم امیدش را پناهی می کند

## اصفهان

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد
آدمی زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت راطلب
بر رخ من گریه دم دم بگذرد

وصلت اخر میکشم روزی شود
روزی کفر این تب غم بگذرد

بر دلم دی تیر ز دشمن گذشت
ور ز تندا مروز ان هم بگذرد

بر لبت تلخی ان شیرین لبست — شربت عیش من از هم میگذرد
نکند رانی مرهمی بر دردمن — دردمن ترسم ز مرهم میگذرد
بنده خسرو از حریم وصل تو — وای اگر ناگشته محرم میگذرد

## اصفهان

هر که دل بر دلربائی می نهد — خویشتن را در بلائی می نهد
میخورد صد غوطه در دریای غم — چشم اگر بر آشنائی می نهد
دلبرا جائیک سوار ابو پست — دلبری را دست و پائی می نهد
تا سر زلف تو جائی مه شد — فتنه هم خود را بجائی می نهد
غمزه ات شوخت جراحت میکند — هر کرا لعلت دوائی می نهد
عاشقان را ای کشی و بعد ازان — هم پریشان خون بهائی می نهد
گیت خسرو تا بجای خسروان — چون تو شاهی بر گدائی می نهد

## اصفهان

مردمی نرگس ازو می داند — جادوی غمزه او می خواند
پسته را گرچه دهانش تنگست — چه خورد تا بدهانش ماند
زلف او پهلوی خال لب او — کوپی از شهد مگس میراند
کار عاشق که چو مور یکیست — همه زان زلف دوتا می پیچاند
شیوه غمزه او بد خوئیست — همه آفاق نکوئی داند
یکدلم پیشد و کر باز دهد — صد دیگر ز کسان میستاند
بوسه گفت و زیان کرد اینهمه — خوشی کو بدو سی کرد اند

خسرو از بهر دو سه بوسه بشت — قیمت زر لیک سری افشاند

## اصفهان

گل ز روی تو فرو میمیرد — مشک در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی چو گلت — باد صد نقش دگر می انگیزد
هر که ان خط مسلسل بیند — خاک بر خط دو پران ریزد
چون بحر روی تو آید بچمن — باد صبح از سر گل برخیزد
دست شستم ز دل خون گشته — زانکه باز لف تو می آمیزد
چشم بیمار تو از خون دلم — میخورد باده نمی پرهیزد
سر نهاد ست چو خسرو بغمت — سر نهد گر ز غمت بگریزد

## اصفهان

بار خت وصف همی پیش او فتاد — پیش و کم رفت و به پیش او فتاد
چشم تو در کیش دلبری کشید — جان بجست و باز در کیش او فتاد
شیوه چشم تو چون در کس رسید — کل شد و در دیده خویش او فتاد
غمزه تو تیغ بر دل می کشد — ناگهان جان منش پیش او فتاد
این هم از جایت گمان هر لا — سوی کرک افکند و بر پیش او فتاد
از لبت میریخت در پای ملک — پاره زان بر دل ریش او فتاد
بر کف من قطره اشک اوفتاد — کوهری در دست درویش او فتاد
در دو تو خسرو نهان میکرد و لیک — قصه در گوشه اندیش او فتاد

دلم از بخت کهی شاد نبود — خاطرم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت — که پریشانی دل دیران مرا
کافری رخت دلم غارت کرد — کاینات همه ضایع و برباد نبود
شب همی دانم کو آمد و پس — گویمیا چشمه آباد نبود
خانه گلشن لی منت باغ — شهر اسلام و مرا داد نبود
هرچه میخواست همی کرد طبیب — پیش از خو نشستم یاد نبود
ناکه آهوی من از دام بجست — سرو بود ار گل و نشاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان — زانکه انداز نشیاد نبود
انجمانست که فرهاد نبود

## ابیگاه

گر سخن زان لب خوش خوش شود — پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم — صدف انجامه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود
گل که از روی تو ریزد بسخن — گر بخندید یکی اغوش شود
باد و بر یاد لب شیرینت — همه گرد سر بودوش شود
دل که پوشیده بزلفت پیوست — ترسم از غم که پریشش شود
دوش نامات سر بری خوش بودت — خوش بود آنکه اگر دوش شود
گر کنی میل تو سوی چپ و راست — شاه کی همدم جاوش شود

## بحر هزج مثمن مطوی وزن او

مفتعلن فاعلن کم

زاید ما دوش ز در ره بت ما نهاد — دین قلندر گرفت خانه بیغما نهاد
دل که بتسبیح داشت در خم زنار زست — سر که بمحراب بود پیش صنما نهاد
کس صنم زان ماست سر که همی بر نهد — داشت کهی خرقه در ره صهبا نهاد
پایه ان آفتاب هست بغایت بلند — کس نرسیدش خرا نکه بره و جان نهاد
محو خرد کرد عشق در طلب جان نشست — درد چرا غم گشت خانه بیغما نهاد
ذوق بی نیکوان بر خرد در نیافت — لذت طفلان کرا نام پسته و خرما نهاد
راند بدلها سند نعل در اتش فکند — تا قه جون بر کشید بر جگر ما نهاد
کرد تقاضای جان دید کباب جگر — پیش سگان درش مژده کف پا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر در گذشت — صبر و خرد جمله کرد در خط صحرا نهاد
سبزه ارش بر ده بود خسرو مسکین عشق — موی کشانش ببرد باز هم انجا نهاد

## ابیگاه

یار بما جست کرد خوش بمیدان برید — این سر و سر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن مار سید ساخته دارید جان — یوسف ما چون رسید مژده بکنعان برید
از رخش امروز اگر توشه شود نیستی — بهر چه فردا نخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست بنازوی کس — بوالهوسان فضول رخش بمیدان برید
در صف عشاق جون لاف عیاری زدید — ما تیان واجست کرغمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — وعده وصل انکه هست بر کمس خوان برید

مست خراب مراجاجت نقلی اگر
مست دلی خام سوز سوی نکدان برید

بر و رخ خود نوشت خسرو لخته جال
وه که زر مانده قصه سلطان برید

## اصفهان

پنجگس از باغ و سر بوی وفا نمی‌دهد
در همه پستان خاک عنبر کیا نمی‌دهد

همنفسان را خود بخت بغربال صدق
در دل ویران شان گنج وفا نمی‌دهد

مرد ز عقل کسان در دو مرادی نیافت
ابلق فندکسان کاه رباء نمی‌دهد

رسم قلندر خوشت بی سر و پا زیستن
کار جهان از کسی چون سر و پا نمی‌دهد

تیره کی حال خویش مژ که روشن کنم
چون دلم از دوستان هیچ صفا نمی‌دهد

بهمنی از کام دل هیچ نصیبم نداد
شب پره از آفتاب هیچ ضیا نمی‌دهد

از چه ادب میکند خسرخ مرا چون زمین
در کف رای تخت دست رضا نمی‌دهد

خواست شکایت کند دل ز خسیسان زخت
همت مارا دران عقل رضا نمی‌دهد

دولت عیشی سزاست کر چو منی راست
محرم سلطان رواست کر بگدا نمی‌دهد

صورت مقصود خویش دیده بدیدی و لیک
آینه بخت را آه که جا نمی‌دهد

سینه خسرو ز غم غنچه صفت خون گرفت
کز چمن روزگار بر ک و نوا نمی‌دهد

## اصفهان

غارت عشرت رسید رخت دل ما ببرد
فتنه کمین سر کشید تخته نخوان باخرد

شد ز خیالت خراب سینه مرحون کنم
موکب سلطان بزرگ کلبه درویش خورد

پیشی بازان تست ترک دلم کیر ز انک
نر و مقام رخطات قلب زدن کاه نرد

جان که بدنبال تست چند عنانش کشم
چون بت رفتنت هم تو بایدش سپرد

عاشقی گر یک دمت سهل نماید کز نخست
آتش اگر شعله ایست خود نه بباید بمرد

عشق که مردان کشد شعله نخوید حریف
تیغ که سر ها برد موی نداند بسترد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست چو ساقی بود باد و چه ناب و چه درد

در سوی پس مردنم لیک تو پای او
گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

خسرو اگر عاشقی سر بیان آز انک
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

## اصفهان

نیست بدست امید بخت مرا ان کمند
کافتدش از بیچ رو صید مرادی بهبند

دعوی عیار م رفت بکوشش فرو
ز انکه سرم پست شد کنگر چشت بلند

بی سر و پای دویم تا بکجا سر نهیم
بار کی شاه شد کردن ما در کمند

تنگ میاز اه من چشم بدی از تو دور
نیست رخ خوب را چاره ز رو د و سپند

در ره جولانت چون دیده ما خاک شد
دیده بیسی دور دست دور ترک ز ان سمند

هیچ تم از ان تنخ کو در سکرات قضا
از دمت کفر دمی چاشنی ا فزر قند

ای که بیاز ار چین قیمت خوبان کنی
پیش ز لیخا کمر بر پسنی انجا به بند

سوخته از پند خلق هوخته تر تی شود
کاتش عشقت تیز با در وانت تند

خسرو اگر عاشقی هم ز کشتن مدار
پیش رخ نیکوان جان بنو ا ر جمند

## اصفهان

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود
تازه شد اندر دل انگ رخنه دیرینه بود

وی که همی دید روی آینه از صورتش
اصل درون دلم نسخه در آینه بود

منفس دین وصلاح میبردم از دهر
از دم بتا راج برد هر چه بهم سینه بود

عضویت کتابخانه ملی ایران

مست گذشتی شبی پیش در صوفیان
چاک شد از سر طرف هر چه که پشمینه بود

هم زنجم بسوخت مهر رخت کو بیا
مهر تو از پیش از این با دل من کینه بود

شب که بجنبد زدی بر بنگر من بلنگ
قابل مرهم نماند داغ که بر سینه بود

پاسخ تلخت کرم گشت نه بر تست جرم
گر زدلم در نصیب قابل لوزینه بود

دولت خسرو که عشق در پی جانش نشست
کو سر افسردن بلا نرخ بلوزینه بود

ایضاً

دل که بنیم داد تن از ره جان خرید
برگ گیاهی بداد ملک سلیمان خرید

هیچ هزاران جهان سر که بهای تو داد
دانگه بهبند درم یوسف کنعان خرید

گرچه سرا سر بلاست بار تو بتوان کشید
ور چه که جان قیمت ناز تو نتوان خرید

قد تو از مار زلف دولت ضحاک راند
خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

تلخی هجران یار بر سر بلا بل چشاند
بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید

تخت عشاق را طعنه نشاید زدن
نا نکنه شناسای کار دولت ایشان

مرکه متاع وجود ریخت بازار درد
عمر بتسمیت فروخت عشق بارزان خرید

داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
بر ولایت شود بنده که سلطان خرید

ایضاً

غمزه مردم کشی پرده حسن دریدم
من نرسیدم بدو کار بجانم رسید

با دنه ام زین بلا چند توانم گریخت
سنگ نه ام این جفا چند توانم کشید

بیدلم ای مردمان بند نخواهم گسست
عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دل زمن امروز برد کو بخوشی همه بود
باد بروی گذشت بوی سیه می برید

دی که گشادی خدنگ خوش سر پرا شکار
شب همه شب تا بروز در دل من می طپید

بهر خدا وخ بپوش باز نظر دور شو
کافت جان بیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از کله دل مرا
قصه لب می گذشت اشک بروی دوید

در سر خسرو جان شست خیالت که گر
کار بتیغ او فتد هم نتواند برید

ایضاً

من نشنیدم که خط بر آب بپوشند
آیت خوبی بر آفتاب نپوشند

بحر کشیدم تا بوصل رسیدم
نامه رحمت پس از عذاب بپوشند

صبر طلب می کنند از دل شیدا
همچو خراجی که بر خراب نپوشند

سرخ رخ خوب و زلف غالیه گونت
هر ورق زرنگ ناب بپوشند

قصه خونریز این دو دیده خسرو
کاش بران چشم نیم خواب بپوشند

ایضاً

صبحدم از بخت من ز خواب در آمد
گرد رخ از به چو آفتاب در آمد

کشته معطر دماغ جان ز پرستش
مستی تو در من خراب در آمد

ساقی نوکشت چشم من چو ز پرستی
پهلوی من شد و در شراب در آمد

زانکه بی شب نخفته ام ز غم تو
همچو شبم در ربود و خواب در آمد

کشت پریشان دلم چو با د بحر که
در سر زلف نیم تاب در آمد

چشم از و حال دل نگفته وی اما
زلف وی از بوی در جواب در آمد

خاک ره خود فکن بدید خسرو
زانکه بنا رخته شد چو آب در آمد

## اصفهان

از در من دوش کان نگار در آمد
شاخ تمنای من بار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه
باغ خزان دیده را بهار در آمد

از رو چه خرابی گذشت وه بپری کو
مست خوی آگوده ان سوار در آمد

گلبه تاریک یافت روشنی ای دل
کز در من آفتاب وار در آمد

دین که پیکار او بود در پی جانش
پیش کی پای او بکار در آمد

بر سپه اعظم بگید چو عزم جانش
سیل بنیاد اختیار در آمد

مردن خسرو فسونگر پیش است درین ره
کار زوی سینه در کنار در آمد

## اصفهان

روی نیکوی فسون باز نباشد
ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد

راه حجاز از امید وصل تو ان داشت
قدم رهروان دراز نباشد

مست می عشق را نماز بغیری
گانگ نپیرد بروغ باز نباشد

مطرب دیستان سرای مجلس ما را
سوز بود گر چه سیج ساز نباشد

حیف بود میل شه بخون گدایان
صید فتد کار شاه باز نباشد

بنده چو محمود شد بدیده سلطان
در ره معنی تمیز ایاز نباشد

پیش کسانی که صاحبان نیازند
هیچ تنعم روای ناز نباشد

خاطر دم بلطف صید توان کرد
دل نبرد هر که دل نواز نباشد

پس متصور نمی شود که چو خسرو
مندوی ان چشم ترک تاز نباشد

## اصفهان

هر که بدنبالهٔ کاسه ای بود
پیش تو چون بندهٔ غلامی بود

شاخ جوانیم ز سر بشکفند
گر ز تو ام یاد سلامی بود

ماه که در نیم بماند تمام
نور درخت نیم تمامی بود

خون دلم خوردی و بگذاشتی
جرعهٔ باقی که بجامی بود

تیز خوشم گر ز لب چون اشت
هر که نشد سوخته خامی بود

جان بر صیاد بباید سپرد
هر که چو من پستهٔ دامی بود

دوش بخسرو شکری داده
از لب خان بخش گه وامی بود

## اصفهان

گل تماشای چمن مرود
باد بگلگشت سمن مرود

آینه گشتست ز روی سمن
آب که بر روی سمن مرود

دوش شنیدم که بهر محلی
از دهن غنچه سخن مرود

وقت بهار امد و ایام گل
آه که یار از بر من مرود

راحت روحست رخش جون کنم
روح دل و راحت تن مرود

عهد شکستست بهنگام صبر
ان صنم عهد شکن مرود

خسرو دل سوخته را در غمش
عمر دراندوه و حزن مرود

## اصفهان

عشق تو هر لحظه فزون میشود
دل ز غمت قطره خون میشود

در هوس سلسلهٔ زلف تو
عقل مبدل بجنون میشود

روی تو تا دیده مه چارده
بنگرش از غصه که خون میشود

کم شد کانرا بطرف نجات — مهر رخت را نون می شود
بس که کرانست سر از جام عشق — زیر سرم دست ستون می شود
عالمی از پستی حشت خراب — چشم تو خود مست کنون می شود
عشق تو در زیم که سلطان عقل — در کف عشق تو زبون می شود
شوق تو جویم که از بار ران — قامت افلاک نگون می شود
در دل خسرو نگران آتشیست — کز فلکش دود برون می شود

ایضاً

من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد — زین فتنه ها دلم را پرسیار یاد باشد
بگذشت دی بشادی امروز نا مرادی — آری نه کار هارا دایم مراد باشد
رکی دگر طلب کن ای دل زکویش ازرا — در شهر عشق ازان غم خانه زاد باشد
آید بعشق پیدا مردی که غاز یارا — میدان مع بازی دیوان دواد باشد
ای دوست چند سوزی کافر جراحوری غم — ان کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
کسی که پیش هر کس چندین نگیر نامم — این زار مانده دل را کی ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را سه چشتن — در استخوان شکستن کرک اوستاد باشد
ترسم نبا مرادی جان در دهم بغیبت — گر پیش تو بمیرم ان هم مراد باشد
چون شاه دست ساقی بکبو نهیم توبه — در کوی بت پرستان توی صاد باشد
بسم الله انچه خواهی فرمان خسرو انیک — فرمان دوست ازجان نا داد باشد

ایضاً

چندانکه یار مارا در چشم ناز باشد — مارا هزار چندان با او نیاز باشد

در یک نظر دو صد محراب بر روی او — صد ساله زاهدی را کو در نماز باشد
از هر مقام کافتد عشاق تنی نوارا — آهنگ کوی جانان عزم حجاز باشد
تر شد مرا ز هجرت از خون دیده دامن — چون شمع نم سوزی کاندر گداز باشد
جز خون دل که آید مردم بخم چشمت — یکدست در نیاید کز اهل راز باشد

ایضاً

در شهر فتنه شد دانم که از که باشد — ترکیست صید افگن پنهانم از که باشد
هر روز اندرین شهر خلقی دل راند — گر دیگری نداند من دانم از که باشد
در دم گذشت از حد معلوم نیست تا خود — سامانم از که خیزد درمانم از که باشد
درمان دردمندان در هجر تو توباشی — گر من بدرد هجران درمانم از که باشد
مرکز بر حسرمان یکدم نمی نشینی — کز اتش محبت جانم از که باشد
چون کرد وطن تو غارت گر ارخسرو — من بعد اگر صبوری توانم از که باشد

ایضاً

مارا ز کوی جانان عزم سفر نباشد — بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد
زلف ترا بهر سو باد افگند از ان رو — تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد
وصل تو بی رقیبان هرگز نشد میسر — بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد
بر آه دردمندان خود را سپر نسازی — کین تیر پر بلا را اسهم از سپر نباشد
بر استان شاهی درویش نوازی — غیراز در گدایی راه دگر نباشد
با تو کجا رساند تا صد سلام خسرو — جایی که محرم انجا باد سحر نباشد

ایضاً

گر بام غم و پستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عسل باشد این پایه کم نباشد

سودای تست در سر نشست در دل سینه
حرفی ز دل نمیرد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح مردن دائم ز تیغ آه
بر تیغ تو چه کوتهی تیغم نباشد

خونم حلال باد شاکر دیت بخواهد
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای نفتر عابس
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد

از دیک اهل بینش کم گشت و کور دلی شک
عاشق که پیش چشمش یکسان صنم نباشد

کسی که عسل نخندد تا خوب بود آری
نادر شراب پستی تا جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی گر فاش می نوردی
گر دیده نشان دهد جایی که غم نباشد

خسرو تو خود نشینی عاشقان ولیکن
از حیدر کاشیران یک محترم نباشد

## الصیغة

هر لحظه چشم شوخت نازی دگر فروشد
جویند پیش بادی کز شهر تو فروشد

با آنکه ما نیرزیم از چشم تو نگاهی
هم میدهم جانی گر یک نظر فروشد

پوسته کرم باد ابازار تو که در وی
لعل تو جان بستاند چشم جگر فروشد

سوز از جهان برارد امروز خنده تو
لختی نمک بگوتا روز دگر فروشد

صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن
آن تلخ پاسخی کو تازان دگر فروشد

در کلب و دنانت در مردمن نگنجد
سر گشته منلی کو از دو کهر فروشد

رعنا بود نه عاشق اندیشه دار دارجان
کز بهر سهل نقدی عیار سر فروشد

دارنده سر فرو شد بر بیتان و چهره
گر چه جوی نیرزد روی جو زر فروشد

## الصیغة

بر آسمان پری وش چون ماه بر آید
خورشید گست باری کو بر سما بر آید

چون در خرامش از وی با بان ناز بارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود جویم
گز خاک شور بختان خار عنا بر آید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند نی ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بوسی
بر زلف عنبر بیش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا برآید ناله ز جان بیکن
چون نالشی که شبها از آسیا بر آید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی از دعا بر آید

از هجر جانیت خونریز تا بکویت
هر جا که خونم افتد نقش وفا بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که شب از وی سوی سما بر آید

## بحر مضارع مثمن اخرب
## مفعول فاعلاتن ×۴

چون منم این که رویت در چشم دیگر آید
گر دیده های خودهم چشم مرا در آید

چون از حسد نمیرم اندم که تو در ایی
چون آب عشق ازان با تو برابر آید

خامت گر تو جویم بر خود نوازشی را
شاهین نه بهر رحمت زد کبوتر آید

وی بر رخت به بستم دیده ز رشک کایت
بد بخت در به بندد دولت چو از در آید

وین چون عیش باشد نه زنده و نه مرده
نی بر سرم تو ایی نه غم بر سر آید

باطل بود شنیدن دعوی عسل از انکس
کش با حال جانان هلو به سر آید

زنهار که در خیالت گم گشتم ار بمیرم
چه شبهه گر ز گورم مردم کیا بر آید

رشک آیدم زبادی کاید بکوی لعلش
کرخود غبار باشد در چشم ما براید

فرهاد وار باید کهنار شوی شیرین
کش کنه های خسرو در عین ما براید

الصیغة

هر بار کان ری وش در کوی من درآید
پهوشی ز رویش در مرد و زن درآید

من در درون خانه دانم که ای دان مه
کز هر طرف بخانه بوی سمن برآید

رشک آیدم زبادی کاید بکوی لعلش
در خود غبار باشد در چشم من ار آید

یوسف رخا ز چشم دامن کشان گذر کن
تا دیده را نپیمی زان پیرهن درآید

شمعی دمی بسوزم پیش رخ تو ای ری
پروانه بهر مردن گرد لگن برآید

بنشین که یکزمانی تنگت بر آرام
تا جان رفته از تن بازم من آید

فرهاد کشت خسرو بگشای لب که ناگه
شیری ز جوی شیرین بر کوه کن درآید

الصیغة

امروز چیست کز در جانان برون نیامد
مرغی در و مندان جانان برون نیامد

نظاره کی ز هر سو در انتظار دیدن
داوند جان بران در سلطان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلی که درشد
پیرون نرفت از دل تا جان برون نیامد

تیری که از دز غمزه لابد بپر دازد
سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد

دی می گذشت کهم کش نالیدنی نوانم
هر چند جهد کردم افغان برون نیامد

اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم
کز بسته مغیلان ریحان برون نیامد

کسی پیر پرسد کز تو رسم چه چیله
چو جان عیسی بازان انسان برون نیامد

الصیغة

کز بر عذار مشکین زلفش دو تو فاند
او بخت دل من در تار مو نماند

حیران بماند نه تا نگوید دیدم روشن
در کار خویش ماند حیران درو نماند

بردار پرده جانا تا حیرت جان
تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند

زانرخ مناز چندان دانی که در جوانی
نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند

بس کز دمی ز غوغا و رسوز و فتنه خوابی
از افت و بدی هم چشمت فرو نماند

چون می کشی رها کن تا پای تو بوسم
رشک آیدم که بوسد سر کز تنان بیاند

بار پی سینه من این از و نماند
دل چیست مرده خونی چون سوز عشق نبود
مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند پیمان
کل چیست کاو بری چون رنگ و بو نماند

چون وقت خسروایدی در سبو نماند

الصیغة

دل شد ز دست ما را یارا مگر که گوید
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی
انجا که اوست از من این ماجرا که گوید

کنم گر چند بر ما مهربانی آخر
نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارت کز در عدم پرسید
چون تو از ان او یی رو هر کجا که گوید

بر اسیران خواری جان داد نیست ما را
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

دیدار دوست دیدن وانگه حدیث تو بهم
والله دروغ باشد سر پار سا که گوید

شرح غمت فراوان نوشنوی ز خسرو
هم خود بگوی جانا کین قصه ما که گوید

الصیغة

زلفت کجم از وی در شانه در نگنجد
دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دلها چنانکه دانی خون کن که من خوشم
در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر می کشیم خود کش بر غمزه بار منکن
ز رنجش گریان پروانه در نگنجد

مقصود دل ز خوبان معنی بود نه صورت
در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل جوید در دل نه داغ هجران
بزمی که نیست پروانه در نگنجد

در جمع سرپرستان سرباز عشق باید
کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

زین نازکان رعنا چیزی مگر نزیبد
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

## اصفهانگاه

چشم ز دوریی تو دور از تو خون فشاند
دور فلک مباد اگر نیز بت جهانند

بر جور بردن من انصاف داد عالم
یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند

از بیم چشم گنجم کان روی را بپوشان
ور نه چنان جمالی پوشیده خود نماند

سرو بلند بالا گر با شمار آید
مرکز قد بلندت ازوی فرو نماند

مار پسته می توان دید از زیر پوست خطت
چون نامه که کاتب سوی نمونه ماند

بر دل بحر کمایی تیغ جفا چه رانی
دیوانه ایست کاین ره بروی قلم نراند

این دیده می تواند غرقه شدن بدریا
لیکن کجا چشتن از تو نمی تواند

شب با جرای دیده از خون دل بشستم
گو باد تا زبیل نامه بکل برپاند

تو سهل میشماری اندوه خسروآری
انگونه پند رنجی مرنج کسان نداند

## اصفهانگاه

مستان چشم او پیم از ما چمار یابد
عیب دل پر از خون جامی دگر نیابد

گر غمزه چون شتر بر دیگران زند بار
چشم ز غیرت او خونها ز دل گشاید

اشکم بدید بر در گفتا چه آب پیرا
پیش در آب اری بس تیز روی نماید

مقصود هر کسی ای جان از عاشقیت چیزی
مقصود ما ست آمی کز سوز دل برآید

گل روی هشت ای جان بنماید و نپاید
گل روی پشت ای جان بنماید و بپاید

گر ان خیال بالا آید بدیده ای جان
اشکم پای بوسش از جان بدیده آید

خسرو ادب چه جوی از چشم مست نوشش
مندو جوست باشد ازوی ادب بیاید

## اصفهانگاه

از اشک من بیادت جز رخ گل نروید
زان رو که بوی تو ایدیر دکسی که بوید

گای که از لب تو باران بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چون روی تو نهم سر گردی بروشنیند
خون میخورم ز گریه کان گرد را بشوید

در چون تو شهواری دیدن خوشت اما
رخش امیدی کن کز سوی فصل بوید

چشم که خورد خونم از بس که خون گرفتش
خود ریخت خون خود را بی انکه کس بجوید

جانم فداش چون او خود را بخشم سازد
تا جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که در جدایی خسرو بسینه دارد
شاید که ارتن او هر موی او بموید

## اصفهانگاه

دل سنگ رخ تو صورت جز زالی نشاند
جان بی لب تو کو صرکاز الی نشاند

چندین چه بیکدی کندان زلف بر جمالت
یعنی که چشم زخم جهان زالی نشاند

زلکس بر بر پایت چرا دیده را غالد
یا کور شد که سرو را زالی نشاند

کو چک دهانت بر دم سر دی چه خندد
یعنی که غنچه با خرزالی نشاند

فریاد من ز صبر که با هجر می نسازد
سنگ نیست کو رقیمت زالی نشاند

در خرو بگشته نظر کن که در فراقت
دیوانه گشت پروجوازای شناسد

## افتاد

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود
وز از رد دوستانت برین گونه خو نبود

پوسته عادت تو چنین بود در بدی
یا خود همیشه عادت خوی نکو نبود

آن کیست کو مدد دران روی یک نظر
دانگاه تا بزیست دران آرزو نبود

لاغرتن مرا ز خم زلف دارمان
انگار کت بزلف یکی تار مو نبود

دل را فسانه تو زره برد و رنه هیچ
دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود

گفتم بر اب چشم منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آب رو نبود

ای دل سپاس دار که کردست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از و نبود

انگم ز زلف غیر چه آورد ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدرد خو کن و با بید لی بساز
کر کو بیت که دل بکجا رفت کو نبود

## افتاد

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من خاکی پسان کل
کویی کشش از بهار دفاسیح بو نبود

شمشیر قهر زد بمن بیدل و برید
شمشیر نیک بود بریدن کو نبود

بفریفت مرا بسخنهای دلفریب
وز بیدلی مرا سر مرگت و کو نبود

در چیرگم که یار ب از و بود این گزم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

یا او نبود و انکه جفا با نمی نمود
یا انکه مے نمود جفا با از و نبود

خسرو بساز با شب تنهایی فراق
کر کو بیت که شمع کجا بود کو نبود



## افتاد

عهدی که بود با نت ان کو یا نبود
وان پرسش زمان زمان کو یا نبود

نامم که گفته و نشانم که دیده
زان روزگار نام و نشان کو یا نبود

در کشتی که با کل و مل بوده ایم خوش
امد خزان و بوی ازان کو یا نبود

یاری بکن ز مردمی با بنده پیش از انک
کویند مردمان که فلان کو یا نبود

اول که دیدمت ز پسیه رویی ان پسر
کویی نداشتم دل و جان کو یا نبود

دنیا کهانش دیدم تا نیک بنگرم
در پیش دیده ام نکران کو یا نبود

صد قصه داشت خسرو مسکین ز دیدنش
چون پیش او رسید زبان کو یا نبود

## افتاد

دی مست بود و ام که ز خویشم خبر نبود
من بودم و دو محرم و یار دکر نبود

میرفت ان سوار و در و بود چشم من
می شد ز سینه جان و در انم نظر نبود

سوز دلم بدیده چشمش مے بریخت
این یار خانه سوخته را این قدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بید لی مرا
یارب دلم که برد بجا شد مگر نبود

خوش بود ام که با تو نگانی مے داشتم
یارب ز آب دیده ام این در در سود

دوشش آمدی و معذرتی کرد مگر دست
معذور دار از انکه ز خویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنه ها گذشت
عشرت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود

پوسته روزغمزدگان تیره بود لیک
از روزگار سین من تیره تر نبود

خسرو ز مهر علیش گذشته چه غم خوری
چون رفت کو معاش اگر بود اگر نبود

## افتاد

یارب چه بود امشب و مهمان من کیست بود
لشکر جان لی سر و سامان من که بود

بیدار کشت بخم و البته راست شد
ان حله خوابهای پریشان من که بود

شبها که زلستم از جان و یکران
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

حیران آه و نالهٔ من بود تا صباح
باری نگه کنید که حیران من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو به نیمش
یارب که پیش دیده کریان من که بود

پهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد
کر بوسه داد بیش نگهبان من که بود

ژولیده خواستست تنخص کنای رقیب
کان دم که خسته بود دم جانان من که بود

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

بدنام روزکار شدی خسرو از عشق
رسوای خلق و شمس حسن زان من که بود

ایستگاه

یارب که دوش غایب من خانه که بود
تشویش این چراغ زپروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان
ان نازنین بمجلس پستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر
تا ان رونده باز بویرانه که بود

از گریه شبانه سرم درد میکند
یارب که این شراب زخمخانه که بود

می تافت باز زلف چو زنجیره که باز
ان وقت در پی دل ویرانه که بود

فرمان نداده روی تو چندین که آسمان
اقطاع افتاب به پروانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ
ان دولت ازپی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
ان مرغ را مگر هوس دانه که بود

ایستگاه

یاری که بر جدایی او بیم کان نبود
ما میت بی دیم که شبی در میان نبود

پیکانه دار از سر ما سایه برگرفت
مارا ز آشنایی او این گمان نبود

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم
گیرم که دست بیکسش در عنان نبود

گل امد و بباغ رسیدند بلبلان
وان مرغ رفته را سوی ایشان نبود

زامید وصل زیستم بود آرزو
ورنه فراق یار بجانی گران نبود

جانم بجای و من نه ام از زندگان ازانک
زو بود جمله زندگی من زجان نبود

رفتم سوی صحبت یاران سوی باغ
گویی بباغ زان همه گلهانشان نبود

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال
دانی که صحبت چنی بی خزان نبود

ایستگاه

دی زخم ناخنش برخ چون پسر چه بود
وان در می پسلیه پرشکن چه بود

آلوده خمار جرابود نرگسش
پژمرد کیش در گل و در پرنیان چه بود

ان لطمه کاندار نه نوشته است مانوی
کاو نظاره مردن مرمرد و زن چه بود

این اندهم بکشت که خوش بود با همه
وان بر شکستنش بگرشمه زمن چه بود

رخ جمله دانبود مرا گفت تو مبین
زین زودتی مست و بخرم کین سخن چه بود

سیری زجان نبود گر این خون گرفته را
سیراب دیدنش سوی ان غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم اینسو نیامدست
ان تن که دیدنش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از انک
تدبیر پرده پوشی ما جز کنن چه بود

دوش از زمان که رفت زپیش تو خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حال من چه بود

ایستگاه

ان دل که دایمش سر پستان و باغ بود
کو یی همیشه سوخته درد و داغ بود

مرغانه داشت دوش چراغی و جان من
می سوخت زو بخانه من این چراغ بود

من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار
نالیدنم صدای غلیواج و زاغ بود

روزی نشد که جلوه طاوس بنگرد
این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود

دی در چمن شدی و ز بوی تو شد خراب
بلبل که بوبهای گلش در دماغ بود

رفتم بباغ دی و بیادت گریستم
بر هر گلی و گرنه کرا یاد باغ بود

شب گفت میرسم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث نه دل که لاغ بود

## ایستگاه

ابل سری که از همه عالم بریده اند
دانند خسرو که از چه بگنج آرمیده اند

دانند کان که وقت جهان خوش ندیده اند
خوش وقتشان که گوشهٔ عزلت گزیده اند

محرم درون پرده مقصود نیستند
جز خاکشان که پرده عصمت دریده اند

بزم جهان حقارت همت که کاهلند
ان نخلبندیان که سبکدوه و طوبی چریده اند

در بیضه پر مرغ نروید برون ترا ای
گفت پرویده که زان به بلندی پریده اند

جان نیز همت باد گران این گروه را
گز بهر عزم عالم وحدت چریده اند

نارفته ره روند و بجان نمی رسند
ناچار رفته اند و به انکه رسیده اند

وان جان کسان که در غم ملت جان شان
جان داده اند و یاد خالی خریده اند

خسرو مکوی بد که درین گنبد از صدا
خلق انچه گفته اند همان باز شنیده اند

## ایستگاه

یاران که زخم تیر بلایت خریده اند
ناچار انکه از همه عالم بریده اند

خود من نیند ان همه چون چشم مردمند
روشن دلند زان همه چون نور دیده اند

پس زاهدان شهر کزان چشم پر خمار
پیوسته کسه اند و مصلا دریده اند

ترسندگان بحور ز دولت نیارمیدند
مرغان دشت دان که پسکی خمیده اند

پاکان که بهر عشق تو خود را فروختند
کویی که کو سرای پسندانی خریده اند

بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند

تر دامن اکمتان شده اند از تو لاجرم
دامن ز سلسبیل و زکوثر کشیده اند

جاروب آستان تو معزول شد ز کار
زان عهدها که بر سر کویت بریده اند

انان که عاشقان ترا طعنه میزنند
معذور دارشان که رخت را ندیده اند

یا بند زین پس از غزل خسرو این دل
سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

## ایستگاه

زندان پاک بازی که از خود بریده اند
در سر چه مست چین دلارام دیده اند

چون ره روان ز منزل پستی گذشته اند
بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند

از داد گشته اند بکلی هر دو کون
وز جان و دل غلامی جانان خریده اند

با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
از تن رمیده اند و بجان ارمیده اند

از گفت و گوی و نیک و بد خلق رسته اند
تا مرجبایی از لب دلبر شنیده اند

خسرو چه گویی از خم ساقی من کرت
جام شراب صافی وحدت کشیده اند

## ایستگاه

لعل شکر وشت که بجلاب شسته اند
گویی پیاله را بمی ناب شسته اند

در چشم باز خون جگر خواب بسته اند
زان رو که وقت خواستن خواب شسته اند

سرکه کوی سیه کند ان عارض چو ماه — خورشید کو میاکه بهشت آب شسته اند
در چشم ما ز خون جگر خواب سسته اند — زان رو که وقت خواستن خواب شسته اند
بشکسته اند توبه بهمد توان پشان — کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از تو می نشوئیم و اندر غم تو خلق — دست از من شکسته بآب شسته اند
از تشنگی بسوخت ای دیده سر بسی — کفر از ان دو لب که بجلاب شسته اند
خسرو گمان که غمزه زنازاده مبتدی — از خون پیش دشنه قصاب شسته اند

ایضاً

عشاق هر شب از تو بخوناب خسته اند — چون شمع صبح مرده و بر تاب خسته اند
خسته سر کوی تو خواب دیده نیست — خوش وقت آنکسان که بدین خواب خسته اند
صد خون بگردنه اند رقیبان بغمزه ات — واکه نیند زاه جگر تاب خسته اند
ای دیده خاک دیده ایشان که نزد تو — بر دست کرده جام می ناب خسته اند
کفر نصیحتی بکن ان خسرو دو چشم را — پیوسته و در میانه امحراب خسته اند
از ماچه الهیت کسانرا که با بروز — بی التفات در شب مهتاب خسته اند
یک شب برون خرام و نظر کن بسوی خویش — تا چند خون گرفته بهر باب خسته اند
خسرو ز خستگان در پیش خواپسین مخواه — کایشان ز زخم ناوک پرتاب خسته اند

ایضاً

روز ازل که قسمت ارزاق کرده اند — روزی عمت نصیبه عشاق کرده اند
بر خاک آستان تو کشتند معتکف — انان که سیر در همه آفاق کرده اند
وصف خط مسلسل تو کاتبان دهر — دیباچه جز بین عشاق کرده اند

نام تو بر ستون وفا نز محبران — قبت از برای زینت اورا کی داده اند
روزی که بود یاد کنند ان بی خبان — زان جورها که بر من مشتاق کرده اند
انان کز بن نشیب پرسیدند چون ملک — منزل ورای طارم نه طاق کرده اند
خسرو تو راست رو که درین ره مخالفان — بسیار قصد پرده عشاق کرده اند

ایضاً

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند — زانست کز وی ارزوی ابهسته اند
دار افراخ کن بی صید اسمان — زیر فلک بدام کبوتر نبسته اند
راه دراز رخش ترا بی نمد دهاند — نخل ار بمند مرغ تر اپر نبسته اند
جای خرانست کفر سپنگن روزگار — عیسی دشان بر کفر او خر نبسته اند
در کار خوی جگان که شوی غرق در گهر — کین خانه گلست بکوهر نبسته اند
تیغ تو زر بوریست چو خصمی نمی کشی — بنگن که اهل معرکه زیور نبسته اند
خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان — ورنه ز خرخ نشن تو ابر نبسته اند
منت منه بدو تو که بخشنده ایزدست — چون رزق را بروی کسی در نبسته اند
خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن — شمشیر چوب را مگر زر نبسته اند

ایضاً

انی که از کرشمه و نازت سرشته اند — نشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند در نمکدان جشمه حیات — تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند
غالیهای تر که از ان میچکد گلاب — پیش لب تو خشک و ترش بوده اند
گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتد — در حال سایه گیر دشان گرد گشته اند

عشاق را بجگر چسته بر نداد
زان دانه های دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه تهم بر در تو جون
در دور چرخ تا رمرادی بر شته اند

خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد
کز پیش دیده پرده تقدیر پسته اند

## ابیگاه

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
آیا چه روز بود که از ما جدا شدند

کز نو بهار اید و بر سرز دو پستان
کو آن صبا که ان همه گلها کیا شدند

ای گل که آمدی ز زمین کو جگونه اند
ان رویها که در ته گر دو فنا شدند

ان سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که کنون خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
ان ذره ها که ان همه اند رهوا شدند

انها که سیمیا جهانشان فریب داد
بگذاشتند کنج زر و کیمیا شدند

بازیچه ایست طفل فریب انیج دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

کس را چه شد که نقد مرادی نمیرسد
مانا که خازنان فلک بی نوا شدند

خسرو گزیر کن ز دو فا ر جهان مبر
زاهل جهان که هیچ جهان سنی نواشدند

## ابیگاه

ظلمی بقا بعالم صورت که اشتند
کم چشم اعتبار بمعنی گذاشتند

مردم نگر که سوی صحرای عقل شتند
اهل شکم که در سر پیش شام دجا شتند

معمور هٔ نشاط به پایان در دشن
کاصحاب عیش تخم وفا نی نکاشتند

مرغان که بوده اند ز گلزار دو پستی
رفتند و اشیانه خالی گذاشتند

سرو بلند کرده بزیر زمین به پین
سرها که سروران بلندک برفراشتند

لاف بقا چگونه زند آدمی که او
نشیست خسرو اکه بر او نی نگاشتند

## ابیگاه

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان ما
جان رفت و یار کم شده در جان روان ما

از ما خن ار چه سینه بخم کی رون رود
یاری که در درونه جانم روان نماند

دنبال یار رفته روان کرد اب چشم
ان رفته باز نامده و اشکم روان نماند

میخواست دوش غمزه جفا ما تو خیال
صد تیر آه نیم کشم در کمان نماند

ای دیده ماجرای دل سوخته کنون
با دو پستان بکوی که ما را زبان نماند

بخند مرکه مست بود دست و می پرست
عمری گذشت و ین دل من هم بر ان نماند

گفتم توبه بسبک دستی و لیک
دست صلاح در ته رطل گران نماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود
الا سر نیاز که بر آستان نماند

خسرو ز راه گرم در اتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سم اسپش نشان نماند

## ابیگاه

ان عاشقان که صرفه جان از بلا کنند
با ری حدیث عشق زهر بر ملا کنند

پندم همی دهند رعشقت چه جای ماست
من را ضیم که بند ز بندم جدا کنند

ین نرخ لطف بوچه بود صد هزار جان
ظلم ترا ست قیمت اصل ار بها کنند

گر زاهدان بقبله روی تو بنگرند
ای پس نماز ها که حیرت قضا کنند

در دیده ها نشین که به بینند حشر را
کو رند اگر ز دیده برونت رها کنند

خونابه ایست مردم ازین کز بهر تو
با یکدگر دو دیده من ماجرا کنند

خسرو شد از تو کشته و وجد حیات تو
زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

## اصفاهان

انان که عقل را بامل پشوا کنند
یارب بدین خزانه عمارت چرا کنند

اول جرسِ ابلق برآرند کاروان
ایوان و بارگه که در آخر رها کنند

تا وک زنان جرس فغان که بالای دم نماند
مست این گمان خطا که خدمتی ادا کنند

یارب که اهل تخم وفا در دلِ زمین
باهم قران شوند چو از هم جدا کنند

این دم مپین بملک که بیدار دولت اند
فردا نگر که منزل خفتن کجا کنند

گردون که می کشند روان کهربا بش
گاهی کشان ضربت سیلی سزا کنند

خسرو حقیقت است که گردند خاک پای
آن سرکشان که خاک کسان زیر پا کنند

## اصفاهان

ای بادِ دل نخست ز دل ترکان کنید
واگه بطاره در رخ ایمان کنید

سویش همی کنید بازی نظر خطاست
مانا بران شدید که بازی بجان کنید

از سر به روپیه چه شوید ای دو چشم من
از خاک پاک دامن همت گران کنید

در من زنید آتش و خاکسترم کنید
بر سیل چشم خویش سویش روان کنید

می پین که خاک بوسِ درش مکنم هوس
ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود
بروی زر پرده دل من بادبان کنید

خسرو زدود دل حبشی شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

## اصفاهان

ان ره روان که گام بصدق و صفا زنند
در دل سرای پرده برون زین سرا زنند

مردان راه زان قدم صدق باز نیستند
تا مرد و کون را لگدی بر قفا زنند

جان کندنست این زدن دست و پا بحرص
آری بکاه کندن جان دست و پا زنند

سحر و فسونست از پی تسخیر مرد و شاه
حیله گران که دست بورد و دعا زنند

بسیار بهتر اند ز پیران زر پرست
ان کودکان که راه دل ما رسا زنند

وقتی بزرق اگر بکدا خورده ایم سیم
حقا که واجبست که بر روی ما زنند

انان که عقلشان کند حرص ابلهی
بهر چه پای مور چه بر بازوی ما زنند

خسرو خوشا کسان که فروزند عشق را
وانش درین فریب که پر بلا زنند

## اصفاهان

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
روزم در آرزوی تو جانم بلب رسید

روزم بغم گذشت شبم تا چه سان رود
روزم عجب گذشت و شبی بالعجب رسید

بازای تا بپوسه فشانم بپای تو
گرگس های بوسِ تو جانم بلب رسید

زین پس بجان غمزه گان از بکار چیست
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود داد روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

## اصفاهان

باز ان شکار دوست ز ابروکمان کشید
دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید

کنم مغز شت غمت باورم نداشت
مغزم بتیزی مژه از استخوان کشید

دل دوش می پرید که مرغ زیرکم
امد بدام زلف خوش موکشان کشید

بتوان کشید با فگنهای زلف او
لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید

بالا کشید زلف و دلم کی رسید من
کو را بام بر دو زه تر دبان کشید

گیرم عنان صبر ز دستش ولیک صبر
خود رفت ایتحان که نخواهد عنان کشید

خسرو ز کلرخان بدم سرد مبتلاست | جون علی کز رحمت باد خزان نشید

## ایضاً

ای از فروغ روی تو خورشید روشنید | شب را بجنب طل تو کشته روشنید
خط برمیار تا نشود روی تو سفید | ان روی در خورست جهان باش کو سفید
با من بوقت صبح چنین کن شب که ماه | کردیم موی در سر سودای او سفید
عمری سوای زلف تو نخسپم و غافلست | کردیم موی چون دل ان ارزو سفید
در ارزوی انکه جوانی بود مقیم | پسیار کرده ایم در ین فکر مو سفید
جز در خطا و مسند بیاض سواد من | خسرو میان نظم پسیاهی بجو سفید

## ایضاً

باد امد و ز کم شده من خبر نداد | زان روغباری از پی این حشم بر نداد
امد بهار و تازه و تر شد گل و صبا | زان سپرو نوجوان خبر تازه تر نداد
خوش وقت باد کش خبری هست از ان طرف | مرجند دور ماند مارا خبر نداد
من حون زیم که پسکه ان نوبهار چین | از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
مردم ز عشق و دیدن سیرم در یغ دا | دپستور نیز هم زپی یک نظر نداد
دل بردو کرد نداد چه جای شکایت است | کالای خویش را چه توان کرد و اگر نداد
بگذار تا بتخط و فا جان دهیم از انک | تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بند پر | بنهاد و اسپتان تر از در و سر نداد
نادیدنت بس است سزا دیده را که او | در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
امد بروی و همه راز از مژه بریخت | ما را کجاست گریه خسرو که در نداد

## ایضاً

دل جز ترا بسینه درون جا نمیدهد | وین مملکت زمانه بجز رشید و مه نداد
دارست جای عاشق و ان هم نه اینم ما | ما را جو یافت جلوه دران جا نمیدهد
ابش مباد ریخته هر چند ز ان رنج | صد تشنه را بگشت که آبی زچه نداد
دیدن بخوب مست که لیک دور چیست | انکس که در جمال تو دادی کنه نداد
شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد | یک جانت پیش داد و سه و چار ده نداد

## ایضاً

دل سنگ رخ تو در گل و گلشن اپستاد | خاطر پسوی لاله و سوسن نه اپستاد
دامن کشان نیاز کشی تا روان شدی | یکپای ابل زپی دامن نه اپستاد
عاشق جهان گرفت که تاب زحمت نداد | مثل بدشت رفت و بگلشن نه اپستاد
بین تخت جاسم که بگلسان میزنم هنوز | تیر مژه بدل که بر امن نه اپستاد
ای دیده اب خویش نگه دار بعد ازین | کاتش بده رسید و بجز من نه اپستاد
گویند مکر کش کرا زفته جای ی | بپسیار خوا پستم که دل من نه اپستاد
از اه بنده دیده همپایه گان کجی | کم خشک شد که دود برو زن نه اپستاد
من جامه جون قبا کنم گر فغان من | یک جامه درست بیک تن نه اپستاد
خسرو براه عشق سلامت مجو از انک | یتغمت این که بر سر کوین نه اپستاد

## ایضاً

ابر امد و بساغر لاله شراب کرد | در کوشهای باغ بسی در ناب کرد
فراش باد بار که کلک بساغ زد | وانگه براب خرکه سیم از جاب کرد

ز کس نه شب بخت زفریاد بلبلان
سنبل و سر بالش گل میل خواب کرد

سوسن زبس که خوبی گل در زبان گرفت
پنهان نماند چون گل ارصد نقاب کرد

خوش وقت آنکسی که بگلزار بعد ازین
با یار خوب روی نشاط شراب کرد

ساقی چو از خزان پس صراحی برنگ خون
بلبل مدید دخون خود سش خطاب کرد

هر کبندی که خواست زکف بر شراب
مطرب پر از صدایش زبانگ رباب کرد

امروز رفت بامی و مطرب بسوی باغ
ان یار پر نمک که دلم را کباب کرد

باد صبا چو از رخ او زلف در ربود
ابر سیه کشاده شد و افتاب کرد

آمینه کرد چون وی از اسمان سوال
برخواست آفتاب و بزانو جواب کرد

خوی کرده ان زمان که زرخ پاک کرده خوی
گلها ز آسمین همه عنبر گلاب کرد

ان لحظه او فتاد دل من که از رخش
هم در حضور گل بدهانش لعاب کرد

با فلس تو حکایت گل کبک خسرو ابر
خوی در دوید و چاه زنخ را پر اب کرد

## اصفهان

مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد
ارام و صبر از دل و از دیده خواب برد

از راه دل در امد و از روزن دماغ
رختی که دید پسته شکین طناب برد

روزی عجب مدار که طوفان بر اورد
باران اشک دید که دست از سحاب برد

چشمم که بود خانه خیال خیال تو
عمرت دراز باد که ان خانه آب برد

زاهد برای مجلس رندان وداع کرد
دوشش امد و بدوش سوی شراب برد

دوران بهرم سپر اورد روز و شب
هجران یار روی عمد شباب برد

خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران
خواهد برات نامه بروز حساب برد

## اصفهان

خوبان کان مبر که زاولاد آدمند
جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

زان انگبین چه ناله کنی ای مگس کزو
مرغان عرش چون مگس از شهد برپرند

خواند روح وامق و مجنون و ویس را
کایشان در دن پرده این راز محرمند

ای سلسبیل راحت و ای چشمه حیات
بر تشنگان سوخته لطفی که در هم اند

هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز
چون بوم و شپر که ز خورشید در پرند

خسرو که نیست زهد نصیحت چه سکند
باد است پند پیر سبک مرده چه دمند

## اصفهان

ای همرهان که اکه از ان رفته منید
گر شدم بر ید و بران را هم افکنید

نامه کنید سوی وی و تا بر و رسم
خاکسترم کنید و بران خط برا کنید

بر خاک من رسید بس مرگ مرگ کجا
کز انه بوی او بود از بیخ بر کنید

ای طالبان وصل زما دور کز فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

انجا سپاس عشق کمی دید شوید
دانم که زاهدید اگر توبه نشکنید

جانا یکست بس که نمیرد ز هجر او
کویی نه اید زنده چو صد جان بیک تنید

خسرو که سوخت دل او دلش دمید
وان دل که سوخته بود اتش اندر و زنید

## اصفهان

شیرین دهان یار جو راحت بجان دهد
آب حیاتم از لب شکر فشان دهد

ایینک زکشتگان خایش یکی منم
کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیاورد بیدلان
ان شوخ را خدا ی دل مهربان دهد

کم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست
باشد کزین کمم شده من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسی که چندش از دور و جان دهد

ای ساربان ز سوز دل مبتلان بترس
گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله زچیست
چون بخت در نوالهٔ ما استوان دهد

پر خون شد از چپاله ورونم کز انتظار
هر لحظه بوسه بر لب ان خوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من
مست خراب و او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدان جا که رسید
وان نا خدای ترس مرا خود کران دهد

کفر رسید دور بدان مست ناز کو
تا کیک نمی دست خود م در دهان دهد

کارم شد ست هم بزم کرپاله را
خود چاشنی کند من ناتوان دهد

دانا تر از تو کیست تو ز دانندگان شهر
کانصاف شور خسرو بحر البیان دهد

ایضاً

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد
چون لیلی که دور ز کلزار جان دهد

از رشک زلف غالیه سای تو هر شبی
کر جان بود بنا فه تاتار جان دهد

ابروت تا شدست بران چشم پر خمار
چون مشفقی که بر سر بیمار جان دهد

ای نا خدای ترس بران خسته رحم کن
کز شوق ای دو لعل شکر بار جان دهد

دامن کشان شبی بسر کوی من برای
تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد

یارب تو جان بسرو سهی ده که در چمن
هر لحظه پیشران قدو رفتار جان دهد

خسرو بغمزه تو به جان جا که کس
بر دست شوخه کان ستمکار جانی دهد

ایضاً

دل باز سوی ان ست بد خو چه میرود
این خون کرفته باز دران کو چه میرود

دل رفت از من ای دل ان دان دای صبا
امشب دران غریب به بین تا چه میرود

کلکشت باغ میکند امروز سرو من
بنکر که باز بر کل خوشبو چه میرود

کفر کمی نخشت صبا باز د کوی او
چندین پسوی لالهٔ خودرو چه میرود

جان میرود ز من چو کن میزند بر لف
مردن مراست از کن او چه میرود

زین سو نشسته منتظرش طالبان خون
ان شوخ بر شکسته بران سو چه میرود

جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن ان رو چه میرود

سر سبزی لبش اکر اب حیات ست
این فقر باز بر لب ان جو چه میرود

از بد خو پیش خرد چاره خون کریست
بر روی او به بین که از ان خو چه میرود

ایضاً

ان سرو ناز جان و جهان کو چه میرود
وان کل بدست عمر دران کو چه میرود

بنکر که تا دل که کشانش همی برد
تا بحر خاطر نکران کو چه میرود

وی جان همی سپردم و او بود بر سرم
امروز با ز تا بسران کو چه میرود

زین سوی منکرید که این کشته زان کست
زان سو نکه کنید که جان کو چه میرود

جانا دلم همین که چو چاوشش فغانست
این من که در رکاب و غان کو چه میرود

دور از دهان من ز لبت انکه شکرست
منکر که این شکر بدهان کو چه میرود

کهی که بنده شو بکنم من هزار شکر
دانم که این سخن بزبان کو چه میرود

خسرو که می کشد ز تو دامن بحیرتم
کز بحر زر پشتهٔ ما ن کو چه میرود

کهی که من جفا بکنم کر نمی کنی
سر روز پیش شاه فغان کو چه میرود

غرم در آرزوی تو رفتست و میرود
صبرم بحبت وجوی تو رفته است و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل
دنبال تو بوی تو رفتست و میرود

سوی در تو رو بر جانهای عاشقان
بادی که ان نکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از دل محزون من مذکر
آبی که ان نکوی تو رفتست و میرود

باری قصاص را زچه اموزدت برقیب
کین شیوه ها ز خوی تو رفتست و میرود

از جان همی رود سخن و تن نهاده گوش
هرجا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

در کوش عنان که چون سر خسرو نیاز کش
پشت زعشق روی تو رفتست و میرود

## اصفهانگاه

شبها اسیر دوم و خوابم ستم برد
دین آب دیده سوزش و تابم همی برد

جور زمانه بر دل من هر چه بود و هست
این درد عاشقی شبانم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت و هیچ
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد

گرچه خوشست شربت صوفی ولی چه سود
کز سینه تشنگی شرابم نمی برد

از مسجد ار چه می نشنوم غلغل دعا
از گوشها بانگ جنگ در بابم می رود

وین یار نازنین که دل از دست می برد
میخند و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگه داشت میکنم
ورنه کدام روز که ابم نمی برد

ای دل ز قصه من و از سرگذشت خویش
افسانه نکوی که خوابم نمی برد

چون گل دریدم سینه خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

## اصفهانگاه

سیمین برج که طرف عنبر فشان برد
دل را بچه در افکند و ریمان برد

میکنت سر دوی که از دیک سرم بلند
کو با غبان که تا سر دروان برد

تیغ ار جسم برد همه پوندهای جان
اینک فراق عهدی و پیمان برد

بر عقل خویش تکیه مکن مرهش عشق از انک
در دیت کو بچب سر با سبان برد

ای سخت سخت بچه سخت بند بند من
عیبت انکه ترک ز پستی گمان برد

جانا بنام کستن تو جان بلب رسید
کس نیست خود که تا چو منی را زبان برد

یکبار سر بزور بر هان پستمند را
تا چند جور بر سر تو نا مهربان برد

تو جان بپروی و بجان و سرت گرگر
بنوا امید وصل ز جان و جهان برد

## ابصفهانگاه

ان نخل ترکه اب ز جوی جگر خورد
هیچاره بلبلی که از ان نخل بر خورد

کشت شبش بدست نیامد و ای رقیب
جایی که پا کرفت خدمک سحر خورد

من نحوه ایچنین ز خودش کشتم ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو پا بسر شوم
حاشا که خون من بجهان خاک در خورد

ای پاسبان خواب چه پرسی ز عمر رس
ما را که مانده نیست غم خواب و خور خورد

ان خون کرفته که تو پاتال اوشوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

جان شد خراب غم ای دل و هنوز
دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

بهری مراد فرد او ان بود حریف
مردانه که تیغ سیاست بسر خورد

خوش خلوتیست خسرو و مسکین یار هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

## اصفهانگاه

عشقت خبر ز عالم سوسن اورد
اهل صلاح را بقدح نوشی اورد

رخسار تو که تو به صد پارسا شکست
نزدیک شد که روسپیه پوشی آورد

شهد تو شخنه ایست که سلطان عقل را
موی چو سین گرفته بجاوشی آورد

مردن به تیغ تو چو بکوشش میسرست
مردست انکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب از پی دیوانه سر شتی
گفت این مفرحیت که بیهوشی آورد

من با تو ان زیاد کی گشتم ای طبیب
ان دارویی بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری نیست از برت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

اصفهان

ناگاه پیش از انکه کسی را خبر شود
ان بی وفای عهد شکن را سفر شود

کردند اگهم که فلان رفت و در رهت
نزدیک بود کز تن من جان بدر شود

او میرود چو عمر و مرا نیست نیم جان
کو بر پسرم نیاید عمرم بسر شود

کو قاصدی که بر دل من پر زند پسش
تا سوی ان خلاصهٔ جان و جگر شود

لیکن خبر چگونه رساند پسوی من
قاصد که هم ز دیدن او بیخبر شود

گویی ره دو هفته بدیدش که هر شبی
یکباه تر برامد و بار دگر شود

بی او جهان و دیده نمی ارزم که بنگرم
پر خون کشم دو دیده اگر دست در شود

کو تا بلب رسید فلان را ز کریه آب
زان پیشتر سای که بالای سر شود

اصفهان

هر شب دلم ز دست خیالت زبون شود
تا حال من بعاقبت کار چون شود

خون ریز گشت مردم چشم چو بیاد قد
کز دست او قرابه بی سر نگون شود

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد
دیدم هنوز زیر زمخدان ستون شود

تا با کمال چون تو مای برامدی
هر شب بخرخ کامش بر فزون شود

یکدانه اگر چو کبک خرامی در دماغ
گر گبک بیندت بتک پا برون شود

دلرا بسوختی و هنوز از برای تو
سوگند میخورد که با تش درون شود

یکبار کی خیال تو مارا ز بون گرفت
زین گونه پیش کی گونه کسی را ز بون شود

زخمی که ماند زین دل صد پاره بار
زان پیشتر که ان هم از اندیشه خون شود

اصفهان

سرد ز چشم من بحالی فرو شود
این دل که پاره باد گرفتار او شود

ای روی این دو دیده بدین من سپه
تا بچه بدین روی نکو شود

شوخی کز دل ز من سیه دوز برای لاغ
اید درون سینه و در جنت و جو شود

شرمنده گشت اشک من از چشم من جهانک
هر لحظه آب کرد و در خود فرو شود

ابرو کشد بکوش و زنخ را کند نگاه
جو کان نهد بکوش و بدنبال گو شود

گویم بگوی با من مسکین حکایتی
گوید میان مرد و لبم گفت و گو شود

جز بوی خون نیاید از و در دماغ من
از خز لف او کی که جهان مشکبو شود

با انکه دیده هرگز از و مردمی ندید
هم از دو دیده مردم چشمم نکو شود

امسال خود بدام بلایی فتاده ام
کز وی بهر دمی غم صد ساله نو شود

گویم فتاده را بکش از خاک کو یدم
از زد بدین قدر که قد من دو تو شود

هر چند اب روی نباشد جواب جوی
هر روز اب روی ز اب جو جو شود

آرد هم از پی لب او آب در دهان
از دور جرخ گر کل خسرو پسو شود

اصفهان

سر دل که باو زدست بتان در جنون شود
بی شک ز درد غصه بماند شه خون شود

مرخون که بسته است درون دلم بدرد
گر ز نوک مژه خون برون شود

جان شد خراب و دل کم و در بیم تم که باز
تا منتهای کار من از عشق چون شود

تا در فنون عشق تو استاد گشته ایم
هر کس دران فنون که بود ذو فنون شود

چشم پر آب شد چو بخشش فتاد چشم
ارزنی است هر که فتد ابگون شود

دانسته بود در ازل این دل که چون شدست
روزی بود که در سر زلف گون شود

بیچاره شد ز عشق تو خسرو بسوز و گفت
بیچاره آنکه در غم خوبان زبون شود

ایضاً گاه

دل رفت و از رخ تو ازو دل نمی شود
جان پار گشت و درد تو زایل نمی شود

مه می شود مقابل خورشید هر شبی
یکروز بارخ تو مقابل نمی شود

رویم ز رست و بر در تو خاک میکنم
وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود

شد اشک من حمایل گردون ز دست تو
دستم بگردن تو حمایل نمی شود

بنشسته ام کهی که ز عشق تو خواهیستن
با آنکه جان همی شودم دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از رخ ز مان بحسر
یک کاروان صبر بمنزل نمی شود

خسرو در او فتاد بغرقاب آرزو
چون کشتی مراد بساحل نمی شود

ایضاً گاه

کاریست در دلم که بپایان نمی شود
دردیست در دلم که بدرمان نمی شود

میکن بناز خنده که دیوانه ترشوم
دیوانه کی من چو به پایان نمی شود

جانم فدای نرگس تو باد هر زمان
خونی که کند نثار و پشیمان نمی شود

انکس که کشت عاشق و بیدل زدست تست
گویی نه عاشقست که سحان نمی شود

دلرا ز عشق چند ملامت که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمی شود

خسرو که مست سوخته و خام سوز عشق
آتش زنش چو پخت و بریان نمی شود

ایضاً گاه

زان گل که اندکی بته مشک ناب شد
بسیار خلق را مژه در خون خضاب شد

در خورکیش دیدم و کیم که نشوی
او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

ان سادگی که داشت بسرخی شد دلت
قندی که داشت نیشکر او شراب شد

بهر خدا ذکر بدل من گذر مکن
ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد

ای پند گوی زود تو سهلست عشق لیک
مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

وی در جهن شدم مگر کشاید گره دلم
آهی زدم که ان همه گلها گلاب شد

از خاک پیش جمن خسرو پدید شد
سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد

ایضاً گاه

سودای دیدن تو ز دیدن نمیرود
عشق خست بحور کشیدن نمیرود

اندوه تو که زو جگرم پاره پاره گشت
از آب چشم و جامه دریدن نمیرود

می ای و همی طپیم از دور جون کنم
کین زار مانده جان طپیدن نمیرود

از دی چه کم شود ز رخ ار جان دهد دلم
حسنت خانه چیز خریدن نمیرود

بیدار یم بکشت و ه ای یار بان خوش
کین سوز م از فسانه شنیدن نمیرود

ای همنشین ز دور و نیم پیر جون کنم
چون تشنگی ز آب ز دیدن نمیرود

خسرو تو لاف عشق بخلوت چه میزنی
کین ارزو بگوشهٔ خسرو کمین نمرود

## ایضاً

گر وصل تو میسرم ای شه نمی شود
از جان هوای روی تو واله نمی شود

یوسف رخ تو دید ازان شد بچه فرود
پیوده کپس چنین تنگ چه نمی شود

ماه رخت چو تافت رخ شمس تیره شد
بر چپس را مقابله با مه نمی شود

پستم ز جور زلف تو جان بر دو زود
بر خویشتن چو مار دو کس اکه نمی شود

هر کس که طالبست صفا و حضور دل
بی سوز شام و آه سحر که نمی شود

از آستین کوته خود پیش را چه سود
دستش ز مال شبهه چو کوته نمی شود

واعظ منافقت نکشم مرید او
عاشق مرید مرشد کمره نمی شود

گفتا شود بسر گه زگویم سفر کنی
خسرو کشید بار جفای ترا و کنت

## ایضاً

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
ای شمع جان درای که روزم چو شام شد

تو خوش نباز خفته که عیشت حلال باد
سیکن کسی که خواب بچشمش حرام شد

مرغ شاد با کل و مرغ سرود در چمن
چار میلی که گرفتار دام شد

نازو کرشمه کم کنی هر دم ای ایاز
می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

در استانت لاف رسیدن کرا رسد
ازاکه زیر پای دو عالم دو گام شد

کسی نه تمام بیش آری این سخن
دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق تهان دور نه زما
ان عاشقی که دور زمانیک نام شد

دی ان کلاه زد که صوفی نفروخت داشت
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو کدام زیست ازین خوبان سوسنی
ایمک به نیم جابک عشق تو رام شد

## ایضاً

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد
وین هر سر نار دوش سوی ما روانه شد

بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت
وان عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد

عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود
چون دید تنگی دل من برکرانه شد

مرغی کز آسمان تقدس بود میهمان
بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد

ان سر که صوفیانه کلاهش کرا نمود
بهر بتان سبوکش خمار خانه شد

صوفی که داغ را به مزار آب دیده شست
زاهد بدار به مست شراب مغانه شد

دوری ز هجر خود ورک جانم گسسته بود
یتی که از رقیب بدانم بهانه شد

کاشی ز دشمن و که طعنه ز دوست
مسکین کسی که پسته بند زمانه شد

خسرو ز بس غبار رحیل خار میخورد
زان خاک ره که لازم ان پیمانه شد

## ایضاً

گفتی دلت مراشد و از من جدا شد
کوشو از ان هر که شود چون مرا شد

خورشید من خیال تو از من کجا رفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا ز تو خبری گفت که مردی
صد جان پاک ممر و با دصبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
ان کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

بسیار داشتم دل ابا در اخراب
ما را رها شد و تپش من رها نشد

در کردن من ان همه خونها که می کند
خونریز ما که هیچ خدنگش رها نشد

دلی کرم کز درخش وسی دیده خاک شد | بدیختم که چشم منش زیر پا نشد
کردم بیان خون جگر اشنا بسی | کاین اشنای خون دلم اشنا نشد
جستم وصال نیست درین خود رضای دوست | شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

## اصفهان

از حال ما چه حکایت نمیرسد | در کار ما چه عنایت نمیرسد
معذوری ار بخوری غم که گرگ را | در حق گوسفند رعایت نمیرسد
گویند بگسلد چو بغایت رسید فشق | جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد
گر جان شدست دلم با دهان تو | کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
بگذشت دوش از تو و رفت پیش چشم من | ماهی که وشت و شب بنهایت نمیرسد
از خون نوشته قصه دردت رسول را | هر روز در کدام ولایت نمیرسد
ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا | در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

## اصفهان

باد صبا ز نافه چینت نمیرسد | بوی بجاشتان عینت نمیرسد
خاک تو یم چشم تو بر ما نمی فتد | ماهی و مهر توی بزمینت نمیرسد
شمعی که اسمان و زمین زو منور ند | در روشنی بنعل چینت نمیرسد
کسم که کام دل بستانم ز لعل تو | دستم بپسته شکر نخت نمیرسد
ای درج لعل دوست کرا خاتمی تو | زینسان که دست کس بنگینت نمیرسد
هر کز ترا چنانکه تویی کس نشان نداد | پای گمان بحد یقینت نمیرسد
منتی مپوی بر در رندان که امر و نهی | بر عاشقان بیدل و دینت نمیرسد

با خار ساز خسرو اگر گل بدست نیست | گر گلشن زمانه بجز یت نمیرسد

## اصفهان

گل آمد و ز دوست صبا بی نمیرسد | و ز باغ وصل خسر بکبا بی نمیرسد
سرو ار چه در چمن بلطافت روان بود | هم در قد چو سرو روانش نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز | زان نو بهار چین صبا بی نمیرسد
با با سموم بادیه بجستم خو بشیم | کز ران شکوفه بوی وفا بی نمیرسد
من خون زیم که هیچ شبی نیست کان طرف | زان غمزه کاروان ملا بی نمیرسد
سلطان نخواب ناز چه اکه ز خون خلق | در گوش او فغان گدا بی نمیرسد
در کنج غیب نعد تمنا بیست لیک | مارا بجز خ دست دعا بی نمیرسد
کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم | مردم بجد خویش بجا بی نمیرسد
درد تو و حیات ابد باد در دلم | کان هم دواست گر چه دوا بی نمیرسد
گر خسرو ابوصل سزا پستی محرنج | ملک سراج ی سر و پا بی نمیرسد

## اصفهان

باد صبا بسرو روانش بجا رسید | تنگ شکر بکنج دهانش بجا رسید
سرو ار چه در بهار لطافت روان بود | هم در قد چو سرو روانش بجا رسید
عاشق در ار زوی میان چو موی او | با انکه موی شد میانش بجا رسید
شمع رخش فروخته دست از دست | از باد سر و بند زبانش بجا رسید
جان بر بدست برد بشیرینی از شکر | در ابروی بلند کمانش بجا رسید
نرگس چو سر نه خاک درش گر گشد بچشم | عین الکمال از پریانش بجا رسید

خسرو که شد بمدح تو جاوید در زمان — هر پرس زجاوید ان زمانش کجا رسد

## اصفهان

یارب کشش از گرشمه و شوخی نشان بود — از وی وفا مجوی که نامهربان بود
اینجا که مست خنده گل بلبل خراب — پرحق بود که عاشق روی جنان بود
ای آفتاب بار دگر چون تو اندید — جایی که سایهٔ تو برین دل گران بود
گر روی تافتی بسخنی گوی در جهن — گل را هزار منقبت و بو رایگان بود
نزدیک دل بوند بتان و انگه چو تست — نزدیک دل کجا که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالت گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
کسی که نالهای فلان موش من بود — کفر جرا چنین همه شب در فغان بود
از اکه ی خلی همه شب تو میان دل — کرتا بروز ناله کند جای ان بود
عمدا جدا میاش که در جان خسروی — کر خود هزار ساله رهی اندرمیان بود

## اصفهان

ترکی و خوب روی کجا کی چنین بود — بنود عجب اگر دل او امین بود
ما یم و خواب های پریشان تمام شب — خوش وقت انکه با جو تو ای همنشین بود
تینم ز برقفا بکلونه که کاه مرگ — رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود
پرایه کلو بود از دست دوست تیغ — وان خون کز دجکد علم استین بود
ای مست ناز جرعهٔ خود در ابروی خاک — منکن که پای لغزش رکان دین بود
کربنده کشتنیت مشو رویش ای رقیب — جون خواب صبح در سران نازنین بود
ساقی مرنج ازمن و رسوا یم از انک — دیوانه را شراب دی همچنین بود

زنارم ای رفیق خود این دم بسینه گیر — کربت جنان بتت نهایت همین بود
فریاد عاشقان همه شب کرد کوی تو — جون بانگ موذنان که به پاس سین بود
شد جان صد هزار من اندر سر لبت — آری بپای مور بپس انچنین بود
یارب چگونه خواب کند انکه خسروا — هر شب هزار یار بش اندر کمین بود

## اصفهان

مشتاق جون نظاره ان سیمبر کند — طاقت نهد بکوشه و انگه نظر کند
صورت کری که نقش وی از جان کند سخن — جون روی او بدید سخن مختصر کند
او پرده بر کرفت بکو بید با دران — تا خان و مان کل همه زیر و زبر کند
کفتان خراب کشت ز اخوان روزکار — باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
کویند دوستان دکری کن بجای او — من میکنم کر این دل بد خود کر کند
ای پاره کرده سینهٔ مجروح من سرس — زان پیش کین جراحت پوشیده سر کند
آسی که از درونهٔ سوزان برون جهد — در آدمی کجا که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خود کام خسروست — صعب اتشی بود که سر از خانه بر کند

## اصفهان

کان سیر که مرا بجای تو باشد — هم جان و سرمن که خاک پای تو باشد
اکر بتیغ ای هزار سال ازمن — شکسته بر سر خاکم کل وفای تو باشد
غم تو خاک وجودم بباد داد و نخواهم — غبار خاطر کردی که در هوای تو باشد
غریب مین که بیکانه کرد و از همه عالم — مران غریب که در شهر اشنای تو باشد
زی جماعت کوته نظر که سرو سهی را — کان بر ند که چون قد دلربای تو باشد

بگونه بر تو ترحم که هر طرف که در ایی
هزار دین خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست ز خود خرد و به پیش تو آید
که هر قدم که زند دوست خون بهای تو باشد

## اصفاله

زکشتگان تو رسید و بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بی لاف زد دلیش نبود

زدند زاه دلم اموان سنی انصاف
که از مزارخدنگش یکی کیش نبود

بصد مزار دلش عاشقان خریدارند
بهای یوسف از مندهام به پیش نبود

دل او فکند مرا در چه ز مخدانش
وگر نه چشم منی خون گرفته پیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب
دل ار چه بود ولیکن مرا بخویش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند
بشکر انکه دلت همچکاه ریش نبود

خوشت عشق نکفتن ولی چه دانی درد
ترا که بود ولی و نمک بریش نبود

چو وصل می طلبی خرد از بلا مگریز
که در جهان عسلی نه کزند نیش نبود

## اصفاله

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود
بکاه اندم جز سو سپیل نبود

چنان بروز رود اعشق دیده سیل امد
که همرهان مرا فرصت رحیل نبود

کمان مبر که شود کل بسی کس اتش
که از خلیل بدان لطف از خلیل نبود

به قبله کاه شهیدان عشق بکذشتم
یکی نه زانکان من قتیل نبود

بسی نمژده وصل تو دیده سیم فشاند
ولیک روز وصالش بخر قلیل نبود

مگر ز شرم لب لعل یار شد بی آب
وگر نه مردم چشمم چنین بخیل نبود

بپشتکان صداع خابر کوچید
که دوش نا دیده نا کم رسپیل نبود

حدیث لذت خرما ز من مپرس که هیچ
بغیر خار نصیبم از ان نخیل نبود

مدام خسرو از ان جام می نهد در پیش
که هیچ ایینه جز جام سے شیل نبود

## اصفاله

نماز شام که ان مه مرا جمال نمود
ز نقش ابرو دیوانه را مثال نمود

ز بس که روز و شبم در خیال ایم کشت
که شب کذشت به پیش و مرا خیال نمود

ندانش ز کجا پرسش دلم میکرد
دو دیده کریه خونین مرا وحال نمود

دلم ببرد کرفتم که از دو دیده بنا
بناز خنده از دیده کرد و خال نمود

ز حال کم شدکان ارش خبر چشم
بخاک ره خس و خاشاک پایمال نمود

رقیب کفت که یاد تو میکند که کاه
مرا ز بخت بد خویشتن خیال نمود

ترا خواب تنعم چه اکهی ان شب
که در فراق تو خاطر مرا ز سال نمود

نوید تیغ سیاست ز جون تو سلطانی
سعادتیست که درویش را جمال نمود

نظاره توز دانش بجان خرد از انک
ز دور شه نه تفید ه راز لال نمود

## اصفاله

کل و سکوفه همه هست و یا رنیست چه بود
بت شکر لب من در کنار نیست چه بود

بهار امد و هر کل که آمد ان همه هست
کلی که مطلبم در بهار نیست چه بود

بانتظار تو ان روی دو چشمان دیدن
دو دیده را چو سر انتظار نیست چه بود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز کونه زر
ولی ز سنک شکیم عیار نیست چه بود

ز بهر خوردن غم کر هزار دل دارم
جو بخت خویشتنم استوار نیست چه بود

ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن
ازان هزار یکی بر قرار نیست چه بود

اگرچه باد امید می‌کشد چو خرد | زدور چرخ شبانی خماریست حد سود

## اصفاهان

می برامد و از ماه من خبر نرسید | نسیمی از سر ان زلف تازه تر نرسید
کدام دیده خونبار شد غمانگیرش | که دور ماند من هیچ از ان سفر نرسید
زبان به پرسش ایند کانم ابله شد | کزان مسافر رفته دور من خبر نرسید
بسوخم شب هجر و کنج تنهایی | که پرس حال من مستمند بر نرسید
کجا بصحبت یاری بهیش بنشستم | که بجز تیغ کشیده دو اسپه در نرسید
ز خون دیده نوشتم هزار نامه ولی | هنوز قصه اندوه من بسر نرسید
گذشت بر دلم اندوه صد قیامت هیش | هنوز این شب هجر مرا بسحر نرسید
بصد دعا نظری خواست از رخ خسرو | در انتظار بمرد و بدان نظر نرسید

## اصفاهان

چمن ز سبزه خطی بر رخ چمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
بزنگ و بوی بیاراست گلستان خودرا | بگوشه های گلستان بنفشه نیل کشید
بتان ارزی از بگذد و برون جستند | که لاله زار بدشت ارش خلیل کشید
بهار در ره ایند گان باغ نگر | که فرش دیبه از رنگ بر سبیل کشید
نهاد نرگس بیمار چون بمالش سر | حباب از لب او شیشه دلیل کشید
دمید خوی ز بناگوش سیمگت سحاب | شب از ملال گرشمه بر سر ان میل کشید
بهشت در چمنی خوش یکی که با خوبان | دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید | همی سپیل کم خون خود که خود که خوبان را

سرو و گویان بمیل بخرام باد و شمامت | کهی خیف کرفت و کهی تقبیل کشید

## اصفاهان

بمهران که مزاج جهان شناخته اند | دو روزه برک اقامت در و نساخته اند
خراب کرد و این باغ و بر پرند همه | نواز نان که در و عندلیب و فاخته اند
بتین که نوبه کرتیز بر کشد اواز | بخانه که سرو و طرب نواخته اند
بمین ز سیم و ز آهن تن تو کامسیم | بموته کل از نیسان بسی کداخته اند
سری که زیر زمین شد نعته شاهانرا | همان سرست که بر ایمان فراخته اند
تمثان که بیک تیر جرخ می شکند | ز بهر هیت که شمشیر و خنجر اخته اند
نکاه بانی کو هر چه نیت در خور کس | چه سود از انکه همه در در اشناخته اند
کسان که شاهد دنیا نبود شان زیبا | بخواب کوبی با دیو عشق باخته اند
غمان نفس مده خسرو ابطیعت خویش | که عاقلان ز پس اندر و حل نساخته اند

## اصفاهان

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند | هران کسی که بران این و مندان مدهند
جو عشق جان سر دیکر کوی کن دولت | عطیه ایست که کس را بدان نشان ندهند
کران رکابی دل بر دجله تو پسینم | خوشان کسان که دل خویش را فغان مدهند
ز دست می نتوان داد خوبرویان را | اکرچه داد و دل یار مهربان مدهند
کرت بتی و شرایت وقت را خوش دار | که در جهان کسی عمر جاودان مدهند
جو یار زیست به تنکن خلق نتوان زیست | که دوستان وفا دل مند و جان مدهند
بکفتمش که بکیش تا بمیرم و برهم | جواب داد که راحت بجاشان مدهند

جو جان و هم نفس در رهش کنیدم خاک
حیفست کو جانم بر استان تو مند

ز بی حلاوت تیغ از کف نکو رویان
اگر بدست رقیبان بدگمان مند

چو دل حریف تو شد ز بیمهای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران مند

بخور ترک جوانان طریق خسروئیست
همین تو دگه ز خوبرویش امان مند

اصفهان

خوشا ان شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در رهش از سر دو کلهدار بماند

شرابها که کشیدم بروی ساقی دوش
برفت از سر و در سر خمار بماند

چو اشکش سیر ندیدم که زود گشتم مست
مرا در دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم درد سر بد که مرا
بکام لذت میهای خوش گوار بماند

گذشت ان شب و ان عیش و ان نشاط همی
بیاد گار درین سینه فگار بماند

بگونه بر کنم آنقدر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان ان سوار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که در در و نه سخنهای ان نگار بماند

مرا ز بخت دلی بود پیش از ین نالان
برفت ان دل و این نالهای زار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

بیار یار و یکی بوسه یادگار ستان
که جان همی برد و دست و پا ز کار بماند

غم بگشت برادر و هم خوشم باری
که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

اصفهان

ز بحر موجه شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان حزین تو بی خاک
سواد دیده پیاده سم سمند تو باد

جو هندوان که ببوسی در خت سجده برند
غمار من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو کزان در و دوق ان نشاط
دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت هچو چشم بد دورم
هزار بوسه من سوخته سپند تو باد

دلم که خوان پرشش بچشم در نا بد
طفیلی لبان لب چو قند تو باد

کدام شبه ز لب تلخ عیشی ار چه رسد
که شبه بر لب شیرین نوش خند تو باد

اصفهان

سوختی نگر که ان ستمگار می کند
دل را بپند زلف گرفتار می کند

مردم بشیوه زکسی می برد دلی
وز حلقه های زلف نگونسار می کند

دشمن دریغ بود که ره یافت مشک و مست
حیفست گل که همدمی خار می کند

انکار عشق بازی ما می کنند خلق
ما خاک ان کسیم که این کار می کند

دل شد مقسم کویش و جان عازم سفر
دل رفتنی پسندد و جان بار میکند

تا دید شیخ رونق بازار عاشقان
سر بامداد خرقه ساز می کند

جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو
مست و قصد مردم هشیار میکند

در خورد دوست نیست نثار دگر ترا
خود سری که دارد ایثار میکند

اصفهان

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند
بازار چین و رونق تاتار نشکند

گر یار نشکند دل ما هزار بار
دانم بدین قدر که دل یار نشکند

ما را مباد توبه ز مستی و عاشقی
تا جام عشق و کوزه خمار نشکند

زاهد ز جرا ملامت مستان کنی بگو
تا عهد و توبه مردم هشیار نشکند

در عاشقی درست نباشد کسی که او — نامومش خویش بر سر بازار نشکند
با زلف تست عهد دل ما و در نهار — در گوش او بگوی که زنهار نشکند
در پای بوسش از زغبای عاشقان — سر ها ورود که گوشه دستار نشکند
گر آب خضر خاندبت را چه شد حریف — زخم کمر بطعن خریدار نشکند
خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار — تا این دل شکسته یکبار نشکند

## اصفهان

چون طرف تو سلسله بر یاسمن نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
سر بر نوی خویش که باد و ز زلف تو — اندر قبای غنچه تنگ اسمین نهد
دیوانه لطافت اندام تست ان — مانا که باد سلسله بر آب از ین نهد
در خویشتن ز بین ز گرانی فرو شود — جایی که قامت تو بنشستن سرین نهد
جشمت اگر بخشت مرا گو بکش بناز — خلقی چو شد که بار بران ناز نین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن — زین پس خراج بر گل و بر یاسمن نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت — زان جاشنی سر که که در انگبین نهد
سروت نگه که پای نماز برین دیده می نهد — خسرو براستانه شه راستین نهد

## اصفهان

چشم فسون گر تو که داد فسون دهد — دانا زمام عقل بدست فسون دهد
خونابه میخورم ز غم و گریه می کنم — اری شراب کو سر هر کس برون دهد
غم در دل و جگر خورم از وی برین بود — هر کو نهال را بدل اب خون دهد
مست منشط و عیش کجا کرد داد مے — دور فلک جواب دهد بگاس کون دهد

گفتی بر ون مده غم خود جون نهان کنم — چون بر نمک رخ کوای حال در ون دهد
اعزای جو ری گفت بر خود اعجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه جون دهد
خسرو ز بهر انکه خورد سنگ بر دست — نو در امیان حلقه رندان زبون دهد

## ابهیگاه

سرگاه مرغی از سر شاخ نوا زند — ایه بدل بسی ور جان مانند
فریاد از ان دلی که بفریاد سر شبی — نالش بدر د از ان سر زلف دوتا زند
بی نغمه طرب که بود از غنون مرک — مرغی که در شکنجه دامی نوا زند
ای فاخته ز نار ز ن آتش بوستان — کز کل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده بر امش چه کم شود — گر از طفیل سنگ رشش پشت پا زند
پنجاست آسی از دل من میزند بر س — کین تیر نا کرفته ندانم کجا زند
ای پند کوی شنیده را جون نماند سنگ — خلقی و ناکنش که کلوخی جفا زند
خسرو ز سنگ غیر جان میرسد بلی — خیزد منا می که کدا بر که ا زند

## ابهیگاه

یکدو زیار اگر فتدی سوی ما زند — بخت رمیده خیمه بجلوی ما زند
خواهم هزار جان ز خدا تا کم ز نثار — در هر قدم که پسر و سمن وی ما زند
در خون دوست نیست مگر اشک چشم من — در پیش مردمان همه در روی ما زند
مردم در انتظار که کی حلقه بر درم — چشمش هزار قلب شکست از ژه بنوز
خسرو نه مار فتنه رخش دم زنیم و بس — لاف مجنبش سر هر موی ما زند

ان خوی که کاهستی ازان مست ماجکد — از زلف فتنه بار دوا ازجان بلاجکد
شوید جورخ صبح کند غرقه خلق را — هر قطره که از رخ ان اشنا جکد
ای زاهد از دعای بد امین مشو که شب — مستان دعا کنند که خون از دعا جکد
جام لبت که محتمل از احلال بود — یک جرعه چه باشد اگر برکدا جکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات — زان گونه کاب چشم منت زیر پا جکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم — تا خود چرا زچشم من ان توتیا جکد
حکم قبا مبند که دامن بگیرد دست — خون هزار دل که زبند قبا جکد
شمشیر آبدار کشیدی براهل عشق — دولت بود که ضربتی ازان سوی ما جکد
تو میروی و از پی خونریز خویشتن — خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا جکد

ابیناگه

شبی که دلبرم از بام هجو ماه برآید — زجان سوخته ام صد هزار آه برآید
بشرطی که کدشتی باب دیده ام اجی جان — هزار لاله خونین زخاک راه برآید
زپرده چون بدر ای برای دیدن روست — هزار یوسف مصری زقعر چاه برآید
چه عشوه وچه کرشمه چه دلبریست که زشت — همه بمردم مسکین بی گناه برآید
زحال خسرو بیدل نظر دریغ مدار — که کار ما ز تو ای جان بیک نگاه برآید

ابیناگه

بیام خویش خوان سپهر کج کلاه برآید — بصبر و نالهٔ من بر سپهر و ماه برآید
جو جشم سرخ کنم بر خرش زدیده رود خون — هزار آه بگرد خط سیاه برآید

فتادی در زنخ او دلا بیرکار نقطش — زر رشتیست که زو غرقه زچاه برآید
زروی خوب جوانو به میدمند ولیکن — هزار تو به بجا پیش این گناه برآید
شبی بکام ترک سرمست خواب ناز برادر — که افتاب نیارد که صبحگاه برآید
وچنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد — مگر ز دولت شاه جهان پناه برآید

ابیناگه

جوان مست از سر کوی ما نماز برآید — زخلق هر طرفی آه و جان گداز برآید
زتند باد جگرها مرا ادر و نه بلرزد — کلی که بر سر ان سرو سرفراز برآید
مرا نهال قدش بر حکر نشست بدانسان — که گر هزار پیش بر کند باز برآید
بیاد ان قد و قامت سرشک لعل و چشم — بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید
چو شست دست کزم از فسون و حیرت روشن — فسون و حیرتم از نقش های کار برآید
عجب مدار زیاران عشق و تخم محبت — چو سبزه از کل محمود اگر ایاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه عجب — که کار خسرو گمرا ه از ان نماز برآید

ابیناگه

چو ترک مست من آلوده شراب درآید — ز شور او همگی در دل کباب درآید
بپرسش کرم بگشاد در سخوان لو نه مترسیم — ولیک غمزه مباد اکه در جواب درآید
سراز دریچه برون کرده بسوختم اخر — رنا مکن که ازان روزن افتاب درآید
بگفت تیر مژه راست میزنی بر دل — که تیر کج چو بانش رسد بتاب درآید
ز بهر دیدن مشتاقان زلف تو شب و روز — بروز گنگ ز سیلاب چشم آب درآید
ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل — نماند آب مگر بو که خون ناب درآید

دلم زدست برفت و بپیش یار نیاید
نوازشی هم ازان یار دلنواز نیاید

تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد
اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید

دریده پرده فروریخت راز در صحرا
زپرده‌ام که چنین شد حجاب راز نماند

زنالهٔ من مسکین بخسبد دو کرهٔ پشت
ندانم این که ز چنگ شکسته ساز نماند

بتا بناز بکشتی هزار صاحب دل را
کسی بپیش تو یارب که گاه ناز نماند

چو خاک پای تو گشتم بکو که در ره پایت
بخاک روی فتان کیسوی دراز نیاید

کرم بکوی و ببوسی بزن بران لب شیرین
مرا ز غایت شادی من فراز نیاید

اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی
عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

رسد که حلقهٔ زلفت مرا اسیر نگیرد
ازان سبب که بگردن ز حلقه باز نماند

دمند پند که باز آ من ان محال ندارم
که هر که رفت بگویت بخانه باز نماند

جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو
خلاف بود سخن گر بسر نیاز نیاید

## ابیگاه

می گذشت که چشم خبر ز خواب ندارد
مرا شبیست سیه روز که افتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به ازین
که باری از دل پرخون چو من عذاب ندارد

تو ای که با مه خود خفته بناز شبت خوش
منم که روز مرا دمن افتاب ندارد

چه گویم که بخوابت بدیدن رویم
مخند مهود بر صدلی که خواب ندارد

نه عقل ماند و نه هوش و نه صبر و نه طاقت
کسی چنین دل بیچارگان خراب ندارد

بگوی تو همه روی زمین بگریه بشستم
هنوز بر در تو روی زردم اب ندارد

زحال خسرو پرسی چه پرسیش که ز حیرت
پیش روی تو جز خاموشی جواب ندارد

## ابیگاه

کمند زلف تو عشاق را بسوی تو اورد
ز بهر بند کشی چشم فتنه جوی تو آورد

هزار کون غم از دل سبک نظر بر باید
بران نیم که بوقت نماز کوی تو آورد

ز باد خسته شوم چون مگر دو زلف تو گردد
ولی نیرم چون سوی خلق بوی تو آورد

کجا گریزم ازو سر طرف که گریزم
خیال زلف تو ام موکشان بسوی تو آورد

شوم براه تو خاک و درین غم گر بباشد
صبا بغبار غم آلود من بکوی تو اورد

بهر سری که خرامی بیک نظاره روت
صد هزار دل فارغ ازو بسوی تو آورد

سران کرشمه و نازی که نرگس تو نماید
دلیل کشتن مردم برای خوی تو آورد

گر پستم ز تو خونها بسی و با تو نگفتم
چگونه دوست چنین با جرا بروی تو اورد

صنعت چرا نکند خسروت که سنگ و زمین را
جمال تو بر بود و بگفت و گوی تو آورد

## ابیگاه

مبند دل بجهان کین جهان ستیز نیرزد
بهیچ چیز نگیرش که هیچ چیز نیرزد

اگر چه عاقل دانش بر زمانه نخندد
بخند و لب ایشان که سر بسر نیرزد

شکن مرنبهٔ خویش من و تنگ مکن دل
که با بقای تو نه حرخ یک پر و سر نیرزد

ز زشت خویی هم صحبتان دهر حذر کن
که خوی زشت بدان صحبت عمر نیرزد

چنین بباد بروتی که نیست مردی ازا
بپرسیی که محاسن بکمت سر نیرزد

جو حاصل ازی خرجست و هر چه خرج کردی
ورست حاصل قارون سنگ نیرزد

عروس دهر کنیزست خسرو ار چه دمندت
تمام ملک جهان سنگ ان کنیز نیرزد

## الصنگله

از انگهی که گشادم بر دیت این نظر خود
چه خون که خوردم ازین مردو چشم تر خود

بباغ رفتم و ذوقی ز بوی گل نگرفتم
ز بس که سوختم از تاب سوزش جگر خود

بجات منم و بر بام تو چگونه برایم
هزار وای که مرغان نی و هند پر خود

چو گوفتم بر مت سر شکست و هم در سر
مرا فسوس پس درت بود نی فسوس پس خود

مرا فتاده مکن برای خویش و تن من
طفیلی خس و خاشاک دان رهگذر خود

چو بندهٔ روی تو بیند بران شود که بگردد
هزار بار بگردد سرود و چشم تر خود

دلم که صدق ندارد بکار عشق چه بردی
وه این کمن درد و غ بداکن از نگر خود

ز عشق انگه رسیده پسندیده نه نکت
برانست دید خسرو که نگذرد سر خود

## الصنگله

زهد گذشت غم ما و وان نگار سر سپید
بگو که با که توان گفت این که یار پسر سپید

دلم از دست نگارد مبادیچ گزندش
اگرچه هیچ که او زین دل نگار پسر سپید

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار سر سپید

در آشنایی دریای عشق راست کسی را
که تن بغرق دهد و زلب و کنار سر سپید

بهر خلاکه کنی راضیم چو چشم امیرت
شتر سوار بمینی قیاس مار سر سپید

تو نی بکشتن تا خوشتر ز حال بات چه پرسش
کسی که تیز زند زحمت شکار نپرسپید

مگو بدین من ما چه طالع آمدی اکنون
بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسپید

کرم تو خاک دهی این ز کوی کیت نپرسم
گدا که زر دهیش قیمت و عیار سر سپید

دلش که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را
سخن ز چون و چنان کلغذار نپرسپید

## الصنگله

سپیده دم که نم از ابر در فشان نکند
بکام لاله و سوسن لال جان نکند

روان کن ازمی چون آفتاب گرم اکرم
چنانکه خوی ز بنا گوش و پستان نکند

شراب از انکه حیات است و جان محلولست
که مرده زنده شود چون بنا گیان نکند

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه کنار
کشیده باشد و باران یکان یکان نکند

چنان بر آب خوی آمد چمن ز ابر بهار
که هرزمان ز تری آب در غوان نکند

بروی نازک گل کرم منگر ای نرگس
که خوی ز رویش ترسم که ناگهان نکند

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در ز خانهٔ خسرو بمدح خان نکند

## الصنگله

اگر ز حال من ان شوخ را خبر باشد
بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد

حکایت من و تو عشق نیست میدانم
که عشق دیگر و دیوانه کی دگر باشد

روای نسیم صبا و از ان دو چشم سیاه
اگر بگشتیم سهل یک نظر باشد

دلی تو سنگ دلی سک دلم نگه داری
نه مرکه سنگ نداشت شیشه گر باشد

اگر نمک چکد از چشمهای من زانست
که دیده راز خیال لبت اثر باشد

ز گریه موی بر اندام من سمی خیزد
بکانجو اسپستن اید زمین چو تر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی
که آه سوخته عشق را اثر باشد

نمک چکونه نسایی بچشم من که ترا
نبوک مژه پر کاله جگر باشد

## الصنگله

همه شب از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق کز آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم دو صد جا درید و چون ندرد
حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود
کسی که غمش خوبانش بر جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از انکه
کجات بر سر بیچاره کان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی کرفتاران
که بی کس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزر کیای فراق خورسندم
درخت صبر ندانیم کش چه بر باشد

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد ار شب ما را کهی سحر باشد

الصیاغه

دران بحوم که یار تو پادشا باشد
غم کدا که بود زیر پا کرا باشد

منم ربسوز و کدازش بیاد و سیم برت
چو مفلسی که سر و سینک کیمیا باشد

بیکانه با تو چنانم که با جد اسیی تو
چو یک تنم که از و نیمه جدا باشد

تو پادشاه و تبانی و خواشم اینست
که شغل رو سپیی بر درت مرا باشد

شوم فدای جانی که کر هزار ان سال
کنم نظاره هنوز از رو جان باشد

بلا و فتنه ازان نخل باد یارب دور
که بت پرستی در عاشقی روا باشد

ندانم این دل آواره را که فتوی داد
که برک و بین او فتنه و بلا باشد

فغان زبادکه بوی تو بهر کشتن خلق
همی برد که چو من بیدلی کجا باشد

بخواه عافیت ای پند کوی چسرو را
چو عاشقست رها کن که مبتلا باشد

الصیاغه

بیار باده رو شن که مبشر فرخ بخود
که در حریفی نیسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح
که دل شویم ازین توبه شراب آلود

کرفت شعله شوقم بزیر و بلدش
که دل تمام بسوزد کرش بزی زود

کجا زیم من مسکین که بانست و ام نکار
فراق تندر از و ام دار ناخشود

علاج خویش کن ضایع ای طبیب انجا
که بر مراحت عاس او امید سود

بنید با زنیایم که زور پنجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من ربود

دریغ باشد بر ناکسی چو من عشقت
اکر هزار جفا آید از سپهر کبود

کمان مبر که یکی چون فراق دوست بود
که بر صلابه زرین در منه نتوان سود

لقای یار که تسکین دو نرخ دل هاست
حدیث باغ خلیست و اتش نمرود

طبیب عس من ای کت حسدی باشد
بیا که منی خاکستر انکه دیدی دود

ازان سپیاه شود سر نماز شام جهان
کز اتش دل خسرو رود بکردون دود

الصیاغه

بیک کرشمه که کردان دو چشم خواب آلود
قرار و خواب و دل و دین عالمی بربود

خدنک غمزه چو بکشاد ان کمان ابرو
اشارتی بسوی جان بیدلان فرمود

چه جای عشوه چشمت و شیون غمزه
که ما اسیر تو بودیم و چشم و غمزه نبود

دلم چو در غم هجر تو بود کردان
دران زمان که نبود افتاب و چرخ کبود

چو نیست از تو درین دیر مجلسی خالی
مرا ز ستکده و صومعه توی مقصود

ز تیرکی شب هجر غم مخور خسرو
برآید از افق غیب اختر مسعود

زبندگی شهنشاه عشق روی مناب — که چون ایاز ترا عاقبت شود محمود

## الصبا گاه

کسی که دیدن ان ترک باده نوش رود — بپای امید و چون مهدش دوش رود
ز بس که پیچم از وی چو گریه پاک کنم — بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود
بتا رک آمد از و تا که بحسن خواهد برد — چو هم بدیدن او آدمی ز هوش رود
گران حریف رود سوی قبله صوفی را — کلیم زهد بدکان می فروش رود
خراش سینه هم سایه شد خروش الم — کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک — دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو — دلش بخواست که بر سرو سبز پوش رود

## الصبا گاه

کسی که دیدن ان چشم خونبار ناک رود — عجب مدان که بخواب خوش بلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن — چگونه آرزوی انچنین زخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد — که سویت از دل من آه سوزناک رود
بهش دعوی آتش پرستیش زیبد — برهمنی که در آتش بترس و باک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او — درست آید و دلهای چاک چاک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل دل اسرار — که گر برون فکند شعله بر سماک رود
گناه خسرو اگر کشتنیست غمزه بزن — که از جهان چو شهیدان به تیغ پاک رود

## الصبا گاه

گذشت مجلس عیش و خماری زود — بماند در دل این یاد کاری زود

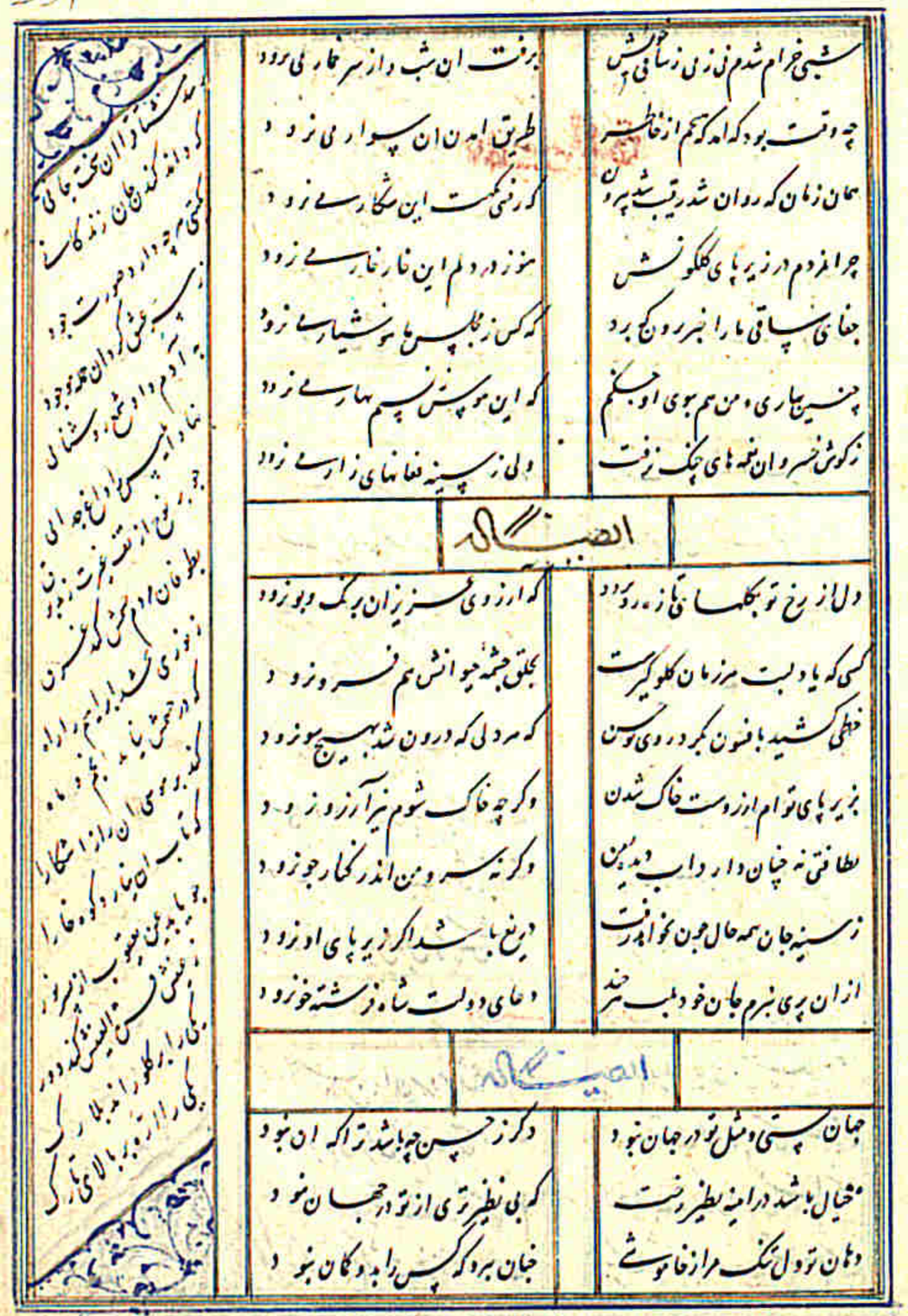

شبی خرام شدم فی زی رسانی خویش — برفت ان شب و از سر خماری برود
چه وقت بود که امد که هم از خاطر — طریق امدن ان سواری نزود
همان زمان که روان شد رقیب شد بپرون — که رفتی کمت این شکاری نزود
چرا نزدم در زیر پای گلگونش — هنوز در دلم این خار خاری نزود
جفای ساقی ما را نبرد رونق برد — که کس ز مجلس ما هوشیاری نزود
چنین بهاری و من هم بوی او جستم — که این هوس نشد نسیم بهاری نزود
زگوش خسروان نغمه های چنگ رفت — ولی ز سینه فغانهای زاری نزود

## الصبا گاه

دل از رخ تو بگلستان نیاز رود — که از روی عزیزان برنگ و بو نزود
کسی که یاد لبت هر زمان گلو گیرست — بخلق چشمه حیوانش هم فرو نزود
خطی کشید بافسون بگرد روی چون سمن — که مرد دل که درون شد بهیچ سو نزود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن — وگرچه خاک شوم نیز آرزو نزود
لطافتی نه چنان دارد اب دیده من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نزود
ز سینه جان همه حال جون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نزود
ازان پری نبرم جان خود بلب هرچند — دعای دولت شاه فرشته خو نزود

## الصبا گاه

جهان پستی و مثل تو در جهان نبود — وگر ز چین چه باشد ترا که ان نبود
مخیال باشد در اینه نظیر رخت — کز بی نظیر تری از تو در جهان نبود
دهان تو دل تنگ مرا ز خاموشی — چنان ببرد که کس را بدو گمان نبود

خوشش من بتنگ پایه پایه برزود | اگر زز زلف تو برما نه زبان بود
هزار بار بکوی تو بگذرم روزی | اگر ز اشک خودم آب در میان بود
باشکار در ایم بگیرمت بکنار | اگر بدین در دون شرم مردمان بود
هنوز تا چه کند غمزه های کینه درت | اگر بلطف بدین بنده مهربان بود
بزد نوشین عشق تو ام غمان از دست | چنین بود چو بدست خودم غمان نبود

## اصفهانگه

فسیما چو در سران زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بیند نه تنگ یاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید داد | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سپید رخساران | چه بند دین که پرستار آفتاب شود
بهر جا که کند چشم تو رضا دادیم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دمان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزه کار از لب دری بشنای | که جان خسته بدر و یزه جواب شود
بخت خسرو مسکین در این هوس شبها | که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

## اصفهانگه

چو باد صبح بران سرو خوش خرام شود | سلام کویم و جان من پسلام شود
غلام ادیم و هر کس که بند این صورت | ضرورتست که او چو من غلام شود
بنتوی خط او کاینست می ترسم | که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که رای نم کشت غمزه تست | بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم | مرا جمال تو باید که نیک نام شود
لب و دهان تو رخت سر یکی بلای دلند | یکی دلم چکند جانب کدام شود
بخنده سوز دل و کار آبخت کنم | وکر ره از جگهای بخت خام شود
میان غمزه کانم بخوان که پیش ملک | فقیر نیز بکیند چو یار عام شود
برد خواب زیم سایه ناله خسرو | مبادا مرغ چمن های بند دام شود

## اصفهانگه

در آن دلی که تف از شعله چیت نشد | ز سیم رو شنیش در جهان نصیب نشد
ز شکل خوش صنمان کافت دل دو مند | کدام سبحه که او بسته صلیب نشد
بکوی عاشق حاجت روا شدی نه عجب | مکر از انکه ملامت کرش رقیب نشد
جهان ز دیدن ان چشم ناتوان در خواب | بمرد خلق که یک کس بر طبیب نشد
بیاد او چو غریبان کنج غم مردم | که هیچکه بدلش یاد این غریب نشد
جو خسرو ار چه فراوان بنالی اندر عشق | کان مبر که غلیواج عندلیب نشد

## اصفهانگه

کدام دل که تو غمزه زدی فکار نشد | کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام باد خاک در تو بر سر چشم | که هیچ بهر این چشم خاکسار نشد
بسوخت نازه من خلق را عجب سیکت | دلت که سوخته زین ناله های زار نشد
نظاره میکنم از دور و میخورم جکری | که جز بدامن این نقل جوش کوار نشد
به تیر چاره کندم دو دیده تا چون دوست | دو دیده جار شد آیا دلت چهار نشد
جهان ز اکل و پسر و رانم از من دور | خران من بجهان کو سیا بهار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست
که مزع سپدر و غلیواج اشکار نشد

بهش دوزخی خام پسوز چهره و
از انکه سوخت در بکار و پخته کار نشد

الضاله

شبکی ای صنم نازنین مارپید
بود امید که بر درد ما دوا برپید

رود کر شمه کنان در ره و هزار چنین
بره باشد هر سو بخانه تا برپید

عامه کج نهد و بس کج کج کند
بهر دل از خم و پیچش جدا جدا برپید

ز بهر خوبان کوبند جان خود بفروشش
هزار بار فروشم اگر بما برپید

بیار زلف دل اویز تا بسینه نهم
دلی ز جای برفت مگر بجا برپید

شکر بما گذری کن کزین سپس دم دم
که منعمی چو تو نزد من کدا برپید

تو پاکشی ز من و بهر پای بوسی ترا
نفس نفس طلب این جان مستلا برپید

بصبر کم شد و فریاد میکنم که پرپس
در ان جا نخست بدزیادم از کجا برپید

نمیرسد بتو آسی که میزنم بسحر
بترپس ازان سحری کا من ترا برپید

بخاک پای تو مرا بشکنای تو مرا بشکنت
بدادا اگه بر خیزد این جا برپید

الضاله

حدیث چشم تو از من بنا یتی برپید
که فتنه از تو و در مردمایتی برپید

شود بجستوی خط تو خون لاله مباح
اگر ز روی تو بر کل ردایتی برپید

دلت بگفت کسی از پسم نیاید باز
کمر ز غیب کسا زاید ایتی برپید

زپیم با تو حدیثی نمی توانم گفت
که از من و تو بهر کس چکایتی برپید

اگر مرا نرسد با تو راز خود گفتن
ترا اگر نکنی ای جان عنایتی برپید



با من بجان صبح رستخیز دمید
بود که شام غم را نهایتی برسد

چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو
ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

الضاله

زمن بخاطر ان نازنین که یاد دهاد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان دست و فراموشکار و نادانست
زمان زمان زمن بیدلش که یاد دهد

مرا دو جیم و کویم خدا دهد آرے
خدا کمر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشد ز غم ماند و کبستین دو چشم
سپید کشت که این مهر را کشاد دهد

شکیب کو که سرشک سبک رکاب مرا
عنان بگیرد و یکپاعت ایستاد دهد

مرا بخانه چشم اشک زاد و دل همه خون
بجای شیر بدین طفل خانه زاد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

الضاله

با جور و عده کند چشم تو وفا نکند
مزار تیر زند چشم تو خطا نکند

رخم چو زر شد و ان دل که امین باشد
که ام کو فستگی کو بروی ما نکند

بران سرم که نمیرم مگر ز غم یکدم
لب مسیح و شت مردم رها نکند

چو بر در تو فتادیم پایمال کمن
کسی بقصد صف مور زیر پا نکند

مرا تو عمری و شاید که کرد وفا کنی
که عمر هرگز با هیچکس وفا نکند

چنان که چشم تو سلطان بالس سپهب
روا بود که نظر در من گدا نکند

بجای آب دو دو خون ز دیده خسرو
ز خاک پای تو روزی که تو یا نکند

الضاله

بدید و دل من دوست خانه میطلبد
چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد

زبان بسوخت زاه دوزخ بهر شرح فراق
بهم ز جان پر آتش زبانه میطلبد

دلم بسوی بتان میل ها کند و انگاه
مزاج عافیت اندر زمانه میطلبد

ز زلف چابک و قدّ تو خیز را ای دل
ولایتی بپر تا زیانه میطلبد

شبم که غرقه بخون شد ز آشنایی چشم
فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

خیال دوست درین خانه پرانش من
کنون ز آب دو چشم کرانه میطلبد

سواد دیده پر ساختم که غمزهٔ او
ز بهر تیر بلا دانشانه میطلبد

## اصفهان

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد
چو سر ز خاک لحد برزند خجل باشد

کسی که سر نخهد در رهش چه سر دارد
دلی که جان ندهد در غمش خجل باشد

سوای دوست ز سر کی برون کند عاشق
هزار سال اگر زیر خشت و گل باشد

ز هجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود
مرا که رشتهٔ جان تو متصل باشد

اگر به تیغ جدایی مرا بخواهد کشت
بهل که تا بکشد کو ز من بهل باشد

ز دوری تو جو خونابه من افسردن شد
مرخ از اشک منت زاستانه کلکون شد

بخون دیده نوشتم چو قصهٔ دل خویش
درست لختی از داستان محزون شد

تو پای پیش نهادی بن که بجز اسے
بپای خود ز دل خسته جبر سرون شد

بکش بناز جهانی که شکل شوخ تو
نه کم ز فتنه و سر و بلای گردون شد

کرشمه چند کنی یک نظر بگوشهٔ چشم
بدین طرف که جگرهای پیدلان خون شد

## اصفهان

چه شد که یار بر اهنگ کین برون آمد
بخون کیست که ان نازنین برون آمد

خدای مهر مسلمانیش نگهدار دی
که باز کافر من در کمین برون آمد

چه آفت که باز ان سوار پیدا کرد
کدام سرو ز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش نخاکیان برسید
نفیر کم شد و کان از مرین برون آمد

بشهری که در آمد برای دیدن بد
هزار دست و هزار آستین برون آمد

کلیسیای مغانم رهم دمید بجاست
که باز این دل کافر ز دین برون آمد

دکان نازد و سه روز جان من بر چین
که جان چین فروشان چنین برون آمد

هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق
زبس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد

## اصفهان

ز خانه دوش که ان غمزه زن برون آمد
هزار جان گرامی ز تن برون آمد

ببرد چین دل آواره باز سوی خویش
که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز نزدیک شکن برون آمد

بشیم گفت که جوئی بسوزشم ز انگاه
بجاوه از لبش این یک سخن برون

دمی ز خانه برون آنکه پهنت ناگاه
که بهر دیدن تو جان من برون آمد

بعشق میرد خسرو چه طرفه حال برد
ز غیب کین سخن از سر دمن برون آمد

## اصفهان

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
زدست چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت
بسویم آمد و اندر میان جان آمد

ندیدمت بودم و دعوی صبری کردم
دمم نماند دران دم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جان من بکشت امروز
نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت
دلی کسان که خیال تو در میان آمد

غم تو دوش بمهمان بدل شد صبح
دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

گران نیاید کین غم تو بر دل من
بپای خویش نکوی تو چون توان آمد

بار و بیت که بکشتی سر نکو نماند
اسیر غرقه شد و عمر بر گران آمد

فگنده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره بر گران آمد

## اصفهان

بیا که وقت می لعل دل نواز آمد
نبات بر همه خوبان که گاه باز آمد

پیاله بر کف من نه لبالب از می لعل
پیاله که چو لعل تو دلنواز آمد

گرشمه که کند نرگس تو کمد ارش
که ان شکافتن پرده های راز آمد

ز غمزهٔ تو گرفتست رسم پرده دری
چنین که نرگس تو شرم دیده باز آمد

تو شمع مجلسی و لعل لب تو آتش شمع
بر اتش تو زدندان بخنده گاز آمد

قبول کن کنم از سجده پیش لبت
که طاق ابروی تو قبلهٔ طراز آمد

بحلق زلف تو زان صید گشت مرغ دلم
که حلقهٔ سر زلفت چو جنگ باز آمد

امید زیستم از غمت نبود دلیک
زبازکشتن شه عمر رفته باز آمد

## اصفهان



دل مرا چو ز روی تو یاد سوی آید
مرا ز شادی در دل زیاد سوی آید

تو یاد خویش فراموش کرده از چین
کجات از من سرگشته یاد سوی آید

غم تو در دلم اتش نهاد و از لعلت
صد اتش دگر اندر نهاد سوی آید

بخند غنچه صفت از سر گشاده دمی
که غنچه های روانت گشاد سوی آید

سواد چین شده زلفین تو که بحرم
نسیم مشک فشان زان سواد سوی آید

ز رشک نرگس حشمت که شد جواع جمن
بچشم نرگس سرروز زیاد سوی آید

مراد پیشهٔ خسرو تویی و وردی ترا
ازان صفت که کم بر مراد سوی آید

## اصفهان

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان نگار سوی آید

فراز مرکب ناز و سوار در عقبش
هزار شیفتهٔ بیقرار می آید

رسید نازک من ای نظاره گی زنهار
به بند دیده گرت دل بکار می آید

ز مستی ار چه بهر سوی می فگند لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گرد ناکه برآورده باشد از دشتها
که فرق تا جدم پر غبار می آید

دو دیده کاش مرا خاک ان زمین گشتی
که نعل توسن ان شهسوار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او برود
یکی اگر برود صد هزار می آید

کنون نبال بزاری چو بلبلان چه رود
که بهر نالهٔ بلبل هزار می آید

## اصفهان

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید
مرا بیک آمدنت به که صد بهار آید

هزار کشته بغمزاک کیسو آویزان
می رود چو سواری که از شکار آید

چو تو سوار که هر دم هزار صید کند
جز از شکار که شاه شکار زار آید

اگر دو اسپه در آید بکرد تو نرسد
کل پیاده که او بر هیاسوار آمد

خیال روی تو از دیده بیرون نرود
اگر نه از ره پایش بنوک خار آمد

مرا چو بوی سرت ساخت چشم جادویت
که موی سر زمنی جادویی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

تویی مراد دل و کی بود زامد تست
مراد خود چه بیچاره در کنار آید

## الصیغاله

لبالب از قدح گل فرو ناید
مگر که از دم این ارزد فرو ناید

بگوی تو به که آید فرو دی زرم
مباد گر سر من این سبو فرو ناید

زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم
فرشته چون بکس انجا بو فرو ناید

بزیر تخته دو رود عای من باشد
سفال سے که خطی بر و فرو ناید

به بند مردنم امروز ساقیا بگذار
که باد ما از سران ما رو فرو ناید

ز بهر بردن دلهای خلق سیل بلاست
سران عمر ق که زروی نکو فرو ناید

بدین صفت که می خون خوریم بر در تو
تراچکونه می اندر گلو فرو ناید

خوش ان زمان که بیاد تو مر شبم تا روز
ز دیده خون جگر سو بسو فرو ناید

نقاب برکن و لبهای عاشقان بربند
مگر که خسرو ازین کفت دلو فرو ناید

## الصیغاله

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد
زاشک دل پروانه کی خبر دارد

زهر هش نبود سود دردمندی را
که زخم تیغ رقیب تو بر جگر دارد



ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم
بزیر سایه او زان سبب مقرر دارد

فضیلتی که جمال ترا ست بر خورشید
فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد

چو خط طیلسست خط بزرت ای پیکر
که تکیه بر گل و ریحان بر شکر دارد

ز سوز عشق تو ام اتشیست در سینه
که اشک دیده چو نارون شرر دارد

ز اتش ان آشفته کان عذری کن
که دود خاطر خسرو بی اثر دارد

## الصیغاله

کسی که جز تو جان ما خن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه نایاب شد نمیدانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم
خوشا ان کسی که بر ان های دست رس دارد

مرا پسین نفسی ز یستن هوس دانست
بخواب ناز کجا یاس این نفس دارد

بلاک خویش همی کویم ار چه میدانم
که انچنین چه غم مردن مکس دارد

تو خفته میکذرای ماه روی مهد نشین
که بار بر شرست و فغان جرس دارد

برفت جان عزیزم در ان جمال هنوز
زبهر دیدن روی تو باز پس دارد

تو خود بیوسه دهی جان ولی که یارد کفت
که باز مرده تو زندکی بپس دارد

بلاست میل تو در روزکار خسرو ازانک
چه دولتیست که اتش سوی عسس دارد

## الصیغاله

کسی که یار وفادار مهربان دارد
سعادت ابدو عمر جاودان دارد

مکر که کرد لب لعل ان صنم کشت
که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

حدیث اومه روز و هلاک من همه شب
کسی بود که مرادست بر دهان دارد

گل از جوانی و چین خود ست خنده زمان
چه اکست که ببلبل سر افغان دارد

مگر که جان توان بردن ای مسلمانان
کسی بی غمی اندر جهان نشان دارد

بپرس از آه من ای چشم یار و بر مشکن
که ناتوانی و این کوبت زبان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت
یکی چکوبی ازین جمله خان و مان دارد

دوا مدار که مردار جان دهم هشت
که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

## اصفهان

تهم چو رو بسوی خانهٔ کتاب آرد
زخلق اگر کند رخ نهان که تاب آرد

رخش جریدهٔ جنت و اندرین معنی
لبش بوجه چین خط مشک ناب آرد

مگر عارض او می برد خجالت آب
که قطرهای عرق بر رخ از حجاب آرد

اگر مجلس ما چنگ سر فرو نارد
بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

به او نیز بندهٔ تو از امید ے دارم
زخواجه ایکه مرا نیز در حساب آرد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرو را
بتخنه مرتبت کوسر خوشاب آرد

## اصفهان

صبا نسیمی ازان آشنائی آرد
شدم خراب ندانم چرائی آرد

خوشت باد و لیکن چه سود چون خبری
ازان مسافر دور ما نمائی آرد

بکشت کندن جانم زبجر و مردن نیست
اجل چکونه کنم چون خدائی آرد

همی برد بفلک زار ما هزار دعا
چه فاید چو جواب دعائی آرد

کرشمه چند کنی بر من نکفر این جانیست
نمی دمد ز زمین و صبائی آرد

زکشت کوی تو از بس کز بنده رفت از جای
جان شدست که خود را بجائی آرد

مزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو
ولی چه چاره که بهتر کدا نمی آرد

## اصفهان

نظر ز روی تو خورشید بر همی کرد
فلک بنه پیش تو تمام قسر همی کرد

بزیر پای تو کل میکند درم ریزی
بنفشه می شود و سر پسر همی کیرد

کسی که بر لب و خال تو می نهد انگشت
کدام فتنه که او بر شکر همی کیرد

چنان که از لب تو میچکد شکر عجبت
که آن دو لعل تو بر چکد کرنمے کیرد

صدف چو غسته مین شد که مژهٔ یوام
چرا دمن قدری تنک تر نمی کرد

زکریه خون فکر در کرفته است مرا
ولیک مالب تو هیچ در نمی کیرد

بآب چهره و میدل حواله باید کرد
بعالم اتش عشق تو در نمے کیرد

## اصفهان

خجسته وقت سحر خیز و بخت خواب بر
نقاب شب ز رخ افتاب بر خیزد

زباد صبح که بر اوج اسمان کذرد
ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد

رود برا، رهاوی رباب مطرب صبح
حریف خفته زبانک رباب بر خیزد

خوشا ان کسی که نشیند باوقت سحر
نماز خفته ست خراب بر خیزد

بروی دریا کسند کنان رود چو حباب
کسی که از سر سے چون حباب بر خیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب الود
که بهر دادن جام شراب بر خیزد

غلام نرکس مستم که باداد بکاه
قدح بدست کرفته زخواب بر خیزد

بکاست خسرو شب زنده دار را که بصبح
بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

غم بگشت بکار جهان که پرداز د
دلم اسیر بند سر جان که پردازد

من و زیارت و حاجات و کنج ویرانه
ازین بلا بغم خان و مان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم بپیش نظر
دلم بسوختن خود بدان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچاره دل بیچاره کان که پردازد

بهمرهی تو رفتن سباغ بهو دهاست
که پیش تو بکل و ارغوان که پردازد

روا مدار بردی هلاک خسرو ازانک
بخرو وصال تو با عاشقان که پردازد

## اصفهان

جهان چه بینم چون دیدنی نمانده ارزد
خوشست در بر سیدنی نمی ارزد

ازانست خواب اجل چشم بندد خلق جهان
که نقشهای جهان دیدنی نمانده ارزد

مکن ز خرخ مدور گله چو میدانی
که جوز خام بخوردنی نمانده ارزد

مرو بدرکه خلق جهان که این معنی
همه متاع بدردیدنی نمانده ارزد

مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ
بجان تو که بخندیدنی نمانده ارزد

چو نیست همدمی ار خون خود خوری بزبان
که ماجرا بتراویدنی نمانده ارزد

مخور بروق غم یار نی خسرو خسرو
که پشت کاو بخاریدنی نمی ارزد

## اصفهان

براه عشق سلامت بگونه در نجهد
زهی محال که در شوق خواب و خور نجهد

چو تیر غمزه کشاید بر فیق تیر انداز
نه دوستی بود او در میان پر نجهد

چو ما در ارزوی استانش خاک شویم
غبار کیست که در چشم ان پسر نجهد

سخن همان قدری گو که من توانم زیست
نمک همان قدری زن که در جگر نجهد



بدیده که تو با خویش کرده بد خو
نه مردی بود ار مردم در گرنجهد

همان بطاعت عشقت بیار رو برنج
که درد و غم بدل تنگ شکر نجهد

بچشم تنگ تو چندین که ناز در عنانست
چه خوش بود که اگر شرمان قدر نجهد

پوشش روی زخسرو که باد خیره بیجز
رخت به پیم و چند انکه در نظر نجهد

## اصفهان

خطی که بر سمن ان کلعذار بنویسد
بنفشه نسخه ان بر بهار بنویسد

نسیم باد صبا شرح ان خط ریحان
بمشک بر ورق لاله زار بنویسد

بسا رساله که در آب چشم ما دریا
بدیده بر کهر ابدار بنویسد

بروز کار تو اند اسیر بند فراق
که شمه زغم روزگار بنویسد

بیا و لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
بدین جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خط تو یا قوت اگر دهد دستش
براقتاب بخط غبار بنویسد

حدیث خون دلم این مسئله بچشم
روان بگرد لب جوبار بنویسد

فلک حکایت خونابه دیده فرهاد
بلعل بر کمر کوهسار بنویسد

کسی که قصه منصور بشنود خسرو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

## اصفهان

سرم فدات جو تیغ تو کرد سر کرد
دلم نماند که سیر ترا سپر کرد

بزن تو تیر که من ان سپر نخواهم
که دیده راز رخت مانع سپر کرد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید
ولی بزیر زمین مرده جانور کرد

مخور فریب جوانی بحسن ده روزه
چو افتاب که براوج رفت بر کرد

تو برگشتی جانا که بخت پشتم داد
مبادا پیچکی را کز بخت برگردد

دلم بروی تو مستیست بر لب آب
که هر چه خورد تشنه تر گردد

چه تاب جرعه فروشی کشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

زوال جلوه فراموش کرد دانکه دلی
هزار یار بجان خرابتر گردد

نداز روست که خسرو بدرد گریید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

الصیغاله

چو نقش چشم تو ام در دل حزین کردند
را نفس بدل پرستیم کین کردند

ترا بدیده کشم لیک خیرتم بگشد
که با تو مردمک دیده همنشین کردند

شدست خاک بکویت هزار عاشق خویش
بدین هوس که نه پای تو بر زمین کردند

کجا سلامت دلها بکوی تو جایی
هزار بار بلا کرد عقل و دین کردند

چه پرسیم غم شبها که چون رود تا روز
شب بدلش چون تو نازنین کردند

بقول تو نسوده قطره های خون از چشم
اگر چه حقه من لعل آبگین کردند

خیال بوسه همی کردم بسنه ولی
کجاست بخت که اندر دولت همین کردند

شبی که خواهم دل را بسیک کنم بانجمنش
غم آیدم بدل و کن آستین کردند

در اهل شوت خسرو مجوی عیسی که عقل
چو همت ذوق تپش کرد انگبین کردند

الصیغاله

دلی که نرگس مستش نیاز پیمانند
کراست زهره بگزان حیله سازپیمانند

زهی نوا که شیرین دهان انگبین را
که چاشنی خود از ان لب بکاز پیمانند

برد جانم وای گاشکی که ندهد باز
نداد بوسه و یارب که باز پیمانند



خوشا جوانی و مستی من در ان ساعت
که من پیاله دهم او نیاز پیمانند

خیال بر دهد صلاح مرا که مرروزی
مرا ز حویشتن اندر نماز پیمانند

بر استانش رم آب دیده بنیاز
مگر که تحفه اهل نیاز پیمانند

کسی که دل ز خم زلف او برون آرد
کبوتریست که از چنگ باز پیمانند

قوی سری که بمعشوق اعتبر نسپارد
نکو دلی که ز محمود ایاز پیمانند

الصیغاله

اگر نسیم صبا زلف او برهانند
هزار جان متیدز بند برهانند

منش بهنم از دور رخ نهم بر خاک
مرا بهندا از دور رخ بگردانند

قد خمیده خود را همی کنم سجده
ازان جهت که بابرو دمی دست مانند

اگر مراد تو جاشت کار جان سهلست
چه جاجهت که جهت بزور نستانند

بساز چاره بیچارگان خود امروز
که کار روعده بفردا کسی نمیدانند

ز روی دوست صبوری نمی توانم کرد
چرا که تشنه صبوری ز آب نتوانند

کنونکه کار من خسته از دوا گذشت
بکوطبیب مرا تا قدم ز جا نخانند

الصیغاله

نسیم زلف تو دلرا درون نجنبانند
بلاست چشم تو چون تیغ خون نجنبانند

چو با دبر سر زلفت وزد ز هر جانب
بسا که سلسله های جنون نجنبانند

پلک نیزند و دل نمی برد چشمت
جوجاد وی که لب اندر فسون نجنبانند

بسوخت جانم و روزی دلش نشد که بدرد
سری بسوز دمی سنگ کون نجنبانند

بخت بخت و فلک هم بمهربان گهی
ز خواب پهلوی بخت نگون نجنبانند

میان خلق گریم که ناله دارم
که در روزهای کهن از درون بجنبانند

تو پا بپوش نه ای مست ناز پرورده
که عرش را دم خسرو ستون بجنبانند

اضافه

اگر ز پیش رانی مرا که بر خواند
وگر مرا دهنی که از تو پستاند

بدست تست دلم حال او تو میدانی
که حال آتش پرورند شمع میدانند

برفت آنکه بلای دلت دهد جانی
مگر خدای تعالی بلا بگرداند

چه او فتاد که آن سرو راستین برخاست
خبر بدید بدهقان که سر و بنشاند

چراغ مجلس روحانیان فرو میرد
کرا و مجلس شاهی بدین برافشاند

تحیتی که نو پستاده شد بدان حضرت
کران مقاله بخواند در و فرو ماند

دبیر پیر دلم فاش کرد و معذورم
که هر کسی که بخواند چو آب برخواند

سرشک دیده خسرو چنین که می بینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلطاند

اضافه

کسی که بوی تو انش در دماغ می افتد
ز زندگانی خویشش فراغ می افتد

شدم ز زلف تو دیوانه آه میکنی
که این خیال بجنبش در دماغ می افتد

ز رنگ زلف تو ارواح کشتگان چو شبش
ز بهر خوردن شان جون کلاغ می افتد

بقطر سوز دل من نمی کشد زین چشم
چو شعله شعله کلی کز جراغ می افتد

نمی زیدکه دل سوخته است خوردن او
بکوی اگر چه بر کشته زاغ می افتد

خبر ز داغ دلم میدهد بوی جگر
ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد

ز بهر سوزش مرغان باغ من چه روم
که ناله میکنم اتش بباغ می افتد



من او فتاده به پایان همه عمش در دش
بلش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

اضافه

جهان بخواب و دوی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که کشته میدهد و بخشایشی نفرماید

کسی که در دل شب بس که بی غمی کردست
بر اب دیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست تست ای اید
تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید

دلم بشاید و ساقی در وی در محراب
بیارسی که تزویر هیچ نگشاید

زمن مپرس دلا گر چه توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین باید

چه کم شود ز توای نی و های سنگین دل
بیک نظاره که درمانده بیاساید

چو مایه دست زکانی بدهقان ارزا
که مال و جان و جوانی بکس نمی ارزد

بزندگی نرسد جون بساعدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو سالاید

اضافه

وفا ز یار جفاکار چون نیاید
جفا ز یار وفادار هم نمی اید

جفا چه باشد و نام وفا که یار دبرد
بخفرستی که دو عالم هیچ برنا ید

مرا ز جمله جهان صحبت تو بسنده باد
تر از خدمت من فارغ نمی باید

بر غم خاطر من قول دشمنان کردی
چه طالعست مرا ای تا چه پیش اید

منوش می بحریفان سفله طبع خسیس
که تا بوقت خمارت صداع نفزاید

ما آب روی محبت که بی غرض شوید
که از مصاحب ناجنس هیچ نگشاید

بترس از آه دل من که مبتلای توام
بسا لها ذکرت کی چو من بدست آید

بروز وصل تو دارد خرد دل شادی
مراد دید، شب هجر خون همی بالاید

اگرچه غلوت خسرو منورست ولی
بحز حضور تو آنش همیچ در نمی آید

## الصبیغاه

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد
بنای خانه عمر استوار خواهم کرد

کدام روز منی پیقرار بی سامان
بزیر پای تو گنج قرار خواهم کرد

بآب دیده نگارا کنت بخواهم شست
بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد

مراد دیده یکی شد میان خون تمام کی
دو چشم با جو تو شوخی چهار خواهم کرد

کنون فتاده سر انتظار رو می نرسم
که دیده بر سر این انتظار خواهم کرد

بیا و بنشین کرست مرترا پرسنکی
که کیمیای غمت را عیار خواهم کرد

دلم که پخته شد از دست غم چو آبله
نگاه دار که ناگه نگار خواهم کرد

مرا نگوی که در کار عشق کم جان را
اگر من این نکنم پس چه کار خواهم کرد

حدیث عشق تو پیمار داشتم پنهان
زحد گذشت کنون اشکار خواهم کرد

## الصبیغاه

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد
نه خواب تا بجمالت نگاه خواهم کرد

چنین که جان لب آمد مراز درد فراق
شبحب سهل بود چند گاه خواهم کرد

چو هیچ قصه شبهای مات باور نیست
کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد

نمیرود ز من ان افت نظر ترسم
که عمر در سر این یک نگاه خواهم کرد

بپوش چشم من و آب دیدگان کامروز
که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد

گذر چه می کنی اخر بسوی ای ساقی
کمن که توبه عمرم بتا چه خواهم کرد

زبهر انکه نه نیم برابرت سایه
زدود سینه جفای نسیا بخواهم کرد

چرا بمقابل روی تو می شود اخر
همین در آینه جانا که آه خواهم کرد

جفا که میرود امشب ز هجر بر سر من
حکایت ار بزنم صبحگاه خواهم کرد

## الصبیغاه

اگرچه با تو حدیث جفا بخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دارم و اورا
بنا نمودن روییت سزا بخواهم کرد

برای وصل یکی بوسه جان بخواهم بابت
ولیک شمردن دعا بخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد

چو دین نگار بتان مشربت بس ازین
نماز اگرچه نباشد روا بخواهم کرد

مران نماز که ناکرده ماند پیش بتان
اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد

وان یکی دو بروی نکو بخواهم خواند
زهره دیده بدم دعا بخواهم کرد

چو دل برفت ز خسرو چه سود دیدن غیر
چو دل بیابد بند شما بخواهم کرد

## الصبیغاه

مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد
حکایت دل شیدا نمی توانم کرد

تو حال من خود از ین روی زرد و تن لاغر
که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد

درون خون شد و خواری جان من بنگر
که دل سوز شکیبا نمی توانم کرد

بدین خوشم که تو باری جان منی
من از بخاطر تو جا نمی توانم کرد

از انکمی که تماشای روی تو کردم
بهیچ باغ تماشا نمی توانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش
که من ز شرم تو پیدا نمی توانم کرد

## واقعه

شب او فتاد و غم بازکار خواهد کرد
دو چشم تر ره پستار و شمار خواهد کرد

خیال یار کند زگرد این طرف ای صبر
سیاکه یار مرا بیقرار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر هوای این جانه
چنین گسی نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دانم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست ز تو سرخاکه مست مکن
که بنده هرچه تو دا اختیار خواهد کرد

موشش زین دل برفته خون غم پرور
که این شراب بدست و خمار خواهد کرد

نکو حکایت اوای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو دبال زده ای اجل تو در حق من
که انچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بمش مرد شو کشته دین سر خپرد
اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

## الصیغه

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
برادخوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر مستی ز دست رفت کنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

کلید باده در انداخته بپرده دل
خدای تا در توبه ببست خواهم بود

بیرد چشم بتان دینم ای مسلمانان
چو مند دان پس ازین بت پرست خواهم بود

از اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد
در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از انک
زدیده من تماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خواست پیوستگانیک
منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت زد بگلشن و باغ
که من سایه ان چار پست خواهم بود

## واقعه

صلاح کار مش خاف عشق خواهم باخت
فساد لذت عیشت مست خواهم بود

نگار من گل زلف خود مرا فرمای
اگرچه دوز و شب اندر شکست خواهم بود

## الصیغه

نه پیش ازین مژه زین گونه خون فشانم بود
نظاره تو بلا شد که هر زمانم بود

بجان تو که فرو نامدی شبی از دل
دمی چه باشد اگر از تو دل کرانم بود

زبان حدیث تو میگفت دوش دل میخت
رسید کار بجان و سخن همانم بود

خیال وی رسنم پسته در گلوی گشت
هنوز دل سوی زلف او گشانم بود

بکش مرا ز سر زندگی بخویش مکفر
دران همان من و عشت که اشتم بدرت

دران جهان من و عشت که اشتم بدرت
تن خراب که همراه این جهانم بود

جدا شدی ز فراق تو بند بندم از لیک
ز جور غمای تو پوند استخوانم بود

به بندگی غت جان فروختم بخرید
که داغهای کهن در درون جانم بود

بناز گوی خسرو صبور باش بعشق
چرا نباشم جانا اگر توانم بود

## الصیغه

صبا ز زلف تو بوی بعاشقان اورد
پسیم ان تن رفته باز جان اورد

هزار حزن پسندا ز مژده گریاد هند
که نرد دلشده کان بوی پسان اورد

خبر ز چین سر زلف مشکبوی تو داد
صبا چو از دل کم گشته ام نشان اورد

اگر نه جان عزیزی چرا دمی نه تو
بکام دل نفسی بر نمی توان اورد

دلم ز رمزی بگوش تو میکنت
ز شوق مردم چشم آب در دهان اورد

هزار بوسه بلم زد ز شوق بر دهنم
از انکه نام دهان تو بر زبان اورد

ز وصل تو کمرت هم هیچ در نبست — وگرچه با تو بزد دست در میان آورد
بدست هجر تو بر جان بیقرارم زد — مران خدنگ که ایام در کمان آورد
کسی بقربت تو دست یافت برخیزد — که روبسوی تو و پشت بر جهان آورد

## ایضاً

خطاب طلعت تو نامه ز من کردند — نوشتکان همه بر رویت آفرین کردند
بزیر سرخم مویی برای کشتن خلق — هزار فتنه چو وزدان شب کمین کردند
از انکهی که برامد خط تو کرد عذار — بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
بنا توانی چشم تو خواست قربانی — خوشم که طرز و زلفت مراکزین کردند
بتان که مست نمودند خلق را در خون — بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
زخاک مهر کیارست خود بجا بدرت — کسانی دانهٔ دل تخم در زمین کردند
اگر فرشته شود بسته چون بکمش چه عجب — ازان لبی که چو جلاب انگبین کردند
زمن سوال کنی کز چه مست و مدهوشی — زچشمهات که تاراج عقل و دین کردند
زند طعنه که رسوا بسر اشدی خسرو — مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

## ایضاً

جماعتی که زهم صحبتان جدا باشند — چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس — که چند که زعزیزان خود جدا باشند
زنده پرسی کاخر کجا همی باشی — زخان و مان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حزینی بلای توبهٔ خلق — عجب ززاید و صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت زهر بحرست — ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند

بلای عین کمش خسرو اچوان من خان — که صید چنگل شاهین پادشاه باشند

## ایضاً

چو خط سبز تو بر آفتاب بو پسند — بدو و دل بسیش مشک ناب بو پسند
حدیث لعل روان پیکر تو میخواران — بدیده بر لب جام شراب بو پسند
بسا که باده پرستان چشم مامردم — برات می بعتیق مذاب بو پسند
مینت که طوفان دگر پدید اید — چو نام دیده ما بر سحاب بو پسند
سیاهی ار نبود مردمان دریا بی — حدیث موج سر شکم باب بو پسند
سواد شعر من و آب دیده وصف نجوم — شبان تیره بشمشک و کلاب بو پسند
محران فلک شرح آه دل سوزم — نه یک رساله که بر منت اب بو پسند
خطی مردم چشم سواد کرده چو آب — مگر بخون دل آزا جراب بنو پسند
برات می چه بود کز بران لب شیرین — بمشک سوده و زهر ناب بو پسند
سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشک — دعای خسرو عالی جناب بنو پسند

## ایضاً

نبات تو پست سرو چمن شود پسوند — نه شاخ سبز و بشاخ سمن شود پسوند
خوشا دولت انم که جان بجانان پوست — کجاست بخت که تن هم تبن شود پسوند
بسی نماند که از رشته در از فراق — لباس عمر مرا بر کفن شود پسوند
نگوست بنده و لی ز خم غمزه خورم — شگاف تیغ کجا از سخن شود پسوند
بسوز دل مددی بر زبان که رخنهٔ دل — بخون کرم نه زاب دمن شود پسوند
بحر شد همه عمرم کیفیت خواهم یافت — که عمر دیگر با عمر من شود پسوند

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
که پیش خاک دل مردوزن شود پیوند

## الهیه

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلان نا خردمندند

جماعتی که بکرسند بهر مال و منال
بتان بدان تو که بر خویشتن همی خندند

بخانه گر ره جان نمی توان پستن
چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

ببسز ار فلک طرفه باغبانند
که هر نهال که شاندند باز برکندند

بتا که نیست در و حاصلی همه بیخست
جو بنگری همه مردم همیچ خرسندند

جمال طلعت هم صحبتان غنیمت دان
که میروند ندزان پس کسان که باز پیوندند

بساز توشه ز بهر مسافران وجود
که میهمان عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمی ار کسان بطنز مبین
که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی
که دشمنند تر از ادکان که فرزندند

مجوی دینی اگر اهل سمت خیر و
که از همای همه دار میل پرستند

## الصیغه

فرو ده رایحهٔ از عاشقی بباد صبا
که گرد عافیت از دامن جان بفشاند

بسوز عشق دلم پیش ازین مونس بخت
کنونکه شعله برامد نمی توانش نشاند

بیار ساقی و مطرب بساز نغمه چنگ
که در تن انکه نشان صلاح بود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست
وگر جواب رسد نیز می نیارم خواند

شبی که دست در اغوش گیرد و چیرورا
چه ابکردن او تیغ آب دار نماند

## الصیغه



چو کار جهانست جمله می نیاید
حکیم اورا می نیاید کار بانهاد

مشو مقیم در آبادی خراب جهان
چو کس مقیم نماند درین خراب اباد

مپین که ملک فرونست شمع دولت را
بسی چراغ سلیمان که گشته کشته زباد

مپر زباد غرور اربلندی داری
که جن بلند شد از باد لیک باز افتاد

چو هست بند خلق آدمی زبهر طمع
خوشا کسی که ازین بندگی بود آزاد

چنان بزی که نمیری اگر توانی زیست
چو هر که مست بعالم برای مردن زاد

کسی که لعنت خلق شنید و بار گرفت
هزار رحمت یزدان پاک بروی باد

پس از تو با دگری شاد کی تواند بود
بصحبت تو کسی کین زمانت خرم و شاد

کسی که او نه بدنبال مرده خواهد رفت
دروغ دان که پس از مرده می کند آزاد

ازان خویش مدان خرده اگه عاریتست
متاع عمر که دادند و باز خواهی داد

## الصیغه

دل از تو ای غم نتوانم کرد
درد ترا کم نتوانم کرد

جرعه از رطل جفای تو چشیم
جام دادم نتوانم کرد

کرد غمت بر دل مسکین ما
انچه کرد بر غم نتوانم کرد

پیش تو خواهیم که ایی کنم
آنکه ان هم نتوانم کرد

از خنکیهای دم سرد خویش
دست فرا هم نتوانم کرد

با دل ریش از تو بهر قصه
قصهٔ مرهم نتوانم کرد

## الصیغه

مارخ تو زلف ترا پیش کرد
زلف تو مه را به پس خویش کرد

ماه کا بیش کرویت بدید / بیش و کمی کرد و کمی بیش کرد
چشم تو دی ملک جهان می گرفت / مست شدان غمزه و فردیش کرد
دوش ز بانت ملکی نشاند / قطره چکید و جگرم ریش کرد
کرد دلم پاره و دانی که کرد / تیر توای کافر بدکیش کرد
چشم تو در خواب شد اورا بکوی / در تنوان برسک خود پیش کرد
خانه خسرو نتواند نوشت / انچه غمت برمن درویش کرد

ابیات

در تو کسانی که نظر می کنند / پیش تو خود زیر و زبر می کنند
صندل در درد سر عشقت اک / خاک درت تخته سر می کنند
ادنی بوی تو نفسهای من / حاجی باد سحر میکنند
خنده کزین دولبت می زنند / نرخ چنین شکل کهر میکنند
تو لب خود شوی و بدین کیست / خلق که حلوای شکر می کنند
توشه جگر پخته ام از بهر انک / جان و دلم هر دو سفر میکنند
عقل مرا کار فرمایان عشق / کهنه درختیست که برمی کنند
پند که گویند بدل پس زنیم / سوخته را سوخته تر می کند
خسرو اگر پیر زجان بگذرند / خلق جوان روچه نظر میکنند

ابیات

دلبر من دوش که مهمان رسید / در شب تیره مه تابان رسید
ذره نیم از چشمه خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پسته شدم زیر پلاس / چون من ان سرو سرامان رسید
زنده پرستم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
اتش دل کشته شد و من شدم / زنده چو ان چشمه حیوان رسید
جلوه طاوس چرا ناورد / برکسی ان شکر پستان رسید
گریه خسرو چو نگه کرد گفت / خانه روم زود که باران رسید

ابیات

سبزه تا نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و ان بهار نیامد
نوبهار امد و حریف شرابم / تماشای نوبهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جوی بار نیامد
آمد ان کل که یار رفت ز بستان / وه که ان اشنای یار نیامد
عمر بگذشت وان مسافر خوبخو / یک سلامی بیاد کار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیک / دل گم گشته برقرار نیامد
با چنین باد سرد و اشک چو باران / شاخ امید من بار نیامد
ان صبوری که تکیه داشت برو دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم اخر / برگسان ها وه خوشگوار نیامد

ابیات

نافه چون ز خاک کوی تو زاد / لاله تر ز باغ روی تو زاد
غنچه کز بوی کشت ان بستان / عاقبت چون بزاد بوی تو زاد
گرچه از موی کوه کم زاید / کوه غم در دلم ز موی تو زاد

هم بطفلی همه جهان بگرفت | غم دل کاندر ارزوی تو زاد
سوی ما جز وفا نمی آید | هر جفایی که زاد سوی تو زاد
بنده چون رو بناخوشی خو کرد | بد جز از تو بکوز خوی تو زاد

## اصفهان

داد دل این ست طراز نداد | پاسخی هم بسزا دلنواز نداد
خواب ما را بدست دیبا کرد | دل ما را بدست تیر و باز نداد
بگرشمه ندید سوی کسی | که بیک غمزه داد و ناز نداد
گرد راجع براه بوسه لبش | عارضش چون خط جواز نداد
پسر اسرو چون تو تو ان گفت | گر دلی دلبران در ازنداد
برمنت دل نسوخت گرچه مرا | عشق جز سوز جان گداز نداد
لذت عشق و کار سازی بخت | از که جویم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست | چون خدایت بکس نیاز نداد
داد خسرو بعشق جان و هنوز | داد مردان پاک باز نداد

## اصفهان

داد و خواهم اگر بخواهی داد | خواهم از ماه سیمگاهی داد
جور کم کن جوان آرزوی ترا | بر دل من خدای شاهی داد
خط تو از برای کشتن من | فتوی خون بنی گناهی داد
غم دل می نهفتم اب دو چشم | در حق من بخون گواهی داد
ای پسر دیده سپید مرا | خال مشکین تو سیاهی داد

سخن تست سلک مروارید | کابر نیسان زمه بماسه داد
بوسه خواه بر من از لب خویش | وانکه از خاص خویش خواهی داد

## اصفهان

زلف یار مرا بباد دهید | باد را عنبر و زباد دهید
جادوان کز خطش سبق گیرند | شمه هم از ان سواد دهید
ان کسانی که نزد یار روند | از منش زود زود یاد دهید
سوی او رقعه ایدمی نرسم | که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بجای دکه کاه | بوسه بدهید و برد باد دهید
خرد و سالی همی کند پیداد | ای بزرگان شهر داد دهید
اشک خسرو همی رود بفراق | گر توانید شش ایستاد دهید

## اصفهان

عاشقانرا چو نامه باز کنید | نام من بر سرش طراز کنید
زار رفتست ای مسلمانان | باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید | بعد ازین پیش بت نماز کنید
گاه مردن شنیده ام محمود | گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شما م ای خوبان | بکشم گر هزار ناز کنید
چند باشید تنگ چشم چو کفر | چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید این جوانمردان | صفتش پیش بنده باز کنید
با جنان قامتی صنوبر رو | شرم ناید که پا دراز کنید

## اصفهانگاه

جان سر انگشت ان نگارین دید — عقل انگشت خویشتن گزید
باد بویش بوستان آورد — غنچه بر خویش صد من بدرید
هر شبی در هوای لعل لبش — ماه چشم ستاره بر مالید
عاشقان جان نثار او کردند — زلف مندوش یک بیک بر چید
عالمی در غم لبش بودند — یک نمکش طعم آن شکر نچشید
هر کس از وی حکایتی گفتند — کس نکرد کمال او نرسید
هر دلی کز کمند عشق بجست — باز زلفش بدام عشق تپید
هر که در قید عشق شد مجنون — تا قیامت ز بند او نرهید
هم خضر و مسیح ازو بگریخت — هر که آن شیوه و تمایل دید

## اصفهانگاه

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری — کس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو می نوشد — تا ابد هم دران خمار بود
ان زمانی که سوی تست دو چشم — این دو رای کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاه دان منجر را — پیش مسجد شش چهار بود
پارسایی که چون خوانانست — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دو زخیست کوی مباش — عاشقان را ز توبه عار بود
غم مرا سوخت در چه شرح دهم — بی غمان را کی اعتبار بود

در دلم با چنین رواروغم — خون پی را چگونه بار دهد
گریه ام خوش نمیدهد آری — شربت درد خوش گوار بود
پای تو زین پس و سر خسرو — عمر باید که پایدار بود

## اصفهانگاه

پیش روی تو یاسمن که بود — پیش لعل تو انگبین که بود
هر کجا نام طرف تو برند — نافه خام پوستین که بود
گل که او می پرد ز باد صبا — با جنان روی نازنین که بود
چون به بینم که پا نهی بر زمین — هر خم من هزار زمین که بود
خسروت شد غلام و بنده و لیک — بخرا زبنده اینچنین که بود

## اصفهانگاه

دل که نزعش پاره پاره بود — دل نگویم که سنگ خاره بود
پیر مردی که از جفای جوان — خون بخورد ست شیر خواره بود
ای که به با کمال خوبی خویش — پیش روی تو پیشکاره بود
هر که یک بار دید روی ترا — تا ابد در غم دوباره بود
گر ز کافر بود هزار سوار — چشم تو میر ان هزاره بود
چون لبت را بکار پاره کنم — لب نباشد نبات پاره بود
خاک پای تو می کشم در چشم — گر این اشک را نخاره بود
هر شبی خسرو ست و بیداری — مونسش گر بود ستاره بود

## اصفهانگاه

خوی تو از جفای خود نرود — روی تو جز برای تو نرود
از هوای دو زلف مشکینت — باد هم بهوای خود نرود
چون تو در سینه جای سازی دل — که بود کو ز جای خود نرود
ور در این باغ سرو از بار — رود اما بپای خود نرود
دیده گاه شنای تو نباشد — هرگز از تو بپای خود نرود
گر بطوفان فرو شود عالم — دیده از آشنای خود نرود
دل ربودی و گر چه جان برود — خسرو از دلربای خود نرود

اصفهانگاه

عشق تو مرکزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم بر سید — گر بپای تو بیشتر نرود
بوسه ده کز تشنگی شراب — هرگز از شربت دگر نرود
آنکه او را لب تو بد خو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
بیکنم در دولت نمی کنجم — ز آنک در پشک موی در نرود
گر سر از عشق میرود کو رو — لیک باید که درد سر نرود
خسرو اجان بشوق بخشی کرد — اندرین راه پر خطر نرود

اصفهانگاه

دل زنا دیدنت بجان نشود — اکرم هوش پیش ازان نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق را جان و دل زیان نشود

دیده از خاک پات روشن شد — نور بر دیده ها گران نشود
مرغ کت بیند ار بباغ رود — پیش مرکز باشیان نشود
عمر شستم شکست و کیش گرانست — تیز پر سرو جز از گان نشود

اصفهانگاه

یار ما را از ان خویش نشد — تیر پیدا و کمیش نشد
دوش در پاش دیده می سودم — پاش آزرد و دیده پیش نشد
میدهم جان بعشق و می دانم — که کسی را از ان خویش نشد
از تو محرومم میروم جکنم — غمزه روزی محمد آش نشد
تا بروی تو چشم کردم باز — هم برویت که پیش من نشد
دل خسرو که از قرار برفت — برقرار نخویش نشد

اصفهانگاه

هر کرا کنته تو کوشش نهد — زاتش دل سینه جوشش نهد
روبیت از زلف عنبرین را — حلقه بندکی بگوشش نهد
سرو ثابت قدم بپیش قدت — بتواند که پا بهوش نهد
خلق را لعلت از شکر بکشد — خون بها بر شکر فروشش نهد
جان ز جورت بکود پوشد حرم — بر سپهر کبود پوشش نهد
شد خیال تو راست با خسرو — روزی ار کج نهد بهوش نهد

اصفهانگاه

لاله پیش رخت کله نهد — مشک ترزان خط سیه نهد

غنچه در نوبت جوانی تو — سر نه بیند اگر کله نبهد
چشم نرگس که خویشتن من است — دیده بر پشت بخاک ره نهد
جز بپای روی چون گلت هرسال — بوستان بر بهار که دهد
شب که هست از خورشید — پیش صبح رخ تو زر نبهد
تو مرا کشتی و بگردن او — خون من کو ترا گنه نبهد
بوسه ما دزد داز لب چیرو — وز برای رکاب شه نبهد

## ابیاگه

عاشقی دوست را سزای دهد — اشک را سوی دوست رای دهد
محنت عالم از مایش را — بر دل محنت ازمای دهد
سوختم از غم و چنین باشد — هر که دل را بد لربای دهد
انچه بر من درین سرای گذشت — دادم ایزد در ان سرای دهد
کیست کو را ز من خبر گوید — شاه را تعزیه گدای دهد
جان من گر دمی چنین باشد — دل بتو شوخ دلربای دهد
گفت عقل را بخود بگذار — عقل دیوانه را خدای دهد
سخم جای می کند در سنگ — گویم ار در دل تو جای دهد
میهمان شو شبی که تا خسرو — با تو شرح فقیر و رای دهد

## ابیاگه

هر که دل با غم تو یار کند — تیغ را بر سر اختیار کند
هر کسی را محل بجا که قدم — در ره عشق استوار کند

چون تو برقع بر افگنی ایام — صحن ایام پر نگار کند
در بگولان در ار ی شب چین — چشم خورشید پر غبار کند
اندران ارزوست خسرو نیز — که شبی بر درت قرار کند

## ابیاگه

صبح پیش رخ تو دم نزند — سرو پیش قدت قدم نزند
نقش شیرینت بیند ار شاور — گرچه تعویذش زنی قلم نزند
خضر پیش لبت بآب حیات — لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد — عقل جز خیمه در عدم نزند
سر من و استان تو هر چند — گر مسلمان در صنم نزند
تنم از بار عشق تو خم زد — کیست کز بار عشق خم نزند
هر کم میزند قدم زینسو — انچنین کو که پای کم نزند
چشم میزن ز دیده بر چهره — کو همو شب پلک بهم نزند

## ابیاگه

از دهانت سخن بکام رسد — از لبان تو سے بجام رسد
از پی پستهٔ لب و زلفت — هر شبی صد هزار دام رسد
زلفت از چاشتگه بهم پایم — تا به پایان نماز شام رسد
بسلامت جان باد دهم — ان زمان کز تو ام سلام رسد
تو کنی جور و نیز نالهٔ من — هم بدین جان ناتمام رسد
خام کاری مکن مباد انروز — کاتشش من بخون تو خام رسد

الصیغه

وصل اگر دست داد هم در رهی | هجر نا کرده با تمام رسد
کشد از هجر غصه کر روزی | بنده خسرو بدان مقام رسد

الصیغه

لب لعل تو جز که جان نبرد | اسکندر ابر دهان نبرد
جان بدین سان که می برد لب تو | هیچکس از لب تو جان نبرد
نرود مه بر اوج در شب تار | تا ز زلف تو زر دبان نبرد
پیش ازین بر دلم تهیتی بود | که دلم هیچ دستان نبرد
تو ببردی همه تهیتن دلم | بر طریقی که کس گمان نبرد
چشم پر خون کشم بپیش تو لیک | کس جگر پیش میهمان نبرد
برد و چشم روان تو دشتی | کین همه غربر کران نبرد
بر دو از ضعف هر طرف بادم | مرکزم بر تو تا گمان نبرد
خسروا فتاد بر در تو چو خاک | باد را کو گذر باستان نبرد

الصیغه

از نکو بد نکوئی آید | تو نکوئی نکوئی آید
با من ار بد کنی نکو کن از انک | بد جز از تو نکوئی آید
میروی سوی باغ با ان لطف | آب در هیچ جوئی آید
انچه خورشید میکند بر رخ | تو کنی به کز و سوئی آید
عقل من با تو رفت و این طرفه | که تو می آیی او نمی آید
تا بسیکین دلت ندارم من | کار پیکان از پیوئی آید

سرخسرو که در هوای تو ماند | جای دیگر فرو نمی آید

الصیغه

مدتی شد که یار می ناید | وان بت کلغذار می ناید
جان خود در اشکار او کردم | رغبتش بر شکار می ناید
بی شمارند پس که یار انش | بنده خود در شمار کسی ناید
تا بر او رو کرد از دلها | زو دلی سوی غیار می ناید
روزگاری که پیش ما دارد | پیش او روزگار می ناید
آرزو یم کنار او چه شود | کار زو در کنار کسی ناید
دل من کز قرار خویش برفت | دیر شد بر قرار می ناید
کن ای دوست ذکر صبر منش | که مرا اپستوار می ناید
خسروا کر دعوی کردی | کمرت جان بکار می ناید

الصیغه

شب که با دوم زسوی یار آمد | مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر حال | پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خویش گریه دگرست | کاب ناخوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت | هرچه خوردم زجوی یار آمد
نیک بود که بدکم دل اکر | بد زروی نکوی یار آمد
خویش را کرد نیز کم خسرو | چون دل که سوی یار آمد

الصیغه

ای بسا در که از محیط سرشک — مردمم در کنار سے افتد
عقرب او چو حلقه می کردد — تا بدر جان مارسے افتد
شام زلفش چو میرود در چین — شور در زنگبار سے افتد
کر نه مستت جادویش زچه روی — برزمین ویسپارسے افتد
کل صد برگ را دکر در دام — همچو بلبل هزارسے افتد
چون زخالش پسے کم تقریر — بخیه بر روی کارسے افتد
دلم از شوق چشم سرمستش — دم بدم در کنارسے افتد
جم بران پاره کو هم روم — در کمند سوارسے افتد
هر که او خارسے خذ خسرو — همچو ما باده خوارسے افتد

## اصفاهان

دیده با تو چو هم نظر کردد — ناوک فتنه را سپر کردد
هر که از درد عشق باخبرست — چون ترا دید باخبر کردد
زلف روزی که بر رخت کذرد — صبر مسکین برون در کردد
کیمیاییست آتش عشقت — کز ان اندیشه رونوی کردد
قصه من دراز شد بنخست — ور بکیرم دراز تر کردد
میخورم غم بیادت اما زین — کی بیاد شکر شکر کردد
من ز برکشتن تو می ترسم — چون نیرم که عبر بر کردد
خسرو از کاهش تو شد نی خشک — بوسه ده که نیشکر کردد

## اصفاهان

هر که ابا یار سے افتد — بقتل و بختیاری افتد

هر کرا خال عنبرین باشد — کر کند ناز نازنین باشد
غمزه ات چون کمین کند بر خلق — ترک جان باز در کمین باشد
روی تو خرمن کلست کزو — خرمن ما خوشه چین باشد
تا ترا نیز قصد جان و دلست — کار ما زو عقل و دین باشد
در سمائی که عشق باز انرا — بزم برآه آتشین باشد
اسپسین برفشان که بهر نثار — همه را جان در اسپسین باشد
پیش رخسار همتور تو — روی خورشید بر زمین باشد
آفرین بر جمال تو که برو — زاهد بیچاره آفرین باشد

## اصفاهان

چشم مستت که جا بجا خسپد — مست اکر نیست پس چرا خسپد
تا به بیند بخواب چشم ترا — زیر پس افتاده بر کیا خسپد
من چو خشخاش زرد زار شدم — فتنه از پس تو تا خسپد
هر شبی خون کنی و خوش خسپی — خون چندین کسان کجا خسپد
چشم پر آب من بداند که بخت — خسپد ار کس در اشنا خسپد
از جدایی شبی بخت زری — چند از چون تو یی جدا خسپد
اخرای بخت من بشوی بدار — بوکه از بخت نزد ما خسپد
خسرو او دست پادشاه دو — شاه کی خانه کدا خسپد

## اصفاهان

هر کرا یار یار سے افتد — بقتل و بختیاری افتد

عاشق از سینه جان برون کرد — تا غمت جان در درون گیرد
روی او کرشود کرفته بین — کرنه بینی که ماه چون گیرد
دیکران اند پری فسون گیرند — از دو چشمت پری فسون گیرد
صد غم حریف و مونسی دارد — چون تواند که دل سکون گیرد
بلی تو این چشم خون کرفته بسی — کفر این آب چند خون گیرد

انیکاه

با تو هر سینه جان نمی کنجد — تو در و سنی ازان نمی کنجد
تنکی دارد این دلم که در و — جز تو کس ای جوان نمی کنجد
انچنانی نشسته اند دو دل — که نفس هم دران نمی کنجد
می سنکنج تو در میانه جان — لیک جان در میان نمی کنجد
تا توانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان سنی کنجد
غم تو اشکار خواهم کرد — چکنم در نهان نمی کنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی کنجد
تا کرخسرو زبان کشاد از تو — سخنش در جهان سنی کنجد

انیکاه

شوخ دکان ترک ما در داند — قتل یاران خود چو داند
کر دلم خون کند و کر بسوزد — من کیم زان اوست او داند
کل چه داند درد و بلبل چیست — او همین کار رنک و بو داند
شاد دست کار پسنک اندازد — سر درویش را سبو داند



هر که در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود اب جو داند
چند کویی دلت که در بد رست — بند چشم تر انکو داند
بی زبان شد ز دیدنت خسرو — کو همه کار کفت و کو داند

انیکاه

دیده در خود سزای می بیند — کان خط مشکپای می بیند
میرد دست وی بسیر خلق — کاتش جان فزای می بیند
پای بر دیده می نهد و زشرم — جانب پشت پای سے بیند
کرچه فریاد می کند سپلطان — که بپرسی کدای سے بیند
کور باد ار قیب کت هر روز — میکند بر دلم کرشمه سنے
جور رویت بهر که می کویم — روی ان دلربای سے بیند
دل که نشنید پند و عاشق شد — اینک اینک سزای می بیند
دیده من جهاست این که دلم — از چو تو خود نمای سے مد
از چه سوی من نه می بینی — کمر اخر خدای می بیند

انیکاه

شحنه غم دو اسپه می آید — صبر نزدیک من نمی آید
روز کارم بخشم می ناره — و اسمانم چو سر همی ساید
رفت روزی که با خوشش بودم — هرکز ان روز رفته باز اید
لب چه خایی برای کشتن من — خود فلک پشت دست می خاید

زان لب آسایشی بده دلرا — زانکه از گریه می نیاساید
بعد ازینم به بند زلف مبند — کز چنین پسته هیچ نگشاید
خسروت چون بعیش شد خرسند — خوانیش کز غلام خود شاید

## ایضاً

دولت را پس نمی پسندند — گرت مست و پس نمی پسندند
یک نفس میت کز دهان تو دل — تنگی در نفس نمی پسندند
بسملی چون من از کلت محروم — شکرت جز مگس نمی پسندند
برگ کاهی شدم ز غم چشمم — چشم تو سوی خس نمی پسندند
ای شبی خیز و میهمان من آی — قصه خفته پس نمی پسندند
تا بگویم که از غم تو چه ماست — کین دل بوالهوس نمی پسندند
میرسد کز دلم گذر فریاد — لیک فریادرس نمی پسندند
آب چشمم که از پسرم بگذشت — پیرو پیچک پس نمی پسندند
نشنود صبر ناله چون تو — کاروان درجرس نمی پسندند

## ایضاً

اگر ان ماه مهربان گردد — غم دل نگلپ رجان گردد
انکه چون ماهش اورم بزبان — همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد نافه چشمش — مو بر اعضای من پسان گردد
چون کنم نقش ابروش در دل — قد چون تیر من کمان گردد
به رخشیدم جمال تو مرماه — در حجاب عدم نهان گردد

چون دلم با غمت تو گوید راز — در میان خانه ترجمان گردد
از لبت سر که او نشان پرسد — چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خسرو — شکر از منطقش روان گردد

## ایضاً

خم زلفت که مشک چین آمد — با گل و لاله هم نشین آمد
لب لعل تو کان پر از گهرست — خاتم چین را گین آمد
کوه را سایه دار توان کرد — جز دو زلفت که بر سرین آمد
گرچه گل نازی کند بر شاخ — نه چو روی تو نازنین آمد
ای که پیکان تیر غمزه تو — تشنه خون خود بعین آمد
صورت این کن که چین ابروت — صورت چین را چو چین آمد
بگزیدم لبت که خون آید — خون برون نامد اینچنین آمد
از شب زلف تو بدست دلم — گشت روشن که خیر و این آمد

## ایضاً

دل ز روی تو دور نتوان کرد — بار خت یاد دور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بد دور از جان روی تو — که ازو چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشترست لبت — کان شکر خورد مور نتوان کرد
بزبانی که یاد تو گوید — خویش را در غرور نتوان کرد
گر بگریم کسی غزل خوانم — دل بدین هیچ صبور نتوان کرد

خواجه شمس الدین محمد راکبی را امیر زاده شاهزاده دولتیار
نشانی این رباعی را از او پرسیدند گفت
دلبر ما بر ما خشم گرفت و برفت — وز خشم گرفتن تو غم گرفت و برفت
دلبر از تو دوش دلی پر غم گرفت — گفتم غم او دارم از آن غم گرفت و برفت

بخت باید نه زیرکی که بهم
مانم خویش صورتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
کار خویشم بصورتوان کرد

## اصیانگه

دلبرم بی وفاست جستوان کرد
میل او با جفاست جستوان کرد

چون دل پادشاه کشور حسن
فارغ از هر گداست جستوان کرد

ماجرایی میان چون و وفاست
حسن دور از وفاست جستوان کرد

دلبرا نی وفای عهد شکن
چون نه بر عهدماست جستوان کرد

از غمت جان بلب رسید مرا
چون ترا این رضاست جستوان کرد

ان بت سست عهد سخت کمان
ظلم پیشش رواست جستوان کرد

چون همی زان نگار شهر آشوب
بر سر ما جراست جستوان کرد

دل بشوخی ربود از دستم
دلبر دلرباست جستوان کرد

گل از اخشیار تو خیره و
چون بدست قضاست جستوان کرد

## اصیانگه

بار خت شب چراغ نتوان کرد
پی رخت سینه داغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان بست
روز روشن چراغ نتوان کرد

از دو زلفت گمان شدست تنم
خود گمان از دو زاغ نتوان کرد

باز کن لب که با جنان تنگی
میل سوی فراغ نتوان کرد

گر ز داغ رخت پری نخورم
نظری هم بباغ نتوان کرد

خشم در سر مکن بهر سخنی
با تو زین پیش لاغ نتوان کرد

بتوی خنده همی کشتی بدماغ
پیش ازین هم دماغ نتوان کرد

## اصیانگه

دل بدین وبد و نخواهم داد
جز بیار نمکو نخواهم داد

بی تو ای آرزوی سینه من
سینه را آرزو نخواهم داد

مهر تو بر کسی نخواهم بست
آب حیوان بجو نخواهم داد

گر بپیمان شکسته خواهم شد
بی وفایی چو تو نخواهم داد

سهل گویت گزید خسرو را
بعد ازین هم ازو نخواهم داد

## اصیانگه

دلی بادرد را کجا یابند
کو نه زر درد را کجا یابند

یار اندوه بیدلان چه خوشست
نفس سرد را کجا یابند

خوبروی من از بتان فردست
اینچنین فرد را کجا یابند

چون منی کو که حال من پرسد
یار هم درد را کجا یابند

صبرم از دست غم گریخت کنون
ان جهان کرد را کجا یابند

هر که در عشق جان بمردست
اینچنین مرد را کجا یابند

سهل گویت خسرو اندر عشق
شیر نامرد را کجا یابند

## اصیانگه

شکن زلف باز خوای کرد
بر مه از شب طراز خوای کرد

روز ها داریم رنج پوشش ازین
روز بر ما دراز خوای کرد

راست کردی ز ابروان محراب
می نماید نماز خوای کرد

بگمانی بگویت آیم لیک — در بروبم فراز خوانی گر
کار خسرو زدست شد دوست — کز ظلم احتراز خواست گر

بحر متقارب مثمن سالم الصیغه فعولن ۸

اگر پسروی مهرجان بگیرد — عجب ماشد ار سرو بالا گیرد

چه شانه کند زلف عنبرین را — جهانی بعود و مطر ابگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها — هم موی هم کید گر را بگیرد
چو دور یم ازان چشمه عمر شاید — کرا رزندگانی دل ما بگیرد
جنان نالم این چشم پرخون بپایش — که این دیده با آن کف پا بگیرد
شنایت که خسرو نویسد بکاغذ — نمکس کرخورد ترک حلوا بگیرد

الصیغاله

کز از خط تو سبز چهره گیرد — شکر سبز باد ابگونا بگیرد

نهانی مریزای پسر خون مردم — که روزی ترا اشکار ابگیرد
لبت خورد خوم گبرش من نگیرم — همان مرد و لب یکد گر را بگیرد
دو رلفت دو عقد است بر ماه و زهره — که خورشید رابی محابا بگیرد
دم مدحت جوان زند بنده خسرو — جهان جمله باد پیچا بگیرد

الصیغاله

منازای بت چون گرچن هم نماند — قرار جهان اینچنین هم نماند
ذ بحر غم ارعاشقان کشته گردند — شکر خند تو نازنین هم نماند
ترخم ماند از نجا نه نقش نگینش — چه نقش نگین بل نگین هم نماند

نماند بچین هیچ بتخانه و ده — چه بتخانه چون گه چین هم نماند
بحرخ برین میکنی تکیه دانم — بدانی که چرخ برین هم نماند
چه موسی همی گیری از سر قدی — که موسی نپاید قرین هم نماند
سخن گوی اگر چند سحر اونست — سرانجام سحر افرین هم نماند
جو خسرو بجز بالش غم نبود ست — ازان ترسم اندم که این هم نماند

الصیغاله

اگر دلبری چون تو جایی برآید — بهر جا که شیند بلای برآید
قدت تست چون در گلستان درآید — اگر سروی اندر قبای برآید
برآید بهر جا گل اما چو روت — بهر دیک ماه در جای برآید
بگوی تو سر سال از خون خلقی — ز هر سبزه مردم گیای برآید
رسد ناله من زپشت بجایی — که از سخت گنبد صدایی برآید
عنایت کن ایمه رحق مند خسرو — مگر از تو کار گداستی برآید

الصیغاله

چو اشوخ شب در دل زار کرد — مرا خواب در دیده دشوار کرد
دلم کرد ان زلف کژ دو تمه — که چون در دی اندر شب تار کرد
بلای جز این نیست بر جان مسکین — که ان شوخ در سینه پیکار کرد
شب و روز کرد در اکوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار کرد
مرا گشت بیداری بخت و را — مو پس هم نیاید که بیدار کرد
طبیب ان به که پسوم نیاید — که بر سیم زو در دمن افکار کرد

کی اندوی دو گر دیا بد گرد — چو قصر ش ۹ اصحا بگرد
دو اباشد کی دوای جان خویش — کنوم پسیکانرا بیابد گرد
کی دوا بیابد زو اف در عم — ابی بیابد زو اف در غم
حبش طاق نوشروان بخش — چاغ پیند طاق او جان بخش
دران طاق او داد جرخ چون — چین کرد شاهان ملک رانی
چین و دستام خسروانی — مهانرا از نجا فرستاد چین
چو شهرا از نجا گشت روی زمین — زدند و بخش و تاجها بر سند
کی کوشک و بیکانه بر پای بند — یک تن نماند شهریار خاور زمان

چو پیرار شد یار جان کیت باری
زنا کن که او نیز پیرار کرد و

گر فتار از طعن بدگوی یارب
بروز بد من گر فتار کرد و

چگونه کند وصف این روی خسرو
که در دیده نقش عقل نگار کرد و

الصاقیه

کنون این چشم نرگس سر نیاز دارد
اگر دل برد گو کسے باز دارد

بجام افگن آن نوشدارو که مطرب
زز خمه خراشی در آواز دارد

بگوی حدیث از نوای بکاوک
جو شمری کمر تا چه پرواز دارد

بکش پنبه از گوش قرابه ساقی
که بازان سر باده راساز دارد

بده باده تا دست از جان بشویم
که در چشم او نیستی آغاز دارد

کنون دوست پستی و دشمن خراشی
ز اقبال خان سر افراز دارد

الصاقیه

بدان دلفریبی که گیتی نماند
خردمند را دل نهادن نشاید

چه پنداری از زخیالات عالم
که آئینه رو عاریت نیز نماید

گرسهای عزت مبین بخت محکم
که جز خشت بندان نگونی کشاید

چه بیهوده گویی که پاینده نامم
تو نامی اگر زندگانی بپاید

کسی زنده ماند بعینی و صورت
که از را صورت بعینی گراید

دل خلق پیشین و دل در خرابی
از ان سنگها این عمارت نشاید

خست آدمی چون گرفتار زرشد
جوان کا بکش سر بپای ربابد

جو تو تلخ گویی نمانست پاسخ
عدو کا بدشنام شکر نخاید



بدان ماند از خام جستن بصیرت
که برخست خام ابلهی بر نساید

حدیث جهان گر ز من راست تر ہے
دروغیست آسان که خسرو سراید

الصاقیه

برانست جانم گر ناگه براید
چو از دیدنت می نیاید

مزن غمزه چون من ز هجرانی دم
که پیش تیغ بر کشتگان ناز نیاید

رسد بر سر خاکم ار ناتے زیارت
سبک مرده را کس زیارت نیاید

ازان دیده بر خاک پای تو سایم
که زنگار اسکم زرات نزاید

دولت در قمار است کاری ندانند
چو کج باشد اینه روی نماید

اگر در وفاهای وعده بخلی
جوانمردی عشق چندین نیاید

کمو خسرو ا ترک جانا خود کوی
دلم باد گر کس بجائی نکشاید

الصاقیه

زمن بشنو ای دل که خوبان چیزی
عزیزان قوی مند و قوی عزیزند

بمعل جو آتش جهانی بسوزند
به تیغ مژه خلق را خون بریزند

گمان ابرو انند با تیز غمزه
بخون ریختن هم چو شمشیر تیزند

بخرد و رچشمانش خود کس ندیدست
که مستان هشیار مردم گریزند

بچشم آموانند مردم بصورت
ازان هم چو آهو ز مردم گریزند

نشستن بدیشان کجا بر تواند
کسان کز سر دین و دنیا بخیزند

نیابند یک ذره بی مهر ایشان
اگر خاک خسرو پس از مرگ بیزند

الصاقیه

خوش آن شب که چشم بدان ماه بود
مژه هر زمان اشک پالای بود

بیا ای فلک بر سر من بگرد
که این سرکشی زیر ان پای بود

تنم در ره دوست پامال گشت
چه تدبیر چون خاک اجای بود

ز مهای دو شیشه مپیم هنوز
ئی کز دو چشم جگر زای بود

بگویم چه خوش داشت وقت مرا
سرودی که از ناله و وای بود

بکش زارم ای عشق کان دل فگار
که صبر مرا کار فرمای بود

بیفتاد چندین دل خلق دی
که شانه ترا گیسو ارای بود

یکی کاز ان لب در یغم مدار
که تا بود خسرو شکر خای بود

الصاقه

دگر سرو و گل را که خواهد ستود
تو کز خویشتن را بخوای ستود

برآورد از جان عشاق دود
خطت کز لبانت برآورد سر

ندانم کرا دست خوای نمود
بخون کسان اپستین رزدی

که کس تیغ باد و پستان نازمود
بازی مزن غمزه بر جان من

زصبرم چه گویم که هرگز نبود
ز بحرم چه نرمی که یارب مباد

که سیلاب چشمم ز جا در ربود
درین اشنایم و پستی بگیر

ازان پس کمن مرده باشم چه سود
ز غم نا توانم شفایی بخش

ولی گفت خسرو بباید شنود
تو با انکه گفت کسی نشنوی

الصاقه

دو چشمت که تیر بلا میزنند
حسن سر بسر چرا میزنند

عمان کسیکه بر بیاض قرمزی پیکار
زمان اسب بیک کل اورده ان ایست
سیمای زنهای چون غل شیخ ابو
سیمای زنهای دولت اباد
بیکرهای از چشم کرده ان
شیوه پیمانه نوشت
پیوست الف ان کیری
کیران الف تو ان کیری
پیوند الف غل سیاه
بیکرهای بر عمل سیاه
بیکرهای از زنهای
بیکرهای بیکانه از زنهای
بیکرهای بیکانه از زنهای
ارزه پیمانه بیکانه از زنهای

گاه جانب دیگری میکشد
ولی تیر بر جان ما میرسد

زهی دیده کز شوخی و جانکی
کجا می نماید کجا می زند

دو زلف تو ار پشتی روی تو
شب تیره و ار در قفا میزنند

بهنگام رفتار بالای تو
تک کبک ز ازاغ پا میزنند

چو بوی تو ار در چمن می برد
نسیم بهار ار هما میرند

نوا میزند بلبل از راه عشق
ولی راه این سخن نوا میزند

مریز اب چشم همین غم بست
که اتش درین مبتلا می زند

الصاقه

لبش در شکر خنده جان می برد
شکیب از من ناتوان می برد

پیاله بکف چون روان می شود
دلی عاشقانرا روان می برد

کمر بسته در دل درون می رود
پس انگاه جان از میان می برد

کرم پرسد از بر دن دل کسی
اشارت کنم کان جوان می برد

چه شکلست این وه که پیش حریف
همی بکند رد دست و جان می برد

سر زلف اید همی بر لبش
نمک سوی سندو پستان می برد

نگارا چگر بخیه کردم که چشم
خیال ترا میهمان می برد

همی خواهمش سیر منم و لیک
نه بینم که دشمن کان می برد

شبی میهمان شو به پیکار زوت
صبوری ز خسرو چه سان می برد

الصاقه

مگر فتنه عشق بیدار شد
که خلوت نشین سوی خمار شد

بگوید با میر دیزمغان
که دین کفر و تسبیح زنار شد

عجب نیست سرنا الحی ازان
که تا سند منصور بر دار شد

ایا دوستان موسم یاریست
که احوال یاران چنین زار شد

ایا عاشقان نوبت زاریست
که کار م بدین گونه دشوار شد

مگر بخت سودای زلفش دلم
که در چنگ محنت گرفتار شد

دلم همچو بلبل نالید زار
سحر چون صبا گل زگلزار شد

چه می بود گویی که در داد عشق
که یکبار ه دست من از کار شد

بعیاری آموخت خسرو کنون
که جویای ان شوخ عیار شد

## الصیغة

دل از بند زلفت رها کی شود
ز یار قدیمی جدا کی شود

نگویی که از لعل سیراب تو
مرا دل بارو اکی شود

دلی مرهم لعل خود کام تو
بکام دل ما روا کی شود

ندانم که این جان پر درد و هوش
که با خرمی اشنا کی شود

نمی شد دل از بند زلفش رها
کنون دل نهادیم تا کی شود

کجا همدم و یار چیره دشوی
که شه همنشین گدا کی شود

## الصیغة

بحر کامل مثمن سالم وزن او
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن



نه دلش ز رسم جفا کمی نه غلط ببوی وفا رود
نه وفای او به دو صد جفا ز دل جفا کش ما رود

دل و جان فدای ستمگری که بهر دلی که ازو رود
جو نظر فتد بجمال او ز زبان همه دعا رود

ببری تو خاک من ای صبا بگذر کش فلکی کنون
جو مگه کمی پس مردمم که غبار من ببوا رود

نه یکی که صد بکرد رون ز خدنگ چشم تو رخنه شد
چه شود که نا وکی از قضا ز دو نرگس تو خطا رود

همه شب بسینه خیال تو همه رو ز لب بحدیث تو
چنین تنی بملا کر و تو بکوری بجگا رود

جو بکا نام تو حسد آیدم ز زبان خود
بزبان هر کس و ناکس سخن تو بهر جا رود

جو لباس عصمت زاهدی که شود دریده لسان کل
بگمند زلف تو که صبحدم که صبا رود

بخدای تو که بجان و دل به دو صد جفا بخریدمت
بهر کان خسرو این که دلت ببوی جفا رود

## الصیغة

شبی ان پسر دل من بپندگر ین طرف گذری کند
جو نگه کند غم و درد من دل آنچه رش اثری کند

دل و جان برای او جو برای کشتن خویشتن
نگر د بسوی من و سخن بگر شمه یاد کری کند

سخن ویست و سر شک من جو کنم نظاره روی او
که بکام او شکری نهد که بدهان من حکری کند

ز سم سمند تو خاک ره کز درد ان بسر افگنم
به ازان مفرح و بهتران که دوا نه در سر کند

کهی ار بخسرو خسته دل سخنی رسد که رحم تو
مشنو دلا تو حدیث او که بهانه یاد کری کند

## بحر هزج مثمن سالم

وزن او مفاعیلن ۸

الا ای بید شاخ گل لطیف و نازک و دلبر
نشاط انگیز و عیش افزای و راحت بخش و جان پرور

ز زیبایی و لطف و نازکی و تازکی پشت
ز چربیان و چه شیرین و چه شنا و چه نیلوفر

ز عکس عارض چو غنچه گوش و چشم تو
دمد لاله چو سنبل دمد نسرین بزه عبهر

بداد و دست دو نا دل خود پاک
گذاری که دایم سایه بر
بر از باران گیاشد نا یمن
چو پرشد خطر ظلوم ناکاه
ستاند اسمان پستانده ارشاه
فرو خوان نامه مظلوم از ان مرد
که مینی رو پسینه نامه خویش
پسندت ارچه ایوان منشاب
سیه کرد و ز دود و مرغزاه
چه باشد چرش او دیوا چشید
عنان شاه اگر برای نست
دعا را دست بالا تر ازا نست
تغار از اثر دهای باجان بزور
شود میکن خود در حرمش خرد بور
پشه چون بگیرد اندر زمین
نگار د پیل را از سر جی دیل
توان منع توانان مرد حذان
که بد بخت در و حمدان

| | |
|---|---|
| امروز که از باران شد سبزه رغاتر | پیسیم و زر کل جمله کردند صحراتر |
| صد جان نه یکی باید تا ترک کنم در ره | کو دو چو کف پایت در راه تو شاتر |
| امشب برون داری ابست برون خوای | زین را تخمص کن خشکست زمین یاتر |
| در سبزه خرامیدن کردی هوسی نشین | خود سبزه نخواهد بود از خط تو رغاتر |
| بالاتر سرو جاد و چشم تو تتاری منم | ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر |
| احوال دو چشم من از گریه یکی بنگر | چون خانه پر از زن اینجا تر و انجاتر |
| خسرو صفت خوبان می کوی که خود بودی | در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر |

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن فعاعیل

| | |
|---|---|
| بیا جانا رضای من نگهدار | وفای حق وفای من نگهدار |
| رضایت بر دل ما بود دائم | تو هم خشنودی رضای من نگهدار |
| همه بر دیگران قسمت کمن غم | ازان چیزی برای من نگهدار |
| مرا عشقت بلا شد دیگر ازا | خدایا از بلای من نگهدار |
| لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت | مکش وین یک خطای من نگه دار |
| مرآبی کان فرو میریزی از چشم | ز هر آشنای من نگه دار |
| بده بوسی خیالت را امانت | که این بهر گدای من نگه دار |
| صبوری با غمش میگفت در دل | که من رفتم تو جای من نگه دار |
| مرو ترسان بگوی دوست خسرو | توکل کن خدای من نگهدار |

الیضاً

| | |
|---|---|
| کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر | شکر گفتار و شیرین کار و دلکش چهره و پیکر |
| بناشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز | شکر شیرین و گل نیکن و مشک مشکین و مه انور |
| ز شوق عشق و سوز و داغ تو باشد بریش گویند | دمم دود و نمم سود و دلم عود و تنم مجمر |
| ندیدم چون تو یی اشکل و ناز و خوبی و خنده | بروی رنگ و آرون جبک و بدل سنگ و لب گوهر |
| جوانی عاشق و حیران و مست و پند و خوبان | غریب اکنون رنگ آمیز و بی پرهیز و عار و کمتر |
| تو در سحر و دم و افسون و نیرنگ و دل رفتست | زنم جوش و دم هوش نم کوش و کم باور |
| بیرو اندیشه و مهر و فراق آرزوی تو | ز شخصم تاب و رویم آب و جسم خواب و جا و جور |
| مشو زینسان ز جور و خشم و رعنایی و بندهوی | چکر خوار و دل آزار و جفاکار و ستمگر |
| ز مدح تست در بلبع و دل و کلک و خط چیزد | سخن مضمون شکر مجون و در مکنون گهر منثر |
| بحر هزج ثمن اخرب | وزن او مفعول فاعیلن ۲ |

نگارا چشم راحت سوی من دار | عنایت بر تن خون موی من دار
دو تا شد بازوام زیر سر چرخ | دمی بر دخم بازوی من دار
جفاکم کن ولی کر خوابدت دل | نمیگویم که شرم از روی من دار
منوزم چند خوابی سوخت ای چرخ | بکش یا دست را پهلوی من دار
دلم کز دست هجران خون شد ای اشک | بیا در پیش ان بدخوی من دار
مکن بیچاره خسرو را فراموش | زبان کز گفت و گوی من دار

## اصفهانگاه

چنین رویی ز چشم دور میدار | چنینم خسته و رنجور میدار
همی گریاد رعنائی ز یادت | جراغ عاشقان بی نور میدار
برون شد پای پیوندان ز دامن | تو دلهای بر و پیوند می دار
دلم را سوختی از دوری خویش | دلم می سوز و خود را دور می دار
کسی کا حوال من چند و هد پند | که بر خود عقل را پیوند می دار
من از جان گشتم پند تو ای دوست | ولیکن عاشقم معذور می دار
نگارا جون غلام تست خسرو | بچشم رحمتش منظور می دار

## اصفهانگاه

پیامانان گرفتارم گرفتار | ز دین و دل جانان افگارم گرفتار
نظر بر نیکوان چندان فزودم | که شد ناکه دلی زارم گرفتار
کند کیسو افگندست و کرده | یکی خونریز عیارم گرفتار
شبم را جان کی داند که هرگز | بروز من نشد یارم گرفتار

برفت از دیدهٔ خسرو که بادا | باب چشم بیدارم گرفتار

نحو هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

ای زلف ز بستان دو دین بر گیر | اندیشهٔ عالم دگر گیر
شور و شر بیخودیست اینجا | با خود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون ایران | دنبالهٔ جعدهای پر گیر
گر درد سریست مست ازعشق | با در دسر باز و ترک سر گیر
سر باز مکن ز پای خوبان | گر بی سر و پا ست بی سر گیر
خاکی که بدو بتی گذشتست | از مردم دیده دور کمتر گیر
خسرو نشین و دختر رز | با خوش صنمان سپهر گیر
ور عقل ربست زند بکویش | ترک منی مست بخر گیر

## اصفهانگاه

ای لعل لب تو بر شکر پر | شکر ز لب تو چاشنی گیر
از زلف بریدنت دل من | دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم | فریاد من از باد شبگیر
تقصیر نمی کنی تو هر چند | تقصیر نمی کند چو تقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو | مجموس بگار و دز تقصیر

## اصفهانگاه

ای بر دلم از فراق صد بار | ناکشته بوصل شاد بیکبار

بار غم تو مرا نه پس بود — کشش هجر تنها نه بپسر بار
بلبل هوای بوستان سوخت — وین خار سنی و باد کلی بار
باران سعادت الهی — از بهر عطا بخشودنت بار
امید بکس ندارم الا — بر رحمت و لطف ایزد بار

## ایضاً

ای شمع رخ تو مطلع نور — زان چین و جبین چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید — چون شمع در آفتاب بی نور
زلف تو بشبروی نبشته — بر صفحه روزگار منشور
رخسار تو در جهان فروزی — مانند آفتاب مشهور
از روی تو شام صبح گردد — وز زلف تو شام صبح دیجور
آنگیخته شام را ز خورشید — آمیخته مشک را بکافور
از دست غم تو در زمانه — خاطر نزود بگلستانی
هر دار غمت حلال باشد — بر وصل تو کشته همچو منصور
سرو که همیشه بر درست — از درگه خود مرا مکن دور

## ایضاً

در سینه دادم کو غم و اندوه بیاران قدر — شاید که بنشیند دلش بر جان من مانند قدر
پیچاره از دست شد الفرجه کم کرد و زتو — کر باز گویی ای صبا در حضرت یاران قدر
گر بهر جون تو کعبه غمری بدیدی روم — هم مهل باشد جان من این فرد را کاران قدر

از دیده زیر پای تو چندان فشانم لعل و در — روزی نکردی کامگاری فسلان هست از تو بسیاران قدر
گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو نی از بخت بد — بودست مارا دیدنی از چشم خونباران قدر
با آنکه زارم می کشی دشوار نایدمرا — آنکت ملامت میرسد از مات دشواران قدر
دریوزه دارم خنده زان نقلدان پرنمک — مرهم کمن بهر خدا بر جان افگاران قدر
ناله که خسروی کند در راز روی روی تو — کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزاران قدر

## ایضاً

جانی ندانم اینچنین یازد مکانی ای پسر — گر خوبرویان جهان باکس نمانی ای پسر
دل می برد گفتار تو خون می کند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر
زرّین کله بالای سرجعد فرو تر از کمر — رو می روی و ز جعد تر دل می فشانی ای پسر
گر هیچ رویی چون سمن زانه مینی یک سخن — چون تو بروی خویشتن حیران عانی ای پسر
بهر چو تو مردا فگنی گردم فدا جان و تنی — گرچه تو قدر چون منی هرگز ندانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو سر سایه بر بوی تو — چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بیجان و مانی را مکش — مسکین جوانی را مکش تو هم جوانی ای پسر
خسرو درین بیچاره کس دارد سزاوار کی — در کار او یکبار کی مهربانی ای پسر

## ایضاً

مسیح است و دم او جرعه می چون روضه رضوان مدام — جنبیدن باد صبا جلوه گر بستان مدام
خندید خورشید فلک چون سرخ گل در بوستان — از خنده آن سرخ گل آفاق را خندان مدام
در چشمه خورشید اگر آبی ندیدی پستی مگر — خیزند چون از خواب خوش روشن روان خوبان مدام
رکن سریر مملکت گر دولت قطب جهان — ارکان ملک و دین قوی از روی چار ارکان مدام

والاحسن ای پسر تشکر بهره وجه عاشقی
کز کف دستش مرخطی دیبا چه چسان نگر

بنمود و پیش مهره و ه ازلوح محفوظ ایستی
کاینک ز بهر عمر خود منشور جاوید ان نگر

کر صبح بشری مخبر و از اسمان طالع شود
صبح سعادت را طلوع از جبر خسرو ان نگر

## الصیغه

ای از تو خوبان تو از همه خوبان خوارتر
عیاره و کاذوای جشت ز تو عیاره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را
وانی که بنودی سبب چشم کسی هواره تر

در کشتن بیچاره گان اشفتی و برمن نوی
دائم بدیدی در جهان کس را زمن بیچاره تر

سه روزت ایم بنگرم پس روز دیگر بیخبر
صد پاره گشته جامه هم وز جامه جانم پاره تر

از یاد و کشتیهای دل در جست و جوی بیکوان
من از جهان آواره ام صبرم ز من اواره تر

صد پی ز جور خود مرا رخساره تر دیدی ز خون
لب تر نکردی سیچگه گز چشم این رخساره تر

بگذار دلرا خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن دیوانه او را از و غمخواره تر

## بحر رجز مثمن مطوی مخبون

مفتعلن مفتعلن فاعلان ۲

ماه ندیدی ارد لا یارا چو ما من نگر
در رخ او نظاره کن صنع الهی من نگر

گفتش از بهت جشان گفت برو وزین هوس
مرده هزار چو خود بر سر راه من نگر

چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان
گو که کمی بشکران بر وی جوکا من نگر

کشتنم بدین کنک نظری سوی کم فکن
بوسه چو هست خواستم عذر کنا من نگر

سینه ز زخم ناخنم چاه شدست پر ز خون
رک چو نمو دا ز درون رشته جا من نگر

خسرو عاشقان منم زود دلم که در هوا
گرد شدست بر سرم جبر تسیا من نگر

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار
بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون دلم را بت پرستی نوشد اندر عهد تو
باری این بتخانه و پرستن را صبور دار

کار دل کردی برافکن بعد ازین بنیاد عقل
شحنه را چون دور کردی دست در پیستور دار

من ندانم کز درت سر بر کنم تا زنده ام
کر اجل از کوی تو دورم کند دور دار

تا بدانی حال خون اشامی شبهای من
جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان در مانده و تو ترک بدمستی کنی
می توانی حال بر سوای چو من مپستور دار

خسرو بیچاره مرد و نقش شیرین نوشت
صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

## الصیغه

یارب این مایم از جان و جهان افتاده دور
سایه وار از آفتاب ناکهان افتاده دور

چون کنم یاران که من بیمارم و مرکب ضعیف
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

ولی تو اچون بلبلم بی برک چون شاخ رزان
کر جمال گل بود در بحر جان افتاده دور

ایچنان کاندا خت چشم بدمرا دور از زخت
باد چشم بد ز رویت ایچنان افتاده دور

در خیال ابرویت تنها و ولی کس سالهاست
شسته در خانم چو پیری کز کمان افتاده دور

یاد کن از چون منی ای دوست کز ما چون تو یی
ایچنان نزدیک بود این دم خان افتاده دور

گفته بو کیستی ای من درین کوی ایچنین
بیدلی سر گشته از خان و مان افتاده دور

دی خیالت گفت خسرو حال تنهایی چیست
چیست چو حال تنهایی ز جان افتاده دور

## الصیغه

کر سر داری مرنج ار کم نشینی بر پستور
زیر عسی حسر کز یر خران یکران پور

نیک و بد در راه می تنها نمی ماند خناک
نانه در چب ملوک و باده در جام بلور

نفس را چون رام جویی سایکی سهر رحمد
پیل را چون رست خواهی جان نیکو تر زور

چند بهر کنجدی کش خورد نتوانی زحرص
پاکه کاهی نفی تمک در ره پلان چور

احمقی باشد گمانی بر حریش منت
برپستو را بنار کو هرکی بود سود ستور

مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخل
خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور

خوار بنود مکری کو کرد و از افلاس خوار
عور بنود منعمی کو کرد و از انفاق عور

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را
باش تا سیم ترا معیار کرد و سنگ کور

ترک در دنبا له کو روز کورش ما دهد
کور دنبالش دوان لنگ کو نه کو دنبال کور

با تن سیمین چو گنج خویش پا در زیر خاک
زال زر رو پین تن و پولاد دندان سیم خور

صنع خود دان شد چان از دیده بخشش من
حسن در رنگ جبش چون عسل در طلسان غور

بز نگیرد بنده خواهش ذره ذره کن چو ریگ
روغن اندر ریگ ریزی بیشتر گردد صبور

خام تر گردد ز پند معنوی دانای خام
کور تر گردد ز یاد عیسوی دجال کور

## الصبغاه

زلفت از باد و گر باشد و از شانه دگر
مست بگرفته لبت ساغر و پیمانه دگر

در غمت جان زتنم رفت و خیال تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگرست
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اصل شهوت که خود آرای بود سوخن است
گرم شبتاب دگر باشد و پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بهر خواب اجلم کوی یک افسانه دگر

بتکلف نشود عشق گران جان و خرد
پهش باده دگر باشد و پیمانه دگر

گفت مجموع دروغ انچه گمان بیی برند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

یارب ان رویست یا گلبرگ خندان در نظر
خنده ان بالاست یا سرو خرامان در نظر

ای خوشا ان ساعت که پیش آید و گیرم بدش
باده خوش بر کف و گلنار خندان در نظر

تا توای سرو خرامان در نظر گلشته
می نمایدش میل را گلستان در نظر

در تو می پیچم زدو رو دل زحسرت بیقرار
تشنه را کی سود دارد اب حیوان در نظر

یکزمان از دل فرو نایی بمه شب تا بروز
کرچه باشد تا بروز و زم ماه تابان در نظر

در نظر با صورت جان کر نیاید کو بیا
در تو بیم کاید چیزی به از جان در نظر

خلق کلن بینند و من روی تو زیرا خوبست
یک نظر در دوست از صد سال بستان در نظر

دیده دندان تو زان بنم که دل میخواهدم
ورنه در ها یابدم از بزل سلطان در نظر

## الصبغاه

ای ترا در زیر هر لب شکر پستانی دگر
جز لبت مارا نمک ندهد نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو بیخبر مشغول ناز
بوشخر دیگر و من در بیابانی دگر

من بتو حیران و تو کوبی که بیجان تا زکین
باری اول عمر و انکه عهد و پیمانی دگر

ف که چندای جان محنت کش مرا سوزی مسوز
خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من درین سودا زجان خویشتن سیر آمدم
انکه او سیری نیارد دست او جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری جنان
ای خضر نا اکرمت اب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میارید ای بتان
زانکه بود این کافر پستانرا مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

باچنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

## الصبغاه

پرتوی خورشید مین تابنده از روی قمر
شاد باش ای روشنی دی نیکوی قمر

راست چون ماه نوم کاهیده روز اروز از
گر پس ماهی بود یک روز پهلوی قمر

هر شبی تا صبح پیدارم بازی خیال
سر بروی خاک مانده چشم بر روی قمر

ماه من چاه زنخدان تو از خوی شد پر آب
پاک کن گر دی در آب افکنند کوی قمر

نیکوان خاک تو اندای ماه در تو کی رسند
کی رسد خاکی که اندازد ترا سوی قمر

کشت پنهان سے کنی و منع خرد پیهوده است
زانکه شب کردی نخواهد رفتن از روی قمر

ایضاً

نمی نیاید چشم من بر اپستان او گذر
دولتی دیگر نیست کو دارد در میان او گذر

باد مردم تازه تر نوروز عمرش کرچه هست
بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک مرگش گذشت و این قدر روزی نگذ
این قدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا بر زبانش افسوس از انک
حیف باشد جون منی را بر زبان او گذر

عشق من خوش بلایی لیکن ار پرسی من
خاک او خوشکین بلا دارد زجان او گذر

جان من از صبر می پرسے دل را پرس
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر

سر بشبکاه نهد دل خسرو گدشتی شب بخت
کرد کوی ناوکی در استخوان او گذر

ایضاً

رخ گل خوشست از وی رخت ای نگار خوشتر
چه بود گلی که رویت زدو صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی بتو نماند
زگلی که می نچینم زدو دیده خار خوشتر

بیکی سخن که گویے بزید دو بار مرده
که زاب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

دو کمان این دو چشمم بدو تیر چار کرد ان
که گر ایدا ز تو کردی بدو دیده چار خوشتر

چه خوشست یکر شمه ز برای مردن من
که اگر زیم بدیدن زیکی هزار خوشتر

غم نجر داشت دوئی که بوصل کس نیاید
تو اگر شراب خاری زیست خمار خوشتر

منم و غمی و بادل همه شب حکایت تو
که غم دراز کس نشمارد تار خوشتر

بشکسته و نگاری کرت التفات باشد
تن من شکسته اولی دل من نگار خوشتر

چو برم بخاک جانم کندا ین سخن بحسرت
که برین چنین زمینی رهوان سوار خوشتر

چو غلام تست خسرو زید و مرد بفرمان
تو ازین دو کوی پشت که کدام کار خوشتر

ایضاً

خوش بود باد و گلرنگ در ایام بهار
خاصه در سایه گلهای ترا ندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن
لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

برجمن بود بسی دام بهار از زر و سیم
غنچه بگشاد و کرد تا بدهد دام بهار

بعد ازین بیتی در سایه سرو و گلبن
مجلسی کرد و جوانان سے اشام بهار

موشیار اوست بزوه همه اهل معنی
کز پستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمرای دوست اگر یافته
روی زیبا و می روشن ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان چو خسرو
باد می آرد بر خسرو پیغام بهار

ایضاً

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار
شانه تا کی بود انگشت بدندان بگذار

گر سرم نیست بسامان غمت هیچ مگوی
مرا هم بنی سنے سر و بسامان بگذار

می نماید که بخون ریختنم داری رای
دست در تیغ سیاست نه و دستان بگذار

نیک دانند ادب و چشم تو مردم کشتن
تو مشو رنجه و این کار بر یشان بگذار

طره را کار مفرمای بشبرو شوخی
دیو را شعبده کرفتن سلیمان بگذار

کو هیم جان غمین تو کرفتار منست
دو جهان کشت کرفتار تو یک جان بگذار

خسرو ایا بکریبان فا سر در کش
یا زکف دامن اندیشهٔ جویان بگذار

کر ز درماندکی عشق ترا دردی هست
هم بدان درد قناعت کن و درمان بگذار

## الصیغة

کر ز من جان رود و باد هوایی کم کیر
ور جانم بنود کهنه سرایی کم کیر

این دل سوخته با کوشهٔ محنت خو کرد
کر بیاغی نزود برک و نوایی کم کیر

زهد من خدمت رندان خرابات بس است
کر نمازی نکنم رسم و ریایی کم کیر

کر دل مردهٔ ما زندکی تو به نیافت
در خم اب حیات است صفایی کم کیر

خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم
این صوابست مرا بوی خطایی کم کیر

زر خسان راست مراد درویشی بس
جوهری را بدکان کاه ربایی کم کیر

کر ز عشاق منی کشته شدم عمر تو باد
از صف کلهان ژنده قبایی کم کیر

غم مخور کر شود اواره ز کویت چو منی
از قدم کاه سران نی سر و پایی کم کیر

من که باشم که کسی از چو منی یاد کند
از کلستان ارم برک کیایی کم کیر

صد چو خسرو بدرت بیت یکی کو کم باش
در طرب خانهٔ جمشید کدایی کم کیر

بحر رجز مثمن مطوی محبون — الصیغة — وزن او مفتعلن مفاعلن مرتین

## الصیغة

ای بطپیدن از تو دل بهوش کری ای پسر
وی بخرامی از تو جان با وه کهی خوری مخور

خوردن غم ز دل برود چند بخلق غم دهی
کر غرض انیست از کسان دل که هی بری بسر

کبک روانی و رهت هست درون سینه پا
دانهٔ دل بخور دلی دور که هی پری بپر

شاه بتانی و بتان بنده و تو ز بنده کم
خاشیه نه بفرق شان بنده که هی خری مخر

خسرو خسته را ز تو پردهٔ دل دریده شد
یاری ازان دیکران پرده که هی دری مدر

## الصیغة

کر تو کلاه کج نهی موش زنا شود کمر
ور شکنی بر جنا کر ته جبا شود کمر

خسته به است زکست رو بکشایش دهی
شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود کمر

مست و خراب شو روان های بهر طرف فکن
دیده که خاک شد برو در ته پا شود کمر

چشم تو مست شد بکن مست ترش ز خوی دل
زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود کمر

بندهٔ چشم تو شدم ان دو ازان من نشد
خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود کمر

مردم دیده مانده را بر در خویشتن بمن
در دل چو سنک تو میل و فا شود کمر

دل که خراب داشتم بر من ربا نشد
خواهم ازین خراب تر تا ز تو ربا شود کمر

در سر زلفش ای صبا سوی من ار کهی
دل که ز جای خود بشد تا که بجا شود کمر

خسرو خسته را اکر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز یکدکر از تو جدا شود کمر

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن ۳ فاعلات

ای ز جون تو بت شده صد پارسا زنار دار
آفتاب روی ما در قبلهٔ دیدار دار

چون غم واندوه خالت رافزاوان پیشوا — در بلا و فتنه چشمت رانمزاران کارزار
رشکم آید زانچه غمهایت وکر یاران خورند — ان همه یک جاکن پیش من غمخوار وار
ناوکی زن بردلم کز محنت خود وارهم — خویشش رابهر دلم یکدم ازین سنگار وار
در دوان چون ازتو یادومی دهد مرهم کمن — بردکز دلها دراو بزدودلم افگار وار
من نه ان یارم که دارم پیش تو خود را عزیز — راحتیم خواهی عزیزم دار دوخواهی خوار دار
از چو تو مندوی کافر کیش کلبهست ازانک — کل هندپستان بود چون برهمن زنار دار
چند کویی نیست بیهوشی مشتاقان زمن — می توانی خیره بیچاره راشیدا کرد
انک می اردکف پایت زخون چشم من — یکدمی پارابرین دودیده خونخوار دار

الصیغة

از چشم تو کهست زتو جان شکارتر — دل نیست درجهان زدل من نگارتر
می کوی تلخ ازان لب شیرین کهزهرتست — زاب حیات بردل وجان سازوارتر
خلق از تو باکمال وفا با شکایتند — من مرچه عیش بی کشم ش مسارتر
پیش تو جان سکالم وباور نیایدت — مردم ندیدم ام زتو تا اپستوارتر
گفتم که هوشیار شوامی دل بکار عشق — عقلم بکوش گفت زمن هوشیارتر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان — حاکه پند دوست ازان ناگوارتر
پرسی که چون بخت دلت بیقرارتست — گربا ورم کنی قدری بیقرارتر
رخ مرچه پیش یار زتو میرهم بپسنک — بخم نگر که هست زرم می عیارتر
هم خود برون برارچه که خسرو نکویدت — کاخر زچیست چشم منی سوکوارتر

الصیغة



بحر رمل مثمن مسدس محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

الصیغة

سر بکوی عشق غلطانیده گیر — چشم را بر خاک خوابانیده گیر
زلف پیچانت چو گیرم سهمده — تهمتی بر خویش پنجانیده گیر
چشم تو چون مے نعلطد در دردن — کوسری از دیده غلطانیده گیر
چون منے کرد دولت چون ازان — انچه کردانیم کردانیده گیر
چند ترکانرا بخون اغشته کنی — خانه زنبور ریشورانیده گیر
بس کند تاکی زبان کردن چو شمع — اتشی در سینه گیرانیده گیر
گرچه خسرو را بگیرانی زغم — نام چون ماقیت میرانیده گیر

الصیغة

ای رخت از مه جهان افزای تر — وی لبت از می نشاط افزای تر
هست خالی ذره وش بر لعل تو — دانه خشخاشش بر حلوای تر
ترکم جان ارزهست چون بر روی — گلاب میریزد ازان حلوای تر
مانده کشتی از چه از خون تخمین — خوی بریزاز عارض زیبای تر
خون خود جویم ستے تا در تو دید — ازکه زین چشم جگر پالای تر
مردم چشم نیاساید زخواب — زانکه هستش روز تا شب جای تر

الصیغة

با تو در سینه نفس را چه کذر — در دلم غیر تو کس را چه کذر
باغ بشکفت و نیامد سوی ما — در دل خسته هوس را چه کذر
من اسیرم مذکلم باد و مدن — در چمن مرغ قفس را چه کذر

اندر ان دل که تویی غم چه کند — خانهٔ شاه چنین را چه گزند
خلق کو بند نفس زن در وصل — در تن مرده نفس را چه گزند
وصل حور ابنود لذت عشق — در نکار و نمکس را چه گزند
می کند خنده که در یاد توام — در دولت خسرو چین را چه گزند

ابیاگه

چو نتوان تا ختن رخش بتا را بزور — چند بجولانگری تا ختن خنگ و پور
کوچ شد و تو سنوز خفته ببره کوبی یا — نیم تنت بر زمین نیم بپشت ستور
شمع از اینجا ببر بهر شب کوراز انگ — مشعله نتوان فروخت زانش سوزان کور
مرد نیرد اگر مست بنخشت چو شیر — کور کریزد از ورا نست چو از شیر کور
بذل اگر خلعتت کنج تهی تر ز خس — وزن اگر همتت کنج تهی تر ز مور
مرد جو در حرص ماند چه ز راند که چه پیش — آب چه از سر گذشت چه لب دریا چه جوی
عیش و طرب دلگشت تقوی و زهد هیچ — شربت دجله خوشت زمزم کعبه است شور
کشف و نمود ارغیب عام چه گوید بخاص — بیکه چو محمود راست زر چه ز پشیم حور
بی بصر از اپرس روشنی صدق از اک — عارف خورشید نیست پشه و موش کور
عربده جرح را خنده نکوتر ز خشم — چنگ ز بر دست را چاره نکوتر ز زور
خسرو ازین کوته شد خرصفتان را بکوی — زانکه نیرزد بجوی حکمت یونان بعور

ابیاگه

در عشق یار خود را بدنام کردم از سر — یارب فردا یاد این سر که خوردم از سر
سر بهر خاک کشتن پیش درش نهادم — مرکز ندیده ام من زین سان سوار دیگر

حسن زتن جدا شد در تن ز بحر جانا — عشق و بلا ازین پس بازنده تر دم از سر
خواهم شد امشب ان سوی بایدم دو ان رو — ای کز پیت سرخ کردان رخسار زرد م از سر
جانا بهار حسنت اغاز سبزه دارد — شد وقت انکه اکنون دیوانه کردم از سر
مطرب بنوک غمزه بگشای سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
رفت انکه بود خسرو نیکو ز شاهدی — ای دل کواه باشی کا قرار کردم از سر

ابیاگه

جولان تو پیش این سر سو غبار دیگر — فتراک او نگه کن سر سو شکار دیگر
دلها اسیر کرد و جانها شکار پازد — هر کز ندیده ام من زین سان سوار دیگر
بخشم بر لفش ایمان هم نماید استوار تر — ان چشم کافر فش من تا استوار دیگر
مست از چه کار عیسی جانها ببرده دادن — مسکین لب و دهانش دارند کار دیگر
از خنده تو بر جان یک یاد کار دارم — وز داغ تو بر دل صد یاد کار دیگر
سرو دلبت تو جانا از یک سیند لیکن — سر زر پس تو دارند خواب و خمار دیگر
تا با دراست که که باطن تو بازی — از بهر شکنج مویت دارم عیار دیگر
گفتی که یار دیگر نیشت در دل تو — تو جای مے گذاری از بهر یار دیگر
یکباره دل بمن ده سوگند میخورم من — پیشم اگر بخوبان در عمر بار دیگر
یارب چه صورت ارکس بر نیک نظر کند کل — با خویش باز نماید تا تو بهار دیگر
از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو — تنها نه او که چون او چندین هزار دیگر

ابیاگه

ای باد صبحدم خبر اشنا بیار — بوی بهشت زان صنم دلربا بیار

ناکرده یاد از دل کم گشته باز کی
تجدید عهد با یدم اندر شب فراق
کی شب سلام آرم از و چشم در رهت
تا کی ز پند هید، گوشم گران بود
زان بوستان که من با غیار رسیده ام
در غیرتم که مست خدنگی بهر دلی
جان را خرید خالش به بندگ
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ دارد
از جرعه گاه او قدری خاک رو بخواه

یکتا رموی ازان سر زلف دوتا بیار
یکشانه زان مسافر فرسخ لقا بیار
با خود میار تا نشوم کشته یا بیار
کفر از دوهم این بخنی از صبا بیار
برگی بسوی فاخته بی نوا بیار
یک چاکی ازان پی جان ما بیار
این بنده زان اوست از و بیدریغ مدار
پروانه خرابی مشت گدا بیار
بر دردهای کهنه خود دوا بیار

## اصفهانگاه

ای دل ازین خرابه وحشت کرانه گیر
پستی بقعر یار و بهانه مکن که چیست
سنگ گران خود بتر ازدوی همت آر
از کیش پاک سهم سعادت ستان و پس
کیستی فسانه گیر و خیالی که اندرو
رخش زمانه نرد تو خواهی ترا بسر
در عشق خون دل خور و در شوق ناله کن
وز عشق اگر بصومعه خوانی نمیخوری
خسرو ز نام و ننگ جهانی گرو اری

رو بر فراز کنگر عرش آشیانه گیر
پای مگر خلاص زد هر این بهانه گیر
سر در جهان بوزن دو خساش دانه گیر
زین جانب دو توس دو کانی نشانه گیر
انجا که راستی گرو دارد غی فسانه گیر
کر قوتیت مست عنان زمانه گیر
ان باده را بزمزمه ان ترانه گیر
در میکده درای و شراب مغانه گیر
ناداشت کرد و شت و جنای زمانه گیر

## اصفهانگاه

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده، و من زو رمیده تر
افغان ز تو که مست بگوشت فغان من
هر چندش می شنوی ناشنیده تر
شیرین غنیمت عشق و لیکن زبان کجاست
ای دل بگویمت که بخوان لیک دیده تر
خلقی برا منتظر جان سپرده اند
ای ترک نیم مست عنان زاکشیده تر
تو فتنه زمانه شدی و زنه روزگار
می بود پیش ازین قدری ارمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون بعقل نیست
کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

## اصفهانگاه

نه نرگست ز چشم خوشم تیغ عربده جوتر
نه سنبلیست ز زلف کج تو خالیه بوتر
اگر چه سوخت مرا هجر خام و عده روت
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر
من ار قضاست که میرم به بند سلسله یوان
بیا که نیست کس از تو به مر سلسله موتر
بسخت جشمی یاران مکش همیشه چو من
که از کروبه پسینگین کند شکار کبوتر
شرابم ار ندهی تیغ ران بحلق که باری
بدولت تو کم زان دگر شراب کلوتر
مپن که پایه دیوانگیست عشق بوان
که عقل اولین ازوی نهاده اند فروتر
کرت بگویم ازان می مرنج ز خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بیهوده کوتر

## اصفهانگاه

رضای من طلب امشب طریق ناز بگیر
مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر
ز دل گزیده شدم زلف را بدو بگذار
خم غریب تو سنگ را رسن دراز مگیر
اگر بگیرم زلفت بسوی خویش مکش
ز دست می بردت شب طریق باز مگیر

مذ رو لب جو بگیرم بزیر دندانش | نوالهٔ بدهان آمدست باز مگر
تنم ز بجر دو تا شد چو سنبل از خم زلف | مرا که جنگ نگیرم برای ساز مگر
جو من بسوختم از غم مذ رو چو شمع لبش | جو شمع پیش تو باشد بشکر بگاز مگر
برو دل خسرو مکوی سگ بردم | عنان راز کشش را، احتراز مگر

اصیغاگه

قد کشیدهٔ دلجوی تست راست چو سرو | نشسته در دل وجان می عزیز است اسیر
چگونه چشم نبندد که در میان پلک | خیال قامت تو راست ایستاده چو تیر
بخواب بی تو به بندم دو چشم اگر بردم | ولی به بندم چون تو بگویم که مگیر
ز انتظار دو های ساق تو صد چشم | بزیر سر مودارم چو دام می گیر
جو جامه پوشی تاری ازان حریر بکش | میان خویش در و کش بجای تار حریر
مگر ز دیدن تو بگمید و کور شد ما مک | تمام نور فلک کرد و کرد بدر میز
سواد عارض خود چشم بندتش مکن | ز مردمان مپستان دوستان ز اخطر ویر
سواد زلف تو گان هم درست آموی | بنوک خامه جو می بست نقش دل بتمویر
نه ایستد ز دویدن بهر کشش نفسی | که باد سر منش از کشد بصبر بخیر
مرا که در غم او جان بلب رسید کنون | مرا گرفته سر زلف او بدام اسیر
بپا و بر دل ایس خسته پای نه نفسی | بود که جان بتن آید ازان دراد تیر
جو چنبر از غم او متبلاست در اندوه | تو ای وزیر سلیمان مهد و تشویر

اصیغاگه

قمر بدید ز من محرمی و من خراب قمر | شبم دراز چو گیسوی یم تاب قمر
خرابه ماهم چون از قمر شود روشن | چراست تیره دل من چو شد خراب قمر
تمام شب قمر آسمان می چسپید | که چشم این قمر ما بست خواب قمر
بکار سده کردون بدین قمر باری | که نیست چشمهٔ خورشید هم بآب قمر
ز نور ماشده سر قطن چشمهٔ خورشید | چه خون حکد ز رخ چو آفتاب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد | چو آفتاب نهان شد ز ماه تاب قمر
کراید و برود و زود و ترنه جای گله است | از انکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر

اصیغاگه

منم بخانه تن اینجا و جان بجای دگر | بدل تو مهر و سخن بر زبان بجای دگر
بپوستان روم از غم ولی چه سود که هست | دلم بجای دگر پوستان بجای دگر
بکجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت | ز نیست جای دگر و اسمان بجای دگر
جو جان و هم ز رو دل بکوییت ارچه مند | سکان کوی تو مرا پاستوان بجای دگر
نشان ز سوی تو پرسند و من ز بس عزت | تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
بگو بگونه توان گفت زنده جسرورا | که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

اصیغاگه

سوار جانک من مش چشم من مگذر | مرا بخشتی ازین سوز بهر من مگذر
به پین که چشم کسی خون بود ز بهر خدا | بدین صفت که تو می پیش مردمان مگذر
بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند | بپوشش روی و گزنه در انجمن مگذر
سرم بخاک ره تست بر شکسته مرو | نازی کنم ازین پیش من مگذر

نبشتهٔ دادن سخن زاده
صفت ملک سلطان
عادل خلد ملکه

بدین و دل و جان نگذری که جان توام — رواست زان همه بگذر ازین سخن نگذر
غبار ماست زجد تو در دلم بسیار — کشان بروی زمین جد جون سمن نگذر
ولا ز لف کذر بر لبش اگر نتوان — ولیک تا بتوانی ازان دهن نگذر

اصفهان

سپیده دم که گهر بار دابر در گلزار — شود بجلوه گل اندر نگار خانه بهار
عجب نباشد اگر از پی دم افزای — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار
چه عشقهای بخش اکه تو کند ارزانی — چو عندلیب برآرد ز شوق نالهٔ زار
معاشه از لب دوریاد بیت کند — مراغه کردن خوبان پیاهای خمار
کهر فروش بشود روی یکدانی زعرق — کجی که کرم شود آفتاب را بازار
چمن که بمجوکف دست بود در همه دی — مگر که هست کنون پر ز صد هزار نگار
زمین شمامه کافور کشت پس که بخاک — مواعبیر فشانست و باد عنبر بار
ز بوی مشک لب غنچهای تو کوته — کشاده اند ز سرنافهای مشک تتار
خدایکانا چه وبمدح تو دیریست — که کرد صحن زمین پر ز لولوی شهوار

بحر خفیف مجبون مقصور — اصفهان — فاعلاتن مفاعلن فعلات

روی بنمود صبح چون بگذار — پاسمانی ماه روی باده بیار
جام ده رو بما بصبح گهار — روی بنمود صبح چون بگذار
شمع را بر سرا دست حیات — شربتی از قنینه پرون آر
آتش مشرق از دمیدن صبح — می زند شعله بی دخان و شرار

بحر هزج مسدس مقصور — مفاعیلن مفاعیلن فعایل

حرف آتش — گهر سرشته دعا چرو — اصفهان
زانکه شد کوهر سرش بسیار

فزون شد عشق جانان روز نا روز — کجا زین پس شب ما در کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را — شبم کویی یکی گشتست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون — شبست این هیچ پیدا نیست با روز
چه فتنی خیزای مرغ سحر خیز — ترا روزی سی باید مرا روز
بکو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز
چه عیشست این که خسرو را بحرمت — کند هر شب بزاری و دو تا روز

اصفهان

زمن چون دل ربودی رفت جان نیز — که در دل داشت شوقت این و آن نیز
ز یاقوت لبت ما را طمع هاست — کز و زنده است جان و هم روان نیز
رقیبت را من و دشنام هرگز — که دل را سخت می آید ز جان نیز
سر پا بوس تو تنها نه دل راست — که مشتاقست جان ناتوان نیز

دلی بود دم شد ان پابند زلفت — نمی یابم از دو نام و نشان نیز
تعالی الله چه تنگست ان دهانت — که فکر انجا نمی گنجد زبان نیز
غمت خسرو چه کو پد اشکارا — که تواند گفت راز تو نهان نیز

الصیغة

گشادی چشم خواب آلود را باز — درافتد بعالم کرده باز
بدر وماه رویت زلف شب رو — پریشان کاری اکنون کرد آغاز
خط سبزت اگر نه خضر وقت است — چرا شد بالب جانبخش دمساز
بپستان گر روی در سجده آید — به پیش قامت سرو سرافراز
ربودی دل زمن وانگه بپردی — بدست غمزه دلدوز غماز
چه جای جان که بر دل نیز مدتیست — چو کرد ترک جشت ناوک انداز
اگر ندهی بعسری کام خسرو — روا باشد بغیر او مپرداز

الصیغة

بر جان منی شکسته دل باز — گردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی — لب را بزن و بلب مه باز
مارا ز غم تو خلق بریدند — وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه چگویم — گر هست مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو از ین کوی — دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود خسرو از اک — مطرب بمستست و چنگ دمساز

الصیغة

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز — بوی نوح گل طره سنبل پریشان گشت باز
سنبره خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت — بلبل اینک زان خط خوانا غزلخوان گشت باز
گل زنم چندان بدامان کز درز کز بار او — دامنش بردوده در خاک فلطان گشت باز
خون لاله کویی خواهد چکید از تیغ کوه — باسمین از خون که کوه آلوده دامان گشت باز
پیدم بر سایه خورشید لرزان بر کشید — سایه زیر پای افتاد و لرزان گشت باز
باز بلبل چنگ زد در پرده های تنگ گل — وز اصول فاخته قمری غزلخوان گشت باز
شعر خسرو در نوردند مرغان در چمن — بی دلی کامد بسوی باغ بی جان گشت باز

الصیغة

باد نوروز آمد و در های بستان کرد باز — گل جهانی را بروی خویش خندان کرد باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود — زر بداد اینک صبا و قفل مدان کرد باز
در خزان کز چشم ابر از باد و گلها را تحت — اینک آب و سبزه بنگر داروی ان کرد باز
روی بستان لایق نظاره شد از روان — چشمهای پسته را در روی بستان کرد باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمیخوشش — باد خوش می آمد از بستان گریبان کرد باز
وقت پسر ماه گلبست و لالا آتش بر فروخت — بد پسر آتش خبار از دست ریزان گشت باز

تا که چیزه دستی یابد در مدحت قلم
از سخن گفتن زبان پر در عمان کرد باز

الصیغة

مبتلا شد چون دل مسکین زلف یار باز
جان سلامت کی توان بردن از این طرار باز

دل بابروی بتان دارد چو اقراری درست
میکند از مؤمنی تصدیق ان اقرار باز

سرو بستان در جمن چون دید رفتار ترا
از خجالت خشک بر جا ماند از رفتار باز

هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من
هم مگر لطف تو کردد بنده را غمخوار باز

چاره بیچارگان چون در لب شیرین تست
دامنت خواهم گرفتن ای صنم ناچار باز

بر جمالت دل نه اکنون عاشقت ای جان من
مهر تو در سینه دارم مدت بسیار باز

گر هوای مهرسان نه داری ای خسرو روان
چشم غیرت را بدوز از غیرت دلدار باز

## اضافه

در فراقش رود خون از دیده می بارم هنوز
وان ستم کرمی نگوید ترک ازارم هنوز

سالها تا گلبن مقصود را سازی پرورم
زاب چشم بر نمی آید کل از خارم هنوز

گرچه بر باد هوس پس شد خرمن امید من
تخم مهرش در میان جان می کارم هنوز

گرچه بر داغست جان من ز هجران نگار
داغ مهرش بر چنین دوشی دارم هنوز

دلبرا از کوی محبت پای اگر بیرون نهاد
من بدست نا امیدی سر نمی خارم هنوز

زاری و افغان من می او کند شب تا بروز
وان نگار اکنون نگشت از ناله زارم هنوز

گرچه جان خسرو از مهر رخش از دست رفت
تخم عشقش در درون دل می کارم هنوز

## اضافه

مست من خون ما ده نوشی جرعه بر من بریز
در دو جام خود برین رسوای تر دامن بریز

چشم تو مستست کرکم اوستد یاکر دو خون
خون من در پیش ان غمال مرد افکن بریز

دشمن جان منست ان غمزه نا خوش کرد او
انچه از دست من شیندی پیش ان دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن خواه در جان
شربتی از جام خود باری بران روزن بریز

خلعت رحمتست واجب کر کنم بر سر سبو
نیمه دیکر بزین و نیمه دیکر بر پراهن بریز

مست میرفتم سبو بر سر نهادم وان شکست
تا رکم بشکن بران و خون من بر من بریز

تیر کی عیش مشتاقان ترا چون روشنست
بر دل تاریک خسرو باد روشن بریز

## اضافه

سویم ان نرکس پر خواب نه پیند مرکز
ریخم ان طرف قلاب نه پیند مرکز

مردمش سجده کنند انجم و خرمن مهرست
یوسف این مرتبه در خواب نه پیند مرکز

بی محاکشته و شرم نداری داری
روی قربانی قصاب نه پیند مرکز

طمع مهر و وفا مت کو نه نظر انصافست
مردعشق این همه اسباب نه پیند مرکز

مرشکاری که فکند پیش تو ای تیر انداز
پیری از ناوک پرتاب به پیند مرکز

ای موذن بکش او از که مست این دل من
بت پرستی که بمحراب نه پیند مرکز

خسروان شب که بکوی تو رود از غیرت
سایه خویش بمهتاب نه پیند مرکز

## بحر دل ایمن مجنون مقطوع مسبغ

فاعلاتن مفاعلاتن مفاعلاتن فعلان

روی زیبای تو پر در خوشابست امروز
آفتاب تو بسیارست بتابست امروز

هر خیالی که ز خورشید در اطلب افتادست
پیش رخسار تو لرزنده چو ابست امروز

چشم بیمار تو پرهیز کری کرد ز مے
می قدح مرطرفی مست و خرابست امروز

دانم ان چشم تو فتنه است و ز مستی حیاست
فتنه را هیچ ندانم که چه خوابست امروز

دوش کفتی که دهم بوسه و بس میکوئی
کر لبت ریش شود این چه جوابست امروز

## اصفهان

دل زتن رفت و در جدائی تو — در وفا دادی و در مدارای تو
اشکبار آمدم بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب بگیرد دامنت — گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
جور کردی سال‌ها جور کسان — بهر رحمت نامسلمانی هنوز
مازکریه چون نمک بگداختیم — تو بخندی شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بکوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی تا خوشت — خسروا تا کی پریشانی هنوز

## اصفهان

تن پرگشت و از زوی جوان هنوز — دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم باخر آمد و روزم بشب رسید — مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
صبرم رسید و درک هنوزم نمیرسد — صد کعبه رفت و مهر دل رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان خسته گشت — ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نهیر من — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم گرشمه‌های فزونی افکنی — خسرو بندا و با امید امان هنوز

## اصفهان

فتاوکان را، تو یم از سر نیاز — دستی بگیر و در قدمت ای سرو سرفراز
شمع جهان فروز توئی در جهان ولی — ما یم از برای تو در سوز و در گداز

---

از ماچه احتراز نمودی که در جهان — هر گز مگر دشمع ز پروانه احتراز
گر تو نماز جانب محراب می کنی — ما می کنیم در خم ابروی او نماز
بر مید زلف و کرد و نجر و اشارتی — یعنی که عمر تست همی خواهمش دراز

## اصفهان

کجا بود من مدهوش را منوز نماز — که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان بنماز ای امام و دو عظ کوی — که از نیاز نمی باشدم حضور نماز
جو صوفی از نی صافی نمیکند پرهیز — بیاش تا نکند در دی کشان شاهد باز
بسان مطرب مجلس نوای سوخته کان — چو بلبل سحری میکند نوا آغاز
اگر چو عود توام سر بپیش بنوازی — مرا ز ساز چه می افکنی بسوز و گداز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید — دو دیده ام شده از شام تا سحر گه باز
خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست — که بر سر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در ستم و نازی زما کی اندیشی — که ناز ما بنیاز ست و نازش تو بناز
اگر ز خط تو جون سر بگردانم — بپیچد چون سر زلفم بآفتاب انداز
امید بندد مسکین بهیچ واثق نیست — مگر بلطف خداوند کار بندنواز
خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را — نظر بعشق حقیقت بود نه عشق مجاز

## اصفهان

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز — هوای عشق دگر باره در سر آمد باز
کشید غمزه او لشکر و ولایت صبر — خراب کرد که غوغای کافر آمد باز
سبک سوار من از کوی خسته سر برکرد — فغان شهر و تظلم بداور آمد باز

کبوتری بدم از جنگ باز رسته دریغ | که چنگ باز بپای کبوتر آمد باز
بجز آب دین نشوید غبار دیده کنون | که خیل غم بصحرای دل در آمد باز
بسوز خسرو اگر نجت سایه‌ات نکند | که آفتاب حوادث برابر آمد باز

## اصیغاله

شب براتم پری چهرگان نقط انداز | بناز سرنفسی کرد سوزنش من ساز
مرا نچه در دل پرداشت نقطه‌دوشش کرد | بمردمی که فسرد خورد از آن لب میساز
زآب زرد شره نقطه او همی کشتم | ولی زآه من آتش همی گرفتش باز
زآتشی که زد اندر تنم چو کاغذ من | ز سینه آه هوایی بمنج رفت دراز
بسا که گشت دلم جوفتیله گردان | بسوز دل سپران حریف آتش باز
ازان بلند پریدند لقبان زان روی | که تا نفتند سر تا رموش شسته دراز

## اصیغاله

دمید صبح سعادت طلوع ساقی خیز | بدلخوشی بروشن کام روشن ریز
شراب دوشابه مطرب مجلس ارکنون | که در صبوح نشسته است صوفی کهخیز
چو رفت توبه ام از صافی نیست در سیاه | بیار زود در کله صوفیانه من ریز
بدرد عشق نیرم پی دوا نزدم | زروی خوب میفشود پرهیز
بسوختم ز دل خسته لطف کن تیری | که به ز تیر برین ریش نیست دارو نیز
ره مجاز بزن کز پی محرمانی من | نشان به پایان برز راه جهیز
چیاله ام لب خون چکان ز دید من | چه خوشش همی خورم این باده‌ها چون انگبز
بکش مرا بین و وز فراق باز رهان | که زنده کردم ازین مردن خیال انگیز

نسخه خطی شده از دست نویس

مدام جرعه خود ریز بر سر خسرو | ز بعد مردن بر کور بالشش آویز

## اصیغاله

نازنینان و چاربالش ناز | خاکساران و اسپستان نیاز
جور و خواری کشیدن از محبوب | خوشتر است از عزت و ناز
کوشش مجنون و حلقه لیلی | سر محمود و اسپستان ایاز
نام و ناموس دین و دنیا را | چه محل پیش عاشق جان باز
ای که عیبم همی کنی در عشق | یک نظر بر جمال او انداز
عشق در هر دلی فرو ناید | زانکه هر سینه نیست محرم راز
من ازین در کجا توانم رفت | مرغ پرسته کی کند پرواز
نه قراری که لب فرو بندم | نه مجالی که برکشم آواز
گر بوی تو جان برافشانم | هم بوی تو زنده کردم باز
همه کفتار دشمنان مشنو | یک دم آنگه بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب | یکزمان این غریب را بنواز
امشب از رفته باز توان گفت | زانکه شب کوتاه است و قصه دراز
خسرو ار گریه کرد معذورست | کش چو شمعست کار سوز و گداز

## اصیغاله

ای سرم را بخاک پات نیاز | عاشقی را زسر کنم اغاز
جان زنازت نمی شکیبد و نیست | چون جون برامدست بناز
گفتی از من نهان کن راز ت | کی شنیدی که من نگفتم راز

یادم ایدر زلف او ای دل — بازگویی با که شست دراز
گوشه می گیرم از کمان تو لبک — می زند غمزه تو تیرم باز
یکدم ای بخت باز روشن کن — چشم مجنون را بپای ایاز
خسرو او را خوب دارد دوست — گفتی کو نیست عاشق آواز

## اصفهان

شب زلف تو شد نشانه روز — دور کن ان شب از کرانه روز
طرفه غالیست در میان پرخت — شب که دیدست در میانه روز
روز و شب زان تست زان خط و خال — وام شب کرده ام دوانه روز
روی تو بیکند جهان روشن — چه نهی بر جهان بهانه روز
بنده وقت آفتاب که هست — چشم روشن بچشم خانه روز
زیر پای تو ریزم ار یابم — گوهر مشتری از خزانه روز
بار ده تا بدولتت بزنم — نوبت ملک بیگانه روز
بنده شد چو خسروت خورشید — گرچه هست او شه یگانه روز

خفیف هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

با پسته میکنون تو شکر چه کند پس — با خنده میمون تو گهر چه کند پس
بار وی خود آینه برار منه از اک — خورشید بر اینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیست جهان را چه کنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جانی که حدیث لب شیرین تو گویند — ای دیده حدیث از لب کو سر چه کند کس

در زلف تو صد جور کند بر دل عاشق — ای ترک بدان مندوی کاو چه کند کس
با چشم بخاکار تو گویم که وفا کن — گوید من از اینجا نکنم گر چه کند کس
با پسیار بگوشم که رسم من بتو لیکن — با بخت بد و کوشش اخر چه کند کس
کفتی که فلان چهره نگردد ارزی وصلم — خون گردد دل سوخته و یکر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — ور نه دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

## نخل رجز مثمن سالم

وزن او مستفعلن ۸

کار دلم از دست شد ای دلبر افزیاد رس — تنها و غم می کشد آخر بیا فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت کی نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحکه بر ما که نتوان کرد و — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا کی رقیبت هر زمان در خون ما گوید سخن — یارم بدست خود مزن خونریز ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام تا خواب و خورد نامده ام — چون در غمت در مانده ام ای در مانده رس فریاد رس
ان مرد و چشم و پستان از عالمی بربود و جان — یک جان خسرو را ازان مردود بلا فریاد رس
شد جام عیشم بی صفا جانم گلد کوب جفا — بگذشت چون عمر از وفای سنی وفا فریاد رس

## اصفهان

بیا که بزم طرب را جمن بها و اساس — بیا که باد صبا کشت عیسوی انفاس
بنوش باده گلگون بطرف باغ که من — ز پا فتاده ام از دست محنت افلاس
چه حکمت ندانم که ساقی کردون — مدام خون جگر میدهد مرا از کاس
کسی ز جهت مقصود خود نیافت نشان — ازان زمان که نهادند سر بگون ایاس

کمال حسن ترا عقل کی کند ادراک — از انکه دانش او منتهی شود بجواپس
براه کعبه که از هر طرف کمین گاهیست — اگرنه خویش کند کشتی قدم بنه مهراپس
کسی ز لعل مرقع گشا شود درویش — چو سینه صاف نباشد چه سود ترک لباس
درون جو پاک شود از کدورت اغیار — تو خواه جامهٔ اطلس پوش و خواه پلاس
حدیث جنت و دوزخ ذکر کو خبر ما — وصال یار طلب کن گذر ازین و سواپس

الصاقیه

خرابی من ازان چشم پرخماری پرس — هلاک جانم ازان لالهٔ بهاری پرس
غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوشست — ولیک لذت ان از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش می کند خود را — بپرس سبب و گر پرسیش بخاری پرس
مراست درد سری از خمار پستی عشق — علاج درد سری از ان زرکش خماری پرس
بگاست دولت انم که بر درت باشم — نشان من سر کوی خاکساری پرس
روای صنما و زهر مسافران فراق — ازان دو لب سخن چند یا دکاری پرس
سرود و ذوق فراوان شنیده ام اکنون — بیا ز خسرو ذوق و فغان و زاری پرس

خر خفیف مجنون مجنون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن ۲

دل برد و بحجاب جویی و بس — خو کرد ستی بند خوی و بس
پرسش کن این چند از ین جفا کردن — یا بجام تو خوب روی و بس
مردم از غم وصیتم انست — که ز دل چون منی بحویی و بس
بحر تو نیک میکشم در یاب — اندرین فن تو یار اویی و بس

پیش تو حال منی کسی مرا — کس نگوید مگر تو گویی و بس

الصاقیه

ای ز تو کار سازی همه کس — همه را هم تو کار سازی و بس
ست عرفان تو بعقل خانک — کن پسندی به پرکمس
از من ادراک تو بدان ماند — کاهلی کرد و باد را بقفس
در صفات کمال پستی تو — عقل مستت و ناطقه احرس
پیش حکم تو هست شر و خیر — روز طوفان و باد یا روس
مردم از تو بزرگ معنی شد — نی بصورت بسان فیل و دوس
گر بیادت نپسزند بصدق — اسمان بر پرد ز باد نفس
زیر پای کلیم پوشانست — پامالست مفرش اطلس پس
کی رسم دامن که در پیشم — گشت امن شد از سوا و سوپس
سوخته باد خسرو از شوقت — راست چون دیو از شهاب قبس

خر هزج مثمن سالم الصاقیه مفاعیلن ۸

تراروییست چون عید دل من کشته قربانش — چو دل تسلیم تو کردم مکن قربان بمیدانش
قدی داری چو نخل بیرم و رویی که از عزت — فرو شد جاه زنرم و روز بیش پیش بحدانش
بلبت عیسی و رخ یوسف و لیکن چشم خونریزت — خلیل آشکارست و من اسماعیل پنهانش
جهان پیمای شد اسبک مزاندر جست و جوی تو — بجو کعبه باید شش لازم بود قطع بیابانش
ز مشق کعبه رویت گذشت این نوع دیده ام ارزان — به پیش تا کی رسد در حلقه زنجیر چوگانش
مرا پیت خلیل است اشتیاق تو که روز و شب — به پیرامن طوافی می کنم نیسک کویانش

عقل از انست قانون شد کز ان ساخت آگهی
بسال بخت گشا و جهان بود
کم پیدا و پیدا ی غ ن ح د
جلوم ایز ن ر م از اناد داد
کی از خلک شان ر خ ق ق ا د
ز ان کی بزرگ دون د ان گ د
ز ف ظ ز ب ا ت ا
خان و گ ز ق ت ب ا ن
ز ف ش ا د ر ق ز ا ن
ی ا ج خ ا ن ا خ ش ا د
ا ض چ ن د د ا ز ا ن ب ر ش ا د
ا ر ا ک ا د د ا د ش
ز د ب ح ا د ن ظ ا ن ش
ج ا ز ا ش ا د ا ا ن ش

غم دل زان خورم کانجاست ان بالای جان بیش
وگرنه دل که دشمن شد مرا جه جای تعظیمش

وهانش میم مقصود است صد سبحان غنی خواندم
نشد ممکن که یکروزی بخوانم حرف جانبیش

هزاران جان مشتاقان دو نیمت از دهان او
که ان لطفه بخنده میکند سرلطفه دو نیمش

دلم را بند جان فرمود و پرسید این کسی لرزد
بسان مدخلان خون پسم برانداز خون پیمش

مبادا حسن او را روزیکو چرخ همان رویش
که بهر کشتن از حسرو شوخی کرد تعلیمش

حکیم ان ماه را با من قران گفت و نمیدانم
که خواهم بوسه داد و یا بخواهم سوخت تعویذش

جهانی خوشدلی بودم که ناگه زد غمش بر من
نه بینی یک دم آباد ان کنون از مدت اقلیمش

وصیت می کنم جانرا که سر دم بر سرش گردی
وصیت این کنم باری که خواهم کرد تسلیمش

بگویش رفت خسرو تا دل گم گشته را جوید
بدیدش ناگهانی وحتا از بهر جان آمیش

## الصیغاله

دل من دست بازی میکند سر لحظه با دردش
معاذ الله اگر ناگه به پیند چشم بد خویش

کجی گزدر برون آید بعیاری و رعنائی
زهی تاراج جان و دل زهی کوتاه و قد سویش

گرفته آتش اندر جان و می سوزد همه هستی
من از خود بیخبر مشغول در نظاره رویش

بنرمی شانه کن در مویش ای مشاطه گر دردش
رگ جان یکسله ما را مباد ابکسله مویش

کدشتت انکه پستم کردی از بوسی صبا اکنون
خجالم هم ببوی خود که از من میزند بویش

رخی بر خاک می سایم کم من تا قبول افتد
نماز نارواى من بمحراب دو ابروی پیش

ازان ابروی کژ کوبا کمان هندوان مانند
نزد خیر ز هر الود بر جان چشم هندویش

چه عیشت این که من اینجا و جان ی عبارتن
دوان بر گشته چون گردباد ی بر سر کویش



بپستکی چو جان گان از دو رخ رسندم زر بانش
سک ان عزت کجا دارد که بشناسند بر خوانش

چه طعنه بر گرفتاری که او را افتاد از کویت
همو می داند و حالش که بشناسد چلت افغانش

بوسی آستان کویش ای ما دار ی ازما
که خاکم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غبار آلوده جان عاشقی ما اوست سر گردان
بمزاری که بالا میرود از گرد دیگرانش

بیاز وی من گردن زده کی باشد ان دولت
که گردی گردم و ایم بگردد نعل بگرانش

سر و سامان چه خواهی ای نکو خواه اندرین فتنه
اسیری را که نه سر کار ی ایده نه سامانش

جو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گیرم
بشویم خون غم پرورد خود زاز اریگانش

کشیدی بوی خسرو گر نیامد وار مغدورش
که بوی خون دل ی آید از فریاد افغانش

## الصیغاله

نیاید گر چه مرگ از فراموش گشتگان یادش
غلام ان سرزلفم که درهم میکند بادش

بگفت دانشی نا موخت جز از ار پکنان
که داند تا که ایمن پسندد ان دست استادش

فرامش گشت درد خود مرا از او ظلومان
خدایا کم مکن می زیاد و ظلم و بیداد ش

اگر چه یاس دلها نازنین من نمی داند
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش

مرا این آه نهود و است پیش ان دل پسنکن
کزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش

گران آزرده ما را به بینی ای صبا جایی
سرش گر دی و پا بوسی ولی ندنی من یادش

روای اشک و روان کن پیش یار لشکر چی
که گرد آلوده خواهد بود از رو سرو شمشادش

دلم می شد بنظان که باد افکند زلفش را
نیاید باز در خانه که هم در ره شب افتادش

خجای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین
شده خسته ز غمهای گاشکی ما در نی زادش

دل گم گردونی چشم میان خاک کوی او | بخند بگفت خسرو جون نخوانی بافت نیکویش

## اصبهگاه

ان چشم سخن گو نگر و ان لب جون نوش | وان تلخی گفتار و شکرخنده خاموش
رسوا شدم از حالت خود بس که همه جات | رخسار و بگفتار و زبانم همه خاموش
پوشیده نماند آتش من دل جون کاه | ان شعله برآورد و نهفتیم بخس پوش
من دانم و جانی که بتن گاش نمودی | تا هجر چه سان کرد سزای دل من دوش
توخواه دلا خون شو و خواه ی رو ای جان | ان شوخ نخواهد شد ازین کونه فراموش
ای دام ملک زلف تو مردم چه کند صید | یوسف که چنین است بقلبی دو سه بر دوش
عرم شد و روزی برخت سر نهدیدم | زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
اینین که ایان حالست بکویت | همسند که محرم شوم و کشته دران حوش
کر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی | باری بر بدین سر تنک آیم ازدوش
از ره زدن خسرو اکر منکری ای شوخ | ان دزد سیه را چه نشاندی بناکوش

## اصبهگاه

که کند نظر باز یکبار از من درویش | چون منعم نخشند بدرویزه دروش
ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود | نهمار که تا روز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون باد و جمال تو فروزنتر | تا در دل خسته من کم نشود نیش
جانا بکشی اکنونم ازان کونه که دانی | کان صبر نماندست که می کردم ازین پیش
خوشباش که ان غمزه خونریز تو ما را | چندان نکذارد که کشایی تو سر کیش
این زخمای تو نیم باهمه پرپیش | قصاب نه از مهر کند ترحم میش

ساقی منکر تو به قدح بر پسر من ریز | تا غره شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من اندر شکن زلف بتان شد | کافر کندم دل که اکردم ازین کیش
ای انکه زنی طعنه خسرو ز غمش | تو فارغی ازدرد که من خورده ام این نیش

## اصبهگاه

او میرود و عاش مسکین نکرانش | چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
بی مهر سواری که عنان باز نپیچد | واویخه چندین دل خلقی بعنانش
یادت که در خواب شبش دیده ام اما | از بی خبری سیر ندانم که سانش
یادش دی ای باد مکر یاد کدامی | از دولت دشنام برآید بزبانش
بسیار بکوشم که پوشم غم خود لیک | اتش چو بکیرد نتوان داشت نهانش
از ناله ام ار خلق بمیرند عجب نیست | از بخت خودم درعجب و خواب کرانش
خسرو نکرانیش همه بر دل خود کیر | کوری دسکی را که نباشد نکرانش

## خبر مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود ان بخت بیدارم دراغوش
چو در کردم سر خود کشتم شاد | ز شادی پای خود کردم فراموش
دران مستی که نه خفته نه بیدار | نه با مش بودم از بودن به هوش
خوشش ان حالی که کاکیس راز | دمانم بود نزدیک بنا کوش
چه سودای پری ای جان شیرین | کمس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار ای خیال یار با من | بکو خوابی که دیدم پستم شبی دوش

جفاهای تو کی یکمن شرم | که شد شرمنده خسرو ران نوازش

## اصفهان

دل من خون شود دور از وفاش | که ماند او نجه زابروی طاقش
عجب سیاره دارد دل من | که می سوزد جهانی از احتراقش
هزارم امید باید کاجولان | که بندم توشن در راه براقش
مکن خیاط طبیبا رحم خویش | که خوش میسوزدم داغ فراقش
گزین شد دلم از جان که جانش | سبک دیوانه شد در اشتیاقش
جفاهای ترا گر جان کند حرخ | نرنجد جان خسرو از مذاقش

## اصفهان

اگر چه پرسش من نیست رایش | رها کن تا میرم زیر پایش
زمین بهتر ز جان ما و سرم دور | نمیرم مردم از خاک سرایش
سرما در کمند و شب بکولان | چه غم میدارد از مشت گدایش
ترا خون ریز عاشق نیست حاجت | که هجران نیک میداند سزایش
شراب شوق گر جنت دلم خورد | کو ازان باد ان نقل ملایش
تو کش یار اچو خواهد بر دنی تو | که خسرو کرد خود را از فدایش

## اصفهان

ما یم و شبی و یار در پیش | جام می خوشگوار در پیش
وقت چمن و شکفته باغی | بی زحمت خار خار در پیش
گل آمد و خسزان گذشته | دی رفت و نوبهار در پیش

زیبا پسر شاخ نبات و کار دش
او فرد از بخش زود حاصل دش
عود سلک ساخت غرت را زنشان
طرفه باده شد کوم افشان
ازان باده زر بولب جوان
می شد و دست قادران بجوان
زعفرانی زیبد بستر خاصه خرام
بجز و جوان را دهند جام
دوان بیک کوبان خلق چون باد
شتابان زود و گرد بر نشاد
جهانرا لشکر و دل جوانی امید
بجایی نرود مرد بیطاقت
عشق و کار دل الین رایم
حوک او زاندازه فزون باد
که پر یکث و بی ستون باد
اگر چه بود و تنش را ستون
زانبوی پیوسته بهتر ستون

سیه پوشید رخسارش کفن کرد | زبیم من هم بر ان سیه پوش
فغان خسرو ست از سوزشش | بتابد دیگ چون زاتش کند جوشش

## اصفهان

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که کس نتوانم یارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من انغم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
زوا پس مانده کان یاوی کن آخر | چه رانی تند جانا محمل خویش
مرا در اولین منزل رها فتاد | ترا خوشتر با دراه و منزل خویش
نه من زان در در یا فتادم | که آید کشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که کم کردم درین راه | ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولانی آخر در ره ما | جو خسرو خاک کرد اب و کل خویش

## اصفهان

دل من بر دنتوان یافت باز ش | که دستی نیست بر زلف دراز ش
شدم در کندن جان نیم کشته | ز چشم نیم لعنت نیم نازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق | که میرم هر زمان در پیش نازش
جرا محمود از غیرت نیرزد | که میرد دیگری بهر ش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم | که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت بوسم | پس انگه شویم از اشک نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع | تو در خواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد چوگان زلفت | بیازی گوی ویرانه مسازش

من مست و دست یار و یارم نه مست نه هوشیار در پیش
دستم بلبش نظر بر و پیش می بر کف و لاله زار در پیش
رفت انکه چو غنچه بود و بگشاد بر و پیش
امروز چو شاخ گل بصد لطف اندر بر ای یار در پیش
ای دور فلک اگر ترا هست وقتی به ازین بیار در پیش
هست حق را که مست با دوست زین گونه هزار کار در پیش
خسرو می ناب کش که زین پس نار و فلکت خمار در پیش

## ایضاً

در دانه در آمد از در و دوش افکنده کمند زلف بر دوش
بر خاستم و فتاد و م از پای چون او بنشست رفتم از هوش
بگشتم بطلان جمالش حیران و خراب و مست و مدهوش
ان نرگس نیم مست جادوش آسوده بخواب خرگوش
هر کس که به بیندت بیک روز ملک دو جهان کند فراموش
بی روی تو نوش میشود نیش در دست تو نیش می شود نوش
ای دوست مخور غم زمانه بنشین دمی او با دو می نوش
یک حلقه بگوش خسرو انداز کو بنده تست حلقه در گوش

جس دجن ممش شیلم
وزن او مستفعلن ۸



زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان دارش هر مو که بر باید ازو زنجیر صد جان دارش
جوری که چشمت میکند کردی ما شد هر دو تا گر هر چندین کرده ها وقتی پشیمان دارش
خاکی که از کویش رسد در دیده ما نم کنم مغلس چه یابد کو مری ناچار پنهان دارش
گفتار تو کامد برون از جان و در دل درد من مردم کش است ار چه بلب در آب حیوان دارش
دور از تو انکو دور شد از چون تو می نزدیک من تلخ عیش کز فلک در شکرستان دارش
پروانه کش انکمان شمعی بمهمان در رسد خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان دارش
گویند خسرو را کنون سامان نمی باشد کهی سهو شی که مردم را بود کو تا بسامان دارش

## الصاگه

ای زده ناوکم بجان یک دو سه چار و پنج و شش گشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش
گشته بوعده که کهی یک شب ازان تو شوم روز گذشته در میان یکدو سه چار و پنج و شش
گفت صبا زغیرتم آید اگر ز کوی تو من بوی تست جان یکدو سه چار و پنج و شش
پیش در تو هر نفس از سر و تن بود هوس بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار و پنج و شش
منع دو چشم کن که شد از دل خسته مردمی رایت ان دو ناتوان یکدو سه چار و پنج و شش
گاه نظاره جو که تو جلوه کنی جمال را کشته شوند عاشقان یکدو سه چار و پنج و شش
بس که فغان زمردمان زانش دل همی کند دی خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار و پنج و شش

## الصاگه

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش با که گویم حال تنها ماندن دلدار خویش
لطف کن ای دوست از شمشیر محرانم مکش من که لطفت جمله که پرورد در مهر تو پیش

صد هزار فتنه زاد خلق سویت می وزد
روی پنهان کن مخار بر رخ گلفام خویش

گیست خسرو تا لب خود رنجه داری در دعاش
آنچنین هم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

## الضاله

خویش

سالها خون خورده ام از نخبت بی سامان خویش
تا زمانی دیده ام در یاربی فرمان خویش

از خیال او چه نامم رفت چون کارم ز دست
من بخون خویش پرورد م بلای جان خویش

بس که خود را کم کم شبها بکرد کوی او
ره ندانم باز سوی خانه ویران خویش

گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند
تا همی سوزم همی بینم رخ پیمان خویش

شهسوارا عاشقان را در ره تو سر خاک شد
تو بکجا داری سر دیوانه بنگر ان خویش

میکشم خاک درت در چشم و کشته می شود
چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام
از وفا نبود که باشم در پی سامان خویش

## الضاله

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش
نیکویی ناموزی اخر در رخ نیکوی خویش

میروی در راه بیداد و جفا از خوی بد
مه نباشد کز وی باز اپرستی از خوی خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد می نیست فرق
فرق کن تا می توانی از تنم تا موی خویش

چون همه لوی خودم در رنج و بس ترسم که پیش
خویشتن را هم نه بینم بعد ازین بهلوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا اینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد ز برابر و گر تو باشی چشم من
از عزیزی شانست بالاتر از ابروی خویش

از نزاری ایخان کشتم گر کری بنگرم
می توانم دیدن از یک سوی دیگر سوی خویش

گو مباده جا بیازد نام تو سوزن زدم
بس که نقلی کردم از دندان خود بازوی خویش

مرده را حسرت ز مران نیست هست از بهر لاف
باز می گیرند روزم صبحدان دیدار خویش

هر که روزی ناوکی خورد ست او داند که چیست
درد بیهوده کی که نالد از دل افگار خویش

گیست کز بیماری غم اند کی یابد خرد
گاندک اندک می بسوزم در غم بسیار خویش

راز با دیوار گفتن هم نمی یارم ز رشک
گوشهای چشم از هر سو پس دیوار خویش

نا امید اتم مرک گیرید می ای دوستان
تا جو نومیدان بگیرم بر غم و تیمار خویش

حسرتا بهلوی من شیرین سخا بی ده دل مرا
زانکه دل می افتدم از نا بهای راز خویش

## الضاله

پیش چشم خود بگو کر با تو گویم سوز خویش
زانکه می دانی مزاج غمزه کین توز خویش

غمزه را کو قلب شاهان زد که نه مرا نیست
بر گدایان از مودن خنجر نیمه روز خویش

من چو کردم کشته گاهی بکر دانی ناطف
جان من کرد سران ناوک ولد دوز خویش

همره جان کردم از جولانت گردی تا کنم
توشه فردای حشر این بغت امروز خویش

خاک شد جانها بره میپندار بهر خدا
ای غبار غم بران روی جهان افروز خویش

هر شبی پیش چراغی سوز خود کویم چو شمع
سوخته با سوخته بیرون فشاند سوز خویش

در دلم باز آمد و یاری کن ای خون جگر
تا بگریم پیش من روزگار و روز خویش

بنده خسرو برخ از خون حرف بی مهری نوشت
تا کند تعلیم رسوایی بصبر اموز خویش

## الضاله

گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش
بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش

چون در اید شام اتش در دلم گیرد ز حسرت
خوش چراغی می فروزم هر شب اندر شام خویش

رفت خواهم ناگهان چندان ز خیال موی تو
سلسله بندم بپای جان نی ارام خویش

نیست چون بخت و صالم بهر صبر از خون دل
مردی بگجا نویسم نام تو با نام خویش

یکشبی وزدیده نخواهم که آیم بسوی تو
گرشمع عفو باشی برسکان کوی خویش

گرخیال قامتت اندر سرم پیدا فتد
سرنگون نجو خیال خود فتد در جوی خویش

گوش سمند و پا رباشد ورنم سمند وی تو
پا رکن گوش و کن پا رد ل سمند وی خویش

هرزمان کوی که خسرو جادوی چون می کنی
این سرین از من بپرس از غمزهٔ جادوی

## ایضاً

گرمرا بخت کاری نیست کو هرگز مباش
وربسامان روزگاری نیست کو هرگز مباش

من سگم خشک استخوانم بس که از تیر قضا
بهرمن فربه شکاری نیست کو هرگز مباش

سرنخشت مخنم خوش گشت گر تاج سری
بهرچون من خاکساری نیست کو هرگز مباش

سرخسی را از نگلستان جهان گلها شکفت
گرمرا بوی بهاری نیست کو هرگز مباش

جعد زرّین و سپس سینهٔ ترکان پسم
بازرو پسم نگاری نیست کو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مرا و ناکسان
گرمرا پیوند واری نیست کو هرگز مباش

غمخوار از غمشست کو در جان من جاوید باد
گرغم را غمگساری نیست کو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار شبها هم خوشست
بادی ار بوسی و کناری نیست کو هرگز مباش

من خراب و مست دیدار ایم گر کرد و مرا
گرمجلس هوشیاری نیست کو هرگز مباش

مجلس عیشست و جز خسرو همه مستند اگر
ناکسی و ناکاری نیست کو هرگز مباش

## ایضاً

دیده را زان سبزه نورپسته نوروزی بخش
سینه را زان غمزه خونخواره دلدوزی بخش

یکطرف بنماز و در یک رخ یک کن بگشا زلف
مرده را از زندگانی یک شباروزی بخش

از پس سالی نمودی رو یکش تا بنگرم
درحقیقت خواهیم کشتن یک امروزی بخش

خانی انکس که دیدان روی چون آتش نسوخت
یارب افسرده دلانرا در جگرسوزی بخش

گربدآموزی کند حشمت که پستان را خلق
جان خسرو را علی رغم بدآموزی بخش

## ایضاً

مست و لایعقل گذشتم از درمیخانه دوش
ساکی دیدم نشسته پیش پیری فرد وش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار
از پی یک جرعه می برباد داد عقل و هوش

مطربان افتاده بخود هریکی بریک طرف
از نفیر اسود و جنگ و از غفان بربط خموس

شمع مجلس پسته زرد و لرزان و نزار
آتشش بر سر دوید و آمده خونش بکوش

خواستم تا بگذرم زان در که ناگه از درون
چشم سالک برمن افتاد و درامد در خروش

گفت ای غافل کجا می خندگردی هرطرف
بگذر از خویش و درا از شرب ما یک جرعه نوش

تو هم از دردی کشان شو در خرابات مغان
تا بیابی هرچه خواهی این نصیحت دار بگوش

نیست درخورد تو خسرو این مکانها برو
اتشی چندین نداری پس و چندین مجوش

## ایضاً

دل که برداز اگرچه مبتلای دارد ش
گرخوشت اورا بدین کیدار تا میدارد ش

از که پرسم تا کجای دارد ان درماندرا
ای صبا از من بپرسی هرکجای دارد ش

پند کو بد عقل لیکن کی کند فرمان عقل
انکه بی فرمان او دل در بلای دارد ش

ای پسلمانان زآه عاشقان یاد ش مید
کان رقیب نامسلمان برخطا میدارد ش

غمزه جانداریست ان پسلطان خونخوار عنیف
گرپی جان رفتن نشتت کجا میدارد ش

چند ماند جان مسکینی که هرشب تا سحر
همچو ماران با فسون و دعا میدارد ش

سرو را نبود وفا سروست بالایش ولیک
بی بلایی نیست ان کاندر قبا میدارد ش

از اجل نالد همه کس کو گند جا ز ا جدا
من بخت خویشتن کز من جدا میدارد ش

کر سلامت نیست باری کم ز دشنامی ازو
کوشش خسرو را که در را چه صبا میدارد ش

## اضافه

ما بجان در ماهم و دل سوی ما میخوا ندش
وه که این بر خود نه بخشود و بکجا میخوا ندش

تا مپرس بد زیستن را می کنم تو خوان
چون ز جان برخاستم بگذار تا میخوا ندش

چون ستاده در نهاد فتن دین و دل یکجا نه خواه
غیرتی هم نیست کز دست صبا میخوا ندش

خیز ای ابرو بر زین دیده ابی و بشوی
پای ان سر و بکو اکه که ما میخوا ندش

مردمان را زو بلای دل مرا تشویش جان
من قیامت خوانم ار خلقی بلا میخوا ندش

چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شدل هر دم دعا میخوا ندش

خوانش و رجان دکوید خانه من نیست این
خلق دیوانه شدل هر دم دعا میخوا ندش

او و مران پرورش مشتاق را با چه کار
با چنین یکانه کی دل اشنا میخوا ندش

راست نیکو چند باشد کور عاشق زانکه هست
کوهی را اندر پیش خویش پا میخوا ندش

## اضافه

مشک تر بر به پراکندی و شب میخوا ندش
برگ کل را پر شکر کردی و لب میخوا ندش

هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی چین ادب میخوا ندش

نسخه کز خط است اندر دل سوزان من
سحر انش بند یا تعویذ تب میخوا ندش

لب رطب سازی و انگه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کز جون رطب میخوا ندش

ناعشاق را شور و شنب کنتی ز چیست
نیخ صورت این که تو شور و شنب میخوا ندش

بار قیبت نیست کار و خوانش میدانم از ین
تا مرا سوزی ز حسرت بی سبب میخوا ندش

ای که میخوانی رقیبت را سگ کو بر زبان
بیرم از غیرت که مردم زین لقب میخوا ندش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دور سی
فرض شد بر خسرو ار تو مستحب میخوا ندش

## اضافه

دوش با بردیم و جام باده و مهتاب خوش
وان پسر مهمان و عشرت را مهیا اسباب خوش

سوی لب می برد و جام و انگبین میکشتی
بس که می را چاشنی میداد از ان جلاب خوش

از خم ابرو سخن میکفت ان خورشید رو
من غاز چاشت میکردم در ان محراب خوش

کفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب کفت
پاسبان خسته باید کر چه بیند خواب خوش

خواب بودان یا خیال کفر کجا رفت ان نشاط
وز لب و روی و شراب و خلوت مهتاب خوش

بر لبش تا سرخ کردم دیده پر خون ماند چشم
جوشش خون را فرو شاند از لب عناب خوش

خسرو ا مردم ز دین خوبهای می خوری
تا منم از چشم خود هرگز نخوردم اب خوش

## اضافه

خوش رفیقی او که کر در نظر می ایدش
لیک حیرانم که دل بر جای چون می ایدش

زلف بر بالین نهد در خواب خوش وکاه تب
با جان تشویش دلها خواب چون می ایدش

صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند
باش تا ساقی پستان وی خود بینامدش

ساقیا چون لب و رکردانی ز خون من مشوی
ان لب ساغر که لبهای تو می الایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست
یک کرشمه از سر ابروی تو می ایدش

باغ را جانا بکس در سوای روی تست
روی کل سیر ببیند اما دل نمی اسایدش

عاشق مسکین کنی و خیالی و غمی
چون کند بیچاره چون دل با کسی نکشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و شکیب
کر بودانا چنین دانم همین فرمایدش

خسرو ار دل بدکمن گریار بدخویست ازانک | هرچه با ان روی زیبا میکند زیبا میکند

## اصفاهه

ایتی از رحمت امد گرچه سرتا پا منش | هم دعایی میدهم از سوز دل پروا منش
سوخت جان و شعلهٔ نامد بدودر پیش او | زانکه تر سم دل بسوزد تا که از سوز منش
شمع را سوز دل پروانه چون روشن کند | سوخت خود را و اتش خود کرد و پیدا رو منش
بازوام طوق سگان کوی او بود بسی | حیف باشد کین سفال او یزم اندر گردنش
وه که دامانش جرا کیرد زخون چون منی | من که پسندد سرشک لعل خود پیرا منش
دل که بادامان یوسف چشم یعقوبی نداشت | ان نه خود خون دروغی نیست بر پیرا منش
خاک می سازد تن خود خسرو اندر راه دوست | تا شود کردی نوشیند بروی دامنش

## اصفاهه

صبح دولت میدمد از روی اخ رشید دش | در چنین فرخ صبوحی ساقیا تا کجا نمش
چون منم از یار روی همت روز روز افزون کنم | در ینارم سر بتاج روم و اکلیل و حبش
می که بر مازجر شد هم تو کنی اب حیات | تا نگیری عیب من اول بگو یا خود نبش
بر لبم کازی زدم بردی دل و جان و خرد | تهمتی بر چین چو نکه نقش کیتین امد دوش
بهترین روزی مرا روزی بدی کاه از ازنگ | ست خسرو شیشه وان پیمانه دل دیوانه

## اصفاهه

شد دل من خون ز داغ هجر او یار بکیش | نیم و روز دیده و دل اورم نقل و حشش
وی بره بود او روان و من چتاده بر زمین | می شد و چون افتاب و من چو سایه از پیش
شرح روزن تا که از تیر تو دارد سینه نم | تا بگوید پیش تو تو از بگیدم چون پیش



زتاب عارضش خلقی بسوزد هر زمان | می زند بر اتش رخسار او اب خویش
انکه بر خاک درت لاف گدایی میزند | کی به پیش چشم اید شاهی روم و پیش
راه عشق امنیت اکر بسپار خسرو ایمنوز | ره باید کرد تا منزل درین وادی طپیش

## ایضاً

نام سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش | سخن قند کو با لب شکر شکنش
کر زند با دهنش پسته زبی مغزی لاف | هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش
ای صبا کوی زمن عنچه تر دامن را | چست ان خون دروغی بیران پیرهنش
وه وش چشم زدمانش خراب حیات | کفت باید طلبید از لب شیرین دهنش
کر شود در غم تو همچو عاشق کاهی | باز کلکون کند از خون دل خویشتنش
زلف کر طبع تو مندوی بلا انکیزست | چشم سرمست تو ترکیست که نیامست فتنش
روز و شب وصف رخ و زلف تو کوید خسرو | تا چه طولیست که از اینه باشد سخنش

## بحر هزج ثمن محبون مقطوع مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

این سخن کفتن تو هست سنوزم در کوش | وان شکر خنده شیرین تو از چشمهٔ نوشش
کریه می اید م از درد بآواز بلند | که از ان کریه نمی اید م اواز بکوشش
بخت کویی دل پر داشت زمن خود کرا | از تهی کاه میان توتی کرد اغوشش
سرو قد از چمن سرزده بیرون حه روی | سر برون نازده از لالهٔ تر مرز بکوشش
دوش در خواب بدیدم رخ خون چو رشیدت | نیم شب روز شد از شعلهٔ اسم شب دوشش
ای بکشم از برمن رفته و تنها بوده | چشم را کوی که چندین طرف خواب بکوشش

خسروا کرم برون می دود سحاب ازچشم | دیک دل شد مگر از پخش سود اخاموش

## خرد کامل مسدس مقصور وزناو

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ؟

پاره پاره سازم سینه پر خون خویش | از خدنگ غمزه دلدوز خویش
تا شب هجران ناخوش در رسید | بعد از ان هرگز ندیدم روز خویش
زاشنایان برسر بالین من | نیست غیر از شمع کس دلسوز خویش
درخزان بی محرم از دست رقیب | از وصالت کی رسد نوروز خویش
از زخت بر اسمان میشد خجل | در چمن هم بوستان افروز خویش
وارهم از محنت هجران تمام | گر بیابم طالع فیروز خویش
خسروا در کنج تنهایی مگوی | راز دل با جان غم اندوز خویش

## ایضاً

هر که مست اندر پی بوی خویش | دور افتاد است از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاد دار | تا نیفتی دور از محمود خویش
عاشقی باید که برهم پوزد او | عالمی از اه و دود اندود خویش
نیست از تو یک نفس خشنود دوست | تا تو هستی یک نفس خشنود خویش
حلقهٔ معشوق گیرد وقف کن | بر در او جان غم فرسود خویش
تا کی از بود تو نابود تو | در گذر از بود و از نابود خویش
اتشی در هستی تاریک زن | پس برون ای از میان دود خویش
گر فنا کردی چو خسرو در وجود | فال گیر از طالع مسعود خویش

## اصفهان

زلف تو هر موی دبادی در سرش | لعل تو هر گنج وخولی بر درش
هست رویت شعلهٔ اتش ولی | شسته اند از منت اب کوثرش
من نکردم گرد ان حشمه از انک | باد بیدست بر نیلوفرش
خانهٔ کانجا تو لی پرده مبند | کافتاب اندر نیامد از درش
چشم من در بند خط تو بافت | چشمهٔ کو خضر حت اسکندرش
زاب میرد اتش در دوشن رست | اتشین رویی که خوی دارد درش
ان زره گر زلف در بر کرده | اه خسرو پس بود پیکان گرش
غم چنانش سوخت کاتش بر کند | گر بدریا افکنی خاکسترش

## ایضاً

انکه از جان دوستر میدارمش | گر مرا بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم زمن رنجید ورفت | میدهم جان تا مگر باز ارمش
انکه در خون دل من خسته است | من چو چشم خویشتن میدارمش
قالب بی روح وارم می برم | تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کوی دوست | گو ران زین پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می مالم مرنج | که بروی سخت کی می ارمش
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف | همچنان جانب نگه می دارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش | ان طبیبی را که من بیمارمش
گرچه هست او یار من من یار او | من کجا یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را چیستی | گفت خسرو او کل و من خارش

## اصفهان

ای لب چون شکرت چشمه نوش | ای رخ چون مقرت غارت هوش
ورق گل بدرید ست صبا | تا بدیدان خط چون مرز بگوش
هر دم از زردی خوی آلوده تو | لاله را خون دل اید در جوش
دل عشاق جنان سے بری | که خبری نشود کوش بگوش
کی بود انکه نشینم با تو | باده در دست و گل اندر اغوش
من قدح دیر بدارم بر دست | تا تو پستانه بکوبی که بنوش
لب تهم بر لب لعلت و انگاه | ای لبا لب کشم و نوشا نوش
خسرو انجو به جوئی در حد تست | باری اندر طرب و پستی کوش

## اصفهان

شاد باش ای شب فرخنده و دوش | که فلان بود مرا در اغوش
نه همی سیر شد از روی تو چشم | نه همی پرسشدی از تو تنش کوش
ماجرای دل خون کشته من | دید و میرخت برون من خاموش
مست بودم خبر از خویش نداشت | باده را اگرچه نمی کردم نوش
او همی گفت سخن من همه ان | او همی خوردی و من بیهوش
ای که ان روی ندیدی ز نخار | گر مقابل شویش دید و مپوش
مست بازار تو در دلها کرم | چون چنین انکه توانی بفروش
نالهٔ خسرو بشنو که خوشست | بر ره شاه فغان جاوش

زغم ان دل که نگه دارندش | زیران جبر تپیه دارندش
مشک بی زلف تو سوزنده بود | گر بشیشر نگه دارندش
با رخ خوب تو ماند چیزی | به که با جبر سیه دارندش
در زمان سر بنهد بر پایت | پایت ار بر سر ره دارندش
چشم خسرو بکه آمد نت | منتظر بر سر ره دارندش

### خرمسدس مطوی مکسوف موقوف

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

خلق همه کار من بر سر و اخی خویش | در هوسی هر کسے من تمنای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست | مویه خود نیکنم بر تن تنهای خویش
سینه بطا پاک و من نکرم از هم جان | چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش
من چو نمی نیمت لطف کن ار که کهی | پین نه همه جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان | سهل چنین هم کمی همت کالای حویش
در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی | غوطه ازین به نخواه هیت بسالای حویش
پا چو بکوبیت نهم غیرت کوی ترا | سر نه دیده کنم خاک کف پای خویش
من چو زاند و عشق جان نرم لیک تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش
در حق خسرو فقد سیچ که ضایع کمن | زحمت امروز خود از پی فردای خویش

### خرمضارع مشن احذب و دن او

مفعول فاعلات ۴

خواهم که سیر منم روی چو یا سمنش | لیک امنیت فتنه می ترسم از کمنش

از بس که بر کلامش بر دوختم ز دیدن
باد اینه نشاندم بر پسته کلاهش

او چشم داشت در من من زلف او گرفتم
تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

دل رفت در زنخدانش او باز داد اورا
گفت ایکجا معلق در نیم راه چاهش

بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی
انگه بکرد عارض صف میکشد سپاهش

من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم
یارب مگر تو داری از چشم من نگاهش

گر دان کنه که خسرو نخشیده خوانت بوسی
بخشید نیت جانا گر مست ایکجا هش

## ختم مصارع ممتنع اخرب مکفوف محصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ۲

چندین شبم گذشت بگنج خراب خویش
نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش

روی چنان بپوشش زغمای گاهدل
از تشنگان دریغ ندارند آب خویش

دی سیر دیدم ارنج و کشتم خراب لیک
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من ذکریه حاضر جواب خویش

معمور ره مرا دجه گویم که جان من
خو کرد با خرابه و عیش و خراب خویش

از عشق سوختم چکنم خون زرو زبد
صبح دروغ میدمد م ز آفتاب خویش

ایدم شبت بخواب زپستی و نیستی
گویم بدر دبا در و دیوار خواب خویش

گر نه کباب کردن دلها شد شت حلال
ان مست را بجل کنم من کباب خویش

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جویی صواب خویش

ایضاً

شب همه من دلی و غمی بهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در میان خویش

فتنه است انکه پرسند که گاه شرم و گنبش
ای دور مانده چونی در زلف عنبر بیش

طاقت ندارد این جان از ناز کی تنم را
ای باد تند کمتر بر برگ یاسمنش

ای جامه دار از نیسان چشش بپند یکتا
گر نخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن ان ساعد بش منم
خیز ای رقیب بد خو بر مال آستینش

گویند شاه و مان شو شخصی چو غمزه او
من کشتی که دارم کاین من شوم ز کینش

من خود در هنر خونی بر روی او نیارم
لیکن تو گفت بشنو بد خو مکن چنینش

خسرو بیک نظاره دل را بیاد دادی
گر جان بکارت اید بار دگر بینش

## ایضاً

مستی گرفت شیون ان چشم پر خمارش
شد ختم جان فزایی بر لعل آبدارش

تا باغ چون کیرد زینت بقصد نهاده
سروی ز قامت او بر طرف جویبارش

افزود مهرش اندم دل را که بی مجابا
بنمود روی تابان خورشید سایه دارش

آواز بوسه چون نشنید بی توقف
ناگاه چون برامد از روم زنگبارش

از شب اثر نماند از شام چون بتابد
برشش جهات گیتی از ماه پنج و چارش

بگشاد درج یاقوت ان درج زر بخنده
گردم روان فدایش کو هر سی نثارش

ظلمش گذشت از حد زان قصه عرضه کردم
تا داد من بستاند ثانی شهریارش

تا قافیه است باقی راند کلام خسرو
لیکن طریق ایجاز است اختصارش

## ایضاً

دیدم جوانی در سایه کلاهش
سایه گرفته بر ان طرف سپاهش

ناورد با دوستی از آن مرغ ماغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از استخوان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بخشم جان
هشتم خاک کوی تو در آستوان خویش

تا سیر خواب بوکه زنیم هر شبی رقوت
خواب دروغ و راست کنم هر زمان خویش

در خود گمان برم که ز زان منی و با منی
گم کردم از چنین عسبی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم
کز تو گر تو چو آبله کردم زبان خویش

## الصیغاله

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم در درون سینه هم دوست وه که جنبد
خون نا بها خورم ز دل بوفای خویش

مرده است او به بند جدایی و لا بیا
تا من از این دل شدم و دل از آن دوست

ای جان من کیای من و من کیای خویش
من در هوای بال و پرم سنی که بر پرم

پرنده به ز من که پرد در هوای خویش
یک تن جو صید می نشود بهر وی بدست

صد جا خیال خویش نشاندم بجای خویش
خسرو ز خویش هر تو پیگانه شد خانک

کویی که هیچگاه نشد آشنای خویش

## الصیغاله

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش
وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ باتر انه خوش اندرین هوا
مستی خوش و باده خوش و بهار خوش

ای باد گاه گاه بکن سوی دوست شو
ما را بسا ز زامدن ان نگار خوش

من مست خوش حریف و یم ان زمان که او
سرخوش خوشت و مست خوش و هوش یار خوش

سرو بیاده خوش بود اندر چمن ولی
از وی خوشت بر شکنا با بگاه ناز

ان سرو من بیاده خوشت و سوار خوش
وز خسرو شکسته قفانهای زار خوش

## الصیغاله

ابری خوشت و وقت خوشت هوای خوش
سایی مست و داد بستان صلای خوش

در باغ باتر انه خوش اندرین هوا
مستی خوشت و باده خوشت و بهار خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
کشت اشنای جان و زی اشنای خوش

امروز پارسایی زاهد زبی زریست
کو زر که بیخبر شود ان پارسای خوش

انکس ز هوشیاری عقلست بیخبر
کز باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای توبه خوشت ای فرشتگان
تا سوی اسمان نبری این دعای خوش

پستان عس را دل و جان وقف شاهدست
جفت ز خط ساقی و مطرب کرای خوش

بی روی خوب دل نبود خوش بهیچ جا
گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

## الصیغاله

دل بر دو ز سر و بست که ان باز خواهمش
یا خود ز صبر رفت نشان باز خواهمش

زانجا که ناصبوری دیوانه گان بود
پیدا ش دل دهم نهان باز خواهمش

نی خود چه دل که جان گرامی پسند من
سر گزدلم نخواست که جان باز خواهمش

باشد شبی که تا بسحر راز گویمش
وان راز گمه صبحدمان باز خواهمش

بوسی بوام بر دو خیالش زمن بخواب
باری دگر چو نیست همان باز خواهمش

دانم یقین که باز نیایم ازو ولیک
تسکین خویش را بگمان باز خواهمش

دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا
امروز عذر لب بزبان باز خواهمش

بس عذر ها که گفت بخیره بگاه وصل
این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش

الصیغه

سر بامداد تا بتبسم بر سر رشش
دستی مگر که بنگرم از دور گردنش

زان گه کهی که پر زخوی گل کند دهن
ابش سزد گلاب چو سیمین بود تنش

ای کشته هر کسی اندر ری سبیل
من خون خود سبیل کنم بر سر رشش

گویم بخشش جان من او گوید م که نه
جان بخش من بست همان گفتن نهش

چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا
دور کرد گوی گشتن با دیگرش

مشکل که خویش را بتوانند باز یافت
انان که گم شدند در ان روی چون مهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی
خفتن نمی توان ز نفیر علی اللهش

الصیغه

نوشته می نویسد گناه دم بدمش
که از خجالت انرو نیرود قلمش

نه حد دیدن خلقت چنین تو کز انگ
قضا بقدر دو یوسف دهد بجای کمش

اگر بباغ روم دل بگیرد و نروم
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

سماع و ناله من سنی ز خون دل جویند
که ارغنون حکر خوانیست زیر و بمش

کشم ز دست تو بر جویبار دیده علم
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که نیست خلاص از وظیفه پیمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

بیکدست کرد جان خسرو مسکین
بیمرد ار نبود یاد دست دم بدمش



چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز
که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

الصیغه

گرای پسر ترا ره دهند در حرمش
بوسی از من خاکی بشانه قدمش

بخوان بحضرت او زینهار از سر سوز
تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش

ز بعد عرض تحیت اگر جا پرسد
غریب تا نشماری ز غایت کرمش

میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست
ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش

بتشنگان سیاباں عشق باز رسان
گر اب خضر بیابی ز رشحه قلمش

ز خون دیده خسرو عجب مدار که خلق
بجای نقش حکری دمند دم بدمش

الصیغه

ستمگری که دلم شاد نیست بر عجبش
نگاه راست نیاید شکایت ستمش

هزار ناوک غمزه ز دست بر دل من
گر هیچ آه ز من بر نیامد از المش

اگر ز دست اجل چند که امان یابم
بخاک پاش که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم بخون دیده ولی
باین دیار نیامد کبوتر حرمش

کسی که دیدن رخسار او هوس دارد
گر خلاص نیابد ز زلف خم بخمش

معاشری که بکنج فراق می نوشند
بسفال باده نمایند بجشم جام جمش

اگر ز پادشهی بخشش جهان خسرو
چه سود تا نکنی اعتماد بر کرمش

الصیغه

بجاد پیرهن او که میرسد بتنش
من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش

بهر بتاز کی باغ و سرخی گل از انک
ز خون غلیظ شکفتست لاله و سمنش

که میکند و مردمان سحر میبرند
چه غم ز مردن چندین هزار مینوشش

عجب مگر توان نقش خاطرش دریافت
ز نازکی نتوان دید روح در بدنش

طفیل انکه کسان از لف در بندی
بیا ریک رسن و در گلوی من فکنش

بکوی او که شوم خاک نیست غم مگر انک
ز گرد باد غم الود من رسند تنش

شهید عشق که شد یار در زیارت او
مبارک امد و فرخنده و خجسته تنش

وصال یاد ی ازین بیش نیست عاشق را
گرشته گشت و در امد بزلف پرشکنش

زبان که خواست ز تو خبر و انگردی مفهم
کفایتست که بر گرتیغ و سر فکنش

## الصیغه

دمند زر زدل و دیده نرگس و سمنش
کند چو باد صبا وصف غنچه دهنش

بگوی لاله گرفتست سگ در دامن
ره برون شد کم کند سخن بدهانش

جرا میانش بر خود جو موی می پیچد
بیام دیده بر اید خیال رویش تا

ز گریه گو سر چشم جو اشود ببیدا
جوی لبش ز رد و مست چشم پرفتنش

## الصیغه

گرشمه های سر زلف در بناگوشش
حدیث در دلم ره نداد در گوشش

بیا که سر بفدایت نهاده ام ورنه
چنین عزیز نیارم نهاد بر دوشش

مگو که غمزه من خون کسی نمی ریزد
تو یا دمیده ا گر بی شود فراموشش

دلم ز بخت سودای وصل سوخته شد
که هیچ بخیه نشد کار من بصد جوشش

ز عشق دیدن رویت نمرد و میرمد
که گاه دیدن رویت زدان شد سوشش

شد اتشم بجهان روشن و جراز ود
که میکنم بتن بیجگا چس پوشش

بنا شناختگان پند و نظر نبود
بصد شناخت درین مستمند مه سوشش

جنان شدم که به پیند مرا و نشناسد
اگر شبی بغلط در کشم در اغوشش

بخورد تلخی هجر تو جون شکر خسرو
حلاوتیست در ان باد تا ابد نوشش

## الصیغه

کسی که هست نظر بر جمال میمونش
زهی نشاط دل و طالع همایونش

در اب خضر که محلول اوست نا لطف
که از لطافت محلول ریخت بیجونش

مو پس ندید که خورشید و ماخاک شود
دران زمین که زند کام هم کلکونش

بیک حدیث کند تلخی غمم همچو
چو ز مرناب که جاد و کند با فسونش

غلام ان نسم کامدم بخانه او
بچشم گفت که از در کنید پیرونش

وصال عشق بصدق ان بود که چون لیلی
بخاک رفت و در اغوش خون مجنونش

خوشم ز گریه چشم و گرچه غم راند
ز جاشنی مفرح زور کمونش

شد از تو خون دل خسرو آب و شادم از انک
نازی از خوی پاشیدن تو شد خونش

## الصیغه

نظر ز دیده بذردم چو بنگرم سویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد رویش

مرا بدیده درون خواب از کجا آید
که شب نماند بعالم ز پیر رویش

وگر ز رویش اگر در جهان نماند شبی
هزار شب بتوان ساختن ز نیک مویش

ز فرق تا بقدم ماه نوشدم پهلو
بدان امید که پهلو زند بزانویش

از ان لبش بحرارت شده روانتر
از انکه بود وفای تو بازار
کز تنگ را ز ازاد
بی گیران ای دل کاش
زد و من فتوی پسین تا
بر ان جین
کلم ادی
اشنا
از ان لبش بود
بر ان کو
شل دوی
اب پل
از ان لبش بود
کز بهر
علی رضا
جهان بگ

پس که آینه کشت روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش

مردمی اگر ایم بگوی او در رفت
حکم کند نهای چشم جادویش

بدین صفت که کند کام عیش را شیرین
شراب تلخ نماند ز تلخی خویش

خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت چو خسرو جهان از بویش

اصفهان

ترک من سرکشش ز پرده خویش
در کش آخر عنان ز کرده خویش

دردمند از ناتوانی را
باد آهی هزار مرده خویش

نظری کردم و جان کشتم
که پشیمان شدم ز کرده خویش

مطرب از ناله جان همدمت
که فراموش کرد پرده خویش

ساقیا خون من حرام بخور
می بده لیک نیم خورده خویش

بغلامی نیرزد ت خسرو
تو فروشش کن بهای برده خویش

خر خفیف مخبون محذوف
فاعلاتن مفاعلن فعلن ۲

باغ بگذشت سوری و سمنش
تاز بگذشت ارغوان و یاسمنش

صحبت باغ میکند بلبل
باغ در باغ میرود سخنش

یوسف گل رسید و شد روشن
نرگس از بوی بوی پیرهنش

تا کجا باشد آن ستمگر من
کاب و آتش شود گل از سمنش

مهر او در دلم چنان ساخت
کز پیکر ذرّه نیست مهر منش

گر بگلقم رسن کند زلفش
نگسلم هم ز زلف چون رسنش

دیده در پیش او کشد خسرو
گر به بیند بچشم خویشتنش

اصفهان

رفت دل نیست روشنم حالش
بر وای جان تو سم بدنبالش

من بدینسان که حال خود دیدم
بر وای جان تو سم بدنبالش

چه خبر شهسوار رعنا را
که صف مور کشت پامالش

هر که از شمع سوخت پروانه
کاتشی دل گرفت در بالش

دل نشاسد که چیست حالت عشق
نیست عقل حکیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد
گریه واجبست بر حالش

من بیکین نه مرد هر دو توام
کوه البرز و شیر چالش

در جهان ام فتاد دل کاهی
سورهٔ یوسف از رخت فالش

چه دراز ست من غم خسرو
که رود با تو هر شبی سالش

اصفهان

لب نگر وان دهان خندانش
وان خم طرّهٔ پریشانش

روی چون بامداد تابستان
زلف چون شب زمستانش

تیر بالای او بخست مرا
از کشاورزه گریبانش

گرچه از چشم من گذشت ابر
لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما همی کشد امروز
گویی امروز نیست مهمانش

گوئه ماند شخص چون ز رمن
از دل سخت چون سندانش

چون فرو برد در دلم دندان
جان فرو بستم از دو دندانش

دل من گشت خون و خون دلم | آب شد در چه زخدانش
خسرو اپرسشی کمن که بدل | غلغلی دارم زنوک پکانش

الصیغه

سوار من ازمن عنان درکشش | یک امروز گفت من سرکشش
ز دل نقش ابروی خود برکنم | بگفتن ز قربان کان درکشش
اگر خنجر غمزه بر سرست | سرایک فدای تو خنجرکشش
چو سلطان بندی بر دلم خط | ولایت بفرمانت لشکرکشش
مژه تیز بر جان خسرو مزن | جنان تیر بر صید لاغرکشش

خرمضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۲

چون پسین بر دمید زنگلزار یار خط | دارم غبار خاطر از ان مشکبار خط
بجا نامحقت که چو کاتب ازل | بر برگ لالهات بنوشت از غبار خط
یاقوت جو سر دست آب زندگیست | گر وی مدام زنده بود خضروار خط
مشک خطت کرمت رواتر زآب جوی لب | برخواند ام مدیده شد اکلی لعذار خط
از تو دلم بباغ وبهاری نمیکشد | باغ منست روی تو و تو تو نوبهار خط
یارب چه خوش بخانه لقد پرده صنع | بنوشته است بر ورق روی یار خط
خسرو چه وجه بود که نادیده روی او | ارد لبش بخون منی دل نگار خط

خرمضارع مثمن احذ ذه حروف العین مفعول فاعلاتن ۴

عشاق بی نوا را مسعود گشت طالع | تا شد ز تابش غیب خورشید حسن طالع
گشته بدیم جرعه ار کنج دیر قانع | ما از جهان ملولیم و ز خویش و غیر قانع
مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع | ساقی بیار جامی کز خود برم زمانی
چون نام تو نوشتند عشاق در خرابات | جز جام تو نگویند زیرا در صوامع
چون کرد پیش مردم اشکم بیان واقع | حال درون پرخون از خلق چون نپوشم
زان رو که نیست جز تو در را بوصل یارم | بگذر ز خویش خسرو کر وصل یار خواهی

الصیغه

شود منور از انوار او جهان مسموع | چو مهر لی کند از مشرق سپاله طلوع
جرابه باد و پرستی نمیکنند شروع | جهان پر خروشش شد از فروع صبح
چه باک اگر بکند افتاب جرح مطلوع | جماعتی که بتقوی و شرع می کوشند
دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع | کتاب فقه نخوانند در مدارسها
بعز خویش نگردست سجده بخضوع | فقیه شهر کما را همی کند تکفیر
تسلی من دم قلبی علی الکتاب دموع | جو نامه نبویسم بجوی دلبر خویش

خرمضارع مثمن مقصور وزن او
فاعلاتن ۳ فاعلات

آری اری ما در اطاقت نمی ارد جراغ | گل زسم باد زیر پرده میدارد جراغ
اسمان گویی میان اب می کارد جراغ | ترسشبی پروین عکس خویش در اب افکند
میهمان اید بخانه بوکه گل بارد جراغ | برگ می ریزد ز گل وانم خزان خواهد شنید
گل نگر می خندد و در ریش میدارد جراغ | از دم باد اتش لاله بروی سبزه زد

جون در افتد تا برق در ابر سیه نظاره کن
ابر با تیر بت نگذارم می روشن ز کف
بی چراغ می جهان رو دید خسرو شب چه
ابر را شب داند و از آه چه داند حرف
کس بتاریکی روان از دست نگذارد چراغ
ساقی خورشید رویی کو که پیدا را چراغ

ایضاً

شاه چینی و زمتاع دیگران افسر اغ
زیدست کری کنی از پیش پیکان دماغ
داغ هجرانم نه بس عالم ز رخ هم می نمای
چند سوزم و که داغی می نهی بالای داغ
آب چشمم گفت حال و بر درت زین پس مراز
هم تو میدانی که بنو و بر رسولان خط مباغ
غنچه دل پاره کردم چو بگه بگذاردم
آنکه بودم با کل خندان خود و قسمی مباغ
مست نالان سوخته جانم مدام ای کبک باز
گر ز مردار استخوانی نشنوی آنک کلاغ
عقل و عشق الحمد و له رفت زین پس با عسس
یافت چون خسرو ز صحبتهای بی دردان فراغ

## خبر دادن شاعر معشوق را از وزن او

وزن او مستفعلن ۸

وی می گذشت و سوی او دلها روان از هر طرف
صد عاشق کم کرده دل سویش دوان از هر طرف
گلگون نازش بر زمین غمزه بلایی در کمین
می مردازان پیکان کین هر سو جوان از هر طرف
زلفش فتنه خوابیده خوابش کرده آشفته
مویا پریشان کرده در روی خوبی جان از هر طرف
دلها و جانها چون خسی در راه آن سرکشی
میرفت جان و دل بسی کیسو کشان از هر طرف
زنجیر دلهاموی او دلال سرهای خوی او
در جار سوی روی او بازار جان از هر طرف
در کنج غم افتاده من بریاد سرو خوشتن
زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
یکره نمیرد چاکرت پیش درت دور از درت
فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

دلهای پر خون هگر گرد دگر گه سر بسر
جون لعل یاقوت گهر گرد میان از هر طرف
کعبه کز نازش میرود لبیک جان می نشنود
گرچه بپا بوسش رود صد کاروان از هر طرف
جون شه تو دل نمایدم کر تیغ سر بر بایدم
چه باک ازانم کایدم زخم زبان از هر طرف
زین بس که از خوی بدت اشک بروت ریان شدت
ترسم که جون خسرو بسی گیرد دهان از هر طرف

## خبر دادن شاعر معشوق را از وزن او

فاعلاتن ۳ فاعلات

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق
مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق
وی که می رفتی به پیش عاشقان غمزه زنان
دیگران مشغول شدند و من شدم افتوار عشق
من ان لرزم که گر میرم بسویم ننگری
ور چنین من چند کس مرد ست در بازار عشق
تیغ خود بگذار تا وام تو بگذارم از انک
وام معشوقست سر بر کردن عیار عشق
سر زمان از صید فتراک تو غیرت می برم
کان جنان من بر نستم خویش را در بار عشق
عاشق ار بر زیستن میرد درش بنمای سر
تا بیروزان مفرح جان کیان یابد عسس
از دعایت من هوای زانکه شتم نیک بخت
تو بیا باری جو من بدبخت شو در کار عشق
خسرو ا با جان و دل هم قصه جانان بگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

ایضاً

رسید دوشش ندایی ازین بلند رواق
که ای مقیم زوایای شهر بند فراق
درین حضیض حراکشته چند جوبس
کذر چو طایر قدسی ز اوج این رطاق
منافقند و مرایی جمیع اهل بشر
بیا بصحبت یاران بی دغا و نفاق
ترا بروز ازل با جنیب عهدی بود
چه امدت که ز آموش کرد ه اشتیاق

## بحر هزج مسدس محذوف ابتر گاه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

| | |
|---|---|
| دو چشمت آفت دلهاست هر یک | دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک |
| شکنهای سر زلف کژ تست | فرامش خانهٔ دلهاست هر یک |
| نشیبیها کز خاک ره تست | ز هر دیده منزلهاست هر یک |
| گذار عاشقانت خاک بر سر | سزد چون پای در گلهاست هر یک |
| دهند اهل دل را از اهد از انک | چو خسرو مست باطلهاست هر یک |

## بحر هزج مثمن سالم ابتر گاه مستفعلن مستفعلن ۸

| | |
|---|---|
| ای باد لطفی کن برو در کوی جانان سانگ | احوال من در گوش او یکلخطه برخوان سانگ |
| کو چشمهٔ آب حیات کز زنده میخواهی دمی | از لعل شکربار خود بفرست درمان سانگ |
| رفتم ز جان برخواستم در خواب بودن ازمن | از خواب خوش برداشتم تر سان و لرزان سانگ |
| چون خواست او از خواب خوش اقدام اندازد | برداشت سر از پای خود خندان و نازان سانگ |
| گفتم که ای کلبوی من وی مشتی از آن من | گفتا که من آن توام هم می رقیبان سانگ |
| با یار بودم رفتم بباغ و بوستان | در باغ و بستان امدم افتان و خیزان سانگ |
| بر روی و مویش بوسه نامیدادم و مشکب او | چون کاوزان غارت کنان ای مسلمان سانگ |
| دشنام نامیداد او سر دم بزیر لب مرا | من روی خود در پای او مالان و نالان سانگ |
| خسرو اگر در کوی تو رفتن ندارد دوزرا | لا بد رود سر نیم شب از خلق پنهان سانگ |

## بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ۲

| | |
|---|---|
| ترک سپید روی سیه چشم لاله رنگ | مشک نژاد و مادر ایام شوخ شنگ |
| زلف تو بر رخ تو سر انگشت کو دکیست | بر گرد ملک چین و جبش پادشا زنگ |
| با چشم جادو و ابروی چون کمان | داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ |
| او صفت شکار دل عاشقان کند | ان شیر کرا آهوی چشم تو جون پلنگ |
| در سیم سنگ باشد و این طرفه ترکه تو | داری درون سیه سیمن دلی چو سنگ |
| اب حیاتم از لب و دندان روان شود | گر بوسه به بندم دهنی ز ان دهان تنگ |
| بر نظم خسرو از سر مستی گنه مگیر | کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ |

## ایضاً گاه

| | |
|---|---|
| ای مه شبی بملک زده بی تو بر ملک | بر جای خواب مانده مرا خار بر پلک |
| هر چشم بندی که توانست کرد خواب | کرد و نگشت بسته مرا مگر بر پلک |
| چشمم ز خواب جوئی که نشنید بیت ازین | کرد و مگر که پیشه ز خون جگر پلک |
| خالی ز آب نیست چو یک چشم زد و چشم | از شام پس چگونه زند تا سحر پلک |
| تا در خیال زلف تو بخسپد چشم من | در یافته است موی تو تا موی در پلک |
| چشمت چو تیر غمزه کشاید رضا دهم | سازد گر از سیاهی چشم سپر فلک |
| خسرو چو مدحت تو نویسد روا بود | از صفحه دو دیده و ترسی سازد از پلک |

## ایضاً گاه

| | |
|---|---|
| بوستان جان در گرفت ایمک | گل ز رخ پرده بر گرفت ایمک |

آتش لاله برفروخت زباد — دامن کوه درگرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل — بی نوا بود رزگرفت اینک
غنچه در پیش فاخته زانسو ل — پسته تازه تر گرفت اینک
پسته غنچه را که نم بگرفت — در قشر یکدگر گرفت اینک
ابر را گرچه جبهها پاک است — بوستانها ندا سپر گرفت اینک
طوطی آغاز شور چیره و کرد — روی گل در شکر گرفت اینک

خزج مثمن اخرب الصیغة مفعول مفاعیلن کم

دل رفت ز تن سرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش تا که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
بگشاد ز خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای نهفتم دید دلدار همان در دل
از ارچه سپر ارد کوشید که به گردد — خونابه روان در چشم از ار همان در دل
من مسلم از مویش از شرم مسلمانان — تن را بنماز ارم زنار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دل با و نرود جز تو بدخو دیدار همان در دل

الصیغة

خمی در سر نظر چون خویش مقبول — چو من صد پیش او کوی تو مقبول
کنم اندر جهالت عقل و دانش — چو بیند مصلحت در خویش معزول
مرا آن قطن که از ریبت چکیده — بشسته دفتر منقول و معقول
تو ای دانا که عاشق را دهی پند — مگر دل در غم سهو و مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو — شده از عاشقی مجنون و مخبول

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل — گلستان رخت خندیده بر گل
رسانده خط یاقوت تو ریحان — کشیده خط زکافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست — چه در یابد کرشمه بنو و تجمل
جو ریش چشمکانرا مرهم از تست — کمن در کار مسکینان تغافل
اگر گلرا نباشد برگ و پوند — چه سود از ناله شبگیر بلبل
بجانم کانچه بر جان دارم از غم — نباشد کم سنگین را تحمل
وگر عمری امشب بروزد — وگر جز وصل ای غم بر و کل
جوازر لفش بدین روزاد حاتم — تو نیز ای شب کمن بر من تطاول
خوشا ان بزم روحانی که دارم — کند مستی بپا و آشتی تعقل
بزن مطرب که پستان هیچ حوری — زمی مستند و خسرو از تامل

خزج مثمن مطوی مخبون
وزن او مفتعلن مفاعلن فع

چنرکه جلوه میکند چمن و کشای کل — عالم از بوی خوشت خاصه که در هوای کل
نافه کشای بوستان پسته بنام کل زده — خطبه بلبلان همه مدحت و ثنای کل
تاج مرصع او رد شاخ ز هر شکوفه — تخت زمردین زند تحت بزیر پای کل
ابر دوا سپه میرود بهر نظاره چمن — سرو پیاده می شود پیش در سرای کل
حیف بود که ما و کل خوانمت از سروس — ای تو به از هزار ره چند بود لقای کل
پستی ما بوی تو بهر خدا چه جای من — شادی من بروی تو تنها تو جان صفای کل

الصیغة

ترک من رفتم زکویت کز زمن کشتی ملول
خیر بادی میکنم یک بوسه فرما قبول

زور و زر باشد اسباب وصال آنرا
نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول

بس که چشمم سیل خونی بارد از هجران او
کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول

دم بدم از خون دل با تو نویسم نامیک
چون نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریم کعبه رو خانیان یعنی که دل
جز خیال دوست کس را نیست امکان نزول

تا بخواندم آیت عشق از خط مشکین یار
رفت از یادم روایات فروع و اصول

عاقلان کر غافلند از حال خسرو چیست عیب
از مجانین کی جز دار ند ارباب عقول

## الصیغه

میرود یارو مرا از اره ی ماند بدل
وای پیکانی کش ان مقاری ماند بدل

زیستن دشوار ی بینم کز ان غمزه مرا
اندک اندک هر زمان ازاری ماند بدل

وه که جانم بر لب امد چند نجوا ی کشم
کاندکش ی بینم و بسیاری ماند بدل

پند میگو ی ولی معذور داری دوست زانک
دل پریشان دارم و دشواری ماند بدل

گر شود جانا دلم زیر و زبر بر حق بود
زانکه زلف او نه بر منجاری ماند بدل

گر نخوا ی کشتنم غمزه زمان زین سو میا
کان مژه هر شب مرا چون خاری ماند بدل

این هم از بخت گت در دل نیامد کت من
ور نه خسرو را بمین ازاره ی ماند بدل

بحر رمل مثمن مخبون محذوف
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ۸

رسته بودم من چند که از زاری دل
از غمگدان تو شد تازه چگر خواری دل

تو همی ایی و صد غارت جان کردی باز
در چنین فتنه کجا صبر ز شیاری دل



هر کسی دل از او رود چه غم و چه شاد
من گرفتار بماندم ز ستم کاری دل

وقت آنست نظری کن ز سر لطف بمن
که سیه روی بماند همه بیماری دل

می شود زلف تو زا سیب دل من بحد
بس که بی تاب شد از رحمت بسیاری دل

عشق گوید که کار دل بیدار بود
بهرام خواب اجل بود ز بیداری دل

پند گویا هم ازین گونه خرابم که مرا
که نمی اید از خسرو معماری دل

بحر رمل مثمن مخبون محذوف
فاعلاتن ۳ فاعلن

من نخواهم برد جان از دست دل
ای مسلمانان فغان از دست دل

سینه می سوزد مدام از جور چشم
گریه می گردد روان از دست دل

هر که از دو پستان دل غافل شود
زود گردد داستان از دست دل

جادو انی دیده باید مرا
تا بگیرم جادوان از دست دل

جانم اندر تاب و دل در بند جان
این ز دست چشم وان از دست دل

گفته بودم پای در دامن کشم
دین حکایت کی توان از دست دل

## الصیغه

مرا بهرت خصومتهاست با دل
کنون یا من درین سودا و یا دل

اگر با دو سر زلفت چنین است
کجا ماند و کجا جان و کجا دل

دل ار یکگانه گشت ازمن نرنجم
که عاشق را بنا شد آشنا دل

مرا گویی که جانت از چه در سوز
بلا شد جان مرا جز ابلا دل

بخون گرم دل پیوست با جان
بدینسان خون توان کردن جدا دل

## بحر هزج مثمن سالم

وزن او مفاعیلن ۸

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم
زبان باخلق در گفتن دل جای دگر دارم

خوامان هر طرف سروی جان من نیاساید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بحر آب دیگرست ازنه
نمی جویی که در هر دم در پای دگر دارم

طمعا خویش را از همت مدد جون نخواهم شد
که من اندر دل سوزندن سودای دگر دارم

بهار از تو دلارا من فدای یک نظر کردم
کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم

همه پستی من در کار چشم و زلف و رویت شد
بهم خاموش و در هر یک تقاضای دگر دارم

مرا بی کسانم جون تم شد خاک در کویت
نماندان سر که جسته در پای تو پای دگر دارم

نمی اندیشی از دهای سرد من نمیدانی
که در هر کوه خسرو ماوای دگر دارم

### اضافه

همی خواهم ترا یکنظر بسوی کس من دارم
بخوبان دیدم خوشتر عجب خوی کس من دارم

اگر بر خاک میغلطم مرا دیباست بارویت
تعالی الله عجایب پشت و پهلوی کس من دارم

زبندت جون نهم گفتم که هر یک بند زلفت را
کنون بر پسته محکم تر بسوی کس من دارم

جنایت هر کرا کویم که سوی روی تو بیند
به پشت خود توان دیدن بدین روی کس من

ترا زو کردی از تیر دکویی برکشم از را
چه خواهی برکشیدن زین ترازوی کس من دارم

اشارت کن ابرو تا کشم سر زیر پای تو
کزان خوبان توان بردن چنین کوی کس من دارم

صبا دی امد از کویت و ما غم خوش شد از بویت
دماغی خوش توان کردن بدین بوی کس من دارم

دو چشم جوی شد کر تو ندیدی ای آرزوی من
تماشا هم نمی آید درین جوی کس من دارم

---

باندم در بلای دل که یارب
مباد اینجکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل نه پند بشنو
که صد منزل زمن راست تا دل

بیکدل دار بس کن تعتر و از انک
به پیند هیچ عاشق را بجا دل

### اضافه

مسلمانان برفت از دست من دل
جو دیدم اینچنان شکل و شمایل

جهانی را جو خود می بینم امروز
بران شکل و شمایل کشته مایل

زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت
بدینسان صورتی از اب و از کل

بنا شد چون حالت مجلس افروز
اگر خورشید ننشیند بنشیند محفل

دلم منزل بزلفت کرد و کویی
بخواهد رفت ازین فرخنده منزل

تنم کر خاک کرد و نقش مهرت
زنقش جان نخواهد کشت زایل

ملامت میکند اصحاب مارا
زسوز ما کجا پیوند غافل

ندارم طاقت سوز فراقت
فراق دوستان کاریست مشکل

درین ره خسروا دیوانه می باش
نمی باید شنیدن پند عاقل

### اضافه

نگار ما صحبت از اغیار بگسل
کل خندان من از خار بگسل

ندانم تا که گفتستان بیوفا را
که مهر از دوستان یکبار بگسل

بزن مطرب زرحمت راعشاق
بترک این دل افکار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ
کلیم صوفیانرا تار بگسل

درون میخانه و بیرون مناجات
مسلمان شو دلا زنار بگسل

غزل از زبان عاشق

لطیفه گویم خسرو توانی زیست از همرم | تو آنم خاصه با این زور بازوی کمر دارم

اصفهانگاه

من این آبم که گر سنگ از دلم سامان شکن دارم | جرا از دیگری نالم که در دا از خویشتن دارم
چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب | بلا اینست و بیماری و تنهائی کمن دارم
کهی آزرده دارم رنجه که از دل در جگرخواری | چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم
چو سروش در قبای سبز تا دیدم تعیشم شد | که چون گل خاک خواهم کرد اگر صد پیرهن دارم
گر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنه | چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
چو من روی ترا جویم چه پروای سخن دارم | چو من قدر ترا جویم چه پروای من دارم
ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همیگوید | دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

اصفهانگاه

برون آ ای کی جانا که پیسارا رزو دارم | وداع عمر دیگر تو دیدارا رزو دارم
مرا پرخار باد امرد و دیده بلبک پرگل هم | اگر بی روی تو هم گر بگلزارا رزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم گر بگلستانت | همه گل آرزو دارند و من خارا رزو دارم
دهت می بوسم و ان بخت کو کاندر دلت کردد | که این بخشش ازان لعل شکربارا رزو دارم
ز زلفت یک گره بگشا نه بینی بهتر دلم لیکن | خلاصی ازی مشتت گرفتارا رزو دارم
اگر شد عقل و دین در کار عشقت باشدان باشد | سزاوار سر شوریدن پیسارا رزو دارم
نصیحت میکنی ای شما کا سوده شو خسرو | چه پندادی که من این مردن زارا رزو دارم

اصفهانگاه

بیاد و دیدن روی تو گلزارا رزو دارم | چه جای گل که زین سودا بدل خارا رزو دارم

سوسن دارم پس از مردن قد سرو روان جستن | ازان قامت بخاک خویش رفتارا رزو دارم
جنانش دست میدارم که دارند ارزو خلقی | اگر دارند ازان راحت من ازارا رزو دارم
چو ازادی زبندموی او دارد دلم اورا | همیشه در خم زلفش گرفتارا رزو دارم
مرا کنی گای خسرو چه داری ارزو از من | میسر نیست ورنه از تو بسیارا رزو دارم

اصفهانگاه

من ان خاکم که گرد راه و تمار و بر زمین دارم | ز سودای تپان داغ غلامی بر جبین دارم
ز مردن غم ندارم لیک روزی کز غمت میرم | فراموشت شود از من بعالم غم همین دارم
فدا کردیم در عشقت دل و دین و زمن ماند | همین جانی که او هم هر زمان در واپسین دارم
مرا گویند کاندر وصل خوش می باش و می باشم | که چون هجران شمار روزی ملالی دیگرین دارم
بسی گفتند خسرو را دل از مهر بتان برکن | سخن نشنوده ام اکنون نه دین دارم نه دین دارم

اصفهانگاه

نترسم از بلا چون دین بر جا برقرار دارم | که جان عکسی ز غیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت این خودنمایی را | که هر شب بر سر کویش رسی خونخواره دارم
نظر در یار مشغولست و جان در بار بر بستن | تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم چکما دل کجا شد در جگر خوردن | به می در غریب کان کی اواره دارم
برامد دوم از جان چند سوزم زین دل ای | مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم
چو خاک حکمتان رفتم برخ و اکنون چه حاصل شد | چگونه بر جنان ماهی چنین رخساره دارم
ز اهل خسروش یار کی گیری که جانان را | نیاز و بیگه در دل که من بیچاره دارم

اصفهانگاه

بیجاز زبان معشوق

بسوزی هرچه هست ای باد اگر این سرزنی از ما
بهندی نگذری زنهار بر روی من دانم

جو هیچم بر در از بیمای شب تمت جو میدانم
که در جان هست بخش خسرو از گیسوی من دانم

## ابیگاه

تو می در پیش من یا خود مرو پرون نمیدانم
شب قدر است امشب کت قدر این نمیدانم

روی در باغ و میگوئی که گل من چون منم خاصا
همین وی تو می بینم وگل و نسرین نمیدانم

چنانم لذت یاد تو بنشست اندر جان
که زان پس ذوق و تلخ و جان خود شیرین نمیدانم

چه میگوئی که از مهرت کشم یا خود بسازد کش
بکش باری شوم کشته چو محزون کین نمیدانم

خرد را کنم اندر عاشقی فعلی کنم کنتا
غرم رسم این کشور منی مسکین نمیدانم

بیالینم رسید و یار و من از شوق مردن از شوقش
بگویی در زبان و کیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی از من که خسرو من کیم چشت
شنیدم لیک از حسرت جواب این نمیدانم

## ابیگاه

همیشه در وفاقت با دل افگاری کریم
غمت را اینچنین میکوم و بسیار میکریم

شبی کاندر حریمت رهنمایم بصد زاری
بحیرت می نشینم در پس دیوار میکریم

اگر مردم پرستی گاه گاهی کرده دارند
چه حالت این که من هم مست و هم بیمار میکریم

کجا از خلوت تاریک از هجر تو می نالم
کجا در فرقت در کوچه و بازار میکریم

چه سوزست این نمیدانم بجان خسرو مسکین
که چون ابر بهار اندر سر کهسار میکریم

## ابیگاه

خراش سینه خود با کی خو نخوار میکوم
حساب عمر میدانم که غم با یار میکوم

فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من مردم
حدیث این نمک پیش دل افگار میکوم

شبی اسایشم نبود قوی دشواریی دارم
شفا از چشم تو دارم عجب بیماریی دارم

الا ای پاسبانی فارغ دلان می هم بدینسان رو
که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم

بروای بخت خواب آلوده از پهلوی بیداران
که تو شب کوریی داری و من شب کاریی دارم

بجگر بریان و نالهٔ مطرب و می گریهٔ تلخم
بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

جو خاک افتادم از زیر پای خود عزیزم کن
بدان عزت که پیش استانت خواریی دارم

مرا گویی که از حور منی جون زنده می مانی
خیالت ای تبا باد اگر ازو یاریی دارم

بحسرت میرد و خسرو حق ان گرنید انی
دروغی هم نمی گویی که مردم پاریی دارم

## ابیگاه

بخم ترسی که اندر دل پریانش جای دارم
وی اندر خواب و من نزدیک خود مهمانش میدارم

خیال زلف او ریخته می سازم بجای جان
که پیرون اید انگه چشم بر جولانش میدارم

رخ او بینم و بازو خویشتن کوم نمی بینم
بغایب عودتی کز خویشتن نسیانش میدارم

اگر میرم فسوسی نیست بهر جان خراین حسرت
که جان پویش گرفت از بس که اندر جانش میدارم

بتان سر سوی منع دل کنند از عشوه رزیدن
که من کویم مشو تر کرچه در بارانش میدارم

منو از غارت سیمین بران انگزنی کردد
دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم

## ابیگاه

من و شبهای یاد آن سر کویی که من دانم
دلی رفقت و جان هم میرد و سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از سر پرسیان کن
که خواهد زیست چون می نارد این بوی که من دانم

سر خود کیرد و رد ای جان دل برداشته از تن
که این سر خاک خواهد کشت در کویی که من دانم

اکر تن موشد و در بکسلد جان نیز کو کیسل
مرا از تن نخواهد رفت ان موی که من دانم

بجانان گفته ام تا کی تو او رفت جان یا رب
نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده پیلی نام
که تا ذکرت روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی
که در خویشتن پاشته های خاری می کوبم

زبانم تشنه فریاد شد بهر دل یکسن
ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم

من از سر زنده کردم گر تو با من یک سخن گویی
تو میدانی نگویی لیک من گفتار میگویم

اگر با من نجوشی خوشی ای من فدای تو
تو بد میکن که من هر تو او استغفار میگویم

رقیبا بر حذر باش که با دورت نمانم غم خور و
که من تنها ربیل پیش بو تنها ر میگویم

## الصیغة

بگویم حال خویشت لیکن از آزاری ترسم
وگرنه هم برون زاندیشه گفتاری ترسم

چه حالست این که از رقیبان سنگرم سوت
هوس می آید م گل چیدن و از خاری ترسم

معاذ الله که از دردن تهی درغت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیداری ترسم

دلی دارم کباب از دست غم پشت و کشم لیکن
ز غوغای نازک ان نرگس بیماری ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا امروز بیداری
مخسب این کمن زین دیده بیداری ترسم

جوانی خنده بر خونابه پیران مکن زیرا
تو میخندی و من زین گریه بسیاری ترسم

مرا زین دیده آزار جراحت می تراود دل
مبا د اگاندو ماند ازین ازاری ترسم

ز دردم دلت مرهونی محنت میکند لیکن
ز پیمانهای سخت پریشان کاری ترسم

غلام خسرو کز فرقت نماند جانم از غشت
اگر ماندست از شیرینی گفتاری ترسم

## الصیغة

همه شب با دل خونین نشان او لدار در بندم
گر امکان بود کین دیده بیدار در بندم

مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون
مگر کین رخنه پر فتنه را از خار در بندم

اگر از عاشقی کشته شدم از دیده نخوزار
معاذ الله که این تهمت بزلف یار در بندم

جهان بی دوست تو ان دید بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبه خونخوار در بندم

غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم از حسرت
فروبستی لبم بی انکه من گفتار در بندم

تو خود را گر می دانی مسلمان کو بدین باری
مرا نر دیک شد کز دست تو زنار در بندم

غباری یاد کارم ده نگوی خود که نخواهم
گر نجا در غبار پستان ز لفش یار در بندم

سر زلفت گر و ویرانه شد خسرو بد پستم
که تا زان رشته دست عقل و هوش از کار در بندم

## الصیغة

تو سر پستی من عاشق بیتا با تو در غلطم
ز دست لعل تو تا چند در خون جگر غلطم

بغلطم سر زمان در زیر پایت باز برخیزم
چو رویت بنگرم بار دگر از پای در غلطم

چنان گشتست حال عیش من از تلخی هجران
کس بر من نیارد داشت اگر اندر شکر غلطم

سر شکم گفت در وقتی که می غلطید بر رویم
چو مروارید غلطانم که بر بالای زر غلطم

بکار عشق در خون دو چشم خویش مغلطم
چه بهتر زان بود خسرو که در کار دگر غلطم

## الصیغة

مرا بیگانه این حالت من از تو جان میخواهم
نهانی خنده هم زان لب و دندان میخواهم

بغمزه زاهد از اکش بناوک مصلحی زاید
که من خون پلسد خود بدان پیکان نمی خواهم

سر لیهات کردم بسته شان اغاز شد و انگه
اگر زین بگذرد من ز پستن چندان نمیخواهم

ز خواب مستیت چندین زبان و صبر دل دارم
مرا یک سو و گاندم بوسه را چندان نمیخواهم

برویت از دو عالم مدارا ز من دریغ نفرت
که بت میخوم ای کافر تو ایمان نمیخواهم

| | |
|---|---|
| خوشا ان وقتی که تو از ناز سویم بنگری ومن | فگنده سر بانگشتان نزاری در دهن سیرم |
| شدم رسوا درون شهر و هجرا کنون | که رسوا تر شوم گر در میان مردوزن میرم |
| بخور جمله تنم ای زاغ چشمم کز پی اورا | که پیرون اوفتم در عرصهٔ زاغ وزغن میرم |
| مرا پیراهنی صد تو پراز خون ازان یوسف | همان اراپش کورم گسیدانم که من میرم |
| سخن پرسی از خسرو مگر خشمت فرو آید | کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم |

## الصیغه

| | |
|---|---|
| ندانم کیست اندر دل که در جان مخلدم دارم | چنان مشغول اوگشتم که با خود می نپردازم |
| همه کس با تی در خواب و من در کنج تنهائی | چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده نازم |
| غمت کشت و سوزانمش خیال او | امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم |
| سر خود گیر و رو ای جان دل برداشته از من | که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم |
| اگر جشن غمها ی در دناکم در نمی گیرد | خوشم با این همه کز می شناسد بار اوازم |
| مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان | به بینداری مسلمانان که من با دین چه پردازم |
| من و شبها و دردی وحدیثی بود از حسنت | که دادان دولتم جانا که تا خود شنوئی بازم |
| بدشواری ز کویت برده ام آسان | اگر فرمان دهی گشتن بگفت چشم غمازم |
| تو در بازی دلم در خون نخواهم رستن از انم | نه در دا که نیم حالی که من مشغول جان بازم |
| چگونه جان رود خسرو ازین اندیشه کت میردم | فرامش می کنی عمدا و در جان میخی می بازم |

## الصیغه

| | |
|---|---|
| ز هجران روز من شب گشت و کی بود اشب نیازارم | بشب گر روز کردی ما من ان ما شب افروزم |
| برامد زین هوس چانم که گیرد شمع تو با شم | تو خوش خوش خود می نوشی و من چون شمع می سوزم |

| | |
|---|---|
| ترا کشای نکو خواه و دعا می بدرقه اورا | که این کین را ز دل نمیخواهم واز جان نمیخواهم |
| طبیبا درد عشقت این خوش می ایدم مردن | رها کن درد من با من که درمان نمی خواهم |
| برو ای عهد شکن دیرا ای روز بدنامی | که من دیوانهٔ غشم سر و سامان نمیخواهم |
| بگوی عس بغرد شید تا بکشند خونبا نم | که گرچه بنده ام من خانهٔ ایشان نمی خواهم |
| ز دولت بیدلی خسرو بجان امد اگر بخشی | دلی میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم |
| چو کار از زر بر اید کیمیا میخواهم از گردون | من سلطان این خاک در سلطان نمیخواهم |

## الصیغه

| | |
|---|---|
| نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر ان سینم | بیاید هر زمان جانی که زود سیر زمان میم |
| مرا گویند کش چون مردمان هین و مرو از جا | دلم بر جای باید کش چشم مردمان بینم |
| به بینان کامد از روی تو نگار من بجان و انکه | من دیوانه هم بر خود بخشود بجان بینم |
| اگر من کشتنی گشتم نیکویم کمش ای غم | ولی بگذار چندانی که روی ان جوان بینم |
| چه حاجت بر دلم ناوک چنین پس نیت مرکز ن | که که که چاشنی زان دست نازک کامیم |
| که جولان نیارم دید نش از بیم جان لیکن | چو من بے طاقتم از دیده در دست و گمان بینم |
| ز نور روز جوانی گرچه بشکفت بستانش | مبادا اسپرزه پیرامن ان بوستان بینم |
| در یغا اچنان رویی دگر خواهد شدن یارب | مرا از روزنمایی که رویش انچنان بینم |
| ز خوبان پس گزین دین گشت خسرو بهترین روزی | بت اندر پیش و زنار مغانش بر میان بینم |

## الصیغه

| | |
|---|---|
| چمن چون بوی تو آرد بهیت در جمن میرم | بیاد قد تو در سایه سپرو سمن میرم |
| زیم از تو نمیرم هم ز تو فارغ ز جان و دل | نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود ز تن میرم |

کسی از غیر روزی نخواهد کم ولی برمن
رود گر بی تو روزی بیاد آرد نمی ارزدم

بلاو غم خریدار آمدند از سوی تو برمن
بحمد الله که در کوی تو بازار است امروزم

کشم تا جان بود در تن جفاهای سبک کویت
سبک کوی ترا باری وفاداری بیارزدم

نهان تا چند دارم لخت دل را نهان آخر
دلم شد پرده پاره لب بهم دوزم نمی دوزم

## ایضاً

ز عشق از جان بریدم یک دم و با تو خوشستم
بریدم از جهان بهر تو و با تو پیوستم

تو در اپروکرده پرستی و کمین خون تو ریزم
من این فال مبارک را درون دل کنن پستم

ندارم حد ان کز شب روان کوی او لافم
ولیکن این قدر دانم که از کویت سبکی رستم

تو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارک باد خصم خانه منزل که من پستم

جوار زان نیست این دولت که پشت پا زنی بیدل
مرا این دولت ارزانی که بر خاک در تستم

مران بالای همچون تیر کان از پشت پهلویم
مرا تیر است بر پهلو که پهلوی تو نشستم

کسی راست کن زان نخ که بسیاری کند دعوی
مرا خود سالها باشد که هم دریا و هم پستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زمن مینی
که من از دولت هجرت ز سنگ سرمه رستم

کله میکرد و خسرو کز خطا شکیبم گفتی
چه شد کردم خورد چون من ز در و لعل نشکستم

## ایضاً

زدو پستم شد غمان دل چه داند کس من جز هم
درین بیچارگی حاصل چه داند کس من جز هم

من و شبهای نقش او که بروی فتنه شد جانم
همه روزم بد و مایل چه داند کس من جز هم

زند مردم زبد خوی مرا پستی خطا پیرا
ازان بد خوی سنگین دل چه داند کس من جز هم

شب حایل برای من برامد هر زمان دردی
زدرد این شب حایل چه داند کس من جز هم

مرا خود در خطاب افتاد از آب دو چشم خود
چو کس را نیست یار در کل چه داند کس که من چونم

جدا شد کاروان صبر و راه هجر بدمایان
چو دور افتادم از منزل چه داند کس که من چونم

چو کس را دید بینش نی بینم که می بینند
بجز شانسته عادل چه داند کس که من چونم

## ایضاً

بدو بودم شبی همسانه آن شب بگویندم
و گر برهم بطنبیم سکان او بجویندم

مرا امروز بر دار بلا جلوه است بهر او
سرود جلق گان در نوحه گویندان نگویندم

شهید کشته عشقم بخون دیده آغشته
بخاکم همچنان با خود در آرید و مشویندم

کلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید
که من بوی فلان دارم بپویید م بپویندم

همه جا از شهیدان نور خیزد از دم اشش
نشان است این میان کشتگانش گر بگویندم

کز اکل کل شوم خیزم زمن خواهد زدن بوشش
بپویندم که از غیرت بسوزد گر بپویندم

بس از کشتن که خون الود و خسپد بر بر خسرو
ازان بهتر که با عزت بخاک دیگران شویندم

## ایضاً

نگارا عزم ان دارم که جان در پات افشانم
بیوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم

مرا تا داده رخصت گو که میکند زرین
جنانم کشتی از شادی که ره رفتن بسد انم

میسر نیست کز لف تو سوی خود کشم موئی
اگرچه روزگاری شد که در دنبال ایم

مسلمان نیستم گر نیست زلف کافر مطلق
اگه کافر نمیکند از اگه میکوید میلانم

ز خون دیده خود شرمسارم پیش او کز وی
همه یا قوت قلبت این نثار ارنجان دایم

بسی کوشم که پای خود کشم در کوشه عزلت
ولی مطلق نمیدارد عنت دست از گریبانم

جو من دیدن رویت بد نمیدانم که می مینی
مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدا مانم

بهر جائی که بنشینم ز عشوان وفای تو
بخواهم ماند تا از جگر خونی بیفشانم

چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم
چو مرغابی شدم اکنون چه باک از موج طوفانم

تو مست ناز را کاری نه از روز کار من
ز خسرو پرسش کت واکوید از حال پریشانم

الصیغة

چو وادی مژده این نعمتم کت روی بنمایم
رها کن در کف پای تو زمک دیده بر سایم

بپات ار دیده سایم زنده کردم کیک کشتانم
کزین خون غم الوده چگونه پات آلایم

میرم زین هوس کاید شبی خواب اندر ایم بینم
چو از خواب اندر ایم هم بر ویت چشم نگشایم

شنیدن چون توانم ذکرت از گفتار سرغیری
چو گیرم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم

زن طلعه کاز کویم غیر پر چشم ها کشتی
که اخر خاک دری پیرم این نه سرمه می سایم

بیاد سوختن صد بار و بازم افرید از سر سر
گزان سان پاک کردم کاتش را خون نشانم

دعا این پیکند چیره که کردم خاک در کویت
گر بخشم کند یاری که روزی بر پیات ایم

خرهنج ممثن اخرب وزن او

مفعول مفاعیلن ×۴

سرو منی و از دل پستان خودت خوانم
در دی منی و از جان درمان خودت خوانم

اول بد و صد زاری جان مش گشت کردم
وانگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم

مهمانت چه خوانم من نه خضر نه عیسی تا
بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم

مرلطفه مرا با دل جنگست درین معنی
اوزان خودت خوانم گویدمن زان خودت خوانم

از گونه روی خود زر زد همه شب خسرو
زین سکه اگر گویی پسلطان خودت خوانم

سودای سر زلفت کاندر دل جان دارم
زان اندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم

گر سر نهم بپشت خاکم نبی بر پرسد
من پرسه کنم از او در دین جان دارم

از تو نکرانیها رو داد مرا اول
تا چند بروی تو دیده نگران دارم

پنجواب کنی چشم تو دین ان داری
چون باز کنم پشت من زمران دارم

گر دد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم
تا چند ازین طوفان خود را بکران دارم

گفتی که بیا بر من اندیشه مدار از پس
گر بخت دهد یاری اندیشه ان دارم

با تو چه دهم مردم چون ست دهم سردم
کل را چه برم مهمان چون با دخزان دارم

ای دوست بدو پستی چون می رام خلطان
پسیلی که ز خون دل در دیده روان دارم

در هجر تو خسرو را اینک بلب اید جان
جانی که رسد بر لب چندش بزبان دارم

الصیغة

عاشق شدم و یاری ید خصم دغا کردم
زان رخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یارب که چه شد بر من دلرا که پسندد من
من موش کرا دادم من جبر کجا کردم

مطرب غزل ترزد در رو کنهم نوشد
معذور بدم جانا کر جابه جا کردم

پیچند ز مهر تو دا باز امن بود این دل
تا کاو ترا دیدم بر خویش بلا کردم

وی روی نکویت را اندک ترکی دیدم
لیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم

هر سجده که فوتم شد در کوشه ابرویت
بر خاک درت جانا ان جمله قضا کردم

گفتم که مگر چندی این زیم ازغما
دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

تا بار دگر چهره دل بر پسران نخهد
در کش مکش عشقت بسیار سزا کردم

الصیغة

ای کل صفت حسنت با وجه چسان گویم
سرتا بقدم جانی گفتست که تن گویم

آن میم دهان و ابد از ابروی چون نونش
نی نه غلطی گفتم من دانم و من گویم

زلفی که از او آید بوی چو دم عیسی
بس فکر خطا باشد گر مشک ختن گویم

چشمم که دو صد دریا دارد ز سرشک آن
ان قلزم پرخون را چون نام عدن گویم

وه این سخن کفرست امروز ز چسان گفتن
بر پند زبان ما دم گر پیش رپسان گویم

دیگر این خود و کلها سازند قبا در خون
گر از رخ جانان نخشت وصفی ز سخن گویم

گفتی ز دهان من چیزی و تو حدیثی گوی
در وصف دهان تو من خود چه سخن گویم

## ایضاً

دردیده چه کار آید این اشک چو بارانم
بر دین اگر جانا پیروی چو تو شایانم

جنود ابسر گویت بدنام ابد کردم
از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم

از تیغ جفایم کش کان هیچ دیت زیرا
زین پیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم

گر در دلی گویم در خواب کنی خود را
این درد و دلست اخر افسانه نمیخوانم

تو نامم کرم گیری من خود رپستم خوانم
گر چه بزبان گویی من نام تو میدانم

جانی و کرم باید شکرانه فرمانست
ان لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

چاک دلم ای محرم چون دوخت نمیدانی
ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

عمرست و یم جان این نقد بکف تا کی
خسرو بغزل برگو تا دست برافشانم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل



نبض دل سوزندهٔ ریخور کرفتیم
وانین زبنوا و بموشش دور کرفتیم

زین حسن ویرانه چو شد سرد دل ما
مارا و دران خانه معمور کرفتیم

کر راه دراز ست چه اندیشه که پنهان
ره توشه ازان منظر منظور کرفتیم

در صورت حور ار نفسی نیست ز حسنش
تا دیده ز دیدار چنان حور کرفتیم

ما مرده دلان از کف غم برهانیم
چون روح نفس در نفس صور کرفتیم

در حضرت سلطان معانی بحقیقت
بردیم مثال خود و منشور کرفتیم

## ایضاً

ما ترک رضای دل خود کام کرفتیم
در زاویه پستی آرام کرفتیم

بدنامی و آوارکی ما چو ز دل بود
ترک دل آواره بدنام کرفتیم

جان زحمت خود برد ز ما وز بلاست
ازاد شد این مرغ کزین دام کرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختکان خام کرفتیم

غم خوردن و پیدا بد و خون خوردن پنهان
ذوقی که ز خوبان کل اندام کرفتیم

هر کس دو پیری زد و ما دامن خمار
زین عاشقی عافیت آرام کرفتیم

ای اهل سلامت که نداری خبر از ما
رو سبحه ترا باد که ما جام کرفتیم

کفتی کم جانی و سنتی کیر درین راه
یار ار تو ای شوخ نباکام کرفتیم

ما هیم و دعاکوی اقبال رقیبت
کز وی قدری لذت دشنام کرفتیم

سودای تو با خون دل از کام برون رد
مرچه از همه خوبان جهان کام کرفتیم

میکن ز جفا مرچه توانی و میندیش
کاندر حق خسرو کرم عام کرفتیم

## ایضاً

ان نرگس پرناز و جفا راز که دانیم
وان غمزهٔ غمّاز و ستمکار که دانیم

کز یار جفاکرده که بر دل ریش است
ای خلق خطا جوی شما را ز که دانیم

مردم زپی کشتن ان زلف تو جستند
ای خرمن گل باد صبا را ز که دانیم

هر شب که بود ماه که بر بام برآید
ان شحنهٔ انگشت نما را ز که دانیم

کسی که بدل راز که داری تو در ین دل
اخر خبرت نیست که ما را ز که دانیم

دیوانهٔ کی خسرو از اندیشه شد لاغر
ان سلسلهٔ زلف دوتا را ز که دانیم

## اصفهانگه

ما از هوس پس روی بتان باز نیائیم
مینست حد ما بزبان باز نیائیم

گر تیغ برد سر ز پی یار کان کشش
پیغام که رفته زکان باز نیائیم

مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت
گر سر برود از پی ان باز نیائیم

باز امدن از بهر حوانان نتوانیم
لیک ار تو توانی تا بتوان باز نیائیم

یاد ش دسای باد زما گه گه اگر ما
درخدمت ان سرو روان باز نیائیم

باز امدن از عشق توان ماند اگر دل
لیکن ز منی ماندن جان باز نیائیم

راندیم چنان منی تو ز عالم کاجل و عمر
گر سر دو بگیرند عنان باز نیائیم

پیدا نفس نپذیرند گر چه که خسرو
زینها چه شود چون بزبان باز نیائیم

## اصفهانگه

جان زحمت خود برد و بجانان نرسیدم
دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدم

موریم که کشتیم گلد کوب سواران
در گوشه که بر پای سلیمان نرسیدم

دنبال دل و دوست دویدم فراوان
بگرفت اجل راه بدیشان نرسیدم

در عشق غبار سر زلفش تن خاکی
شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدم

چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن
در دام بماندیم و بدیشان نرسیدم

ای باد سلامی برسانی تو اگر ما
در خدمت ان سرو خرامان نرسیدم

چه سود که فردا رخ چون عید نمائی
کامروز غم دوش و بقردا نرسیدم

از خون جگر نامه در دتو نوشتیم
بگذشت همه عمر و بجانان نرسیدم

دل نزل به بیگانه بخورد و جگری بس
ما خود سگ کویم و بمهمان نرسیدم

## اصفهانگه

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

مرمرغ بباغی و گلی بهر کرفتند
ما هیم که چون دوم بویرانه بماندیم

وقتی دل و جان و خرد ی همره ما بود
عشق امد و زیشان همه بیگانه بماندیم

یاران خوشه زخرابات ربودند
ما چون مگسان بر سر خمخانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر در بغا
جون بر من پیر به تجانه بماندیم

ای بخت سیه روی تو خوش خفت کرشها
یا با دل خود جور پر پروانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده نه دودی
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناکاه پری صورتی اندر نظر امد
دیدم هزان صورت و دیوانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیم ز زلفش
کویی تو کدمویم که در شانه بماندیم

## اصفهانگه

صافی مده ای دوست که ما درد کشانیم
نی رند تا میم کزین رند و شانیم

این کاسه سر بهر چه داریم بعزت
کر در پس مستانش سبوئی نکشانیم

مرجند که در پسته نداریم پشیزی
درحمت بایمن که چه جمشید و شایم

کوساقی نوخیز که بالای دو دیدم
چندانکه دوابرو بنشیند بنشایم

پیش آر ای ساقی خونریز که پشت
ازلب بخوریم و زمژه باز فشایم

گرزند نداریم بشی پیش تو گرزانک
خوار ایسر کوی تو گیتی بگشایم

خون خوردنم ای مست جوانی چوندانی
دانی چو ترا شربت خسرو بخشایم

ایضاً

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گرنو پستانم بحسن سوی که دارم

تسلیم غایت جگنم گر کنم جان
چون بازرهم قوت بازوی که دارم

گفتی که تو این سیدلی ازروی که داری
ازروی تو دارم وگرازروی که دارم

هرجا که یکی روی نکو جان من انجاست
یارب که چه بد آدیم خوی که دارم

اندازه من نیست که بر گیرم ازو چشم
کان چشم که بردارم ازان سوی که دارم

دستی که دو تا ماند بالین فراقم
گر بازرسم در تپه پهلوی که دارم

گویند که رو خیره ازو جادوی آموز
چندین دگر ازرنگ جادوی که دارم

ایضاً

عاشق شدم و محرم ایکار ندارم
زیادگی غم دارم و غمخوار ندارم

ان عیش که یاری دهدم صبر ندیدم
وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین پیش
ان صبر که مر بار بدین بار ندارم

یک سینه پر از قصه هجرست ولیکن
از سنگ دل طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که مر چند
گویند مرا گر نگهدار ندارم

این کوری چشم غم نادیدن یارست
ورنه غم این چشم گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم را
اندازه غم نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دارم
او داند و سودای تو من کار ندارم

خونریز شکرخست لبت سهل نگیرم
جان عزیزست غمت خوار ندارم

دارم غم بسیار نه بسیار ندانک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرگم ز تو دور انگند اندیشه ام اینست
اندیشه ازین جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن
پروانه این لعل شکربار ندارم

خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز
چون بیکلکی محرم اسرار ندارم

ایضاً

بگرفته شدم ره سوی جانان زکه پرسم
وز بیخبر مردم خبر جان زکه پرسم

از سرزنش مرده دلا جان بلب امد
داروی دل زار بریشان زکه پرسم

کشت او لب سرسبز مرا کو زمن اورا
گای خضر لب چشمه حیوان زکه پرسم

خواب اجلم در سر دین مست خیالت
تعبیر چنین خواب پریشان زکه پرسم

ای راتب عشق تو روان گشتن عشاق
در ادمیان فتوی قربان زکه پرسم

یک درد تو کرد دو دو کرم انکه پرسی
این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم

بر داز دل من نقش بتان سحر دو چشمت
مستست چوان نرگس فتان زکه پرسم

خواهم که گشم پیش دو بادام تو خودرا
سلطان دو بیک مرتبه دربان زکه پرسم

دادند نشان دل خسرو سوی چشمت
مستست چوان نرگس فتان زکه پرسم

ایضاً

یارب غم ان سرو خرامان نکه کویم
دل نیست بدستم سخن جان که گویم

آه از دل من دود برارد همه شب آه
کین سوختگی شب هجران بکه گویم

افسانهٔ من ناخوش و کس محرم ان نیست
اندک نبود هجر فراوان بکه گویم

خونابه پدید امده چیند خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که هم درد شناسد
بی درد چو با درد مانند ان بکه گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

من قصه دهم شرح دهم پرسش نهد گوش
ان زود برد پرسش مان زکه پرسم

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود ان سرو خرامان زکه پرسم

ایضاً

هردم غم خود با دل افگار بگویم
چون زمره ان نیست که با یار بگویم

هر شب ردم اندر سر ان کوی و غم خود
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

کو جان کرفت رکه با ورکند از من
کر من غم این جان کرفتار بگویم

انکار کنم چو دل خود دل ان کس
کر سخنی زین دل انکار بگویم

شب خواب نبشم نی که کر نیمت انکاه
خونابه این دیده بیدار بگویم

دردیست درین سینه که پیرون نرود ان
جیست که در دو تو با غیار بگویم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون ردم ای جان
رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

یکروز پرسش کفتر ازان محنت شبها
تا کی غم خسرو شب تار بگویم

ایضاً

زین پای ادب نیست که در کوی تو ایم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود تری خاک که باری
با باد شوم محرم و پهلوی تو آیم

در کوی تو کر شوم از بوی تو با نک
انجا همه زان رو بری بوی تو آیم

خورشید منی ذره کنم بی سر و پا رقص
ان لحظه که در جلوه کر روی تو ایم

کفتی که سیاست کنمت کی بود ان تا
کفتی که بر و جان ببر از من چه روم چون

کل پسته وار ایسته در کوی تو ایم

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان کو
مرجا که روم پسته بیک موی تو ایم

چون پیش نکیدان سخن کوی تو آیم

ایضاً

چون دولت ان نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

کشتن حوتر اخو شده اکنون من و کشتن
یکروز کمر را تبه خوی تو باشم

هر صبح قبله همه خلق من بدیش
افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

دور از تو هوس روی تو کردم بخیها
شب نیز در افسانه کیسوی تو باشم

خورشید برامد خبرم نبود و نه نیست
بس کز دل پر خون نفسم سوی تو باشم

بنواز یکی ناوکم ای ترک که باری
من نیز طپیلی خور آهوی تو باشم

ان لحظه که در کشتن من دست بری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت و شنام تو هرکز
با انکه همه عمر دعاکوی تو باشم

اینست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جکر هر سحر از بوی تو باشم

ایضاً

کر من کمند تو کرفتار نباشم
افتاده در ین سایه دیوار نباشم

کفتر ز تو چیزیست درین سینه و کرنه
چندین پس کوی تو پیدار نباشم

زنخیر کشانم بهر سو زلف تو کرمن
بربود دلم آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و لشکر تو گویم که ازین بیے
یکلحظه با جمال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود ازاد که باری
من بے تو نمانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالت شدم ای جان خرد فرود
ان به که کنون بهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرد مکری وای که چندین
پیرون نتوانم که گرفتار نباشم

## الصیغه

زین بس سران نیست که من پا فرو شم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جایی که نشیند ز بجوی این در پستم
این توبه صد جای شکسته چه فروشم

بس پر مناجات که بردم بشفاعت
تا باز کشاند در میکده بر دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال
چه هم کند محتسب از مالش کوشم

بودست ز هوش و دلم اندیشه بخانه
الفت که نه دل ماند نه هوشم

رفت انکه مصلا بکتف داشتم اکنون
بازیچه هند دیچه گان شد سر دوشم

پوشید دبی خدمت بت کردم و اکنون
زنار هوس می کندم از تو چه پوشم

چون باز نیاید زبت و بتکده بیرو
اصلاح مزاج خلک دیوانه چه کوشم

## الصیغه

ماهی رود و من بشب خواب ندانم
وز کین چه حیات است که من بے گذرانم

گفتی که چه سانی بغم باز نگویی
من با تو چه گویم که ندانم که چه سانم

می بود گانم که ز دست سرم جان
جاوید بزی تو که بتین کشت گانم

یکشب ز رخ خویش حرامی کرم کن
جانی تو درین سینه و من بنده بمانم



پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی
ان به که من این قصه بگوشت نرسانم

نوزان منی و چه برم رشک ز اغیار
پهوده بکس از تنگ شیه چه رانم

تا چند دهی در دسری ای اهل نصیحت
من خود ز دل سوخته خویش بجانم

گویند که خسرد و شوی خاک بگوشش
تا چار چو رفتن ز درش می نتوانم

## الصیغه

باز این دل من رو بکه آورد ندانم
وان صبر که بود ست بجا کرد ندانم

شبهانم و کوشه غم حال من اینست
حال دل آواره بشب کرد ندانم

ان کرد کی خیزد از ان راه بیه آید
وان کیست سوار از بس ان کرد ندانم

اهنگ از سفر کوی و یم تخمه غم آورد
من خوشتر ازین هیچ ره اورد ندانم

بنیم همه شب راه و چو باد ایم ازان کوی
من از غلطان دم زدم پرد ندانم

دانی که چرا رویم ازین کونه سیاست
کین آه جگر سوز فرد خورد ندانم

بازم بجگر منجلدان قامت چون تیر
ساقی قدحی باده که تا در دندانم

یاری که بر نجد ز جفا یار نکو یم
مردی که تبرسد ز بلا رد ندانم

از سر که پرسید بگوید که چو خسرو
یک سوخته حادثه پرورد ندانم

## الصیغه

خواهم که بگوی تو روم جان سپارم
صد جان دگر در عوض از گوی تو ارم

گر خلق جهان زنده بجا ند و لیکن
من زنده عشم که شهید غم یارم

گفتی بجز از ما تو دگر دوست که داری
در سر دو جهان غیر تو ای دوست ندارم

پست و بان تو دلی مفلس عاشق
دل تنگم ازان غصه که من هیچ ندارم

شد جان زپی عشق تو وان سوخته باوا
در آتش عشق تو گرشش باز ندارم

ای باد برین دیده اگر خیر تو از اوی
گردی برسان و برسر از دیده غبارم

## ایضاً

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم
بشتاب که افتاد جان خسته تو کارم

از من تو گران کرده و خون مانده بچشم
گو سر زبرم رفته و دریا بکنارم

مر روز دم سرد و مکر باد خزانم
مر لحظه نم دیده مکر ابر بهارم

هر شب زپی طالع به تا بسحرگاه
قطمیر زمژه ریزم و سیار بشمارم

ای گل که زمن رسته ابهر خدا را
بپسپار زمن تا بخدایت بسپارم

دامن منشان از من خاکی که من ای جان
دانی که اگر خاک شوم هم نگذارم

گر صد ستم از هر تو به جان من آید
گیرم همه بر خویش بروی تو نیارم

از دیده و کنم پای چو سوی تو شتابم
ور خود همه جا خار بود چشم نخارم

شمشیر بکش تا بنشانت بنهم سر
تو دست براری و من انگشت برارم

عشق دارد دل خسرو اگر زلف تو گیرد
تا ناله شبگیر رویت بگمارم

## ایضاً

ای برده فراقت زدل خسته غبارم
دریاب که من طاقت هجر تو ندارم

خوبیست که بی روی تو ای سرو خرامان
می سوزم و می پازم و در ناله زارم

شاید که ز درد دل من خلق بسوزد
آهی که بدر داز دل افگار برارم

تا روز قیامت نرود از دل و از جان
داغی که برین سینه ز هجران تو دارم

هرگز نرود مهر تو از سینه خسرو
گو باد برد گرد جهان همچو غبارم



## ایضاً

بیا تا نانی گل و صهبا بناشیم
گو گل باشد نسی و ما بناشیم

زگل بازگشتم و چند گاهی
بگور زیر گل و خارا بناشیم

چو تنها بود دی باید همان نیز
گر از هم صحبتان تنها بناشیم

بیا مارا تو مارا باش امروز
چه میدانی که بازو دا بناشیم

چو بگذارند یکجا دو پرستار را
چرا با دو پرستان یکجا بناشیم

چو زیر پای بایشد خاک
چرا چون خاک زیر پا بناشیم

چو بر دون فیت خسرو جز دو روزی
دو روزی نیز بگذر تا بناشیم

## ایضاً

بیا ساقی که مارا درد عالم
بخمخانش مبوار ان سیاهدم

سرمستی چو گرم کردیم در فرق
گلاه صوفیانرا کج نهادم

رها کن غرقه کردیم ابر ابرام
میان سے جوابدی فتادم

بخور پیمانیان میرم باری
چو باری طاعت و تقوی ندارم

چه جای توبه چون بے می بوشیم
گر از خوبان بخون در نگشادم

مرا دی از غم او عشق دارم
چه داند او گرار غم بادم

بگش ای خوش پسر مارا بانگ باز
بمن بگمام کیخسرو بخسرو

## ایضاً

برخ خاک درت رفتیم و رفتیم
دعای دولت کفتیم و رفتیم

زردی خویش کردی دور ما
جگیسویت پر اشکیم و نیسیم

جفاهای ترا با کس نگفتیم
درون سینه سنگیم و نرسیم

چو غنچه بس که شد پر خون دل ما
چو گل ناگاه بشگفتیم و نرسیم

بخود پیرون نمی رفتیم ازین در
ولی از خود بدر رفتیم و نرسیم

بعهدت خواجگی شهر کز کردم
کنون آسوده دل خفتیم و نرسیم

ندارد طاقت رفتار خسرو
میان پر خون خود افتیم و نرسیم

## اصفهان

می از دی زمن اندام چون سیم
که این سیم از دوت کرد نعلیم

ز بهر سیم پیشانی کرچت
گر و تا چند بتوان ست بر سیم

بتان از ری بشکن دان روی
گز اتش سبزه بر زد چون ز ایم

مرا حرف نخستین است از جان
سر زلفت که شد چون حلقه چیم

جوشت از خال نزدیک دهانت
اگر چه نیست حاجت نقطه بر نیم

به هم اندر دل و نه شهرم و چشم
نه شرم از چشم دارم نی ز دل ایم

منم در کاغذین پیرا من از تو
چو نقش ما و تو بر روی تصویم

چو تر کردیم پشت و پیدو دل
ازین بس ما و جان خشک و تسلیم

کرا ایل سوی خیر دیم روزی
دو روز از عمر باز اید بدیم

## اصفهان

سفر کردند یاران جان ما هم
بسی پیکانگان دا شتیم

زهی کیباره بر کندند دلرا
ز هجمت خیمه مهرو وفا هم

چه تاب رنج راه از ناز نین یار
کو را تشش در دل دو دیده تا هم

برابر رفت در یکیا تش جانم
دلم در بند ان لف دو تا هم

دو بوسے یا دگاری داد ما را
دو ی سے دا دش از دیده ایم

طفیل اسوی صحرا چه بودی
که در فتراک خود پشتی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق
جدا یی بند بند من حد ا هم

فلک را کور را باد ا دید هجر
که نار دو دو ستا زا دیده ها هم

اگر ان سوروی از خسرو ای باد
بوسے ما و ما ی یار ما هم

## اصفهان

بوقت پستی خواب من تا سوس ان هم
دلم بردی نه تنها ملک جان هم

حرا م می کنی از رخ ز لب نیز
از نیم می کشی جانا ا ذان هم

ز تیر ست ما را دعوی خون
گوا ی سے دیده دل ان گان هم

به سعد او تو خوش پسندم سه عمر
دگر خون پر یزم را ضی وان هم

بجو ا ی با د بوسے ز ان لبا ن ما
اگر چیزی نگوید بر زبان هم

بده ساقی که من مست خرا م
پیا له خورده ام رطل گران هم

غمی دا رم که با د از دو دستان دور
بجی دو پستی گز د شمنان هم

بهشت اندر قبله دا رم نه چنین ست
که زنا ر مغانه بر میان هم

اگر اند قبول این جان خسرو
بوسی سے فرو شم را یگان هم

## اصفهان

بسی حسرت بر دل میگذارم
بخون خود ترا شیر سازم

کلم شد ز خم دوال از دل
روی بچین از لبش خط خالی و
از تاب تهور آب در آهن خانه
مهران آهن آتش آبدیده
هندکی با بجل شتاع خوی شیر
چه تاب رنج راه از ناز نین یار
بر زمین یار افتادن
چرو تش بشه ره از غاز تو
دیده را بم دو دای فا
ز ار دیدن را ز کردن
کی از ا ز ک شه ای چشم خو اندن
کی ز دو ر بر ش غز ه را ندن
ا ز ین جان دا دن وا ز دی ربودن
ا ز دو گفتن جفا و ز نا ن شنو دن
ا ز ین پا خو ش شدن در گریه تو دن
ا ز دو ا ن بیر و ز ی خند و دن

تن پسرم گرفتار جوانان — بمین طغیی چه خواهد پیر سازم
دل پاره نیارم دوخت مژگان — رگ جان رشته در سر سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم — ضرورت با شب چون قیر سازم
نه پای آنکه گریزم ز تقدیر — همان بهتر که با تقدیر سازم
ندارم چون خیال صدق نامی — ز پی آینه تزویر سازم
پس از بهبود کین خسروان — همه قوت تو مرغ انجیر سازم

ایضاً

خیالت بر دل خود شاه سازم — ز بهرش دیده منزلگاه سازم
همه جانها کنم جاک ار تو آنم — که از هر حلقه بندت راه سازم
چو دل نخواهم برارم از زنخدانت — رگ جان رشته آن چاه سازم
بدان لعل نشسته خون تو انم — که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بد خواهیم صد جان باید م تا — نکو خواه جو تو بد خواه سازم
چو خسرو را جو تو شاه و انجمی — ضرورت با رخ چون کاه سازم

ایضاً

بجز بوی تو دل در بند دارم — دلم خون گشت تهمان حسد دارم
بسوگند تو جانرا بسته دارم — که چندینش دل بر بن سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدینسان خویش را خرسند دارم
بر و جای که من بے دانم ای باد — که من انجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم باد — که با جز تو جز تو جا پسند دارم



دمندم پند و گفتار تو در گوش — چه گوش خویش سوی پند دارم
بخسرو وه که من با داد و دانے — بران لبهای شکر خند دارم

ایضاً

مرا دل ده که من سنگی ندارم — بجز خون جگر رنگی ندارم
دل من برده نیکوش میدار — وگر بد دار ایش جنگی ندارم
بهر گویی کرم رسوا کند عیب — چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم — که نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صد فرسنگ راست — ولی من های فرسنگی ندارم
دمندم پند و با من در نگیرد — که من عقلی و فرسنگی ندارم
منم خسرو گدازم کوه و صحرا — بپرسنده دارم و پرسنگی ندارم

ایضاً

غمت با این و آن گفتم گفتم — اگرچه ترک جان گفتم گفتم
ترا جان گفتم ای دلبر و دانے — که من این از زبان گفتم گفتم
خوشا آن لطفه کز تو گوی نصاف — همین دانگان دلا گفتم گفتم
بگوشت گر چه گفتم راز خسرو — تو گویے بود آن گفتم گفتم

ایضاً

شبے دیگر ز کوی آن روی رفتم — سرو پاکم جو آب جوی رفتم
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر زی آن جوی رفتم
بگوشش رو نهادم بهر رفتن — رهے دیگر سوی کوی رفتم

شبی خوش باد ای دل زد ان ماه — که من خاکی شدم زین کوی رفتم
شدم بر خوبرویش هر دم اکنون — بجا من دیدن ان روی رفتم
بپرسنه نقد جان بشوشی داد — برشوت داد ان خوی رفتم
بگفت ان زلف و میدانم بسوشش — بگفت خسرو بدکوی رفتم

اصفهان

بدست باد گان سوجان فرستم — مرا بویست کز ان زر پرستم
اگر خود تیر بر جانم گشائی — بپاستقبال پیرت جان فرستم
بگیشش خوش بیایم این مدرس — گه گوئی سر خون فرمان فرستم
بمالی خون تو واکه اپستوانم — بگو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بر بخد اطفیلی — نماند اندرتم نقدی که در شاه
زیزی نظر کرش بشمشیر — چو خسرو را بتوقیر ان فرستم

اصفهان

پری رویی که من حیران اویم — بجان مدول از ان حیران اویم
رقیبا دیدنم باری تاکن — دو روزه عمر تا مهمان اویم
بگیسش فلان مرد از غیب کیست — نخواهم مرد چون من جان اویم
صبا بر شکست از ما که روی — نیارد بوی از پستان اویم
چو مردم تشنه من در وادی هجر — چه سود از چشمه حیوان اویم
ترا زلفش دل همی پرسیم و دلم گفت — که زان تو نیم من زان اویم

چو بر خسرو سیاست را مدکیم — که تو گفتی من سلطان اویم

اصفهان

دلی دارم عشق را من دل نگویم — تن سنگ سوزن را خرکل نگویم
شکایت نا ورم از عشق بر عقل — جفای شخنه با عاقل نگویم
نگویا من که عاقل نیست عاشق — که من سنگ عشق را عاقل نگویم
الا ای اب حیوان مشو زلفت — ره ظلمات را مشکل نگویم
بگیرم زلف تو فردا ولیکن — چه زاید ان شب حامل نگویم
با قطاع تو دل را خاص کردم — کجا زانم دران داخل نگویم
زجانت نیک کویم نا توانم — وگر مه گویمت از دل نگویم
بسوزم در غمت دین را زباکس — فراقم گر کند بسمل نگویم
بخسرو گویم این غم گو اسیرست — وگر خود پیشش عاقل نگویم

اصفهان

زعشقت بیقرارم با که گویم — زهجرت خوار و زارم با که گویم
نمی پرسی زاحوالم که چونی — پریشان روزگارم با که گویم
نه یک محرم که راز دل توان گفت — فراوان رازدارم با که گویم
دلم بروی غم کارم نخوری — خراب است روزگارم با که گویم
ندارد جز تمنای تو خسرو — جمالت دوست دارم با که گویم

اصفهان

نهانی چند سوی یار بینم — نهان دارم غم و از ار بینم

ز صد جانب نظر دزدم که گیرا
بدزدی سوی ان عیار بینم

کجا تنهاش خواهم یافت یارب
کجا بی اندیشه ان رخسار بینم

چنین هم بیسکه باشد خدایا
که سیران روی چون گلنار بینم

همه عمرم درین حسرت بسر شد
که رویش بینم و بسیار بینم

تماشا حیف باشد بلبل صبح
که جانان بنود و گلزار بینم

بروی گل توان دید ین حسن را
چو گل نبود چه بینم خار بینم

روای رضوان تو دانی و بهشت
مرا بگذار تا دیدار بینم

زغم شب تی بچشم باشد ان روز
که بخت خویش را بیدار بینم

فرو خوانم بخشت قصهٔ خویش
اگر ان مست را بسیار بینم

چنین کافتاد خسرو در ره عشق
ره پرون شدن دشوار بینم

## ایضاً

منت مرشب که گرد کوی دوم
زهر ایوان دلجوی کردم

همی گوید که جان در پیش رویم
چه میگویی سیران روی کردم

همان تلخم که بی گویی همی گوی
که گر بنوازیم بدخوی کردم

مرا دی یاد دولت بند کنت
خدایا کفت ایمد کوی کردم

مرا جانا نه گل بوی تو آمد
بپستان از پی ان بوی کردم

مرا گویی که بر در کستی تو
بکم گرد سیران کوی کردم

ز کویت کفدزم گر خاک کردم
زرلفت کسلم گر موی کردم

دل خسرو تو داری کرمه عمر
بکرد لالهٔ خود روی کردم

ز تو صد فتنه بر جان مش دیدم
چنین باشد چو کفت دل شنیدم

کذر کردم بازار جمالت
دلی بفروختم جانی خریدم

جهانی کشته از من کن تنک
که من هم در صف ایشان تپیدم

بکویت مردم روزی هوس بود
بحمد الله بکام دل رسیدم

مکو کز من چه دیدی کای حزینی
رها کن دم چه دیدم انچه دیدم

بدار ای پند کو از دامنم دست
که من پر این عصمت دریدم

چه داند پنجر خون خوردن عشق
تو از من پرس کین شربت چشیدم

اکر کویی زمن بر باد دل خویش
ز تو نتوانم از چه و بریدم

## ایضاً

لبالب کن قدح ساقی که مستم
من دوه چکی اسپاب پستم

نراکن سرخ رو از جوعهٔ خویش
چو میدانی که پشت خاک پستم

اکر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا کویند در پستی چه دیدی
که میکویی من اندر باده پستم

تعالی الله از ین بهتر چه باشد
که از ننک وجود خود برستم

چه پستی میکنی ای شیخ زنهار
نه من ازی زروی خوب پستم

مرا کویی که از کی باز پستی
ازان روزی که با خسرو نشستم

## ایضاً

بیا جانا که جانت را بمیرم
وکر میرم بجان منت پذیرم

دل از بجران بجان امد که از جان
بسیرم نیست از تو ناکزیرم

خلاص من بجوید ای فغان
که من در قید همراه ایرم

نظر کشنده داری با فقیران
من مسکین نه لغرم فقیرم

نمی اید بگوشت ناله من
گر گوشی رو گرگت از نفیرم

همی ترسم سر اید عمر بسرو
بدرد هجر از حسرت بمیرم

ایضاً

نماند نه ناصبر با نم
که دور از روی خوبت برچه سانم

چو زلف بقرارش بقرارم
چو چشم ناتوانش ناتوانم

برو یاد که ای کن کوشش
بگو بان نه نا صبر با نم

که گرچه می نیی بار نوا قم
وگرچه میزنی تیغ زبا نم

سوزم مهرت اندر سینه باشد
اگر در خاک ریزد استخوانم

پرسش از شمع حال سوز خسرو
که تا گوید که شبها برچه سانم

ایضاً

امشب سوی دوست راگیرم
می با رخ مجو ماه گیرم

وی زهره فروختیم سپار
امروز بی گناه گیرم

اقرار نمی کنیم و شاید
برخود همه راگواه گیرم

زنار بگر سبوی می تاج
ترک بگرو سیاه گیرم

اکنون که قلم زکار ما خواست
چون ترک خط سیاه گیرم

ان دوست که با صلاح او شد
با دشمن کینه خواه گیرم

نی جان زیاد تیت مارا
گلان سلسله دوتاه گیرم

بتمای رخ چو گل گ نا گ
چون بلبل صبحگاه گیرم

مینخواند اجل براستانت
بوسی بزنم وراه گیرم

ایضاً

با دلشدگان بیقراریم
ماسوخته گان خام کاریم

اتش زدگان سوز عشقیم
رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش
امروز هم اندران خماریم

از خار ره بتان چه باکست
گر تیغ زنند پر نخاریم

این گاسه سری می راست
زیرا سر مصلحی داریم

ای ترک چه جای زحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره
نه در هوس لب و کناریم

بخت طلبا تو دانی و خور
ما شاید خود نمی گزاریم

ما خاک ریم همچو خسرو
وز کوی بی وفا کاریم

ایضاً

از دست غمت بناله ماییم
درخون جگر چو لاله ماییم

خورشید تو در کلاله نهانست
در سایه ان کلاله ماییم

با خاک یکی شده بکویت
چون مرده دیر پا رماییم

یک سینه زخون دل لبالب
از دست تو چون پیاله ماییم

از قطره اشک و از دم سرد
یک دامن پر زلاله ماییم

چون میزنم تیر بروی اتش
در گریه و سوز و ناله ماییم

ان الکوم فی نوشتن این
عکس محفوظ نمود و نشر را
گردون خال خرخان ایلخانی
بر بیرق خود نقش نمود
برج عقرب در برج دوازده
گوی شمشیر توان ربود
نقاره زن این نوبت بندی
بوی ایلخان و زمان و پسند
ایلخان گلان بخشی یاسا
پیروزی ان یار گرامی
بهار گرد یا صد زینت و زین
برج حمل ای فرخنده این

از محنت اگر نواله یابند
با من غم خود نمی حوالند

بر یاد ان نواله ماییم
چون در خوران حواله مایم

## الصیاگه

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانه سگل هر جوانیم

هر جا که جمال خوبی ز خوبان
ما خون زدو چشم خود چکانیم

هر چند ز عشق موی گشتیم
بر خاطر نازکان گرانیم

نازنده زایم جز بیک دوست
ای کس نه مزار جانیم

بحرمت کین جان گرفته
جانا تو بیا که زنده مانیم

دل خود ز غمت دگر نماند
کان عمر حساب راندانیم

تلخی مغاکه شور بختیم
شمشیر کشی نه زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی قند
خسرو سگ تست ما همانیم

## الصیاگه

ان مرغ که بود زیر کشش نام
افتاد بخسرو دلهای دردام

در دام بلا فتاد ز اغاز
تا خود بکجا رسد سر انجام

ایا تو بکجا و ما بکجاییم
در دا که بهر زه رفت ایام

ترسیم که بجور تو برامد
ناکاه بشهر فتنه عام

خرم دل انکه با نگاری
در گوشه خلوتی کشد جام

رخسار تو زیر زلف مشکین
صبحیست متیم پرده شام

سرخیه روزگار غدار
شبخون ازین مایه را کند رام

چون کام دل از تو بر نیاید
جبر از تو همی کنم بناکام

نومید مشو دلا چه دانی
باشد که بیابی خیره اکام

## الصیاگه

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

زین غم که بکس نمی توان گفت
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کم خزینه
گر یک دل دیگر هزار دارم

این خسته دل چو موی یارک
از زلف تو یادگار دارم

من کاندوه تو کشیدن باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در اب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل پر دی و تن ز دی همین بود
من با تو تنی شمار دارم

دشنام همی دهی نه خیره
من با دو لب تو کار دارم

## الصیاگه

من کشته روی یار خویشم
درمانده روزگار خویشم

در خون خود ار بداشت یار
بس یار تو بی که یار خویشم

ساقی بده ان قدح مرا زانک
من سوخته خمار خویشم

یاران حق ار و صبر جویند
از من نه که بر قرار خویشم

ای ناصح من که می دهی پند
میکوی که من بکار خویشم

گویند که چه رواست نالی
من فاخته بهار خویشم

خانوادان بروزه دارو نوجه
باغ حسن داد و فر فرخی یابد
بر بادی در صفا چو جان گل
نه زیر مان و ماش و نه بیسن
چون غنچه دل تنگ نیز بسته
نه ظلم دران و نه ریا زار
ازان گاهی که دختر رز
دولت کرد شاخ نیشابوران را
کشمش ان کیان کند بدرشت
و کیوی ان شکر بجان دارد
نیشابور شود سپهر و جانش
نیشابور زاد و داد و دانش
دود قدر اقه تو کند بایان
دوده ماجه ملک بنشکاهی
با مدادم دو پیکر اش بین
بر بر نیشابور زاد ایران

ای روی تو غیرت جاودانم
غیریست کو بی تو در فغانم

از زلف پس چاودی تو هر روز
پیداست که چیست در نهانم

چون سحر دو چشم تو به بینم
بذان لب ساحران بخوانم

بر رویت دیدم نگونکردم
مرید که کنی سزای انم

غم خور که ز عاشقی زبونم
گر بوسه که زبید لبی بجانم

می نالم زار از انکه چو نکه نای
بی مغز شدست استخوانم

در اول عشق رغم از دست
تا چون شود انجر کشش دانم

بر خاک درت فتاده ماندم
مگذار که بچنین عانم

گفتی غم خود بگو چه گویم
چون کار نیکند زبانم

نی با تو دمی بسر نشینم
نه خواستن از توی توانم

غم خسرو را بهیچ بفروختم
بپستان که غلام را یگانم

## ایضاً گه

من عاشق ابلج چو ماهم
گو زار مکش که می کناهم

تا راج غمت شدم که فتنه
زد در شب گیسوی تو راهم

از شعله بسی گریخت پشمم
غم داد ازین نسد کلاهم

در بند پشم ماند امید
در ماند ترا چو ات خواهم

بر مس نفسی بخند تا بوک
صبحی دمد از لب سیاهم

بخته نشدم ز عشق هر چند
جان سوخته زود واهم

گفتی که کهی نداشت خسرو
ان صبر که بود چند کاهم

## ایضاً گه

ای کریه ترا چه شکر گویم
گر تشنه هزار آب رویم

ای دیده بجای اشک خونریز
هر پاره که از جگر بویم

بیگانه و اشنا بیکبار
دامن غلام او بیم

ای دیده بجای اشک خونریز
یا دست ز دیدنت بشویم

## خورد جز مثمن سالم وزن او

مستفعلن ۸

زان غمزه خونخوار جان افگار چو شی ای ادم
یا خود دم زخم نهان زان یا خوشی ای ادم

ای انکه بر درد دلم تدبیر درمان می کنی
بگذار کین دل بچنین افگار چو شی ای ادم

شاید پرستم خواندهٔ ای زاهد و میکنم
پنهان چه دارم پیش تو این کار چو شی ای ادم

تسبیح و زیبای پارسا دانم که خوش نا شی
گر راست می پرسی ز من زنار چو شی ای ادم

افتادم اندر راه تو تا خاک گردم زود تر
زان پای نازک چون کنم رفتار چو شی ای ادم

گفتی و چشم و دو لبم زینها کدام اندخوت
خورند اگر چه خون من سر جاز چو شی ای ادم

بر یاد رویت روی گل می نم و خون میخورم
خلق چنان دانند مگر گلزار چو شی ای ادم

از گریه من خار رست اندر سر کوی چنین
از دیده رفتن سوی تو بر خار چو شی ای ادم

خسرو چو خواندی ذکر او میکن دیگر چو شی نود
میکوکه یاد ان صنم هر بار چو شی ای ادم

## ایضاً گه

چلانها چه باشد گر شبی جانان دراغوشم
مستی لعل و یم یک شربت نوشا ید

در رده فتاده ماندهام دیده نهاده بر رهم
بازو کشاده ماندهام تا کی دراغوشا ید

خواهم شبی کز بوی او بچوشم چو بوی او
که روی هم بروی او که دوش دوش آیدم

بوسه زنم بگلگون خش رو بر رخ میگون خش
گر چه بلای چون رخش اندر بناگوش آیدم

گاهی که بخسرامد بر وه سلطان ماهچهر
وه گر به را روزن رهاند چاوش آیدم

ای دل مده دیادم ازو وز چشم من کم میچو
تا که بیاد آرد دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم بسویش رود گم گشته بر رویش رود
هشیار در کویش رود مجنون بسوش آیدم

ای آمده با صد فتن رو همچو شوخ دشمن
در پهلوئی مگذر ز من مگذر که تا هوش آیدم

بس کز غت شب تا سحر غلطیده کوی بستر
ازدیده مروارید تر غلطان بسوی گوش آیدم

خواهم چو سوز دل پسر منجم پوشیده ماند در تم
از اجز و چون کنم کانش بجوش آیدم

الصیگاه

مستم که امشب کو سیاه میهای خونین خورده ام
من با خیال خویش می با ما مسلمان خورده ام

نه نه که خورده خون خود چون پوشم از تو چون بخم
بر من گواهی میدهد بر سر که پنهان خورده ام

از تشنگی ان دولب می آیدم خون در جگر
مردم که در خواب از لبش شور و شراب جوان خورده ام

این نیم کشته غمزه را بیرون میارید از درش
تا جان هم انجایم رود کز یار پیکان خورده ام

ای مست جام خوشدلی بر جان من طعنه مزن
تو جام عشرت خورده ای من زهر هجران خورده ام

گر چه سگ کویت مرا از سنگ کمتر میکند
بوسیده ام در پای او از دور دندان خورده ام

دوشم بخسرو گفته ات من مست خود کشتم
چندین همه غمهای خود از بهر شادی خورده ام

الصیگاه

امشب میان نوخطان سرمست و غلطان میروم
جمعی که بار کی شبی مست و پریشان بوده ام

در جمع خوبان بوده ام کز بهر عاس شدم
غیر کمن ای پارسا در کافرستان بوده ام

---

اگر من سرپرست شدم ای پارسا غیم مکن
آخر منی کز امهم روزی پسلمان بوده ام

پرسی که با من بوده ام روزی و غمها خورده ام
دور از تو تا اکنون مرده ام از روز با جان بوده ام

گویی کز ان بازا نخوری ای خسرو بگذار تا
چندی با جان بوده ام یا خود فراوان بوده ام

شد خسرو اعشقم بلا زین پس من و دولا کی
رفت انکه وقتی عقل را در بند فرمان کرده ام

الصیگاه

اینک بکوی یار خود من بهر مردن میروم
با من که خواند آمدن من جان سپردن میروم

من میروم تا بنگرم چندست کشته بر درش
خود را میان کشتگان سر شمردن میروم

چون دیگران مے میخورند از ساغر وصل تمن
زین غصه سوی میکده خونابه خوردن میروم

میدان وصلت ای پسر جان میدهند کوی پدر
من نیز از سر خواهیستم چون کوی مردن میروم

بر گشتن خسرو مکرد از دوشه من آرزو
جان بر کف اکنون بهر دوش من سپردن میروم

الصیگاه

از غمزه نادوکه زنی شدی امل کامت کنم
سر در زمانی بایدم تا بر درت منزل کنم

دل رفت و جان هم میرود کوی کرمای خوبتری
گیرم که هر کس دل ودم جان از کجا حاصل کنم

جوجو بهرم خویش را از تیغ بر خاک درت
تا خونبهٔ خسرو بدم تخم وفا در گل کنم

من دی صبوح طرب دل اعاشقان شیدای غم
بد روزنا در زنار را از حیله چون مقبل کنم

دل گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل
گفتا که ترک کافرم هر شب شکار دل کنم

گفتم که خلق از دیدنت جان میکنند از کی کشی
گفتا تنی باید مرا چندان کسان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بی وفا
جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل کنم

الصیگاه

از یاد روی چون کلم انگشت حیرتم ملم
نالنده چون بلبلم تا در گلستان کی رسم

هستم بصحرای محن مور ضعیف ممتحن
صد ساله ره در پیش من تا سلیمان کی رسم

در جانم از غم خرمنی صد پاره کشته دامنی
من بنده ام بی جان تنی تا بر تو جانان کی رسم

با این سرشک افشانیم حیرت از تو نامهم
تا خود بخواهی خواندنم تا خوان مهمان کی رسم

هر جا که با او همسری رفتند در هر کشوری
من بیخبر بند کافری ماندم بدینسان کی رسم

تو کردیم درد کهن انگار درمان سخن
باری تو زان خود بکن من خود بدرمان کی رسم

هر شام خرو تا سحر انجم شمارد سر بسر
لیکن ندانم این قدر تا من بجانان کی رسم

## اصیگاه

خواهم دل خون گشته را از بهر تو در خون کشم
یعنی بدیده ارمش و زدیده در جیحون کشم

چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون
زان رو بتارک هر مژه صد گونه سر گون کشم

چشمم خوشت مستانه زد تیری بدل دی از نظر
تا با نجانم تا ابد از دل اگر بیرون کشم

گوئی چشم از لعل من دارد بر رویم کین کهن
چشمم نخون پرورده است از خون دامن چون کشم

خواهد که روی زرد را خسرو بسازد با درست
گریان بپایان جام مے گلگون کشم

## اصیگاه

یکشب اگر من دور از آن کیسوی درهم اوفتم
با لین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم

چون در نگیرد سوز من شمع رخ روشن دلان
روسوی دیوار اورم در شب تمام اوفتم

دامن چو صبح از هجر او رنگین کن از خون مگشتم
هر لحظه در صد موج خون زین چشم پرنم اوفتم

چون نقطه ریش خط نهد از خال کندم گون رخش
زان دانه در دام بلا روزی چو آدم اوفتم

هر بوسبت وجوی او جون آب میگردم روان
در پای ان سروسهی هر جا که پایم اوفتم

پیسیار خواهم تا نظر از روی او کیسو کنم
ایخواست چشم سوی او او را چه دیگر سو کنم

گر می ندانم کرد و فا دورست خوی نازکت
کی چشم خون پالای را در چشم او بد خو کنم

در جار سوی ارزو کاریست با رویت مرا
من خود سگم گر نی المثل پیشم ز غم غلو کنم

بیکاری دارم نهان زان کیسو ی تو
سوزم ز یادت می شود هر چند مشغولم کنم

چون بگذراند زلف او بوی بجای خلوتم
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو
یک موبت از سر کم شود این را بجای او کنم

## اصیگاه

هر دم چو نتوانم که این رخسار زیبا بنگرم
روزی که جای دیدنت نبود روادارم بجا

گر گریه پوشد چشم و کم بیند شوم جون در رسد
نگذارد و سیچکه کان روی زیبا بنگرم

آتش بر گیرد دل هر جند بر یادم خوش
چون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان رو جا بجا
گر نخل بندد مین باری تماشا بنگرم

زینسان که دل پر شد ز غم جان هم تنی او ارد رو
یارا یکی هم خو بگوکت از چه یارا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پاوس خود نگذارم
بگذار باری یک نظر در پشت ان پا بنگرم

تو خود به بحر خون منی شوخی کجین سو مینی
لیکن من مدهوش را کو هوش تا بنگرم

از دیدنت جان میرود جون جای بر و چون نهم
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم

خونابه خسرو مدل افشرد تو بر تو بدل
جرخم مداد ان نخت کت از خلق پنهان بنگرم

## اصیگاه

جانم بر ون امد ز غم اخر بجانان کی رسم
عقلم بماند و سوسش هم بر ار مینان کی رسم

من عاشق و رسوا چنین خلقی ز سر سو نقشم من
و شن هزاران در کمین دوست آسان کی رسم

باغمزه کو تا زان کمان تیری زند بر جان من
باشد بفتراک تو زان ابروی پرخم اوفتم

خواهم جو خسرو یکشبی افتم بان مه در دو جا بر
پرسیار میخواهم ولی از بخت بدکم اوفتم

## ابیگاه

بازآمدان وقتی که من از گریه در خون اوفتم
وامان عصمت بردرم از پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که ان سم در دل اباد رشود
گر خود بمحشر ناگهان بهلوی مجنون اوفتم

بیتاب دولت مرا گر پا به برگردون برد
بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

چون قرعه غلطم هر شبی بهلو به بهلو تا سحر
وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

این گریه گوئی روغنست از بهر سوزاک دلم
گاهی فزون شود شعله مرا گر خود بگیجون اوفتم

خواب اجل ای ایدم لابد بمین آید چو من
بر بالش غم سر نهم بر پیکر خون اوفتم

در محنت اباد دلم خسرو نمی گیرد غمش
فرهاد وار اکنون بمر در کوه هاموں اوفتم

## ابیگاه

دیدم بلای ناگهان عاسی شدم دیوانه ام
جانم بجان امدمی از خویش و از بیگانه ام

ویرانه زد شد عشق هم ناگه براورد اتشی
شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه ام

شمعند خوبان کابل دل داغ سوز و داغ شان
زین جا پشینها اندکی دارد خبر پروانه ام

مانده دو چشم من بره جانا کمن پیگانه کی
این خانه اینک زان تو در بایدت تا جانه ام

زانینه مردم تا چرا گیرد خیالت را بر
بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه ام

هنگام مستی و خوشی چون رحر خیاطرب
گه گه بیازی کل زنی پیشکی برین دیوانه ام

برمن جفاها کز دلت اید چو خوانی عذر من
رنجی که دیدست ایسا منت منه بر دانه ام

چون خواب اید سرشبی خسرو فتاده بر درت
ارماده و پروین بنگرد غم کو بدو افسانه ام

## ابیگاه

هر سحری بکوی تو شعله دود اخ دکشم
چند سینه خلق را داغ جفای خود کشم

تا بسرای خویشتن کیفش دیده ام
هر نفسی کشم خود خاک سرای خود کشم

مملکتم داده این که شبیم کنته او
چند میان مردمان ننگ گدای خود کشم

شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار زپای خود کشم

رفت خطا که سر نشد خاک در تو تیغ کو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

دعوی زاهد و یار بد وه که نبست بذل
پیش در تو همت صدق و صفای خود کشم

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
پر تو توجه منت است جون جو برای خود کشم

## ابیگاه

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد خاکشم
دو سیتم حرام باد ار ز تو پای وا کشم

غنچه دل بنازکی نشکفد م بیان گل
صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من نه بترک وزر رضا
تحفه پادشاه را پیش کش گدا کشم

شرم زدیده نایدم گو بتو دید مرا کنی
خاک درت کداشته منت تو تا کشم

کشت فراق کاذرم وه که بیاو زندگی
پیش خان لب و دهان منت جان چرا کشم

سر بدر تو کرده ام خونی کنیم ز در برون
تا نشده سر و خاک ره از تو چگونه پا کشم

وای که خونم آب شد چند زدیده خون خورم
آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

سر شبم از خیال تو دل ندهد زبان زدن
من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت ستیز کار من این همه تاخت سرم
خسرو مستمند را چند بجا جرا کشم

## ابیگاه

ان نه منم که از جفا دست زیاد درکشم
پا بس زانوی خرد پای قرار درکشم

دل بخط بتان شد و دامن خویش می کشد
دامن دل بحند جا از سر خار درکشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کلد
تاش درون چشم خود آب سوار درکشم

عمر منست یار لیک پیچ و فا نمی کند
عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه آورم
وین آب رفته را بوکه بجوی باز درکشم

خیز و قیامتی نما هر ستمگر عاشقان
تا میانه خویش را بهر ستم کمر درکشم

یکسر موی خط خود از پی کشتنم مکش
تا بعوض بجای او این تن زار درکشم

پاسخی بخت اگر شبی داده بکام ما دمی
جام مراد تا لبی از لب یار درکشم

خسرو لبی لب تو ام مست شبانه لبت
یکدو لبالبم بده تا بخمار درکشم

## ابیگاه

ملکت عشق شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم اینت بجای شاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می دهی
حیف بود ز بهر جان دعوی لی و کیاهیم

بود ز عقل پیش ازین با غم در سرم
پیش در تو خاک شد این همه کج کلاهیم

شد سیهم ز رشک رو گریه دوا ز ان کنم
گریه چو بود چون ز رخ رشته شد سیاهیم

قاضی شرع اگر کشد بهر تبان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

چند بناز رنجتی وه که مبادا ناگهان
شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم

تو گل و باغ پیش کو من در تنگ حاجه بمنتم
تو می و نقل خور که من بر سپه تباهیم

همره خسرو ست و پس تا بعدم وفای تو
شکر که عقل بی وفا ماند زنم راهیم

گر کلکی نه سمن زباغ خود بکناری هم خوشیم
و ز بر کناری ولی نه سمن بناری هم خوشیم

چون عنان دولت نه حد دست او بر ما بست
در گذر رکاب همدست با غباری هم خوشیم

باده و صلت کو اران ما دهر کس را که من
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم

چون نگاه امدن در دم به بند رفتنی
تا بسنوزاند ز ری ما انتظاری هم خوشیم

روی زرد ما و سنگ استانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشیم

کر میان عاقلان پسکی نداریم از خرد
در ره ویرانه کان با پسکناری هم

گر چه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یار از اشکایت نیست باری هم خوشیم

## ابیگاه

ای خوشا ان روزی که ما با یار خود خوش بوده ایم
با ده نوشان زان لب لعل شکر پوش بوده ایم

روی خوش خوش همیدیدیم و میدادیم جان
جان فدای ان دمی کز روی او خوش بوده ایم

قامت او تیر قد او کمان مردم کشم
الغرض زان شست و لفش در کشاکش بوده

دی بپای ما ز ره بر بین و من ساخته
بامدید و ز یر پایش نقش مفرش بوده ایم

از خیال او که سر تا پای ما بند نقش بند
پای تا سر همچو دیبای منقش بوده ایم

انقلاب چرخ بنگر کز پی یک روز وصل
مدتی از محنت هجران مشوش بوده

بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتم
روزها از روی او دست در کش بوده ایم

سی و شت عمر در شش پنج غم شد بیسر
شاد مان زین عمر روزی پنج یا شش بوده

مرگ می کوید که سوزی داشت خسرو ش ازین
این زمان خاکستر م اردی اتش بوده ایم

## ابیگاه

باده در ده تا قیامت جای در جانش کنم
در دل ما کز عمارت خانه کرد دست غم
آدمی کز میخورد سرتا قدم کوهر شود
زهد سنگین کز در بزم مایکی جو بجنباند خرک
چون بهم آیند پیمانان و کان رهم کشند
ساقیا خورشید وش کز نور بخشد ماه را
ساقیا کز زاهدان میخوارگان وارا کنند
هر کسی کو بد مخوانی عقل فرمان میدهد
باده در اسلام اگر گویی حرامست کفر
مجلس آراییم کز یاری قدم رنجه کند

در دردن دل از دون اید پسبودا لنسم
باده را نیم و پیل تندو پرانش کنسم
ما همه از کی کهر سازیم و غلطانش کنسم
کاوشش از کردون فرو داریم و قربانش
چشم بد کر تیز مینند تیر بارانش کنسم
کر نه از خورشید خواهد نور تابانش کنسم
با محراب و ابرویت مسلمانش کنسم
عقل باری کیست در عالم کو فرمانش کنسم
کین چنین نعمت خوریم انکاه کفرانش کنسم
از زبان بنده خبر دکوه هر افشانش کنسم

اصیاکه

ای سفر کرده ز چشم در دل و جانی مقیم
پیش ازان روزی که جانرا با بدن شد اتحاد
کس مقیم کعبه مقصود تو اند شدن
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد بدلم
اشک کردد از سموم هجر تو باغ حیات
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مرا
هم بکوتونی زخرد یاد میکنم کاه کاه

روز ناشد تا نیاید از سر کویت پسیم
عکس تو با جان من بودند یار ان قدیم
تا کمر دو خاک پای محرمان ان حریم
خاصه ان ساعت که باشد نازکی اندانی نم
زنده کردد از نسیم لطف تو عظم رمیم
بر نفس در بیتی میدهد طبع کریم
چند باشی محترز از طعنه مشت لئیم

اصیاکه

کر کذر افتد ترا در کوی جانان ای نسیم
طوف پستی را حجاب دیده بینا مساز
سیل اشکم از خیالش کرد دو سر جانبی
شد دلم بیمار چشم ناتوان او دیده
کر صبا را دو نسیمی بر تو از خاک رهش
از درش زاهد بباغ جنتم دعوت مکن
بس بها کرده ام یار بی طفیل نیکوان

خدمت ما عرضه کن در خدمت یار قدیم
تا جواب این ترانی مشنوی چون کلیم
سایلی کی روی بر تابد ز درکاه کریم
ان طبیب مانی پرسد ز احوال سقیم
جان برافشانم زروان دمتی دارم عظیم
سر فرو نارد سک کویش بخانت نعیم
عفو فرما هر چه خسرو کرد از لطف عمیم

اصیاکه

کر رسم روزی بدان مه اشنا بیهانکم
او چو شاه از کوشه های چشم بیند سوی من
ای خوش ان وقتی که او خوش خوش رود در چشم من
از شراب عشق سیل امد مصلایم ببرد

وانکه در دل جای دارد در کنارش جانکم
کز حریفان مست خود را کیرم و تنها شوم
بس بنفشه قلب خود باز زلف او سودا کنم
ور بود کوته سر خویشش زپا پیما کنم
من برارم صورآه امروز را فردا کنم
رحمتی کن پیش ازان کین قطره را دریا کنم

اصیاکه

مرحبا باید خوانم و نخست ازما بیهانکم
من ازان لبها بصد خواهش کدا بیهانکم
پیش چشم و زلف او شرح جدا بیهانکم
کر شوم بیشمار ازین بی پارسا بیهانکم

از در اومست برون ایم و در پیش خلق
جون کند پیش تو انکر خود نمایها کنم

ور شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او
با سگان آن پسر کو آشنایها کنم

بندگی را خط نویسم بر برخ از خون دیده
وز دو مردم نجون پشت گوا میها کنم

گر طفیل بانبانان گنجم اندر کوی او
خویش را زنده بسوزم روشنایها کنم

یک غزل گر بشنود آن به بگوش خود ز من
همچو خسرو پیش خلقی خود نمایها کنم

## الصیغه

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم
تا بوقت صبح از مژگان گهرباری کنم

گاه از تف دهان دامن بسوزم چون سرشک
که ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم

تیر و کمانش بجانم تا رسید از نوک آه
زخمها هر صبح در نه طاق زنگاری کنم

گر تمنای جفای او بخون ریزیم بود
شحنهٔ غم را بخون خویش هم یاری کنم

ضربت غم میخورم پیش سلطانی اسا تا کی
قبلهٔ جان روزی آن رخسار گلناری کنم

## الصیغه

بخت کو یم نیست تا پیش تو سرباری کنم
تو کجا جوگان زنی گر من سر اندازی کنم

با خیالت جان یکتن می روا باشد که من
با فرشته دیو را خانه بانبازی کنم

شرم باد ار جان دشمن کشته را گویم غمت
پیش دشمن کی سزد گر دوست غمازی کنم

چند نالانم درین ویرانه دور از کوی او
من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم

اقامم در پس دیوار هجران مانده و من
سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم

چشم او ترکیست مست و خنجر خونی بدست
وه که با آن مست خونی چند جان بازی کنم

سرو گفتش خط دهم از سبزه پیش بندگیش
گر ز آزادی برم با خود سر افرازی کنم

## الصیغه

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کنم
لب گزد پیران لب و همچون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند
روی او بنمایم و از خویش بیهوشش کنم

آتش عشقش بخرمن پوشم درین شخص حزین
شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم

سر فرود آرم ز دوشش در رانم اندر او
چون فسرد و ماند ز رفتن باز بر دوشش کنم

آفتاب عارضان به کز دم مهنت
کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم

کو سگی از کوی تو تا از برای رهنمی
من دُم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم

اشنا باید که گیرد دست خسرو از زمان
کین دو چشم من که چون دریاست در جوشش کنم

## الصیغه

منزل عشقست کز من پوشیده در جان میکنم
رخ کو ای میدهد هر چند پنهان میکنم

جان به بند رفتست و ماندنش از بهر انست
کز گمانت سر زمان من وعده پیمان میکنم

توشه ده جان گران کشته ز بهر انجمان
بس که غمهایت ذخیره از پی ان میکنم

کنیتم خاک درم بهر چه میداری بچشم
گر به چشم را جراحت کرد درمان میکنم

دیده بر بند این زمان از دیدن غمهای تو
هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم

غمزه میزد کشتنش حق عاشقان جان میکنند
چلپت ان کنتا بر ایشان مردن اسان میکنم

دی که دلهای پستد از خلق گفتم این چرا
گفت در بازار غم رخ دل ازان

جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا
خسرو اچون در ز در بر کاخ سلطان میکنم

## الصیغه

سایه دارم هر شب از سودای زلف حور عین
چند گردم خویشتن را بیسرو کافسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر
قطره از دل برون ریزم جگرها خون کنم

توبه بندگشتن من من ران گر دو پیشی
عمر خود را یکسلم در عمر تو افزون کنم

گوهری دارم که در روی زمین جز لولوی خام
جون نثار خاک پایت لولوی مکنون کنم

چند گویی عشق را از دل بران وحوش بری
گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفتیم دلرا چرا از عشق باری سوی زه
وه که شاید خانه را وقف مسجد چون کنم

روح مجنون امید وآمرزد ایتهای عمر
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

## ابیاته

عزم آن دارم که از دل پند جان بیرون کنم
ارزمت در پیش وخود را از میان بیرون کنم

قاتم از غم وتا کروی زا من سرس
کاسمان دود از دخدنکی گر نگان بیرون کنم

گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم کرد جان بیرون کنم

سرو من یکره بگلزار ای تا در پیش تو
سرو اگرچه نار دن باشد روان بیرون کنم

نرگس بیمار تو رنج خود از بر من نهد
تندرستی را بشیشر از جهان بیرون کنم

دوش مکنی که چشم بر خیالت در بست
گر چنین باشد مگر از خانه شان بیرون کنم

گر نه در پیش تو ماه اسمان گردن نهد
ماه را گردن کشیدم زاسمان بیرون کنم

مهر تو گر نیست خسرو را بغیر آسوان
مغز او از نوک غمزه استوان بیرون کنم

## ابیاته

یک سخن گر زان لب شیرین فسان بیرون کشم
صد دل گم گشته را از زیر نشان بیرون کشم

ارزو دارم میانت بنگرم ای سیمبن
ماه من یکبار تا ری از گمان بیرون کشم

نیم مرد روی روی تو صد جان بودام جوت
نیم جانی هست اگر گویی همان بیرون کشم

ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه
هم بوسه جان دیگر زان بها بیرون کشم

خط تو در چشم من نشست تدبیری بساز
تا کلیم خود مگر زاب روان بیرون کشم

جون جهان زالم طوفانست زاب چشم من
رخت بیرون کرد توانم گر جهان بیرون کشم

بس که آه اتشینم بر جهان آرد گذر
ابله هنی سراسر گر زبان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من خند گویی گر خطا
خون پنهان ریزم و جان فلان بیرون کشم

یکشبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز درون بیرون کشم

## ابیاته

نی مجال انکه او را از دل خود برکشم
نی دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم

دیده را کرحق ان بنود که بیند روی او
من ز خونابی گر و خوردم ز رخش برکشم

گر نه ترسم زانچه در خونابه ماند یار من
برکشم دیده بجای دیده او را در کشم

در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه
هم بخاک راه او زان خاکور اش برکشم

بر خودش خوانم فضولی پس که میخوانم بخود
چشمه خورشید را در جب نیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همسایه را سوز من
گرچه آه اتشین از خلق پنهان در کشم

جان ان افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

## ابیاته

ای خوشا ان شبها که من در دیده جای داشتم
گه چو شمع روشن و گه مهمانی داشتم

بارها یاد اورم در خواب بیهوشی روم
انگه دوستی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پوشیده تیم مثل ازین
نام دل بردار چه ویرانی خرابی داشتم

روزگاران دیده نتوانست دید و کرد خون
من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم

گر می دیدم شبی ز دیده بیرون ریختم
ان چه دولت بود و کامد نیمه شبی خنده زنان
گفت نتوانم برت خواند انچه شب بر من گذشت
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز چیست
خسروم زان بردهان کز چه جوانی داشتم

ایضاً

خرم ان روز کز منزل روی سوی دوست کاری داشتم
با وصال او پریشان روزگاری داشتم
داشتم باری و زین اندیشه کاهیدن گرفت
برزبان راندن نمی آرم که باری داشتم
تن چو گل صد پاره شد از بس که غلطیدم بخاک
از فسوس انکه خرم نوبهاری داشتم
جوش نیاید کاید از خانه برون کین خانه را
دوست میدارم که در وی دوستداری داشتم
نیست دیگر کرتن از غم موی شد بیرنگ اگر
گمان زنار موی خوبان یادگاری داشتم
چند گویی صبر کن تا روزگاری در رسد
طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم
عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی
این زمان چون نیست چون گویم که اری

ایضاً

یادباد ان گز لبش سرچشمه حیوانی داشتم
وز می وصلش بجز رود حیرانی داشتم
مست ان نوبت که در رود رخسار چشم او
زان لب یاقوت گون عشق دامی داشتم
شکران نعمت کجا گویم که بر خوان وصال
قرص خورشید رخ ماه تمامی داشتم
گفتم ای شب یاد کن کز شب زدود راهداران
تا روز ترا در سحر شام غلامی داشتم
روزها میخواهم ان شب گز عبیر زلف او
چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم
ان سراپرده کجا یابم منی کو تا ببوسد
گر هوادار سرو خوش خرامی داشتم

یادخسرو گر فراموشت ز نام و ننگ شد
این قدر وقتی که باری غلامی داشتم

ایضاً

دوش مرروی چو ماه اشنایی دیدم
جان فدایش کرچه بس جان بلایی دیدم
گفت ان نوتم که پیش حال من گسید کس
یادی اید که من روز پیش جایی دیدم
خواست دی بدهد زکات حسن جوانان را
دید و بد گفت اذرین کو چه گدایی دیدم
برکشم این دیده کزوی برکشم خون نایک
زانش میدارم که دستی زیر پای دیدم
زابرویش فرخنده شد جانم چو جان عشوه
کین مه نوبر دوی اشنایی دیدم
عشق را کسم کمال عقل گفت کفر گفی
متعری پرخبره در روستایی دیدم
صد بقای خون چو گل پوشیده خسرو از دو چشم
خلعت سروی که دی زیر قبایی دیدم

ایضاً

من که دور از دوستان و زیار و دیار افتاده ام
مرغ نالانم که از کهسار دور افتاده ام
چون زیم کز دل دمندم خلق و دلداری کنند
من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یاری از جان و بمیرم در فراق
حق بدست من بود گر یار دور افتاده ام
پیش هر سنگی بریزم رد دل خونابه
چون کنم چون از در و دیوار دور افتاده ام
گرچه بجرم کشت هم شادی بیاری چند کاه
زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام
ای که سامان کجوی از من ترک جانم گیر ازا
سالها باشد که من زین کار دور افتاده ام

ایضاً

گر جان افتد که گیرمت در دست اقتدام
از دران مستی بدست زلف چون تست اقتدام
چون عسس بیدارم و در گشته هر شب تا سحر
گان چنان مستی کمر ناگاه در دست افتدام

ای صبا کردی ز نعل مرکبش دامن نشان
تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیدگان بر تو نهم ای سرو ازادت غلام
ایمنت کو تا منی ازبر سر دستانی نهم

بر من افشان جرعه زان جام خود تا از نشاط
رخت مستی را بیازار پریشانی نهم

چون پریشان کشت حال خسرو از عشق و سود
گر کنون صد دل بسر دست پریشانی نهم

## لحن رمل مثمن مشکول وزن او

فعلات فاعلاتن ۸

نکنم زعشق توبه که سر گناه دارم
چه کنم نمی توانم دل خود نگاه دارم

چو نیابی و نیابد ز پسی چرا که هشت
بکری بخاک ریزم نظری براه دارم

ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم
که بکرد قلعه جان ز بلا سپاه دارم

شبکی ز سوز سینه کنت چو روز روشن
همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم

چکنم که اب حسرت نکنم روان ز مژگان
که بسینه زاتش دل همه دود آه دارم

ز قلم نوشت بر من رقم خط خیالت
گرت اعتبار ناید خط تو گواه دارم

مکش ار بنامه جان رقم وفا نوشتم
نه منی پسیامه بجز این گناه دارم

نه که خسرو غلامم گر نیاز پیشه
گری که پی مسامحت گری دو تا دارم

## ایغاگه

شب من سیه شد از غم مه مکافات جویم
بشب دراز هجران گر از خدات جویم

تو نه ان گلی که آرد سوی ما نسیم هم بادی
ز پی دل خودست این که من از صبات جویم

سخت بسر و گویم خبرت زبا د پرسم
تو درون دیده و دل ز کسان برات جویم

بدل و دو دیده و جان همه جا سمنی
چو نه بینم اشکارا بکدام جات جویم

ان خوشا ان وقتی که باشد خانه خالی و شب
دامنان شاید بدست و بعد ازان اندم

خرم ان ساعت که در مستی غلطد بر زمین
من بگیرم دست او در زیر پای افتدم

تا مشیش تیرست دل بشگافم و جایش کنم
تا گرفت ان تیر تا بگیرد و زدرش افتدم

دل نهم برطاق و جا زانجا بله سازم روی او
چون در نظر در طاق ان ابروی پوست افتدم

هر غزل کز خسرو اموزم ازان خوی کنم
تا بزلف او بگاه لابه پرست افتدم

## ایغاگه

این منم یارب که با دلدارم زانو شدم
پهلوی او رفتم اندر خواب دم پهلو شدم

دور دور از افتاب روی او می سوختم
گشت جان آسوده چون در سایه نیکو شدم

وصل او ازان بس که با دشادی اندر من دمید
من نگنجم در جهان کز جه از فراقش مو شدم

شکر ایزد را که گشتم جمع و رفت از من فراق
رفت جان کیسو و دل کیسو و من کیسو شدم

از پی دیدن همه روی جشم گشتم همچو شمع
وز برای سجده چون اتش همه تن رو شدم

چندیم بگذارچون دیدن رها کردی بباغ
مردم بگذار چون باز پسین دیدم خوشدم

مرد و دوری پیشتم کز خود دل پیرم دمند
خسرو ادل ده که من زین پس سبک ایکو شدم

## ایغاگه

باز وقت امد که من سر پریشانی نهم
روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم
چند بر دل تهمت دین مسلمانی نهم

تو بخت ای بخت دو شواری شبهایم برد
من کرفتارم کجا پهلو به اسانی نهم

دل بزلف یار و از غم صد پیام غم برد
چند داغ غم بر این مسکین زندانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان و ناز و من
جان نهم در پیش و بر دل منت جانی نهم

تو که بر ره تو کم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسدست این که من گدا ت جویم

دل من گرفت از دین ت من گجات یابم
شب من سیه شد از غم ه من گجات جویم

تن زار من بکشتی دل خود فدات سازم
طلب ار کنی سر من سر من رضات جویم

چو ز آه آرد مندان سوی تو رود بلایی
بیان سپر شوم هم ره ان بلات جویم

سر کم شده بجوید مگر از ره تو پسرو
بگمانست بخت انم که بزیر پات جویم

## ایضاً

ز تو نعمت و راحت لب شکرین دروهم
ز من افتست و خسته دل پر بلا و خو هم

همه عشق و از زدین غلط م که در لطافت
شد بهقصد ار د بجنون ز و عشق و از زدوم

نه فقیه گر نوشته چو تو گر حریف یابد
نهد ز کف پیاله بسرو سر سجو هم

تو که خون خلق ریزی چه غمت از انکه مردم
رود و آب دیده ما بر بهت که باز روهم

چه بلاست بار کا له رخ تو گز ان تمیز
بخموشی اند مانده همه کس کمنت و گو هم

بگر شمه گه که این سو گذری که بهر روست
بگذری دو پاره دارم نظری بچار سوتم

کشی و نیاز گویی که اجل همی بر و جان
دل تو اگر نرنجد همه من رخ نگو هم

بهزار جان ستانی ار چه صد چو خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

## ایضاً

نسبی برون ندادم که حدیث دل نگفتم
سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چه گنون نهفته کریم که شدم ز عشق رسوا
که بروی ایم امد غم دل که می نهفتم

من از انکهی که دیدم بد و چشم خونباکت
بد و چشم خونباکت که اگر شبی بخفتم

همه خلق خواند مجنون ز پی تو ام که مردم
بصبا پیام دادم بپرنده راز گفتم

من اگر ز دیده رفتم سر کوی تو چه رنجی
که رهی ز دور رفتم نه ستانه تو رفتم

شب من هزار ساله تو سیه طرفه کاری
که هزار ساله را هم بمیان دو با تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی ز ناز بینی
که من ان کحل عذابم که ز خار غم شکفتم

## ایضاً

وقت انست که ما رو بخرابات نهیم
چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلا ز پی می به از انک
رخت تر و پر بازار کرامات نهیم

مست گر پای ملغزد چو دران ثابت پاست
دیده بر پاش بعید عذر و مراعات نهیم

دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب
چه خراب دو سه در روجه خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر
بر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

شاه جان گشت چو باز یچه نفس کج باز
مستم اند ر محل شه رخ و شه مات نهیم

دل خسرو که همه شیشه می پیش نجد
سنگ قلبست که در پله طاعات نهیم

## ایضاً

عهد ها را که ان شد که ز سر تازه کنیم
خسرها را بدل خسته اثر تازه کنیم

غزل سوخته خوانیم از ان مطرب مست
داغ دیرینه خود باز ز سر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بخشایم
درد ها را همه شحنه خبر تازه کنیم

باده نوشیم بر ای دمی پیاله بسر
گر بهیمی رسد از خون جگر تازه کنیم

چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن
ور سر الود کی دامن تر تازه کنیم

مست و لایعقل با دوست بیازارم
ور ترا خواب ربود بار دگر تازه کنیم

امشب انست که افسانه هجران کویم
قصه غیر همه گو چه دو تازه کنیم

زلف آشفته از آن روی بیکسو نهیم
جان از آزرده خسرو بنظر تازه کنیم

زنده داریم از این پس شب اگر عمر بود
پس دعای شه جمشید کهر تازه کنیم

## ایضاً

ما بکوی تو سکانیم و براه تو چریم
این که پیش تو بلت از همه رد نیز نسیم

بهر یک بوسه بپای تو لبالب بوسیم
بهر یک سجده براه تو برابر عشتیم

گر منت سوختن خود من و دل هر دو نسیم
دیگر از آچه کنی گر درخ خویش سپید

ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و چسیم
گر نوازند نوازیم تو مارا خاکیم

این سخن باد کری کوی که ما هیچ کسیم
ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی

عالمی کرده براواز تو کویی جرسیم
در میان هیچ نه دشمنی زبانی بدهان

گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
عذر تقصیر بخواهیم که در خدمت رفت

که بیازار فتادر کر و یک نفسیم
بیکی جرعه سے باز خر از خود مارا

که زنا چیزی چون سایه پرکسیم
تو همایی بکرم سایه فکن بر چو کرو

## ایضاً

فرخ از روز که دیده برخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من باز کنم

چند کویی تو که می نال که من می شنوم
این نه جنگست که پیش چو تو آواز کنم

سالها شد که نیامی خبرو در کویت
دل پر خون شده را ایم و اداز کنم

باغ بانا زتو کر که بود ار فرمانم
بلسلم بر سر خود ایم و پرواز کنم

بهر دلبستگی ای دوست ره بدیگذار
این کره می نتوانم که دکر باز کنم

خلقی از صحبت من غرده کشتند از انک
سر کجا شیم و غمهای خود اغاز کنم

ابر را پایه کم اید که بارید بن آب
کر نه کر کریه خون با خود شان باز کنم

دل بیک قلبه زدن پرده بیک داو کرون
جان هم اندر سران چشم دغا باز کنم

خسرو اجان و دل تن ز تو شکانه شدند
دیکری را چه غم ار مجرم این راز کنم

## ایضاً

ای خوشا اندم که سخنهای تو اندر کوش کنم
چاشنی کرده از ان لب بسخن نوش کنم

ست ایی تو و پس کوی از سوش مرو
باش تا ری بزیم و انکه سخن کوش کنم

یخلی روز و شب اندر دل از روه من
یچه مشغول شوم کز تو ترا موش کنم

وه که از دود جکر این سخن کاپوخت
تا کی این آتش افروخته مخموش کنم

ای خردمند درین کوش سخنهای کیست
کی توانم که سخنهای تو در کوش کنم

کیست خسرو که غمان کیر تو کرد و بوصال
یک اکر حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

## ایضاً

پیش روی تو حدیث مه و خور اکنم
ور کنم بر تین دان که بعد انکنم

تماشای رخ تو کر کلت میکو ینید
ور بکویی بجمن مش تماشا کنم

انچه بر من لب تو میکند اجان من نیز
می توانم که کنم بر لبت اما کنم

بیت غزل از زبان عاشق

بهانه جلبا بای شبها زا
شراب فرمثلی در دادرسا
غاند از شش دهانی هیچ بها
چون شش دهی سیاهای جانی خاص
پیکی فرش کن زخم و خاش
جان کو این غزل از بخارش
کی با کو بان خ

خسرو از یاد لبت گر جه لب خود بگزد | ان حلاوت زچنین کار نیاید حکنم

ایضاً

التفاتی نمن ان ماه ندارد حکنم | این حنین طبعتم ی بکدارد حکنم
سود ندشد برصفت سرو بن سیکنم | پیحم ان شوخ جو در چشم نیارد حکنم
سر بپالا کد زمی نی لب او نوش کنم | کر بود چشمه حیوان نکوارد حکنم
باد را گفتم پیغام من او را بکدار | ان قدم ست سبک حون بکدارد حکنم
برگ کاهی شدم از کاهش سار مرا | باد زلفش نحسی هم نشمارد حکنم
زلف او در سر سر موی بجائی دارد | وز وفا یک سر مو نیز ندارد حکنم
کو یدم چشم تو چندین زحه می بارد حون | من نخواهم که ببارد حو ببارد حکنم
میکشد مردم از اندیشه خود خسرو را | یکدم اندیشه نحود حون نکارد حکنم

ایضاً

از پس عمر شبی هم نفسی یار شدم | حواب بود ان همه کویی که حو بیدار شدم
وقتی ان چشمه خورشید از ین سوی بتافت | کر چه در کوی غمش سایه دیوار شدم
موی کشتم زغم و بار اجل می بندم | ره دراز ست نکو شد که بسکبار شدم
توبه ام بود زمی و تو کنون شاید دور | که دکر باره ز سر بر سر ان کار شدم
کشت کویت همه را از سر من دین و دل | که کهی در حمن و کاه بکلزار شدم
از سکان سر کوی تو مرا شرم کرفت | بس که در کرد سر کوی تو بسیار شدم
شربتم ده نه دوا از لب حون نوش کزین | نه زحسرت بحذر بستن انکار شدم
خسرو م بر سر هر کوشده رسوای بتان | طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

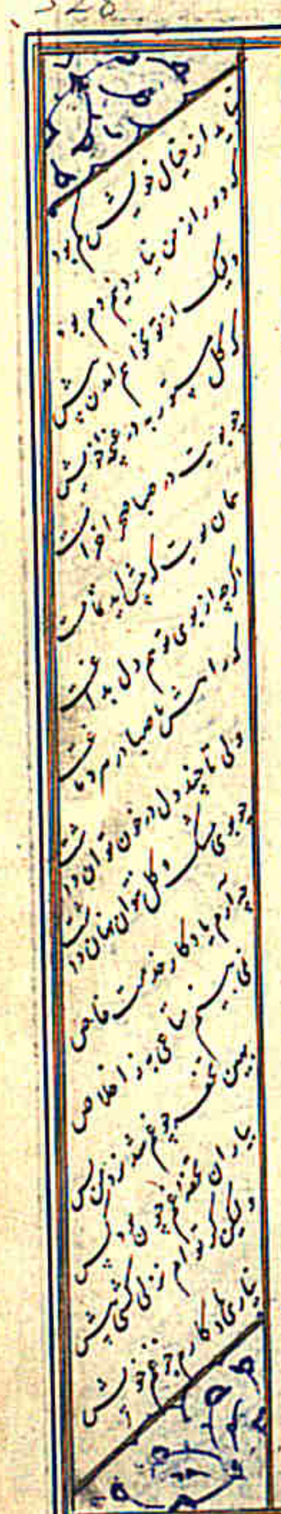

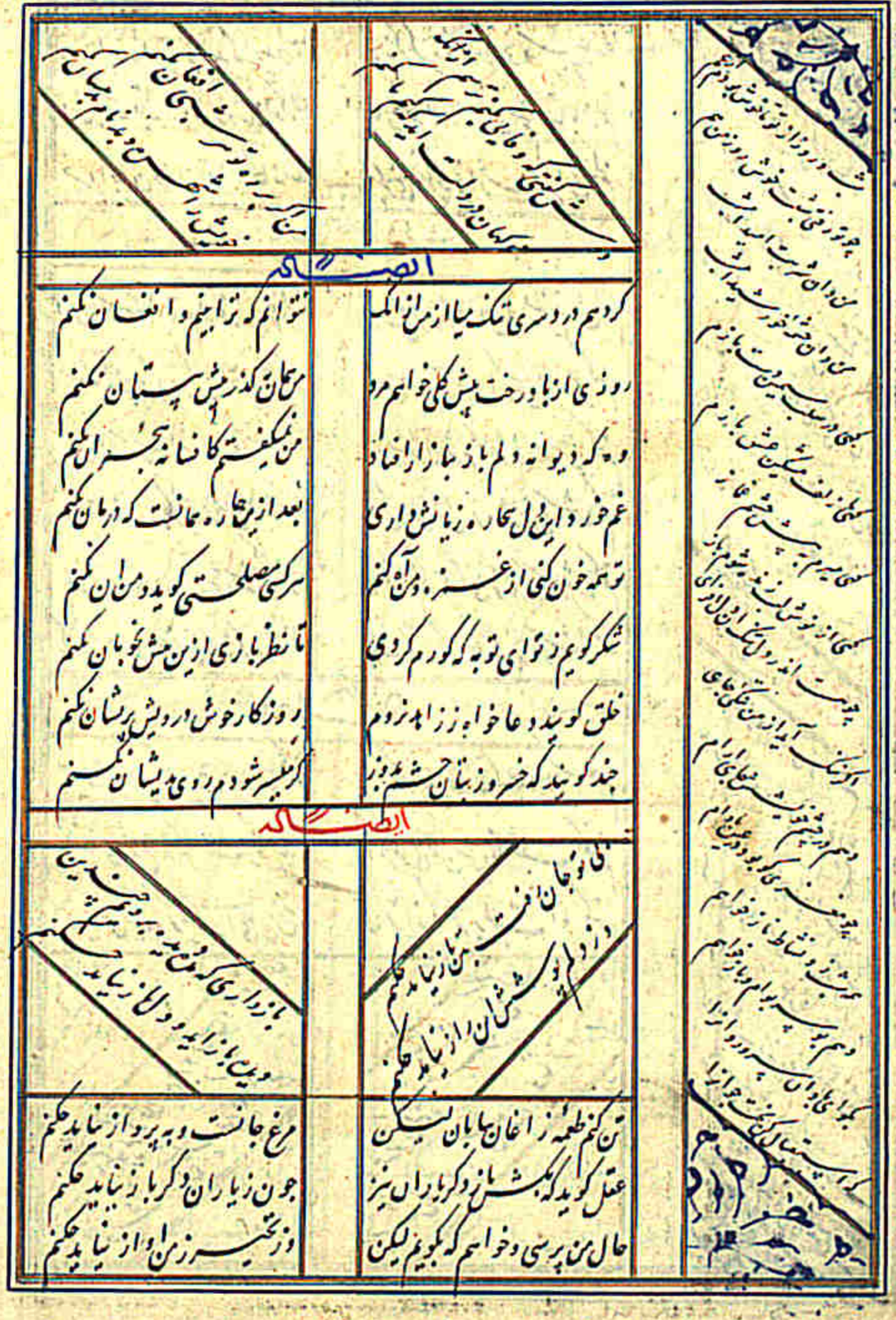

ایضاً

کردم در دسری تنک میاز من از انک | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از باد رخت پیش کلی خواهم مرد | مرحمان کذر پیش پستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز بازار افتاد | من نمیکفتم کافسانه بحسران نکنم
غم خور و این دل بحاره زیانش داری | بعد ازین چاره محانست که درمان نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم | سر کسی مصلحتی کوید و من ان نکنم
شکر کویم زتوای توبه که کورم کردی | تا نظر بازی ازین مش بخوبان نکنم
خلق کویند دعا خواه ززاهد نروم | روزکار خوش درویش پریشان نکنم
چند کویند که خسرو زبتان حشم مدوز | کر بپیر شودم روی بدیشان نکنم

ایضاً

## اصفاگه

سرشب ازدست غمت دیده و دل شد خون دوم
وانکه از سرمژه اشکش چوگلگون شد دوم

گاه گاهی بسر زلف تو دری آیم
با دل درهم وان هم ز غمت خون شد دوم

مردم دیده کند رقص بصحرای خوخ
چون هم و زیر دل خسته بگردون شد دوم

روزگاریست مرا بخت پریشان ز غمت
چکنم نی تو و این عمر بسر چون شد دوم

خار خارت نشود از دل خسرو بیرون
گرچه از خون بگبر رخ همه گلگون شد دوم

## اصفاگه

سوی من من که ز بیحرت بگداز آمده ام
روی بجای که پشت بنیاز آمده ام

بسر زلف درازت کششی داشتمی
زان کشش کرده بشهای دراز آمده

از تو رفتم چکنم صبر چو تو انپستم
اینک اشفته و عاجز شده باز آمده

گر در ابروی تو منم منی سهوش مرتاخ
چکنم نیست بمحراب نماز آمده ام

دل من جان تو بخشید و منم پروانه
وز منی سوختن شمع طراز آمده

خسروم از چو منی دور مکن چشم که من
خاک درگاه بشه بنده نواز آمده ام

## اصفاگه

بی تو امید ندارم که زمانی بزیم
سهل است که تا چند بجانی بزیم

رخصت ز پرستنم نیست ز چشم تو ولی
گر دهد غمزه شوخ تو امانی بزیم

جون دهان تو بتن نیست رها کن یاری
چند کاهی که توانم بکمانی بزیم

دست ده بر دهن خویش چو ی تو مرا
کمر از لطف تو دستی بدهانی بزیم

خسروم لیک چو زنها دشدم کشته عشق
گر بکویی که چگونه است فلانی بزیم

بخت برگشت زمن تا تو برفتی ز برم
کی بود باز که چون بخت درایی ز درم

گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی
لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم

پیش ازین میکنیم لی تو بیفزود اسیر
بعد ازین تا ز فراق تو چه اید بسرم

جان بسر ساخته ام تا ز کمر بشکان را
تا همه خلق بدانند که من جان سپرم

ای گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد
هم انست که بر خویش کرم پیرهنی

سرو گفتم که بالای تو ماند روزی
زهی ام منیت کزین شرم ببالا گرم

خون دل میطلبم باز و تین میدانم
که من از دست تو گر دل نبرم جان ببرم

ترک دینی کنم ار سوی خودم راه دهی
کو سر کوی تو تا من ز جهان در گذرم

تا خیال رخ خوب تو مرا در نظرست
ی نیامد شه ملک جهان در نظرم

بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو
هم انست که هر روز که اید بترم

## اصفاگه

دو پستان در ره دل سنگ گرانند
بگنم تا ز ره این سنگ بیکسو فگنم

گل باغ فلکم امده در گلشن خاک
بر در دجامه جو بادی بر زوزان جنم

بلبل جان ز سوای چمن خویش مسوخت
کی بود کین قفص تنگ بهم در شکنم

شاه بازم که شکارم رسد از عالم دل
تا کیم زین تن مردار و زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل مبر نشود
وقت میخوش که گذد بیخبر از خویشتنم

مسئم از لعل لب خویش جنابم کن ازانک
خویش را تا بصفات تو شناسم که منم

منی در دی کش دیرینه چو میرم سرمست
بیم شوی و نمازی کن ازان لی کفنم

کسی ام بخم باده فتاده چو من
بگرانی نرسم چند پر و بال زنم

ساقیا غرّه بمی کن قدری چیرورا — چند باشد ز تبان غرّه بخونابه تنم

ایضاً

من و کنج غم و در سینه همان پیچم غم — چکنم دل نکشاید بهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد صبح — از سر حال برقصم و اسی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان را — دوست از سینه ام او از برآرد کفنم
بس که پیرون و درون همگی اوست گرفت — بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بجانان دهمش — قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — ور فرشته پر دامن سوی پر و بالش بکنم
سایهٔ پیچو همایم بسر افگن زانش — که خیال تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
همه شب نام تو میگویم و جان در تو پاک — کیست آن لقمه که پستکی بزند بر دهنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسرو آیینه ندانم که چه طاعت بود این — روی در کعبه و دل سوی بتان خستنم

ایضاً

طلب فتنه چه طرفه است بدل روز و شبم — که منم گم شده و گم شده را در طلبم
گر شکافند به پیکان حکم من سهلست — زان بتر نیست که در دست فراق ادهم
نام تو گفتم و امد بلبم جان و برفت — لب بجان آمد و من نیز بدنبال لبم
عجبی نیست اگر میرم ازین غم لیکن — انکه من زنده و می نالم ازین در عجبم
طربی داشتم و عیشی و تا رفت دلم — رفت و بنالهٔ ان دل همه عیش و طربم
شب من تیره بدندان ز کجا شد مانا که — سایهٔ روز من افتاد بهالای شبم

خسرو اشعلهٔ غم شسته بزد دی نشود — دور شو دور مبادا که بسوزی زنیم

ایضاً

خرم ان روز که من ارخ زیبایم — او کند ناز و من از دور تماشا بینم
لشکر جانش به پیرامن دلها کویی — پس منش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل نه صبر نه هوش نه وطاقت نه — من دران صورت زیبا که یارا بینم
لقمای شاخ بر و تازه و نو برما چند — خار حسرت خورم و جانب خورما بینم
کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس — این بسم نیست که از دور دران ها بینم
وعده فرمود و بفردا نکشیم من کمر انک — یا بران رخ شه زاده والا بینم

ایضاً

یارب از روز بود هم که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بنم
شاه چینی و سپاه تو بلا و فتنه — جان کشم پیش ره اجاه و جلالت بنم
چون نکنجم بدلت بس بود م کین تن خویش — در تن صافی خون اب زلالت بنم
نیست بس انکه شبم می تو جوسائی کردو — وین بتر بین که ز دوری مه و سالت بنم
خواهمت سیر به بینم که نیرم در حال — این ندانی که بامید وصالت بنم
چشم از کوش بر در شک چو نامت شنود — کوشم از چشم خورد خون چو خیالت بنم
میخورم خون ز سفالی که تو می نوشی — که چرا در لب آلوده لعالت بنم
ای که می سوزیم از پند و نصیحت یارب — که بسان دل خود سوخته حالت بنم
صنما خسرو مهجور تعنس ماند اسیر — تا که از دور دران کنجد خالت بنم

ایضاً

حال خود با تو بر این دگری مینیم
باز کار دل خود زیر و زبری میسم

ای صنم باز کنان میرود اندر پی من
دلی امداد دران را گذری میسم

جان ستاپاک برون میرود و مے آید
خلق دانند که من عارض پری میسم

هم با بتال غمش جان غمش خواهم داد
را و یک خنده ازان لب شکری میسم

ای منم تشنه دیرینه فروپوشان را
شربتم میرسد و زانکه خطری مینیم

اخر ان های تو جانی بزمین می آید
من برین دوش چو امانت سپری میسم

پیش ان زلف پریشان تو اید روزی
انچه من زدمه شب تا بسحری میسم

هم چیرو زوان تو برسوایی بود
گفر الامر عمانست چو دری میسم

## ایضاً

می گذشتی و بسویت نگران می دیدم
زاری مردم و در رفتن جان می دیدم

همچو دزدی که بکالای کسان مے نگرد
جان بکف کرده و در روی نهان میدیدم

از دل کم شده سررشته همیجستم باز
که بتر از اک و کے سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زمرها بود
کرچه از خون ته مرموی نشان میدیدم

روز محرومی بخت بد من مینگرید
من طمع بسته دران شکل و دهان میدیدم

رو شد از دیدن من غایب و من هم زان پس
جان من مے شد و من دید کنان میدیدم

عاشقم کرچه شوم کشته غمی نیست جزانک
کا کامیت بجای کذران میدیدم

ای خوشان شب که بیاد رخ او می بودم
در دلم بوی و در خواب همان میدیدم

هم زاول اجل خویش همید انستم
که دل و دید بسویت نگران میدیدم

مردن خویش کمان بود ز تو خسرو را
شد یقین کرچه همه ان بکمان میدیدم

## ایضاً

ابری بارد و من بار سفری بندم
چشم میگرید و من از تو نظری میبندم

بهر پرسیدن کر چیز همی ارم دست
وز تحیر بدکر چیز دکری بندم

چشم کریان علش دانشه یعنی دررا
بر سراب روان های زسری بندم

کفته دوست که بر بند لوی دل خویش
حال انست که می بینی اکری بندم

در توی دیدم خون امد و چشم بربست
بنکر از چشم خود ای دیده چه بری بندم

## ایضاً

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه عمت دارد بکدار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که بکجا خاک شوم
بخت ان کو که من اندر ته ان جا باشم

شب ندانم که زنادیدن تو چون کذرد
بس که تا روز دراندیشه فردا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو هشتری
از نے خوردن غمهای تو تنها باشم

ای خوشا اندم که تو رانی بکلوم تیر
من دران فرصت سوی تماشا باشم

رشکم آید که سکان بر سر کویت کردند
یا بغرمای که من نیز هم انجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم
غرض انست که باری بتقاضا باشم

از سرم بر کذر ای باد بشب خوشتر از ان
عاشقم من همه شب در غم سودا باشم

جهت بندکی من خط یارست ازانک
خسرو م من که غلام رخ زیبا باشم

## ایضاً

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم
بعلم این همه افغان ز بخاری دارم

نازنینست که پیشش دل و دین می بازم
خوبرویست که با او سر و کاری دارم

ست دلدارم اگر می‌برد و ور نه از آنم
ساقی پیر و قدی لاله عذاری دارم

هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری
هیچ منکر نشوم گر بیش اری دارم

پیرهن غاشیه بر دوش غبار آلوده
جلگنم خدمت دیوانه سواری دارم

با مدامش گرفتم که بیا می نوشیم
گفت بگذار بجستم که خماری دارم

خسرو اخدمت خوبان کنم از دیده رواست
هرچه دارم من بیچاره زیاری دارم

اضافه

گرچه از عقل و دل و دیده و جان بی‌خبرم
حاشی لله که ز سودای فلان بی‌خبرم

یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین
تا بدان خوش دلی از جان و جهان بی‌خبرم

ارزوماست که پیش تو دمی بنشینم
وز سر هر چه بگویی پس ازان بی‌خبرم

گفتیم یار من و یار سر جان برخیز
از تو نتوانم لیک از سر جان بی‌خبرم

مردمی دیده و مرا بحر تو در خون شانم
من برویت نگرم و ز سر ان بی‌خبرم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم خیزه زنان بی‌خبرم

بگه حشر جو از خاک بر انگیزندم
هم ز بهر تو بهر سو نگران بی‌خبرم

خسرو م بهوده پسندد که مرو م با تو
شادمان بنشینم و با او دمان بی‌خبرم

اضافه

کس ندین روز مباد اگه من بدروزم
کس بدین گونه مسوزاد که من میسوزم

دین نماندست که تا نامه عصمت خوانم
دل نه برجاست که تا تجه صبر اموزم

شب بسی رفته به بیداری و اخت نبود
ور نه شب تا بسحر همچو چراغ افروزم

گفرای چشمه خور شید یکی ره دمنمای
که دمد صبح مرادی ز درخت کروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک
چاک دلرا بحکم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دو کران تازه خسرو تو زوی
گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

اضافه

دلم او آره بجایست که من میدانم
جان کرفتار سوایست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم رسید
مگر این باد بجایست که من میدانم

بسر بر خاک شهیدان ز پی اخر مین
زانکه این بهر کیایست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند
لیکن ان مشکل لاییست که من میدانم

گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود
زانکه بجز تو سزاییست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و کمی روزی
لیکن هم ان کمنه کدایست که من میدانم

انکه با خسرو کویی که وفا خواهم کرد
این هم ای شوخ خطاییست که من میدانم

اضافه

منم امروز که در خانه گلستان دارم
نظر اندر سمن و سنبل و ریحان دارم

رخ زیبای تو می منم و دیدن روی
لب شیرین تو می بوسم و فرمان دارم

گر و کان شکر انیست که دارم همه عمر
کلک فرسای که نوخ شکر ارزان دارم

امشب از بهر رضای دل من با من باش
که دل عاشق و دیوانه چنان دارم

گر بپینه زنیم تیر دلی انم نیست
ور بگردن کشیم تیغ سران دارم

شانه گر دار زبان ده که تو انم گشید
روزگاری که ز زلف تو پریشان دارم

جز نظاره رخت هیچ نخواهم بودن
گرچه بر پسته شیرین تو دندان دارم

پس ازین کوی خرابات و من و دامن دوست
کار ازانها بگذشت که پنهان دارم

ای مسلمانان در قبله نخواهید مرا
که من کمر بی دین به بت ایمان دارم

خروم خدمت خوبان کنم از دیده ازانکه
سرچه دارم نمی چاره ازیشان دارم

الصیغاله

دل صد پاره که صد جا کرشش بر بستم
تند عشقست که در هر گرهی بد بستم

جز بخون جگر این چشم کهی پسته نشد
حاصل این بود که من از دل خود برستم

دلم از حوی بدخویش بزنجر افتاد
تهمت بسوده بر زلف معنبر بستم

دل من شسته زلفی شد و نگشاید باز
که گشاید که هم از خون کرشش برستم

وی خرابات شدم کف بسبوکش بزن
سر بدیوار که من میکده را در بستم

من که پا تا بسمت کنم از اطلس چرخ
افسر جم شمر این ژنده که بر سر بستم

خسرو اعشق درامد بدلم مژده ترا
که بدام شه حرمان منور بستم

الصیغاله

سبزه تا نو میدمد بسرون رویم
مست در صحرای مینا گون رویم

دوستان مستند و باران میکده
همچنان حیران مثال بسرون رویم

مطرب و می گرچه موجود ست لیک
خوبروی نیست کز خون رویم

ای صبا ان بسرو بالا را بخوان
تا برون با ان رخ گلگون رویم

چند با و بسروباری چند گاه
همره ان قامت موزون رویم

روی خوبان دارد ی بیهوشی است
چون زیم ار با چنین افیون رویم

جعد او گیرم و بر چهره رویم
سلسله در دست پر مجنون رویم

الصیغاله

ای بچشم تو خمار و خواب هم
در لب تو انگبین جلاب هم

زلف مشکینت که دل در دو در دو
هست مشکل تا بجویی تاب هم

در خیال روی و مویت هر شبی
طالب شب میکنم مهتاب هم

در گرفتاریست چون خم خوارانست
زانکه چون کیرا بود جلاب هم

چند چون مے رحمتان خواهیم کشت
مهری کفری کند قصاب هم

دین خسرو هین گزا بر و در رخت
شد دلش بتخانه و محراب هم

الصیغاله

ای رخت چون ماه و از مه بیش هم
چسته کردی سینه ماریش هم

غمزه تو بر صف سلطان زند
گر نریزی بر دل ارویش هم

تیره کردی عیش ما در روز دل
روز کار عقل و دور اندیش هم

گر نمازی هست کشتن کفت
کاهلی کردن در ان فریش هم

کشتم از دست جنایت خویش را
بر تو اسان کردم و بر خویش هم

میرود صبر من آوارهٔ زمن
پس نمی پیند زهم و پیش هم

گرچه بر جانم قیامتها ز دست
تا قیامت عمر بادش بیش هم

ماو و زنار مغانی گر بتان
دین نماند استغفر الله کیش هم

الصیغاله

در فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بد خوی و فلک نامهربان
کینه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدینسان زندگانی چون کنم

ای من فدای آنکه جان و دل فدا کردم همه
حاشم اخر کز انی خون کنم

خواه خونم ریز و خواهی زنده کن
بنده ام من را بکانی خون کنم

من نبودم بود سودای تو لیک
با قضای آسمانی خون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی خون کنم

تا جرا ای دل نوشتم بر دو رخ
گر تو بینی و نخوانی چون کنم

هست باشی با من لب ترنمایم
من که از دم پاسبانی خون کنم

نرخ بوسه نیک میدانم ولیک
بی درم بازیر کانی چون کنم

در بخیر و بوسه مدهی انکار
مرهم داغ نهانی چون کنم

ایضاً

میرنی تو غمزه مژگان مکنم
دزدل کسروح بکان نی کنم

خون نمی بارم که بوسیم های تو
بشت دست خود بدندان مکنم

میرود جان رخصت نظاره ده
تا که خویش این میکنم ان می کنم

عاس سیم که چون کارش زنم
کوی ان جا به زخدا ان می کنم

پرسیم کاندر چه کاری خسروا
ایمنک از ابتال تو جان می کنم

ایضاً

راز دل پوشیده با جانان برم
در دو را در خدمت درمان برم

نیک میدانم که خویش باز گست
چون برد در دو سر بجران برم

ای مسلمانان نه پندارم که من
از جنان کافر دلی ایمان برم

در عجب باشند که از تو جان برم

دادیم تو جان که جان و دل بدهم
بنده ام باز جان و دل فرمان برم

دل موی اد یخته پشت کشم
از در گردون سته بر سلطان برم

زلف را از بنده خسرو کرکنند
رنج این سودای بی پایان برم

ایضاً

دوش رخ بر استت سوده ام
گر دو دولت را بروی افزوده ام

جان بهانه جوی می بیم رفت
من که من بر خود چه نابخشوده ام

از درت سنگی زدندم بیخطا
سنگ کان بر دند دان من بوده ام

در بزیر ای کعبه جون مردم براه
گر نکردم حج ریی پیموده ام

گشت بجرم خوبنهایم این بست
کین قدر رکوی که من سر سوده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد
گر شبی در بحر تو نغنوده ام

مستی میخوردنت این در سرم
تو چنان دانی که خواب آلوده ام

دل بسی جان میکند با من هوس
را تب عشقش زان افزوده ام

از تری خواهد چکیدن کو میا
ان لبان لعل کت سوده ام

غم بکشت و خسرو م رسی حال
شکر کز لطف تو سخت اسوده ام

ایضاً

سر شبی کز پای خود خوشم
گر چه هست ان روغنی بر اتشم

مرکه شیرین شد مرا از عشق تلخ
زنده کردم وه کزین شربت خوشم

گل زباغ وصل بر دیکان رسند
من خسک از بوستانی خوشم

ای که پا بوسی تقاضایم زدن کن
زاهد گویم ولی شاهد وشم

بس که جانم عاصی و شانم تست — هر کرا گویی ببوی خود کشم
یکنفس بنشین که میرم پیش تو — تا نفس باقی بپایت واکشم
مور اگر میرد نباشد خون بها — پی بسر کن ز پایی بر تنم
ز اهرمن جان من ایمن مباش — کاسمان دوزست تیر ترکشم

ایضاً

توبه دیرینه رایی بشکنم — ساقیا دردی بشراب ریزدم
ساقیم گر جون توبت رویی بود — توبه چه بود صد چنان پیمان شکنم
دلبری ایدعاش از مستی خویش — انکه زاین می مست میرد ان منم
دامنم از کریه خون الوده چیست — من که با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاندر چه حالی از کوی — ایمک از اقبال تو جان میکنم
سر بپیش افکنم و زر روز بد — روزکار خویش را اتش زنم
زندگی در مردن من چون نهفت — تهمت جان چیست باری بر تنم
بار عشقت بس بزیر منتی — بار سر گر کم افتد گر دنم
گفت خسرو سوزشی دارد ازان — بلبل دام نه مرغ گلشنم

ایضاً

دلبرا در جان نشین فی العین هم — ای ز تو شادی بجان فی القلب هم
گریه خون بین و می کن پرستی — جون فتاد اکنون مرا فی الجسم هم
جون کنم جون خواب دریا کشتیم — تو بخنده کوه بینم فی البحر هم
تا ز سر دل برد غم حال رخت — بین همه جا غم محو الحال هم

ایضاً

گر خسرو در غم رویت بگذشت — چند باشد دوریم والصبر هم

ایضاً

از دو زلفت شکنی وام کنم — وز برای دل خود دام کنم
از پی انکه برویت رسد — چشم بد را بسخن رام کنم
تا تو بخامی رو بکرم زلف — تا رخت چاشت کند شام کنم
سیم از زلف سیاه تو کشم — کله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفای بینم — باکه گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دکری — هم ز زلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهم دکر تندسوی — خوشتن را بجفی نام کنم
نیست حلوای تو هر خسرو — چه بدان لب طمع خام کنم

ایضاً

خم ان طرف جان فکندکشم — غم ان لعل شکر خندکشم
زلف تو مر مرا بویی آریست — اخر این نافه تو تا خندکشم
نیست مانند رخت اینه — کمرت ز اینه مانندکشم
نکشم من سکن تلخ از کس — ور کشم از لب جون قندکشم
کو رم از کریه مگر در دیده — خاک درکاه خداوندکشم

ایضاً

کر سخن زان قد رعنا کویم — پیش ازانست که زیبا کویم

با جنان قصد جو کر بر بندی | تیر در خانهٔ جوزا کسویم
تا تو در سینه دردنی دلرا | جای انست که برجا کویم
انجنان سوخته ام از جورت | که بسوزد دولت ارواکویم
دل من حامل غم کردی و من | زاد الله تعالا کویم
هر دو چشم که در اینند یکی | هر یکی دردم دریا کویم
بی رقیب ای شبی با مش | حال خود کویم و تنها کویم
سر نهم بر کف پایت و انکاه | لیتنی کنت ترابا کویم
حال خسرو نکر و برمشکن | کر نکویم سخنی یا کویم

## الضاکه

روی تو ماه سمائی کویم | موی تو مشک خطائی کویم
پیش ان قامت چون نیشکرت | سرو را از هر کیا میکویم
دیده را خاک درت میدانم | تا ندانی که ریا میکویم
شکر انست که اندر لب تست | سخن انست که مامی کویم
قصهٔ خود ز لبت میجویم | قصهٔ خویش ترا می کویم
کهتبان است و دجشمت کورا | مهر بازی دعا میکویم
طاق محراب دوابروت زدور | کی به نشینم و دعا میکویم

خزج مسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

وقتی ازین پسر خوشدلی داشتیم | غارت عشق رسید ان همه بکذاشتیم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید | هیچ بری جون نداد کاش نمی کاشتیم
شاه سوارا ز خط چون بکشیدی سپاه | زاتش دل در هوا صد علم افراشتیم
دی ز لبت پر نمک خنده زدی در نمک | هر چه بجکر رخنه داشت از نمک انباشتیم
هیچ شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار | آوخ روزی که ما صبر و دلی داشتیم
روی تو دیدیم خوب زان تو دادیم دل | خوی ترا پیچمن زشت نه پنداشتیم
عشق چو خود باختیم نیکو میته راه حرم | هر بدی کز تو بود ان ز خود انکاشتیم

## الضاکه

بس که بهوایت اسیر شد جانم | کر بکذاری کر بخت نتوانم
جون بدل ایی نمی شتابی هم | این که تویی در درونه یا جانم
می نکرم می ندانمت که که | که بنظارهٔ تو حیرانم
سوت منم نهان و جانب من | جون تو پینی نظر کمر دانم
از نظرم رو مان دیده بد | بر تو چو پسرا من تو لرزانم
هر چه پرستی هیچ نیرزدشم | وعده وصلت که بت پرستانم
عاشق کل شدم چنانکه بدل | وصل و جدایت سرود و کمسانم
در دل من شدی مشو مسکر | خسرو م اخر ترا کلو دانم
با تو دم وصل کم زنم زیراک | نه از تو کز بخت خود هنر دانم

خزج مضارع مثمن اخرب وزنا و
مفعول فاعلاتن کم

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم
کام همین گران در خاکی بکام خواهم

دارم هوس که مرهم در پیش تو کیم من
نه خضر و نه مسیحا تا این مقام خواهم

از زنده داری شب چون نیم کرشمه کشتم
از کشتگانت مانا خوابی بوام خواهم

من خون دیده نوشم اینت عشرت من
ایا چه جای نادر بی تو کجا خرام خواهم

یابم اگر کدایی شاهی بکرد کویت
نقصان بود بهمت کر ملک شام خواهم

دیدن زبس که هیچم چین تو دیگر ارزا
نه کل درست هیچم نه نه تمام خواهم

بر در وعشق بازی خسرو دوا نخواهد
در دوش نصیب من شد بر دام خواهم

الصیغة

ابر بهار با دان وین چشم خونفشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار ما هم
تا ساید بصحرا در باغ و بوستان هم

باز اگر شهر بی تو تاریک و تیره باشد
در شهر بی تو توان دانه که در جهان هم

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

آنیت مردن من ای خیر بکش که هستی
زاب حیات خوشتر و زعمر جاودانیم

خوانی بدیده بنشین خوانی بسینه جا کن
سلطان مرد و ملکی این زان تست ان هم

کفتی بحکم خط شد ملک من دل تو
کر راست پرسی از من هم جان تو کر جانم

صدمت تو بر من کز دولت جمالت
بدنام شهر کشتم رسوای مردمان هم

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
کر این قدر نیرزد بدیه ر ایکان هم

الصیغة

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم
آنجا که اوست یاری خود را درون رسانم

ان یار را که آرد از تو پیام ای جان
یک جان چه باشد او را صد جان فدا فشانم

کسی که خود مرا کرن ناکسی رساند
کر در حضور باشی دانی که چون رسانم

جان بی بری رسینه در دل کرانی غم
تو دست خود بریجان تا من برون رسانم

کیرم جواب ندهی دشنام کوی یاری
تا من بدان عنایت دلرا سکون رسانم

انجا که کشته دل شمشیر تیز برکش
تا سر نهم بم انجا تا خون بخون رسانم

حکم ار کنی برون رو دیکران تو دانی
لیکن اکر بجیرو کویی کنون رسانم

الصیغة

جانا بر استانت روزی که جا کیرم
خاک درت بدیده چون تو تیا بکیرم

پیش تو روی چون زر مالم بخاک جانا
وندر دل چو سنکت زیری جا کیرم

خورشید اکر بخواند چشم براه خود را
در روزنامه او صد جا خطا بکیرم

ناچیزی حیاتت تا غایتت کزدی
تیغم بدست ناید از سر کجا بکیرم

حالم ترا که کوید پشت مرا که ارزد
دست کرا بوسم پای کرا کیرم

ای کاش پر برایید بر بازوی حیاتم
تا بر پرم بسویت راه هوا بکیرم

کر دست کین برآری که پا بخون فشاری
پیشا پیدم بزاری کر دست وپا بکیرم

هر شب بدزدی دل زلف تو بر من آید
اور اشب بدزدی بکذار تا بکیرم

شد بنده تو خسرو کر با درش مداری
از اکه تو بکویی بر خود کوا بکیرم

الصیغة

چون یار رم انکه فارغ زان اشنا کریزم
کو در فسون نشینم که در دعا کریزم

بوی کشنده او تا سر بصبا شد
خلقی از سموم وادی من از صبا کریزم

تیشه برکشید عشق و مرا در بن کوی
پای خرد شکسته چون از بلا گریزم

سر جا نورد کرد باشد بگریزد از بلایی
من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

خسرو بگوی و در کش ای از طواف کویش
کو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

## الصیاگه

از دست دل برانم گر جان خود بسوزم
پیرون جهم که باشد خوبا کوزن و کورم

ویرانه ام من ای دل زان شمع یاد مادر
کاتش زغم جهانرا گر بشورم

ذوق خرد بخویم گر غم گشان عشقم
فضل عرب ندانم گر روستای غورم

سرمرده از کجایی سوزند من چو سوزم
از سوز عشق بازی باشد عذاب کورم

زان نور ناقیام نیاد کور مردم
نیلوفرم ندانم یا یوم روز کورم

من چون زیم که دیده باخط مورپایش
زو در دل و جگر شد سوراخهای مورم

گویند خسروان سو چندین مرو بزاری
من خود نیم روم من دل می برد بزورم

## الصیاگه

گاوی چو بر نیاید از اصبح خیزم
چندین مرزنانی بابخت برستیزم

در آرزوی خوابم گفت که کی بینم
پیرم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم

از غیرت در تو خوابم کشم بدیده
خاکه درت که از وی خاشاک دخس پرهیزم

از تیغ جور جانا گر خون من بریزی
مهرت زدل نریزم گر بر زمین بریزم

بر تیغ کند باید کشتن چو من کسی را
زحمت برد که داری مهمان بتیغ تیزم

از سول رستخیزم دانه خبر نباشد
پیش ایدر بنا که در حشر برستیزم

سوی تو می گریزم انگه که زنده مانم
بگشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم

عشق کار مردان من آن نیم عروسم
وز در و لعل دیده من زیور و جهزم

بر ماست نظم خسرو ناوک زنی رانم
آسوی نمیدهم من یا اشتر جهیزم

## الصیاگه

رفتیم ماه و دل سکی سوگداشتیم
جان خراب نیز همان سوگداشتیم

ما هیم و را ه دور و بما باز کی رسید
جان و دلی که بر سران گوگداشتیم

ان بخت کو که در خم بازو کشیم باز
ان کردنی که از خم بازو گداشتیم

ان ل که او ز ما سر مویی جدا نبود
او یخته خلقه ان موگداشتیم

دل بوی وصل داشت کنون یک خوکرفت
این رنگ ازان ماشد و ان بوگداشتیم

سر بار گفت که ز بهلوی من برو
رفتیم یک از تو و بهلوگداشتیم

خوبی که دل بصحبت یاران کرد رو
بگست سلک صحبت و ان خوگداشتیم

زین بس وفای عشر نخوهم چو خسروا
جون روی دوستان وفا جوگداشتیم

## الصیاگه

سردم گذر بکوی سرایی که ما کنیم
بوکاندرو ز خاک درش توتیا کنیم

بر ما دل ایچه کرد و کنیش اگر کباب
پیش لبش سفوز سهل سزای که ما کنیم

روز از کجا کو ای شبهای ما دراز
جون صبح کاذبت کو ای کی ما کنیم

ای پند کو کو که دعا کن ز بهر صبر
تعویذ شاید انت دعایی که ما کنیم

بربت برای فرشته که در خورد
کاغاز رسم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات
سک به ز ما بسی بوفایی که ما کنیم

برشکری خرام که از ری هزار هنر
جانی و دیده ایست بهایی که ما کنیم

با هیچو تو حریف که دل می برد بدو
خورد از نیم نرد و غلامی که ما کنیم

خسرو ز عشق سرو پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پای که ما کنیم

## اضافه

همچو شب نهفته بکوی تو ره کنیم
پیش دراز طفیل سگان خوابگه کنیم

دزدیم سر طرف نظر از همه مردمان
وانگاه در رخ تو بذزدی نگه کنیم

روزی دو دیده چار نشد وه که با خدا
در چار سوی راه تو دیده به ره کنیم

شطرنج عشق ما ز که ناهموار نرد تو
خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم

نسخت کنای فرشته خط یار بهر ما
باری چنین چه نامهٔ خود را سیه کنیم

بامای حریف میخور و سے زنده ایم ما
در توبه دست بیا تا که نه کنیم

رندان خلیفه ایم اگر دست رس بود
خمهای سے سپنل همه کوی ره کنیم

گنجی که پر درم دو سه کرد خسرو اخوری
دریای سے بیار مباد اگه نه کنیم

## اضافه

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
جان از امن نیز عذر عدم فرد کرده ایم

زین بحر الکبون و کسی آب خوش نخورد
دل از سراب خورد و جهان سرد کرده ایم

نیکت مزد ای که گذد کس بجای من
گر نیک و بد ز هر چه توان کرد کرده ایم

تا چند از طبایجه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این پیشهٔ حریص که کرد و ز خاک سیر
گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم

از بهر آنکه تیره نکنیم آب اسمان
دامن ز غبار سینه پر از گرد کرده ایم

نظارگیت چشم درین چرخ مهره باز
این کعبتین در خوران نرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان مرا نیست
درمان جان چسره واز بن دگرده ایم

## اضافه

رحمی که بر ره تو غریب اوفتاده ایم
در خون دل ز دست تو چون جام باده ایم

دی از صبح بوی تو آورد سوی من
امروز دل بسوی تو بر باد داده ایم

از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم
یارب که چند بار بپایت فتاده ایم

گر جه شد که چشم بپستی بروی من
ملح خود شکسته وار بدین دل نهاده ایم

ان روز نیست کز تو نه ایدم غمی
غم نیست چون من از پی ان روز زاده ایم

روز بر مراد خسرو دلخسته یکدمی
تا چند گویم که به پین خود فرزاده ایم

## اضافه

تا دامن از بساط جهان در کشیده ایم
رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قوا به فرو در نگر که ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

بر حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک
چون پر دغات یکسن رشد در کشیده ایم

نقره است و صد نزاع معانی رد جوی
از اکلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون حب حرص بر نشد از حاصل جهان
دامان همت از سران در کشیده ایم

خسرو نه کردیم که جوهم پسرخ و زرد
چون طفلان دل از زر و گوهر کشیده ایم

## اضافه

خیز ای دل نشسته که پیدل نشسته ایم
تا کمسل زما که بهر تو از خود گسسته ایم

آه ار بروی تو نگشایم یکدمی
چشمی که در فراق تو بشها بسته ایم

در خون ما مکوش که از چشم کافرست
فردا بجا رویم که امروز خسته ایم

اگر دهد جای تو جان بر دو برون — مرخبد گر خد نک جای تو خسته ایم
سامان زما طلب مکن ای پارسا که ما — منخوار و مبتلای تبارک شکسته ایم
در ده شراب شادی از آنکه غل رفت — دانی که از کدام بلا باز رسته ایم
خسرو چه جای حرفه جانست و بیم سر — ما را که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

الصیغة

بخرام تا بزیر قدم بر سپر شویم — خاکیم در ره تو قدری خاک تر شویم
گر بخششی و گر کشی خون ما بریز — باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم زنام ونگ خبر مید بد مسوز — بنمای یک گرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نی و دمی گر بود قرار — بادی وزد ز زلف تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر پات رو نهیم و بخواب در شویم
یاری دگر مگوی که جای حوالتیست — دل کو که تا وکی را پیر شویم
مقصود و خرد دست ز تو بگسلد که تا — سر روز نیم کشته ان یک نظر شویم

الصیغة

میخواستم که روز کنایم باز شام — سر بر زد آفتاب جهانسوز من زبام
با قاصدی که سر و پیی کرد به پیش — یک پا بتاده تا بنیامت کند پیام
برداشت پرده از رخ و چون روز آفرید — بر من فراز صبح و قت باز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — مرچند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار همان کبح جو ماه — بر عاشقان خویش کمن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — درویش روزه بسته و حلوا فروش

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست — از اد کن علامی ای خسروت غلام

الصیغة

از طرف تو جز ره سودا نیافتم — وز غمزه تو جز در غوغا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل — خود را ز دست دادم و دل را نیافتم
تا دردی غم تو بکام دلم رسید — دردیدم جز سرشک مصفا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان وفا — باری من پشتکش رسوا نیافتم
بوسی بحیله ها ز لبت یافتم شبی — پیش انچنان مراد مهیا نیافتم
بر کام من هر انچه ز جام لبت رسید — از جام خضر و کام مسیحا نیافتم
سلطانی از نسیم وصال تو بهره مند — من خرسموم بحر در اعضا نیافتم

الصیغة

عمرم گذشت در دی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخنی هم خوشم ولیک — چون سود کز لبت تو شنیدن نیافتم
دی با در خت کل بچمن هم نشین شدم — خود با غبان در امد و چیدن نیافتم
بر دوست خواستم گر نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم
مرغم گرا شیان سلامت جدا شدم — ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم
شد جان خسرو اب که از ساغر امید — یک شربت مراد چشیدن نیافتم

الصیغة

هرگز ز دور رخ وفایی نیافتم — در گلشن مراد صفایی نیافتم

وصف توخیت در خمر خسرو من این صفت
دام از سخن وران شکرخای کرده ام

ایضاً

نرشب فتاده بر ره تو خاک در خورم
باشد ز پاسبان تو پستکی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آب دار چو خورمای بر خورم

روزی که منت زپی دیدن دگر
شب تا بروز حیرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی بنا شدم
از شاخ غم خویش مبادا که بر خورم

پستم کند ز ذوق سان شراب تلخ
خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم

پیری منوز زیت لب خون گرفته را
چندین که من می ز فراقت جگر خورم

مگر کرشمه کن که گشندست این شراب
هجاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

ایضاً

تلخ آب حسرتست هر آبی که من خورم
خونابهٔ دلست شرابی که من خورم

از خود دون جگر جگر من کباب شد
نبود سزای خورد کبابی که من خورم

سر گر نخورد م اب خوشا جای آن که از جگر
تیغت بی تو قطرهٔ ابی که من خورم

ور خون خورم بیاد لبت غوطه ده که
طوفان افت این نه ابی که من خورم

سنگست خسرو ار نه کجا طاقت آورد
از شعلهٔ بتان دلتف دتابی که من خورم

ایضاً

امشب من ان نیم که فغانرا فرو برم
طوفان کنم ز دیده جهانرا فرو برم

شمعی پسینه دنتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم

بشناختم که لذت شمشیر دیر چیست
مردم ز بس که آه و فغانرا فرو برم

گر چنگ روزگار نوایی نیافتم
بر خوانچهٔ امید صلایی نیافتم

کارم بجان رسید و دوایی نیافتم
عمدا ز نیختم که بجایی نیافتم

گر دو پسبان عهد وفایی نیافتم

ایضاً

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتیست اینکه شب و دوش کرده ام

خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام

گر سرو و لاله بزم نیت این بست
گر خون دیده لاله در اغوش کرده ام

گفتی نفس بر سر کویم طواف کن
زین لطف ها بی خویش فراموش کرده ام

این سر که نیست یک نفس از درد عشق دور
باری ز محنتست که بر دوش کرده ام

بگشید و مرا گفت ان نگار
زان ناله ها که من شب دوش کرده ام

گویند گر چه عاشق و دیوانه گشته
گفتار خسروست که در گوش کرده ام

ایضاً

اول پسینه بهر غمت جای کرده ام
وانگاه دیده ای چو تو خود رای کرده ام

شادی بروی تو چو غم بهر روی تست
اینک درون جان خودت جای کرده ام

سنگم که میزنند مکو کین نهفته دار
کین جلوه جویش را بته های کرده

پرون کشم دو دیده که در عهد چون تو
که که نظر بابه شب ارای کرده ام

مجنون روزگار خودم گر غم تو خو
با اسوان بدیه بهای کرده ام

خونابه میخورم ز دل ان دولت از کجا
کز لعل یار شربت جانرا فزو خورم

حسرت فزود برم چو سینه کره شود
اشام خون دل کنم ازافسر فخورم

ای سنگ ماند دنی دل سنگین در ین خراب
تا طعنه های سپر و جوار افزو خورم

وه کر زدی ای اجل اخر بپای زود
تا من ز خویشتن غم و تشار از فزو خورم

روزی بروی ما ترشی زیر دیت نرفت
تا کی ز دور آب روانرا فزو خورم

من خسرو م شکر شکن ایا ندکر دوست
خواهم ز ذوق کام و زبانرا فزو خورم

ابیگاه

هر شب بدل تصور نازش فزو خورم
با خون دل فسانهٔ رازش فزو خورم

از بس که اوست در دل من مردنی ذوق
از سینه دل برارم و بازش فزو خورم

نازش که نیست بر لب شیرین بر ان شوم
کاندر میان ان که نازش فسر و خورم

چون تیر بر کمان نهد او خواهم از هوس
پیکام های دیده نوازش فزو خورم

پر کاله ها کنم تن خود کاه کشتنش
واندر ره نشیب و فرازش فزو خورم

شبها ز ذوق خاک درش در دهان کنم
در اب دیده کان نیازش فزو خورم

دیوانه شد دل من و زنجیر واجب است
خواهد از و که زلف درازش فزو خورم

باشد یکدمی لب خود بر لبم نهد
تا من زبان عربده سازش فزو خورم

خسرو اکرچه عشق مجازیست زان او
تحسین خویش من بمجازش فزو خورم

ابیگاه

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم
اندک همی شمارم و بسیار میکشم

خاکم که کوب میخورم و پست میشوم
مورم که رنج میبرم و بار میکشم

کز جای او دلم انکار میشود
بازش هم اندرین دل انکار میکشم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند
زان ناله ها که من پس دیوار میکشم

خسرو خراب کشته و جان هم سنده خراب
کز دیده باده های چو کلنار میکشم

ابیگاه

چون ناله بهر دیدنت از ناز برکشم
خواهم که این دو دیده غماز برکشم

بانگ بلند خیزد از اتش چو شد بلند
نالیدنم هم انست چو او از برکشم

صبرم نباشد ار چه که مردم ز خون دل
در خانه نقش ان ت طناز برکشم

بر یاد قامت چو بکریم عجب مدار
کز کل هزار سرو سرافراز برکشم

رسوا شدم ز خلق کرم دست رس بود
یکمیک زبان سغله و غمساز برکشم

دست عزیز رنجه کند کر نکشتنم
خود تیغ ان سوار سرافراز برکشم

یاران بسوختند ز من خسرو آه کرم
تا چند پیش همدم و همراز برکشم

ابیگاه

نه پای انکه از سر کویت سفر کنم
نی دست انکه دست بزلف تو در کنم

چندین شبم کذشت بکنج خراب و بس
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع و زاب چشم
در مجلس خیال تو یکروز زر کنم

خوابم نماند خواب اجل هم خوشست لیک
کر خشتی ز استانهٔ تو زیر سر کنم

عمرم کذشت و صبح نیامد زمان انک
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
کر من ز عهد و فای تو کار دکر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
امشب بروز بخت مختصر کنم

هر کس بسوی خویش زند رو دمن بسوی تو
چون بامداد حشر سر از خواب برکنم

روزی گذشته بود برای سوار من
هر بامداد ایم و ان سو نظر کنم

در دش بر از سرشت دمن سر برین را
ان سر کجا که در سران درد سر کنم

یاران خویش بس که ز خیره دوانشد
اندی که پیش تیر ملامت سپر کنم

اصفهان

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
جور و قرار من نشد و خواب و خورد هم

درد اکه او کرم به تنها هم بسوخت
تنها نه آه گرم که دهای سپرد هم

عشاق را کسی خاکرد و عیب گفت
دیدانچه گفت با دکری دانچه کرد هم

جرم من از وفاست بجای و عفو کن
اتینک بشفع خون دلم روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آورد جون کنم
این خاک روزیم بد و این انجورد هم

انجاکه پای سنبی از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده کشم بلکه کرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر انک
درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم

نامردیست مرد تحمل برا عشق
نامرد را چه زهره یار اکه مرد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیست هست
با سوز عشق جنت شوازخویش فرد هم

اصفهان

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم
بوکاید و ز خاک درش توتیا نهم

ز و صد جفا کشم که نیارم بروی کنت
کین درد خود بجکونه بران سوفا نهم

ندهم برون غش که مرا خود بسوخت غم
دلهای دیگران چه دکر در بلا نهم

کشتید یاد میکندت دل نمی دهد
کین تهمت دروغ بران اشنا نهم

شاها بحال خویش که بر بر من خندند
جون من که ارسیده که کاه و کجا دهم

زین کونه کز لبت سخنی نیست روزیم
نهار بر جراحت خبرو دا دهم

اصفهان

با تو چه روز بود که من اشنا شدم
کز روزکار صبر و سلامت جدا شدم

سردم بخون دیده خود غرقه می شود
من خون کرفته با تو کجا اشنا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من خود ز خویش هیچ ندانم کجا شدم

از بس که کم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دمن اژدها شدم

بارم نبود کوی تو غم اما بوی تو
در زیر بار منت باد صبا شدم

ای پند کوی تو رخ او را ندیده
بکریز و جان بر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود بزاری بدید مش
من خود برای جان و دل خود بلا شدم

روم بداغ سحر جو عیشم عذاب بود
باری ز ننگ زیستن خود جدا شدم

خسرو به بندکیت غلامیت می سزد
خاصه کنون که بنده تو نیز بها شدم

اصفهان

ای دیده پای شوکه ره یار میروم
در جلو کاروان ست علمدار میروم

راهش ز رفتن مژه پرخار کرده ام
من باز دیده کرده بران خار میروم

ای خار خار حسرت من در شوکه من
بهر نظاره کل رخسار میروم

کر سر زند رقیب کسی را بدو چه کار
من سر زده خود از پی ایکار میروم

علم عنان کرفته و راسم بکوی عشق
با محتسب بخانه خمار می روم

ای باد پیش ازان تو بر پرده زاحوال
بر کن من دیدن دیدار میروم

گو زلف را کمند کمن گز میان تو
من خود بتار موی گرفتار میروم

من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق
بلبل کنون شدم که بگلزار میروم

## الصیغاله

دل داده ام بدلبر دجالی خریده ام
دین تحفه بهر جان خراب آورده ام

عشقش کمست قیمت او صد هزار جان
سودا کریست اینکه بجانی خریده ام

جانت درهوای پریدن که شب نخواب
بر شکرش کس نشده کویی پریده ام

ای ساربان من اشتر پستم کمن کمن
در وادی فراق مغیلان چریده ام

نظاره ام کمند که در کوی عاشقی
روی سیاه کرده وجدی ندیده ام

خسرو غمم بگشت تمامی همدمست این
گوش سالها بخون جگر پرورده ام

## الصیغاله

گر خود بخن ز رخسر و لبت دم زنم شبی
بنوه جان کزان بست و لبت دم زنم شبی

پنجوابیم بکشت و ه از من که مرشبی
بنشینم و فسانهٔ ان با بشنوم شبی

بتغم زنای رقیب که قربان شوم چوب
اندم که من ز دار و ان دم زنم شبی

او از از غنون ندیم و دوتم انجمان
گاو از پای اپ تو ناگاه بشنوم شبی

دل پاره های خون فکند بچو برگ گل
چون بوی تو ز باد سحر گاه بشنوم شبی

خود را کنم سپند و بخواهم تر اکزند
از عاشقان چو بیر ره تو اه بشنوم شبی

مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته
خسرو بخوانش تا من کمراه بشنوم شبی

## الصیغاله

رخ زرد ئی منست ز چشم سیه کرم
ور نه کیای انکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شدست اب جوی او
کر دست چشم خویش چه خونابه میخورم

ور چشم شکوفه روی تو شد روان
بادی که از جوانی خود بود در سرم

اکنون که مرمراغم تو زرد روی کرد
پیش که کویم این غم و این زرد کجا برم

بگشا نقاب کز رخ چون افتاب تو
روز فرو در رفته خود را بر اورم

دل چون چراغ سوخته شد ز اتش فراق
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر منست
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسروم دلیک نکر کز فراق او
کوی که از نکار ش نشانی نپرورم

## الصیغاله

اکر نه روی تو بینم بماه تاب نه بینم
وکر چه ماه بتابد بماه تاب نه بینم

در ان زمان که نه بینم ترا ز چشم بخواهم
چنان سار د باران که افتاب نه بینم

بخانه سایه می کیرم ز فکرت رخ تو
که افتاب درین خانه خراب نه بینم

وصال خواهم و این در بروی من کشاید
ز خندهٔ شکریت چو فتح باب نه بینم

بوصل چند توان کفتنم هنوز توقف
کنم توقف اکر عمر را شتاب نه بینم

طمع بود ز دهان تو شرح بستم لیکن
سوال از که کنم چون ز و جواب نه بینم

جو دل سخن نشنود و تو عاقبت برو ای
روان بکش که نکه داشتن صواب نه بینم

بخواب می نرود از دو چشم خسرو دریم
که چند روز دکر خون رود که اب نه بینم

## الصیغاله

کر شمه کردنت ار چه بلات ناز ندارم
ولی به تیغ کشی که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچد نش زلف تو بر من
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

جان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
گر سوی روز نکوی پشیمان ندارم

بیار ساقی و دردم بماصلای خرابی
کز پیش ازین سر این عقل حیله سازندارم

مرا ز مسجد مفرست زوار خواجه مؤذن
کز من نشاید بدوی فرصت نماز ندارم

چو بت پرست چنان شد دلم کز باز نیاید
هر صنعت که بود کو بتراشش باز ندارم

چه سنان رود غم خسرو که دست در پی کشتن
نه تیغ کز سخنی نیز دلنواز ندارم

## ایضاً له

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم
بشد غنیمت دا وقات دست جوی نکردم

ز نوش فیض دل من چکونه دست نشوید
بفیض جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه روئی خود را بآب دیده نشستم
بصفت روان خود را بسیند ردی

طریق شیر دلیهاست شب رواج نشاسم
که صحبتی دو سه شب با سگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال یابد
سری که در خم چوگان عسس کوی نکردم

دماغ گرد چمنهم که طیب خلق ندارم
زنکهت داشت برانم که مشک بوی

ترک خوی بدم پند میدهند و لیکن
کنون چکونه کنم کز نخست خوی نکردم

تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز
بصدق پیش خدا قامت دو تو نی

دبال من همه شعر امد و دریغ که خسرو
نگفت خامش و من ترک گفت و کوی

## ایضاً له

خراب کرد بیکبار خواب ترکس مستم
خبر دهید بجانان که دل رفت ز دستم

ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بخشم
نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم
کنون چکونه به بندم که از نخست نیستم

به من ار تو ستم نکو که بت چه پرستی
جو دین بکار تو کردم چکونه بت نپرستم

مشو بخشم که در من تو کپستی که به بینی
کر ان گناه بخشی جوان و عاس و پستم

مرا ز روی تان تو به داده بود عزیزی
تو شوخ باز بر ان داشتی که تو به نپستم

نهاد داغ سکی پاسبان کوی تو بر من
من ار چه سک نیم اما برای داغ تو پستم

دهند پند که خسرو صبور باش و بر ستی
اکر سخن بصبوری بود بدانکه بر پستم

## ایضاً له

کذشت عمر و دمی در رخ تو نیندیدم
ز هجر جان بلب امد بکام دل نرسیدم

جو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه نه دریدم

که جدا شد جان ز تن بان تو که هرگز
عقوبتی که من اندر جدائی تو بدیدم

جز این ز مردن خویشم فسوس نیست سینه
که زیر پای تو شادی مرک خویش ندیدم

سرم ز سر زنش دشمنان نخاک فرو شد
چنین نبود جو نصیحت زدوستان شنیدم

اکر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو بر نیارم و لی ز خویش بریدم

فریب و عشوه که زد خود بهیچ نیرزد
بده که کر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

جو سایه در پس خسرو دوان بدی و دیدم
ز روی خوب جو سایه ز افتاب رمیدم

ببین سهو شیم رخ نمود و کفت که جوئی
جه تشنکی بر دابی که ان بخواب جشیدم

بباغ وصل کذشتم ز تن مجوی نشانی
که مست کشتم ازان نو کلی ز باغ نچیدم

جه جای طعنه که خسرو جرا بر لش اسیری
نه من بلای دل خود باختیار کزیدم

## ایضاً له

اکر ز من روی تاب دوری تو ندارم
اکر غمایم ان روی نیز تاب ندارم

می خورم ز تو صد خار غم همین برم ار ی
جو کار خویش بدینسان نخست تیره گذارم

مبا د هیچ و بالت جو زیر پا کنی ان خط
که حال خویش نخاک رهت بگریه نگارم

دو لب بگریه بشویم چو خاک پای تو بوسم
بگیر خشم اگر آب دیده باک ندارم

بزنده داشتن شبنم و خسرو مسکین
زهی جفا که من این عمر در حساب نیارم

اصفاگه

بکجایی ای بفدای تو کشته جان و جهانم
بیا سا که جدا بودن از تو نمی توانم

صبا سلام مرا در دو لی من نرساند
که در غلط فتد از دیدنم ازانکه ندانم

شدم ز دست تو وهم عنان تو نگرفتم
فتاده دیده برویت ز دست رفت عنانم

دلم بری و بگویی مکن این مکه کنم
مرا کشی و ندانی ندانم این نه که دانم

در آب دیده تم غوطه گشت دانه نکردم
زیر من چه گشاید چو نم گرفت کانم

ز گریه رشته جان پر گره شد و دلم
گره گرفت بصد حیله مرسد بدامانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
بخند ازی تسکین دو شربتی هم ازانم

اصفاگه

دلم ز دست تو خون شد ندانم این نکنم
علاج خود ز که سازم دوا فی از که جویم

برفت اشک من ازا که پاره گشت دلم
برفت آب من ازا که من ازا که رخ بشویم

ازین دو دیده پر آب من که ریخته باد ا
چه آب ریختنیها که امدست برویم

ری بگوی تو جوم که گویت سخن خود
تو سوی خود مدی ره ندانم این بکه گویم

کشش بسر زنشم گر بپای اب تو غلطم
که زخم خورده جوکان ابروی تو جو گویم

تویی چو چشمه اب حیات و من بتو تشنه
بخور دمشربتی لطف چکونه دست نشویم



بیار طرف فراهم فرو گذر که برمن
کند هر انچه بباید جوی بباید ازویم

تن چو موی مرا بکسل و بسوز در اتش
که بی کنست درامد غنت بشخص چو مویم

بتسی که توانجا نه دلبری کل باغ
نوازشی که من اینجا نه خرومم سبک کویم

اصفاگه

بیار ر پیاقی در یای نی کرا بسویم
که کشته می نشود اتش جگر بسبویم

طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من زود
که گر دو تو به ازین دل سنی غاز نشویم

بگنجم ار بدر زاهدان ز بهر تبرک
بست خدمت رندان مست بر سر کویم

خوشا خمار ربیای که بعتبان خماری
ستم دمند شراب و زه در و مدر بویم

بیک سفال لباب فروختم همه جنت
که در دنقد به از سلسبیل سپید بجویم

حریف پشتر از من شود خراب که پیش
بهر پیاله سرودی ز ار دخویش بکویم

صلاح ره زن من شد چو دوق بت نکنم
بکجاست شاهد بت رو که رو بقبله بجویم

بهر بت پرستی خلقی که پسنکسار کنند
نه صبر انکه بر پسنکی نو د زروی برویم

دلم بخدمت بت بود و دوش کفت بخسبد
تو دانی و در مسجد که من سبک در اویم

اصفاگه

نفقه میخورد اشوخ و مسکرست بروبم
کجاست دولت انم که تا دانش بجویم

شبیش دیدم در خواب سالهاست که نیست
ز شام تا سحران خواب پیش خویش بکویم

خراب این هوسم کو بود بخواب صبوحی
من ان دمان می آلود و ز اب دیده بشویم

مکر زوادی جانان صبا برد خبر من
که کاروان سلامت گذر کرد بسویم

بنا توانم ازوی چه حد انکه پرسش
همین بست که من سر براستانه اویم

گفتم که تو بیگانه گدوی بسرم نه
تو بر گلوی من ار تیغ آب دار برانی

جانا گله کاپسر بیگانه زبار گدویم
بسی ز شربت آب حیات به گلویم

الضیاگله

غم بگشت که از یار مانده ام حسکنم
نماند طاقت زاری و ناله ام وان شوخ

بدست هجر گرفتار مانده ام حسکنم
نپرسد و ز دل زار مانده ام حسکنم

برون دهم غم هجران او بادرم کند
همیکشند ملامت که چند گریه خون

اسیر صحبت اغیار مانده ام حسکنم
ز زخم غمزه دل افگار مانده ام

شدم ز یار و ز خویش و ز جان و ده دل نیز
همیکشند که منگر بروی خوب جومن

که هم ز خویش و هم از یار مانده ام
بعالم از بی این کار مانده ام حسکنم

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو
بجان تو که فراموش پرستی نفسی

بسی شبت که بیدار مانده ام حسکنم

الضیاگله

برونم از دل پر خون نمی شوی حسکنم
تو بی بچین چو لیلی دلیک میچ شبی

ز جان سوخته بیرون نمی شوی حسکنم
ازینش خاطر مجنون نمی شوی حسکنم

بیک فسون که بگردی درامدی بدلم
هزار قصه نوشتم ز خون دل بر تو

کنون ز دل بصد افسون نمی شوی حسکنم
تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی حسکنم

ز دیده رفتن این خون دیده از چاپست
گمو بطنز که خسرو کمن فراموشم

ولی تو اگه ازین خونی نمی شوی حسکنم
کنم اگر بشوی جون نمی شوی حسکنم

بجان تو که فراموش پرستی نفسی
اگر چه می شدی اکنون نمی شوی حسکنم

الضیاگله

چو من ز دوست بداغ اندرون خوشندم
نه دوستی تو دارد دل ارهی نبندم

اگر به تیغ جدا کند بند بند مرا
تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم

چو موکر بر کنی و باز رویدان غم تست
که باز زست بدل هر چه بر کنندم

هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم
غبار خاک تو بر دامن تو نپسندم

ز بهر کشتن خویش حیات خواهم و بس
اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم
چنین که من بخمار تو آرزومندم

مگر که مادر پیرم بگشته بود انگشت
که از برای تهی باد دست فرزندم

تو سوشیاری ای پند گو و من مدهوش
چه جای اینست که بیهوده میدهی پندم

دل شکسته خسرو همی کنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکسته چندم

الضیاگله

بدیده که ترا دیده ام سنی یارم
کزان نظر بروی دیگری نمی آرم

چه وقت بود که افتاد با توام سروکار
که کار سر نشد و در سری نمی شود کارم

بجا روم چسکنم گر ز تو سر بگاکردم
کمند گیسوی تو سے کند گرفتارم

کنون که پیش رخت همچو زلف می پیچم
فرو گذاشت مکن این چنین سبکبارم

مخسب این از آهی که میزنم شب
که فتنه بوام تا بروز بیدارم

مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز
بدست خویش بزن تیغ اگر کنه کارم

به پیش روی تو ازیم انگه کشته شوم
چو شمع سوختم و دم زدن نمی یارم

فتاد بر تو خسرو اند اپرستی
که او فتاده خود را فسرود نگذارم

الضیاگله

بدیدنت که منی خون گرفته می آیم
بگیش بغمزه که بر خویش برنمی آیم

چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت
بچشم روی متابی که رت بخواب آیم

بخواب بینمت از غمزه پرس کان از چشم
بخواست رفتم از بیم چشم نگشایم

گریست دیده بسی خون ز رشک و حسرت ازان
شبی بگیسوی تو خاری خلنید در پایم

ز بهر آنکه نبود سد رهت کسی جز من
ز خون دل همه خاک ره تو پالایم

کهی فتاده بدم نیم سوخته جانی
وزید بادی ازان کوی و برد از جایم

برون نمی رود از کام تلخ من سخنم
اگرچه من لبکن چو شکر خایم

## غزل خفیف مخبون محذوف مقصور — فاعلاتن مفاعلن فعلات

همگنان تا که بر ره غم تو دیده ایم
بر خط عافیت رقم زده ایم

تا بطوفان عشق غرقه شدیم
بر سر نه فلک علم زده ایم

قدمی کو براه عشق شتافت
دیده بر راه ان قدم زده ایم

چونکه اندر وجود نیست ثباتت
دست در نامه عدم زده ایم

آستین بر زده آب دیده برقص
بس که در سینه ساز غم زده ایم

از سر پستی چو سلطانی
پستی مرد دکون کم زده ایم

### اصیگاه

تا درین شهر پای بند تو ایم
عاشق قامت بلند تو ایم

مرده ان دهان چون پسته
کشته ان لب چو قند تو ایم

می دوانی دمی کشی مارا
چون بدیدی که در کمند تو ایم

ای جفا بر دلم پسندیده
دوستی تا بشد از پسند تو ایم

### اصیگاه

کو رقیبان بنگرید که من
متوانم که پای بند تویم

باز پرس حال زار خسرو را
تا چه غایت نیاز مند تویم

### اصیگاه

گل چیدی یار خویش کنم
گریه بر روزگار خویش کنم

با دل خویش در خود کویم
مویه بر سوگوار خویش کنم

مرغ دامم گرفت زلف و رخت
ناله از نو بهار خویش کنم

دل نه و جان نه پیش تو چکنم
که ترا شرم سار خویش کنم

چون بجز غم کسی نه محرم ماست
غم خود غم گذار خویش کنم

یار ما بید بوقت خوردن غم
خسرو خسته یار خویش کنم

### اصیگاه

خیز تا باده در پیاله کنم
کل درون قدح چو لاله کنم

بی سخن جان فزا و نغمه چنگ
تا کی خون خوریم و ناله کنم

سر دم از دیده قدح پیمای
باده المسل در پیاله کنم

با کل و لاله همچو بلبل مست
وصف ان عنبرین کلاله کنم

در بخار شراب اتش خام
ورق چهره پر ژاله کنم

همچو خسرو بنام مهنخاران
ملک چین را بخون حواله کنم

### اصیگاه

هر شب از شوق جامه پاره کنم
بر یکی عاشقم چه چاره کنم

چون برایده از گریبانش
دامن از گریه پر ستاره کنم

از در و نم برون نخواهد رفت
چرخه صد جای سینه پاره کنم

خون شد این دل نگر ز بهر خجالت
دلی دیگر ز پستک خاره کنم

جرعه گر یابم از لب تو
صوفیان را شراب خواره کنم

چند گویی که صبر کن در هجر
گر توانم هزار باره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو سگکان نظاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

## ابیاگه

چون شکر زان دو لعل تو نکنم
دل نخواهم که از شکر نکنم

لب تو آب زندگانی را
طرفه چون شود اگر نکنم

تا بسوزم در آتش غم تو
گوشه مردم از جگر نکنم

چون بدانم مقام سوخته شد
گونه کیرم و دگر نکنم

گر نباشد امید دیدن تو
دیده خویش را ز سر نکنم

پیش رویت در آتش اندازم
کل که از باغ تازه تر نکنم

نکنم دل ز مهرت ار مرا شب
جان ز عشق تو تا سحر نکنم

بر کمین چشم مردمی از من
گر نبازم ز تو نظر نکنم

جان کند خسرو از لبت سیرم
خدا از آن که پیشتر نکنم

## ابیاگه

جان من از غمت چنان شده ام
که ز غم خوار کی بجان شده ام

غم جان بود پیش ازین و اکنون
بکشم خویش را بران شده ام

گر تو همان من شوی خود را
از اجل بیشی ضمان شده ام

پندت ای یکخواه کی شنوم
کی که خود بند و مردمان شده ام

کو دردم ترا کنه چه نهم
که اگر بر دلت گران شده ام

گر سکان تو التفات کنند
دور ازان روپی استخوان شده

خوار مسکر که خسرو آکفر
گه غلام تو رایگان شده ام

## ابیاگه

گر در وصل را کشاده دیم
دیده را مژده مراد دیم

پا نهادی بخاک و دل دادیم
جان همت هم بران مراد دیم

دی بر فتی و خواستیم جانرا
گه نوید بر فتاد دیم

صبر را گر عنان بدست آرم
اشک را یکدم ایستاد دیم

سخن شنو از من بد روز
بهترین را ز جان نهاد دیم

وعده کردی و خانه فرمودی
ور فراموش کشت یاد دیم

سخن خود بزرگست کویم
سحر خسرو با وستاد دیم

## ابیاگه

تیغ برکش که تا ز سر برهم
تیر بکش ای گر نظر برهم

استکارم بکش که تا باری
هم ز سرهم در دسر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حال
از تو و خویشتن کمر برهم

آخرم جرعه بخش از لب
تا ازین عقل حیله کر برهم

کیستم خویش بی و عشق مباز
زنده از دست تو اگر برهم

دو کس در میان کنم بردیم
از تو تا روزی که ای پسر بردم
غم خسرو بگویمت که اگر
از رقیبان نی مترس بردم

الصیاغه

گل دل تازه کرد و از دم خم
دل کل زنده کرد و از دم خم
روح پاکشت چشم عیسی جام
دامنک لیلت خون مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم
غوطه خور با آب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش
شاه جام را زطارم خم
خیز تا صبحدم فروشویم
کل رویین قدح بشنم خم
داد عشق از ربع بستانم
بطلوع مه محرم خم
جان خسرو مگر بوقت صبوح
پیچو ساغر برآمد از غم خم

الصیاغه

این تو یاری یا بخواب می بینم
یا شب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت
ملکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم
کز تو هجران عذاب می بینم
راز دل چون نهان کنم از تو
همه بر روی آب می بینم
باکه گویم غم تو کز غمت
همه عالم خراب می بینم
تا مرا امروز کرد پس غمی
نرگست را بخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن
غم خود در شتاب می بینم

الصیاغه

رویت ای نازنین که می بینم
جان بستاند چنین که می بینم
گفتی از رویم ار روی تو هست
ارز رویم همین که می بینم
بدنم مردنیست هر روزم
نزیم من چنین که می بینم
تو ای عشق را بشنید
من بچندین که می بینم
بهر روی تو دوست میدارم
هر کل و یاسمین که می بینم
لب نهروی بجز چاشنی
هم ازان انگبین که می بینم
یا خود از بهر جان خسرو راست
این همه خشم و کین که می بینم

الصیاغه

دوش سر رفت و آه میکردم
در پی ان نگاه می کردم
سردم از خون دیده در پی او
قاصدی بود براه می کردم
شب همه شب زدود سینه خویش
سرمه در چشم ماه می کردم
ناوک غمزه در دلم می زد
منی دلخسته آه می کردم
خون دل تا بزور می خوردم
ناله تا صبحگاه می کردم
گریه می کردم و بحالت خویش
خنده هم گاه گاه میکردم
افتابم بصبح باز آمد
کانتظارش نگاه می کردم
یافتم عاقبت می کورا
طلبش سال و ماه می کردم
گرچه تقصیر از حد بگذشت
کمنی عذر خواه می کردم
بعد ازین وقت توبه شد خسرو
پیش ازین گر گناه می کردم

غزل از زبان عاشق

دل بزلفت گرفتم و رفتم
در بزنجیر کردم و رفتم

در شب وصل ماندم بیمار
روز هجران شمردم و رفتم

همه از دل بردم و رفتم
پیشی داشتم ز مرهمیش

غم تو جمله خوردم و رفتم
چون غمت جمله قسمت من شد

تو همان دایک مردم و رفتم
چند گویی که رو نپیچ از غم

زحمت خویش بردم و رفتم
گر ترا بود ز حمتی از من

هم بخدمت سپردم و رفتم
جان خسرو گر کس قبول نکرد

## ایضاً

دل ز مهرت کجا کند بندم
دل ز مهرت تو گر بپوندم

یک دلت و هزار پیوندم
بس کز دل بری و صد دردی

دل شد اکنون بدرد خو رسپندم
پیش ازینم دلی و دردی بود

بوکه زلفت دهد دلی چندم
بیکدل غم تو نتواند خورد

چند بر حال خود همی خندم
روی من زعفران شد و زین روی

صبر را شاخ و برگ برکندم
سردم از تند باد سینهٔ خویش

گر نصیحت کند خردمندم
پندکم ده که کار ازان گذشت

خرد ار جان دهد بخداوندم
بعد ازین دل بهیچکس ندهم

## ایضاً

من اگر دوستت همی دارم
مکش اکنون برای انکارم

من خود از هجر مرده ام لیکن
خویشتن را بده نمی آرم



لاف یاری نمی زنم هرچند
با تو بر خویشتن نمی آرم

در شمار ستارگان سپهر
همه شب تا بروز بیدارم

گرچه بی تو ستاره می شمرم
با تو ده در حساب نشمارم

می دهم جان بیاد گیسویت
شب بدین یاد زنده میدارم

پرستانی تو جان خسرو لیک
گر بگویی بفرز نپسپارم

## ایضاً

ای وجود تو دیدهٔ جانم
جسم پیدا و جان پنهانم

پس کجا سوی تو امید و خیال
سوی خود یا ز تو پیدانم

گر کرشمه کنی و کاسی ناز
من بدین کوته زیست نتوانم

مهرت از جان من برون نرود
جان من گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و ندادم جان
واندهٔ از زیستن پشیمانم

چون حوی در دلت نمی گردد
ای سپیای همی چه گردانم

پندم ای دوست می نهم از انک
تو ز شهری من از بیابانم

انچنین یا خیال یا بر سب من
خبر دم یا خیال جانانم

## ایضاً

سحر گه بیدار گردیدم و برخاستم
صبوحی دوسه باده نوشیده بودم

شدم بامداد ان پرستان گه دیر
شدم خوش گه مخمور و خمیده بودم

بدم تا گه آمد به پیش و زدیسم
فروریخت هر گل گه بر چیده بودم

بخندید بر حال من خلق عالم
گه داند گه من بر گه خندیده بودم

مرخ ار در اویختم با تو جانا
که دیوانه وست و شوریده بودم

مرا فتنه بودی و زان چشم جادی
ترا بنده بودم و زین دیده بودم

ترغم های خسرو شدم از تو دلی
که من عشق بازی تو در زنده بودم

## اضافه

من از دست دل دوش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

غش بود و من کم شدم در دل خود
که همراه غولی بیرانه بودم

ز دل شعله شوق میزد بیاد ش
بران شعله خویش پروانه بودم

بمسجد رد و صبح مرکس بمذهب
من نا مسلمان بمیخانه بودم

دل و جان و تن با خیالش همی شد
همین من در ان جمع یگانه بودم

در غیا خیالش بسی دیده دیدم
که شوریده وست و دیوانه بودم

خرابی خسرو نگفتم بر و یش
که پوشش از ان شکل مستانه بودم

## اضافه

من ان ترک طناز را می شناسم
من ان شیوه و ناز را می شناسم

مبینند تا می تواند در دی
که من ان پسر انداز را می شناسم

نبینم بر و یش ز بیم دو چشم
که من این دو غماز را می شناسم

بشیم تازه شد جان بدشنام مستی
تو بودی من او از را می شناسم

بدان غمزه ناکه برد خواب از کس
من ان شوخ بدساز را می شناسم

زمن پرسش و شوق نجای خسرو
که من ان رمه باز را می شناسم

## اضافه

ز عشقت منی خسته جان میخرامم
چکونه ز مردیده خونی نپاشم

بیک جرعه سپاقیا جله رهم
کزین پستری نیسرزد قاشم

بیک سنگ خود عزتی در سرم را
که من هم سکان ترا خواجه ناشم

بمیخانه ها پس که دیوانه کشتم
مرا دیو کیسه و چو در پای ناشم

چو بر سر کله شد مغانی شرابم
ز سر خود سزد کر کلاهی نراشم

زهی سرخ رویی خسرو که خوش خوش
بپستک در میکده زد فراشم

## اضافه

کذشت انکه من صبر و دین داشتم
تو کویی نه ان و نه این داشتم

بیفتم و پا بوس نرمه بود
هم از دور سر بر زمین داشتم

ندیدم در ان مایه زندکی
که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز ننکم نکشت ار من
سر و تیغ در استین داشتم

بیادش ز خورشید می سوختم
همین سایه همنشین داشتم

مسوز از کمان صبوریم ازا
نماند انکه من پیش ازین داشتم

فتاده بچاه ذنخ کرچه من
چو خسرو دل و دین چنین داشتم

## اضافه

چو نام تو در نامه دیده ام
بنامت که بر دیده مالیده ام

بیا و زمین بوس در کاه تو
سر اپای ان نامه بوسیده ام

ز نام تو ان نامه نامدار
بر بند سکی بر نچیده ام

جز این یک سر نیست تکوتر را
و کر نیت باری من این دیده ام

که اخاکه در روی او خوانده ام — چرانی از و باز نشینده ام
قلم چون سر یک زبانیش نیست — از ان نامه تر اشیده بریده ام
ولی اینک بنهاد سر بر خطم — از و را پستی را پسندیده ام
زبانم چو یارای نطقش نماند — زبانی زنی بر تر اشیده ام
بیا ای دبیر ارندا ری مداد — سپیای برون آور ازدیده ام
سخنهای بگزیده بنویس و کوی — گرای مفلس دیار بگزیده ام
چو زلف تو شوریده شد حال من — بخشای بر حال شوریده ام
سپیده کرده ام نامه از دود دل — سپیده رو تر از خاک کن دیده ام
چو خسرو از ین رقعه بسوزد دل — بر نی انشی بتر پوشیده ام

## الصبگاه

با تو چه روز بود کز من اشانشدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
تر دم بخون دیده خود غرقه می شوم — من خون گرفته با تو کجا اشانشدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من خود ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که کم شدم بخیالات زلف تو — صورتی بدرم که در و من از و گمشدم
بارم بنو و کوه غم اما بوی تو — در زیر بار محنت باو صبا شدم
ای پند گوی تو رخ او را ندیده — بگریز و جان بر تو کز من مبتلا شدم
او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم
بر دم بداغ هجر جو عیشم خراب بود — باری ز شک ز پستن خود بلا شدم
خسرو به بندگیت غلامیت بی بها — خاصه کنون که بنده تو چنین بها شدم

ای دیده پای شوکر بر بار سے روم — در جلوه گاه ان بت عیاری روم
راهش ز رفتن مژه پر خار کرده اند — من باز کرده بندان خاری روم
ای خار خار هجر ز دل و در برش کو من — بهر نظاره گل رخساری روم
گر سر زند رقیب کسی را بد و چه کار — من سر زده خود از پی این کاری روم
عقل عنان گرفته و دانم بکوی عشق — با محتب بخانه خماری روم
ای باد پیش ازان تو بر و پرده و زان جمال — بر کن که من بدیدن دیداری روم
کو زلف را کمند کمن کز میان تو — من خود بتار موی گرفتاری روم
من خسرو م که زاغ سیه گشتم از فراق — بلبل کنون شدم که بگلزاری روم

## اصبگاه

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام — در خون دل زدست تو چون جام باده ام
دل داده ام بد لبر و جانی خریده ام — این تحفه بهر جان خراب اوریده ام
عشش که هست قیمت او صد هزار جان — سودا کریست اینکه بجانی خریده ام
جانست در هوای پریدن گرش شب بخواب — بر شکرش مگس شده کویی پریده ام
ای ساربان من اشتر مستم کمن که من — در وادی فراق مغیلان خریده ام
نظاره ام کند که در کوی عاشقی — روی سیاه کرده و جعدی بریده ام
خسرو غم بکشت همان همدمت این — کش سالها بخون جگر پروریده ام

## اصبگاه

گر خود سخن ز سر مه و از ماه بشنوم — تو و چنان گزان ت دلخواه بشنوم
پیخوایم بکشت و باز من که مرشبی — بنشینم و فسانه ان ماه بشنوم

بتیغم زن ای رقیب که قربان شوم چو بت
گذدم که من ردار روان ماه بشنوم

آواز ارغنون ندهد زو قم انچنان
گاو از پای اسب تو ناگاه بشنوم

دل پاره پاره ای خون نگندد بجز برگ گل
چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

خود را کنم سپند و نخواهم ترا گزند
از عاشقی چو بر در تو راه بشنوم

مدح و ثنای خسرو خوبان کنند و من
خسرو بخوانش تا من کم راه بشنوم

الصاقه

رخ زرد ای مفت از چشم سپید گرم
ور نه کیای انکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شدست اب جوی او
گر دست چشم خویش چه خونابه میخورم

در جستن شکفتن روی تو شد روان
با وی که از جوانی خود بود در سرم

اکنون مرا غم تو فرود و روی کرد
پیش کز کویم این غم و این زرد کجا برم

بگشا نقاب کز رخ چون افتاب تو
روز فرو در رفته خود را برآورم

دل چون چراغ سوخته شد ز اتش فراق
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر منست
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسرو دلیل نکر کز فراق تو
کوری که از نگارش شاپور و فرهم

الصاقه

اگر نه روی تو بینم بماه تاب نه بینم
وگرچه ماه بتابد بماه تاب نه بینم

در ان زمان که نه بینم ترا ز چشم چو ابرم
چنان ببارد باران کز افتاب نه بینم

بخانه سایه همی گیرد م ز فکرت زلفت
که افتاب در ین خانه خواب نه بینم

وصال خواهم و این در بلاد می من که گشاید
زخنده شکر غیبت چو فتح باب نه بینم

بوصل چند توان کشتن هنوز توقف
کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم

طمع بود ز دهان تو شربتم لیکن
سوال از ان که کنم چون ز جواب نه بینم

چو دل سخن نشنود و تو عاقبت بردی
روان کش ز نکه داشتن صواب نه بینم

جواب می نرود از دو چشم خسرو تو پرس
که چند روز دگر خون رود که اب نه بینم

الصاقه

کر شمه گر دنت ار چه بناست باز ندارم
ولی به تیغ کشی به کز تاب ناز ندارم

چه روز بود که بچد نشن زلف تو برمن
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بدوز خود خوشم به وصلت عشقت
که سوی روز بکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و دردم باصلای خرابی
که پیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم

مرا ز مسجد معزز دار خواجه موذن
که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید
بهر صفت که بود کو بینایش باز ندارم

چه سان رود غم خسرو که دوست در کشتن
ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

الصاقه

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم
بشد غنیمت اوقات وجه جوی نکردم

ز لوث فسق دل من چگونه دست نشوید
بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه رویی خود را باب دیده بشستم
بعفو مردان خود را سپید روی نکردم

طریق شیرو لهاست شب روان چه شناسم
که صحبتی دو سه شب با سگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد
سری که در خم چوگان عشق کوی نکردم

داغ کرد چشم که طیب خلی ندارم
دگام داشت برانم که مشک بوی نکردم

بترک خوی بدم پند میدهند ولیکن
کنون چگونه کنم ترک خوی بد گردم

تمام عمر براندا ختم بکذب که هرگز
بصدق پیش خدا قامتی دوتوی نکردم

دبال من همه شعر اند و در بغ کز خسرو
نگفت خامش و من گفت و گوی نکردم

## اضافه

خراب کرد یکبار خواب نرگس مستم
خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم

ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بجستم
با پستاد و دلم تا میان خون بنشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم
کنون چگونه بندم که از بخت نرستم

تو من از بتو بینم بگو بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم که در من تو کستی که به بینی
گران کنی بسخنی جوان دعاش و پستم

ز از زردی بتان تو به داده بو دعزیزی
تو شوخ باز بران داشتی که تو به شکستم

نهاد داغ سکی پاسبان کوی تو بر من
من از چه سگ نیم اما برای داغ تو هستم

و مند پند که خسرو صبور باش و برستی
اگر سخن مصبوری بود بداند که برستم

## اضافه

گذشت عمر و دلی از رخ تو سیر ندیدم
منم نجوا جان لب اند بکام دل نرسیدم

چو غنچه دل بتو بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا نشستم که جامه نه دریدم

که جدا شدن از جان و تن بدان تو که مرکز
عقوبتی که من اندر جدا ئی تو بدیدم

جز این زمردن خویشم فسوس نیست بسینه
که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فرو شد
چنین بود نصیحت ز دوستان نشنودم

اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب وعشوه که زو خرد هیچ نیرزد
بده گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو سایه در سر خوبان بسی دویدم و اکنون
ز روی خوب چو مایه ز اختیار بمیدم

ببین بهشم رخ خود و گفت که چونی
چه تشنگی بر دا بی که ان بخواب شنیدم

بباغ وصل که شتم ز تن مجوی نشانی
که وقت کشتم ازان بوکلی ز باغ نچیدم

چه جای طعنه که خسرو جوا بز لف اسیری
نه من نه ملک دل خود و باختیار گزیدم

## اضافه

برابر لب او انگبین چگونه نه کنم
مقابل رخ او یاسمین چگونه نه کنم

خدای چون سخت راز انگبین درست
به پیش تو سخن از انگبین چگونه نه کنم

بدزدی دل من زلف تو همی آید
بگو کز فتن او را یقین چگونه نه کنم

ز جور کفتی بر اسمان سخن کویم
نیوفتاد سخن بر زمین چگونه نه کنم

بتا بدیدن کاندرین هوس مردم
که دید باچو توئی همنشین چگونه نه کنم

ز کریه امید شنیدم بی ز قطع امید
سفید می شود م کیسس چگونه نه کنم

باستین کهر از دیده بر تو می ریزم
پر از چنین کهری استین چگونه نه کنم

## اضافه

گر اشکار حدیث نهان خویش کنم
یا شکار و نهان قصد جان خویش کنم

ز سینه راز تو بر سینه چون رسد چکنم
ز دان ز کریه کر بر زبان خویش کنم

بحیله انچه توانستم ان خود کردم
ولی ترا نتوانم که ان خویش کنم

ازان تست جفا و ازان بنده وفا
تو ان خویش کنی و من ان خویش کنم

مرا خرانست دم سرد و بی تو کلشن عمر
سزد که در سر باد خزان خویش کنم

روان شدی بسر میرسدم اجو نرسیدی
وداع کردی و چشم روان شد از تو
طبیب رفت ز خسرو کنون چه کردت است

که ناله ها بسر کار دان خویش کنم
کنون وداع دو چشم روان خویش کنم
که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

ایضاً

نه بخت آنکه بسوی تو جای خویش کنم
بگشت گوی تو تقصیر کرد پاشم اگر
ز غیرت دو لبم جان و دیده خون گردید
رخت کرشمه بادید و را یکی بجای
بمرد خسرو بر آستان دیو لطافت

نه صبر آنکه سکون در سر ای خویش کنم
دو چشم خویش نثار دو پای خویش کنم
چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم
که دیده مسکن دام بلای خویش کنم
بدل نگشت که یاد گدای خویش کنم

ایضاً

نه یارد عهد تو پرسش کناری کنم
درون دل نه یکی صد هزار افزونست
شبی زیم گزندش هزار ناوک آه
همنجلد بدل من چو ناوک دشمن
اگر ز بخت خودم عزتی سنی باید

نه دل ز دیدن رویش قراری کنم
هنوز از روی ان سواری شودم
فزو میخورم ار به نگار کنم
نصیحتی که کهی ان سواری شودم
همین بست که پیش تو خواری کنم

توام بتیغ نگشتی خیال کشت که او
شبم بخون دل خون رفت ساقیا می ده
که بیاد و همسایگت خوابم نیست
شراب عشق تو می باید م بسر مرچند

شنیع می شود و شرمساری کنم
که ان شراب شبانه خماری کنم
که ناله های تو در سینه کاری کنم
که بامداد اجل هوشیاری کنم

بناز گفت بشی خسرو ادلت نشکنت
منوز ان بخش خارخاری کنم

ایضاً

من ان نیم که بعشرا زوفای خود بردم
نهم نهاده بخاکی و هر زمانی داد
براه بی سر و پا میروم که ابر دو چشم
چنان ضعیف شدم کز دعای وصل کنم
مرا جان بلا بر سرست و میخواهم
بدستبوس خیال تو کرشوم بمسکن
در انتظار وصالت زدست شد خسرو

ز استانت بحسن رضای خود بردم
که زنگی پسر من ز جای خود بردم
رهائی کندم تا بپای خود بردم
ز آه خود فلک با دعای خود بردم
که سر نهم بجهان با بلای خود بردم
درون دیده صورت نمای خود بردم
دولت نشد که بسوی گدای خود بردم

ایضاً

بهین که باز بدست کراو فتاد دلم
نگشت کز در سر کوی نیکوان چندان
بجای بود دلم تا نشسته بود انخ لف
هزار عهد بکردم که نگرم رویش
بزلف و صورت خوبان نظر نباید کرد
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت
دولت بناخوشی روزگار رسوخستگان
از انگهم که شدم با تو دوستی سر کز
بماند خسرو محروم و بخت اگر انیست

متاع کاسد خود در انجا نهاد دلم
که خویشتن را چندین بباد داد دلم
بباد شد چو پریشان بیوفتاد دلم
چو پیش چشم من امد نه ایستاد دلم
که یاد دارد ازین پند او بستاد دلم
که هیچ کاری ازیشان بنود شاد دلم
اگر خوشت همه عمر خوش مباد دلم
ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم
زهی محال که یابد کهی مراد دلم

دلم بشکل تو بد خو بوستان چو رودم
کز شمه از کل و نازا ز سمن کجا یابم

علاج زیستنم نیست جز نظر بر خت
من این دوا ز پی جان دوتن از کجا یابم

درین زمان که مرا داشته فراق کشت
تراکه جان منی جان من کجا یابم

کرم بکوی توای دوست صد هوس دارم
من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

زدوریت غم خسرو چو کن دمحرم نیست
نگاف چون کنم این کن کن کجا یابم

ایضاً

کجایت جویم و کر جویمت کجا یابم
غم که داند و هم در دو خود کرا یابم

حدیث من همه جادو مرا شنیدن کشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

ازین زمان که ز سحرم برون امد کار
تراکه مایهٔ عمر منی کجا یابم

نه مستحاب دعا بت پرستا زا
که پای بوس پتی چون تویی کجا یابم

یکی بیا و برین سینه پای نه نفسی
کمر که در دو دل خویش را دوا یابم

بخاک پایت که تا خاک گشته پر کنم
شفا ز دیدن چشم بد بر زیبا یابم

زبا و چند زیدا آدمی بچاره
که من زیم ز نفسم تو کز صبا یابم

خوشم بخون خود ار تو کنی بیرحمت من
زیارت ای و این به خون بها یابم

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور حسن
که یکنظر ز تو بر خسرو گدا یابم

ایضاً

کدام سو بروم کز فراق نان نام
کدام تیره شب هجر را کران یابم

ز دست باد فراقم بر خت برگ وجود
کجات بوی ازان بوستان که جان نام

زبان نماند ز پرسش هوز نتوان زد
اگر نیافت را کسی زبان یابم

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم
ز غصه چند خورم خون خویش تا دم نزنم

بتیغ هجر دل من هزار پاره شدست
عجب نباشد اگر خون بر اید از دهنم

ز بس که سینه خراشم چو گل ز دست فراق
چو لاله غرقهٔ خونست چاک بر پیرهنم

ز بعد مردنم ار سوزد ل چنین باشد
بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم

ازان دمی که دلم شد بصحبت مایل
نماند مثل بیالای سر دو نارونم

حدیث باغ چکویم که با خیال رخت
نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بی تو بجانم ز محنت خسرو
بلطف خویش رهان از عذاب خویشتنم

ایضاً

گذشت باز بدین سوی ترک گز کلهم
کنون من دچوسگان خوابکه بخاک رهم

ز بس که من بزخمانش در شدم بخیال
گمان برم بخیالی مگر بزیر رهم

دلم بماند بدنبال چشم او که مگر
زمان زمان بحقارت کهی کنی نگهم

زمی دراز ی عمر و بلا که من زین غم
که نیست صبح شب غم کم از هزار رهم

مگو نصیحتم ای اشنا که هیچ برم
مدار امید در پیش من که روسیهم

بجان رسیدم ازین بس مکش که بهر خدا
که گر تو یک دلی و من هزار جان بدهم

گرت ز عشق گنامم سیاستم کن لیک
نویس بر کنمم ز خون دل گنهم

بپیش دیده خسرو تویی و پس چکنم
چو پیش چشم نیاید اهتاب و مهم

ایضاً

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم
سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ز زلف تو همه چون بوی عشق ناید
من ان نیم ز مشک ختن کجا یابم

بهر چند کم جان میسرم از یکبار
خلاص یابم بل عمر جاودان یابم

چو جان دهم من ازان سو برای صبا خاکم
مگر زکم شده بخویشتن نشان یابم

بجان پستانم اگر کرد باد می آرد از و
که کیمیای سعادت ندرایگان یابم

ز آفتاب جمالش بسوختم یارب
بجارودم که ازین روز بد امان یابم

پیاده سوخته می اید از دلم در چشم
چو طالع این بود ان باد را چه سان یابم

بجواب دادم اخر دازلت شکری
مگر که بوسه زین کوته دهان یابم

ایضاً

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم
و ز انگبین نیز دلم برد اثر نمی یابم

ازین دو دیده بخواب شبم شناسش شد
ولی قیاس شب هجر در نمی یابم

بهار امد و نکهتا شکفت لیک چه سود
که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

بجارودم که بهر انجمن حکایت تست
بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم

تو ای عزیز که با یوسفی غمت دان
که من ز کم شده خود خبر نمی یابم

بکشتی ار چه چو من صد مزار پیش و پسند
بیا که من چو تو یار دگر نمی یابم

نوای خسرو مسکین خوشست بلبل وار
ولی دریغ که از باغ برنمی یابم

مگر قضا بمه روزت نکاه میدارد
که هیچ آه دلی را اثر نمی یابم

ایضاً

من انچه دوش ز دین جان مبتلا کفتم
همه حکایت ان طرف دلربا کفتم

کرت هوای میست ای شراب خوار بمن
بیا که خون دل و دیده را صلا کفتم

بشهر در دف رسوایم زد همه خلق
بجا که پیش تو دیوانه ماجرا کفتم

بتارک الله تا من ترا بجا کفتم
بجا که ترک صحبت مردان پارسا کفتم

بجاودان که من از تو جدا کفتم
بجا که ترک صحبت مردان پارسا کفتم

بجاودان که من از تو جدا کفتم
بجا که ترک صحبت مردان پارسا کفتم

ایضاً

کذشت یار و بخمارم بروی او جسکم
چو صبر نیست ز روی نکوی او جسکم

رقیب کوید ای خون کرفته چشم بندی
چو عاشقم نی مسکین بروی او جسکم

شدم اسیر کمند و خلاص میجویم
ولیک می کشدم دل بسوی او جسکم

بجوی اوست کنون اب دیده تشنه
ولی ز خون منست آب جوی او جسکم

رودم بباغ بدین تو کز خوشی کنم دل سیر
بهیچ باغ نیابم چو بوی او جسکم

چه جای انست که کویند اب روی مریز
بسوختست مرا آرزوی او جسکم

فتاد کی خود دلش عرضه میدهم ارنی
مفاد ده چند برین ناکی کوی او جسکم

چو شیر خورد همه خون خسروان بدخو
ز شیر خوارکی ایست خوی او جسکم

ایضاً

بنادی انکه منت دلنوازی کفتم
چرا ز ساده دلی با توسن ازی کفتم

همه حکایت ناز تو کفتی زین پیش
کنون بلای منت انکه نازی کفتم

دلا بسوختی و تلخ مرا دمی تا
من از ز شیرین حدیث باز نی کفتم

خوش ان شبی که بروی تو باده مینوشم
بآب دیده همه شب نیاز نی کفتم

عظیم درد سر آورد ناز نین مرا
که من فسانه بغایت دراز نی کفتم

دلش کراز سخن من کرفت برق بود
که دردهای دل جان کداز نی کفتم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که سیر با تو یکی هم نفس نمی آیم

تو تیز میزنی از غمزه و من بیدل
بدیده میخورم و باز پس نمی آیم

مرا بگوی بکجایی من این نکنم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

مرا بر تو گلو پسته می برد ز لعنت
وگرنه من هوا و هوس نمی آیم

ز دست جور تو خونخوار است که پنهان روی
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میرود هر روز
که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

رقیب تو بخطا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

## الصیگاه

منم که سنگ تو بصد گونه داغ می سوزم
تو لاله دانی و من لاغ لاغ می سوزم

فراق وصل ندارم ز بخودی هرچند
که شام تا بسحر چون چراغ می سوزم

مرا بداغ یکی سوختی و در دل مرد
سپس نخواندی ازین درد و داغ می سوزم

مباش کرم دماغ و بسوز خسرو را
من کفر از تو نه هم زین دماغ می سوزم

## الصیگاه

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم
فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ نوروز شنگ
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود یقینت که خوش کردی از غم لیکن
بکجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که در خواب نازنین بینم
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

فسانه گویم و گویم فلان از آن منست
چنان اگر نباشد افسانه هم چنم گویم

ترا بکی بدهم پند بگذر از سر من
عمان بدست که من درد خویشتن گویم

همان سخن که از و یاد بود شب تا روز
تمام می شد و سر بار دیگر می گفتم

خیال خنده می سوخت جان خسرو من
دعای آن لب شکر فشار می گفتم

## الصیگاه

بیا که بهر تو جان در بلا کردم
تنی شکسته بخاکی فتاده بر در

غلام را بته خوار تو ام مرا مفروش
که دل بدرد و زبان در دعا کردم

اگرچه سر بفروشم خرید توان باز
چنین که دل بکل عشق باکره کردم

چه روز بود که افتاد در دل این سودا
که رخت عمر بدست بلا کردم

اگر پساند و منکر شود خلایش باد
متاع دل که بدان آشنا کردم

سپکم اگر ندهم جان بسوی او برباد
بدین قرار نفس با صبا کردم

دولت چو در خور عشقت خسروا افسوس
که قیمتی گهری با گدا کردم

## الصیگاه

توانم از همه خوبان نظر گردانم
بجان نیست گران خوش بسر گردانم

خوش آن زمان که بسویش نهفته می نگرم
چو سوی من نگرد پس نظر گردانم

غبار او ز سر من فرو نخواهد شست
گر آب دیده بالای سر گردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خونابرا
اگر براه بپیشم گذر گردانم

اگرچه بندی بگذار تا بگردانیت
دو دست خویش بجایی کمر گردانم

توانم این که شکر از نکهت گردانم
ولی چو پسته سان از شکر گردانم

ز مشک سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف تو زره باد سحر گردانم

## غزل از زبان عاشق

حدیث جان دژم پرسدم همه کس من
همه حکایت ان نرگس دژم گویم

مرنج از شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که او را بزیر و بم گویم

الصیغه

رخی که در کف پای تو پیستن مالم
دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

کرم براه پسنان رو دیدازسوای رخت
بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
زبیم پسنکدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عسیر رحمت جاوید بر کفن مالم

چو بهر یوسف خود نیست مردم تا چند
بدیده خون دروغین به پیرهن مالم

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ
بصد نیاز ته پای مردوزن مالم

الصیغه

اگرچه از تو دلی خسته و غمین دارم
بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای انکه کشم پیش چشم عمارت
متاع عافیت اینک در اپستین دارم

ز بند تو زنچیر زلف خود سازم
دلی پستم زده را چند که برین دارم

بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی
که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم

بناز مینی بدخوی هم شدی بدنیت
که دلبری چو تو بدخوی نازنین دارم

مرا اگرچه که بر دست غم فروخته
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگرچه خسرو دلی زمین شدم سخن
هم از وفاسوی تو روی بر زمین دارم

الصیغه

همه حکایت ان نرگس دژم گویم
سرود نیست که او را بزیر و بم گویم

الصیغه

در یغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
زبیم پسنکدلان خاک بر دهن مالم

عسیر رحمت جاوید بر کفن مالم
بدیده خون دروغین به پیرهن مالم

بصد نیاز ته پای مردوزن مالم

الصیغه

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم
متاع عافیت اینک در اپستین دارم

دلی پستم زده را چند که برین دارم
که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم

که دلبری چو تو بدخوی نازنین دارم
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

هم از وفاسوی تو روی بر زمین دارم

الصیغه

نه یکدل ار سر چه مزاریست ان او دانم
که من کرشمهٔ ان ترک فتنه جو دانم

مرا زبخت بد ار چه رسد بلا بسرم
رسد زیار نه یاری بود کزو دانم

خوشم ز تو بجفایی مده فریب وفا
که من فریب تو و نیکوان نکو دانم

چنین که پرسی کوی تو راه کم کردم
زاپستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای روی تو بردان همه هوس زسرم
که گشت سبزه و رفتن سباغ وجو دانم

دلم بیار که سے آید از تو بوی دلم
که من سک توام و در ترا بپو دانم

اگرچه گریه خسرو نشان رسوائست
اگرچه من بحضور تو آب رو دانم

الصیغه

نیامدست بچشم او می بدین سانم
پری و یا ملکی چیستی نمید انم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد
تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو
اگرچه برود جان اپستین برافشانم

چنان مقابل تو باد عاشقی ببرم
می روم که بشمشیر رو نگردانم

دریده پرده دل تیر غمزه تو چنانک
شگاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر کنم بکلیطه مونس من باشی
جواب داد که از هجر نیست فرمانم

گر شمهٔ تو دو جور رقیب و درد فراق
بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

خوشا ان زمان که حریف معاشرانم تو
وصال شاهد وی بود و برگ پستانم

ندانم ان همه مصحفستان کجا رفتند
که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو هست
که پیش هم جمع شود خاطر پریشانم

الصیغه

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم — دلا که یک نفس این فتنه بنشینم
حلال باد چو بی خون من بران ساقی — که غمزه کرد بیک جرعه بتوی دینم
چنان اسیر تو گم زقبله نیست خبر — ز من حکایت بطحی مپرس کر چینم
گذشت عمر و غارت نمی پذیرم از آنکه — خراب کرده نظارهٔ نخستینم
ببوستان نزدم گام هوس نخست نگاه — که دل کشد ببوی ارغوان نسرینم
خوشست گریه و آن هم نکو مرلیت گزو — مفرحیست بتوان ساخت بر سکنم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی — چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو مقام و دگون خواهم باخت — اگرچه مهر ز قطع حیات برچینم
بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین — نمک شد بر خنده از زبان شیرینم

## حرف النون

### بحر هزج مثمن سالم

وزن او مفاعیلن ۸

ازان لب ریزه بوی و بوی خون با بست این — بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شرابست این
زمستی چشم نگشایی و بیرت بی خطا جان — جهانی کشته شد آخر چه نیکوی صوابست این
بختم از غمت شبها و امروزت که می بینم — ز تن جان میرود بیرون نمیدانم چه خوابست این
فرامش شد مرا خورشید از شبهای بی ماهان — ترا بی چشم و اندر کان نگاه آفتابست این
فزن طعنه که عاشق بستی چون خون همی گرید — کز خون بود دست آخر چشم ازین کار خرابست این
ز سوزم خواست شب بویی در آید من کبابست — درین خانه جگر می سوزد و بوی کبابست این
غمت مهمان جانم و دیست و جانم میزبان به — تو با من آی ای مهمان که جان اندر شتابست این

پاسخ از لب معشوق

[illegible]



شبی زلفت گرفتم گفت هم زلفت در آویزم — بده ای دزد جان شکرانه کین بگیر طنابست این
رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه — تو این راز خمی گویی و ما را فتح بابست این
توای پیمانه گر مردم میدیهی خونابه ما را — بخسرو دی چه می آری که خود دست خرابست این

## ایضا له

غبار مشک میخیزد ندانم تا چه باد است این — سوادست می آید چه آیین و نهاد است این
ز زلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم — ندانم رشتهٔ ظلمت بازنجیر داد است این
مه ار چه کامل شهرست اندر چار ده بازی — چو نرد حسن با او باخت گفت ازین نیاد است این
همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید — مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یاد است این
ببین خوار از بگریه دیدهٔ مردم رحمت دریاید — که از خون خودش پرورده طفل خانه زاد است این
دلا در ماند گشتی از خیالش من هم از او ل — که او را جای میدادی بکینم فساد است این
بامیدی سلامی رفت روزی عمر در کوشش — شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

## ایضا له

همی رفتی و میگفتند اندر حسن فردست این — بت خانه نشیست این نه ماه خانه گرد است این
نگویم چشم و غمزه است الکه بر جان من داری — که پیکان نگارست آن و شمشیر نبرد است این
لبت گه گه بخندیدی بروی زعفرانی کم — چه شد گفتی که اکنون هم از آن رخسار زرد است این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور — ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخورد است این
مرا در دست با جانان که تا جان اوردن بیرون — وگر دردی که هم دردی نمی یابم چه درد است این
بران خاکی که میریزد بچشم از دیده برچینم — ولی شرطی که گوییدم که از کوی تو گرد است این
بشوخی میزنی سنگم کلت این نرخ عاشق کش — گل است آن میزنی بر روی خسرو چون مرد است این

[illegible]

شبست این ده که بی پایان دریاخود زلف یارست این
همست این پیش چشم یا خیال ان نگارست این

رسیده موسم پیرون و سرکش در کمینانی
جهان در چشم زندان چه ایام نهارست این

چه دایم در چمن ای باغبان کان گل کجست انجا
بدیده می نایم دیده میگوید که خوارست این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز اسایشم نه شب چه روز و روزگارست این

غم بجرم که می سوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی چون وفایی یادگارست این

غبار آورد چشم زانتظار و باد سرد روزی
غباری نارد از کویش که مرد انتظارست این

مرا گویند بی کاران چه کارست این بگو کنم
زدل پرسید این من چشم نمیدانم چه کارست این

بغمخوردن موافق می شوند م و دوستان مردم
ندارم من ردو از زیرانه غل خوشگوارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سکش هم منگرد روزی که بس لاغر شکارست این

الضیاله

سوار ده الکه ان سپرو دانم میرود بیرون
بگیرید ش عنان کز کف عنانم میرود بیرون

الیا لا پیش ای کردو مرجان مشای سوپسن
که این نازک تن لاغر میانم میرود بیرون

دعایی خوانش ای زاید که چندن خاطر خسته
بهر سی این جان و جهانم میرود بیرون

بدی گر گویمت جانا مرا ز من که پهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون

همه گوش میدارد که باز ان خسته نالان شد
که مرشب تا بروز از در فغانم میرود بیرون

گه گشای ای کافر که دینم میکند غارت
عنان کردار ای جانا که جانم میکند بیرون

بجانان گفته ام تا گه که خواهد رفت جان یارب
چه نامست این که مردم از زبانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک تو گفتن
ولی من دانم و من هم که جانم میرود بیرون

عجب حالی که خالی نی نگردد سینه خسرو
بدین گونه که این ماشک روانم میرود بیرون

ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت لعل چون نی عاشقان را زنده و عطشان کن

ازان زلف پریشان نامزد کن نامزدان را
بعهد خواب خوش دار دیمه خوابش پریشان کن

نکو پرا من زیبا می آید چست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون
بمحراب دو ابرویم خود م از سر مسلمان کن

پس از مردن منه تابوتم اندر گوشه مسجد
بران همسر را در کارانشکاه کبریان کن

منه بر آینه ان روی وه کرمی نمی یاری
بسوز این جان کم بخت مرا خاکستران کن

چو نتوانم که بوست بشنوم زان نی دم جان
چرا بهوده گویندت که کل در مشک پنهان کن

کهی خان دانست و شربت دیدار منخواهم
اگرچه بر تو دشوار است یاری من اسان کن

پرون آچون سوار دیده ای پر سیه
بگرما سایه بالای ان سرو خرامان کن

طبیبا در دمن دارد نهفته در دلم کاری
تو در دی را که چکار است رو تدبیر درمان کن

نثارت چون جانهای مشتاقان نمیاری
نثارت دیگران پسندد تو خود غارت نخان کن

ندارم خواب دور از آستانت وکه اید
بیاران خواب را بخواهید این چشم گریان کن

بنای عشق جانان ترشد اندر سینه خسرو
بنا های کهن از کاه و گل غمین ویران کن

الضیاله

بهار امد ولی رغبت بپستان چون توان کردن
کهی باران خود جیفت کشت بوستان کردن

کسته سلک صبحت دو پستانم باز دمن زنده
بدین خواری نه ازرا است یاد دوستان کردن

مرا کویی فراموشش کن و ازاد شو از غمها
مسلمانان چنین رویی فراموش چون توان کردن

بکو بیدان مسافر را که صد پاره شده جانم
کم از یک نامه کزوی توان پیوند جان کردن

بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن تنجه
که تواند ترا دست شفاعت در عنان کردن

بگفتا فتنه‌ان مرغان که بر وند از چمن یارب
ندانستند قدر یار و یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گویم چو خسرو بعد از بن جمن با
ندانستم در ایام شادی شکران کردن

## اصفهان

زهی رسم بنا کوشک گل اندر سبزه پروردن
حرامت باد بی یاران می اندر ساغر آوردن

لطافت گویم ان یاحسن یا خود آدمی گفتن
شمایل خوانمش یا شکل یا خود مردم آزردن

چه روییست ان تعالی الله که توان در پیش او مردن
چه شکلست ان نمیدانم که نتوان پیش او مردن

گهی از رخ فشاندن گرد و گل بر دامن افکندن
گهی بر روی بر دن دست و که در آستین کردن

اگر گویم کوارم بر لبت کاری بجای لب
روا باشد چنین در کار مادندان فرو بردن

خوشست ان لب گزیدن گاه شور انگیزی خنده
اگرچه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن

پسر در خسرو او در دل خیال خوبرویانرا
نشاید دشمن خود را بجان خویش پروردن

## اصفهان

مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان
بیا ای ترک چوگانی بدین سر گشته در گردان

همه شب جان من گردانست گرد آرزو گردت
بدان گونه که باشد گرد گل با باد سحر گردان

در ایام چو تو شیرین لبی تا کی کشم تلخی
بزن یک خنده و وا رهان عیشم پر شکر گردان

سرت گردم زمانی گوش کن بر ناله های من
تر اگر درد سر باشد مرا بر گرد سر گردان

ز غم شب تا سحر جان میکنم بر دار زلف از رخ
اگر مردن نباشد چون بود باری بسحر گردان

چه منعم میکنی زاهد از ان روی پری دیدن
توان کفتن مسلمانرا اگر روی از قبله بر گردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب کشتی کن
در و دیوار را از سایه خود جابجا بر گردان

برون آ از در و دیوانه گردان سو بسو ما را
ولیکن چون پری دیوانه را هیچ از در و بر گردان

شبی با ما خیال خویشتن را میهمان کردان
ز مهتاب عارض خود مجلسم را بوستان کردان

بزیبایی و رعنایی برون آیک ره از خانه
ز رخ بنما گلستان و ز قد سرو روان کردان

سوی من سرو را ان نرگس نکای سوی من بنگر
چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان کردان

خدایا چند سوزم ز اتش سنبله مهری ان مه
بده صبری مرا یا با من او را هم چنان کردان

غم عشق تو دارد پایمالم تا شوم کشته
تو هم با او جفا را بهره قسم عنان کردان

مذر دو مشک چین تا از خم زلف تو زنگ و بو
بگردانم ز زلف خود صبا را پاسبان کردان

چه پنهان می شوی نامی ز رو خوبی پیش خلقی را
چو خسرو هر طرف از عشق خود بی خان و مان کردان

## اصفهان

وصیت میکنم گر بشنوی ابرو کمان من
پس از مردن نشان تیر ساز و اپستوان من

زبان او دست ترکی گوی من ترکی نمیدانم
چه خوش بودی اگر بودی زبانش هم زبان من

بشکر پسته لعل لب جان پرورش کردم
برون کن از بس سر کز غلط کردم زبان من

اگر با ما سخن گویی ز روی مرحمت مسکوی
منم فرهاد سر کردان تویی شیرین زبان من

چنان از عشق مسعود و تنم در زیر پیراهن
که از بیرون پیراهن نماید استوان من

مراد خسرو بیدل برار دیگر مان شیرین
که رحمی بر دولت آید ز فریاد و فغان من

## اصفهان

ندارم روزی از رویت بخیر گر کذرد بر من
چه سود از نیلوفر پستان جو توان میوه چیدن

اگر در دیدن جانان نه خواهی چشت از شوخی
بهنگام خرامش خویش را صد جای در دیدن

ز کات ان دو لب بادا من یکی دشنام صاحب من
که این دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن

لب و چشم بر شکند از پی خاک درت مایم
که این در کردن سر ایست و ان در خاک بوسیدن

شبی گفتم که سوز من بسی یاری کنی گفتا — که باشد خس برای سوختن فی از پی دیدن
دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه — که بر آتش چه رویی بود چون دود و لرزیدن
جگر خواهد به پیکان غمزهٔ خوبان دوای ما — که نار و نار زین طاقت ز ماخن پشت خارین
کسی کو جان نیاز دعشق را بازیست با جانان — نشاید تن درستان را طریق عشق ورزیدن
مرنج از جور یار ار عاشقی خسرو که به بود — مزاج نیکوان دانستن و بر خویش بوشیدن

الصیغة

نخست از درد من جانا به بر بازیت ایمن — درون ما آتشی بود کجا خیزد ز دود دامن
کجا ای جزو فاداری من اندر خود نمی بینم — نمیدانم که فرمودت که دل از دوستان بر کن
اگر از یار خون ریزی طلالت کردم ای بدخو — وگر از دوست جان خواهی رضایت خواهم ای دشمن
مرا در باغ میخوانی مگر اگه نه از خود — دما کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن
الا ای ساقی مستان طفیل حرعهٔ رندان — شرابی کز نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن
بر از من عمد اسباب پستی خود فنای خود — تو با من کز تو با من که او در خاک خواهد رفت دو از روی
نه جامه جان اگر پاره کنم کسی باورم داری — ترا کاسیب خاری بسکه نگرفت اردامن
رقیبا گردنش بادی گریبان بر نمی تابد — تو از خون مسلمانان کرا بنارش کمر بستن
برفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه در گردش — چو مرغی در قفس ماند فرامش کرد دوشن مسکن

الصیغة

یا چون تو همی یکشب گر خواب توان کردن — بهر خوشی عمری اسباب توان کردن
گرهای ترا وقتی از کرم به توان شستن — از بهر چنین کاری خون آب توان کردن
ان طره بیکسو نه از گوشهٔ مه مانا — شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد نوز نیزی — صد خنجر و سپهر را قصاب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فزای اشک — چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد — از طاق دو ابرویت محراب توان کردن
ان خوی که زر روی تو گه گاه بجلد بر لب — کام دل خسرو را جلاب توان کردن

الصیغة

کیسوی ترا پست باشب نتوان کردن — وز ماه جمالت را عنبر نتوان کردن
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده — منزل که بعد اعقب نتوان کردن
تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم — یارب چکنم کانجا یارب نتوان کردن
گیرم که تو پیکانرا بیکار نمیخواهی — خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
کودک شدی و جانم بازیچه خود کردی — ور خود تن من نیز شد مرکب نتوان کردن
شربت ز لبت خواهم وین سهو مکن کولا — بهر دل گرم خود در لب نتوان کردن
حلوای لب خود نه اندر دهنم یا خود — از غایت شیرینی در لب نتوان کردن
خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد — در بخیل جایی بکشب نتوان کردن

الصیغة

یوسف چو رخت مای در خواب مدد ان — خورشید جهان زلفی در تاب ندیدست ان
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم — بادام چنان چشمی در خواب ندیدست ان
محراب دو ابرویت طاقت درین عالم — طاقی که چنان مرکز محراب ندیدست ان
بویی که دهد زلفت گلزار کجا دارد — خونی که خورد لعلت عناب ندیدست ان
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه — خورسایهٔ بالایت مهتاب ندیدست ان

نقشی که دخت دارد در آب دو چشم من
یک چشم چنان نقش در آب ندیدست ان

صد حرف فرو خواندست از دفتر خسرو
بل دایره عشق یکباب ندیدست ان

## اصفهان

صد ره گذری سر شب بر جان خراب من
رحمت مکنی روزی بر چشم پر آب من

بر زود دماغ و ده وز اتش عشق اری
بل در دسری بنود مستی شراب من

هر چند دلم خون شد سوز اکی دل افروز نشد
کشته نشد این اتش از بوی کباب من

جانم بگداز اد کو ان همه عیش من
شبهای دراز اد کو ان همه خواب من

در دوزخ اگر سوزم زان نیست مرا رنجی
دوراز تو بهشتی رو ایمن عذاب من

ای سوز دل تکم ای هجر مکر زین سو
بر بوی کباب آید ان مست خراب من

چون گریه بود روزی با تم کده باید
تا بر سرم در دان ریزند کلاب من

ای باد مسکینان گر یاد کنند انجا
زنهار که یاد ارید زین جان بتاب من

یکبار بقایت ده خلعت ز پی خسرو
دران نبود باری تشریف جواب من

خوهنج ممثن اخرب مکفوف وزن او
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بنشین بنسی گر همه در د تو بس است این
بستان که ز جانم نفسی باز بس است این

در پستی من چند زنی شعلهٔ هجران
گفتم دل و جانت نه خاشاکه وحس است این

پندم چه دهی زاهد بامن تن رسوا
بخامه رانند همه خلق بس است این

گفتم که گزم ان لب چون قند تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خواب مگس است این

ای باد برو این نفس از ما برسانش
کای عیسی جانها کر و یک نفس است این



خوشش مکنم اندر هوس پرسش و بی تو جانی
هستا رچه خوش اینده هوا و هوس است این

من نده ان نکل که از گوشهٔ حشمی
شب دیدی و گفتی که درین کوچه کس است این

خسرو چو کند ناله عشاق میا تنگ
کاخر هم ازان قافله با تنگ جرس است این

## اصفهان

امروز بنظاره ان سرو خرامان
بس عاقل و هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده کر اه و ز تن مانده خیالی
زان سرو که میرفت بصد ناز خرامان

ای نجمر از حال چگونه دهیم پند
وانخط که ندا ند غم سوخته خامان

از چشم و عاخوان چو نه هستکلی دور
خوانم که بوسم بهوس پرس چشم و عاخوان

گر پیش تو لافنده کامل نه پذیرد
دعوی غامان کسی از نیم غامان

از بوی خط و زلف تو بس سر که بزد باد
گر وام کند مشکی ازان غالیه غامان

خسرو چه دری جا به چو فرهاد شو از عشق
کز ناله او کوه کند چاک بدامان

خوهنج ممثن اخرب مکفوف وزن او
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

از اتش عشق تو چنان سوخت تن من
کز سوز سیه گشت سراسر بدن من

از عشق خیالی شده ام خلق بدانند
پوشیده خیالیست درین پیرهن من

در تفرقهٔ مجلس من کوشش تو چیست
آرام سپه کرمی نکنی انجمن من

ترسم که شود اتش دل همره خاکم
وین اتش سوزنده بسوزد کفن من

خسرو نکند ترک غم عشق تو در خاک
گر شوره ببرند همه اجزای تن من

## اصفهان

غم گشت مرا در رسن فریاد رسی کن — بنشین نفسی پهلوی من هم نفسی کن
ای صبح سعادت ز لبت بجز نمردم — فریاد دلم بشنو و فریاد رسی کن
ای دل که دران قافله با ناله دردی — تا مست شود اشتران جرسی کن
ای جان که ازین چشم بران مایه چنین — مهمان شدن ارمت بشکر مکسی کن
تا در دی دلها نکند سر سر موئیش — ای فتنه برو در سر زلفش عسی کن
ای آنکه زنی لاف ز عشق و بخوری خون — چون بوالهوسان باده خور و بوالهوسی کن
خسرو سوسی ست کسی را که کسی اوست — چون هیچکسی تو شرف از هیچکسی کن

## الصیغاله

همبر یزد ببازی خون یاران — همین باشد سزای دوستداران
بخون صید لان خوردن مکن خوی — کسی را ناید این شربت گوارا ن
منم رسوا و هر سو خنده خلق — چو مستی در میان سوگواران
برا ای صبح فیروزی که بی تست — حیات من چو شام سوگواران
تنم پرورده شد در خون دیده — چنان کز مے سفال باده خواران
نگویم راز خود با کس که این راز — نگنجد در دل ناسپردارا ن
منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی پیش دیوانه سوارا ن
شکاری را که بتر ترک دوربست — مرا از ناوک مردم شکاران
چه خوش می نالد از عشق خسرو — چو بلبل در قفس وقت بهاران

## الصیغاله

مبارک باد ماه روزه داران — بران مستی قرار سوگواران

---

وه ای محتب تشویش چشمش — که در خواب خوشند این بیخماران
ز گریه پیش می سوزیم با اشک — نگیرد تشنگی در روز باران
رخت در چشم مشتاقان چنانست — که شربت در دهان روزه داران
خورد خون من ار کافر همه روز — کو را یاد می بر باد خواران
غنیمت دار خواب بی غمی را — که شب ناخوش بود سوگواران
بیاران ده قدح ای ساقی هوش — که برخسرو بنوازین می گوارا ن

## الصیغاله

خمار و خواب چشم کافرش من — شکنج و پیچش جعد ترش من
دل پاکان و جان پارسایان — هلاک غمزه های ساحرش من
چو غوغای مگس در خانه شهد — نیرزد مستمند و چاکرش من
بجای آب اگر پاکی بدیدی — چو گوهر گوئی پیرهن سرشکم من
بتا جندت پرازنولهات خوامی — که بگشا بهر موئی اندرش من
همه شب باده نوشیدست تا روز — هنوز ان خواب مستی در سرش من
بدیدم یکدمش دیوانه گشتم — دلم گوید که بار دیگرش من
دلم را سوی هستی ره نبودست — درونم چاک کن خاکسرش من
چو گردید خسرو از غم سرمه چشم — ز خاک پای شاه کشورش من

## الصیغاله

برا ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نو شد سرد افزون
برا روح آسمان در بیت ماعن — که بیرون آمدست از کلک میمون

بگردش حلقت چندین نقطه دایره بگم
اگر یک نقطه باشد برسپهر نون

به بین اندر رکوع ان پاره نور
هلالش گوی خواهی خواه دوالنون

همانا حلقه گوش سپهرست
چو لیلی گشته در پهلوی مجنون

شفق بین در سیاهی شب عید
تو پنداری که این مشک ست وان خون

چنین ماه نو و عید خجسته
مبارک باد بر ذات همایون

در اوصاف کمالت نظم خسرو
بنا میزد همه سحرست و افسون

الصاقیه

شبی خرام و مه را کار بشکن
رخی بنمای و کار ابار بشکن

ز سر جوش دلم بر گیر جامی
نخار نرگس بیمار بشکن

مخور با محرمان عشق باده
سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوحی کرده از مجلس برون آی
بتا زاچاشتکه بازار بشکن

سرم نطعست پای کوبی نشست
دماغ عقل دعوی دار بشکن

جهانی می کشی هر روز بیشین
یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یارای گل بهملت
ورق کاغذ رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود دید
قبا را عطف خونین دار بشکن

دل خسرو شکستی وه که گفتت
که مهر حقه اسرار بشکن

الصاقیه

خوش آید با توام دیدار کردن
تماشای گل و گلزار کردن

کشیدن باده بر روی تو ناگاه
نظر در روی چون گلنار کردن

دو دیده چار کردن با تو نوبت
پس انگاهی دو لب را چار کردن

چه خوش باشد ترا از خواب مستی
بزخم بوسه ها بیدار کردن

نیارم از لبت دل را جدا کرد
که نتوان خون بخون هرگز کردن

گله دارم بسی لیکن به پیشت
نمی آرد زبانم کار کردن

زمن در پیش تو کاری نیاید
بجز نظاره دیدار کردن

مرا گر عاشقم از در چه رانی
چو مسکینم نباید خوار کردن

بجرم عشق اگر خونم بریزند
نخواهم هرگز استغفار کردن

بشیشه ی نکردم منکر از عشق
ز تو کشتن ز من اقرار کردن

بگو خسرو که اینها کشتنی نیست
نمی شاید سخن بسیار کردن

الصاقیه

بر ان رویی که نتوان می گرفتن
ترش بر روی ما تا کی گرفتن

حلالش باد خونم ای نگاران کوشت
بغایت چون توان بر وی گرفتن

هلا بستان کباب نیم سوزم
بدستش ده بجامی مے گرفتن

کجا افتادی ای زاهد ز مادر
نشاید مغبچه زاپی گرفتن

چنین گر غمزه شوخت امان یافت
بخواهد فتنه روم و ری گرفتن

ترا هم مست شوقی لیک وقتست
بتا از سوختن تا خوی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارتست
ز خسرو آتشی هم نی گرفتن

الصاقیه

نه بی یادت بر آید یکدم از من
نه بی رویت جدا کرد و غم از من

بزن بر جانم ان زخمی که دانی
بشرط انکه گویی هم ازمن

دلم را خون توی ریزی و ترسم
که خوانی خونبهای دل هم ازمن

مرا از مرکه دیدی چشم کشتی
مگر کس را نمانی سینه کم ازمن

اگر آیی برارم از دل تنگ
بجنگ آیند خلق عالم ازمن

کجا کارم بعالم راست گردد
که هر کشتی چو زلف پرخم ازمن

الصیغه

روزی که بعالمت شب دان
پرسیدن کرم را رتب دان

زاشکال زمانه نور سرکار
خورشید بعقده ذنب دان

راحت ز خرابی زپا سنج
پرهیز چو زهر بی ادب دان

لافیدن سنله باشد ازمال
بر جبهه کلاه پرشغب دان

انبوهی درگه امیران
سنگام کرم تو بی العجب دان

در فاقه بود فروغ تقوی
پرمایه گهر چراغ شب دان

برانگ حریص عار فقر را
صد خنده ز خیره زیرلب دان

تب افکن حرص تو ذلت
سه پرده در نده قصب دان

از خسرو پند تلخ سودست
بند بر دو هلیله زالحب دان

الصیغه

از هیچ سبو تهی بر یتوان
بر تو دکری کنید نتوان

تا چند کشم جنایت آفرز
محنت همه عمر دید نتوان

زین بس من و جور عشق و تسلیم
کز آمده سر کشید نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد
خود پرده خود دریدن توان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنیدن توان

من کز تو نمی خوادیم چندین
عزت بدرم خریدن توان

ای یار نه بخت کام دل هست
بی پر بهوا پریدن توان

ایوان مراد بس بلندست
اینجا هوس رسیدن توان

این شربت عاشقیست خسرو
بی خون جگر چشیدن توان

الصیغه

ای میر همه سکر فروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق زدست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکده غمت سفالی
رخ همه معرفت فروشان

دلخرقه رخت درست نگذاشت
در صومعه کبود پوشان

از پرده دلی چو گل برون آی
با دامه نیکوان فروشان

خوش وقت تو کاکهی نداری
از آتش سینه های جوشان

بیدار نگشت نرگس مست
از نالهٔ بلبل خروشان

در کاوش کنه خویشتن تو
گم گشت خیال پرهوشان

از تو سخنی بحسرو لایت
خسرو بولایت خموشان

الصیغه

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یکدل من
بیچاره دلم بدست ایشان

بامارسرا پستی مدار ند — این کج کلهان مو پریشان
کشتند بتیغ غمزه بسیار — این بخت دلمان ترکشان
جانا مکن رنگ فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهمه نیکوان فدایت — لیکن دل وجان من فداشان
گر خون ریزی ز صد چو خسرو — باگرک چه دم زند میشان

## اصیگاه

ای آرزوی امیدواران — وی مرهم درد دلفگاران
از دشمنی اینچ بود کردی — ای دوست چنین کسند یاران
تا سایه زلف تو بدیدم — دیوانه شدم چو سایه داران
افکند تن چو موی باریک — در زیر کلیم سوگواران
می گریم بر غمی خویش — چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال — یک قصه نگویم از هزاران
اینها که تو می مکنی بر ین دل — از دل نشود بروزگاران
با این همه چشم بر براه — میدارم چون امیدواران
تا کی گذری بسوی خسرو — ای برسر کشت خشک باران

## اصیگاه

سرمست رود چو در گلستان — پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان
یارب که از ان خدای ناترس — انصاف نمی شکسته پستان

ای چشم ترا بغمزه از خود — یکغمزه و صد هزار دستان
هم پستی و هم خوشی همه وقت — خوش باد همیشه وقت مستان
فریاد ز بلبلان بر آمد — محرام مباد بر گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد — بشکاف و ببین هنوز هستان
شد کشته بدست بحر خسرو — افرنگی بزید دستان

## اصیگاه

تا از بر تو شدم جدا من — یارب که مخت چه کرد با من
از دیدن تو ز دست رفتم — ای کاش ندیدمی ترا من
سیماب شدی و وز خجالت — در خویش کم چو کیمیا من
رفت انکه بیکدگر رسیدم — زین پیش کجا تو و کجا من
گیرم بفسیم رها کنی تو — هرگز غم تو کنم رها من
گر زنده بمانم اندرین غم — جز مرگ نخواهم از خدا من
کس نیست بدین پستیم گرفتار — یا خسرو دل شکسته یا من

## اصیگاه

جانا گذری بسوی بستان کن — با دخور و رخ چو ارغوان کن
جانها که گرانت نرخ ایشان — یکبار بخند و رایگان کن
از غمزه روانه کن خدنگی — یک جان مرا ز ارجمان کن
گر می کشیم ز کس چه پرسی — چیزی که ترا خوش اید ان کن
زن در دل خسرو آتشی اما — خود را ز میانه برکران کن

## الصیاغه

یکدم فراموشم نمی‌کرد چه بیماری یاد من
انصاف چون نمیدهم با اینکه مُردی داد من

گفتم که نزد من نشین گر از دلم داری خبر
تو ناز کی و از زمین تنگ آیی از فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خونی دلم می‌افکند
زین زار مانَد مِحنت بدا نیت مِحنت شاد من

شب مونسم پروین بود روزم ز غم غمگین بود
چون پسته گر غم این بود خندی دل ناشاد من

جان می‌شود از تن جدا میسوزم از گفتار تو
بوی بیماری ای طبیبان سوسن آزاد من

در خاطرم در ناورد تا سالها باهم خورد
من کیستم تا بگذرد از جان دل یاد من

ای دل دران زلف و دنا هی تا شی تسلیم ملا
کاسان نخواهی شد ز ما تا زه دام اُفتاد من

فریاد خسرو بیکسان کاندر دلش گرفت ره
گر چه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

## الصیاغه

سودای جانان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از یزدان کرد من

با مرگ بنمودم وفا دیدم جفایی عاقبت
شکر نکمت از پیکس این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین بیالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری به بینم روی تو تا هست دیده بود من

زین آه و واویلا گریز من گریه چشم خلق خون
یارب چه بودی چشم تو کر تر شدی از زود من

از ناله و زاری زبان یکدم نمی‌آسایدم
پس تا چه خواهد کرد با زین آه سرد آزود من

نالیدن بیهوده‌ام بر سنگ می‌گیرد دلی
دیوار در رقص آورد این ناله داؤد من

امشب نهانی روی را بر آستانت سوده‌ام
ای گریه امروز نام شو این بروی خاک آلود من

خونابه خسرو چنین دیده نمی‌کندی برون
گر دل مُداوی مردمش اشک دگر پالود من

## الصیاغه

یادی نکردی از دو پستان یار فرخ‌کار من
ای دیده بد کور شو کز بیکری دریار من

بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من
وانگه که شوی ایدش بردیده خونبار من

پیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
چه پرسی از زار دلم می‌بین بجان از زار من

ای دیده بد کور شو کز بیکری دریار من
باشد که خشت کم شود ای کافر خونخوار من

تو راست بیکوئی ولی پیداست از کردار من
جمعیت از جان و دلستان یا غارت ایمان من

## الصیاغه

چشمت بیارب با نچنان یا خود بلای جان من
جمعیت از جان و دلستان یا غارت ایمان من

مردم کش پنهان تو یی اشوب عقل و جان تو یی
سلطان سلطانان تو یی زنی که تو سلطان من

شوخ مقابر پیشه سلطان بی اندیشه
خونی چو شیر بیشه جمعیت دل قربان من

سر روز آیم سوی تو وز جوم از کیسوی تو
کان دل که پیوندد بوی تو بود دست و دلی ایمان من

از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا
تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بی‌جان من

ای کنج جانها مسکنت در قفل جانک دسکنت
درد من اندر مسکنت دیوانه کی درمان من

گفتم بیا در خانه‌ام پروانه‌وار بر بوسه‌ام
من عاشق دیوانه‌ام گر نشنوی فرمان من

بجرم بخشت و شوق هم روزی بکمتی از کرم
چونت در شبهای غم ان عاشق حیران من

خیز ای پسر مشکبو بر کار خ من راه جو
حال من مسکین بکو در خدمت جانان من

عتاب نامه دول را کی که بیش
علاء ابو دسوی و انتوجی

روزی بده فرداش یاد این کرپه کرخسرو نکاود | زیرا نخواهد ایستاد امروز این زنهاری

## اضافه

ماه هلال ابروی من عقل مرا شید اکمن | غمزه زنان زین سو میا امسک خان و کمن
کو زلف سوی رخ بری که خال پش لب نهی | جان دارد اخر هر کسی چندین بلا یکجا کمن
ای من غلام گونکی لطف خوای در رستم | بر بند و میرانی ستم چون گویمت کی با کمن
گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گو نه | زارم بکش لیک این که بر روی من پیدا کمن
دیرینه یاران من اندای پند گو اندوه و غم | در بی غمی نمای ره زیشان مرا تنها کمن
گفتی شوم فردای بجز این گشتنت راساخته | امروز مهمان تو ام تو وعده فردا کمن
گر عشق لی ورزی دلا پروانه شو نی همچس | بالای اتش جرخ زن پرواز بر جولا کمن
گفتم ز زلف چون تویی زنار بندم گفت رو | در کفر هم صادق نه از زنار را رسوا کمن
خسرو اگر بختت کیی یاری دپد کا بخارے | هم بر زمین نه دیده و گستاخی ان یا کمن

## اضافه

ماناکه بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | گر کشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن
غمهات در سر دل ز تو هر یک دیگر جایی | تا سیر گیرم ذوق با هر یکے انباز کن
گر جان درون در بردن کارم مگر گیسان شود | نازی که اول کرده با یکبار دیگر ناز کن
پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو | گر ذکر کشتن می کنی هم ذکر ان غماز کن
باز اید این باد صبا آورد بویی از سمن | ای مرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن
بگشاد عشق از دیده خون نالان شد ای شخصی نکون | او شراب تو گون چنگ کو نزا ساز کن
چون زاهد ما توبه را بشکست و عاشق پیشه شد | خوای برو جرعه فشان خوامیش سبک انداز کن

کز بت پرستان نزد بر تارک ازخواری کلد | اغاز ان ای محتسب زین پر شاید بازکن

## اضافه

سر مجلس و ساقی من در خار خویشتن | سر پیدلی امد بخود من بر قرار خویشتن
زین سوی جور دشمنان زان سوی طعن دوستان | خلقی بطعن کشت و کو عاشق بکار خویشتن
ای چند کو سر دم و گر چه ائتم در پیرنی | من خود بجان در مانده ام بار دگار خویشتن
جانا چو خوای کشتنم در ارزوی یک سخن | باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن
می دانی آخر مردنم اخر همی بینی عنان | در مانده را کشته گیر از انتظار خویشتن
تو در درون جان من سر دم در اندوهی دگر | یارب که چون پاره کنم جان نگار خویشتن
گر در خاران سنے گر کشتن عاشق حلد | من خون خود کردم نخل بشکن خار خویشتن
بر داشتم راه عدم کز داشتم دل در دنیت | گر که مگر یاد اوری از یاد اوری از یار کار
خود غره بر خسرو زنی بر دیگران تخت نهی | تا کی بفترا ک کسان بندی شکار خویشتن

## اضافه

امد بهار ای یار من بشکفت گلهای چمن | شد در نوا مرسلبلی بر شاخ سرو و ارون
باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا خوشم | کز خار چشم تو مست و کز اردی دون
یا عارض زیبای تو تا را چه جای باغ و گل | با قامت رعنای تو چه جای سرو و ارون
چندان بیاد عارضت بادم ز مژه دو دیده خون | تا لاله بایت راوند سنبل بر اطراف سمن
چشم چو در سر کوشه ای سرو دار و چشمه | در چشم ارزانی کمی یاری بیا در چشم من
شادم اگر میرم ز غم یاری ز محنت وارهم | از بحرت ای زیبا صنم تا چند باشم محتجن
کا سیم سازد و پنجر کا سیم ندارد در نظر | با عاشقان ان چشم را یارز این چه سحرت و چه فن

دارم باز لعنت بتا وقت خوش و این قصه را
بکشای یا بابا صبا وقت مرا بر هم مزن
از انتظارت دیده‌ها شد و خسرو بیچاره را
ای یوسف فرخ لقا بوی فرقت از پیرهن

## اصفهان

بالای تست این پیش من یا سرو بستانست
چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانست این
مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا
این خوبیت این مر ترا ملک سلیمانیست این
تو میروی و زیر کران خلقی بفریاد و فغان
ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این
هر سو کسی افتد گذر هر غم گران بنود دبر
هر لحظه می آید بسر آخر چه پیشانیست این
ترسان همی بودم که جان خوبی بستاند ناگهان
ای دل کنون هشیار شو کان آفت جانیست این
هر چه ایدت زان خو روش ای جان مخت کش مکش
بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این
شهری بکشت ان خوبرو و انگه تو اندر رخت و جو
کپستان خی بینی در و خسرو چه نادانیست این

## اصفهان

خونی ز چشم میرود در انتظارگیت این
تیری بجانم میخلد از خارخارگیت این
دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس
بار دگر در دید کس تیگر که کارگیت این
هر شب بخاکی منزلم هر دم غباری حاصلم
ای خاک بر فرق دلم افزغبارگیت این
گویند کران خوشتنم اندر نیابید در نظر
در چشم من چندین گهر بهر نثارگیت این
انگه رسید ان کینه کش جان در رکابش کشته وش
بر گشتنم دل کرده خوش مردم شکارگیت این
گلگون ناز انگیخته کیسو کمند آویخته
دل خسته و خون ریخته چابک سوارگیت این
بسته میانی در کمر چون ریحانی در کهر
باری مرا ناید بسر نادر کنارگیت این
بر خسرو بیدل ز کین اب جفا را کرده رنگین
گر ریزدش خون گو بریز از بی‌شمارگیت این

نوازه بگذشت از دو طاقت ندارم پیش ازین
دیدم که جز ان چون تو دیگر نیارم پیش ازین
دل گشته دیدار تو جان میهمان کیفیش
ای آشنا از در مران بیگانه دارم پیش ازین
بگذار بوسم پای تو پس از جان زحمت کم
هم جان تو گامذر جهان کاری ندارم پیش ازین
آزرده دیرینه را یکغمزه زن کان کرده
هرهم نمی خواهد ز تو جان فگارم پیش ازین
ای ابر نیسانی مزن لاف در غلطان خود
کز بهر ایثار رهش در دیده دارم پیش ازین
ارام گیر ای سنگ و فا یکدم نشین در چشم تر
زان رو که بر دیوار غم بنود قرارم پیش ازین
خسرو چو مومید از غمت اندوه تو بار گران
آخر مسلمانی منه بر سینه بارم پیش ازین

## اصفهان

گفتم بگوی ای نازنین نازت تو تا کی همچنین
پوشیده در جان میخلد رازت تو تا کی همچنین
هست بلا نازت جفا باری برامد جان من
چون تو تا کی همچنان نازت تو تا کی همچنین
بنواز ندای او دخوش بشنید چون نالیدنم
خندید جنگ سر بگون سازت تو تا کی همچنین
چشم شکار انداز تو بازیت مردم خورد
عالم ز مردم شد تهی بازت تو تا کی همچنین
خسرو لب خود میگزد بهر لبش چون نیست این
بیهوده بر لبهای خود کارت تو تا کی همچنین

## اصفهان

خود از کجا میرسی آلوده بسی هم چنین
در هم شده زلف سیه رخساره‌ها خوی همچنین
چون دشنامم می کشی من خود فدا کشتم دل
آخر مسلمانیت این ای دوست تا کی همچنین
سحی جانم این که من سوز ترا تاب آورم
با چه کرد و گر فتد یک دانه می همچنین
از بهر جانی در رخت چون گویم این کز جور تو
میکن که تا من می کشم چون پیلای هم چنین
هر شب خورم در بزم غم گاهی خورم خون جگر
وه چون خرابی باد رد فضل ایجان می همچنین

مرجان کرفتار تو ام زانم چه کار ندم خبر
خسرو کرا ناید که کبی از جور و از بیداد تو

ما میت در روم انچان خوبت در ری محسن
کر لاف عشق میزند نپسندیدم از وی محسن

ایضاً

خوامی دلا فرد د پس جان بحسار خانای برین
ای دل که پستی سقرار از بهر روی ان سوار

کم کرد جانا بر درت جانی و هم دل چاکرت
دی شب که میرفتی چو مه میکفت با من دل که

دارم ز تو داغ کهن و ریبت با در این سخن
بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان

ای چون ری در دلبری در حسن خود کشته ری
میکوی مردم خسرو ا سلطان بیار کر اد عا

ایضاً

عشق آتشم در جان زد و جانان از ان دیکران
ای مرغ جان زین نا له بس چون نیست جانان تو

کفتند جان و لرا دهم کر مایه دل دیده را
جویم ز پیران بی غمی لیکن جوانی نجتم کجا

کر کشتی شد بید لی تا کی ز خلقی سر زنش
کیذار میرم بر درت منمای خوبان دکر

بر دیکران می بندم ای چشمه حیوان کمش

ما را جکر بریان شد و او میهمان دیکران
پیهوده افغان می کنی در کلستان دیکران

من بوالفضولی میکنم کالا ز ان دیکران
با من جوان مردی کند نجت جوان دیکران

باری به تیغ خویش کش چندان ز زبان دیکران
مفرست خاک کوی خود بر آستان دیکران

چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیکران

کفتم که مردم از غمت کویی که بتوان این قدر
تو سود کردی پند من جانی زیان کردم ز تو

تو می خوری من در دو غم بینی روا باشد چنین
خسرو بنار موی تو جان بد بدو دیکر جهان

سهلست آری جان من مردن بجانی دیکران
میسند بهر سود خود چندین زیان دیکران

شربت تو آشامی دبت در استخوان دیکران
کرچه علی رغم منی جان و جان دیکران

ایضاً

ای شکل و بالایت بلا از بهر جان مردمان
تا بر نخواهد آمدن تا کر ز کویت آتشی

با دی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو می رود
هر روز از خاک درت جانی دکر کردد روان

پرشب من و کنج غمی کویند خلقی با تو ام
مردم که چشمت تر نشد کین دوست بود الکنون

پنهان سکم خواندی خوشم کیرم که کندی تهمتم
آخر مسلمان منتی ان غمزه را پندی بده

من بر ره تو پاکسان لابد همین بار آورد

بس کن ز جولان و رز رفت از کف عنان مردمان
اکر نخواهد شد ولت زاه نهان مردمان

کر انکه جودی پیش ازین سنک کران مردمان
وه کین چه سر کرانیست از بهر جان مردمان

کفتم چه صدشب راست کن یک شب کمان دیکران
شوید غریب مرده را چشم روان مردمان

بار ی بپرسکی یاد کن سک را میان مردمان
تا داج کاوتا یکی در خوان و مان مردمان

تا خوانده مهمان چون رود خسرو بجان مردمان

ایضاً

ارایش مجلس تو ی مجلس بیار ا مرزمان
تتلی و شرابی زان دو لب بیش آر ما را مرزمان

زینسان که بهر روی او از موی او در غرقم
انجا چه کستاخیست این باد صبا را مرزمان

چون عاشقانت را نماند از بهر پرسش تا به ما
تا داج سلطانی نکرد ا ما کدا را مرزمان

جان میرود سر دم مرا دانی که بازی نیست این
برناز دستوری مده چشم و غمارا مرزمان

چون از تو می آید بلا نیکی چانست و رباشد دگر
جانی که افزون تر کنم نرخ بلا را امرزمان

ای سرو بزودی خاک شو پیش دران بازارنین
بوگز طفیل آستان بوسیم پارا امرزمان

گرما پذیریم از درش گردی تو بار ای آسمان
میکنه سلام چشم من آن تو تیارا امرزمان

گرنیت باران کرم پس کی بیارای آسمان
تا چند بازآرم تهی دست دعا را امرزمان

خسرو اگر عاشق شدت از تیغ عذرش خونبها
تا چند آری بر زبان این یک خطا را امرزمان

## غزلیات

جانا چانان همان و دل همان در دمنی شید اعیان همان
مرکس بسودای دگر جان مرا سودا ان همان

در باغ مرکس از گلی مست و من شوریده وی
دیده بسی سیر و گل و اندر دل شیدا ان همان

زاباد بجرابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگو
ما یم و گویی و بتی محراب و ورد ما همان

سویش بپای خود شدم و زپای می گرادم
این پا ر سر خواهم نهاد زیرا که هست ان پا همان

دل پر زسودای غمت در کیسه جانی خمک و بس
نرخ متاع از حد برون درویش و کالا همان

جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من
تو دل همان داری همان بتن دان لعت خارا همان

چندین چه جویی کشتنم کان غم گرداونم ترا
من زحمت خود می برم ماند مگر بر جا همان

گفتی وجودت خاک شد دین خاک را جا برزم
خواهی شنیدن تا کهان امروز یا فردا همان

پندم دهند و نشنوم خواهم که صبری پیشه کم
چون تو بخاطر میرسی دل باز خسرو را همان

## اضافه

از خانه دشمن خوابت دل فریاد گران جون توان
بی صبرم ارنی خوان دمان برباد کردن جون توان

هرچند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان
شاکر دبازی دوست را استاد کردن جون توان

کفتم دلم آباد کن گفتا بیازی پستدم
زین سان گران داده بها آزاد کردن جون توان



غمزه زنان ان شوخ دمن خامش وچشمش در سخن
سلطان چو خود خنجر زند فریاد کردن جون توان

گفتی که از جان یاد کن در من چه حیران مانده ای
اینجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن جون توان

بیجان کشیده تیغ کین توئی چنان دل می بری
بر اعتما د چون تو یی دل شاد کردن جون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بکوای بی وفا
چندین بروی دوستان بیداد کردن جون توان

خسرو دل غرقه بخون یاران به پیمار شش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن جون توان

## اضافه

خواب از چشم من شد چشم تو بست خواب ان
تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من

فتنه چشم تو پست خواب مرا بعهد تو
فتنه چو خواب کم کند بهر چه برده خواب من

تشنه خون فتاده ام بس که بخورد خون من
دشمن آب دیده ام بس که بریخت آب من

درد سریت صید بد گریه زار من ملی
خود همه درد سر بود حاصل ازین کلاب من

سوزش چکویمت بس کز بگفت دم بدم
آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

روز من از تو کشت شب وز غم روی تو منم
آه جهان فروز دن بس بود افتاب من

ارشب ماه تاب اگر سگ همه شب فغان کند
ان سگ با فغان منم روی تو آفتاب من

عمر شتاب می کند وقت وفای عهد شد
مست زعمر بیوفا چشته این شتاب من

از تو تمای سگ فتد سایه بر آشیان ما
جند بحیله میرود در وطن خراب من

دی در تو می زدم لب بحکایت و لم
بخت درود کر شود از پی فتح باب من

بوسه سوال کردمت خنده زدی بزیر لب
کر نه من ابلهم همین بس نبود جواب من

از پی سجده رفتمت عزم پستی کنم
لیک سر شته شد زمین حلقه بخون ناب من

دوش زجرعه لب جان و دلم خراب شد
کر چه زآب دیده کان کرشک شراب من

زلف تو زان خوشم کنم ترسم ازانکه روزگار — کردن خون منی کند پشت ازان طناب من
خسرو از انقلاب تو گرچه که نامنی سکون — هم زسکون دل شود این همه انقلاب من

## ایضاً

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوارمن — یار کرا وست کی شود توبه و زهد یارمن
باده بجز خوردنم رنج خمار در نتم — هرز حلاوت لبش نشکند این خمارمن
بود قرار وصل دی گر بود این دولتی — روز قرار بگذری نی من و نی قرارمن
ای چو تویی بخواسته پهلوی من نشین دمی — بنشیند از درون آتش انتظارمن
رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خود شوم — مطرب جادوان تو نالهٔ زیردارمن
بی تو بچشم چار شد خاک در تو بر سرم — سرمه که از تو نایدم در چشم من ان خارمن
چون تو سوار ار بگذری دیده کهربشان کنم — خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثارمن
بس که پر از غبار شد دل ز تو کز نشرنم — خاک پر و یم افکند این دل پر غبارمن
دولت روزگار من آه و فغانست روزو شب — دولت اگر چنین بود وای بروزگارمن
ز بخه مشو بگشتنم زانکه بر خصت غمت — قصه تمام می کند مختصر نیم کارمن
لاغ مکن که خسرو ادامن خود ز من مکش — چونکه ز دست من بشد دامن اختیارمن

## ایضاً

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو می کشد سخن سوز ان دل الهمان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت — در نشنیده می شود در دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیرد م سکون — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که ز جور چون تو می نام غبار بر زبان — نیست کسی که بیکند خاک در این دهان من

گر دهیم بجان امان منزل ره تو عمر من — گر کشیم برایگان گرد سر تو جان من
گر نیم ار چه ناخوشی رنج تو چیست بازگو — دوری دوستان و بس دوری ز دوستان من
بس کز شوخ و دلبری کم شود از دل کسی — گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من
دور دهن ز دامنش کردم ای صبا ازانک — در ره او ازین هوس خاک شدا ستخوان من
خون دل من آب شد از پی رد لی تنش — خواب نیرد و هنوز از سر ان خوان من
خشمگنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو ان من
بگذرد و نیوفتد هیچ بخیر و شش نظر — نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

## ایضاً

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین — آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می بری — از سر کوی ما کجا هست برا که همچنین
هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن — بگسلی بیا نشین در بر ما که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند — غنچه شکرین خود باز نما که همچنین
در بتو گویم ای صنم کت بکنار چون کشم — تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا همی زنی لیک برای نام را — در تو نشانی از وفا هم بوفا که همچنین
وه که نخواند هیچکه نامهٔ عشق چون بود — قصهٔ حال خسرو ش باز نما که همچنین

## ایضاً

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه نه کزان — شمع چه آفتاب هم چون تو نشد درون
شاهد حسن خود تو شو ساقی حال خویش من — تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
گریهٔ چشم من مگر سوز ندارد و آب جو — ناله زار من مگو سازندارد و اغنون

از تو کو شمع سیه سوخته گشت جان من
جان ز چه سان برون کشم تا تو ز دل روی برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون ز شریعت غت منتی عقل شد زبون

طرهٔ مشکبوی تو ظل معطر صبا
نرگس نیم مست تو تاب مفرح جنون

لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل
نوشد و بر همین دهد دیدن روی لاله گون

من که ز خویش هیچ خیل خیال در نظر
بحر بجوش در کشم تشنگیم شود فزون

تشنهٔ تیر عشق را تاب کی آرد آدمی
گرچه ستون سنگ شد ور چه کوه آهنین ستون

معدهٔ آرزوی ما وه که چگونه پر شود
جوع چنین که میدهد دور بگاه نگون

جهد چه سود خسرو ا در طلب مراد دل
رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

## اصفاهان

رفتی و شد بی تو جانم زار بازای و به من
سینه دارم ز هجر افگار بازای و به من

بر سر راه تو زان بادی که از کویت رسد
دیدهٔ من پر خس و پر خار بازای و به من

بی تو از خون دو دیده دو سپهتانی چون کنم
عشر تم زین دیدهٔ خونبار بازاو به من

گر بیایی و به سعی حال من از گفت من
بوکه بزدیم جان من یکبار بازای و به من

چون تو رفتی از من و من از خود اکنون لطف کن
گاه رفتن آخرین دیدار بازای و به من

من نمیگویم بیا و بین شخص چون مویم نگر
از غم گیسوی خود یکبار بازای و به من

گر ندیدی سوزش مجنون بدرد و داغ عشق
درد و داغ خسرو غمخوار بازای و به من

## اصفاهان

ای رفتی خود بین من وقت بغمخواری به من
از گرسفتاری بترس و در گرفتاری به من

ای ینک ای ینک بر سر کوی تو زار و دم میکشند
گر زگشتن بازنی پرسی بیاری به من

چون نخواهی دید ان خونریز را ای دیده من
باری این ساعت که در قصد بسیاری به من

نیست هم دردی که گویم حال خود را ای صبا
بلبل نالنده را از من بگلزاری به من

وصل خواهان راست من زیشان یم ای بخت
بهر من اندازه یاری و غمخواری به من

بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی
از جگر پر کاله بر نوک مرغاری به من

ای دل آخر می باید داشت با پس کار خویش
خسروا رکم شد سکی دیگر بازاری به من

## اصفاهان

ان کلاه کج بران سرو بلند او به من
وان شراب آلوده لبهای چو قند او به من

دل دران زلفت عذرش مشنوای باد صبا
موی او به من و بند بند او به من

انکه مویی با پیش آسته کرن شانه را
ریش دلها را بحد چون کمند او به من

هان هان ای چشم من کاندر کمین ان رخی
جان من بر اتش پیسنه سپند او به من

دل اسیر عشق شد اقبال و بخت من نگر
سر فدای تیغ شد بخت بلند او به من

ای رقیب ار می کنی اول دل من پاره کن
واغنای غمزه و سر و بلند او به من

پیش من روزی سوار و میگذشت اسم بخت
انک انک داغ بر ران سمند او به من

جان من مخسرام غافل پیش سر در مانده
آه ناگاهان ز جان پیوند او به من

پند خسرو شاید و ساقیت هان تا نشنوی
خان و مانهای خراب اینک زپند او به من

## اصفاهان

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این
بوی گل می آید این یا بوی پیراهانست این

زاب چشم من کیا و هر رویاند کیاه
بنگری نا مهربان تا چه عجب بارانست این

جانم از هجران بر دن رفت و می نیم ترا
دل کوا می بینم بر من که اینک انست این

هرچه دید ان صفحهٔ رخسار خواند الحمد گفت
الله الله آیتی از رحمت یزدان این

رکن حق والا چو گل کاخ تعظیم تمام
پاش می بوسد که دستوریت کیهان این

دی رسیده ارغنون ساعد شادی بدست
داد خسرو را که خدمت کار خاقان این

## ابیگاه

ای بگویت برنشانگه جای تنها ماندگان
رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

چون بگوی دوست بشتابی راغ گل کند
کس بجز گریه نشوید جای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد وه که
یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

در دل تن باشد و لیکن پیستان در دل
گر مثل گردون رود بالای تنها ماندگان

گفتمت گویم ز تو حالم تو آنی کوش کرد
کاندهٔ سخت در سودای تنها ماندگان

ماند ایم آفتاب و مه که در شبهای غم
سایه باشد مونس دلهای تنها ماندگان

آفتاب جرخ تنها سوز دو گیتی پیروز
ای وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی که بشنیدی کهی
ناله و فریاد درد افسرای تنها ماندگان

## ابیگاه

باش تا مشک زبرگ یاسمین آید برون
پیش از تن چند جان نازنین آید برون

تیر زهر آلود چشمت قصد جانم می کند
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

مانده در زیر زمین خورشید گفتی فرخ سروش
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون بشت زین نشستی گر ندیدی پستی زین
گر میان بیند سپهر و راستین آید برون

گر کلب چون انگبت را بدندان بر کنم
خون ازو بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو بر دیده خسرو نشست و انتظار
گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد درون
همچو طاوسی که از خلد برین آید برون

قامت زیبا و روی چون بهار آراسته
راستی گویی که سرو راستین آمد برون

او میان مطلق ندارد این که می بینم ز حمت
تار مویی گر ز دو زلف عنبرین آمد برون

نازنینا تا میان خویش جایی مرا
زانتظارم دیده باریک بین آمد برون

پاسخ تلخ تو کاندر جان شیرین میخلد
نیش زنبورست این گر انگبین آمد برون

چون سخن میگویی از روی تو می گوید سخن
صورتی گر خانهٔ نقاش چین آمد برون

تا بدید انگشترین لعل تو خسرو ندید
دیده کو آب از لب انگشترین آمد برون

## ابیگاه

نام کل راندن به پشت بر زبان آید گران
دم زدن بی یاد رویت از زبان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم ترا در جان خویش
از لطافت توسبک آیی و جان آید گران

ابرویت در سینه ام بنشست و می لرزم همی
کین چنین توزی ازان ابروکان آید گران

گر بمیرم از غمت جا ماندارم غم خرا
بر چنان خاکی عزیزان استخوان آید گران

شک نیاید عاشق ار صد جور بیند از جهان
گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران

این گرانی دارم از غمها که با این لاغری
سایهٔ من بر زمین و آسمان آید گران

گرچه موری کشتم از خاری گرانم بر همه
بوالعجب مویی که بر جمله جهان آید گران

گرچه پند دوستان تلخست ای خسرو مگو
گر طبیبان کن سخن بر ناتوان آید گران

## ابیگاه

عافیت را بر همه عالم نمی یابم نشان
گرچه میگردم بعالم هم نمی یابم نشان

آدمیت را بجا بر تختهٔ طینت نهم
کادمی را از نبی آدم نمی یابم نشان

جان من آخر کمی از بیدلان یادی کن
ور با نصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شاد و ما اینهاست از حسن و جوانی در سرت
شکر از ایک نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی با هم و تنهایی و زندانی فراق
گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن

امشب این بیچاره جایش کش بخواب اندر گشتم
ای هوزن گر نمردی بانگ و فریادی بکن

گر بدولتخانه وصلم نخوانی ای پسر
باری اینجا ای و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تو زین آب و گل
هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را نهان در کوی خود رانی مپرس
جوی شیرین زان ازخون فرهادی بکن

الصاقیه

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن
غمزه خونخواره را بر جاده دادی ساد کن

زلف بر دست صبا نه تا پریشانی کند
خان و مانی را بجز مویی ازان آزاد کن

تیغ غمازی بکش سرهای مشتاقان ببر
بر طریق عشق بازی راز سر بنیاد کن

اینک از حسن و جوانی مست و خواب آلوده
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم
سینه میکوبد که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بزلفت بستم ار در بندگی درخورد نیست
ای سرت گردم بگردان گرد و سر آزاد کن

حسرت رویت بلا کم گرد از بهر خدا
روی بنمای و دل درماندهٔ را شاد کن

من نیم زین ها که خواهم از جفایت سر کشد
خواه فرمان بستم فرمای و خواهی داد کن

ملک جوبی را شنیدم سکه بر زد در صبا
اولش جان خدمتی و پس بیارگی باد کن

الصاقیه

عاشقانرا که گهی از رخ نوایی تازه کن
خسگانرا که گه از پاسخ جفایی تازه کن

[illegible] دل [illegible]
[illegible] بخش [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیچان [illegible] دل [illegible]

رای چیستن ز سر نادیدنی نادیدنیت
چون نخوردم در همه عالم نمی یابم نشان

در سر مور باد ی از سلیمانی دمن
دیو را نامم که از خاتم نمی یابم نشان

عالمم خوب از اختر نی بیستم از اثر
سینه ام مجروح از مرهم نمی یابم نشان

دل ز من گم گشت و من از دل برش غافل بتاگر
از که خواهم چشتش کز غم نمی یابم نشان

خسرو لیکن چو گنجی در ترکان امل
شهر بند ظلم از رستم نمی یابم نشان

الصاقیه

آنکه فصل گل سمن گوید اینک آمدان
گل گریبان می درد از خلعت نسرین قدان

لشکر غازیست گویی گلشن از عرعر قدان
شکرستانیست گویی باغ از نسرین قدان

میکشد آغاز خط بر بوسه جای ارغوان
وقتی ار آغاز بیند بر لب جو میزنم

طاعت ما شاهد و باده است گر زی زنده ایم
محتسب بگذار تا میر دبستان مرتدان

تا کیا ی زاهد کاهل نفس را خاک رهیم
چون مغان معتقد در زیر پای موبدان

بستر خاشاک کالود و بر و چشم مست
بهتر از دیبای پر نقش و زرین مرقدان

یا بیخوار ان زبر کور بگذاریم خشت
چون زر زرد یدم سکی قسم عالی کبدان

خسرو اچون هیچ عاقل را ندیدم خوشدلی
خوش دل دیوانگان و عاشقان و بیخودان

الصاقیه

غنچه را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز
خنده را بر لب کار دخون بهای تازه کن

بوسه از دزدیده خواهم گر بدی ظاهر را
وعده پوشیده ده لب را گوای تازه کن

لعل تو درمان جانستی و لب زود رد مند
دردمند خویش را آنگه دوای تازه کن

بیوفایی را دمادم بر بهانه بخشادمان
یارا خونریز یا با ما وفای تازه کن

صبحدم بوی زلف خود سوی خسرو فرست
ملک افریدون و خاقان بر گدای تازه کن

## ابیگاه

ترک من در عزم رفتن تیر در ترکش مکن
غنچه خونریز را بر فته لشکر کش مکن

زان دل سیمین چو کردی تیز پیکان نشه
تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکن

گر مداری زان لب شیرین شکر روزی مدم
خنده از دیده زان لبهای شکر روش مکن

پای کوبان میروی خلقت بر اتش لاخ نه
کو برای جان ما نعل در اتشش مکن

چرخ کم گردد ز لفت یافت پنهانش مدار
هست سیاره است دوران خلق را خوش مکن

خوابگاهم سنگ تو خون آلود خواهد شد مگر
من که در خورد یکیم زطلیسم مفرشش مکن

پیش رفتت آب چشم خیره از بهر وداع
ابر بارانیست در ره سنگ برابرش مکن

## ابیگاه

ناز در چشم کرشمه در سر ابرو مکن
ور کنی خیز و بلا باری نظر زین سو مکن

باز میداری ز کشتن ز کس بخواب را
این فسون کیرا نمی آید بران جادو مکن

بوسه دادی و کشتی ده که دیگرگاه گاه
درد عاشق را بدرمان می کنی بدخو مکن

تیغ بر روی زن که پشت لاف ازادی زند
با کرشمه تا ریم تندی بر سر ابرو مکن

در دل یکیم و با لگد خوی نازکست
گر دل اینجانیست باری سوی دیگر رو مکن

تشنه خون مسلمانست چشم شوخ دلفریبت
گر مسلمانی تو کافر کیست ان بیندیشه کن

پرده عشاق تو صید پاره خواهد شد چو گل
یاد را کوتاه تا ان زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم داد ندهم چه
ای طبیب ار هوشیاری چاره را دارو مکن

ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه
عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

## ابیگاه

بیوفایا را چنین هم ناوفاداری مکن
گر وفایی نیست باری جفاکاری مکن

چند گویی کز فاکردن دلت را خون کنم
هر چه خواهی کن دل از بنده بپزاری مکن

بر نهاد اختر از عالم نشان مردمی
شرم دار از مردمان و مردمی باری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن ما کی کنه
کار دانرا در قصاص مومنان یاری مکن

ایه حسنی در روایت هیچ دلها بس است
بر لب شکرف نام این نقش نگاری مکن

در خیالش هشتم جه جای چندست ای حکیم
خواب دیرانست تعبیری بشیاری مکن

خسروا با او بعزت جان برابری نمی
هم بدان عزت که یابد او بدین خواری مکن

## ابیگاه

ای جهانی کشته جانی چند کس خواهی شدن
عاشقان بسیار ازان چند کس خواهی شدن

میزند از تو دمی سے میرم از غیرت همی
یک تنی ای جان ازان چند کس خواهی شدن

باز دورت هم نمی بینم تو از غمم مرا
شهریارا هم غمان چند کس خواهی شدن

بهر تو دلها کباب و چشم پرنم هم بماند
یک جرانی میهمان چند کس خواهی شدن

گرچه پاکی همچو آب آسمان هر جا مرو
تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

هر کسی گریان که تنها با تو بنشیند دمی
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

زین هوسها رند مشتاقان که تو برسر شوی
دیر زی تا بر سران چند کس خواهی شدن

زین خسه امید ان که می میرد بسی نظاره کی
جان خسرو جان پستان چند کس خواهی شدن

## ایضاً

چون همی دانی که تن جون جان روان خواهی شدن
تن چو جان جاوید کز کوشش جوان خواهی شدن

بهر چه کوه گران بار ند زین راه دراز
کار روانی کو بسوی ان جهان خواهی شدن

آسمان خسرو شش چون چشمهٔ عمر ابد
کین حیات از پیش تو هم بر کران خواهی شدن

کوش در معنی که از موت بقایم زنده اند
جون سرا رمحسن غایت را زیان خواهی شدن

تا کی آرایش کنی کاه از در و کاه از کهر
در کمین دانی که آخر خاکدان خواهی شدن

پیش ازین طعنه کمن بیش کاجل خنده زند
قالب کاندر نهایت استخوان خواهی شدن

این بلندیها صورت خواستن از بهر چیست
چون زمینست آدمی کی آسمان خواهی شدن

تو کمن در کوشش کوشش تو کران خواهی شدن
خسرو کران در بیت کر خوش نایدت

چون همی دانی جدایی در میان خواهی شدن
حق صحبت راعیت دان که با هم بستان

## ایضاً

سر چه نهم رو دی چون ناله تو نتوان یافتن
کل چه بویم چون زکل بوی تو نتوان یافتن

غمزه دابا انکه دانی مست در میزان خرج
چون پرنیم هم زاز وی تو نتوان یافتن

آفتاب اورنگ شود و ظلمت کیسوی تو
تا چراغی نبود از روی تو نتوان یافتن

تا زمین سروی و مرسوبی که بی سرای راه
سر کجا چشمست جز سوی تو نتوان یافتن

سوز بیرد و پستی سوز ند و من از دو چیزم
تن بسوزم چون کنم سوی تو نتوان یافتن

من چه سوزم تن که موبی بر تنم نا سوخته
از فسون چشم جادوی تو نتوان یافتن

گر گمان خواهم که تیری بر دل ظالم زنم
پشت خود سازم چو ابروی تو نتوان ساختن

از برای کوشمال این دل بدخوی من
شحنهٔ ظالم ترا زخوی تو نتوان یافتن

خاک ریزم بر سر از جور تو لیک از بیم خلق
هیچ خاکی بر سر کوی تو نتوان یافتن

آب چشم خسرو از سر بر گذشت ار بگذری
بوکه شش تا بر زانوی تو نتوان یافتن

## ایضاً

در ره عشق از بلا زاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه با شد شاد نتوان زیستن

دشمن جون عشق در بنیاد و جان افتاده ای
بر امید صبر بنیاد نتوان زیستن

گرچه من سنگین دلم اخر جفا را اهلیست
هم تو دانی کاندرین بنیاد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز با د زلف تو
در چنین ویرانی آباد نتوان زیستن

مرکجا کفتار شیرین افکند سوز د جهان
در صف مردان کم از فرهاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا بوی تو بس
آخر این کس مدت از باد نتوان زیستن

دل مراشاید پرست و نازان بد خوبلا
با چنین دام بلا زاد نتوان زیستن

جور کش خسرو بزن دست از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

## ایضاً

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن
بر بساط پاک بازان کفر و ایمان باختن

کار مردانست در یک دو جهان سر دو کون
حاصل آوردن بدشواری و اسان باختن

عاقلا تراکوی سر سنے آید و جانان دریغ
باشش تا سلطان من آید بجو کان باختن

شهوت اندر دل بازی لاف نتوان زد عبث
مقنعه بر سر بهیجا نیزه نتوان باختن

در خرابیهای درویشان توای سلطان دراز
تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن

ترک من امشب در شکار آید چه نزدیک
سر بر روی تیغ و دل بر تیر و کمان باختن

رایگان شد مهره های پستی من چون کنم
غم حریف غالب و ما در پریشان باختن

شمع ما تا خویش را افروزد و مغرور نیست
زانکه نا موزون بود کسی پروانه را جان باختن

خسرو ابغروش خدمت را و دولتهای دو دست
کار زرداز بهر چنین کل باغ رضوان باختن

## اصفهان

گر هوس بردم بر ویت چشم بد خود دوختن
جز تمکین تو زت نگوذ اندین کین دوختن

گر بدوزی دیده از رویم که در ریزم ببین
هم بر ویت گر زر ویت دیده نتوان دوختن

بر منی و لخته تم همسایه ناید کز کسی
جز بآتش سوختن یا بر جراغ افروختن

میخورم دود و جراغ دل همه شب تا بروز
هم نمی آرم خطی از لوح جبر آموختن

گر تو انتظار ده کنی باید مرا آتش زدن
اندک اندک پیش تو یا ذره ذره سوختن

وه چه خوش می آید از تو این قدر کین ساختن
بنده خسرو را که بفروشم ولی نفروختن

## اصفهان

دلبر قصاب من دارد سر خون ریختن
خون ما را غمزه اش خواهد بخاک آمیختن

تیر مژگانش دلم را پاره پاره کرد لیک
من جگر دارم نخواهم از بلا بگریختن

چون ندارم دست رس تا پاش بوسم زین هوس
خاک خواهم شد ولی در دامنش آویختن

گر نیارد کفتنش نقش مهره بر مراد
نقش خواهم بازی را نکه ز سر انگیختن

می شود پیوند دل آسان بخوبان لیک باز
مشکلست از مهر شان پیوند را گسیختن

## اصفهان

عیش من تلخست از ان شکر لب شیرین سخن
چون نخندد در چه باشد مست در پروین سخن

مردم نزدیک شد باری بیا و ریک سخن
گیت آرد یک سخن بر من ازان شیرین سخن

بوکه بزیم ای صبا زبهر من بهر خدا
کز کهی جاسوسی میکن از وای ممتحن

کاشنائی در دان بدیدندی رخ زیبای
تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ای که گفتی عشق چه بود باش تا چون من شوی
بعد از انت مرد خواهم گر بگوئی این سخن

عاشقی و انگه مسلمانی ندانی ای سلیم
دو پرستی چون بتان اعتقاد بود در دین سخن

بهترین روزانقی ما نیم از تو در جهان
گفت من نشنو مگو جانا برین آئین سخن

جاودانه از لب بدوز و سوزن مژگان تو
وه که پشت چون برابد از من مسکین سخن

در هوای روی تو خون میچکاند از غزل
خسرو شیرین سخن کو تنگ نامی زین سخن

## اصفهان

دلبرم تا کی نیارد رحمتی در کار من
یارب از من تا کی فارغ نشیند یار من

در بتا پرستی زخوبی صورتش ایمن حرف
گر نه عیب بیوفایی داشتی دلدار من

ای چراغ چشم من در خلوت هجران شبی
شمع وصلی برکن از بهر دل بیمار من

دلبر بد عهد من بد عادتی دارد که او
رحمتی هرگز نیارد بر دل افگار من

باز پرسیدست بر جان من از غم تا کی
بار هجرانش بسر باری نهد بر بار من

دل ز غم خون گشت و نفرودی بغمخوارگی
تا چه باشد بعد ازین حال دل غمخوار من

## اصفهان

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه تر یا دلم یا حال من یا خال تو
شهد خوشتر یا لبت یا نظم نکو یار من

نظم پروین خوبتر یا در کوهر بار تو
قامت تو راستر یا سرو یا گفتار من

وصل دلجوی تو و یا شعرهای غمزه من | هم غمت دلسوز تر یا ناله های زار من

## اضافه

ای رخت عناب و ان لب شکر معجون من | بجز تو پنداری دسودای تو افیون من
میخورم خون جگر من دایم و تو با رقیب | دست در یک کاسه داری دایما در خون من
من می خوانم فسون و می کشندم ان دو چشم | در میگیرد بان ترکان همه افسون من
گشت از سیل سرشکم چهره گلگون ازوان | رحم آید گر به بیند چهره گلگون من
دی گذر بر باغ کرد و طعنه زد بر سرو گفت | چوب خشکی شرم دار از قامت موزون من
گفتمش ای جان من مردم فرو نتری شود | گفت هست ان از فراق حسن روز افزون من
از غم هجران چو خسرو گشت دل پر خون و تو | خود نپرسیدی که آخر چونی ای محزون من

## اضافه

بهنایتی که داری گذری بسوی من کن | ز سر گرشمه یک ره نظری بروی من کن
نم دولی و دردی رغبت چو نا توانان | بزکات تن درستی گذری بروی من کن
همه بوی عود بودی که بر فرشش بسوزی | دل سوخته است رغبت قدری بسوی من کن
اگرت رسم خوبان که بوی کشند دلها | دل خود بیار و جایش به تن چو موی من کن
بدوزلف طوق داری نه یکی که صد بهر خم | دگرت هزار باشد همه در گلوی من کن
تن خاکیم لب آب همه پر ز خون شد از تو | لب خویش را تو ساقی ز سر سبوی من کن
بگران مشو تو خسرو که بدست خالش آخر | نفسی بیا و بنشین بدم نکوی من کن

## اضافه

ای چون گلاب داری لب خون گلاب رنگن | هم از ان دو شربتم ده مدد دل و جگر کن

ای رخت عناب و ان لب شکر معجون من
میخورم خون جگر من دایم و تو با رقیب
من می خوانم فسون و می کشندم ان دو چشم
گشت از سیل سرشکم چهره گلگون ازوان
دی گذر بر باغ کرد و طعنه زد بر سرو گفت
گفتمش ای جان من مردم فرو نتری شود
از غم هجران چو خسرو گشت دل پر خون و تو

دل من فتاد از غم خبری نداشت حسرت | چو جان فتاد و جانم لب خویش را خبر کن
چو لب مسیح داری بسر من آی و دم ده | دل و جانی مرده را ز حیات بهره ور کن
چو بکوی بیدل خود گذری فتاد امشب | نفسی نثار دل ده دل دوستان دگر کن
اگر از فروغ رویت بمه سپید ماند | گرهی ز زلف بگشا شب ما دراز تر کن
اگر از درازی شب دل نازکت بسوزد | ز عذار طره برکش شب تیره را سحر کن
لب شکریت با ما چو جواب تلخ گوید | بگرشمه خنده زن همه تلخ را شکر کن
بشب فراق غمم که بخت و بر نخیزد | بخلاش غمزه راز میان خواب برکن
ز برخودم چو سپنی همه دست باری | ز زر دو بازوی من میان خود کمر کن
نه خود از پی میانت کمری سزد کز و مر | قطرات اشکم اینک سر رشته پر گهر کن
سری خسرو ست و پایت چو فتاده ماند مسکین | نظری کرت بیفتد بفتاد گان گذر کن

## اضافه

چه بلاست زان دو چشمت نظری بیار کردن | همه را کشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع هیچون ز جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تا بما رسد | ز کجات کشت شیرین حرکات ناز کردن
دل پر ز خون و با تو ترنم دهی درین غم | بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخفت خوش که ما را همه شب چو شمع خوش شد | همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجفات سر نهادم بکن انچه می توانی | چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
صف عاشقانت اینجا همه ای فتنه ز حمت | که بشربت پرستان نتوان نماز کردن
بدرت فدا کنم جان مهوس که نیست یاری | پرسد بیکسان را سوی پرسیا ز کردن

دل من فتاد از غم خبری نداشت حسرت
چو لب مسیح داری بسر من آی و دم ده
چو بکوی بیدل خود گذری فتاد امشب
اگر از فروغ رویت بمه سپید ماند
اگر از درازی شب دل نازکت بسوزد
لب شکریت با ما چو جواب تلخ گوید
بشب فراق غمم که بخت و بر نخیزد
ز برخودم چو سپنی همه دست باری
نه خود از پی میانت کمری سزد کز و مر
سری خسرو ست و پایت چو فتاده ماند مسکین

چه خوشت با تو خلوت که دهد رشک خونی — بخراشش دل گوای بیان را زکردن
چه بود متاع خسرو که بود فدای جانان — کمی چه طعمه آرد بدمان بازکردن

## اینگاه

غم و خیال بازی شب و روز با جوانان — زخط خوشش تو با خود درقم چیا خوانان
که زید بشهر ازین سان که اسیر تو جهانی — تو چو خونیان ظالم زکرشمه تیغ رانان
چو غمت فروخت آتش زبرای هیزم او — همه جان پاک بردی زدرون پاکبازان
تو که پرزه و تقوی بخراشی کشی صبید — چه غمت بود عنا امد زهلاکت جوانان
دل و جان و صد غم از تو بدرون فزود جایست — تو زجان بسی بسیکتر چه کنی ازین گرانان
سخن فراقت از دل هوس هلاک من شد — چو نمیرد آه خوانم بحضور نا توانان
من و حیرت و خموشی تو شناس این معما — که حدیث خوش نگفتی ززبان بی زبانان
چه کنم چه حیله سازم که بجان رسید کارم — که زطعن خلق نادان بزبان کاردانان

## اینگاه

در سرم باز هواییست که گفتن نتوان — مه و خورشید لقاییست که گفتن نتوان
سر نفس دم چونی از پرده عشاق زدن — کار بی برگ و نواییست که گفتن نتوان
غم بالاش مرا کشت نمی یارم گفت — راز پیشی را چه بلاییست که گفتن نتوان
تا بدیدم خم ابروی هلال آسایش — قدم انگشت نمایییست که گفتن نتوان
مهر و مای که ندارد سر سودای کسی — کین مه و مهر زجاییست که گفتن نتوان

## اینگاه

دل کم گشته بازار خریدن نتوان — وز دم ولابه چنین یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار بجانم باالک — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مددی کن قدری چند درشتی و جفا — گل بود سرکه برو خار خریدن نتوان
آه دل تنگ نباشد تو جوانی لکفز — جان من روز و شب از ار خریدن نتوان
ای کنمای تلف سوخته گان سهل مگیر — زانکه جانست وبدینبار خریدن نتوان
جان بسودات دهم لیک بین نقد حقیر — دولت و بخت بازار خریدن نتوان
ماهلاک و تو بدرویش نه بسی خشکنم — ناز ان نرگس بیمار خریدن نتوان
خسرو اسرمیان آر چه جای تست — برچون سیم بکمتار خریدن نتوان

## اینگاه

ای بهر موی شده بسته زلف دل من — ای بهر گوشه شده در طلب منزل من
اینچنین درهم و بیچاره و زار چه گشت دلم — سایه زلف تو افتاد مگر بر دل من
کارم از مشکل سر زلف تو مشکل بست — مشکلی موز که گشاید این مشکل من
لب تو آب حیاتست و خطت ظلمت و هست — جز همه تنگی و تاریکی از و حاصل من
نیست از خود خبرم تا بچه افتاد م — حیرتی هست ازین واقعه مشکل من
چند در پیش خود ای شوخ براری دیوار — مردم و پیش درت خاک شد آب و گل من

## اینگاه

کر حقیقت نشدت واقعه پیمانی من — زلف را پرس که از کیست پریشانی من
پیش نه آینه اشوب جهانی بنگر — تا بدانی ضمنا موجب حیرانی من
غمزه کانت بنسوزن دل من در رفتند — تا بتاراج برند مسلمانی من
دوش در چاه زنخدان تو افتاد دلم — چه خبرداری ازان یوسف زندانی من

باغ از لب معشوق

شد زستان زدم سر او من افلاق بخش | میرد از جمن وصل تو بستانی من
گر میسر شودم چون تو پری رخساری | در همه روی زمین ملک سلیمانی من

## ایضاً

ای خیال تو انیس دل شیدائی من | غم عشق تو جلیس شب تنهائی من
عشق روی تو ندانم که چه خواهد آورد | بر سرم این سر شوریدهٔ سودائی من
نیست چون بر سر میزای رخ تو بر میز | روشنائی دشبستانی و بیدارئی من
چشم و ابرو خط و خال سیه کار تو اند | آفت صبر و سکون دل و دانائی من
عاقبت در سر و کار غم تو خواهد شد | عمکی مصلحت دینی و دنیائی من
آتش شوق تو بر باد هوا داد چو کاه | جو بجو خرمن آرام و شکیبائی من
روزی از خرد و نشیته پرسی که چه شد | حال این عاشق سرگشتهٔ سودائی من

## ایضاً

یکدم کز خلق بسودای دل او جان گفتن | من و سودا و همه شب غم جانان گفتن
پرسیم بر که مثلی عاشق و امه گوید | مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن
گفت تلخ لب شیرین تو زشرمت اگر | پرسی از بندهٔ تو ان حشمهٔ حیوان گفتن
خون شود دل چکند با تو تو زلف تو نگاه | برچنین روی و بدان گونه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود | زین همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن
گفتیم جانت چگونه است ز هجر سخنی | دگری را بجز از تو نتوان جان گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم از خون جگر | کام شیرین نشود از شکر پستان گفتن
چند گویی غم خود گو خبر من بگذر | این حدیثست که در روی تو نتوان گفتن



سوز خسرو همه پرسند ولی چون گویم | گاه تشنه جان و دلم پیش شود زان گفتن

## ایضاً

تا کی ای خاک زمین با دو هوس ہمودن | پیشهٔ اہل صفا را بجفا اندودن
نفس بد را چه طلبهای تفاق آرائی | کانکه مشک نکرد و بپیر آلودن
جان روشن بسوی عالم انوار فرست | زین تن تیره که خواہد بتکل فرسودن
وقت آن بود که تو ہیچ نبودی زین پیش | میرسد وقت که خود ہیچ نخواہی بودن
دل و جان تو ده سنگست که گردانی محض | اسیا سهو و بی دانه نیاید سودن
ہست سوزنده ز سرخ بران گونه کمن | زانکه از اتش سوزان نتوان سوزیدن
خسرو اسیستی دنیا چو نی سپندار | میشیار یست بستی سر چه اندودن

## ایضاً

عکس سوسن نگر اندر زر آب روشن | ہمچو تیغی که فرو رفته بود در جوشن
دوستان دور مدارید کنون جام از دست | که کهی سبزه و آبست و شراب روشن
بلبل مست که صبح بزرگس می گفت | که بخور باده و ازبا د صبا چشم مزن
خیز و القصه کنون دفتر عشرت بگشای | تخته بند فرو کوب و ورق را بشکن
ہم انست که تو یا ندم از مستی دست | رخ تو گاب بروست ز نسرین دمن
جان من خون کسی نیست چو دامن نگرت | چه گشی پهوده از خسرو مسکین دامن

## ایضاً

آه ازین تنگ بنایان تنگ اندامان | که نه سر ماند مرا در غشان نی سامان
لب گشاینده بنالی تو مندم آری | کام خود را نتوان یافت ازین خوبکامان

کربرم در برشان دست بدزدند ازدامان
سیم وزری عجبی نیست زسیم اندامان

رخ چوآتش بنمایند وجگرها بخته کنند
این دل بخته من سوخته شد زین خامان

کبک مسمل شود ازتیزی گام خوشش ان
کبک مسمل منم ازتیزی این خوشکامان

ترک من بس که بخونم بکشیدی دامن
خونم انگه بگرفتست ترا در دامان

روی او کاب لطافت گل ازو دام برد
بلطافت ببرد آب همه گل فامان

خسرو از بهر تو بدنام شد ازوی گریز
ننگ بنود همه من در روش بدنامان

## اصبهگاه

جگرم کرد دل من اصنم آید بیرون
تا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون

اخر ای آه درون ماندهٔ می بیرون آی
گر از دل قدری در اوغم اید بیرون

مژه تست چوگکان کج اندر جگرم
بگشم لیک باو جان بهم اید بیرون

جان رود لیک دلی مهر و وفایت نرود
اخرین روز کز سینه ام اید بیرون

من درسوای جاوید که عشق تو بلاست
مرکه افتاد درین ورطه کم اید بیرون

گر معمای خطت را نخرد برخوانند
قصهٔ پیدلی از سر رقم اید بیرون

چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم اید بیرون

## اصبهگاه

غم عشق و دل خسته و چشم پرخون
کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون

بی قراری همه بیرون و درونم بگرفت
شد درون دست قرارم همه شب نه بیرون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم
ناگهان ناله بخواست برابد ز درون

عقل میگفت دگرگون شود وقت حال از عشق
حال گشت و سخن عشق نشد دیگرگون

هفت شبستان جهان از که خماران را
در گرو شنگ جهانای جهان دل را بی

غم خود و دل عراق خوبان
در قصد اهل عراق خوبان

وخون ناب بود و اوان دوختن
مشتاق شنگ مرادان دوختن

هم ازاش دل ایشان بدیدن آمدن
در کار ایشان بدیدن آمدن

## اصبهگاه

خلق گویند که چشم تو نمی خسپد هیچ
خون من گر دبگردن زنگی چسپد خون

داند انکس که شبی قصهٔ لیلی خواندست
که قلم از چه سبب می زند مجنون

خسرو از رویت بود گه دیوانه شدی
دست در سلسلهٔ عشق زدی باش کنون

## خفیف مسدس مقصور اصبهگاه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

پرسی فرمان دل هم چنان
یکدم باقی و همدم هم چنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود
بسته دل چندین بهر خم هم چنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد
کار من رسوا و درهم هم چنان

عشق صد کوه بلا بر من فکند
کوه امید من کم هم چنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر
صد فسانه گویم و غم هم چنان

جان قفس بشکست و هر پرواز شد
دل بدام و چشم پر نم هم چنان

شد ز باران مژه خسرو خواب
عشق را بنیاد محکم هم چنان

## اصبهگاه

روی خود را از نکویان برمخوان
کوزه یکتوست انگه بخوان

در بخواندش کتاب جاودان
خط خود زان عارض چون به بخوان

تا کرینا شود از چشم خویش
یک فسون بر نرگس انگه بخوان

روی خود گفتی که خوانم آفتاب
آیت حسنت بسم الله بخوان

چند گویی قصهٔ داری دراز
حال من این قصه شد کوته بخوان

چون ز تو کارم بنومیدی رسید
نامهٔ امید من یکره بخوان

تا بوسد پیش رخسارت زمین
مشتری را از آسمان دریه بخوان

سوی من دانم که تو نایی ز کبر
سوی خود باری مرا کاکه بخوان

خسرو از جورت رهی بر گرفت
رفته را لطف کن در ریخوان

## اضافه

ای قدت هم سرو نهم پستان من
وی لبت هم درد و هم درمان من

تو خطیئی گرچه نقش آزری
روی خوبت آتش پستان من

پیشتر زان کز خجالت سر نهم
پای نه در کلبهٔ احزان من

چونکه من پیش تو ام بنشین بسر
هرچه در پیش تو آید ان من

کار من کردی و گر گویم کمن
کار خود می کن کمن فرمان من

جان من خون ناتوانان بستدی
دل ده اکنون تا توانی جان من

گشت سلطانی خیال از روی تو
ای خیال روی تو سلطان من

## اضافه

ای غمت خوشتر ز شادی کسان
از غم خود مردم شادی رسان

چون کسان کر لایق خدمت نیام
رحمتی بفرست بر ماناکسان

پاره پاره کن مرا بر فرق خویش
تا همه زاغان خورند و کرکسان

هر کسی در کعبهٔ وصلت رسید
من مردم در میان وا پسان

مهربانی زد بجو خسرو از انک
شعلهٔ رحمت نیاید بر جهان

## اضافه

در میان چشم و دل کز نیست خون
راز م از پرده چرا افتد برون

هر دل پر درد شد چشم تو مست
زلف تو زنجیر از بهر جنون

همچو غنچه سر صباح از دست دل
دیده رخسارم می شوید بخون

من ز شوق ابروی تو در سر نماز
سوره دیگر نیخوانم چو نون

شده همایون فال خسرو از عشق
اختر مقبل چو کشتش رسمنون

## اضافه

لاله رویت را چه خواند یاسمن
باده لعلت را چه گوید نسترن

در دهان تنگ تو گفتار زیم
گو میانویست در انگشترین

گر شنیدی خندهٔ دندان تو
امدی دندانه بر روی زمین

هر بسی خواهد که باشد بار خت
او چه خواهد باشد از دیگر چمن

در بناگوش ترت زلف سیاه
سایهٔ طوبیست بر روی زمین

باد صندل سای شد بر زن گره
زان دو نغل بوی زلف عنبرین

تا دهان غنچه را او میدهد
باد شد بر خاک راست خورچمن

عارض گلگون بنرگس وانمای
تا نه پیند پیش رویت یاسمن

دور کن آمینه را از پیش روی
اشک می آید مرا در خور زمین

## اضافه

یکشب ای شمع جهان افروز من
بر من ای و باش صبر اموز من

نیست یکذره ترا دل کز همی
گرچه صد دل پخته شد از سوز من

از چه شد روزم سیه یارا مها
سایهٔ شبهای من بر روز من

میدهم جان بگذر و ناخوش مکن
بهر فردا مهلت امروز من

گر ریم بر من شبیخون میکند
خسرو این لشکر فیروز من

## اصفهانگاه

اسپستان یار و انگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من
باده خوای خورد و دشمن شد مزاج — چون چنین است باری آن خون من
بوالعجب کاریست من مشغول جان — وان رقیبت در جرا و چون من
کشتی و بازم رهاندی ز رنج — ویرآی ای بخت روز افزون من
خون دل زین دامن ای گریه مشوی — یادگارست این ازان محزون من
سحر خرد مایه دیوانه کیست — تا نیاموزد کسی افسون من

## اصفهانگاه

گر ز شوخی نیست پروای من — رحمتی بر چشم خون پالای من
ناکه از من کشت کوتیت میکنم — چشم من در غیرتست از پای من
من جو جان بدهم سک خود را بکو — تا نگه دارد بکویت جای من
از دلم گر گرته تنگ آمد ترا — خود بتاکن این دل یکتای من
سوزش من از چراغ خانه ترس — کشت سوزان سرشب از سودای من
پسکنایی کان بکویت میخورم — کوکواران باد بر رسوای من
جان ز خسرو وز دو چشمت یکنظر — گرچه نرزد این قدر کالای من

## اصفهانگاه

هیچکه منم که پنی سوی من — داوری روی وفا در روی من
چند گویم بی گنه خونم بریخت — خود بکو این نز کس جادوی من
سر بزانو مانده ام زاین در چشم — زانکه بست آهنه زانوی من

## اصفهانگاه

زین ستم از هر که خواهم داد خویش — روی تو پیند نه پیند روی من
گریه من چون شبی نزدم آی — بست چندین موی زان یکموی من
درد خوبان خسروا تا کی کشم — نیست جز دیوانه کی ارزوی من

## اصفهانگاه

ترک من سرلطف بدمستی کن — با من چسته زبردستی کن
در مثل دست به یاد دیرشین — دیر بنشین لیک بدمستی کن
گرده بر دست زلف چون کمند — عالمی را دست برپستی کن
میروی چون تیر و صد خون میکنی — چون زشست من برون جستی کن
دل زمن بردی و کرخون کرکش — خوب کردی در کمر دستی کن
قصد عزم تماشا خواستن — چون مرا در دیده بنشستی کن
میکنی جور انکه بروی پستی — بر همان کت دیده ام مستی کن
گرده پوپسته اسنگ جفا — چون بخسرو باز پوپستی کن

## اصفهانگاه

دلبرا ترک وفاداری کن — با غریبان بش از بن خواری مکن
چاره درد دلم کردی مکن — دارمان بیش جگرخواری کن
راه نزدیکست یکدم رنجه شو — پیش یاران ای وعیاری کن
هر زمان با هر کسی هم دم مشو — هر نفس با هر خسی یاری کن
چاره من ساز و از زارم مجوی — زاری من بین و بیزاری کن
خسروا احوال درد دل بکوی — پیش جانان خویشتن داری کن

از مژه بر جان من تا دوک مکن
گین مکن با بندگان دان مکن

حسن خطی می کشد بر عارضت
گر خطایی هست چندین حک مکن

وقف رویت کشته چشم خط مکن
خانه زان تست قصد جک مکن

دل ربودی از عقل و جان خواهی ز من
مردو بستان حور بر سر یک مکن

لب مدزد از من اگر بوسی نخم
روزی بسیار من اندک مکن

مرحبا ای ماه زرق گریه ام
در محیط عشق مستهلک مکن

گر کند خسرو دعای وصل تو
ست امیدم بر اجابت یک مکن

الصیغة

خویشتن در عرس محرم داشتن
وانکه از غم دل مسلم داشتن

کی توان در صحبت نفس خبیث
پای بالای دو عالم داشتن

محرم پستی بدان برخویش را
در صف عشاق محرم داشتن

رسم عشاقت از کوی مراد
دیده امید بر هم داشتن

گر نه کو مرد این دولت نمود
کز تو ناید خدمت غم داشتن

کی میسر میشود در را بقصر
عشق و راحت مردو باهم داشتن

خسروا خوش باشد اندر بزم غم
رطل خوردن پسندی دمادم داشتن

الصیغة

تا کی ای ماه رخش کین انگیختن
خون ما بر خاک عمداً ریختن

تنگ بر پستن کیت فتنه را
در شکارستان عشق انگیختن

کی روا باشد بکوی عاشقان
دل ربودن دیدن و بگریختن

جان بمهر خویش پستن وانگهی
کشته خود را بزلف او بختن

کشت مویی خسرو از خود مگسلش
سهل باشد موی را بگسیختن

الصیغة

خویش را در کوی نیکو پیشی مکن
تا به بینی خویش را نیکو پیشتن

جرعه بر خاک میخواران فشان
آتشی در جان هشیاران مکن

سر کرا دادند مستی در ازل
تا ابد کوحمه در میخانه زن

مرغ نتواند که در بند زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گل ز خود بدر آنم کنن

از تتم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن

انچنان مدنام در رسوا کشته ام
کز در و بر اندر برمن

جز میانش در بدن نکوی نیست
وز غم او ست نیکوم بدن

سر عشق از عقل پرسیدن خطاست
روح قدسی را چه داند آرمن

معرفت خیز و ز پیر عشق جوی
تا سخن ملک تو کرد و بی سخن

بحر مضارع مثمن مطوی موقوف مکسوف

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن ۲

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
ترک جوانان کنت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کمم
فاصد این میدبد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم الوده گشت
در تو کجا میرسد دست تمنای من

گفتمش ای نخل من کز چو منی برخوری
بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

چون جان اندر دل شب نالی زد
دوم بر روی بقالی زد

چو شد نالید نشنی از دوم
زانکه جز جنت او از دوم

نالش های ان مرغ کو طائر
زغن خواب زنگی شب دار

از اری کش ای محو ظرازی
جز از ان عمر شیار

شب شباب ان مرغ دوست
کی کشد بنده صد ناز

بنگ دوم دوست پیش کی کند
ترد ای دوم دوم غزای

پخمن سودای وصل جان و دلم را بس تست
چون نکرم خام بود این همه سودای من

آینه کو روی تست آه دل و اه دل
علت اگر عشق تست وای من و وای من

تو بتسال منی من تماشای تو
بهترین از زین خود دیبو دیبج مقنای من

تا تو بچشم آمدی از پس این بیج گاه
در رخ خوبان ندید چشم کهرزای من

پیش قدید را شکل کهی پیش چشم
پیش خسی بگذرد بر پسر دریای من

قصه باران اشک پیش کنویم از انک
در خور کوش تو نیست لؤلوی لالای من

بنده اگر کشت بهر چه سیدا ریم
رنجه کن ان تیغ را بهر تقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

## اصفهان

ای دل از انها که رفت گر بتوانی مکن
یاد جوانی بلاست پیش توانی مکن

قسم خدای جان زتن حمله گر فتی کنون
خانه تو دیگرست خیز و گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان فزن
تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی ده که بترس از خدا
غارت پیران مکو طعن جوانی مکن

هر چه بخواهی زجور بر پسر افتادگان
می بتوانی ولیک گر بتوانی نمکن

نرم تری زن گره بر سر ابروی یار
حال دلم دیده سخت گمانی مکن

حسن چو میدان دهد گوی ز سرها بساز
رخش عطا گر شتست عنانی مکن

اهل دل از پیش ازین گشته خوبان شدند
باقی ازان تو اند دل نگرانی مکن

حسن تو عالم گرفت خرقه زخسرو بگیر
ملک سلیمان تست مرغ زبانی مکن

## اصفهان

از شب گیسوی تست روشنی روزمن
ای رخ چون انجمت روشنی انجمن

تا کرشمه دلم صحبت زلفت گزید
صحبت دل کرد اثر زلف تو شد بر شکن

از سر زلفت بخواست این دل کردن زده
من ز سرش خواستم کردن اورا بزن

من همه سر میکشم پیش تو بی گفت و گو
تو همه سری کشی پیش من از گفت من

بر رخ خسرو بماند نقش ز خونابه دل
تا دل پر خون اوست نقش رخت را وطن

## اصفهان

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن
ظاهر نهان چه بینی نظاره نهان کن

پرواز کن بهمت بر پر براوج همت
جبریل وقت خود شو بر سدره ایسان کن

چشمت چو صد گیری چون پرده ها دریده
بگشای پرده دل سر پوش ازان روان کن

عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت
زنهار نام نیکو باعسر هم عنان کن

کر تخت عاج خواهی خود را بلند منگر
در خاک پست بادی زان مست استخوان کن

با خوبهای ناخوش ناسازبر دل یار
داری اگر زبانی بزر ابروشان کن

ور در صف جهانی کار ندرد ی در تو
آینه های خود را آینه جهان کن

رخ سوی شاه دل کن نه کش دری خود را
پس اسب عشق در ران فرزینش ایکان کن

چون شمع کش ز سوزش تن کشت جان روشن
گر روشنیت باید تن را بسوز و جان کن

خسرو بملکت شو جندت زبان مرزه
عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

## اصفهان

یکره ز در برون آ قصد مزار جان کن
قربان مزار چون من بر چشم نا توان کن

رویت بلاست لختی تا جان دهند خلقی
در عهد خود ازین سان رخ بلاکران کن

صد جانت قیمت تقویم دان من بخانی
بهر دل گدایی یک سود خود زیان کن

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دامم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن

از کوبش غم تو بکست بند بندم
یکجرعه خودم ده پوند استخوان کن

از لب چو دیگرانم چون شکری بخشی
باری طفیل ایشان خاکی درین دهان کن

گر دل دهی توانی ور جان بری زمن هم
تسلیم تست خسرو خواه این و خواه ان کن

اصفهان

تا چند گوشی اخسر در خون بی گناهان
آسیته تر زمانی ای سیر کج کلاهان

چندانکه پنجم ان رو چشمم نمی شود پر
چون دیده گدایان بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم خاک در تو دیدم
چون کوریم نیارد از سرمه سیاهان

بی تو دو دیده چون نیت از گریه هیچ فارغ
من داد خود نیابم هرگز ازین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان بگاهی
بازار برد کانرا گرمی بچاشتگاهان

عشاق روسیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملایک بر نامه گناهان

خسرو بزلف و خالش اندوه خود چه گوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

اصفهان

ای مشک نام داده زلفت بنافه چین
زان زلف مشک فامت عشاق کشت مسکین

بر خواست بوی یکان زان طره چو سنبل
بنشست باد پیمان زان عارض چو نسرین

یکره بنیم خنده دندان نمای مه را
تا در فتادن آید دندانه های پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمی توانم بر خاستن ز عشقت
گر که اگر توانی نزد من آی و بنشین



پر امن خمار امر روزی پیوستی
عالم چو می بدانی بر خود مپوش چندین

لب خوابد از تو خسرو گویی که هیچ بودت
گر هیچ نیت جانا باری زبان شیرین

اصفهان

ای دور مانده از نظر دور مانده کان
بازای هم بجان و سر دور ماندگان

عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من
ان باد آورد خبر دور ماندگان

مردم ز زنده داشتن شب که در فراق
دشواری رسد سحر دور ماندگان

هر شب رویم و گریه خون جگر کشیم
انجا که خود بود گذر دور ماندگان

خلقی بسوزدم که رسید مذر فکان
اینت داغ تازه تری دور ماندگان

بنود به از نظاره دیدار رفته دیر
بر تخمه کاید از سفر دور ماندگان

هر ساعتم ز خوردن غم خواب برده
آری همینست خواب خور دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

اصفهان

ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

از رفتن تو مرده و شوم زنده ز بیم خاک
با این همه مرو که نمیرند زندگان

چون تو نیافت باز اگر آب چشم من
هر چند کشت گرد جهان جویندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدر
پرسم حکایت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کیست
کعبه چه اکهت ز پای دوندگان

با دیت کاتش من ازان بیش می شود
چندین که میدمند بکوشم دمندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

پیغام خسرو از پی خوبان نخان رسید | یارب خلاص نحس مرا زین کشندگان

## ایضاً

ای بیخبر ز دیده و بیخواب عاشقان | تا سوخته دلت نزند تاب عاشقان
ذکر لب و دهان تو تسبیح دلدلان | فعل سمند تو محراب عاشقان
شب خواب دیدنت بر خویشتن دلی | ان بخت کو کز است شود خواب عاشقان
یکشب بمیهمانی خونابه من آی | تا بیخبر شوی زمی ناب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو | هم اینی خطاست ز پرتاب عاشقان
مردن بهم شکنی زیر پای خویش | زین کونه هم ببره من آب عاشقان
خسرو نزار و غمزه خوبان کشند تیغ | شرمنده می شویم ز قصاب عاشقان

## ایضاً

ای یاد بوی یار بدین مبتلا رسان | در چشم من ز خاک درش تو تیار سان
کز هیچ از ان طرف گذری افتدت بمن | خدمت برو سلام بگو و دعا رسان
یکبار بر پوشش من زان قبا کشش | تشریف پادشاه نگشت گدا رسان
ان دل که برد اگر بقبولی نیرزدش | بازار و نم بسنده این مبتلا رسان
گفتی که نامه تو بیار بر تو کی رسد | انجا که نامه میرسد انجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن | این آب رانشسته بان اشنا رسان
تا چون نمیرسیم بدان آرزوی دل | یارب تو آرزوی دل ما بجا رسان
خسرو که از فراق چنان شد ای صبا | از جاش در ربا و بدان دلربا رسان

## ایضاً

بر داشتن نظر ز نگاری نمی توان | ور بر نمی توان ز تو باری نمی توان
از چون تو گل بکو که کسی پیرهن کشد | دامن کشیدن از سر خاری نمی توان
گر در کشید کردن خورشید را دو | جز در رکاب چون تو سواری نمی توان
چون صید طرهٔ تو نگشتست آسمان | سر را گر فتن از دم ماری نمی توان
دریا شد از هوای لب تو نخار من | آخر کم از لبی چو کناری نمی توان
با انکه در شکنجهٔ غم پسته مانده ام | هم باز ماندن از چو تو یاری نمی توان
خسرو نزد و بر تو درودی همی دمد | چون بر درت ز دیده نثاری نمی توان

## ایضاً

بهشت عشق یار بجانم چنان درون | گر عافیت غماند نشانی دران درون
خون آب کشت و کشته نمی کرد دم فنور | ان اتشی که هست درین استخوان درون
هر کس که زد بر نکشتن فرهاد و اسپستان | ما نیز آمدیم درین واپستان درون
یارب کسی بود که ز بانم برون کشد | یکدم ز نالهٔ سر و چون زبان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش شوم برون کشتم | او رفت بی اجازت من چون بجان درون
در سردلی که در نرود دلبری بسوز | اتش بخانه اش که نشد میهمان درون
خوش وقت ان زمان که بود کار دم | وان بت دراید از در من ناگهان درون
روم بر اسپستان و نرفتم ز در برون | خاکم بسر که با پر و زا اسپستان درون
ای مرغ جان بجند یکی تا بر دمن برد | مرغی که پر کم است درین استخوان درون
گفتی که خسرو ا بدلم جای کرد ما | خشنودم از درم بپری کز میان درون

## ایضاً

دل می‌بری و در خم مویی کنی کمن
آزرده دل همه خون می‌کنی کمن

تو جور می‌کنی و من از دیده می‌کشم
این شیوه گرچه نیک نکویی کنی کمن

خلقی ز بوی زلف تو دیوانه گشته‌اند
باری تو کل ز بهر چه بویی کنی کمن

کام من زنخ نمایی و کار زلف می‌کشی
دل رشته‌ام بجای و درون می‌کنی کمن

خون می‌کنی دل من و بندی بزلف خویش
خود می‌کنی و دیر پسندی کنی کمن

جانی و کرده‌ام دل گم‌گشته را نشان
آواره‌ام چه سوی بیوی کنی کمن

گرزان شدست جان من از آه بیدلان
کاکه که گشت بر سر کوی کنی کمن

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مویی کنی کمن

## الصیغاله

ای دیده پیش درج خوبان نظر کمن
دزدیکنی بران لب شیرین گذر کمن

ای دل نماند طاقت آنم که بشنوم
بلمن همه بکن سخن ان پسر کمن

میرفت و من بخاک نشانده سرشک عیز
در روی من ندیده یا رب ازین خبر کمن

جان خواهدم بزلف من ای دل نهاد و
از زیر گوش موی پریشانش بر کمن

گفتم نماند خواب و خورم درغم تو گفت
اگنون نه عاشقی سخن خواب و خور کمن

ای شهسوار خلق تو تا را خراب کرد
یک بر روی کن که ازین سو گذر کمن

ای ماه نوز حلقه بگوشان بند کیت
ما بنده ایم حلقه بدان گوش در کمن

از بهر کشتن من مسکین کمر ببند
لیک این کمن که جهد بزیر کمر کمن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد
خواهی در و نظر کن و خواهی نظر کمن

## الصیغاله

عزم برون جوست خماری شوی کمن
تاراج نقش از هوسی شوی کمن

خوردی و مهری بتان می‌کنی خطاست
خوشدلی ولی چه سود که بدبوی شوی کمن

گرچه خوشت جور و جفای دلبران
لیکن اگر نفیست من بشنوی کمن

کج می‌نهی بگاه خرامش و دیده پای
افگار گشت چشم من این کج روی کمن

گیرم که از لبم زپشانی کل انگبین
بادی بدین سخن دل دشمن قوی کمن

نمای روی و چشم مرا منتظر مدار
بگشای زلف و کار مرا ملتوی کمن

عشق افتقت خسرو پارا بهوشدار نه
تسلیم شو به بندگی و خسروی کمن

## الصیغاله

ای دل ز وعده گه این شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه دروغت شاد کن

بنویس نامه و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشم سواد کن

ای باد روزی ار گذرافتد بکوی یار
بنگر که در چه روزم ازین روز یاد کن

تا چند خود مراد همی صد هزار کار
یک کار بر مراد منی نامراد کن

آنکه سوار می‌رود و تا به بینمش
ای آب دیده یکدمی اینجا ایستاد کن

خسرو چو زد عشق جان با خبر کنون
ماند سری بدست کرو راز یاد کن

## الصیغاله

ای دل علم علیک قناعت بلند کن
چشم طمع ز ننگ کسان سر نه کرند کن

خاک پرستی تو و خواهی که زر شود
از کیمیای پرستیش بهره مند کن

در خلوت رضای سوی الله واگذار
ابلیس را بسلسله اشرع بند کن

وقتی اگر بسوخته محقق رسی
پرانش در دهان جان سپند کن

تاج زر خلک چه نظاره کنی بفرق — چون خشت زیر سر نهد اکه نظاره کن

بگذر ز مهر و عضد و اجرام جرخ را — پیش عروس همت خود پیشکاره کن

زان آفتاب ده که بهی گر شوی چراغ — انیک بور کوبزمان صد پرستاره کن

بر لوح خاک احسن تقویم چون توئی — روز خوشتن شمار سپهر و پیاره کن

ور خاز بهر مطبخ تجرید می کشی — طوبی و سدره بیشکن و در پشتواره کن

دل کوهریست گوهر کرکرا ست بند کیش — ان رشته را بتاب درین سنگپاره کن

خسرو نیم معنی اگر در رسیده ای — ان نیم را بکوش دلت کوشواره کن

## الصیغة

ای سرو ناز نین وبت کلعذار من — دریاب کرغم تو خرابست کار من

تا بود طاقم ز غمت صبر کرده ام — دیگر بماند صبر و برفت اختیار من

تا غایبی ز چشم من ای کنج آرزو — پر دردو کوهرست بین و بیار من

تا دور ماند خسرو بیچاره از توکنت — آیا سلام من که رساند بیار من

## الصیغة

امروز باز سنگدل دگرگشت یار من — یاد ی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر ره خویشم بدید و هیچ — رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در ارزوی نگاری و نجت بد — تنها در روزی آرزویی در کنار من

عمرم در انتظار شد و یک دم ان حریف — نامد که وای بر من و بر انتظار من

که آه و کاه زاری و که گریه و نفیر — یارب کجاشد ان همه صبر و قرار من

ای مردمان بزمره و نیک بنگرید — زنهار منگرید بسوی نگار من

ان کو پس عقل بره سلطان عشق رفت — وین تاج بشکن از سر نفس سند کن

تا چند زاغ مزبله لحمی عمای بشتاب — خود را بنا بمون خویش ارجمند کن

جان کش نخست در قدم شه روان عشق — پس بر حصار جرخ زمت بلند کن

دشمن کرت ز بستی همت لگد زند — تو خاک راه او شو و همت بلند کن

سنگ اریکی زند تو باو کر بکوی — کبر اریکی کنند تواضع دو چند کن

این آستان ملک کنی زان دو کیرست — خسرو برو تو هیچکسی را پسند کن

## الصیغة

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن — چون جان دهیم در ته پایت حرام کن

داری بزیر غمزه دلب ترک روزه کی — تا چند جان دهم بزبان یا مقام کن

وعوی خون بهای دل خویش میکنم — یک بوسه بر لبم زن و قطع کلام کن

می کت حلال باده بنوش و برون خرام — برزا بدان صومعه تقوی حرام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز — در کام مرده شربت یحیی العظام کن

یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز — وانکه بجای باده ریکن بجام کن

ای صبحدم چو بدان سوی بگذری — ازمن مکان ان سرکو را سلام کن

ای دل چو سوختی تو سهای خام خویش — عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر ازان رخ و وانکه حدیث صبر — اندازه تو نیست زبان را بکام کن

## الصیغة

ای آشنا درین چه بلی بین نظاره کن — تا اندرون نگون نفتادی کناره کن

تا کی بجد چاره مال و درم کنی — کر نکبت شوی زپی عمر چاره کن

کم ز انکه جان بکوی تو دانیم سوختن — کر جله وام را نتوانیم سوختن
گر تو نظاره آیی و یا پرسشی کنی — ما را کدام چاره به از خانه سوختن
در پرده پوشیم چکنی کوشش ای رقیب — جلست چاک دامن دیوانه دوختن
جانان مده اگر دو جهانت دهند از انکه — یوسف من برید نشاید فروختن
شبهای من سیاه ترست ار چه هم شب است — از آه من چراغ توان بر فروختن
دعوی عشق کردی خسرو بباید ست — چون مندوان در آتش غم زنده سوختن

الصیغاله

خوشست میکده و ساقی بردی هم نهان — زجام باقی دوشینه جرعه برسان
محققست که خیاط غیب بروز ازل — ندوخت خلعت رندی بقد بوالهوسان
بکنج میکده قانع نشین و شاکر باش — گر خون خویش خوری به که می ز دست کسان
چراغ عیش برافروز از شراب کزو — شود ز دست تو فرصت چو روغن بلسان
کسی که گوهر دانش چو لی خلل باشد — چه التفات نماید به احتیاز خسان
نهفته دار قدح را در و خلوت خاص — رواندارد که افتند اندرو کسان
بیار باده که ما را نماند چون خسرو — غنی ز شحنه و قاضی و بیم از عسسان

الصیغاله

رواحی صبا و سلام بدلنواز رسان — نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
نمردم و نخشادم غمش چو جان بدهم — بهر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان کاویخته افسانهٔ فراق بکو — بشمع سوخته پروانه گداز رسان
بجای ای که دلت بر هلاک ما خوش بود — بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان

کز من چکوی میدوم از بهر یک نظر — تا با کشتنیز مندان شهوار من
دشمن بدید کز پی خسرو دلش بسوخت — هرگز نگفتیش که برای دو پستدار من

الصیغاله

باز آمد انکه سوخته اوست جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند پنهش سوسم آشتی می شود — روزی درین سو پس رود البته جان من
انجا طلب مرا که بود کرد تو پسش — روزی اگر ز خاک بیابی نشان من
ای زاهدان قدر که دعا میکنی مرا — نامش بکوی بهر خدا از زبان من
داغ غلامئے تو در یغم بود از ان — هجت و باز بیع بهای گران من
گفتی حدیث بوسه تو دانی ز من بپرس — زیرا بنجخه این سخن اندر دهان من
چون نالم از غم تو که بر دیده منت — گر بشکنند بند به بند استخوان من
پیکانکی مکن که در امیختی بمن — خون من آن بست و قصاص توان من
نی مهر وار روی ز خسرو بتافتی — شرمت بیاید از من و اشک روان من

الصیغاله

ای بوده در ثنای تو دایم دعای من — پیکانکی مکن چو شدی آشنای من
دست از جفا بدار و کرنه دعا کنم — تا داد من ز تو بستاند خدای من
گر من دعا کنم بسحرگاه وای تو — گر دست من بگیرد صد بار وای من
تو از برای عشق و عبث از برای تو — من از برای درد و دریغ از برای من
تو پادشاه چینی و خسرو گدای تو — ای جان مکو که کیست فقیر و گدای من

الصیغاله

من انچه می کشم اندر درازی شبها
برو زگار سر زلف او فراز رسان

دلم ببردی و ترسم که در دان رسدت
دلم بزلف مگه دار و در دباز رسان

حریف می طلبد نرگس مقامر تو
خبر بکلبهٔ رندان پاک باز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی
بگو بروح پستم کشتگان ناز رسان

همه تکبر تو ان فروخت بر خرد
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

## ایضاً

نظر بگونه توان در تو جهان کردن
چو نیست انکه برویش نظر توان کردن

بهر چه در رخ تو پیش ازین نظر کردم
بجان تو که پشیمان شدم ازان بردن

بنفشوی خط تو کاینست در خوبی
حلال نیست تماشای بوستان کردن

چه کبتین شکرفست چشم تو که چنان
مقامران نتوانند از اسپتخوان کردن

غلام می شومت التفات می نکنی
خدای صبرد هادت بدین زیان کردن

گران کنی دل اگر گویمت که پسکدلی
اگر نه پسکدلی چیست دل گران کردن

غمت که دانه دلها خورد عجب مرغیست
که جز بسینه نمی اردو آشیان کردن

عنان صبر شد از دست در چه اویزم
چو هیچ می نتوان دست در عنان کردن

بر آب دیده شدم کشتی و همی باید
باین طریق مرا عمر بر کران کردن

## ایضاً

صواب نیست بتو فکر جور عین کردن
خطاست پست زلفت بمشک چین کردن

برای خاطر دشمن ز دوست بر گشتی
روا نباشد با دوستان چنین کردن

شکاری نیز دجان زیر غمزهٔ تو
چه حاجتست بهر جا تنی کمین کردن

نثار جان گرامی هنوز کم باشد
فدای خاک رهت در دو در عین کردن

لکن تعجب ازین داغ مے بر جبین فرقه
بحشر خواهم ازین داغ بر جبین کردن

چه رخصتست ندانم که دادا ین فتوی
بدور چشم تو تاراج عقل و دین کردن

ندارد از تو دمی صبر در جهان کردن
مگس شکیب ندانند از انگبین کردن

## ایضاً

میسر ار شود از جان تو نخل بر خوردن
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل حکیم
چه دوستی بود این خون یکدیگر خوردن

چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور
می از تصور و اندیشه ات شکر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود
بوهم خویش در اندیشه کلشکر خوردن

کر این کلاه است خود انداز خاک در دنم
که تو بخوردن می من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد
شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سبز ده در کوی دوست رقمها
نه اسپستم بخواهیم تا بسر خوردن

بغمزه تو کشان مے برد دلم در نه
کسی بخود نزود تشنه در جگر خوردن

بجان پدید نه از دیده زخم او خورده
که عاشقی بود و زخم بر سپر خوردن

## ایضاً

چنین که سنے تو زمانی نمی توان بودن
نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آی ار چه عیب شاهانست
کنج محنت در و پیش میهمان بودن

ز دیده گو مرو از در رهت مشائم از انک
نه دوستیست بگوی تو را یکان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند
جز از دیده منباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

نگار پستن جادویت اندر دست — کزان نگار توان دست جادوان پستن
ز ناتوانی چشت جان چو گشت خراب — طبیب را بنود چاره از دوکان پستن
خیال روی تو شد شهر بند دیده من — همای را نتوان جز بآشیان پستن
بدست خسرو مسکین دلی بتو کرنست — اگرچه چیزی نگشاید از میان پستن

ایضاً

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست — غبار کز تو رسد نور دیده کان منست
مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود — که من ز رشک غمی دارم که جان منست
جفاست ان تو مسکین ملیر کو چو ری صید — وفا مکن که زان زان تست زان منست
برا ستانت که جای ز دیده و خون بنوشتم — بخاک کوی تو برزن که خواستم دجان منست
بشد ار چه نار مغیلان ز بجر تو خوابم — چو یاد میدهم از تو بر نیان منست
اگر چه گوشه غم ناخوشت برمه لیکن — چو در خیال تو ام باغ و بوستان منست
گرای صبا ردی ایجا بجان دعاش بگوئی — ز من دلیک بگوئی که از زبان منست
شود بر اه تو خسرو چو خاک تا بنشانی — غبار پا چو بدانی که آستان منست

ایضاً

بیار ساقی و جام شراب در گردان — خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر دردکشان لایقینه حاجت نیست — یکی مثال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تزویر میدهد جرعم — لبالبم دو سه پیش آر و پنجره گردان
گران حریف مرا منعی ای صبا جالی — خبر دهش ازین پیشتر سر گردان

زلف تو کز فتنه برمیان پستن — زمن یک سر مویت همه جان پستن
دل پر اتش من زان بزلف بر پستی — کویس عجب بود اتشش برسمان پستن
ز عشق طرف تو نافه می کند آهو — وگر نه چند کره در شکم توان پستن

ایضاً

ز هیچ روی نخواهم تکلیستان دیدن — اگر بخواهمش از روی دلستان دیدن
توانمش ز صفا معترا ستوان دیدن — بپسته هیچ صفایی ز پیشش با اینک
که هر چه زان سوی او بگذرد توان دیدن — چو ایکنه صافیت لطف از داشش
چنان جالی و انگه بروز زیان دیدن — چو روی او نکرم جان دهم کو حیف بود
بشیر دیدم و خوم نتوان دیدن — رخش بدیدم و شد سرخ چشم من بیش
که هیچ سود ندیدم ازین زیان دیدن — بسی زیان دل و جان بهر او دیدن
نخواهم ان همه را هیچ در میان دیدن — تمام پستی من برد و کند نظری
مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن — نگار من ز خم جعد یک کرشمه
بغایتست که نتوانیش کران دیدن — گران کریه نمی منم از غمت و بین سیل
ز شرم روی زمین جست مرزمان دیدن — هزار خون بزمین ریختی و گر گویم
زهی محال که باز آید از چنان دیدن — چو در تو بیند خسرو گرش بریزی خون

گمان بیار رب و امست بخر یا رب | که پیش تیر نمه جان من سپر گردان
ماند خبر و لب خشک از آه گرم کفر | کی پرسش و زبانی بلطف تر گردان

## الحاقیه

دیو نفحت دیرینه او فادارن | خوشش ان نشاط و ستم که بود با یاران
چو در شکفتن تو روز عیش یاد کنم | بچشم من کل اگر پیستند زان یاران
چو دوستان وفادار رخت بر بستند | جهان چگونه توان دیدنی وفاداران
پدیدنیت یکی هم ازان تعالی الله | نبوده اند کران خجسته دلداران
فراق کرد دل ما خراب و مرهمی نی | بحقه فلک از بهر این دلفگاران
ولا بد انکه تغییر هم نه ارزد | جهان که صورت خوابست پیش سداران
عزیز من متاع زمانه غره مشو | که انست دارد وی کیسه بران وطرازان
چو عمر میرود از حرص و از جهان کنی | بهر زه چند توان کرد کار بیکاران
صلاح نفس بجو خرد از دل خود از انک | طبیب مرده نسازد علاج بیماران

## ایضاً

خلی سیر بمطوی موقوف | مفتعلن مفتعلن فاعلات

سبزه همان و کل و صحرا همان | باغ همان سایه هم اجا همان
کرد چمن شاید زیبا بسی | در دل من شاید زیبا همان
پهلوی من صحبت جان بخش دای | انکه مرا می کشد الا همان
در چمنی سرکش و من بر درش | باغ من انست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و هنوز | عشق همانست و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت | سوختگی دل نشد اما همان

این نسخه از کتابخانه ... است

مهر تو لطفیست که عشاق را | خار همان شد و خرما همان
فرق میان دولت کی توان | خضر همانست و مسیحا همان
از تو بلا و ز دل خسرو رضا | کز تو همان شاید و از ما همان

## ایضاً

روی ترش کرده بیاران من | سرکه فروشی کمن ای اگین
جا بمزن زیر لب چون بمن | رخنه کمن در شکم یاسمین
روی زمین را تو بنی آب حیات | تشنه تو مرکه بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد | سلسله در گردن های معین
بی کنشی چشم زما بر مگیر | بی چشمی چشم زما در مکن
نیک ازان چشم کمین می کنی | دیده بد نیز بهین در کمن
پای زمین دیده پر خون منه | پسنده در خون دلم در مشین
کز رخ جمال تو جهان روشنست | آه منی سوخته را هم بهین
خسروم اخر چو سگ از خود مران | چند چو روبه کنیم پوستین

## ایضاً

ای سمن نامه وفا پستان | نسخه زان روی دلربا پستان
ای بنفشه ز رشک طره او | کوژ کشتی بر دو عصا پستان
خاک او تو تیا شدای نرگس | دیده بفروش و تو تیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن | یک سلام از من ای صبا بستان
بس بگو کز دو چشم فتنه پرست | بده انصاف ما و یا بستان

زدی چون ماه را بر جرخ جای
سخت آیینه رو نما پستان

بپرسامی مرا بر جرا از من
چشم گریانم اشنا پستان

پس بدست خیال خود بفروش
لیکن از دست خود رضا پستان

دل بردی و جان می خواهی
گر بخواهی پسند بیا پستان

زر چه جویی به من رخ زردم
ور نغم خویش کیمیا پستان

نامه ما اگر نمی خوانی
قصه باری ز دست ما پستان

داد خسرو ز دست شکر بحر
از برای خدای را پستان

## اضافه

عالم از جام لب خراب مکن
تهمت اندر سر شراب مکن

سر زمان تا فته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن

با جنان رو مرو بغارت شب
کار دزدی با ماهتاب مکن

گرچه زان غمزه فتنه شهری
امشبی آرزوی خواب مکن

ور ترا آرزوی کشتن ماست
غمزه خود بمیر و دشتاب مکن

از دهان تو ام سوالی هست
گر نداری دهن جواب مکن

چشم از گریه گر زمان بازار
خانه مردمان خراب مکن

دل چرا غیب خانه خسرو
سر زمان روی در نقاب مکن

## اضافه

دل شکیبا نمی توان کردن
دلستانی نمی توان کردن

سوخت جانم درون بن حسکنم
پرده بالائی توان کردن

گفتی اندر دل تو پنهان گیست
انکه پیدا نمی توان کردن

گرچه گویند سرحه زشت است
ترک زشتی نمی توان کردن

نیک نامی و عشق من کاری دوست
مرد و یکجا نمی توان کردن

بخت بد به نگردد از کوشش
خار خرما نمی توان کردن

صبر گویند خسرو ادانی
دانم اما نمی توان کردن

## اضافه

منی خسته رازان خود کن بهمن
یک امروز مهمان خود کن بهمن

بخور باده آیینه در پیش دار
نظر در گلستان خود کن بهمن

ندیدی که در گریبان بود
سر اندر گریبان خود کن بهمن

اگر نشکند در زندان تو
یکی زیر و زندان خود کن بهمن

دلم را که صد بند زلفت شکست
بجا ه زنخدان خود کن بهمن

چو دل نیست مطلق بفرمان من
تو باری بفرمان خود کن بهمن

چگویی که خسرو ازان منست
منی خسته رازان خود کن بهمن

## اضافه

گواه چنین است بر درد من
سرشک دوان و رخ زرد من

بخشای بر ناله عند لیب
الا ای گل نازپرور د من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
بگوی تو آرد صبا کرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
کز و دمی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع ما در آورد من

من اندر خور بندگی نیستم | وز اندازه بیرون تو در خورد من
تو دردی نداری که درمان کنی | ازان رحمتی نیست بر دردمن

## اصفاگه

ساقیا باده بلعل برکار کن | مست مارا بکوتوشی مددکار کن
سوختم از غمش تا بسوزم بیش | روی می ازاتشی چوگلنار کن
گرچه در آئینه باغ می‌بینمش | گوزبهر دلم کشت گلزار کن
میرود سوی بیگانگان گه‌گهی | دردوای آه من پاسش انگار کن
ای شده در دل خام من جای او | با من ان داروی بیهوشی یار کن
از سر زلف یکتار بمودن برون | زاهد ازاکر فتار زنار کن
چند که خشم و که ناز و کاهی جفا | این همه تا نمیرم بیکبار کن
بوسه ده بخسرو ازان لب بدل | بر دل خسته داروی ازار کن

## اصفاگه

لطف نگاهی در حال ما کن | درد دلم را روزی دوا کن
از دست هجران من در بلایم | یارب بفضلت در دم دوا کن
گفتی بوصلت روزی نوازم | وقت است جانا وعده وفا کن
من در فراقت شوریده حالم | باز او در حمی بر حال ما کن
بی جرم یارا با ما بجنگی | بر رغم دشمن ما صفا کن
از خوب رویان رشتی نیاید | زین زشت خویی اخر رها کن
زین پیش ما را از خود مپیازار | اندیشه لطف و زجر اکن

در عشق خسرو دلرا چه قیمت | جان در رو از پیشش وفا کن

## اصفاگه

سرو من دی بخشین خانه را کلبستان کن | یک دو جام می درکش و روی بوستان کن
یکزمان در مجلس ما ساقی حریفان شو | رطل عاشقان در ده و دور نوش کردان کن
شمع مجلسی زاخ اتش زبان برکش | خواه شعله در دل زن خواه داغ بر جان کن
بهر کشتنم چون من چند ساده داری رخ | بو که اندکی بزیم کلن پسرز پنهان کن
خنده چو گل بنما غنچه را دهان بشکن | حلقه راز مو بگشا مشک را پریشان کن
گوشه کلبه کج نه دست بر سمندر نشین | تا نگویان عالم را رو نما و حیران کن
تند کن مبا برتن تند کن فرس رجهان | کم بسینه جولان نه که بدیده میران کن
طره را بگسو نه دو آتشی بعالم زن | حاضران مجلس را دل بسوز و پریشان کن
گر وفا کنی شاید ور جفا کنی زیبد | ور بمایدت این کن گر بمایدت ان کن
گر ز ناز و بد خویی نکری یکی باری | یک نظر بخسرو کن کار او بسامان کن
چشم مست رعنا را سرمه تنگوی کش | سرمه در چشم خاک پای سلطان کن
شه جلال دین و دنیا انکه چرخ را همتش | گفت کاندرین حضرت بنده باش و دربان کن
ای صبا اگر روزی بر درش گذر داری | بوسه بر ان در زن بندگی فراوان کن

## اصفاگه

چون پسندی دل من کن پرستم به ازین | بردی تو جان زتنم تیرم مزن زکمین
زان رو که خنده زمان چو سرو روان | خواهم که هم بزمان خاکی شوم بزمین
ای بنده مهر و مهت صد جان تهیت | کشتم چو خاک رهت دامن ز بنده مچین

دل در غم جو توی جان در خم چو توییی — از سر غم جو توی در دم فسردن شد بپین
از من بسوی دیگر بر شکن و بگذر — کن هر چه هست دیگر بر جان من مکن این
ای لاله از تو جعل پیراهن تو نای گل — بنشسته چو بدل لختی بدیده نشین
رویت بلای جان عشق تو داغ نهان — لعل تو آفت جان زلف تو آفت دین
نایی بدست مرا خیز و بکجا تو بجا — ماهی بکریست ماهور خلد برین

## لحن هزج مثمن سالم

مفاعیلن ۸

دلم را کرد صد پاره سپینه خار خار تو — مرا این کل شگفت و بس همه عمر از بهار تو
تو سلطان چون که ایاز از کاه حسن فرمایی — مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر استانت تا برآید جان — کزین سر در دهم بر در دبا خود دیا دگار تو
نه کس پیوند جز من روا باشد کزین نخلت — بجز من نیروی پیش در امید وار تو
نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم — اگر مانند کان پندد روی چون نگار تو
بخشم گنه کاندر دل و جانت زنم آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بنگاهم پسینه من از جانت تهی باری — وگر بیرون کشی چشمم نم از دیده دیار تو
اگر گر فتم و پستی گلد بر سر هوس دارم — بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو
عفاک الله ز چشم خسروان خونها که افتاد — معاذ الله که گویم پیش چشم پرخمار تو

ایضاً

بیا ای باغ جان تا بگذرم سپر و روان تو — مرا بر پا ر تا کن تا بمیرم با غبان تو
ز فریادم بنالد کوه و در مندی بسوی خود — تعالی الله چه پیوندست آن دل تا مهربان تو



بسوزم آه و برنارم گرفتم مردن آمد — نه آخر دوستم من چون روا دارم زبان تو
بخواهی دید گر ظلم تو تا کی بهترین روزی — منی مظلوم خوانم مرد دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که پوشی آستان من — گر این گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین ننگ میداری که خود را ازان تو نم — منی تنها ازان خود دل و جانم ازان تو
تو آنگه غل و من با تو بدینسان عشق می بازم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو
دگر با گفتم گوگفت خاکش در دهن سازم — که این آمد ان مردم کش نامهربان تو
بجمله زیستی خسرو کسی گر پیش او گفتی — که اینک آمد ان مردم کش نامهربان تو

ایضاً

دلم آشفته شد جانا بالای بلای تو — بکن رحمی بحال من که گشتم مبتلای تو
اگر رای تو این باشد که من دایم چنین باشم — بجای جمله عالم را گزینم جانا برای تو
میان بگشای ورنه بر من صد چاک خواهم کرد — که در دل بس کرد و ازم من از بند قبای تو
رقیبت دانی خواهم الهی بیت گردانش — که دایم میکند محرومم ما را از لقای تو
اگر تو سر رقیبی را بجای بند بپذیری — بحمد الله که خسرو را کسی نبود بجای تو

ایضاً

دل و جان مرا انداز بگذشت از روی تو — بباید خوی من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم پستی چو از زلفان قدر رشته دارم — که گردد سرزمان کرد سر مرتا رموی تو
تو هم خود زین دل بد خو به بین حال دلم جانا — که من گفتن نمی یارم بدان روی نکوی تو
تو خوش خوش سر روی چون گل و مشک و بخلان — هزاران جان سر گشته دوان و بنال کوی تو
نمازم را وضو بودی ز خون مردم دیده — چو خون کم شد تیمم میکنم از خاک کوی تو

برا ست خاک کشتهٔ عاشقان دامنت جولان
نمی‌باید خبر خلق از دل کم کرده جز اندم
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می‌نهم منت
من و شبهای بیداری و حیرانی و خارا شی

جباد اکین چنین کردی نشیند گرد روی تو
که بوی خون دلها با دوی آرد بسوی تو
اگر از دیده پاکردم ز بهر جست وجوی تو
که محرم نیست خسرو را زبان در کلک کوی تو

ابیگاه

به شب کردم من امشب چوه می‌گشت من با او
چنان کابر زده دامن بخونریزی وان مژگان
زچشم خلق تا زو در می‌کشیدم پای خود لیکن
فلک هرگز کنار دامنه را در کرد شب کشتن
مرا بینی که گوید هر نفس از سوداوی اوروزی
گریانم بصد چاکست ازین حسرت که تا روزی
نگارا بیحجاب در تن درا اندر بتا خسرو

لبی و صد فسون در وی خطی و صد فتن با او
چو قصابی کشیده تیغ و زلف چون رسن با او
دابر داشته می‌بر د آب چشم من با او
اگر زان طره یک شکن نا شد یک شکن با او
که ان دیوانه می‌آید جهانی مرد و زن با او
برسته در برش گیرم که بنود پیرهن با او
برون کن جان رسمی را که راضی مست با او

ابیگاه

وورخ بنما و دبازار کواکب شکن از نو
چه بندد از کمر نیشکر و نی پیش بالایت
زجان و دل جوبادت میکم دارم عرب دوری
کشیدندان و دلب فتوی خط بیحون مسلمانان
به پین ای یوسف جان کریه زان دو چشم یعقوبی
دو محرم میدهد پندم و لی چون من گرفتارم

که گردد تا قیامت خورشید و ماه از روشن او
تو بنما قامت خویش و کمر با بیشکن از نو
که جان و دل زیکدگر برشکند و من از نو
بلا بنگر که چون تعلیم تو کفت اندرین دو
که غرق خون و خونابست یک پیرهن از نو
بحق دوستی نزدیک من به دشمن از نو

ابیگاه

عمارتهای عمر و عقل چون شد پر خلل از او
مرا تمنای دو عالم سزای طاعت ای زاهد
اگر از عشق لاف مردو نامردو نیاز و ناز
بیار او وای اجل بنما و پستی بر کن از نو
که من کردم گریبان چاک و چندم دامن از نو
بهر مردان که خسرو مرد تر باشد ازان نو

ابیگاه

ای جان من او دیزان از بند قبای تو
افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس
کفتی که بدین زاری از بهر که می‌میری
یارب که کهی باشد کز غش امان یابم
جان تیغ ترا دادم و زشرم رخت دزدم
مردانه سزا کردی کم سوختی از دوری
هر چند که شد خسرو سلطان سخن کویان

بیچاره دلم خون شد در عهد و وفای تو
کر خاک شوم باری زیر کف پای تو
واله که برای تو واسه که برای تو
واسود بنخسیم شب این زبلای تو
زیرا به ازین باید تعظیم جفای تو
ور سوختنی بودم من خام کجای تو
از هر یکی بوسه هم مست کدای تو

ابیگاه

ان کیست که می‌آید صد لشکر دل با او
بی صبح شبی خواهم کو را غم خود کویم
بهرم بخیال خود من با دوی و دوی با من
به تاب چه خوش بودی کو بودی من تنها
کو بیند مرا آخر دیوانه کیست خوشدل
من خرد و او زیبا بنگر که چه کشتست این

در پیش که می‌آید صد شاه و جمل با او
من کویم و او خندد تنها من و تنها او
یارب چه خیالست این انجام من و انجا او
لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
دیوانه چرا نبود ما من شیدا او
دیباچهٔ دل با من آمیخته جانها او

ابیگاه

از و بوی خود و جانا حال دل من بشنو
اندوه و فراق کل از مرغ چمن بشنو

زان موی بنا گوشت هر کس گله دارد
ان طره بیکسونه از کوشش سخن بشنو

نافه همه بوی خوشش از بوی تو می‌دزدد
غازی ان دزدی از مشک ختن بشنو

با این همه بیکسی از درحق مسکینان
مشتو سخن ان کو کشت بدمن بشنو

از باد و سوایت دل صد جان بدرید این
بشکست کلی دیگر اغنچه و من بشنو

تو جان منی من تن دور از تو همی میرم
ای جان جدا مانده گر غم تن بشنو

بشکست ولی لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

## اصفاهان

ای بر رخ تو عشاق چه عیار کسی تو
ای کیسه بر عشق چه طرار کسی تو

خونت همی نوشد ارت ز دل خلق
ای ظالم بی‌خبر چه خونخوار کسی تو

سرچند که گویند کمن جور کمی پیش
زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ
زین پیش خدا را چه ستمکار کسی تو

گر جان بدهم سر نهم آزرده کنی دل
هم جان و سر تو که دل از ار کسی تو

خارم کنی و غم نخورم این بس که بکویی
گاهی بر ما افتاده و توی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین
روزیش نکنی که وفادار کسی تو

## اصفاهان

خلق همه در شهر و ترا جا بدر کیست
سر پیش بری دمنی تنها بدر کیست

منم چو برامش بدوم پاسش بگیرم
دشتم بدگر سود دوتا بدر کیست

وه ان چه زمان بود که کردیم وداعش
گو رفت بسوی دگر و ما بدر کیست

اورفت و من از پی خود خویش ندیدم
گو باز سوی خانه شود یا بدر کیست

جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه
راهم بدگر سود و تقاضا بدر کیست

در عشق غما الله طلبم وصل تو زشت است
معشوق دگر سود و تمنا بدر کیست

گر کام رسد ور نرسد دولت پیوست
خسرو زدو از رخ زیبا بدر کیست

## اصفاهان

ای سبزه دمیده بگرد قمر از مو
سرسبزی خط سیمت سر بسر از مو

موییت میان تو و در موی شکافی
سنگام سخن ریخته لولوی تر از مو

کس موی میانت سر مویی نکند فرق
تا ساخته موی میان را کمر از مو

پیرون ز میان تو که مانده موییست
کس بر تن سیمت نه پسندد اثر از مو

جوعارض سیمین تو برطرف بنا گوش
سر کرد شیدم طلوع قمر از مو

بر طرف بنا گوش تو ان طرهٔ مشکین
صد سلسله انجیخته بر یکدگر از مو

خسرو که بوصف دوست موی شکافد
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از مو

## اصفاهان

من اینجا و دل من در ان کو
ازان کم گشته مسکین نشان کو

بگو ای پند گوی او بری خوش
خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گوی که رو با صابری ساز
تو خود میگوی اما گو که ان کو

بدل گویم که تنها خواهمش گفت
چو او پیش نظر باشد زبان کو

پرسم این نه توان از پیشتر از
پرسی خلق را کان نا توان کو

پس از مردن دعای تربت من
پسنده ان که تو گویی فلان کو

چون شاهی دوستی از دی پیدا
چون دوری گردی پدید از خاک

بنشاهی با کار تو پیش نبرد
شد او دوست ز لف و دل پریشت

بهار و وصل تو دی داد دل چو دی
چرا افتاد ز ام شید ان روی

دو دل رخ چو موی و جان چون
چرا ای از جان زدوی

دو خوش از دل آشنای
دو دل امد ز دل غمهای

چون لب جانها دو دن شرباز
لبی پیدا دگر دیدم پدید

بپستاخی حدیث بوسه کنتم | بخنده گفتگای خسرو ان کو

## الصاقه

زین سان که نادک مژه چشم شکار داند او | بسیار مرد شیر دل کار دشکار باز او
جایی که با سر تار موشد پسته صد گره زون کشش | با ما چه عیاری کند زلف کمند انداز او
بر حکم ان خط کز قضا بنوشته اش بر گرد رخ | جان دام و ار ا دبه ین مرغ عاشق جان باز او
گفتی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد | این هم نماندای جان بسی بسیار شد پرواز او
شوقی که هست از شوق خود آلود هاش مرا | گر مطرب آرد در نوا ترهم بسوز د ساز او
ای محرم انچه زان صنم گفتم کنون مدهی برون | چون من روم بر گور من از خون نویسی راز او
خسرو نمالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون | بس کز خراحتهای دل خون میچکد زاواز او

## ایضاً

ان شکل جولانش نگر وان خلق در دنبال او | وان خواب نازالود بین از غمزه فعال او
یکتار مویش را صبا مرد و جهان کو بد بها | سر گز بدین خرم رضا کر من بوم دلال او
زین سان که در جولانگهش من دیدمش در جان نهان | بسیار سبز و خانه ها نقش که دارد خال او
خلقش چو در صحرا جهد گلگون بپیشش سر نهند | سبزه بخط خود دهد فتوی خون و مال او
که در شکاران کینه کش گاهی نمیدانست و خویش | مسکین دل دیوانه وش سر گشته در دنبال او
گرمی پرد این چشم ترکان رویش امد از نظر | بگذر دلا کاندر اثر خون میچکد از بال او
آه دل زارم کنون سوزان نمی آید برون | کش داغها اندر درون کخند بگذد حال او
در بندان زلف و تا دیوانه داریم ما | زنهار زنهار ای صبا که گیرسی خال او
خسرو شناسد سوز من وان نالهٔ دلدوز من | وان گاکت از روز من شبهای هجران سال او

## الصاقه

ترکیست بد خو انکه من دارم سر سودای او | چشمیست کاز انگه شد جان و دلم یغمای او
شکلش بدل پنهان شده بالا بجای جان شده | ای صد چو من قربان شده بر شکل و بر بالای او
زو ناوک و زو من تنی زو تیغ و زو من گردنی | این است رای چون منی تا خود چه باشد رای او
دل زان سر زلف و دو تا زیر کلاهش کرده جا | در جان من رسمی کجا انگه بود یکجای او
گر خواست پرید ین سرم زان را بزیر خنجرم | تا وقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او
امروز در جانم سخن فردای وصلم در دمن | او در غم امروز من در غم فردای او
تن شد بر نج اموخته جان شد بسوز اقروخته | جان باید ان هم سوخته از اتش سودای او
سر شب روم با چشم تو و انجا که بود ان سرو قد | گر چه از و بنود اثر باری بپیشم جای او
در چشم من زان خاک پا گر سرمه شد زان تو تیا | در پیش چشم آید مرا بس هم بخاک پای او

## الصاقه

خیز و چو از خواب ان نرگس نشید روی او | کاندر خمار م خوش کند ان نرگس جادوی او
زین کونه مرگز دید خون میرود پی در پیش | مشکل که آب خوش خورد هر گز کسی در جوی او
شمشیر بر دستش دهید امشب بکویش بگذرم | تا خویش را بسمل کنم انجا که بینم روی او
غوغا کنند ش تا کشد زو دو امان یابم کهن | تا کشته ماندم از اجل بس بر اعتماد خوی او
ای باد گر وی آمدی قلبی مکن گر گشتم | این نیست بوی باغ و گل من می شناسم بوی او
کس را از ان خود نشمد ان سو فای پیشه دل | پیهوده سودا می پزی خسرو بحسب جوی او

## الصاقه

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو | در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

گرشهد سنم در زبان یا آب حیوان در دهان
تجسس بیدانم که ان بنود بجز گفتار تو

معذوری از لاف سیه پوشی برایرو ی چو په
سیری ندارد هیچکه چون دیده از دیدار تو

گر خود ترا زین چشم تر دشواری آید نظر
پیرون کنم دیده ز سر اسان کنم دشوار تو

زین پس بجوبان سنگرم در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ گیرد جان برم از غمزه خونخوار تو

خوای ملک زن ریش را خوای کش درویش را
هرچه که باشد خویش را بر بسته ام بر بار تو

در کوی تو بر سر دری افتاده ی هم سری
این نیست کار دیگری جز کار تو چرکار تو

چون غم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم
چون رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

خوای که بر خندم پیش افکی افکنده
ایمک چو خرو خنده نو برده باز ار تو

## الصیغاله

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو
خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

که جان بوی میدهم که دل بوی می دهم
کاریست افتاده مرا با مرهم گیسوی تو

از بس که گویت همچکه خالی بنا شد زا من
هر لحظه بینم تازه تر داغ نشان کوی تو

نزدیک مردن می شوم دز بوی زلفت می زنم
تا حال چون خواهد شدن روزی که بوید بوی تو

گر من بنا شم طن مبر گر کوی تو دامن کشم
با باد همرای کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو که بگشاید دلت
این فتح ما را کی شود چندین گره ابروی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن
بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من بر زنی
پیکار خسرو کی نهم بر نازنین بازوی تو

گرچه که مست خون دل باده خوشگوار تو
سرخوش و شیرگیر شد نرگس پرخمار تو

سرو بلند و نخل تر گه کمی او زم بسر
وه که بدین بجار و دار زوی کنار تو

تیر براموان زنی غمزه نه بدین سبب
رشک شکار تو زمن شک من از شکار تو

چشم منست و خاک ره گشته بتا بیا به من
دیده که خاک میخورد در ره انتظار تو

چون سر و کار شد مرا با جو تو یی بدو سی
رحم وفا نباشد ار سر نخهم بکار تو

از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم
بنز نکرد رحمتی چشم حرام خوار تو

مست چو یاد کار تو غم که مباد در دلی
جانی پسینه کرده ام از پی یادگار تو

بی تو که زنده مانده ام روی نمانی تا که دل
باز زرید ز سنگ جان خسرو بیقرار تو

## الصیغاله

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی ز ابرو ی چون هلال تو

تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال خود
نیز بکامش او فتد هر شبی از کمال تو

از خطت ار چه گشته شد خلق پر سعوت خدا
نامه من سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه فروغ مزنم بهر صبوری ار نه تو
دولت انگه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گر که ذره پرورد کی رسد آفتاب را
همت مدبری چو من بس بود پرسش حال تو

خال تو گشت و چشم من ره زن حال خویشتن
گاه فرسخ چشم من از دد سیاه خال تو

نخل قد تو در دلم کاشت بمخورد ز خون
هین که چه میوه ها دهد زین خورش حال تو

عمر بکنج غم رقم رفت و بگذرد کهی
این قدری که خسرو احیت بگوشه حال تو

## الصیغاله

باز بخون خلق شد چشم جهانمای تو
عسرم اگر وفا کند چشم من و جای تو

نیست ایمن گر تو ام یک گل نخست بشکفد
تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو

گریه و باد پسر من گر بر بایدم کمی
ست حرام خوار کی گر نکنم دعای تو

وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود
تن بقصاص ار دهم معذرت خطای تو

باد بر اپستان تو خاک شده وجود من
تا بطفیل اپستان بوکه رسم بپای تو

از حسد خیال تو با دل خود بسیرتم
کلخنی جسر اگشد موج کبریای تو

گوش بخسروار شب تا شنوی که از چه سان
نغمه شوق میزند بلبل نی نوای تو

ایضاً

نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو
بسته غم شد دلم جز بشکنج موی تو

مرسحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم
لال اگه شد مرا فال خجسته روی تو

پیش من آی ساعتی تا بتو یکدلی زنم
زانکه شب رسیده شد جانم از آرزوی تو

دیدهٔ من ز نیکوان روی تو اختیار کرد
ارمنی چشم زخم تو کم کرم بسوی تو

مرد چو خسرو ار غمت بوی وفا برد و رسان
تا بوسید صبا زنده شود ببوی تو

ایضاً

من نخوانم کاینه چندین رخ زیبای او
یاوزد باد صبا بر زلف عنبرسای او

نیست ای قند از ان لب حاشی سودا مگیر
گر نشکر پسیاری چربد لب حلوای او

برگذار او چو خاک ره گذر افتاده ام
تا مگر زین ره گذر بوسد سر من پای او

یار می آید درون ای جان و دل بیرون شوید
پیش ازین نتوان کرفتن جای در مأوای او

مرسر مویی نماید نوک مژگان بر تنم
بس که ناوک میزند ان نرگس رعنای او

کرد و کلرک ترشان بر نرهٔ پیراب را
سنبل مسکین اگر بیند شود طلای او

کر شود اجزای خرد ذره ذره همچنان
مهر تو یابد بهر ذرهٔ اجزای او

ایضاً

بوستان افروز شد کل در چمن از بوی تو
سرو بلندی یافت سرو از قامت دلجوی تو

چشم بر پستی سبب در دست و پای عاشقان
چشم بندی میکند ان نرگس جادوی تو

سرخ چشم تو دو از خون مردم خوردنت
یا بر و عکسی فتاد از عارض نیکوی تو

زنگیان ابرویت را شد مسلم ملک روم
ست بر ترکان بلا افت هندوی تو

تیغ مژگان تیزی سازی بقصد خون من
چون اشارت میکنند ان غمزه و ابروی تو

گفت بد گویت که از شیراز داری نصب
کر دروغست این سخن هر گز مدگوی تو

تا چو خسرو بر درت داریم ای سرو روان
آب چشم میرود در مردم بجست و جوی تو

ایضاً

روی یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو
چشم من بهر تماشا کلستانی یافت نو

تالب او در تهٔ هر موی خطی جان نمود
بنده زان لب در تهٔ هر موی جانی یافت نو

خندهٔ کرد و یقین کردم دهانش را که نیست
باز لب بست و یقین من کمانی یافت نو

ماه من زلف سیه بر خط سبزت سر نهاد
طوطی شکر خورت هندوستانی یافت نو

وی کمر پستی و در وی پسته شد بویی زهد
بی میان بودی تهی کامت میانی یافت نو

قامت من کر ضعیفی پسته در مویت بماند
بر سر هر تار مویی خان و مانی یافت نو

بس که سودم روی زرد خویش بر خاک درت
باد مردم زاستانت زعفرانی یافت نو

بس که نو نو داستانت فتنه شد در سر زبان
هر زبان از قصهٔ من داستانی یافت نو

ماند بر خال تو جان من یک کنجد گرو
بر من مسکین چو یک جو هست بر تو نیم جو

روی کندم کو نت را در گرد لب سبزه پیل
کندم ترمن از و سر بر زده انگور نو

خط تو نو میدمد در زیر مقراضش مکن
سبزه خود رست و میوزش مشت مشکام درو

سیم را ماند کف دست تو و جان زر مرا
شد بدست هم بدان سیم کف دست کرو

دل ز زلفت سوی دل محبت در خاک او فتاد
چون نیفتد کز رخدان ها در افتادش بکو

آب چشمم زان بدامن میکند کش کیه ام
پای در دامن کشم و دنبال دل چندین مرو

عقل سر میکرد از چرائی سودای من
گیت کان دیوانه را کو بید سر خود گیرد

نشنوی گفت کسی و عاشق گفت خودی
من که بر تو عاشقم گفتم تو آخر می مشو

جان خسرو سوختی از آه و دامن می کشی
چون خود آتش در زدی پستی ز میان مرو

## اصیغاله

کارم از دست برفت ز نادیدن تو
زین پس ای دیده بکا ما و بکا دیدن تو

آن کجا رفت که گوج بجولان رفتن
دل بدزدیدن و زدیده بایدن تو

آن بدنبالهٔ تو آب دوانیدن من
وز سر ناز در کرشمه بقفا دیدن تو

آن بهنگام پریشان شدن زلف دراز
تا فه کشتن و در زلف دوتا دیدن تو

آن کمر چست بدستن میان باریک
پس بالای خود ای ترک خطا دیدن تو

چشم را تنگ کرفتن بکه دیدن تیز
وانکی تیز کشادن بهوا دیدن تو

آن بحر نر یز خود از چشم رضا دادن من
وان در احوال من از چشم رضا دیدن تو

خواست خسرو که نه پندغی ما چکند
دیدنی بود نگارا غم نادیدن تو

## اصیغاله

است میکردی ز خانه پیش لی فرمان مشو
چشم بد نیکو بناشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان بناشد کی تو از من سر کشی
یا مرا اول بکش یا پیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر
شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و می گویی مرد از خود عجب
تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که بود
اینچنین هم جان من کیار بکے نادان مشو

از غمت شبها نخفتم و از مان گت یافتم
گر مرا خواب و گر گرد تو دیگر سان مشو

دوستان گشتند دشمن ای دلا آقر بکے
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل اگر دیرانست اندر طالعش از بیکوان
گفت من کی بشنوم گر گویش ویران مشو

خسرو ادیدی که حیران ماندی اندر کار کش
من ترا صد پی نگفتم کا چنین حیران مشو

## اصیغاله

مردم چشم مرا بر دو آب و گر آبی درد
روی باشد که بشینی خونابی درد

ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکنند
ست چون عیاری و شوخی و غنابی درد

در رخت کم گشت عقل و گفت یار ب چون کنم
وصف زیبایی که حیرانست زیبایی درد

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم
زانکه کم گردم دل بدرو زمرجانی درد

عشق استاد ست و شاگردش بلا و گوی دست
تکتب بدبختی و تعلیم رسوایی درد

تشنهٔ تو میرد آب زندگی گر بشنود
زنده سیراب گردد گر فرود آیی درد

خلق گوید خسرو از عشق کی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون بود شکیبایی درد

## اصیغاله

امشب ای یار بیکی جانب ان پستان شو — سران زلف پریشان کن و مشک افشان شو
من چو زان بوی شوم کشته و خوانی نرسم — از پی بوی دگر باز دران پستان شو
خون شدای دل بد خود کرخود ت این بلاست — که بران سرکش خود کامهٔ بی فرمان شو
تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت — مردم ای دیدهٔ من سقای ان پستان شو
ضعف رفت چو جانم نعمت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر نیز درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یکشبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت گیرم و زی — با مکس گوی که غارت کر حور ستان شو
گر می خواهی در دیده کشندت چو بان — گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو

## ابیگاه

خرم دل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای گلستان ترا بالای سرو — بود تو زیب قامت رعنای سرو
سنگل سر وار چه پستا نها خوست — با جنان قدی کرا پروای سرو
راست پستی گویم مرا بانت کار — راست ناید کارم از بالای سرو
مرکز با کلعذاری سر خوشت — کی سزا باغست یا سودای سرو
هیچکه باشد که زیر پای تو — سر نهم چون سبزه زیر پای سرو
میدرم بر یاد بالایت چو گل — جامه پیش قامت یکتای سرو
خسروت بر چشمها جا کرد از انک — در کنار جوی ها باشد جای سرو

## ابیگاه

عارض همچون نگار پستان تو — شاد باد حالت بر دستان تو
شب جهانی گشته از نیک سعود — بوی خون مے آید از پستان تو

عذر خواه از غمزه دراز تو — خون ما را ریخت بی فرمان او
موی بر اندام من پیکان شود — چون کنم یاد ا سر مژگان او
سنگ کو هر را بدندان بشکنم — پشکند گر کوهر از دندان او
گل بخندد در چمن گر خنده — دام یابد از لب خندان تو
با چنین خوبی تو زان پستی — بنده خسرو مست یاری زان تو

## ابیگاه

تا شدم چشم آشنا بر روی تو — چشم ها از من روان شد سوی تو
بس که موی تو در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توام کز بس صفا — روی بتوان دید ان اندازی تو
گیتیم بی روی من در کل بین — چون کنم سے آیدم زو بوی تو
مردما را خواب اگر اید شب — برد خواب من بشب کیسوی تو
من کجا خیسم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو
تنگنی در کرانم دستی که هست — این کار از طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از داشت — تا چرا بوسد سر زانوی تو
بنده خسرو از سر جان خواست — تا نشیند ساعتی پهلوی تو

## ابیگاه

از من ای سیاده پسر دور مشو — بر سبکسته مگذر دور مشو
گرچه سر تا بقدم از نمکی — هم ازین خسته جگر دور مشو
مردم از غم تو نزدیکست — یکزمانیم ز سر دور مشو

رو از پیش من و بهر خدای — مطلق از پیش نظر دور مشو
تا ترا دیده پرخون دیدی — وه که زین دیده تر دور مشو
من دگر هیچ نخواهم گفتن — با تو ای شوخ دگر دور مشو
لب بخسرو ده و الکاه بلاغ — با کس کو ز سگ در دور مشو

## اصفهان

پر ز خمت و شکست زلف گرانبار تو — زانکه مزاران دلست بسته مر یار تو
خط که بران لب کشید از سر کلک قضا — نقش همانا لک است بر لب خونخوار تو
بسکی را ابل داد بخشش قضا — دید چو در خون خلق چاشنی کار تو
زنده بکویش نماند وه که چه مردم کشت — هیچو طبیبان خام ز کس همار تو
فاتحه خوانست خلق سوی سرایت که هست — خاک شهیدان عشق کهکل دیوار تو
هر که زبان می کشید از پی او سوی من — هیچو منی نه زبان کشت گرفتار تو
ای سر خسرو ترا مژده که بر باد داد — فتنه بقصابی است بر سر بازار تو

## اصفهان

پرده صبرم درید غمزه دلدوز تو — کرد عسس جان سوز تا بسحر هر شبی ام نزنم تا بصبح — ترسم روشن شود مهر دل افروز تو
انکه گل عارضت روز بروز ست نو — خار کشی را چه رنگ از گل نوروز تو
سندوی چشم ترا غارت ترکان چین — نیکویی اموخت است زلف بداموز تو
تا تو بر اهل صواب تیز نی سنی خطا — هست گمان بلند ابروی کین توز تو
خسرو بیچاره کرد وقف سرای تو دل — گرچه کنی خانش کرد غمزه دلدوز تو

چو دولت ان همایم سر بر آسمان سود — چو ابر ان در شکوهش سر بر آسمان سود
چو از ابر ان روح همایم سر بر آسمان سود — چو ابر ان در شکوهش سر بر آسمان سود
چو از ابر ان روح همایم سر بر آسمان سود — چو ابر ان در شکوهش سر بر آسمان سود

گر نه کند خجاست بر دل عشاق تو — هر چه بازی کند جمله تو با ساق تو
تا که سلاق تنگ خسبوتا قد امد تنت — پرده دلرا در ید رشک سلیاق تو
بو که بیابد ز تو شستن نعل سمند — پای بزرگان کرفت کرنه عشاق تو
کر نه کنم تا کمر زار بر و اشارت کنی — لیک زیاران من غم نخورد وطاق تو
پیش تو مردن هم می نکذارد دلت — هر چه بازی زید خسرد مشاق تو

## اصفهان

نوبت خوبی زدند در شب کیسوی تو — فتنه عسس گشت باز کرد سر کوی تو
کر بر ازوی جرخ دست بدی مرا — چین تو کیسو نهم نه بد کر سوی تو
روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو — اینک اکر راست است روی من و روی تو
نیست کمان غمت چونکه بیازوی من — کوشه کرفتم دلی کوشه ابروی تو
من نفسون دغازان خودت می کنم — تفرقه کر فکند نرکس جادوی تو
بس که شکسته دلان شسته ز لعبت شدند — هست مزاران شکست در سر موی تو
ای بد و نیک چون پری زلف ز بر دو رکن — دیو نه نیکو بود خاصه چو هلوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم سک حلقه شد — تا فلکش طوق ساخت بهر سک کوی تو

## اصفهان

عاشق و دیوانه ام سلسله بار کو — سینه ز بحران بسوخت شربت دیدار کو
کر چه کلستان خوشست و ر چه من دل شکست — این همه دیدم لیک ان کل رخسار کو
نالهٔ مرغ شبی از دل افکار خویش — از منی مسکین پرسیس ان دل افکار کو
نقش منی بت پرست مست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی ان کار کو

آه که دعوی عشق پس غم جان خورد تو
دوش بجان کرفت و دوش یار تو

بر سخن دروغ ما کوش نمیکند چه یار
خسرو بیچاره را طاقت کفتار کو

## اصیغاله

خون کریم ار چه از ستم بی کران تو
هم خاک رویم از مژه بر آستان تو

بسیار آبکینه دلها شکسته ای
زین حسرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت و زوصال تو ام کام دل نیافت
نی من ازان خویش شدم نی ازان تو

در دل که شب خیال تو میکشت تا بروز
کفتم کی تو در دل من کفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین چاشنی که من نکرم در کمان تو

بر تنکی دهان تو ام دست کی رسید
روزی من که تنک ترست از دهان تو

کفتی که خسروان منت این چه دولتیست
یعنی منم که می کذرم بر زبان تو

## اصیغاله

هر جا که لب بخنده کشاید دهان تو
خونابه بایدت از لب چون ناردان تو

ای بس غنان که بر سر کوی تو شد ز دست
کز راه جور باز نیامد غنان تو

شد خان و مان صبر همه غارت و خراب
از ترک تاز غمزه نامهربان تو

از خوی بد چه ظلم که بر ما نمی کنی
آخر چه کرده ام منی مسکین از تو

عشق تو بس که بر دل خسرو زدست زخم
کز نیست امید زیستنم بی جان تو

## اصیغاله

کس چون زید ز کیسوی هجون کمند تو
جایی که ان کمند بود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا کریه های تلخ
دزدیده خنده های لب نوش خند تو

شویم همی ز کریه زمین را که نیست حیف
کاغشته بخاک سایه سرو بلند تو

ای پند کو که کویم از عشق او بخیز
چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو

دلهاست آفرین نه سپند انجمن سوز
یک پند من بکوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز در دلت از کشته غبار
کز خون دل نشاند غبار سمند تو

دل تنکیم کشت مغرای عیب اکر
تنکست این جبانبتن ارجمند تو

کو تا بروح من کند از بعد مردنم
کس کر بر دغیب ز حلوای قند تو

کر دار زلف را که ز عالم برون کریخت
خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

## اصیغاله

کر باده می خورم پسر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز ناله جکر پشک و همچنان
بر پشک خویشتن دل ما اشتوار تو

از دیدن تو مست خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پشت بصد هوس
مردن به پای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاریی سک کوی تو شد بسر
روزی نکشتش که چکونه است یار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمت دکر
کم زانکه بر زمین برم این یادکار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل
کر این متاع خرج نکردد بکار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو خوشم
یاری کلی شکفت مرا در بهار تو

## اصیغاله

هر شب منم فتاده بکرد سرای تو
تا روز آه و ناله کنم از برای تو

هر کز شب وصال تو روزی نمانشد
ای وای بر کسی که بود مبتلای تو

روزی که ذرّه ذرّه شود آستخوان من
باشد هنوز در دل ریشم هوای تو

جا نزار دان بیاد تو خواهم نثار کرد
دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو

بر حال زار من نظری کن ز روی لطف
تو پادشاه چینی و خسرو گدای تو

## اصفهان

سوی شکار ای پسر ناز نین مرو
رحمی بکن بر ین دل اندوه گین مرو

شیران نیند مرد تو چون غمزه میزنی
پر آهوان خسته بر آسمک کمین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم ز بیهوشی
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان تو ام می کند هوس
امروز مرو امکش و جای کمین مرو

وی کشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت
رفت آنچه رفت بازد گر این حسن مرو

یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس
مست و خراب سوی بر و دین مبش از مرو

گل کیست تا بیاد رسد یا مرا بکش
پا پابرهنه بر گل و بر یاسمین مرو

کفنی که پیستم از تو م خون بریزمت
می کش مرا بدانچه دانی همین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن
زین سان بناز در چمن ای نازنین مرو

چشم تو آفت است بر دی کسی همین
پای تو نازکست بر دی زمین مرو

ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی
دیوانگی خسته مسکین همین برو

## اصفهان

ای خرد مست لعل جون می تو
ماه را داده آب روی تو

می مرا داده زاب بگوشم
بس که پیستم ز لعل جون می تو

## اصفهان



چون کنی وعده باز گویی کی
من بصد جان غلام آن کی تو

گویم مردن تو از پی کیست
هم بجان سر تو کز نی تو

چون غمت بگذرم تو گویی هی
روح بخشد به تن همان می تو

گفتم از تو حیات دارم گفت
تو نگر و آن حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی
هر بیانیت شعله جز نی تو

## اصفهان

ای بالا بلند و زیبا تو
رشک سرو بلند بالا تو

زر گر از سیم چون تو بت نکند
خواهیم بزد و خواه فرما تو

بس که پوسته در خیال منی
در خیالم که این منم یا تو

در دلت هیچ جا نمی گیرم
گر چه ما خسته ایم و خورما تو

تیغ بر کش که سر فدا کردیم
گر نخواهی بر ید از ما تو

خیز و بر دیده ما نشین جانا
مردم دیده نیز دبالا تو

خدمت دیده ما یال کمن
چون بالیش در ره پا تو

روزها شد که اندرین موسم
که نشستی همنشین شوم با تو

بر من آشفته که با تو کس نشود
جز خیال تو بس که تنها تو

گل دمانیده اشک من از خاک
بو که آیی بدین تماشا تو

همه راست برفتم از مرگان
گر چه دورست ره زمن تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی
دور تا کی شوی از بن تو

## اصفهان

یارب دلم را بر از محرم شو
یا تنم را بادرد همدم شو

گر نه اگر از در و نه من
یک زمانی بیا و محرم شو

نشوی کم به پرسشی گر کنی
ور شوی کم بدین قدر کم شو

چند بر سر کنی ز جیب وفا
پا بدامن کش و فراهم شو

گر غمت بهر بردن دل ماست
دل ما را بگیر و بی غم شو

گر شدی دیده مردمی کردی
مردم دیده ی شدی هم شو

جای در چشم خسرو ار نکنی
خاک پای شه معظم شو

## ایضاً

نوبت خوبی زدند از شب گیسوی تو
فتنه عسس گشت باز کرد سپر کوی تو

گر بتر از وی جرخ دست بدی مر مرا
چون تو نگیرد بدی مه بد کر سوی تو

نیست گمان غمت چو نکه بیازوی من
گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو

بس که شکسته دلان بسته زلف شدند
هست هزاران شکست خاصه سهلوی تو

ای بدو رخ چون ری زلف زبر در کن
دیو نه نیکو بود خاصه بجلوی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

## ایضاً

عشق نوست و یار نو و نو بهار نو
زان روی خوب روز نو و روزگار نو

در نو بهار چون تو نه در چمن مرا
از سرد و کل چه خیزد و از نو بهار نو

بس نو بهار کنه که بشکست زانکه کرد
در چشم نم مست تو مردم خمار نو

دادم دل غمین و ندانستم این که باز
هر روز نو شود غم از غم گذار نو

بردی دلم مرنج ز کستاخیش از آنک
نویز وایت نزد خداوند کار نو

خواهی ببید و خواه بیاری من از دو چشم
ریزم بخاک کوی تو سردم نثار نو

خسرو ز عشق یار پس انگه قرار دل
بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

چون در نیامد ه ز ره من بهار من
زانم چه خوش دلی که در آید بهار نو

## حرف الطا

خرهنج ممش شالم
وزن او مفاعیلن ۸۰

زمی از رنگ رخسار تو گلزار ارزه برلرزه
ز رویت گشته دست و پای گل هر گلرزه

ز بر بادی که بر گلزار رویت می وزد هر دل
فتاده میکند صد برگ گل بر یکدگر لرزه

قراز تو در آب افتاد و شد بر خویشتن لرزان
بهین در آب تابنی فتاده بر قمر لرزه

زمی از دیدن مویت بدان پیشانی روشن
بسان دود کاتش را کند بالای سر لرزه

خط نو راست زلف کاسمان چون نو بستش
بر ویت دید و افتادش بر انگشت هنر لرزه

ازان سبزه که در صحرای رویت میدمد هر سو
بصحرا سبزه تر راست دایم لرزه بر لرزه

ز رشک روی همچون عارض دلدار ات هست
نه هیچم هیچ کاری آب و آتش را مگر لرزه

بنامیزد کسان کو پی که در مهتاب می لرزد
چو پیرامن کند که بر ان اندام تر لرزه

سران قامت شیرین چون نیشکرت کردم
که از وی نیشکر را هست وه چا در بمکر لرزه

روان شد شهر خسرو در رده مدح تو روز و شب
در افتاد و از ردیف آنک ز پایش تا بسر لرزه

## ایضاً

چه شکلست این که می آید کمند صید بر کرده
هزاران جان و دل او در پیش بند کرده

روان کرده، و صد تیر آه از هر طرف پران
می کرد و زجا نهاد کرد او خود را اسیر کرده

کهی خواهم کشم دیر و کهی خواهم نکو دارم
چو پیغم سوی او انگشت حیران در دهان کرده

سران چشم کردم دیده، چون از دیده بیرون من
چو سوی پیش دیده ام از ناز دیگر سو نظر کرده

چو شیر پیش می آید که از سوئی و بد خویی
کند با من حدیث تلخ و زه سوی دگر کرده

نه من مردم چو خون کردم ز عشق شوخ بیدادی
عروسی دان مرا کلگونه از خون جگر کرده

خوشا مجلس که خسرو کشته غرق جرعه خوبان
متاع هستی خود پیشکش زین کوزه گر کرده

## اضافه

دلی دارم چو دامان کل از غم چاک کرده
سری بر آستان او ز محنت خاک کرده

ز پس کز غره او تیغ پیدا دامن آمده بر
سراسر دامنم چون دامن کل چاک کرده

بتا پاک افکند پروانه را گر شمع وه بنگر
که گرد سر سوز از اندران تابناک کرده

بآن شکل و شمایل با وجود چون خورشیدش
ندیده چون تو بی هر چند بر افلاک کرده

عجب گر شاه و مان گردد دو روز بعد ازین مرکز
دلی خلقی چنین کز درد من غمناک کرده

## اضافه

من ار چه هر شب از تنهای هجرش می کنم ناله
ز آه من مباد ابر لبش از ارتجاله

مرا از ناله خود صد خراشت دیگی راحت
که می بشنا سد ان سلطان سگان خویش را ناله

گذشت از حد دراز ی چشم تر یم که ناگاهان
درین شبهای بی پایان شوم یکروز صد ساله

چو پیغم در رخت کرده بود در اتش و تیغم
روم زان سان که گویی میروم بر بستر لاله

چه خوشش جان دادنی باشد که در تلخی مردن
تو بخشی از لب خویش شکرین شربت درمان خانه



گرم چون خاک زیر پای تو بستر سازی
همت نگذارم کرد سر اسپه بد بناله

فراغت کشت خسرو را که تو سیدی ز روز بد
بیخ ز دکشت و صد تا ز اگه پیش بود ی از ژاله

## اضافه

جان من بر دست بیداد م مده
دم مده هر روز بر بادم مده

نالهٔ من نیست بی درد و پسری
کوشش زاره سوی فریادم مده

دوست کردشمن شد و رفتش خیال
تو هم دشمن شو یادم مده

## اضافه

دلی از کمان امد پستی اثری کرده
دل بیشتری برد چون نازتری کرده

چون از نمی جان بردن او امده بازی
جان بازکنان دم در دی نظری کرده

یعنی که کهی بحم این لطف کند کورا
از بازوی خود بینم زرین کمری کرده

چون میروی اندر ره کز آه نمی ترسی
ای هر طرف از شوخی داغ دگری کرده

از دیده، کنم جایش دل طعمه هم شش
ان سگ که بکوی تو روزی گذری کرده

هر شب منم و کنجی از توکله کردم
بیخود نفسی بوده با خود قدری کرده

خسرو چه عذابست این کت بیخودی و حالی
هر کس بجهان تا هست خوابی و خوری کرده

## اضافه

ای از رقم شبکون دیبا چه کرده
صد نامهٔ پاکار ز اخطت تو رسیه کرده

چاه زنخت کابخا دل ها بچین گنجد
طرفه که هزاران دل اچون غبغبچه کرده

جولان خیالت را چشم تو بیک غمزه
اندر دل تنگ من شکافته ره کرده

هر گوشهٔ زیبایی مندیش نظر هر سو
من دیدهٔ خیالت را هر سوی نگه کرده

خراب گشتن مجلس بخانه اگر کی
دوبدا و خفتن خیل خیال بندان

خضر خان

اوّل دل من خود را خون کرد بصد زاری
شد بخته دل خسرو کش خام می خوانی

ونگاه بصد زاری یاد چو تو نه کرده
کو سوخته سر تا پای مر بار کوه کرده

## اصبگاه

ای جان سخنی گویم رندانه و مستانه
سر پستم و لایعقل از نرگس ترکانه

چون دید رقیب اشکم پنجو دو شد جانش بیکند
از آب بود آدمی مرکب دیوانه

بر شد ز سر سنگ خون جانم ز غمت آری
پر کشت مرا الحق از عشق تو چو پانه

ای دوست سر زلفت در دیده من پنهان
زنجیر نه این در را سرهاست در این خانه

ای شمع دران زلفت دل کرده ره جان گم
رویت دل گمره را شد سوی تو پروانه

باعشق و چشش چون رفتی ز پی چشش
خسرو تو ره ی رفتی رندانه و مستانه

## اصبگاه

ای رفته و ترک من بدنام کرفته
وز دست دغای دگران جام کرفته

باز آمده تا بنمائی و بپوزی
در شور میاور دل آرام کرفته

خونم مخور ای دوست که این داده غم آرد
چون دید توان این کل فام کرفته

در دان دل ارشا بکوید که گیرغه
من کویم و هر موی ترا نام کرفته

بر دان روشم دل سوی انجا که شهد
بیجار بکس کرد دنا کام کرفته

دشنام مبن کرده تو دی روز دمه شب
من لذت ان کفتن دشنام کرفته

از پیش مران بنده دیرینه خود را
کر دل شدت ای کار فرخود کام کرفته

## اصبگاه

تو دور افتاده از بامن خدا شوق در نامه
بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم خامه

نزاران نامه بنوشتم ز خون آکرچه کم کشتی
اکر تو بی وفا یک ره ز نهر کردی سر خامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر یاری
مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

ز خونریزی تو هم در سایه زلف تو اویزم
رقیبت کر بخواهد کشت هم در اشیانه

من از جان خواستم تو خوی بد کذار بهتر
که مردن خوشتر و از دست شوخ خون توجوه

ز آه خویش چون یکه پشینه ی اتش نی منم
به بین دیوانه خود را که چون کرمست بیکانه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل ازان محنم
که مست این شربت خاصان نکنجد در دل عامه

بخندی پیش هر حشی ز چشم خسروت شرمی
بپسند د نیست اخر بر یکی خاتم دو بادامه

## اصبگاه

بکردت با دو سردم سدی از عشاق دیوانه
پریشانی زلفت را فراهم چون کند شانه

بلای ملک سندی و من اول روز دانستم
که روزی عاقبت فتنه شود ان شکل کانه

دل و جان کرچه با من صحبتی دارند دیرینه
ولیکن چون زیم ای دوست با ان خیل بیکانه

بد نامی و رسوایی ایسر ازام من طعنه
تو ای زاهد ندیدستی بلای چشم ترکانه

همه یاران کشت باغ و میل من بکلخنم
بلی زندان نماید بوستان بر مرغ ویرانه

مرا خود شورشی بود دست عشقت یار شب ان
حدیث من بدان ماند که دیوانکان و دیوانه

نکون کن سیاقاخم را که این اتش کمن دارم
بدریا نیز نشیند بجای کاپس و پیشانه

کرم خون ریزدان سلطان سندکان او
که عاشق کز بلا ترسید نباشد مرد میدانه

که کشتن بود در پیش عاشق روی عاشق
بکاه جان فروشان کرنی بازار ارزانه

شب خسرو همه قصه خوبان بروز اید
بکانزا در نفیر و پاسبانان زانها نه

## اصیغاله

ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده
محرابیان در کوی از قبلهٔ تو سر آرامده

هم عاشقان درشت تو هم روزه داران آمده
هم زاهدان از دست تو در بند پندار آمده

وه کان کمند عنبرین مشکین خم اندر خم چنین
اکنه بهر مویی به من جانی گرفتار آمده

مخرام بر بام ایچنان شوخی در عنانی کنان
ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده

تا دیدم ان شکل عجب سوگند ما ان شست و لب
کز مست خوابم هیچ شب در چشم بیدار آمده

تو سرکشی من بیدلم افتاده کار مشکلم
حاصل ز دست حاصلم صد رنج و بیمار آمده

خسرو گرفتار هوس از دیدهٔ دل تا ترا دید
در خون مژگان سرنفس الوده در خسار آمده

## اصیغاله

خوردی هنوز دوکودکی ای از زنین برنامده
جورت نمیکرم کنه کز نیک و بد دانا نه

مرسو که زیبا بگذرد در دل همین جل آورد
زیباست جان می پرورد تو افتی زیبا نه

رخسار جان پرور ترا شکلی ز جان خوشتر ترا
پهود سر کو مر ترا جان میخواهد تا نه

اشوب عقل کهری برنیکوان شاهنشهی
نی نی که خورشید وهی پروین خوزانه

سروی چنین یا سوسنی از گل رخ و خرمنی
یعنی تو بهلوی منی یارب تو لی یا ان نه

روی چو گل شسته بخوی والوده لبها را بسی
دلها بگردت پی به لی می گفت شهانه

بد عهدی و نامهربان که دل دهی کای زبان
من با تو ام باری بجان گر تو بدل با مانه

شوخی مکن اینها مگر کت نیست بر ما آرزو
من بنده ام اینجا که تو لیکن تو لی کا اینجانه

دی در کشیدم از کین زنجیر جعد عنبرین
چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

## اصیغاله

ای دزد پیدا در دلم تاراج پنهان کرده
با جان هم اکنون روی کارم در جان کرده

در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زین سان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

فتنه دی در عهد تو پیکار نشیند می
از نقد جانهای جسر م نقدش فراوان کرده

تو مست و دلها در پیت کشته روان از هر طرف
در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده

کهتی ندانم بی سبب غیکین جسر میدارد مرا
من اشکارا گویمت خونهای پنهان کرده

از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان
آباد تو کز پهر تو صد خانه ویران کرده

دانم کز توانی وفا لیکن بامذک خوی کن
کانچه از جفا کاری بود چندانکه بتوان کرده

دل در کلی بندم ولی کل نیست چون تو چون کنم
گفتم تو دوستی هم کز سوی گلستان کرده

در پیش زلف و خال تو خون جگر بخسم
دل گفت کین هم خسرو اشبهای حران کرده

قاصد نیارد هیچکه ز انها مسلمان نامه — جان خاکرا راه قاصدی کارد ز جانان نامه
چون کافرانم کشت غم خون همه دانم حلالش — یارب چه بودی کامدی ز ان همسلمان نامه
همت جانا کز غت گزپرده پیرون افتم — تا راز من پیدا نشد نبرست پنهان نامه
بر دل نهم ان نامه را چون کاغذی بر برگ — بر ریش جان مرهم کنم تا چارا ز انسان نامه
خود کیر کاید نامه زو بر منی شوریده که — خواندن نیارم چون کنم ز ین چشم گریان نامه
تیر آورد نامه بسی تیری که بر جانم زنی — تا موی پس کورم شوی بفرست با ین نامه
دارم بدل سودایی همچیده تو بر تو بدل — تا من دل از تیغ مژه بشکافم و خوانان نامه
ای دیده خونابی بجگر بر نوک مژکان هم — پس از زبان کالبد بنویس بر جانان نامه
خسرو درین سودا زنهان سیمبر سودای یزدی — درویش را ان بخت کو کاید ز سلطان نامه

## انشاء

چابک اروان ور احی ای راحت جان همه — با من همه تلخی مکن ای شکر پستان همه
تو مست و من غلطان تو ز لفت پریشان تو — چون با و کردان سو بسو کز حسرت جان همه
غم دارم و دل ریش از ان بیخوابی من بیش از ان — سیکفت حالم پیش از ان حال پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش شب کم مکن ای مهوشی — از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
تو خفته شبها بیخبر شهری بفریاد سحر — من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
ای آمده تو مهمان من مهمان تو جان من — هر دو تو تنها ز ان من در مان من ز ان همه
خسرو ز جان سوخته کم گشت صبر آموخته — تا کی شد اخر دوخته چاک گریبان همه

## انشاء

ای غمزه خونخوار تو خونم بافسون ریخته — افسون چشم کافرت ز ین گونه صد ریخته

از نقره خام ای عجب تخلیت موذون ریخته
ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
ز ین مرد و چشم رو سپید ایکه شد اکنون ریخته
دریاد ها مون ساخته ها مون دریا ریخته
صد گونه باران بلا در کرد گردون ریخته
خون کرده دلرا در درون دزدیده بیرون ریخته

## انشاء

این عقل ریمی در کمن تا لب بیمانه ده
وانکه ندای زد بمن پیش درمیخانه ده
ای آه سوزان آتشی بر دست این دیوان ده
مسکانه اول کرم کن پس شرح افسانه ده
یارب کس را چاشنی از لذت پروانه ده
ای آشنا این کهنه را بپستان جانان خانه ده
کر نیست وجه زندکی بر مردم پروانه ده
ظالم تر از غم نیست اقطاعش این پروانه ده
بپستان ز خسرو جان دل مرغ بلا را دانه ده

## انشاء

فریاد کاندر شهر ما خون میکند عیاره — شوخی کشی غارت کری مردم کشی عیاره
او میرود جولان زنان دزدیده زین هر طرف — نظاره کی در روی او حیران و خوش نظاره

من چون توانم دید نش الا بچشم مردمان
کز چشم خود در غیرتم با ان چنان خماره
دارد لب شیرین او کاری زدندان کسی
کان مست جان پاره ام یا هست از جان پاره
شب خیال از غیب من می کرد پرسش کز نه
گفتم چه پرسی حال او سر کشته آواره
از چهت ای شاخ خوان رمانه فرو نایدت
خرچه کم گردد ز تو گر برخورد بیچاره
گر دیده خسرو نگر ز اشک خیال روی تو
با میست در هر گوشه بر هر ره بسیاره

## اصیگاه

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیاکت بینم و همچون پسندی
برانش افگنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که گردم گرد گوت
دلی پر خون گریبان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گیبش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل او بخت
کن ای نامسلمان پاره پاره
بلت گر خورد خونم گر رسد دست
گند خسرو بدندان پاره پاره

## اصیگاه

دلم در عشق جانان گشته پاره
دلست ان شوخ را پیمک پاره
نگارخود نمی پیسم ز گریه
که نتوان دید در یار انگاره
شب اندک بود و برمه پاره پاره
مرا در دل غم ان ماه پاره
چو بگشادم ز گریه چشم دربار
گشاد ابر و پدید امد ستاره
من و زین پس دو سه بدنام دستی
سکان رسوا و طفلان در کناره
ز عشقم چاره فرمایند یاران
دلی ایا رب فرمان چه چاره

دو بوسه داد و دشنم تا بار روز
خرابم زان شراب مست کاره
نگارا بگسل این سر رشته عذر
که نتوان دوخت این دلهای پاره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که خسرو زیست طفل شیر خواره

## اصیگاه

نپسم زلف بر دست صبا ده
مرا خون غیر را مسک خطا ده
بسی کس چشم میدارند لطفت
مرا خاک درت کسار انوتیا ده
ازان می گت چو خون من حلالست
بیا بله خود خور و جرعه مارا ده
بگرمش از یک نظر چون کشته کردم
یکی دیگر بیفگن خون بها ده
بحکم خط خویش ای ایت حسن
همه فتوی بخون نارد اده
دلیری می کند در دیده خلق
بدست غمزه تیغ بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم خونبار
غلو از ان وز اغاز اصلا
چو خاکستر شوم از سوز عشقت
بدست خویش بر باد هوا ده
بصد تعویذ جان در دم نشد به
بیک دشنام خسرو را دوا ده

## اصیگاه

چو بنمایی رخ گلنار گونه
گل اندر خار غلطد زار گونه
همیشه چشم تو مست است جانا
ولی در دلبری هشیار گونه
شفا حاصل نشد در دلم را
مگر زان نرگس بیمار گونه
خسرو در صدد دیوان خانه
می گردد ولی بی کار گونه
چو غم اینک دلی تو می گذارم
نفس همچون سگان بسکار گونه

گشادم دیده در روی تو ناگه
بچشمم در نشدی ناکرده آگه

اگر گویم که از جورت کنم آه
شوی قلقله بنقش و گویمت ده

بدنامی کنم گه گه ز نخلت
به پیش من جان خود را می کنم چه

قدت شاخ انار و روی تو نار
تعالی الله درختی قد اناره

اگر پرتو زند خورشید رویت
بسوزد همه درون همنشین خرگه

هم آخر از تو کامش گردد ایمن
دو هفته راست کرده روی خودکه

کمان با چشم خود نزدیک مقابل
کسی آیینه نهد پیش اگه

صفا از روی تو گرد آینه خجل
بنا میزد زی دخل موجه

بگریم سر بسر بادت رویت
که باران خوش بود وقت بحرگه

بزلفت خسرو از خط موی منفی
مسلسل کرد اعز الله شانه

## ابیگاه

نادل ز تو ام بغم نشسته
جان در گذر عدم نشسته

بر خاک در تو من مقیم
مانند سگ حرم نشسته

هر کس که بدید حسن رویت
در خانه زهد کم نشسته

ان خط غبار بر عذارت
چون هندوی پشت خم نشسته

پستم بر قیب ناگهانی دوست
چون خار بکل در زم نشسته

مهر از هوس رخ تو هر شب
تا وقت سحر بغم نشسته

از دولت وصل تست خسرو
بر پسند و تخت جم نشسته

## ابیگاه

پر خون دلم ای صنم نشسته
وز عشق تو در الم نشسته

مانند تو دلبری بخوبی
در مکتب حسن کم نشسته

ان ابروی شوخ دلربایت
بگرفته دل و بغم نشسته

گفتی که چه بر درم نشینی
این کیست که بر رهم نشسته

هر کس بمقام و منزلی من
در کوی تو چون سگم نشسته

ان صوفی صفا محراب
چون مردم بی قدم نشسته

خسرو بجرم عشق فارغ
از زمزم و از حرم نشسته

## ابیگاه

ای در دل من مقیم گشته
در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کرد و تیر است
تیرست بمغز جان نشسته

من رفتن جان همی نخواهم
تو شوخ در ان میان نشسته

جان بر لبم آمده تو فتنه
تا نام تو بر زبان نشسته

من غرقه و دست و پا زنان و
پیچند تو بر کران نشسته

این خاکی زار را کمن دور
کز دیست بر استان نشسته

عشاق کشی چو بر درتست
خسرو بامید ان نشسته

## ابیگاه

ای در دل من مقیم گشته
جان بی تو اسیر گشته

خال تو چو نقطه و دو ابروت
یک دایره دو نیم گشته

پشت صدف از لب تشنه پسته — در از رشکش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت — چشم همه نون و میم گشته
خطت بسواد دیده من — بنشسته و پشتیم گشته
با نکهت زلف عنبرینت — گل پرده در نسیم گشته
نو برده قتاده بند در عشق — در خدمت غم مقیم گشته
من منم زر و این تنک — از دست تو برزسیم گشته
خسرو بگدایی چنان پسم — پیش ره تو مقیم گشته

اصفهان

ای از رزدی دلی شکسته — ما در تو دل شکسته پسته
بس تن که ز دولت فراقت — از تنگ حیات باز رسته
مجروح لب تبست پس دید — یک خمار امزار خسته
دل کوفته ام چو آهن سرد — زان کو نه که صد شرار جسته
سروت که برای جان ما خاست — بر خاسته و بجان نشسته
اندوه من ار نخندد بر کوه — پر منی بحجر کمر شکسته
بر خسرو غمزه تمام است — شمشیر حجر از نی دو دسته

اصفهان

ای آمده جان ها شکسته — می ده ز تنگ پسته بر شکسته
شکسته ام از تو نیم عیدی — ای عهد به پسته بر شکسته
کم کرده درست نیم عاشق — وصف ز لعت کمر شکسته

گل خنده لعل شکر نیست — قدر گل و نیشکر شکسته
تا طوق تنگ تو سازد ایام — عشاق ترا کمر شکسته
دریاب که خسرو از هوات — ماندست چو مرغ پر شکسته

اصفهان

ای دل دای بتان ساده — یک سسته در ریشه کج نهاده
خون خورد نشان با شکارست — کز جسه پنهان خورند باده
خوبان نبرند زانک هستند — از غایت ناز خود مرا ده
نزدیک دل انچنانکه دلرا — بر داشته گوشه نهاده
جایی که همی رود بگلگشت — در کوچه زهر گل سیاده
اسیب صبا رسیده بر دوش — دستار چه بر زمین نهاده
شان در ره و عاشان بدنبال — خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با چنین دلبر — وینها همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان — زین هندو بچگان شوخ ساده
گر دندم را خراب سرست — هندو بچه های پاک زاده
بر پسته بویشان مرغول — خسرو چو یکیست در قلاده

اصفهان

ای غالیه گرد ماه بنو — از راسته شمع راز دوده
بر داشته نسخه ز خورشید — امینه که روی تو نموده
یک خنده ز لعل و لکشایت — در نگار هزار دل ز دوده

جان تازه شود ز کرد خنکت — گان جاک مفرحت سوده
سرو ز بکوی تو جوانان — جان کاشته و جگر دروده
مردم ز رخ که دیدن او — جان داده و غمزه نوفزوده
امکانه شد ان کسی که بودست — وقتی بدل خراب بوده
مرشب دل من حدیث درد ت — خود کسته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو مذاد و پندم — جز انکه غمی نیاز موده
از لطف تو یاقتست لعل — خسرد که میان خون غنوده

ایضاً

ای حسن تو آفت زمانه — روی تو بد لبری شانه
سرو م سوی قبلهٔ دو ابروت — خورشید یکانه در دوکانه
صد دل دزدد می ز زلفت — کو نیز رود زبان شانه
از زلف تو کاوه قبله بازی — مطروح و ورخ شده زمانه
من غرقه دو تو در اب چشم — پیش رخ خویش بر کرانه
تیرم زنی و خوشم کز ایی — بشناختیم بدین بهانه
کم کشتی خسرو ایکویش — یا مانده مکر ز خانه

ایضاً

ای آرزوی هزار سینه — وندر دل تو هزار کینه
مستم ز برت کرست پیدا — در جامه چوی در ایکینه
هر قطرهٔ خون ز چشم من هست — بر خاتم عاشقی نکینه

از عشق چه نام و ننگ جویی — در آب روان کن این سفینه
طاقت بدلم نماند یارب — بفرست ز بهر من سکینه
مجنون خراب کرده داند — اندوه منی خراب سینه
ننگ همه عاشقان خسرو — پیوسته مثال در خزینه

ایضاً

شهریست معمور و در و از هر طرف پیدا — مسکین دلم صد پاره و در دست هر پاره
از عشوه هر یک به پین لیکن میان ان همه — دارد هوای کشتنم تا وکه زان خونخواره
هر کس که با او میکند دعوی حسن از نیکوان — سر کرد بخت مانند طالع چین سیاره
صد چاک کشته ام از کاو کاو غمزه ات — نالان دل ریشم در اج چون طفل در کهواره
چون وعده وصلی و هجر پوشد و پنهان شود — جو جان سپاری چون کند خسرو بهر طاره

ایضاً

تا دیدم ان رخ ریختی خون دل من بی گنه — از چشم خود می خم ایی وی چشم من سیه
گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیست — هر کان حشت بس بود در فتن بر خیل سپه
گر از ارادت سر نهم در پای تو چشم کن — گر ابتدا دولت مرا گردست زمینان بره
گفتم که تا پیرون شوم از کفر سر زلف تو — انجا دلم در بند شد ای روی هندستان سیه
زنهار مکن از دست من مشک زنجدان را — وانی چه بس مشکل بود بی ریحان رفتن بچه
در کشتن بیچاره کان تعجیل کم فرما ازان — جانی که دارم عاریت بهر تو میدارم نگه
این اشک خسرو بیچکه بر روی او چون نشد — یعنی عجب باشد اگر آب ایستد بالای گه

ایضاً

دوشش در اید از درم تازه چو باد صبحگه
مشک فشاند در جا غالیه سوده بر کله

بس که دوید دیده‌ٔ سیه در کف پای سودش
گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه

روی چو روز دید مش بوسه سوال کردمش
داد و میسرش نشد اول بامداد نه

دست کرفتمش که دل حامل درد شد به من
کوچه کرفته به بود خامله در کرفت نه

کو غمت بر دلم کاه شده زغم تنم
پیش تو میکشم بکیر انچه کهست کوه که

روی ماست چشم من خاک ره تو اندرو
اب چو با صفا بود خاک بپیش بته

میخورم از دو دیده خون کر پی تو جهان شود
توشه پاک را چه عیب کر بخورم چهار ده

این دل کور پیشتر بر زخت کذر کند
مرک بخنده در شود کو رچو بکذرد بچه

عارض کذمین توست کز پدنم بپوسپس
کر زبهشت روی خود بنکسم پدین کنه

برده دل اندرین بحن صبح پرامدازا فق
ساخت زظلم ما من پرده صبح را پنه

صبح سیاه کشته تر و کشت بطل روان
تابند و طلب کند روشنی زرای شه

## اضافه

ای دل ار تو عاشقی زین غم خلاص جان مخواه
کار را سامان مجوی و در دوا درمان مخواه

از بلای فتنه ترسی چشم بر خوبان منه
پیم چاوشان کنی در دیزه از سلطان مخواه

یار محمل راند در دیرانه بحجران مپیر
نوح کشتی راند تو از غوطه طوفان مخواه

دشمنی کش دوست میخوانی مرادت کی دهد
نام قصاب ار خضر شد چشمه حیوان مخواه

شه سوار اناوک مژکان زدی جان پسپدی
پیشتر چون زین ندارم مژدان سکان مخواه

از دل عاشق زبهر خون دل پرسش مکن
از تن خوبان زبهر کشتن خوبان مخواه

تن نه مسئورست عصمت از سک کلحن مجوی
دل نه آباد ست عشرت از وی ویران مخواه

خاک پایش را بجان میخواهی ای دیده خطاست
کوسری را کو دو عالم قیمت از ان مخواه

من اسیر شاید و تو زیبا خوای ای رفیق
اینچه نماید از من رسوا تو از من ان مخواه

زاری خسرو مجو در سینه های سخنور
ناله مرغ اسیر از بلبل سپستان مخواه

## اضافه

سینه ام را از غم عالم تو بی غم کرده
از غم خود نامرا از هوای عالم کرده

فاش شم ای دیده تو کردی زانکه زین در محکمم
خواستم کو غم نبیاد ماتم کرده

دوه که خلقی زاه و دود انکیزم من بکریست خون
ای عفاک الله تو باری دیده زان نم کرده

زین پریشانی سرت کردم خلاصی دهدمی
ای که کارم را چو زلف خویش درهم کرده

دل بتو دادم کنون میخواهی این دم جان من
آری آری بردلم جور و جفا کم کرده

ناوک از مژکان زدی و سینه کردی ریش ریش
خنده کردی و زنلک ان ریش مرهم کرده

ور زبی مهری سخن می کویی از خود کوی
ور زمن سیری پرسی از پیدادان هم کرده

خسرو اد پروانه کی کذارد کو بعلش را بجوی
کین پسیمانست کزدی قصد خاتم کرده

## اضافه

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده
اندر اخوش خوش کزان رو خانه بکلشن کرده

صد دل ویرانست در سر تار پیراهن ترا
تو چنین نازک چه بارست این کهر بر تن کرده

تو همه تن مایه شادی و جانم پر زغم
جان من وه کین جایی چسه مسکن کرده

جلوه کردی بر من ان رخ تار دان بند خوی خویش
یارب آید پیش حشمت اینچه با من کرده

تیغ زن بر کردن من خون من در کردنت
غم مخور چون این چنین صد خون بکردن کرده

هر شبی تا روز می سوزم کدازان محو شمع
دم بدم چون سوزش من جمله روشن کرده

دوست میدارم ترا با انکه بهر خویشتن
عالمی بر خیره و بیچاره دشمن کرده

## الصیغه

گر کنی گشت چمن با شوخ و با شکی دوسه
باغ صد رنگ اورد از بوی و از رنگ دوسه

سرو تره از نرگست گویا زبانی شد که
بهر دل بردن در و افسون و نیرنگ دوسه

گرمت جان خوانم و جان دیده و دیده دگر
دوستم آخر کمن دل بد ازین تنگ دوسه

خشمها گیری که سود اشتی و رباشدت
باشدت هم در میان اشتی و جنگ دوسه

چون مبارزی پسنگ بر عاشق زدن رسم تبانست
ای بت آخر بر من مسکین هم سنگ دوسه

وه که خسرو چون زید گر همچو تو باشد بشهر
شوخ چشم و خیره و بازنده و شنگ دوسه

## الصیغه

همه شب رو وفای را بر صبا نشسته
همه کس بخواب راحت منی بلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد این
هوس جمال سلطان بدل کدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه اندوه تو خوردم
تو بگو که چون زیم من بدل هوا نشسته

بزنگ دل ابیران بکجا گریزد از تو
بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

همه شب صبا بویت منی سوخته چکویم
که جهانست در دل من ز دم صبا نشسته

تو ز ناله من ازمن سر دارجدا نشینی
که ز دست خویش من هم ز خود م جدا نشسته

تو در اوغز زنی که نهند پیش بسر
بپستانه که باشد صف پارسا نشسته

یکی سعدی از جهان که بسر شوند راضی
منم این که اندرین ره بسر رضا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کم من
که تو ام نمی گذاری نفسی بجا نشسته

## الصیغه

چو شوی بخنده رویت ز هزار بوستان
چو سخن کنی دهانت ز دو صد شکرستان

بزید هزار مرده ز یکی سخن که گوید
نه ادب بود که گویم لب لعل تو زجان

بکرشمه چند گویی که بجا مپین نه درمن
رخ تو جبرا نه منم که هزار بار ازان

ز درت سفر نکردیم بعدم پسند جانم
سفری که سنی تو باشد ز من ار جهان

چو کمال راه عاشق همه تهمت و طنینه
ز پی تو در حق من همه خلق بدگمان به

چو مرا کمان کش تو بهدف هلاک خواهد
بنود چنان بخشم ز خدنگ ان کمان به

بروای خرد ز خسرو که هوس داد پیشی
که صغیر در انجاز نفیر پاسبان به

## الصیغه

ز من خراب کشتم ز رخت بیک نظاره
نظری ز تو عفا الله چه صعبست مستکاره

بچه سانت سپرد سم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که بپنجت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه بپوشانم و بس
بجز از دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت جولان دلی عاشقی بود ان
که ز نعل تا بپایت جهد آتش شراره

تو برو روان و خلقی بهلاک مانده بر سر
چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره

سران دو چشم کردم که چو سند وان بر زن
همه خلق را ز غمزه زده بر جگر گناره

سحر حکیم طالع چو ز روز بد بگویم
که من آب خوش نخورده مگر از ان ستاره

چو ز دست رفت خسرو ز کمان بکش دگر بار
که بر شته دوخت نتوان چکری که گشت پاره

## الصیغه

ای که در هیچ غمی دل من یار نه
سوی من هین اگر اندر سر آزار نه

از تو هر روز گرفتار بلایی کرم
تو چه دانی که بدین روز گرفتار نه

هر شب از نالهٔ من خواب نمی‌آید خلق
خفته تو که ازین واقعه بیدار نه

با من خسته که رویم ز تو در دیوار است
می کن اخر سخنی صورت دیوار نه

نار دانی زد و لب بر منی بیمار دوست
شکر از اکه چو من درهم و بیمار نه

از برای دل من جان من امروز بهر
گرچه عهدیست بد بنا لهٔ این کار نه

یار بنشست مرا در دل و من دانم و او
خسرو اچیز که تو محرم اسرار نه

## اصفاهان

ای که در دیده درونی و در آغوشی خوش
هم بیاد تو یکی لحظه فراموش نه

چند افسون جفا خوانی و پنهان داری
انچنان ست که افسانهٔ مرا نوشش نه

روپوشیدی و این بنده خطا کرده که دید
من و رسوایی ازین پس چو خطا پوشش نه

نوش کن با ده که دل داری و غم داری
جون منی سوخته دیوانه و مدهوشش نه

تو نکنی ناز حساب خود و من کشته شوم
ور نه دانم که بعمدا تو جفا کوشش نه

وه که از درد تو ام چون جگری نوش کرفت
تو چه دانی که درین درد جگر کوشش نه

کر بآغوش بریزند کل اندر برِ من
من همه خار بوم چون تو در اغوشش نه

دوش کنتی که کنم چاره کار فردا
آخر امروز حدیث از سخن دوشش نه

ترک من کرده بران تاب عنان کر فتند
همچو خسرو ز عتب غاشیه بر دوشش نه

از لبش وعده دی و زمزمه اش زخم زنی
نیش باری مشو ای دیده اکر نوشش نه

## اصفاهان

ای که بر جان منی خسته بلا خواسته
کر بلا پرستی از بهر چرا خواسته

تیر خط تو بلا بیست که بر مے آید
ای مه از زردی تو در خط چه بلا خواسته

سحر روزی بر من خواسته ناآمده
کر جه از پهلوی من آمده ناخواسته

خواسته بهر سر انداختنم لعل الله
من ز بهر خواسته ام کر تو ز پا خواسته

آب می ریزمت از دیده و دی نشنی
چه غباری و ندانم ز کجا خواسته

برک کاست میانت زچه در بار کنی
دیده کونه من کاه ربا خواسته

مستی و منوی پریشان و خوی الوده و
کویی از مجلس مجد الاسرا خواسته

## اصفاهان

خنده را سوخت جان من اموخته
غمزه را غارت ایمان من اموخته

میزنی با سر کشته کر سر بازی کن
کوی بازی تو بکوکان من اموخته

طرهٔ را بر شکنی باز به بندی دانم
این شکسته ازپی پیمان من اموخته

جانبخشم کنی و غرقه شوم بر لبکشی
اشنا کرچه بطوفان من اموخته

پاره کردای دل و خون شو که ترا توان
عشق بازی نه بفرمان من اموخته

چه کنی از مژه بحر انی خسرو مردم
این علمهای ز دیوان من اموخته

## اصفاهان

نو بهاریست و جمن جلوه جوذا کرده
ابر بار یحیتی لولوی لالا کرده

کر وطرهٔ سنبل ز صبا چشم کنت
دامن لاله پر از عنبر سارا کرده

بر کل و لالهٔ تو میرود انک قمری
پای آلوده بخون پایه بالا کرده

عاشقان رفته بکلزار و دل سوخته را
بتکلف ز کل و لاله شکیبا کرده

هر کر بر جبکر از فتنهٔ خوبان داغیست
پیش هر کل کله از رخ زیبا کرده

داشته چشم بهر کس بمن هر که رسید
بهوس دیده خود را به تماشا کرده

می‌گلبوی که گل خورده بباغ مجلس — مطربا نرا بنوا مبسل کو یاکرده
پس ازین ماو دشراب و جمن و مستی چند — دل و دین را بسپرشاد و صبا کرده
بند خسرو ز شکر ریزی وصفت هر روز — کلک خود را بدو دندانه شکر خاکرده

## اصیغاله

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده — من نیم زپستی جان حکمم هبوده
بپس که در حمایه دیوار تو در فریاد — زاه من پیاپه دیوار تو هم ناسوده
چشم من کشتن تو گفته که از غم برهم — رحمتش باد که این مرحمتم فرموده
با تو در خواب همین پهلوی من مار نسود — گرچه بر خاک همه پهلوی من شد سوده
برسپانی برمن باد کر این سو گذری — خدمتی چند بجو نابه چشم الوده
سبا لها شد که دلم رفت و ندانم که کجا — از کو پرسم خبر ان صنم کم بوده
قلب ما شد دل ان دل که تو بنهی در وی — نه همه عشق و ز بر پاره عشق اندوده
مدعم قصه سوز دل خویش ز براک — شعله ترسم که گیرد بدلش نم اندوده
یارب از سوز دل من تو نگاهش داری — گرچه بر خسرو دلسوخته کم بخشوده

## اصیغاله

ای بخشم از بر من رفته و تنها مانده — تو ز جان رفته و در دو تو بهر جا مانده
تا تو ای دیده پیای من اندر روانی — نیست جز خاک درین دیده تنها مانده
خرمی تو که از نا کسیم محرومی — وای بر من که من از چون تو کسی وا مانده
کل زتن سوخته کی با که کنم خوش دل — نیست سوزنده کسی منی رسوا مانده
آه و صد آه که این نیم از اتش آه — گرچه سر تا قدم غرقه دریا مانده



ای مسلمانان یارب دل تو سوخته باد — کز تسو بر دل تان بر من تنها مانده
لؤلوی دیده عزیزست بچشم من از انک — یاد کاریست کزان لؤلوی لالا مانده
کس مباد غم خسرو مکر انکس که مباد — بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده
قدر دامق نشناسد مگران سوخته را — که بود یکشبی از پهلوی عذرا مانده

## اصیغاله

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده — باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو در ره بنهاده — من بزاریک خود اندر سر و کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگار زیبا — بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
وه درین فتنه که فریاد ز دست جان را — ترک فتان و فر پس تند و سکاری مانده
ای صبا عذر بخواه اسپش اگر ما رسیم — راه خونخوار و خر افتاده و باری مانده
دوستان باز نیامد دل من بگذارید — کشته ضدیت بفتراک سواری مانده
خلق گویند که بی او بچه سانی خسرو — چون بود بلبل مسکین ز هزاری مانده

بحر دل مسدس مقصور — اصیغاله — فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای صبا از لعل او قندی بخواه — عاریت از زلف او بندی بخواه
چون لب میگون یار آید ز راه — چاشنی از لعل او قندی بخواه
یار رشد پیرا من جان در غمش — زان لب جان بخش سوندی بخواه
انکه میگویی قناعت کن بهجر — رو قناعت را ز خرسندی بخواه
زانش دل دفتر صبرم بسوخت — نسخت او از خردمندی بخواه
نوبت وصلش اگر پرسد ز تست — گر توانی خواست کمندی بخواه

مست وصلش با خداوندان بخت | خسرو ابخت خداوندی بخواه

## اصفگاه

هر شب از سودای ان زلف سیاه | بگذرانم از فلک من دود آه
گر کنی دعوی خوبی میرسد | شاهدان داری و رخ چون مهر و ماه
ماه را با ابروی پیوست کم | شرمساری چون نه چنم زین گناه
خون چندین سوخته در گردنش | انگه نامش کرده زلف سیاه
ملک دل ملک تو شد ای شاه حسن | کامران نشین بصدر بارگاه
خسروش خلوتگه دیدار ساخت | دیده را چون دید روشن جایگاه

## اصفگاه

آتش اندر آب هرگز دیده | عنبر اندر تاب هرگز دیده
چون دهان و لعل شورانگیز او | پسته و عناب هرگز دیده
شد نقاب عارضش زلف سیاه | شام بر مهتاب هرگز دیده
مرصدف چون رسته دندان تو | لؤلوی خوشاب هرگز دیده
نرگسش در طاق ابرو خسته است | مست در محراب هرگز دیده
در رخش خسرو چو چشم خونفشان | چشمه خوناب هرگز دیده

## اصفگاه

ای جفایت بر من مسکین همه | چند ازین ناز و عتاب و کین همه
قصد جانم می کنی چون دشمنان | دوست میدارم ترا با این همه
داغ حسرت بر دلم ماندی که رفت | جان من میرفت با این همه

عالمی را بار خست عیشت و من | ملح کامم زان لب شیرین همه
در شب هجرانت بار روی خویش | بر فشانم تا سحر پروین همه
ای ترا بنده و شده شاهان مطیع | ای غلامان و بلران چین همه
نیست مانندت بسی چشم بیچ | در خطا و دلخ و پستین همه
پیش رویت در چمن گشتند آب | از خجالت لاله و نسرین همه
هر چه میخواهی بگو چون مر ترا | بگذرد بر چشم و مسکین همه

## اصفگاه

جان ز عشقت چیست زار افتاده | دل ز بهجت بیقرار افتاده
گر یکیم زار حزینی بی دلی | غمخوری سنگ غم گذار افتاده
در دمندی پیستمندی خسته | بی نوایی خوار و زار افتاده
خاکی بی آب بر وی در هوا | آتشین آبی ز کار افتاده
در و نوشی جان فروشی بی خرد | بی کسی بی کار و بار افتاده
چون غریبی بی نصیبی از جهت | دور از یار و دیار افتاده
بی نوایی مبتلایی در فراق | جان نثاری بی نگار افتاده
بلبلی با غلغلی بی روی گل | واز میانه بر کنار افتاده
پای در گل دست بر دل مانده | رفته عزت سخت خوار افتاده
بی دلی بی دلبری بی مونسی | بی زری بی روز و روزگار افتاده
خسته فرهادی شکسته واثقی | خسروی بی روی یار افتاده

## اصفگاه

جان من بر دست پیداد تو مد — دم بدم صد روز بر باد تو مد
نالهٔ من نیست الّا در دسری — کوش را از ره سوی فریاد تو مد
وای اگر خواهی بخواهی کشتنم — ور نخواهی کشتنم وای تو مد
جان که در محنت به پرورد تو مد — دل که در خدمت فرستاد تو مد
دوست گر دشمن شود در فرق حال — تو نیم دشمن مشو یا دم مد
نیمه‌ی گویی و غم جان مرا — خود دهم آخر نه فریاد تو مد

## الصیغه

باغ این فصل بهاری ساخته — سرو چون سلطان سپاه افراخته
قمریان کشته غزلخوان بر طرف — پرده‌ها نوروز زان بنواخته
بر دو باغ اوراق استاد خزان — غنچه نو مجموعه خوش ساخته
کل فروش از ریسمان شیراز دست — دفتر کل گشت چون پرداخته
وان نفشه من که خط سبز را — می بخواند سر فرو انداخته
مرغ با چندان فروخواند لطیف — عشق با شعر خسرو ساخته

## الصیغه

باز بر خونم کمر بسته است او — وان دو ابرو را بهم پیوسته است
من میان بر بستنت را بندم — موی را گویی کمر بر بسته است
میروی چون پیر و در دل میخلی — تا خود از شت که پیرون جسته است
از تری آب از کتاب میچکد — بس که اندر چشم من بنشسته است
زان خط مشکین که بر گل ریختی — دفتر گل را ورق بشکسته است



تا زه کردستی دلم بار دگر — هم بجان بندد در پیوسته است
بر زمین بهلو نمی یارم نهاد — بس که خسرو را بر مکان پسته است

## الصیغه

ای جهان زلف سیاهت پسته — فتنه جو در پناهت پسته
آسمان دست به از زشت صبح — پیشکان ردی چو ماهت پسته
غم به چندم را چون طومار — پس بچندید سیاهت پسته
دیده را دیدهٔ تر اندر چشم — خون ال امد و راهت پسته
دل من قطرهٔ خونست که شد — در سر زلف دو تا هت پسته
خواب کز چشم جهان می بندد — ماند از ان چشم سیاهت پسته
خطت اورد چو بر رخ شد — سر بفتراک سیاهت پسته
جان برارم ز زنخدان تو تا — نشد از خط سر چاهت پسته

## خزهنیرج مثمن مطوی مکشوف الصیغه مفتعلن فاعلن کم

خسرو اگر عاشق جام بلا پیش خ — داغ عقوبت بیلد بر دل درویش خ
تا به تیزست نسی صیقلی او کن ز عمش — تا به چو آینه کشت دم مزن و پیش خ
نیل در اتش فکن از پی معشوق اگر — عاشقی حال خود بر حکر ریش خ
جان که نماید مقیم در صف عشاق باز — سبر کن ذاری براه در ره درویش خ
بو که ز چشم بتان سیرستی اید کهی — ان همه ناوک بیارد بر دل درویش خ
چشم بستزند و را جابک تاویب زن — ظلم پستانند و را لشکر فرویش خ
خون که ی عاشقانت برلب جانان فشان — غم چو خورد عاشقانت ازی خورد پیش خ

گر رسد از دو پستان زخم ملامت مرهم — خون به منت فاسدست رگ نیشش نه
طعمه که ناخوشترست در دهن از خویش کن — گر تو ز پا بسته ترست خویش نه

## ایضاً

از لب او ای خیال عقل دلا مده — مرغ خک خوارزه را پسته و خرما مده
من که بنامش کم وصف جمالش بگو — غرقه یکی قطره را غوطه بدریا مده
رند خرابات نیم می بسلامم رسان — در دکش کهنه را جام مصفا مده
گر گذری ای صبا از پی چشم بیمار — خاکی ازان پای لولی بپسر بران مده
تا که زید بامداد تا که تو نوازشش کنی — کشته امروز را وعده فردا مده
دل که مرا سوخت آمده در زلف تو — تا که نسوزی چو من نزد خودش جا مده
بهر تو ام می کند هدیه من روی تو — جلوه غاشش به پین بدیه بدو یا مده
جور ز تو خوشتر ز داد نزد دلی کو دلست — گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده
جان و دل خسروست ازره سودای تو — مرچه بری خوش ببر قیمت کالا مده

## ایضاً

ای ازگل تو مارا در دیده خار مانده — وز تیر غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده — در کارگاه گردون یک پیکه کار مانده
تا بوکه چون تو مای بینم بطالع خود — هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
هردم که اشک گلگون سازم روان بیاشت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال گرد خشت — مگذار دو پستا ز ادل پرغبار مانده
بی تو درون جانم زارست چون کم من — پیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی گز انتظارت دو چشم چار کردم — وز گریه مست صد جو در سر جبار مانده
دو پستم بگیر یارا یاری بکن که پستم — در محنت جدایی دو پستی ز کار مانده
تن موی گشت و کم کرد زان بیکنم عزیزش — کز زلف تست مارا این یادگار مانده
عمرم گه رفت بی تو اندر حساب نبود — وامیت ان خسرو پر روز گار مانده

## ایضاً

مهر تو در دل من ماند جان شیرین — همچون منت بهر سو صد نا توان نشسته
من با دو چشم گریان پو پسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون جگد ز دیده از غصه جای آن را — تا کی توانمت دید با این و آن نشسته
یکشب بکلبه ما گر بگذری چو پینی — گرد فراق و محنت بر خان و مان نشسته
بخرام سوی گلشن تا بر طرف بپینی — بلبل ز شوق رویت نا گرفتان نشسته
آیا بود که پینم روزی بکام خویشت — از دشمنان بریده با دو پستان نشسته
از گرد ره نگارا غمگین مباش تا کی — از بهر پای بوست بر آستان نشسته

## ایضاً

من زین دو دیده خود کردم جهان چنین را — وین حال نزد خوبان بازی و لاغ و لابه
بعد هزار شب هم اکنون شبی بخسپید — این دیده که شبها بودی هزار خوابه
شد پخته قرص خورشید از آه من که هستم — زیر فلک چو هیزم سوزان بزیر تابه
بشکسته ام ز هجران خونابه زان مشانم — تا چاره ی بریزد چون بشکند قرابه
من در فغان و ان نه از کار دوان بر سد — کان سگ حراست تنها نالان دوان خرابه

ناخوش نوالهٔ غم ماندست بر دل من
ساقی بجرعه خواری پرده دوسه تا به

خاک درت بدیده کردم در اگر کردم
از هر چو تو مهمان این خانه را گلاب

من صوفی خرابه کونیکده که دروی
رقصی کنم چو مستان در ربط و رباب

این است می دل من هر چه ردیاری
زودش کباب خسرو زد چو نکو کباب

## اصفهان

ما هم دمجلس می و خوبی سه چار ساده
من در میانه پیری دلرا بباد داده

مجلس میان بستان کل با صبا بهاری
نرگس بناز خفته سرو سهی بساده

خوبان بباده خوردن من مرعه نوش مجلس
مرجرعه که خورده رو بر زمین نهاده

من پنجه در ساقی و در چشم من مجلس
چون جرعه های مستان خون جا بجا بساده

ساقی چو من زبادهٔ مست خراب میرم
بفرست خشت کورم پستان سفال باده

دانم شراب خونست زان میزند بسر خی
ان سبزه کشت برامد کز دلبران ساده

مویت بزلف درهم نه خواپسته خفته
چشمت بخواب پسی نه پسته نه کشاده

زاندم که دید خسرو پستانت خشت و خمیز
با جا کل لیل را پس علی وساده

چون راست است اخر با تو طریق خسرو
او نا مراد مسکین تو شوخ خود مراده

## اصفهان

از بس که ریخت چشم دور از تو خون ببر
کم مانده بهر گریه اندر جگر ذخیره

چشم مقابر تو از پس دغا که دارد
مالیده صبر ما را چو حریف خیره

ای من غلام ان لب کانرا اگر جبه بند
پر کم شود فرشته چون بگذرد بشیره

آباد بر تو جانا گر کشتن عزیزان
ده کرخراب کردی ابا دصد خطیره

از افتاب دیدن گر چشم خیره گردد
شد افتاب چشم از دیدن تو خیره

گر شانیم بر اتش گویی نشستم اورا
فرضم بود نشستن در قعده اخیره

انگلد روز بختم سایه بدین شب من
ور نه بشبم چنین هم بنود سپیده دیره

وی نالهای در دم بشنید گفت خسرو
زان تو نیستم من زحمت مبین بخیره

## اصفهان

روزی بلاغ گیهم گفتی بیا به
من بعد ست جانا من بنده الندامه

چون او کند خرامش با شکل و قد و قامت
نظاره تنادی قد قامت القیامه

کای زنده به تیغم کای کشته بیترم
فی کل ما تعدی خلفا ادا مه

چون حال خویش گویم با ظالمی که پیشش
کم بعد حدیثی و ابجمع فی الملامه

ما هم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم
واله فرمنی یا طالب الپلا مه

امشب بنالهٔ خود خوش بودایم گر که
فی الصبح ذات فصلی او عن الصیامه

خسرو زطعنه ترسد اینجاست بازجایان
با لسیف سجن من خاف من ملامه

## اصفهان

شمع فلک برامد با اتشین زبانه
ساقی نامسلمان در ده می مغانه

کشتی می روان کن مانا کرانه ییابم
دریای غم مدار د چون هیچ جا کرانه

چون تو به ام شکستی گر نیست وجه دادن
بفروش خانه من با دصل خانه خانه

می نیم خورده خواهم چون پاره رنجها
دل بر لب تو دارم میخواپستن بهانه

نی نی که از رخ خود کن بیهشم که باری
یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم بیرون و پستم بگردون تو
تو پنجهٔ صبوحی من پنجهٔ شبانه

ای من غلام شکلت خون در خارا باشی — فی روز خواب خشته نه موی کرد و شانه
مطرب بزد خود زن دستی جوان بیار — وین زد بدخشک ما را ترکن بیک ترانه
خسرو می است و مطرب نوشت و بار خوش — هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

## اصیگله

سر پر خاشب بکنار که بوده — بیها فکار تم دم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع را دمن نشد ی یکشبی تمام — ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار — ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت منو زمت در اغاز خواستن — ای سرو نیم رسته بهار که بوده
زان خوی که روی چشمه خورشید خون گرفت — خونابه شوی گریه زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها گرفته است — امشب به پرده محرم کار که بوده
ما را چه زاشک صد جگر پاره در کناره — تو پاره جگر بکنار که بوده
بر ریش خسروت ملکی هم دریغ بود — مرهم رسان جان فکار که بوده

## اصیگله

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده — با این همه بگوی که جانم فزوده
رویت در دن پرده و صد پرده — چاکار از شادی بروز کار کسی کشن نموده
چشت بغمزه بردن دلها نوشته است — تا تو بدین نوشته چه دلها ربوده
با این در دناک مراطعنه میزنی — جانا بگیته کاه غریبان نبوده
آسان بگیر آه و دم سرد من از انک — خوردی و گرم و سرد جهان نا زموده

کی داند اندهشب تنهانشستگان — ای انکه مست بر ره جانان غنوده
ای مرغ آب غرقه دریات سهل بود — پروانه وار سینه بر آتش نسوده
بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا — رنجه مشو که گشته خود را درود ده

## اصیگله

تو شوخ سر کجا لب خندان کشوده — از دل بساکره که بدندان کشوده
روی کشاده را چه نهی زلف بر رخ — بر کن علم که ملک خراسان کشوده
زانرو کشاده که کنی خلق را عذاب — یا خود ری زره ضه رضوان کشوده
آب حیات میرود از لعل در سخن — کویی دهان چشمه حیوان کشوده
ماچون زهم پیش که از بهر جان ما — پستی و خوی چکان و گریبان کشوده
مست از برای کشتن ما خط کشیدست — مضمون نهان مدار که عنوان کشوده
ثریا ورپس مرا که زفریاد من بجانست — خسرو که سرشبی نگهی افغان کشوده

## اصیگله

از غمزه پیش چشم صفی بر کشیده — ملک جهان بگیر که لشکر کشیده
در پوست می نگنجد اعضای نازکت — پیراهن حریر که در بر کشیده
باریکی میان تو در کوهرین کمر — کویی که رشته را بگهر در کشیده
سر جا که گوهریست در و رشته در کشند — تو مو بجای رشته بگو بر کشیده
زلف پسیاه کرد نرخ را کزان سمن — در چه مکنده و بر ش بر کشیده
بر پیچ زلف پسیه ران بر آفتاب — چون زلف را ز چاه زنخ بر کشیده
ای در کشیده نافه بوی خط خویش — ان مو مگر ز نافه او فر کشیده

مستی و سرخوشی کمر این باد خوشی
در مجلس پیه کش لشکر کشیده

خسرو شدست بلبل و دیست نوا شنو
از کام بط چو خون کبوتر کشیده

اصفگاه

ان دل خراب شد که تو آباد دیده
وان سینه غم گرفت که تو شاد دیده

بازار عیش و خانه مستی و کوی عقل
ویرانه ها شد ان همه کاباد دیده

عمریست تا بدام بلایی اسیر ماند
ان جان نازنین که تو آزاد دیده

نزد من ای حبیب که با پسته کنون
تا خان و مان دل همه آباد دیده

ای پند گوی در ره من در عدم مه
تا از غم و یم علف زاد دیده

ای مرغ عاشق از تو بد انسته وفا
در رنج خویش راحت خود اندیده

خسرو هوپستان نزدی دل هر طرف
کاش از نخست در کل و شمشاد دیده

اصفگاه

از ما چه دیده کز نظر بر گرفته
کار ستم چو زلف خود از سر گرفته

سر گزدلم نخواست که بر گیرم از تو چشم
از کاو کاو اگرچه نظر بر گرفته

زلف سپیاه بر طرف نه نهاده
یا ماه را بدام معنبر گرفته

گر باد دام ما نمی با فلک بر دی آب
تو دام ماه بافتن اندر گرفته

ما از صلیب زلف تو زنار بسته ایم
تا از آینه تو قبله دیگر گرفته

فریاد م از نمی شنوی بر حقی ازان
گوش جهان بناله زیور گرفته

مردم برابر تو همی گوید آفتاب
تا رخ بر آفتاب برابر گرفته

اصفگاه

ای دو یکی ز خوبی تو نه بجگونه
وی از نه دو منتهی یکی و دو چگونه

گفتی کهم در آخر ان مه بزد تو
آخر رسید ای صنم ان نه بچگونه

تا چند گویم ز سیدست گاه وصل
انگاه تیره شد و انگه بچگونه

گرچه بپرسیم که چگونه است حال من
باری توان ز حال من انگه بچگونه

توی روی و دو پی تو صد هزار دل
ای برده صد هزار دل از رچگونه

آیم بزد تو چه خوشش آید مرا ز تو
بر خسروت خوشش آمد و وه چگونه

اصفگاه

من بحر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را ز چه بگانه ساخته

شانه مو چرا لطافت ده که از ره باد
بر فرق انکه بحر تو این شبانه ساخته

ما یم رخنه کرده دل از بحر بیکران
کعبه خواب کرده و بتخانه ساخته

من خون زیم که بهر تو در خانه و برون
پسنگ ملامتم سنگ دیوانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب
بخوابی مرا همه افسانه ساخته

چون ناله شبانه عاشق کشنده نیست
مطرب کصد ترانه بمستانه ساخته

اتش خورست مرغ دلم خوش پرنده است
کاید دبفضل قوت وی ان دانه ساخته

مردم چو بی وفاست خوش ان بیوفای را
کارام کاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوه نوز بون گشت عاقبت
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

اصفگاه

ای عشق آتشی بهمه خلق در زده
وان آتش از در و نه من شعله بر زده

بر روز چشم مست تو در کاروان صبر
بیرون کشیده تیغ و ره خواب خورزده

پیاپی بر من مه خوش از شراب شبی
که بهر نقل تو دارم دل کباب شده

من از تو کرده طلب می تو پاد شادم شتام
جواب داده و من مست ان جواب شده

خراب کرده همه عاقلان عالم را
خطت چو بر سر لب سرمه شراب شده

شب است وزلف تو بگسسته رخ بپوشش
کنون که ابر گشاده ست وافتاب شده

وفا مکن که بود عیب خوب دیبا نوا
که جان دوست گدازند تا خراب شده

بهشت روی تو باد ایمنه خوش تا چند
که هست بهر منی دوزخی عذاب شده

دراب کرده زسوز افتاب خود را غرق
رخت چو غرق خوی از تف افتاب شده

بسان طفل گزاوا ز خویش بخواب شود
زاه و نالهٔ من تخت من بخواب شده

مگو که گریهٔ خونین نیستش زدوری من
چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

## ایضاً

رسید وقت که هر روز باد او بکه
خوریم باده و در روی گل نسیم نکه

زشاخ یک تن سرو دست صد نیاز افتا
زلاله یک سر کوه است وصد بزار کله

کلاه لاله که نعلت اگر تو شناسی
نوشه گلشن داغ بخیه ایست سیه

چو از کرشمه بیاراست چشم را نرگس
بدید بلبل و گفتن علیک عین الله

دمید گل بر باغ و نیکوان در باغ
روان شدند و بردند جمله را از ره

مرا سماله خوشی پیش دارد اندر عمر
اگرچه مدت عمر گلست روزی ده

کنون بباغ ولب جوی جیم باید و
خوش ان جاب که برابر نیند خرگه

بگاست ساقی نوخیز ساده دل که زشرم
نگه کند بزمین حون در و نگینم نکه

چو زلف در رخش اندر رخش نهان شود
زان که شب بنود تیرهٔ در میانه

فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

رخسان تو برزد ز دین چشم بهر فتل
ان تیر راست کرده مرا بر جگر زده

سر تیر کز اشارت تو راست کرد چشم
خون جگر بدامن دست در زده

اینک ز چشم من بتو اندر پستفاشت
پایی بگل بمانده و پستی بسر زده

چون شانه زار مانده از دست موی تو
زان زر اب کرده و اندر شکر زده

لب تر کمن بپاسخ تلخ دمر انگشش
چون پسته بر گرفته و اندر هنر زده

دل بر گرفتن از تو جبر انشکند دلم
ایم همی بگوی تو هر روز سر زده

توقع جور بر سر من میزنی دپیش
من سر چه گفته ام مزن او شتر زده

## ایضاً

هر روز گاه تاب برارد زبانه
پیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانه

نظارهٔ رخ تو کنم در نه چشمت
باری زچاه دشان بخورم تا زیانه

از دو پستی تو بسر کوی تو جاند
ناشته زاب دیدهٔ من اپستانه

افتاده راه من بدل و کنج معرفت
گشت از خیال پیکران در دو خانه

سوز درون گزد جگر من کباب شد
پیرون جهد ز سر سر مویی زبانه

رودن بگوی تو سوی هم میکند دیلی
یا هم اگر چو دیدن رویت بهانه

بیداریم بگشت که هر روز از بن خار
باشم بیک دو جام چو مست شبانه

خوانم نماند بو که رسد خواب آخرم
آغاز کن دلازمه من فسانه

خسرو مرو بباغ که از نالهٔ تو دی
مرغان بخورده اند بگلزار دانه

## ایضاً

مرهم سانی اگر چشم من بروی تو نیست
که هست دیده من زیر پای مچو تو شه

یکی عیب بین شعر مسهل خرد را
که بهترین هنرش نیست جز که شعر بته

## ابیگاه

مدار جان من از بهر جان بار روزه
از انکه جانی و جانرا و بار عار روزه

لب پر اذین و کوتی که دوزه میدارم
تو خود بگوی که باشد چنین روا روزه

اگر تو روزه ز بهر خدای میداری
مدار پیش برای خدا یرا روزه

زدیده ساخته ام شربتی ولی تلخ
اگر بروزه ترا خوش بود دوشا روزه

شدی ز روزه هلال و ز ابر دیده من
نهان مباش و مکن عید من بهار روزه

زتاب روی تو شبهای روز روزه برفت
بماند مقصل از نور روزه بار روزه

یک ابرویت نکرم روزه گیرم از پی وصل
بدین دگر ابر و کنم قضا روزه

ببرد تشنگی خلق را که از لب تو
بآب چشمه حیوان شد اشنا روزه

بجوچو کرد لب لب دهان خسرو را
قناع ازان لب شیرین کشاد باروزه

مگر مبند و میار آفتاب در جوزا
مکن دراز بر بن جان مبتلا روزه

## ابیگاه

خبی درامده و در در و نه جا کرده
برفته جان بتو و جای خود رها کرده

چه چشم ناکه بره مانده بهر آمدنت
چه دیده ها که سمند تو زیر پا کرده

بنود قیمت یوسف زمنده قلب فزون
هزار جانت فزون یوسف ابها کرده

گدا زاجی چشم نگرکه سر بادی
غبار خنک تو در دیزه از صبا کرده

نعوذ و بالله گویم که پیش چشم تو باد
سرانچه چشم تو بر روزگار ما کرده

خیالت آمد و مردم ز بهر دیده من
و دیده گریه من پیش در حبا کرده

بپرسد از تو خدا و انگه از گرشمه و ناز
قصاص می کنیم بر گناه ناکرده

مرا بسایه بالای خود یکی بنواز
که سرو نیز کجی سایه بر کیا کرده

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست
بهیچ دیده خود صرجت از دعا کرده

## ابیگاه

چو بوی زلف تو همرای صبا کرده
ربوده جان زمن و کالبد رها کرده

پناه سوزش بیچاره کان شد و لعنت
که در کنار خورشید تکیه جا کرده

کلاه تو که شده کج زبادر عنایی
هزار بر سر من جانشان فدا کرده

بیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت
دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده

سپیده تو بخواب در مرا بگشته زرسنگ
مرا عنا که بگرد رخت صبا کرده

تو هیچ گاه ندیدی مرا بچشم نگو
منت نهان ز پی چشم بد دعا کرده

چو شکر دیدن رویت بگفته ام بجهان
بنا نمودن رویت مرا سزا کرده

عقوبتی که بشبهای بجر دید دلم
ستاره های فلک را بجود گوا کرده

خیال تو که از دو غرق خون شد م چشم
میان خون دل خسرو آشنا کرده

## ابیگاه

یکش نگر و رخ از خط دلربا بپرد
که هیچکس نکند آفتاب را بپرده

زبیم انکه رسد چشم افتاب بتو
به بندد ابر بهر لطف در هوا بپرده

کند به پیش رخت پرده پوشی ابزه
چو گل سباغ کند بر سر حیا بپرده

کل از رخ تو بدزدید روی پنهان داشت
ولیک پاره شدش تا که از صبا بپرده

جمال روی تو پوشیده چون بخواب مانده
پیوش پیش رخ از پرده دو تا پرده

تمت بجامه نهفتن جنان بود گر کشد
بروی باده زجام جهان نما پرده

شهاز بهر خیالات مدح تو خسرو
کشاد از پس هر پرده صد جدا پرده

## ایضاً

جو خواست صبحدم ان مه ز خواب پرده
کل رخش خاز شراب پژمرده

شد مذ خوبان پژمرده زان شراب خمالک
شود شکوفه ترز افتاب پژمرده

در آفتاب مرد ماه من که نارد تاب
رخت که می شود از ماه تاب پژمرده

بروی آب همه گلرخان که ماکشتند
چو ان کلی که کشندش گلاب پژمرده

بدید نرگس پستان گز آب چشم ترا
شد از تحیران هم ز خواب پژمرده

مرا نگر چو گل لعل بر رخ از دم سرد
که تو بتوست همه خون ناب پژمرده

وصال یافت ز تو خسرو جوانی یافت
که کشت غنچه دل زان جو آب پژمرده

## ایضاً

ملکش بناز مرا ای بناز پرورده
مریز خون مسلمان بحرم ناکرده

مرا بگشت لب جان نشان تو بر خندد
مفرحیت بآب حیات پروردده

بخش قندی ازان لب که بیش ازان نامید
هم از خیال لبت قرص کرده ام خورده

بترس از انچه بشب پا بخواب گرده دراز
هزار کس بدعا و پستها براورده

برار یکنفس ای صبح پیرده روز امید
مگر سفید شود این شب سیه چرده

دریده پرده دلرا فراق وجان داده
مشو ز چند کم پیش مردمان پرده

بدانکه من ز پشخون بحر جان نبرم
چنین که صبر من آواره گشته ودل مرده



چه جای پند و نصیحت چو من زدست شدم
چه سود نقل زراگه که لنگ شد جرده

بسر بگونه نبرده ، که خسرو پسکن
ضعیف موری و بار فراق وه مرده

## ایضاً

بگوی عشق مرو گر بعشق بردی راه
وگر ز عقل که شتی بگوی بسم الله

هزار بار بگوشش دلم رسید از غیب
که عشق راه نهایت و عقل هیچ راه

وگر بسلسلهٔ عقل مبتلا شده
برو بیکده و ز پیر دیر همت خواه

یکی پیاله رهاند ز بند عقل ترا
من از موده ام ار نشنوی مرا چه گناه

میان مهره ما را اجتماع میخواهی
بمکن بخشم تحیر و کر بجرح نگاه

بیا بمجلس رندان و بزکف سالی
قران چشمهٔ خورشید بین بیک سرماه

مجو بجز قدح باده درجهان خسرو
که آب بوالهوسان ریخت جب منصب جاه

## ایضاً

مشک بر اطراف مه آورده
توبه بر زلف گنه آورده

بر رخ تو کافت جان منت
از شب یلدا سیه آورده

شانه که کم کرد بفرق تو راه
موی کشانش بره آورده

از رخ و زلف این دل اشفته را
تا فته در دو سیه آورده

داده ام از دیده و چون جسته
خواسته ام بوسه نه آورده

رسم تو آزردن خسرو شده
باز چه رسم تبه آورده

## ایضاً

زاب ملاحت که لب آلوده
دان که نمک بر جگرم سوده

وا دولت بوسه و رنجه شدی / بازستان کز تو تقصیر بود
دوش نشد انکه به بستر روم / زانکه تو اندر دل من بوده
می پرم از وعده وصلت مدام / کرچه کبابیت که پرد
بشنو از ارواح شهیدان عشق / زمزمه شوق که نشنوده
مست دوان کرد تو چون کردیاد / جان عزیزان که تو بربوده
منت بخشیدن تو بهر چیست / بر دل خسرو که بخشوده

الصیغاگه

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غم گذار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد مردم / در دلم خارخار دیرینه
هر کسی را سر ی یاری و من / هیچ از خار دیرینه
هیچ که در حضور خواهم کشت / محنت و انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد مکن / گه که از دوستدار دیرینه
ای در بنا که خاک خواهم شد / با دل پرغبار دیرینه
کاه کاهی خرامشی کمنی / بر سر خاکسار دیرینه
چند کاهی خلاص یافت بود / دلم از کاروبار دیرینه
وه که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه

الصیغاگه

ای رخت شمع چین برکرده / شب عشاق را سحر کرده

عالم سوی عالم دیگر شد
ملوک نشین و دیار نقاط
العین علایی یکانه ورنه کرد

بزلف تو کم شد و خود را / آمی نجوید جراغ برکرده
لب تو بر شکر نهاد خراج / چشم تو اندکی نظر کرده
تن من سنی شد و خیال لبت / بند بندم چو نیشکر کرده
عکس دندان تو بدیده من / قطره اشک را گهر کرده
دم سردم کز و جهان ای شد / شب بجرم دراز تر کرده
پختگی دلم که پر خونست / دم بدم از غم تو سر کرده
پخته کرده ناله کوشم را / لیک کوش ترا جگر کرده
همت یکشبی نخانه خویش / چون می سر بقعده در کرده
خسرو اندر میانت بیند / مویرا هم ز مو کمر کرده

الصیغاگه

بزلف تو در شود پسته / سر زمان خوبتر شود پسته
کر بزلف تو چشم بکشایم / موی در مو نظر شود پسته
چون کشایی دهان و بربندی / تنگ های شکر شود پسته
کر ز جورت بجرخ نالیم / جرخ را مهت در شود پسته
دل من پخته کشت بنوازد / پس کش از غنچه سر شود پسته
دیده کز خواب بسته می نشود / هم بخون جکر شود پسته
از دم سرد من عجب نبود / آب چشم اکر شود پسته
نام از لاغری میان ترا / خون اشکم کمر شود پسته
بنده خسرو که دل بمهر تو بست / کی بمهر و کر شود پسته

جهان تازه روشنت ساخته — ز دلها فلک خرمت ساخته
رخ خویش تابنده اندر درخت — ز آینه روشنت ساخته
قضا کرد یکجا هزار آرزو — خلاصه کشیده قدت ساخته
غمت پر ز خون کرده دلها بسی — ازان غنچه ها گلشنت ساخته
ز غیرت دلم ذره ذره شدست — ز ذرات که بار رویت ساخته
میا تنگ اگر خیره تنگ دل — دل تنگ را میکنت ساخته

## ایضاً

لبت در سخن انگبین ریخته — رخت مشک بر یاسمن ریخته
ازان روی و موی دل او بزنت — دلم در شب و روز او بیخته
چو با دصبا دید رخسار تو — بگل گفت کای روی تو ریخته
بر انگیختی بر من اسپ جفا — دگر تا چها کردی انگیخته
میا میز با خاک و خونم چنین — که با خاک و خون خونم آمیخته
ز خسرو گریزان مشو کوشدست — اسیر تو و زخویش بگریخته

## ایضاً

ترا وصاف خود عقل را ره مده — بهشت برین را بابله مده
جهان مست و دیوانه کردی بزلف — نسیمی بباد سحر که مده
چو گویم بتو در دل پنهان خویش — خوشی بشنو و سوی خود ره مده
کرا انصاف جوید دل ظالمم — مده هیچش انصاف و اصلا مده

زخ می نمایی و خون میخورم — چنین شربتم زان چنان چشمه ده
غم عاشقان شو اگر ناز باز — جواب سخن گو دو گو که مده
رقیب ار کشد خسرو خسته را — ز بازاریان رخصت نه مده

## خوهنج مثمن سالم

وزن او مفاعیلن ۸

صبا آمد ولی بوی از ان گلزار ما نشنید — چه باشد بوی گل ما را نسیم یار ما باشد
رخش از جلوه نازست و من از گریه نمیبینم — درینا دیده های بخت من بیدار ما باشد
شبانگاهم که چون بی رحمان سگ بیحد میآزارد — شفاعت خواه من ان لعل شکربار ما باشد
چه سودم زانکه در گشتن رسد خلقی بنظاره — نگاهی سوی من زان نرگس بیمار ما باشد
شراب عشق خوردم نیست کار کس بسامانم — دلم گرمست شد باری خرد هشیار ما باشد
دران ساعت که من بی روی تو در بوستان آیم — اگر در چشم من گل نیست باری خار ما باشد
زخوی مرچه باید نازنینا ناز ما داری — ولیکن از وفا خالی بران رخسار ما باشد
سگان در کوی تو شب گرد و حسرت را دران راهی — طفیل ان سگان باری مرا هم بار ما باشد

## ایضاً

خیالی کردیم و دین از خیال خود نمیدانی — زابرو پرس اگر جور و ملال خود نمیدانی
نهادی پسته بر شکری و میکشی خلقی — مگر اگه کنم گر خود وبال خود نمیدانی
ز جولان سمندت دور باد اچشم بد کرچه — صف موران میکن پامال خود نمیدانی
مه و خورشید میخوانی رخ خود را و من چون نه — بخواهم که در خوبی کمان خود نمیدانی
بگو ان شوخ چون از زیدنم هر چه بگردند — تو یعنی از بلای زلف و خال خود نمیدانی

دی با مردم دیده نشستی هم نشین دیگر
اگر زین همنشین آخر وبال خود نمیدانی

بخواهد رفت جان ناگه در و چندین بمیرد خسرو
که حال در چنین نظاره حال خود نمیدانی

## انصیگاه

تو خود دانی بی وفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بیا تا کین من از تخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو کفر کاسه
بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی

اگر جان طلبیدت پیش آی ذل فرمان من مسمان
که از سنگانی باشد اگر فرمان من خواهی

اگر خواهم ز تو بوسی بجشت پای خود منمی
وگر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی

مرا تا زنده دارم از در دعشقت راحتی خود
بکشتیغ ستم بفکن اگر درمان من خواهی

بدان می ماند این غمزه که جان بخواهد از خسرو
منی مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

## ایضاگاه

چرا ای یار کار ترک بد خو ترک ما کردی
دلم بردی بامید وفا آخر جفا کردی

بقول دشمنان ای بی وفا از من مکن چندین
مشو بیگانه ای جان چون بخویشم آشنا کردی

دلم را سوختی ای بی مهر این چه بیدادست
تنم را چون نهالی ساختی آخر چها کردی

شنیدی قول بدگویان و نشنیدی حدیث من
چرا ای دوست رفتی حاجت دشمن روا کردی

کدامین نامسلمان دادت این تعلیم بیدادی
که خسرو را برفتی و بهجران مبتلا کردی

## ایضاگاه

مرا اندر وفاداری بکام دشمنان کردی
بکام دشمنان چه بود کز بهر رسوایی جهان کردی

چو یکدم آمدی پیشم ربودی از دلم صبرم
چو کردی عاشق خویشم چرا خوار از جهان کردی

ستم در وفای تو نجستم جز رضای تو
چه کردم من بجای تو که چشم خونفشان کردی



چه ماند اندر وفاداری که من با تو نه ان کردم
چه ماند اندر جفاکاری که تو با من ان کردی

بخواهم کشت میگفتی بخون خویش خسرو را
نکردی هیچ تقصیری و آخر همچنان کردی

## ایضاگاه

خوشا ان شبها که ان جان و جهان مهمان من بودی
چرا امشب که اوکردی پریشان درمان من بودی

کدایی میکنم ان وقت خوشش را از در دلها
که آیی کز تو ان در خانه ویران من بودی

نمیکردد فراموشش ز دل ان بامهای پرنور
که جایش گه گهی بر دیده گریان من بودی

مرا این نفس بد کشت و سوزش دوست میدارم
که این سگ پیش ازین در کوچه جانان من بودی

نمیدانم که ای آید مرا وه کز کجا جستی
که این بو کز تو می آید بر ان مهمان من بودی

منی محرم را چندین تهی چشمی نمودی هم
اگر زان کوی مشت خاک در دامان من بودی

هزاران داغ از و بر جان پر سوزم جز ان دردل
که کاش ان داغ اسپش بر دل بریان من بودی

بخت من شب ان جز کاه شب کردیا
وگرنه تا جها باز از غمش بر جان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کا ایام عشرت
گذشت ان کین دل دیوانه در فرمان من بودی

ملامت میکند نادان سخن بر نامدن از دی
اگر یک ذره بر جانش غم جانان من بودی

دل رفته نیابد باز وه تا کی توان گفتن
رها کن خسرو ابا باز آمدی گر زان من بودی

## ایضاگاه

کرا یارب بنوروزی گذر بر یار من داری
که گویی این نسیم تازه زان گلزار من داری

اگر چه یاد ناری روزی از من گر رسی انجا
سری از من بپای ان فرامشکار من داری

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بیا دیرش
بیا بسم الله ار فرمانی از دادار من داری

کلاه صوفیانه از جام کی می سوزد ای ساقی
درا ای محتسب کر طاقت بازار من داری

دل آزرده من داری از غمخوار کی خون شد — تو چونی ای که جای اندر دل غمخوار من داری
فدایت باد جانم گر پی خون ریز من گیری — خلالت باد خونم گر پی آزار من داری
من و شبهای هجر و پاسبانی از ستم بگذر — تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری
زبان خسرو و شکرغمت گر بشنوی زنهار — تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

ایضاً

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمن داری — رخی داری به از هر دو هم این داری هم آن داری
زغمزه می کشی تا وک ندانم بر که خواهی زد — چیفت تند میرانی ندانم با که کین داری
ازان زلف و دهان خوش سلیمانی مکن دعوی — که هم دیوت بفرمانست و هم انگشتری داری
بزلف کافرت دادم دل مومن مزاج خود — بزناری بدل کردم بها سیماب دین داری
مرا رخساره زرین شد چو زرین بایدت ستد — مرا آه آتشین باید چو تو دل آهنین داری
ترا چون آب جیحون بر وی و عاشق مش تو مرده — چه سود از اینچنان رویی که مارا اینچنین داری
حشر در کوی تو زید که هیئت صورت زیبا — قیامت بر درت اولی که فردوس برین داری
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — من دیوانه دانی زان کل که اندر آستین داری
خط سبز از پرطاوس می سازد مکس رانت — گذارش تا مکس راند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد — شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

ایضاً

ولا ان ترک را دیدی و کرسامان کجا بینی — نیکفتم در دنگر که خود را مبتلا بینی
بخیل ان سوار لشکری دلهای مشتاقان — فروزان چو آتش های لشکر جا بجا بینی
نیارم گفت کش بوسی ازین ای جان مسیا لیکن — زمن هر بار سر کردی ز خشمش هر کرا بینی

شد از تو روز جدایی جان من صد پاره تنگ دلا — بهر یک پاره جان جای یک دردی جدا بینی
یکی بازای و در دیوارهای خانه خود بین — که بر هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی
فدای پاست صد جان گرامی کردم و کشتی — اگر چون بند خون از شرم سوی پشت پا منی
مرا گفتی که خسرو سوز خود بنمای که کاهی — معاذالله که توان در دهای بی دوا منی

ایضاً

ز شانه چون رسانی زلف خون آلوده بر آیی — شود خون نابه دلها ردان از مرهم و مایی
دو ابروی تو چون دیدم در و لب شوی هم ابرو — که از چشم سکی الوده شد زان کوزه مجرایی
شکر داری و لب دارد حلاوت پیش از اندازه — حلاوت گرچه کم باشد شکر باشد چو جلابی
کرم آماج داری پیش خود خوانی همی ترسم — ازان بهتر که از دورت به بینم تیر پرتابی
بخوابش دیدم و قتی شد که بیدارم — بده ای بخت خواب خود که هم خوابش خوابی
بگویش میروخسرو سکش را کو صلای دل — که صید خون گرفته میرود مهمان قصابی

ایضاً

گر شت ان کین دل آزار صبا بر بود و پیچیدی — پریشانی ز زلفش آمد و زد در ا خوبرویدی
چنین هم کی بزی تاریک و تیره روز کار من — اگر چون سیه روی سیاه بر کار هم نخندی
اسیر زلفش ار در گوشه میرد چه غم شهرا — که در زندان محنت بند جان داد و رهیدی
جز این شیرینی اندر عیش تلخی نمی بینم — که گر گه میکنی بر گریه تخم شکر خندی
گوارا باد بر جان و دلم زهر فراق چون — بخشید ندان کام که از وصلت خورم قندی
جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم — چو جان پاره را نتوان ز حیله کرد پیوندی
بگوای پند گو با من که باشد هم خسرو — سر بر جام زبر ترک ادب پیوست سر بندی

ابیگاله

مسلمانان گرفتارم بدست ناسلمانی — ازین دیوانه پرستی و بدخویی دمادم
بطرف آشنا بندی بجندو پارسا سوزی — بغمزه ناخدا ترسی بگشتن ناپشیمانی
بابرو فتنه انگیزی بهرکس عالم افسوزی — ببالا آفت آبادی بهرکیسو کافرستانی
کمن جعدین گله ای دل مگو بد خوب رویانرا — کزان کافر دلانت حاضرست اینجا مسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت بیخورد دشمن — من آخر دوستم جانا دلم خویش کن پکانی
دعای بد نخواهم کرد این قدر گویم — که یارب مبتلا کردی چو من روزی بهجرانی
مراکشت این مبحا امشب که یارم میدمی کردم — که وقتی میهمانی داشتم اندر گلستانی
من از بیدار بودن دوش دیوانه شدم یاری — خدایا این شب هجران مدار الا بهیچ پایانی
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین — رهاکن جان دهم زیرا نی ارزم بدرمانی
کنون با دشراب و شاهد و پستی و قلاشی — گذشتست انکه خسرو را سری بود دست و سامانی

ابیگاله

بهاری ایچمن خرمم ز آوار دل جانی — من و کنج غم و هر کس بهاری و تماشایی
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق و من انم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی
ز هجران خون همی گریم نرویید جز گیاه غم — چنین باری اگر بارد معاذالله بصحرایی
تو ای گم گوی در گویش مگش تا من همی گویم — که پیشش سر نهی از من اگر پیش آیدت جایی
بگویت سگسارم بو که بنوازی یکی بیگم — اگر از نخل بالایت نیفتد ارزم بخرمایی
کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند — که از سوز جگر دقی چو من نخورد سودایی
اگر زیرو زبر شد ذره بگو شو حال ما این — که گویا وآید کمی خورشید از زیر سر پایی

ای عاقل که خسرو را سر و سامان همی خوانی — رها کن وه چه خوانی ای زهی مجنون و شیدایی

ابیگاله

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی — گل با تو همی ماند در چین بکر چیزی
مارا بتماشایی مهمان خود کن — چون سبزه برآورده گرد گل تو چیزی
وه وه ای که ز آهن من بر ره زدی مژگان — در روی چو ماه تو هم گرد اثر چیزی
تا باز کرا سوزد این جاه و ویت باری — خط تو همید انگه بالای شکر چیزی
تا باغ رخت دیدم گل با دبخشم من — گر از گل و از بستان آرام بنظر چیزی
گفتی که گر بندم در ره بمن خونت — باری زنی پستن داری به گمر چیزی
گویم غم خود روم بهین گویی که بتر خواهم — بسم الله گر داری زین مرد و سر چیزی
زان غم که فرو بستادی گردی دل خسرو خوش — جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزی

ابیگاله

لعلت چنان بلب رامست جان چیزی — رویست ترا یاره یا خود به از ان چیزی
بنشین که نیخزد یک سرو به بالایت — خود پیش تو کی خیزد از پس و روان چیزی
من جامه درم از تو تو غم نخوری از من — آری نشود مهر را از صعف گمان چیزی
چون جور کنی می نرسی از آنکه کامم — کا خر چنین قامت مانم بگمان چیزی
خوابم بفسون بستی و از جاه و ویت باید — اینک غزل خسرو بر گیرو بخوان چیزی

ابیگاله

گر دید و کند خدمت دیدار ترا یاری — در سجده برد مردم رخسار ترا باری
نوشم ز لبت جامی و انگه بکشم زلفت — تا بگسلم از پستی زنار ترا یاری

چشم کز صورتو بد خود زخان منش لیکن — سر بجنبت به ازین نبود دیدار ترا باری
بیخبار تو در شوخی مست از پی جان دادن — جان بدهم و در پایم بیخبار ترا باری
درمانست چو نگذارد در خانه درون بارا — از آه کنم رخنه دیوار ترا باری
صد ظلم کنی روزی و انکار کنی او را — انصاف توان دادن انکار ترا باری
گر جان من از عشقت افسانه عالم شد — در سینه نهان دارم اسرار ترا باری
گفتی که خسرو جان دشوار توان بردن — امروز کنم آسان دشوار ترا باری

## الصیغة

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی — کاهل فرسی باشد کو را نبود کردی
دردی که ز عشق اید جانم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردی
از غلطش چشم تست آواره کی دلها — تا کف نفرماید جنبش نکند نردی
شبهاتنم و شمعی هم سوخته و هم مست — کز مرده و کز زنده آسی ودم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که نشستی — پشتم چو گلی پیرنی در پیش گل زردی
زان گه گه غمت در دل چون حرص بخیلان شد — دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو — خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

## الصیغة

رخسار مه چرا پوشی در کینه چه میکوشی — حال دل مسکین را ای نی دمی پوشی
گر نرخ جان سازی در عشر بها کویی — از دیده خریدارم سر عشوه مکن بفروشی
گفتی که ز نی همدم سوزاک دلی دارم — تا خون که خاید بر دان باد مکن نوشی
از درد فراق آمد شب چست که جان بدهم — ساقی دو سه می در ده باد ار دمی هوشی



شب رفت و چراغ ما از سوز نمی میرد — ای شمع تو هم دانم آتش زده دوشی
گرفته ز چشم آمد ای دل تو چرا دانی — در سوخته شد عاشق بیار ف تو چرا جوشی
غم بست لبم آری در دل چه داران — از ناله شود روشن وز مرده بخاموشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر خال بناگوشت دل بسته و منکر شد — بلهی تو گواهی ده ای در که در و کوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه — کاری که ز تو ناید سهو ده چرا کوشی

## الصیغة

گل آمد و هر مرغی زد نعره بهر باغی — سر فاخته دارد با هم سر خود لاغی
از باد صبا هر کس نشکفته چو گل خرمن — ای باد که من خویم کی میوزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل — من سوخته میجویم رو کرده سیه زاغی
من سوخته ای زاهد تو طعنه زده بر هم — تا چند نهی راه و اغی ز بره و اغی
خسرو نشود هرگز عشق و خودت با هم — تریاک نمی گنجد در خانه ابا غی

## الصیغة

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی — ست از رخ گل رنگت رنگ رخ گل وامی
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد — در کلبه تاریکم گر صبح کنی شامی
گویند مدر جامه من مدرم لیکن — ماندست گریبانم در پنجه خود کامی
عقل و دل و جان با هم شد همه عشق آری — تا شاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
شب خون بهنان خوردم وامروز بردی تو — سر صبح خماری را در خون بود آشامی

| | |
|---|---|
| ای دوست دلم با کل آرام نمی گیرد | کو در جمن ایکس رو کو را بود آرای |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| تا دامنت دلم طاقت بودم شکیبایی | چون کار بجان آمد زین پس من و شیدایی |
| سر پنجهٔ صبرم را بگشت و بپرودن شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانایی |
| در زاویهٔ محنت دودا ز تو چو محزونان | شبها منم و آهی آمیز غم تنهایی |
| شبها منم و اشکی در خون همه بالین تر | عشق این سنرم فرسود تا تیغ غمت هایی |
| صد رنج همی منم ای راحت جان از تو | از دیده و توان دیدن چیزی که تو بنمایی |
| امروز که دل دادم بخشای بمن جانا | چون جان بدهم فردا انگاه چه فرمایی |
| گر راز بروں دادم دانی که ز بیچیزی | دیوانه بود عاشق خامه که ز تنهایی |
| گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید | تو پیش نظر انگه امکان شکیبایی |
| جز آن که همی ریزد از چشم تر خسرو | از دست برون رفته سر رشتهٔ دانایی |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| چون می نرسد دست بپایی که تو داری | کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری |
| باز ند جهان را بیکی داده بنیارند | من هر دو بنازم بدغایی که تو داری |
| زنهار بجوشد دل آوارهٔ ما را | ای باد صبا کشت بجایی که تو داری |
| رنجه مشوای زاهد کوازپی من زانک | دل باز نیاید بدعایی که تو داری |
| گر بدکنی دل تن تو تن نتوان گفت | جانیست نهان زیر قبایی که تو داری |
| افسوس بود جور تو بر سر دل و جانی | من دانم و من قدر جفایی که تو داری |
| صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد | ان نرگس مخمور ربایی که تو داری |

| | |
|---|---|
| خسرو بزبان تو به و در دل می و شاهد | احسنت بزی صدق و صفایی که تو داری |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| رخساره و من راست بجایی که تو باشی | در راست کنی طرفه بلایی که تو باشی |
| گفتی که چو من رخ ما را غم جان خور | از جان که کند یاد بجایی که تو باشی |
| از دیده نیفتند گذرش بر تو نگویی | تا خاک شوم در تو پایی که تو باشی |
| شاید که نیارد بنظر ملک جهان را | در کلبهٔ احزان گدایی که تو باشی |
| خلقی بدم سرد بیمرد بر حمت زانگ | خورشید نیفتد بسرایی که تو باشی |
| خسرو اگر از عشق تو راند سخن عشق | احسنت زبی شعر سرایی که تو باشی |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ای جان ز تن رفته بر تن بازگشتی | وی سرو خرامان بمن بازگشتی |
| جانی تو که از دوری روی تو بمردم | تا زنده شوم باز بمن بازگشتی |
| شد جان هوایی بنان گیری تو تلک | زان سوی تو ای برگ سمن بازگشتی |
| ما را وطن تنگ و تو خوگر ببصحرا | در ظلمت زندان بوطن بازگشتی |
| سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست | عمری تو که رفتی بسخن بازگشتی |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی | آن دیده و دل سرد و گرفتار نبودی |
| از گوشهٔ بامم نبودی چو تو روبی | خورشید من از بر سر دیوار نبودی |
| شرمنده نبودی اگر از رنجش خون | ان زلف نگون تو نگون سار نبودی |
| بودی سر انشت گه بدیدی سوی من | گر نرگس مخمور تو بیمار نبودی |

برداشتی این دل در گوشه فتاده
کز اشک و آه بنوی

هم سهل گر کشتی ستم هجر تو بر من
کز شحنهٔ غم بر سر این کار بنوی

مردم ز جفای تو و کس زنده نماندی
در عالم اگر یار وفادار بنودی

دشوار شد احوال من و دوست ندانند
کز دوست بدانستی دشوار بنودی

خسرو اگرت دید بخوبان نفتادی
از غمزهٔ خوبان دلت انگار بنودی

## اصفهان

گر ماه تو از مشک ترا لوده بنودی
زین سان دل خسته و پالوده بنودی

ور زلف ترا شانه فراهم نفشاندی
یکدل سر کوی تو آسوده بنودی

زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو پالوده بنودی

تا چند کشم زین دل خود کامه جفا ها
ای کاش کز این جان غم اندوده بنودی

آسوده ولی داشته ام ای صنم ان روز
کین داغ بتان بر دل کم بوده بنودی

خسرو که بداند ترا رفت درت را
افسوس کز و دامنش الوده بنودی

در نرگس مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بخسر تو سپوده بنودی

## اصفهان

ست آمده باز مهمان که بودی
دانم شکری در شکر پستانی که بودی

ای یار جدا ماندهٔ دل تنگ چه پرسی
ای یوسف گم گشته بزندان که بودی

دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی
تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

آراسته و مست در آغوش که خفتی
این بخت کرا بود و بفرمان که بودی



جعدت گرگشده است و دلت را گرفته است
پیش کز تشنی شب و مهمان که بودی

حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی
شهدی که چشیدی نمک خوان که بودی

جان دگری در تن نالان که بودی
کان نمکی در دل بریان که بودی

نه بوی گل داری و نی رنگ بهاری
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

## اصفهان

سخن چون زان و لب گویم چه باشد ار کنم یاری
بجای کان و درخ باشد چه باشد یاسمن باری

چو غم را چاشنی تلخ نتوان از موس خوردن
اگر خوردن موس باشد غم ان نازنین باری

منوزان زلف چون زنار تا کی در دلم گردد
بکار بت پرستان شد مرا ایمان و دین باری

تو در بازار خوبی کرم و من در پشگار اینجا
که کرد سودا عاشق به بازار چنین باری

برانی گاه پیشین مالی و پیشی زنی بر من
چه حاجت تیغ را چندین تو بر مال آستین باری

کز از دامان همت سایه بر من نیفشانی
چنین هم بر من بیچاره دامن بر مچین باری

بت غیری گزیده و کریم است ای من ان عالم
هم از دورم نمای نقش ان نگین باری

ز بهرت بر سر دار سیاست میزدم خندان
بیا و بر بدیه و جلبی عاشق به بین باری

ز خون دلی غزل نامی نویسد پسر و خسرو
بدشنامیش خوشش کن کز نکوئی آفرین باری

## اصفهان

بهار و باد و گلزار و روی لالهٔ بر خماری
ازین خوشتر نباشد خسروی را روزگاری

تو ای بلبل که در باغ از گل خودی پری چندین
جمال گلرخی ما را یکی نظاره کن باری

جهانی پر گلست اما بستان جان و دل جانا
چو بی تو دل نمی آساید م در هیچ گلزاری

می محرومی بیرم زعشقبازی بوسی تو
زپایت خاکرا ببر بهرازمن خاکسپاری

همه شب در فلک چشم تو پسکین دل کجا دانی
که چون کردی این آسیا در چشم بیداری

چه سوزد پیش تو شب شمع و من می سوزم از غیرت
که حق عمان من شد سوختن پیش چو تو یاری

گرفتار توام با تو نیارم گفت لیک از من
بگو صیاد را کاخر بنخشا بر گرفتاری

دل کار آمد و بودست مارا در غمت خونشد
چکار آید دلی کز خون نگردد از چنین کاری

بخواهم زدست دل که چون آب چشم خود
بغلطم در زمین اندم که در دولت دهد یاری

الصیغاله

کهی جایی و که پوشیده داران وی گل ناری
چه غم دارد ترا بگذار تا ما هم بصد خواری

خرابم هم بیک دیدن نمی دیوانه تر گردد
کسی کو خود را زین می چون کند دعوی هشیاری

بلت گویی که می پوسم من امشب والعجب کاری
گهی در خواب خوردم وین زمان هستم بیداری

خوشم با خود درین سودا اگر باشم تو در کنجی
تو سوی خویش ندهی راه و من در پیش هم آری

زجورت ذوق میگیرد دم که نادکاری از خوبان
بخر شوخی و بدخویی و رندی و جفاکاری

توزر بدخو دیران زاهد مرا بگذار باشاید
برسوایی و قلاشی و میخواری بصد زاری

اگر از غمزه خونخوار صد خون می کند خسرو
مبارک باد بر سلطانم این هم کامگاری

الصیغاله

عزیزی چو جان کز چه چو خاکم خواهیداری
ی عمری که ماند دل من دار دوان خواری

جفا پیرایه چیست ان کن جان من با این
که خوبا زا زیبد زیور چنین وفاداری

بخونم کشتم اکنون پرسیدن لی ترکن
گرم کن آخر ان شربت که زخمی خورد و ام کاری

گر از تیغم کنی صد شاخ در پنجم بر اندازی
ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزاری



چه گم گردد بزیر خاک هر کو می کوی او لمان ما
زدانش کشتگان خاک را گاهی یاد آری

دوای خواب اجل آخر نخواهی آمد و قتی
هم امروزم بیاد آور که من مردم به پنداری

بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیاد آن
که آتش رنگ شد و اتش زند در هوشیاری

مزن ای دوست چندین بر گرفتاران دل طعنه
میاویز دشمن را بدست دل گرفتاری

بصد جان سگر میکوید جفاهای ترا خسرو
شکایت کو نه هم دارد زتو گر بد بنیکاری

الصیغاله

پوشان رو که از کل نیست پنهان گلرخی
مده زان رخ که بر مه نیست پنهان گردی مهری

نماند در جهان یک تن که از رویت نشد حیران
برافشان پرده را کو هست پنهان گردی حیری

چه می آیی و حیران می کنی چشم مرا از دور
همین چشم منست و نیست حیران گردی حیری

عمارت کن درونم را که ویران کرد غم ورنه
اشارت کن بچشم ارست ویران گردی حیری

رها کن تا باسانی ترا دشوار می بینم
نه دشواری که ازوی باشد اسان گردی حیری

چو کار از دست شد جانا کنون در یاب یاران را
ترا کاریست سهل و نیست اسان گردی حیری

چو رسوای جهان کشتم بزو کو آشکارایم
اگر از حال من ماندست پنهان گردی حیری

دوایی از لبت خواهم برای درد خود کویی
که درد عاشقان را نیست درمان گردی حیری

الصیغاله

من اشک بید لانرا خنده می پنداشتم روزی
کنون بر میدهد بی که ان میگاشتم روزی

هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد
دل من زد که از روشام گردد چاشتم روزی

نه چشم بر رخش خود بکویش در نه هم یابی
هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی

تو گر بر جای داری دل مرا گر نیست دل بر جا
من بر حال من طعنه که من هم داشتم روزی

دل از درد کهن خون و تو محرومی چشم من
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری کجا دانی
ملامت سوخت خسرو را همه یاد اش ازانست

کز اب دیده روزی بر درش نگذاشتم نوری
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

## اصفهان

مرا سودای خام است این که در دم را دوا نبود
تو با چندان کرشمه با من مسکین نمی سازی
سزای مرد و زن جوانی تو در هر کو گره یابی
بلای جان و تن باشی تو در سر دل که جا سازی
من ار چه کشته خواهم شد ندارم این روا از تو
که با چندان نکو رویی تو با مهر و وفا سازی
دوای درد خود جویم مرا گویی که رو دم بین
بخواهم مرد جانم من نخواهم کین دوا سازی
ز چشمت مچکد مستی و میداری نهان از من
دلم خون کردی اخر چند خود در یار سازی
تو مست بخودی و در یکرنگ و دولت خلقی
کرت زنهار خواب ایکیب بانش مرا سازی
زمن کر جان طمع داری وکیل خویش می باشم
وراز تو بوسه خواهم وکیل خود کرا سازی
کلی او نشکفد ای دل چه مانده پستی بوی او
ترا به زان نمی بینم که با او صبا سازی
ز خوبان جان نخواهی برد خسرو ننگ میدانم
مگر بر مهل دل بندی و با ما ماسا سازی

## اصفهان

زمن برگشته جانا مذان باکه دمسازی
حدیث من نمی پرسی مذانم با که همرازی
کلاه اندازد از سرکاه دیدن قامت خوبان
تو سروی اکفی جانا مکن چندین سرافرازی
نوازشها کنی دجان بردن می امیدارست
توانی مردمی کردن که چشمی بر من اندازی
دلم گر کافری ورزید که چشمت امیدی داد
چو نتوانم که پیمانم مکن معهود غمازی
مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول ناز خود
شکاری کی طپد در خون و ترکست در بازی

بقای شمع باد اصحاب هشیاران چو می میرد
ای پروانه بیعقل که با اتش سرافرازی
چو جانان کرد جا در دل تو روای جان من غافل
که با سلطان که ای را بیک خانه چه انبازی
بمردم گر نه ای پارسازان میدهی پندم
اگر چون من شوی بیدل بدین گفتن نپردازی
چو درد سردی خسرو نکند و کوی خویش او را
چه نالی اندرین پستان نه مرغی خوش اوازی

## اصفهان

سوسن بخنده است این پروانه هر خویشتن سوزی
بیا د خانه روشن کن که شمع مجلس افروزی
چه اتش میزنی زین سان ای دور از تو چشم بد
دل د جانست آخر نه سپند است این که می سوزی
چه داغم می کنی چندین که بی یارست این سودات
بدین دل دو که خون باد انه تو مهمان امروزی
گر ازبی مهری چشمت کله کردم بنا میزد
که آموزد کمان ابروی تا رسم کین توزی
چو دیدی مردم کفتی که روزی روی بنمایم
چنین روزی هم و زرند کی مینی شود روزی
سکت هم می رمد از من توانی مردمی کردن
که چون با زد کنم طوفش به پیری با دیم دوزی
چه غوغا میکنی در خون خسرو چشم بد خود را
برحمت رو نه قصاب را کشتن چه اموزی

## اصفهان

ای باد سلام دلم انجا برسانی
بوسی زلبم در کف ان پا برسانی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش ازان من تنها برسانی
بسیار بکردیش زما کرد سر انکاه
صد سجده و فرضش زسر ما برسانی
این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم
پنهان نبری از من و پیدا برسانی
در دست پیامی که برون داده ام از دل
پر درد و بخونهای دل انجا برسانی
کردیم بخون این ورق او نقش بحیره
ان قصه ان یوسف دلها برسانی

گر بر سر خسرو گذری دوست بمانک — عمری ازام روز بفردا برسان

## اصفهان

دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی — بریدی و رنج من غمخوار ندیدی
بسیار کشیدم غم رنج تو واندک — از ابیان اند که تو بسیار ندیدی
آماج خدنگ ستم ساختی آخر — جز من کری لایق این کار ندیدی
باری تو بزی شاد که داری دل تیمم — چون من نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیخوابی شبهام چه دیدی تو که هرگز — در خواب کمی دیده بیدار ندیدی
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی — بیمار چه دیدی تو که بیمار ندیدی
خسرو بس ازین عشقه کشیدن زجنان شوخ — بازار دل کرمو انکار ندیدی

## اصفهان

ای باد حدیث دلم ابخاش بگوئی — در گوشش و در گوشهٔ تنهاش بگوئی
از هر نمط ابخاسخنی در نگنجی پس — زان گونه که دانی سخنی ماش بگوئی
از غمزهٔ اوست همه شهر بفریاد — آشفته بدان نرگس عناش بگوئی
با دامن پر خون چو بازار فتادیم — حال من بر دامن ترکش بگوئی
گستاخی بوسه بکنم لیک بیامی — از مهر لب من بر کف مرهاش بگوئی
دل داده ایم اگر از امروز جهان — فردا خبریش از پی فرداش بگوئی
چون مردن من رحمت ان ماش نیرزد — ابخاش بخوانی و همم ابخاش بگوئی
کفنی که کشد در دست ارنام تو گویم — ای کاش بگوئی و دو ای کاش بگوئی
هرچند دلی خسرو از دست بخواهم — کش هیچ ملامت کنی اما ش بگوئی

امید بود ار چه مرا یک نظر ازوی — هم دیده که بسیار بود این قدر ازوی
سلطان زنگاه بر سوی پیش چشم کارد — درویش که در پوزه کند یک نظر ازوی
دل میکشدم جانب ان غمزه سنوزم — هست ار چه که صد تیر بلا بر جگر ازوی
دوش از دل من یاد همی کرد جانش — کان رفته کجا شد که نیامد خبر ازوی
پژمرده مباد ار چه خورد از جگرم آب — ان شاخ جوانی که نخوردیم بر ازوی
صد جان چنین بادا فدایش که گهی گشتن عشاق — نپایدم از دور که گیرند سر ازوی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم — دور از تو دلا کین بود و نتوانم بگر ازوی
در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن — کر عیب نگیری چه خوشست این هنر ازوی
من واشته جانرا بصد افسانه بمردم — وانگه همه جنبیدن باد سحر ازوی
از دوی تو بر پای دلا یک نفس انشال — هست که گسسته است خیال بشر ازوی
پرسند که میرم چو سگان بر سر راهت — خسرو سگ خانه است نپندید در ازوی

## اصفهان

من با تو نخواهم که دزد بر چو تو باغی — یا از تو نپیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر زتو دانه — گر دور خرامیم بسوی چو تو باغی
کو خواه بیازار شو و خواه بپستان — مارا ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوه طلب پیش رو ی تو نه ایم — در کوی تو میریم بمانی بزاغی
تو داغ جگر را چه شناسی که نبودت — جز ازمی گلرنگ بدامان تو باغی
ان به که منی سوخته پیش تو نیایم — زیبا نبود پیش گلی مانک کلاغی
نامد زدل خسته خبر گرچه که خسرو — از گریه دوانید چو در راست اولاغی

ای آنکه تو سلطان همه پیشم برانی
در پیشهٔ ربوده‌ای ملک بتوزانی

صد تیر بجا میکند ار نه ز جفا نی
باز و بت قوی باد کز خوش میکند انی

آیم بدر دولت و دهوس آن لب شیرین
زین سوی در آیم کز آن سوی برانی

نی سبزه دمد از گل عشاق تو ای شوخ
نی خشک شود سوخته‌مان تا بخزانی

زاب دل من کرد برآورد جوانیت
تا چند بدنبال خودم خاک خورانی

گفتی که خورانیم بجز تو همه را وای
مارا بمگس کر تو حیات دگرانی

میرند ز جان و دل خود پیش تو عشاق
مردن بجز این نیست که تو شوخ برانی

پستی تو اگر شاد بر نجید من خسرو
من سینه کنم پایه تو کرجایه درانی

## الصیغه

ای غمزهٔ عید تو جانرا شده ماهی
چشم تو نکرده به عید نگاهی

کز ابروی خود عار نه‌ای به عید
در شب بود عید نه یک روز گاهی

هنگام سپیده شو و آرایش نه کم
تو خود بسپیده کنی آرایشگاهی

اندر رخت روی تو ان دیدن صنعت
چون عکس که پیدا شود اندر سر چاهی

زلف تو که شد تا فته در صحبت روت
کوپی که در آمیخته نکو کرد سیاهی

بوسی ز دهت دی و بمن مرغ بخودی
آری ز بهشت او فتد آدم بگیاهی

خون خوردی و لب داد کوای بگزیدم
کس بهتر ازین خرج نکردست کوای

مقصود من اندر شب غم شمع رخ تست
ورنه بتوان سوخت بس این شمع هاهی

## الصیغه

ای سرو خرامان که ز دای دلم را
فریاد که جانم ببلا اندر جدایی

جانم بسر رفتن و شکل تو کشنده
با ان روشن و ناز چه گویم چه بلایی

بی دیدن ان روی چگونم بچه روزم
بیچاره من اندم که تو در پیش من ایی

ای زاده سرمست بهر سوی گشانم
یارب که تو این روز کسی را بمنمایی

چون طوطی آموخته با شکر در دست
تا در سر و کارت کنم این نادره رایی

خوش وقت من اندم که کسم یاد نیارد
در بند بمیرم که نه‌ام خویش برهایی

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
چون مرده بوم بر سر کویت بکدایی

ای روده و شب اندر دل خسرو بجایی

## الصیغه

قناعت کنج آماده ست اگر دانی
از دولتی تو انی رو بکردانی

بهر لقمه در دنت روشنی گیرد
اگر قرص نان خود بخود رانی

بهمت نام خاک زاد کن زر را
نه انک از حرص خاک زر در زخوانی

چو سودی نیست چیز دیدن مغل و دُر
نه دانایی که پستی را بگیرد انی

بگردان رمز و در عالم صورت
ره اندر عالم معنی بگردانی

نه خسرو بهر بازی آفریدندت
بدانی قدر خویش ار این قدر دانی

## خر هوج مسدس مقصور الصیغه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

شتر بانا دمی محمل بیارای
رها کن تا بپوشم ناقه را پای

نهاوند اشنایان بار بر دل
دلم رفت و بارش ماند بر جای

روان شد محمل و جانم بدنبال
چرا پس نالد و من میکنم وای

دیدم رخ تو غایب شد از چشم — غبار نخستین دشت جای
تو ای کت بر شتاب حیاتست — بوادی تشنه می میرم بخشای
بیابان پیش چشم کشت تاریک — مرا محمل نشین را پرده بگشای
دلم چون مرهمش شد کوشتای او — که جان هم میرسد تعجیل بنمای
خوشی بر مردنم اخر نیارم — بمین دوری هم منزل مفرمای
رسیدان تا چون خسرو بمنزل — تو ره می من ورو بر خاک می سای

## اضافه

مرا زان میر خوبان نیست روزی — که ایا راز سلطان نیست روزی
بپرسیدی چون سگان خورسندم از دو — گرم چوبی زدربان نیست روزی
زمین زایل کن ای جانان زحمت خویش — چو در مانت زجانان نیست روزی
روای اسکندر از سر ای خضر — ترا چون آب حیوان نیست روزی
بحیله چند بتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری ازیشان نیست روزی
ز درد دست یاد روزی مندجانم — بدردی کش ز درمان نیست روزی
چه سود از گریه چهره و را درین غم — چو کشتش را زباران نیست روزی

## اضافه

چه کردم کاخرم درمان نکردی — بمیدی در دمن درمان نکردی
زبیجران تو گفتی هست برمن — شبی کز مرا ایمان نکردی
چه جانها کان بوجه بوسه تست — برفت و نرخ را ارزان نکردی

بشوار ی برامد جانم از تن — بموسی جان من آسان نکردی
بگریه خواستم وصل و بدین یک — گدای خویش را سلطان نکردی
ترا کفتم که یکروزی مرا باش — برفتی از من و فرمان نکردی
دلم بردی و کفتی خواست داو — چو رفتی پرسیدان نکردی
بگویت ارزومندان بمردند — نگاهی جانب ایشان نکردی
بدیدی عیش خسرو تلخ و سرکز — بکلوای بیش جهان نه کردی

## اضافه

چنین کان خنده شیرین تو کردی — بلاک عاشقان آیین تو کردی
جفا بیکرد خود بر من زمانه — بلای عشق هم شد این تو کردی
کردی رو سوی لب بوسه سرکز — کدایی بر دلم شیرین تو کردی
ترا من دل بپردم لیک جایش — دران کیسوی مشک آیین تو کردی
نه مرد عشق بودم من ولیکن — بکپس اطمه شاهین تو کردی
مباد انام غم هرکز بران دل — مرا کز چنین غمکین تو کردی
مرا این جا جرا ای دیده باتست — چنین سیم بیدل و بی دین تو کردی
تو خوبا نرا نمودی چشم ای جشم — همین جان من چندین تو کردی
بکفتم بد ترا ای عشق هرکز — که قصد خسرو مسکین تو کردی

## اضافه

صبا زلف ترا کردم فدا وی — که بر کار ما محکم بدا وی
دراز در دل ما بودی اکاه — مشاطه کیست را خم فدا وی

وگر در عقل گنجیدی جمالش
ورق بر دوست نامحرم مدادی

حکیما عشق را پستی خرد را
نشان سوی منی آدم مدادی

وگر عاشق بدست خویش بودی
عنان دل بدست غم مدادی

وگر جاوید بودی ملک مقصود
سلیمان دیو را خاتم مدادی

صبا هم دوزخی دانست ما را
وگر نه سوز ما را دم مدادی

سپند جان و جانی داد نازی
چه سے کردم اگر ان هم مدادی

خلاصی دید یار خسرو ز زلفش
گره ما را ز کوته غم مدادی

## ایضاً

ز رحمت چشم بر چا کر نداری
نداری رحمتی گا فر نداری

دلم بردی و خوشتر آنکه کردن
بگویم بیدلم یا دل نداری

کمو در من ببین ار دیگری من
که مثل خویش در کشور نداری

بپرسش پای خود من رو که در دوست
ازان آیینه بهتر نداری

کله را کج منه چندین بر ان سر
که تو با ما کجی در سر نداری

بخور خون دل و دیده کن ای خواجه
نه چون من که خواب و خورندا ری

چو دل برداشتن اندیشه ات بود
چرا سنگی بگشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش مکن
ز بهر گوش اگر گوهر نداری

## ایضاً

سکستی طرهٔ تا در سر چه داری
نگویی کیسه با جا کر چه داری

کلهٔ کج کرده از بهران راست
که خونریزی وگر در سر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهب تست
ندانم بر من ای کافر چه داری

مسلمانیست این کفر نه کفرست
بسم را بر وفا دار چه داری

ربودی یک نظر جان کپا زا
کنون ای جان بگو دل بر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر کردد
چو داغم کرده ابتر چه داری

اگر من گفته ام کز تو صبورم
دروغی گفته ام با در چه داری

غمی دادی وان دلرا سپردم
من اینک حاضرم دیگر چه داری

گرم دیوانه خوانی داشت ورست
میان بر بسته ام بر سر چه داری

فتادم سرخسم بر خاک راست
چشم خاک و خاکسر چه داری

براب دیده خسرو بخشای
جو جان تر کرد جنبش تر چه داری

## ایضاً

مرا جندا خسرا ز دور داری
دلم را در هم و رنجور داری

روا داری که یاران روی جون شمع
شب تاریک بی نور داری

میان داری چو زنبوران کافر
مژه کافر تر از زنبور داری

زر سوایی مرنج اخر محال است
که عاس باشی و پستور داری

بتی گر داری از فرد ا ایندیش
که در خانه بهشت و حور داری

توان سلطان خوبانی نگارا
که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندان دل که ویران کرد دوست
چه باشد گر یکی معمور داری

چو اتش در زدی باری می بین
همین می من که خود را دور داری

معافی گر نمی پرسی ز خسرو
نه خوبی و دل مغرور داری

## اصفهان

ولا با عسرو خوبان چه بازی
بگو با تیغ خون افشان چه بازی

مرا گویی که با من بازینی کن
کنم جانا دلے با جان چه بازی

زجان سیرا مدی پسم من دگرنه
مرا با ان لب و دندان چه بازی

تفحص کن که حال کشتگان چیست
چه رانی مرکب و چوگان چه بازی

چرا بر خود نمی نخشائے ای دل
بران کافر مسلمانان چه بازی

نه از یارست خوشتر اچه بینے
نه از عشق است بهتر انچه بازی

چه پوشی در دو خود از هم جانے
چنین عشق کو نهان چه بازی

مکن خسرو که بازی نیست این کار
تو با ساقی پسیمانان چه بازی

## اصفهان

نشان آن دهن از من چه پرسے
حدیث جانست این از تن چه پرسے

مرا جان بخش نی دستوری چشم
ازان عیاری مردافگن چه پرسے

زسوز سینه پر آتش من
چو دانی یک بیک روشن چه پرسے

سگان کوی خود را پرس حالم
مرا از خانه و مسکن چه پرسے

برسوایی دریدم جامه ضبر
برون شد پایم از دامن چه پرسے

مرا گویی چه پرسی این دل خویش
ز خود پرس این سخن از من چه پرسے

ز دستوری چه پرسی در دعشاق
غم یوسف ز پیراهن چه پرسے

کمال شوق نامردان چه دانند
نیرد تمکن از زن چه پرسے

بپرس از شیر مردان خسرو آزار
ز رعنایان رو بهن چه پرسے

## اصفهان

تو با ان رو بگو مرا چه باشے
تو با ان رخ بگو شه را چه باشے

بر من آئینه دو خود را صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشے

دلا زین سان چه سے نالی بران دل
گدایان شبانگه را چه باشے

بمیرا ی مرغ تشنه در بیابان
امید ابر ناگه را چه باشے

چو سویت خسرو انهند فلان گوش
بگویش ناله دو ده را چه باشے

## اصفهان

چه بد کردیم گر ما بر شکستی
ز غم بر جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد دعاست
گذشتی و غمار ا بر شکستی

مرا در طعنه خسمان مکندی
بپسکنا کسان کو سر شکستی

تم خستی و خونم نوش کردی
چرا بیخ روی و ساغر شکستی

دلم را خود بشکستی بحسران
توئی بحانه را در شکستی

بگویم زلف گان وزو سیه را
که کردی که با او سر شکستی

چه شکلست این که دین زا غاز سندی
چه نازست این که هم کار شکستی

چه بانگ پای اسپست این که آید
نوا در حلق حیناگر شکستی

کرم فکار دی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

## اصفهان

فسون چشمش ار خوابم بستی
چرا چشم چنین ار خون نشستی

وگر بودی بچشم مردمی پیچ
بدین سان در بروی من نبستی

ور از خوبان ماسان دل شدی سرد — زآه عاشقان اتش بجستی
خوشش ان وقتی که کوکاوازه ناز — بدیدی سوی او برشکستی
ببازم جان که دل خود پیش ازان بود — مبادا مرغ تخته من خام دستی
مو ذین چند خوانی در غازم — چه میخوای زچون من مست پرستی
بتا کر گویت کزب میم ده — بگیر این بیوده گویی ز پستی
ز تو یک غمزه و ذعشاق شهری — ز تو یک تیر تو ز مشتاق شستی
رخت را کاش خسرو سبز دیدی — که مردی و زنا دیدن برستی

## ابیاگه

ولی دارم درو درد ی دوا غے — که یکدم پیشش از غم فرا غے
بهر دل از دلم سوزی بگیرد — بسوزد چون چراغی از چرا غے
ازین شکر لبان شمع صورت — بازی سوختندم طرفه لا غے
شکا ندم جگر و زطنز گویند — جراحت را بباید کرد دوا غے
تو ای مشکین کند عنبر بن موی — گران بو داری اندر سر دما غے
کم از نظاره باری که پشت — دمیده سبزه بر گرد باغے
رقیب دون پسیر را کو زمن دور — که کل چیفت در چنگ کلا غے
بریزد اشک خسرو چون زریزد — خوی ملسل نیرزد خون زا غے

## ابیاگه

بیا کز تو غمی دارم نهانے — لعمت عن عنای کر و انے
امانم ده زهجر خود که مکدم — لنا لیس الامان من الامانے

بطعن من مخند ان زنده خلق — ولست الاسف کالمستانے
نه ی تو در سمانه در زمینم — مد عجلنی الهوی سعی الالمکانے
نگارا نیست در فهرست خوبی — لقا ک اول و الممس ما نے
مرا در دل نیا مد نقش روئت — لقد مست حسان فی الحما نے
مرا شب جرعه بخشید از لب — سقا ک الله اشربه الحما نے
بت زان می که خسرو را چشانه — سقا نی فی السعام او سعا نے

## ابیاگه

اگر تو سر کدشت من مدانے — وگر افسانه مجنون بخوانے
همی گوئی که رو بیداری باش — مده تعلیم سگ را پاسبانے
زمن پرسی که هم در دان چه کردی — تراداد مده جانا زندگانے
مرا گر د سران چشم گروان — که تا بر من فتد این ناتوانے
نماندم اسپ توانی هم که باری — سکت را باشد از من میهمانے
طبیبم داغ فرماید نداند — که صد جانیش دارم در نهانے
بنالیش بنالید ای طبیبان — که بس شیرین بود خواب جوانے
مرا جان در وفاداری برامد — هنوز اندر حق من بدگمانے
بتل خسرو امد عشق و شادم — که باری همدمی شد ان جهانے

## ابیاگه

نگار من مرا نوشد جوانے — که نوبا دوش شاط و کامرانے
خطش پرامن لب کو یا خضر — برامد کرد آب زندگانے

بمیرم بر سر کویش که باشد — سگان کوی او را میهمانی
نه بر رویت خط است ای آیت حسن — که هست آن فتوی نامهربانی
من از باغ تو گر برگی نبویم — تو باری برخور از شاخ جوانی
غم چون کوه بر جانم نهادی — تو با تیغان که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو — که هرچه اندر دل آرد بیش از آنی

## اصفهان

نشد کز گوشه در من نبینی — که خودکام و جوان و نازنینی
قبای تنگ تو دیبای چین است — تو در وی صورت زیبای چینی
ز جان ایم باستقبال تیرت — که بر من راست کرده در کمینی
بیا گر در همی چینی ز چشم — ولی شرطی که خس بر نچینی
مه و خورشید را بسیار دیدم — بهی از هر که میگویم که اینی
بعیش خویش ترش خشنودم از تو — که گاهی پر که و گه انگبینی
بگاه خنده چون دندان نمایی — مرا اندر میان خشم بینی
مسلمان دیدمت ز آن دل چو سنگم — ندانستم که تو کافر چنینی
ترا خسرو بهر حالی غلام است — اگر صد بار دیگر بر گزینی

## اصفهان

خرابم کرد و شکل کج کلاهی — که در زیر نگاهش هست ماهی
گناه از دیدن خوبانست حقا — که نفروشم بصد توبه گناهی
سیه رویم ز دل کین آه جان خست — که بر رو میرود خون سیاهی

[illegible]
چو بیت آورد [illegible]
[illegible] چو با یاد [illegible]
مخالف چون [illegible]
[illegible]
بیاد لب [illegible]
[illegible]

چنانم شب دراز آمد که شادم — اگر خورشید منم عمدا نخاست
خیالت خوابگه در چشم من کرد — مرنج ار هست ناخوش خوابگاهست
ز سوز تب چو ریسمانی جانم — که دایم از غمت سیم بجاست
بهر صحرا از اشکم سبزه هاست — سمندت را سزد زین جان گیاهست
مرا دی زار از غمت آن روز کشتند — که خسرو را بسد وز دیده راهست

## اصفهان

مرا دل با یکی مانده است جایی — که هرگز ناید از کویش صبایی
همه کس ز آتش یکپاره سوزد — منی بیکس ز داغ آشنایی
بیا ای زاغ کین استخوان هست — که بر روی سایه اندازد همایی
ز من طعنه پریشانیم بگذار — که و اندیشه کردن هم سزایی
مه و خورشید کو بر جای خود باش — که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسیده است — که جز مردن نمی بینم دوایی
ز تیغت هم خسرو پیش ازین هست — که گیرد دامنت چون گدایی

## اصفهان

دیوانه بشدم ز یار بدخوی — یکباره پرست آشنا روی
دل بردن ما شناخت خویش — من جان ببرم ازین چنین خوی
با جعد ترش تنی چو مویم — در تافته گشت موی در موی
پرسند نشان جعد گویم — گاهی دو سه از عدم بران سوی
خواهم بدرش دوم بصد آه — سوزم سر و پای خود در آن کوی

اشارت کرد هر سو آمدن رنج [illegible]
[illegible]

اوگرچه کوسوزمن نه بیند | باری رسدش زسوزمن بوی
ساقی بتکلفت می پرستان | ازمن بدوجرعه غم فروشوی
ای دیده بسوزمن بخشای | کامروز ترات آب درجوی
خسرو چو به نیک گونی تست | بازار ازو بگفت بدگوی

اصفاهان

درغمزه چنال خواب داری | درسر اثر شراب داری
شب چشمی و ها کیم فرماد | اگر نشوی چه خواب داری
نارسته زپوست می نماید | خطت که چومشک ناب داری
تری خطت در اب خوبست | هرچند در افتاب داری
لب از تو و دل زمن خوشی کن | چون هم می و هم کباب داری
خون ریزکه گریپرسدت کس | در سرمژه صد جواب داری
گفتی گفت بغز و بسمل | بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو | بهبود چه در عذاب داری

اصفاهان

جانا تو زغم نبرنداری | گرسوز دلم اثر نداری
بردار چو بردرت فتادم | یا خود فکنی و برنداری
چندم بجواب تلخ سوزی | نی انگبین شکر نداری
جای تو دل منست بنشین | میکن زجفا مرا بخانی
دانم که جزاین هنرنداری

ای غم تو زجان من چه خواهی | یا جای بیک دگر نداری
خسرو تو براه خوب رویان | یکسر چه روی و در سر نداری

اصفاهان

ای زلف تو سرکرد کشادی | ای خط تو سرخط سوادی
ای چشم تو اجراغ خانه | در سرکمن از کرشمه بادی
در راه نیاز می نهی پای | خوش رای و بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق را همی کشت | چونست زناگزیر دادی
یک فوج زغمزه نامرادت | تا با صف غم کنم جهادی
هر بر دادم بهر نگاری | کز هیچ غمت زبان نشادی
سرگشته اگر بنودی این دل | در دست خط تو چون فتادی
پرکار اگر بدست خویش است | از دایره پا برون ننهادی
تو سرپستم کشاده و من | دل پسته بر اهمن کشادی
گر از پستم تو بو ببردی | ایام چو خسروی نزادی

اصفاهان

بی کار کیست عشق بازی | کو دل بغمد بجان گدازی
عشقی که نه جان دمند دردی | بازی باشد نه عشق بازی
می آیی و میچکد ز تو ناز | گر سر تا پای جمله نازی
تن غرقه خونست سجده بیدر | کین جامه سنی شود نمازی
محمود و شان عشق را گشت | حسنت بگرشمه ایازی

زلفت که حدیث او دراز است — آموخت شب مرا درازی
از غمزهٔ تو بگاربد دل — این کار دوان کشند غازی
بر یاد تو میزنم ولی جان — تا کی کند بچار بهسازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم — باری بکش ارنمی نوازی

## الصیغة

ای فتنه ز چشم تو تنی فی — بالای تو سرو بوستانی
مونیست بزلف تو که صد بار — برباد ندادو خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که بد بری گمانی
بوسی هوسم کند ولیکن — خشنود نمی شوم بجانی
کز لب نبود کم از حدیثی — در دل غمت کم از زبانی
کز می کشدم رقیب بدخوی — بگذار سکی و اپستوانی
ای زلف در و مسیح زنهار — کار زده شود چنان میانی
دل کم کرد ست خسرو ان کیست — کز کم شدگان بد نشانی

## الصیغة

ای برده دلم بدلستانی — هم جان منی و هم جهانی
جان میرودم برون و غم زشت — غم انست که در درون جانی
دود از دل عاشقان براید — چون تو ز اتش چو ان
از سوز غم تو بر نخیزم — بی انکه بر اتشم نشانی
بکشای دهان خویش تا دست — شویم ز اب زندگانی

ز لف تو که شب دراز دارد — شبهای دراز و پاسبانی
من دانم و او جان بعشقت — هر چند بقدر ان ندانی
از دود پسی تو تا توانم — ای دوست بپرس اگر توانی
خسرو که بمرد زنده گردد — گردم دو پشش مسیح ثانی

## الصیغة

ای انکه تمام مهوشانی — با زلف چو جعد پادشاهی
مردم ز برای نقش زلفت — از دیده برون کشد سیاهی
گر خط سیاه خود بمانی — بر مشک دهی بخون گواهی
ای زلف ترت مراغه کرده — در گلشن رحمت الهی
آخر چه شود که از لب خویش — یک بوسه برای من نخواهی
از خسرو خسته رو مگردان — زان رو که تمام مهوشانی

## الصیغة

ای مردم دیده نکویی — شاد انکه درون چشم اویی
من سنی تو چگونه چونم — بی من تو چگونه نکویی
سیب ار چه ترست اب اورا — چاه زنخ تو برده گویی
بر پسته اب تو تا بخندید — از پسته زفت تنگ خویی
گل پیش تو گر بباغ رانی — خیزد بهزار تازه رویی
دریاب که گوهری چو اشکم — در خاک نیابی ار بجویی
با این همه از تو چشم بد دور — ای مردم دیده نکویی

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری
دلدار و کان خویش را میکش که از جان خوشتری

در سر شیاری مه وشی سرمست و غلطان دلکشی
دلداده را رامی کشای ای یار از جان خوشتری

چو کانت سر جوانی همه سر برده سر سوی همه
بنشانه مکن هوای همه طرف پریشان خوشتری

با آنکه خویشم با شد همه با سرو و نسرین همدمی
بسیار دیدم در تو من بسیار از ایشان خوشتری

هر چند دی نم تراتشنه ترست این دل ترا
خواهم بنیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

باری چه با شد دل بهم گاهی بجا گاهی بزن
در جار سوی دل بشین کز منزل بستان خوشتری

دارم بدل درد و غمی منخواهمش منزل نوی
با آنکه در خسروی لیکن خود ز مان خوشتری

ایضاً گاه

ای قامت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری
چون لاله ترنازکی چون سرو در بستان تری

گل داشت وقتی بوی تو امید بدعوی سوی تو
با آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری

یارب چه اندام ترست الکت به پیراهن در ست
آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری

اکنون که بر نامی شوی آب دل ای شوی
هر چند دانای شوی از کودکی نادان تری

از عهدت ای چابک شکن کمتر نمی آرم سخن
گر چشم و زلف خویشتن هم عهد و بد پیمان تری

یوسف بهند قلب اگر ارزان بود اندر نظر
گر جان دهم عالم بسر ازدی بسی ارزان تری

سلطان کند گر مرز مان تیغ سیاست را روان
تو در سیاست جاودان حقا ازان سلطان تری

گفت مشو امید گران و ریحوم تو بر گران
خوبی و رعنایی ازان هر روز نا فرمان تری

گر جان کند خسرو زیان با تو چه در گیرد ازان
گر بهر جان عاشقان هر روز نا فرمان تری

ایضاً گاه



ای غنچه ابر پسته لب گل دماغ جان تو لی
چون لاله خون کرده دلم سرو روان جان تو لی

روزی منی دیوانه وش بر باد خوانم داد جان
دست تظلم در زده اندر رعنا جان تو لی

گفتی ز من سری کشی اخر بگردن چون نهد
آن سر که بر گیرد کسی از آستان جان تو لی

تو جست می بندی کمر و ز بر پس جانم میرود
کار زده کرد و ناگهان نازک میان جان تو لی

آن دل که رفت از دست من کم چه دانم تا چه شد
من صد گمان بد برم او میهمان جان تو لی

گر شب روم از کوی تو عنوی گر پاسبانی بود
بیدار نی جان من پسی با پاسبان جان تو لی

سرو روان خواهم نهاد از دست تو تا چند باد
باری نه بینم بشنوم نام و نشان جان تو لی

از عشق گویندم خبرست از نمه جاز اخطر
من عشق جانان کم کنم خاصه ازان جان تو لی

اندر از خسرو بود کامد بران لب ذکر او
یعنی که نام چون منی بس بر زبان جان تو لی

ایضاً گاه

ای ره جایک روی از آسمان کمتر کشی
وی کل مرین نازک تنی از بوستان کمتر کشی

پسمن بری و بیا و تر و لب ریز شنی اثر
با قامتی چون نیشکر پسته میان کمتر کشی

با دام جشت پر فتن غاب لعلت پر شکن
با نیکوی سخن پسته دهان کمتر کشی

ترکی و بی یغانه ئی می پنجت تنها نه ئی
باری ازان ما نه ئی اخر ازان کمتر کشی

نی سیر به جان می نی نی هیچ فرمان می بری
رو میز نی جان می بری سر و روان کمتر کشی

از غمزه بی باک تو شد جان مردم خاک تو
ای من سگ فتراک تو مطلق عنان کمتر کشی

می نالد از غم چون جرس خسرو بسوز د در نفس
کای مرغ نالان در نفس از بوستان کمتر کشی

ایضاً گاه

گر چشم من اور وی ان خورشید رخسار امدی
آخر شب امید را صبحی بدیدار امدی

پشت من از غم گشت خم کز بخت نمودی پشتم
هرگز چنین غمخواری بر جان غمخوار آمدی

کز دوست بودی یار من کی خواستی آزار من
آسان کنی کار من هر چند دشوار آمدی

تا کی روم چون بیخودی در کویت از بخت بدی
یا پای در پیشم زدی یا سر به دیوار آمدی

دردی که دارم در نهان کز بار چستی کس نشان
مرموی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی

تا کی زبیداری مرا باشد دو دیده بر سما
ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی

چون دیده ز اخون بست خالیت زان لعل چو مل
باری شدی دیده کل در چشم مدار آمدی

خسرو چنان گشت از تو کاندر میان انجمن
زد دو پستان کز سخن دشمن بگفتار آمدی

## اصفهان

زین سان که از نیکوروی خود زنجیر صد دل میکنی
هر دم هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی

پیرون مپا در آفتاب آزرده میگردد درخت
یاروی خود بار دی او نیخه مقابل می کنی

دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی
ان دل که خواهم کرد خون عمر چه حاصل میکنی

با غار و خس خاکم بهش کردم بدیده گفت چون
می نامم از سنگ از درون خانه چو گل میکنی

خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان
چون حق حشم ماست این هر چه باطل میکنی

بر من چه غمزه میزنی کامد بت جانم زغم
این جان یک دم مانده را بهر چه مسمل میکنی

خسرو که در چاه زنخ اندازی و بگذاری اش
جا دوست پس او را مگر در چاه بابل میکنی

## اصفهان

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری
هر چند وصفت میکنم در چین ازان زیباتری

سرکز نیامد در نظر مشتی ز رویت خوبرا
شمسی ندانم یا قمر زد آدم یا پری

تا نقش می بندد فلک کس را ندادست این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزدیگری

ای راحت وارام جان با قد چون سرو روان
زان سو مرو وامن کشان کارام جانم می ری

عزم تماشا کرده ای اهنگ صحرا کرده ای
جان و دل ما برده ای اینست رسم دلبری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو
ان نرگس یغمای تو اورد ه کیش کافری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

## اصفهان

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود دمی
در هیچ پیچ زلف تو پوشیده گشته عالمی

دلهاست در زلف بسی کن شانه یک امشبه
زیرا نیابد ناگهان خونی چکد از سر خمی

چندان ز خیالت سر شبها صبح در وغینم دهد
ای افتاب را پستی از صادقان اغرد می

بس کامن سر نیم شب پیرون جهد از روزنم
در کوی و شهر از مرد و زن کم چشم ماند می

در هم شد ه نام ترا میگویم و جانم طرب
یکخنده تو بس بود شربت برای درمی

با خویش گویم راز تو می سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر غلت اغیار گردد محرمی

غمهات کامد یی کز بگسلاند سلک غم
پوشدم از خون حسکر پهم غمی را بر غمی

خسرو گرفتار تو شد چون مست خشت ماتوان
کز دست ازاد کن بیچاره مرغی پر کمی

## اصفهان

می شکند گل بجبهان از نسیم سحری
وه چه شود گر تنی پهلوی ما باده خوری

آهن و سنگ آب شود بهر دل غم کش من
نرم نکرد دل تو وه چه عجب جانوری

گر ز خرابی منت نیست خبر زنجبینم
مستی حسنت ترا شاید اگر بخبری

سر کس از پرسش رشک برد در بر تو
من بزمینی که تو در زیر قدم پا بپری

همره سرزده کرد و تو بود جان و دو لے — چون تو کمی گشت بخونابه کری و جلوه گری
من ز ستم خاک شدم بو که تو در ما کشیم — سوی دگر بر شکنان کرده تو خوش می گذری
من زنی یک نظری کز کیسان بر در تو — دولت ان دیده که تو روز و شبش در نظری
این موسم بود که باشی کهی مردن پیرم — من بره افتاده می میرم و تو می گذری
تا پستی ی ز تم ماند و دلم خسته ز غم — باز رهد خسرو اگر جان ز تنش باز بری

## اضافه

جان فدات میکنم بو که ازان من شوی — مرده تنی من بدن کوشک زان من شوی
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو — چشمه افتاب شو کز بکان من شوی
گفتی ازان تو شوم ای بندات جان من — من بندهای غم شوم تا تو ازان من شوی
چند بحرفی ز بان همچو چراغ سوزیم — سوخته عافیت کهی هم ز زبان من شوی
گر ز فغان من ترا در دو سر یت باز ده — نیستم ان طمع که تو در دستان من شوی
سیم نگیرم از بر ت گر بکنی عنایتے — وام بخواهم از لبت کز تو ضمان من شوی
بر گذر زد و چشم من کاب روانت بر گذر — پیش که غرقه نا گهان ز اب روان من شوی
فتنه نظر وی برخ پهلوی من نشین دلی — بو که بخیزی از بلا فتنه نشان من شوی

## اضافه

چیست دلی که سر دمش افت و دین نمی شوی — هر فسردن نمی شود تا تو بکین نمی شوی
صد ستم و جفای تو یاد کنم همه بدل — نیست نوازشش از دلم ای عجب چنین نمی شوی
می نگری بآینه من ز قرار می شوم — گرچه تو تیز می شوی لیک حزین نمی شوی
از تو چنین که میرسد نو دبهار آسمان — در غم که تو چنین چرا زین نمی شوی

جان کسان می شود هر شبی از کین تو — خود دل تو نمی شود یا تو کین نمی شوی
آخر امید پای تو داشت سرم بر اه تو — وه که تو از کوشمه خود بر سر کین نمی شوی
چون دل خسرو از غمت گوشه نشین چشم شد — وه که بهر چکه بدان گوشه نشین نمی شوی

## اضافه

وحشت بلبل نیز زم زانکه نگار من توی — بوی سمن نمی کشم زانکه بهار من توے
روی زمین کراهیه بار گل چو گونه شد — من چو گلم گل و سمن لاله عذار من توے
گر ز قرار میرود هوش من از تو کو برد — من ز قرار تو خوشم هوش و قرار من توے
در کمشیم کو بکش زانکه برغزار هم — صید ضعیف تو منم بهر شکار من توے
چشم من از نگار خون نقش تو میکند برخ — دل نهم بنقش او زانکه نگار من توے
خسرو خسته بر درت کشته تیر غمزه شد — هیچ نگفتی ای فلان کشته زار من توے

## اضافه

میگذری که بر سنه را وقف هوای خود کنی — من که بوم که بر دلم داغ خفای خود کنی
گویمت اینچنین مرو و نزنم چشم کن حذر — لیک تو کی نشنوی کار برای خود کنی
حیف بود که در رهش پای تو در رکن رسد — دیده بخاک می نهم گر تو بپای خود کنی
ای و آفتاب سان کرم بر اسمان روی — آمدم اگر شبی را مهمای خود کنی
گفتی اگر نگه کنی در رخ خود نگرکنم — اینه گر کنی نگه هم تو سزای خود کنی
جای تو هست در دلم وز سر لطف در دلی — هر چه بجای دل کنی دانکه بجای خود کنی
گر بخیال سوی خانه دل کنی نسیم — هیچ بود که این محل خاص برای خود کنی
خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و قت شد — گر نظری برحمت سوی گدای خود کنی

## ایضاً

قصد که دادی ای پسر باز چنین که میروی — کافت و فتنه نوی در ره دین که میروی
باز کرا بلای جان آمده و بکرشمه خون — تا بتوافتدش نظر مست چنین که میروی
غمزه بست قتل ما تیر و کمان چه می بری — غصه سے کند مرا زین تکین که میروی
گرچه که بی کشی مرا هم نسی ز پا نشین — از من خسته جان و دل وز تو همین که میروی
میروی اندرون جان و ربد دروغ گویمت — سر بگاف و جان بکش نیک به پین که میروی
دانی تو کز چه میکشم خاک درت بچشم تر — میکنم از برای تو دیده و زمین که میروی
کشتی که بر دوم اگر دیده بخاک ره نهی — ای من و دیده و خاک تو بهتر ازین که میروی
خلق ندانداین که مست از پی خسته رفتست — خسرو اگر نمی شود بر پسر این که میروی

## ایضاً

کج کلهان میلان کشا تنگ قبای کپستی — لابه کر او دلبرا عشوه نمای کپستی
زیر نقاب جعد تر با کرشت کشیدن سر — بسته بچابکی کمر تنگ قبای کپستی
مرکب ناز کرده زین داده بغمزه کین — ساخته اند چنین بازبرای کپستی
پسته بندمه جای تو باد و بزیر پای تو — ماهمه در هوای تو تو بهوای کپستی
تاج خود و نمود ه جان ز ستم ربوده ه — کاهش من فزوده ه مهر فزای کپستی
خانه جان مرا بری دانه دل همی خوری — نیک بلند می پری مرغ هوای کپستی
خسرو خسته را دهن بسته شد از تو در دهن — طوطی شکرین من نغز نوای کپستی

## ایضاً

سرو سمن خرم کجا تا بر شش در آرمے — دست مرا دیگدی در کرشش در آرمی

## ایضاً

سرو خدید ه ام بر لبک بسر د قامتش — سحر زبان خود دم تا بر شش در آرمے
نست او دیده ام بره و رسکی در ایدم — بر کمنش از ان کی در د کر شش در آرمے
تنگ در امدشش چون بجکری بتنگ در — ور نه نفیر بر شود تنگ ترشش در آرمے
از قد خود کان کنم و ز رخ خویش جام زر — تا بطریق خدمتی در نظر شش در آرمے
خسرو م و بسان جم جام جهان نما کشم — غارت مور اگر شبی بر نظر شش در آرمے

## ایضاً

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمے — کی ز کمان ابروت خسته زخم تیرمے
مست بیتن چو مردم از غم دوریم مکش — بار بی اگر نمیری در قدم تو میرمے
وقتی اسیر کاز ان بودم و در فراق تو — در هوسم که این زمان کاش کمی هم اسیرمے
پند دمند کز بتان چشم به بند و چشم من — باز کشید تا مگر پند کسی پذیرمے
حلقه زنی که خسرو املک جهان تا منی — گر بولایت سخن مثل تو بی نظیرمے
ترک سخن بگو که شد ملک جهان ز ان من — آه که تنگ در بر ت یک شب اگر کپیرمے

## ایضاً

ای ز غبار خنک تو یافته دیده روشنی — چند بشوخی و خوشی کرده هلاک من منے
دیده که ز شوخ چون توئے دود بر آمد از دلم — خوب نه تو افتی و دست نه تو دشمنی
بهر خدای دست را ز آستین بکش — ز انکه بناخنان مرا جان ز در و نه می کنے
می بخرو بد انم پاک کن ان دهان و لب — تا نکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنے
دعوی مهر و انکمی بر دل خسته زخم ها — ریش من است اخر این خندمک پر انگنے
در گذر فراق تو خاک شد ا ستوان من — منتظر غایتم گر نظری در افگنے

ای که سواد میزدی ترکش ناز در کمر
این چه کمر غمزه نیست تیر جرانی زنی

دل که بسوخت زین خطر طعنه چه میزنی دگر
شیشه نازک مرا سنگ مزن که نشکنی

گر تو از آن چه می کشی زانکه لطیف و دل کشی
خوب نیاید ای پسر از چو توئی فسردگی

خسرو خسته میش ازین داشت بسر زیکوئی
تا بریاضت غمت جلد برد و پسنی

## اصفهانگاه

ای تمنا دو هیچکه تن برضای جون منی
تا نه جون پستم کران دست رضا جون منی

من برضای خویشتن جان بفدات میکنم
هست دلت که در دهی تن برضا جون منی

میگذری و بی خطا راست کرفته بر دلم
ناوک غمزه میزنی چست خطای جون منی

کر بسقای خود مرا نیست مرادی از درخت
تو بمراد خود بزی هم بسقای جون منی

بهر نجات خویشتن دست چه در دعا زنم
چون بملک نمیرسد دست دعای جون منی

عشق بپرد از سرم کو سر عقل لاجرم
چرخ برش ادب کند کر سرای جون منی

بس که چو مرغ کند پر چسته غار مختم
نیست بجز هموم غم باد صبای جون منی

خسرو بیدل تو ام بسمل باغ آرزو
عشق بپرد جا چسته نوای جون منی

چون همه جهان مرا نیست بجای تو کسی
مرحمت ار کنی سزد خاصه بجای جون منی

## اصفهانگاه

شبی اکر جانب من کذر کنی
شب غم از رخ خود سحر کنی

چون دل از من پسندی ار رسم
دل من از یکی سخن دکر کنی

هر هی به نشود جز از لبت
جراحتی کز مژه در جکر کنی

چه کم شود از تو چو کشتیم
بمرحمت یک نظرم اکر کنی

چنین که در خوبی تو خود غرقه
بکابلوی غمزه کان نظر کنی

بیائی جو بروون من بنظاره
ز سر زید چه دارا این قدر کنی

ز سر سخن خند کشی به تخمیم
بجنده خانه پر از شکر کنی

## اصفهانگاه

شاه چینی و زمتاع دکران داری فراغ
زیبدت کر می کنی بر حال پسکینان داغ

داغ بجرانم ز سر تا قدم زرخ هم می نمای
چند سوزم وزه که داغی می نبی بالای داغ

بهترین حاجتی کایی شبی مشم چو شمع
می نهم از سوز دل سر شب بهر مسجد چراغ

آب چشم کفت عالم بردرت زین بس تو دانی
هم تو میدانی که بنود بر رسولان جز بلاغ

غنچه دل بار دیکر کردم چون با دم آمید
انکه بودم با کل خندان خود دستی بباغ

عقل و هوشش الحذر رفت زین بس با دعشق
یافت خسرو چون ز صحبتهای نے رودان فراغ

## اصفهانگاه

رخ خوبت بچه ماند کلستان بهاری
چشم مست تو بدان نرکس رعنای چاری

میروی در ره دلی کر دو جان در سر تو
هم بدان کونه که کر دسر کل با دبهاری

تیغ بکذار که باری حق عشقت بکذارم
که نه انی تو که با ما حق صحبت بکذاری

شاد باش ای دل تو کر چه ز ما یاد نداری
شاد باد ای دل تو کر چه ز ما یاد نداری

صید ان چشم شدم کر کشدم نیست ملامت
کر نجویند ز ترکان دیت خون شکاری

ای خیال رخ ان یار رجدا مانده بدین دل
او چو همان نرسد خانه صورت چه نکاری

ای که بی فایده پندم دهی ان روی ندیده
کر ببینیش تو هم کوش بدان پند نداری

آینه دل نازک بی طاقت خسرو
بشکند وه که چنین کر تو زدستش بکذاری

خواستم زو آب رویی گفت سهو دیدگوی
خاستم از آب چشم خویش ناشد آب روی

بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم
گفت نام دلبر ما گو دلی حاجت بگوی

آب چشم گشت خون و خون چشم گشت آب
پند گویا بنگر این خونناب و دست از من بشوی

دلی بیمار از ری گه شتی خواست هوس انجا ن
جان و دل کردند خلقی گم دران فریاد و هوی

جان من گم گشت مجنون می یابم نشان
چون تو در جان منی باری برو خود را بجوی

در خرابهای بجستن کی تو در خسروی
در بیابان کی رود دیدن رضای تشنه جوی

## اصفهانگاه

باز این ابر بهاری از کجا اید همی
کز برای جان مسکینان بلا اید همی

من نخواهم زیست این بوی شناسم از کجا
خون من در گردنش بر من چرا اید همی

ره بگردان ای صبا بر من بخشای و میا
کز تو بوی ان نگاری بی وفا اید همی

بوی گل گه گه همی آید زمن جان میرود
زانکه میدانم نکوکاران آشنا اید همی

یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش
گوشت این یا بیرسد یا رفت یا اید همی

صبر فرمایند و من بخرد که درد عشق را
دل که رفت از جای خود کی در بجا اید همی

خلق گوید خسرو اغم کشت از خود باز کن
در چنین اندیشه یار خود کرا اید همی

## اصفهانگاه

سبزه نوخیزست و باران در فشان اید همی
میل دل بر سبزه و آب روان اید همی

ابر گو سر بر مپندار ی که از دریا کنار
بار بردارند پشته کاروان اید همی

جای آن باشد که دل چون گل بشادی بشکفند
گر صبا امروز بوی ان جوان اید همی

ساقیا از چشمه حیوان مهیا کن شراب
گر کنان حریف ما بر ما میهمان اید همی

میرود ان نازنین کیسو کشان از طرف
صید بسیار ان دل بیدل بنالش گشان اید همی

جان من گر زنده ماند جاودان بیند عجب
کاب حیوان از لبت در جوی جان اید همی

دوش که شب با جان فریاد کاندر کوی تست
خواب در چشمت ندانم تا چه سان اید همی

باد سرد م تازه تر گلزار چیست گر چه زود
سرد سحر بلبل چو خسرو در فغان اید همی

## اصفهانگاه

دست تر دو پستان نکو دیستان تیر کرمی
وز لب ان طوطیان غلیس شکر کیر دمی

می نیفتد زهره را واز جوی قوان زدم
سر سروی کان نوا فتا دست بر کیر دمی

گر گرفت آرد کمی ز خمه زند چنگی ز چنگ
می نوازد این خداوند و ز و بر کیر دمی

هست قانون من کمی کشتی و راه بحر
زو معلم هر زمان راه دگر کیر دمی

نای را پاد امست اندر شکم و زیر لبش
دست مالد بر تهی تا نا له بر کیر دمی

دف که گرد اگرد خود دیوار کرده در نهاد
نفس او چین که در دیوار و در کیر دمی

هر کجا مطرب فرود آورد او از سر زد
بنده خسرو مدح شاه و اد کیر دمی

## اصفهانگاه

پیش ازین من با جوانان آشنایی کردمی
کاشکی ز یشان هم از اول جدایی کردمی

از دل خون گشته اکنون کوش نتوانم نهاد
انکه وقتی وصف خوبان خطایی کردمی

زین دل دوزخ اگر از فرو خستی شمع مراد
وقتی اخر شام غم را روشنایی کردمی

یک سخن شیرین ندارم یاد از ان روزی کزان
بر جز احسنتهای جانی موسیایی کردمی

تو بده داد این چشم شاید باز و این شاید مرا
زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی

ای خوشان ان شبها که از بهر کدشن بر درت
بر سر کوی تو بر در ها گدایی کردمی

## اصفهان

جز عنبر و مشک کن از کیسو کسلطان منی
ترک لشکر کن تو از مژگان که سلطان منی

زلف بالا کن به پیش این روز خورشید را
کافتابم بیست حاجت چون تو همان منی

جان من گم گشت پشت نیست ای جانی دگر
یا تو بردی جان من یا خود تو هم جان منی

از لطافت جوهرت را من نمیدانم که چیست
پاسخ بر من که مورم چون سلیمان منی

در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی
بارک الله کفرای سرو از گلستان منی

دوش دل بردی و میخواهی که امشب خون کنی
من محل کردم اگر محتاج فرمان منی

کافرم گردند خلق و بس که ناحق گشتیم
کافری نزدیک خلق اما مسلمانی نگفتی

چونکه همچانی و النکه جانه خسرو عجب
یارب این خوابت کلای یوسف بزندان منی

## اصفهان

گر نه چون این سرو را شکل سرافرازی دهی
بنده را روز نماله با بلبل هم آوازی دهی

بر مرون گشتم از نیک ساخته تا کی بسوزم
نرگس مخمور خوی را تعلیم بد سازی دهی

آب چشم من که شد غمتاز خال من نخون
گوشه لعلش می تشریف غازی دهی

داد بردم جان و تو در بند بازی بروی
من بعد اخود نامم تا توام بازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد وقت اگر
تیغ نگاه فرگش بدست غمزه غازی دهی

داد این مرهم بده کز زیر پایت دور نامم
چون نصیب عاشقان داد سرافرازی دهی

یار در دل خسرو داد جان هم کفر شاید انگ
پادشا را با گدای خانه انبازی دهی

خلعت تیغت ز خون بایستی اندر کردنم
تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی

از غمت خود دست میدارم بیار ب دست من
باچنان یکانه کی آشنایی کردمی

زاغ نالانت خسرو بی رخت در خار محن
گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

## اصفهان

پیش ازین ای کاش من عشقت نمی ورزیدمی
تا بکوشش خود جفا از دیگران نشنیدمی

این همه رسوایی از عشقت نمی بودی سرم
روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی

گاه کیش من حجام بودی تا بوقت سترتراش
بهر صد قدر ایا گر دو سرت گردیدمی

تا بپایا دبودمی بر نطع شطرنج تو تا
در میان پیل یات اخر رخ تو دیدمی

یا که آهوشکاری بودمی تا وقت قتل
در تته پای سمندت غرقه خون دیدمی

یا که در پیش سگان کوی تو بارم بدی
تا بدیشان سر بسر بر آستان چیدمی

این همه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی
من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی

غیر مهجوری و محرومی نصیب من نشد
گر بد انستی من این کی عشق می ورزیدمی

خاک پایم کنته خسرو بوسی عاقبت
دولتی بودی اگر پای سکت بوسیدمی

## اصفهان

باز بهر جان یارانم زر سری کنی
دیده بینده را از خون دل تری کنی

گرچه مومم می کنی سر عدم هم دوستیست
زانکه ره دورست و یار من سبکسر میکنی

آفتابی تو ولی زانجاکه روزی چون من است
کی سر اندر خانه تاریک من در میکنی

گفتی از دل دور کن جانرا دهم با ما بساز
شرم بادت خویش را با او برابر میکنی

میکنی ان خنده تا ریش بهتر شود
باز غمزه میزنی و از اد دیگری کنی

آخر ای بدکیش چشم نامسلمانرا چه کش
در مسلمانی چرا تاراج کافر می کنی

هرزمان گویی که حال خویش پیش تو کیست
آری ار می گفت خبر و نیک یاد آری می کنی

الصاگه

ای پری وش هرچه رسم مردمی کم می کنی
میکنی دیوانه و دیوانه ترهم می کنی

زلف تو از پردلی صد قلب جوبا را شکست
بس که تو بر تو دلش در زیر سرهم میکنی

بر رهت جان میکنم مردم ز رویت میکنظر
شاه خوبانی حرامزدگدا کم میکنی

خواست طوفانی هم از خون شهیدان راستا
وه چگونه خیره چشمان خونم تنها که مردم میکنی

کشتگانت را بخون دیده می شوید خلق
ای عفاک الله تو باری دیده رانم میکنی

شعله های خود دلا رو دشمن من هر جا ز ننگ
تازه داغی بر دل یاران محرم می کنی

درد خسرو راز یادت می کنی ای پند گوی
تو حساب خویش میدانی که مرهم میکنی

الصاگه

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی
چند کاز فریبش ماشی چند بی بینی کنی

صورت چین بایدت از بیم رویی در نظر
با جنان رو کز نظر در صورت چینی کنی

آینه کوتا به بینی و بوسی لعل خویش
وز دهان خود شکر هم خویشتن بینی کنی

در بروی زهد گردون کی مندان بسته
بر شرف جای مت کویی که بر پروین کنی

آینه بینی و گویی پس که من خود بین نیم
چون به بینی آینه ناکام خود بینی کنی

گفتی اندر گیسوی مشکین من مسکین شدی
گر همان سودا نه بینی بس که مسکینی کنی

مست چینی و زخوی بد ترا تقل ترش
جان خسرو مت اگر رغبت بشرینی کنی

الصاگه

چه شدت که از گرشمه نظری بما نکردی
سخنی بزون ندادی شکری عطا نکردی

چو گیا بخاک سودم سر خود بزیر پایت
تو چو باد برگذشتی مدد گیا نکردی

بدلم چه خانه سازی که هزار رخنه دارم
ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی

بطواف خانه خود چه دوانیم چو کعبه
ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی

همه عمر وعده دادی طمع وفا نکردم
که چو عمر بیوفایی سر وار وفا نکردی

بدریغ زهره ام غم تو نکرد ویش ملامت
بکدام زهره گویم که چرا چنین نکردی

تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم
چو درین محیط بایل کهی آشنا نکردی

زمنی غریب تنها که رساندت حدیثی
چو خیال خویش راهم بر من گدا نکردی

بگمان ای دو دیده گرچه سر مردمی نداری
نظری بکار خسرو چو بکار ما نکردی

الصاگه

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری
ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی چو سکان بکرد کویت
اعظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو بخاکسار خاطر غم عشق برگزیدم
ز جفا مرا نجاید بکشم ز دل ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری
که ز غفلت جوانی بکر شمه اغروری

ز خیال پرده چشمم نه یکی هزار منت
که توام ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن ایچنین بخندد تو مگر بهشت باغی
بشر ایچنین نباشد تو مگر پری و حوری

گذری اگر توانی بهمه رهگشان کن
که ز اشک من بصحرا همه لاله است و سوری

شب فرقت تو خسرو چو چراغ سوخت آخر
بنشست اگرچه تیره ترشد بچراغ او نوری

الصاگه

غزب فرو نیاید بدلم گر شمه سازی
ز شبات اینکه هستم غم اندوه درازی

نجاز شش ار به پنجم چب و راست میش ازات
دو سه سلام چار کویم چو اد اکنم نمازی

وه از ین هوس پسندم که بزیر پات میرم
من نام کردان هوسم تیم نازی

بخا کلاه کج ز چو شناختی حد خود
که میان شهسواران حو تو نیت شاه بازی

همه شب چو شمع سوزم بحنین خیال بختن
که طفیل شمع امشب بودم شبی گدازی

چو ندارم ان سعادت که بگریه پات شویم
ز پی ره تو شستن می دگریه نیازی

همه خونت اشک خسرو همه این بود ضرورت
بسر سپیکین را جو بدل بود ایازی

## اصیغاله

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی
که به یار تشنه ام من نه بآب زندگانی

غمش ار چه کرد پسرم کله پیش دل نیارم
من و صد هزار چون من فدای آن جوانی

نم و شبی دشتی چو سکان نگرد گویت
بنرم هو پرستش شای که خوشم پیاسبانی

سران گرشمه کردم که بگشتن من آیی
نفروشم ان نفس را بحیات جاودانی

طمع وصال جانان بهوس محال باشد
که سکان کوی را کس نبرد بمهمانی

برهس ای حریف غایب که خراب کرد و ستم
نه شراب لعل روشن که سرشک ارغوانی

ز فراق کشته را بزیان و جان نوده
بعنایتی که داری بنوازشی که دانی

تن من حمو در اتش بگداخت در فراقت
بدل چو سنگ خارا تو منوز بیخبانی

چو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد
که فدای روح باشد غم و پستان جانی

شوای صبا مشوش ز بغیر دردمندان
چو ز غایبان جانی خبری بما رسانی

که اگر بشرح شوق دل پسنگ خون بگرید
نه حدیث عشق باشد سخنی بود زبانی

صفت تو چون توانم به سخن که مرچه چسرد
بخیال و خاطر آرد تو سخن پیش ازانی

## اصیغاله

نسی که با نگاری گذرد بشادمانی
مفروش لذتش را بحیات جاودانی

ز طرب مباش خالی سے ورود خواه و مانی
که غنیمت است دولت دو سه روز زندگانی

غم نیستی و هستی نخورد کسے که داند
که گذشت عمر و باقی بنود جهان فانی

بکمن ای امام مسجد من رند را ملامت
تو بشهربت پرستان نرسیده چه دانی

چه شوی بزهد غره که ز دین در دو شان
بجز ار سند ناکه ز تضرع نهانی

تو و زهد خرقه پوشان من و دیر درد نوشان
بتو حال ما نماند تو بحال ما نمانی

## اصیغاله

پسر اوناز نینا بکرشمه کاه کاهے
کرت اتفاق افتد بنشادکان نگاهے

ز غمت بگاه گریزم که جهان گرفت سخت
ز تو هم بتست مارا که اگر بود نگاهے

شرف هلال پشت بدو تو جان ربوده
اگر این امید باشد بریسم چند گاهے

بکمنی تو را، کوته بر ما دهر زمانی
بفشارم غاید اجل دراز را

بامید با تو مارا چو زغت پیش کاری
پس ازین جو نا امیدان من و کوشه و آهے

چه دراز بود امشب که خیال بر سر امد
بدمید صبح لیکن جو بسر رسید ماهے

بیکی ز هم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلانرا بسر سپیه کلاهے

بجواب گفت خسرو تو بکاری پوچیش
نظری ز دوری کن بحال پادشاهے

## اصیغاله

بفراغ دل زمانی نظری بما دروے
به از انک جرعه شای همه عمرهای دوهے

نه بدست است با جوانان مجلس شان ولیکن
سوی من اهل جانان نزود بر نمک و بوی

نسم با کی آرامد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی دار زوی

بر بد نا توان از ابطیب ادوی کش
که چو مردنیست باری بنظار چو او ی

چه خوشست مست ما را بکرشمه لب جوکان
که بخاک در بغلطد سر ما بسان ما کوی

بخدا کر شکم اید بر خش ز چشم خود هم
که نظر دریغ باشد بجنان لطیف روی

دل من که شد ندانم چه شد غریب ما را
که برفت عمر و نامد خبرش ز هیچ سوی

سخن سکان شب رو نرسد مکر کسی را
که شبیش بوده باشد کذری بما و ی رو

کمن ای صبا مشوش سر زلف ان جوانرا
که مزار جان خسرو بفدای تار موی

## الصیغه

خنده کن شکر پستان و سمن بازکشای
انکبین زان لب چون برک سمن بازکشای

قتل شاما نه زمن پسته و غاب سزد
مردمی کن قدری کنج دهن بازکشای

با بزرکان ز سر خورد سخن می کویی
خورده کیری میان نیست سخن بازکشای

نیست کو تا شب وصل دراز یش بخشم
زلف سر زلف سیه نیم شکن بازکشای

جعد تو نیک بکار دل ما پوشیده است
نیمه چند ز جعد چو رسن بازکشای

هیچ دانی که دل کیست بدام تو اسیر
زلف خود را ز دل شاه زمن بازکشای

## الصیغه

عالم اشوب تر از غمزه طرار خودی
فتنه انکیز تر از نرکس عیار خودی

پای افشرده و زانو زده در کار منی
دامنت خون نکرفته و در کار خودی

ایت چینی بچه بطومار دو زلف
هیچ در هیچ ز نیرنک بطومار خودی

کر کرفتار تو ام نیست کرفتی بر من
کو تو نیز از پی من زلف کرفتار خودی

صبر من طرهٔ طرار تو کو باز دهد
یا شریک عمل طرهٔ طرار خودی

دوش بوسی بزدم بر لبت آزرده مشو
باز کن لب نه اکر بر سر بازار خودی

وام بردی دل خسرو بکوائی دو چشم
انک انک خط تو کر نه بقرار خودی

## الصیغه

نیست در شهر کرفتار تر از من دکری
نبود از تیر غم انکار تر از من دکری

بر سر کوی تو دانم کسکان سپیارند
لیک بنمای وفادار تر از من دکری

وه که ان روی بجز من دکری را ماید
تا نیرد زغت زار تر از من دکری

شرم سارم ز کرانباری خود زانکه ماند
بر سر کوی تو بسیار تر از من دکری

محنت عشق و غم دوری و بدنامی دوست
نکشد این همه دشوار تر از من دکری

کاروان رفت و مرا بار سوایی بر دل
چه روم نیست کرانبار تر از من دکری

ساقیا برکذر از من که بخواب اجلم
باز جوی اکنون هشیار تر از من دکری

خسروم کوی بکو بهر بتان سر کردان
در جهان نبود بیکار تر از من دکری

## الصیغه

رفت سرما و صبا مید هد از کل خبری
پس ازین ما و لب جوی و رخ سیم بری

از پی انکه در ایند بهشتی رویان
باغ کوئی که ز فردوس کشاده دری

نیکوان در حمن دیده نرکس کل
با جنان دیده در ینما که ندارد بصری

غنچه کو دعوی پستوری و پستی می کرد
بعد ازین پیش از با د صبا جامه دری

تو و صحن حمن ای مرغ و من و بوی کسی
کر ترا پاکی عشقست مرا با شکری

بلبل از بیتری آواز بگیرها بشکافت
مرده باشد که ندارد ز جراحت اثری

سرو را فاخته نیکنست که سرسبز بمان
گر چه از شاخ جوانیت نخوردیم بری

خسرو این بکه گفتار که در مدح تو زد
عرض اخلاص تو بود ست نه بیهوده زدی

عمر گل این همه گوتاه بنودی اگرش
رسد از خلق ملک زاده بنسیم سحری

## ایضاً گه

نوبهار آمد و بگذشت بشادی مدی
اینک اینک که سرما و گل و اتش دی

باد بر آب خوشش کرد و طلیهای سحاب
گل گزاندام گل از باد سحی ریخت بدی

بعد ازین جامه لطیف و سنگ و ترپوشند
چو گل تازه بتان خز و خلخ و وری

نازمیناغ ق ازروی تو بر گل بخکند
کی ممزوج لبالب برسانی بروی

پاک خون زنبا گوش کز این بروم چشم
خون خود ریزد هر جا که بریزد ز تو خوی

خیز و گلگشت بکن تا گه نماندست براه
چشم نرگس که ازان ره بخرامی بیک پی

رو سوی آب و لب از خنده پر از شکر کن
بر لب جوی هر جا که روی روید نی

خون خسرو بقدح کن اگرت می باید
عاشقست مباد اگه بگوید سی

## ایضاً گه

من تو او ارم و جز لطف تو ام میت کی
در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی

نسی نی تو نیارم ز دلم ای جان کرچه
کنی یاد من خسته بعمری نسی

هر کسی راست سوایی و وصالی در سر
من بجز فکر خیال تو ندارم هوسی

غرقه در بحر غم عشقم و از خون جگر
پر و بی رخت از چشمه چشم ارنسی

پیش از نیم چو مکس از شکر خویش مران
که مقاومت نکند در شکرستان مکسی

بر من دلشده هر چند گزیدی دگری
بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی

بلبل خسته من از شوق گلستان رخت
تا بکی صبر کند بنفشه و زبان در قفسی

می در اید جو جرس پس دشمن بهود برای
توان ترک حرم کرد بانگ جرسی

طالب وصل تو ای خسرو خوبان خسرو
نه منی دلشده ام بس که جو من هست بسی

## ایضاً گه

در سر افتاد و زعشق تو ام ای جان موسی
با سگ کوی تو کتم گر برارم نفسی

بر درت حلقه چو زنجیر زدم بهر برای
نالها کردم و فریاد بشکل جرسی

نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز
سر کز این خواری و زاری نکشیدست کسی

حلقهٔ زلف سمن سای تو در دور قمر
فتنه پیدا کند و غارت و اشوب بسی

گر ببابسگ کوی تو نهاد یک خسرو
چون بپابوس تو ای جان نشدش دست رسی

## ایضاً گه

ای بجام از چه زهر منی مسکین داری
نوش باد ت که شکر خنده شیرین داری

دو حیاتست زیک خنده تو عاشق را
زانکه در لب یکی خنده دو پروین داری

زان لب ساده کرم خنده بحثی کم ازانکه
نظری جانب این گریه مسکین داری

پیش صوفی گذر و گریه خونش فزای
تا بخون دست بشوید دلش اندین داری

نگری بر من و چون من نگرم بر شکنی
این چه فتنه است که بهر منی مسکین داری

خار در پیرهنیم افکند فراق
زان چه سودم که تو در بر گل و نسرین داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آئین داری

## ایضاً گه

صحبت فرزند عزیز
عین الدین نصر الله
عن جمیع الافات والعاهات

ای بجم و جسم از تو پیوسته روشن
وز تو پیشان و باغ پیوسته خرم

بهار کنام از تو زیبد بهاران
چو نامت بپیوند گیرد بهارک

ای جان پاره از جان پاک
نهاد و بجان زاده از جان پاک

بدان ماند و نوع اندر پیوند
که از نور زاید فروغ از چراغ

چو جان تو ای عین دین نور خاست
جهان دور از آن عین دین باد و کاست

دهد بخت بر نام تو بوسه بر لب
بنازد بتو کام بر کام خویش

نبیند بدی کس بدیوان کردار
تو در دفتر نیکوان کرده پای

بختم از خواب در آمد که تو با من خفتی
نه در آغوش که در دیده و در روشن خفتی

مردمی کردی و در دیده ما خانه دوست
دوستانه نه بری کوری دشمن خفتی

یا رب این خواب همی منم یا سد اسکندر است
که به بیداری من با تو تو با من خفتی

یا دو واری که شبی سرو دو پستان بودم
من بجا و تو خوش و تو در گل و گلشن خفتی

یک شب ان بود که من خشم بر خجسته خون
توبه پستان به بر لاله و سوسن خفتی

شمع من سوختم ان شب که تو از من رفتی
جان من در پستم ان شب که تو با من خفتی

این چه عیدست که خسرو ز تو قدری دریافت
که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

## ایضاً

ای خوش ان وقت که بودی نفسش سروقتی
در همه عمر ندیدم جهان سروقتی

بر زمینی نهم سر که نهد تو گذشت
تا کمر با زبیاسم در این سروقتی

گر که از لطف بسر وقت غریبان میرس
گرچه ان وقت بسر نشود سروقتی

بنده سروقت بگوی تو نمی یارد رفت
که عبادت نه بقولست کمر در وقتی

بر سر کوی تو ای دوست توان وقتی شد
کیا بد بکدایی دل ازان در وقتی

وقت انست که سر بر سر عشق تو نهم
که ازین می نتوان یافت نکو تر وقتی

در سر خسرو ایست و چنین خواهد بود
بر سر کوی تو میرد ز سرش سروقتی

## ایضاً

گر تو رنج منی مسکین کدا بشناسی
چرا ز حد نبری حد جفا بشناسی

من چرا ز تو نشناسم بحق خدمت تو
تو نه انی که حق خدمت ما بشناسی

تو که از دل نروی می نشناسی خود را
منی مسکین کدا را ز کجا بشناسی

در فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت
ور تو بینی نه عجب گر مرا بشناسی

پسته موی توام و بر تنم از نکری
موی در موی کنی فرق و جدا بشناسی

بر و مصحف دل و زنهار که نیکو داری
که دلم زان همه دلها صنما بشناسی

از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ
این نشان بنده بحانست که تا بشناسی

چون درون جگرم جای گرفتی زنهار
گه بریزی مگی از لب و جا بشناسی

می شناسی لب خود را که دوای دل ماست
در و خسرو چه پسندی چو دوا بشناسی

## ایضاً

نوبهارست و گل و موسم عیدای ساقی
باده نوش و گذر از وعد و وعیدای ساقی

روز محشر بنود هیچ حسابش یقین
هر که در کوی مغان کشت شهیدای ساقی

کشت چنانه چو تسبیح روان در کف شیخ
تا ز لعل تو یکی جرعه چشیدای ساقی

حاصل از عمر ندارد بجز از حسرت و درد
هر که عیدست ز میخانه بعیدای ساقی

انکه در کوی مجت قدم از صدق نهاد
دگر او پند ادیبان نشنیدای ساقی

بارها کرده بدم توبه ز می باز مرا
چشم مست تو بمیخانه کشیدای ساقی

زاهدا از شرم تو دایم سر انگشت گزد
که چو رندان لب ساغر نگزیدای ساقی

تا که جامی ز می عشق تو نوشد خسرو
جز در میکده جایی نگزیدای ساقی

## ایضاً

بازای سرو خرامان ز کجایی آیی
گر برای دل دیوانه ما می آیی

این همه پخته سودا ست منی سوخته را
تو کجا بر من مسکین گدا می آیی

میکشم بیجور و امدنت می طلبم
نیست فرمان تو جانا بر ما می آیی

گر جدائی روی از آئینه نیست عجب
عجبت کو چون از نجامی آئی

ای خوشا آن گشته که شد در تو غریب
گر در اندم تو بنظاره نمامی آئی

سوزت ای عشق نه خرمن جانها سوزد
شرم نامد که برین برگ کجامی آئی

زندگانیت نمی سازد و دانم خسرو
گفتمت گوی فلانست کجامی آئی

اصیغاگه

ان نه رویست که مامیت بدان رسائی
وان نه بالاست بلامیت بدان عنائی

گر سر زلف سیه باز کشائی چه عجب
گر شود مشک بسازار غت شیدائی

بر دل من غم زلف تو گره بر گرست
با تو بگشایم اگر پیش کسی نگشائی

روم چشمی و شد خانهٔ چشم تاریک
تا تو در خانهٔ دیگر شدی ای بینائی

سوی دیوار چه آئی که نیاید بنما
همچکه صورت دیوار بدین زیبائی

هم بران بام چو مهتاب طوافی می کن
آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی

چند از دور ربوده بسوی من نگری
چند مر ساعتی از خویشتنم برنائی

بخت یاری دهدم گر تو بمن یار شوی
دولتم روی نماید چو تو رو بجائی

دوش پیغام تو بر ما بر سیدست امروز
جان شکرانه فرستم چو تو می فرمائی

بگشیدم سر زلف تو و خسرو داند
انچه من می کشم امروز درین تنهائی

اصیغاگه

چون منی را مده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی هران یار که بی من یابی

قدر من می نشناسی که چه سانم زو فا
باش تا صحبت یاران دگر دریابی

میر خوبان ولایت شدی ای ترسم
کین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب قوسین ندامیت کان ابروییست
نه کمانی که بدکان کمان گر یابی

نیکویی داری اندر حق خسرو کن صرف
کو بسی جوی این دولت و کمتر یابی

اصیغاگه

جان من بی من درماند و تنها جوئی
من ز غم سوخته گشتم تو بگو تا جوئی

بندگانرا نرسد پرسش مخدوم و لیک
ای منت بنده بگو بهر خدا را جوئی

خواب را نام ندانند کسی اینجا که منم
تو که در خواب خوشی هر شبی اینجا جوئی

ماجنانم که گفتن نتوان دور از تو
ای زمادور نگوئی که تو نئی ما جوئی

هیچ دانی تو که اندوه غمت تنهایی چیست
هیچ می پرسکای غمزده تنها جوئی

بهر تسکین غریبی چه کمت خواهد شد
که نگوئی که چه حالست ترا ایا جوئی

خسرو از دست تو خون دل ما خود نوشید
تو خوشی شسته نوشیدن صهبا جوئی

اصیغاگه

بی تو ای سنگ تو بجان آمده جانم چونی
کز پی کاهش من روز بروز افزونی

پیش ازین گرچه جفاهات بسی بود و لیک
نه چنین بودی ازین بیشتری کاکونی

جان می خواهیستی از من که بافسون بری
جان من رفت و تو هم بر سران افسونی

تو مرا در غم خواهی و منت در شادی
من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی

مرو از دست بزودی که گل خوشبوئی
مشو از دیده بدیسو که در مکنونی

چند گویی که چه حالت دل تنگ ترا
اینچنانیست که تو از دل من بیرونی

حال خونابه خسرو دل خسرو داند
تو چه دانی که نه در آب نه اندر خونی

اصیغاگه

فغان ز دست پسر کاندم گذارد
ز نیل دان بگذرد بر نیل آید

بزرگی از بردباری کرده باشد
نه از نیکی و بخت اندکوده باشد

نخوانیان نخسپنارا نبوده
کمانیان را ره و درمان نبوده

بلک کشتن گاه شتر از دانست
بخنجر کشتن گاه شتر از دانست

شمال ابر پیش از نوبهاری
نه خرم آورد نوبهاری

نه چون آوی رز الزبان حر
نه حال از تحمل داوران پرس

نه هر کاو کاره کارت بالنده
نه هر کاو کاره کارت بالنده

حکی بودن نه در هر مخنثست
نه هر کاو از تنک شیرش بزاید

ای که امروز بزیبائی خود می نازی
جای آنست که بر ماه کشی شهبازی

بوسه چندبرانم که بدزدم زلبت
چشم تو گر نکند پیش لبت غمازی

تا که در سینه درون تخم وفا بت کارد
اشک با خون دل بنده کند انبازی

خود کشی عاشق و برطرف شکین بندی
خود دلم در دی و اندر سر زلف اندازی

از رخت بنده چه برست بجز دلسوزی
بلبل از لاله چه اموخت جز آتش بازی

چشم تو با همه بدی کند الا با تو
ز انکه با غمزه بدساز نکوی سازی

من زاندوه تو صد قصه بپرداخته ام
تو بی انکه کمین بر سیج نمی پردازی

روز دل تیره شد از زلف تو روشن نشود
مگر از مردمک دیده دولت غازی

ایضاً

ای دان ساده پسر باز بمنطاندازی
آتشی زد بمنی سوخته بازی بازی

من می سوزم و گرد طرادی گردم
چو پروانه که با شمع کند پروازی

کشش ای شمع زبان مشرخت که کاری
گز زبان آوری خود بزبان کاری

نتوان یافت ولا اب حیاتی زلبش
به ازان نیست که با سوختن خود سازی

تو کنی خنده و کلریز کسی بازی من
سروم از آه کنم پیش تو منطاندازی

در شب زلف که از وی همه غم قیمت ماست
با خم دل که چنین خوش بود آتش بازی

تو که از ناز بنازی و طرب مشغولی
کی به یکتا زدلی سوخته کان پردازی

میکن از بازی دلها نچه توان کرد که نیست
وقت اسودگی و نوبت شاه غازی

ایضاً

گر تو یک ناوک ازان چشم سیه پستانی
ملک نه چرخ زخورشید و زمه پستانی

عارضت ماند در انبوهی جان ای سلطان
چه شود گر نسی عرض سنه پستانی

ان دلی کش همه خوبان نتوانند پسند
تو ازان چشم سیه نیم نگه پستانی

بضمانیت جان بوسه می خواهم وام
لیک شرطی که یکی بدهی و دو پستانی

دیدنت شد کنهم منت تو بر دیده ماست
گر کنی چشم من انصاف کنه پستانی

جان دهم نه کنی از ناز یکی نه صد جان
تو بصد ناز دران کوشش نه پستانی

جان گریزانست زخسرو گرانسوایان
بگذری موبی ازان زلف سیه پستانی

ایضاً

وصف چشمت چکنم چونکه درون جانی
کز صفت سرچه توان کرد برون آنی

تا دو هفته مه اگر راست کند صورت خویش
هم تصور نکند کس که تو او را مانی

ماه من گر نه می تافته خواهی شهرا
زلف را چندین از بهر چه می پنچانی

آب حیوان نه لبک از ان می رنجم
که ز سر باد کره می شودت پیشانی

اشکارت چو نیارم که بهم هر روزی
ایم و بوسه زنم بر ره تو پنهانی

ای چو نی تا دبسر کرده سزد گر نفسی
لب نهی بر لب من بند نفس ستانی

حال دانی و ندانی که بگیری و پسیم
کار خسرو بشد از دست مکن نادانی

ایضاً

خوشی ای شب که مکیسوی کسی می مانی
وی موزن تو بجز یار رسی می مانی

چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر
که ز فریاد بنالان جرسی می مانی

گریه بیخواست می ایدم از دیدن تو
زانکه ای سرو بالای کسی می مانی

عمر انست که در دیده می ایی لیک
مردن اینست که در سینه نمی مانی

صد ششم چشم بره ماند و روزی که رسی
طاقم نیست اگر یک نفسی با مانی

اخر ای دل حکیم با تو که سر جا که روی
عاجت بپسته بدام هوسی با مانی

آه سوزنده چه او دود تو بر نارد
خسرو اچون زنوازی نفسی با مانی

## ایضاً

باز هر چند کبر دست شهان دارد حای
نیست در سایه اش ان من که در فرمانی

هر که زین کبد گردنده کناری نگرفت
چون مه نو بهمه شهر شد انگشت نمای

ای که امروز ممالک بتو ارا سته است
ملک را چون تو پیا دست بسی ملکی ارای

هر کف خاک که بر عرصه دشتی منی
رخ ما می بود و فرق شهی عالی را

بشنده ملکت باقی بخدا باز گذاشت
انگه میکنت منم بر ملکان بار خدای

گر تو خواهی که خواهی که شهان تاج سرت
کار درویش چو خلخال میکن در پای

تا نظر گاه الهی شود ت منظر دل
زنگ کونین ز آئینه خاطر بزدای

پنجه نفس بیازار ی ریاضت بشکن
گوی مقصود ز چوگان قناعت برپای

چنگ ازان روی نوازندش و در بر گیرند
که بهر با د هوایی نخروشد چون نای

بوی عود ازدم جان پرور خسرو شنو
زانکه باشد نفس سوخته کان روح افزای

## ایضاً

گر تو ای دوست بخون ریختنم داری رای
تو همین روی بنما تیغ خود از خون مالای

تن من موی شد و غم گری شد در دی
ناوک غمزه بزن ران کزه از مو بگشای

میکنم هر نفس نا له ز دم دادن تو
گاه پستوان تهیم پر دم سرد ست چو نای

در هیت رفت دل سوخته و داغ بماند
یکتکی خون برود داغ بماند برجای



نا له کردم که مگر غم ز دلم بر خیزد
گر دل ا نیست از و هیچ نخیزد جز و ای

وه که در ماند ه ام از دا یکی دیده خویش
هست نه ماه که شد غا مه طوفان زای

دا منم هست ز گریه تر و پا م در گل
دا من خویش همی هم و همی شویم پای

بر ک کا هی شدم ای با د مرا بر بودی
یا بیا رم بر پسان یا خودم از جا بر با ی

عشق میگفت که خسرو تو مرا میدا نی
چون ا مان یا فته پیش دلیری منمای

## ایضاً

نشد ت دل که بدین دل شده مهمان ا ی
گمبه دیده شوی در حرم جان ا ی

ای مسیح من و جان همه عالم کم از انک
یکنفس بر سر این کشته بجران ا ی

خاک از غایت بیشرمی نتوان که کسند
بر زمینی که تو ز ان لب شکر ستان آ ی

شب جراغم بنبود روشنی از آه کنم
تا به بینم رخت ان شب که بمهمان ا ی

نی خود ا هم ز پسد جون تو شا ی و جراغ
هم نبا ید که تو هم جون مه تا بان ا ی

چند گویی که شب ا یم ز رقیبان نهان
ا فتا بی تو محا لست که پنهان ا ی

بخت ر ا مانی و عالم بته فرمانت
بخت خسرو ا گر ش در ته فرمان ا ی

## ایضاً

گشت رفتار تو ا م بهر خدا ی
از چنین رفتن زیبا باز ا ی

هر زمان گریم بر حالت خویش
گریه را بگنم های ها ی

چشم لطف ا ر گشا یی یا ری
گری از سر او با ز گشا ی

خا یی انگشت که خونت بخورم
خون من خور سر انگشت مخا ی

یا بغرمان دل خسرو با ز
یا ز زلفت دل دیگر فرما ی

یا جو آینه مرا بنمازروی — یا جان آینه دیگر منمای
کردی از گیسوی خود بنموده — مردم چشم بمرات نمای
پاسبان وار بختم مرکز — تا نمودی بشب خورشیدارای
بس که از جای نرفتم مرکز — که مرا دید بنیا ورد بجای
آب چشم زدو دیدن دارد — صد هزار ابلهٔ خون در پای
غم تو در چه توان داشت نگاه — چون سر دی دل اندوه فزای

ابیاگه

ای که تاراج دل و دین میدی — فتنه را باز این چه آیین میدی
شهر دل ویران شد از بیداد تو — زعفرانزا خنده و تلقین میدی
ماه بر روی تو می یابد شرف — کش بیک خنده دو پروین میدی
میدهی دل بو که جان خواهی ستد — باری ان پیمان اکر این میدی
مذهیم چند انکه خواهم بوسه — بارک الله عشوه چندین میدی
چند گویی لب بدندانت گزم — درد مان مرده یاسین میدی
خون زرویت ریخت ابی در لبست — زانکه شربت نیک شیرین میدی
لعل تو در خون خسرو تشنه شد — هم بدان شربت تو تسکین میدی

ابیاگه

سرمه اندر چشم خونین می کنی — شانه اندر زلف مشکین میکنی
از پیم چند انکه کردی کس نکرد — بس کن از بهر که چندین می کنی
خنده کن کو پرده بر جان می دری — غمزه زن کو رخنه در دین می کنی

در غم لبهای من کویی نمیر — مرگ را بر سیده شیرین می کنی
بگذری از مهر کویی کین منم — محشر بابد تر اکین می کنی
تا بود مار خیالت در شرف — چشم خسرو پرز پروین می کنی

ابیاگه

انکه جان کو سیند خلقی ان توئی — زانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهر دل ویران شد از بیداد تو — ور چه ویرانتر شود سلطان توئی
از کران جانی من جانا مرنج — چون درون جان من مهمان توئی
من خوشم کو سوخته داری جکر — از تو خواهم عذر چون مهمان توئی
در بلا و فتنه نتوان زیستن — دیر زی کر چه کی زیشان توئی
درد خسرو سر زمان افزونتر ست — از کهٔ کیرم عیب چون درمان توئی

ابیاگه

سر شبی کاهم بعالم دم زدی — آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت جانم را غم و غم سوختی — ذرهٔ سوزم اکر بر غم زدی
کر دلم را دست بودی بر فلک — دیدهٔ سقفش کجون بر هم زدی
زین زبان دانی اکر جم بودی — اسمانم بوسه بر جانم زدی
ور تن خاکی سلطانی بدی — خاک پایم اسمانرا کم زدی

ابیاگه

ای زرویت چشم جانرا روشنی — زلف مشکین تا دل من نشکنی
کفتی ایمن شو که من زان توام — عهد بد عهدست انکه ایمنی

چیست کز دیدم تمنی نوشی شراب | روشنم شد تشنه خون منی
هر زمان گویی مثال از دو چشمان | چند اندر بازی و ناز افکنی
آفرین جانست کز من میرود | آفرین تیغت برمن میزنی
ماند با دا مان این یوسف دلم | آفرین خون هم دران پیراهنی
پاک دامانی تو دانی چاره چیست | ما و معشوق و سے و ترد امنی
تا چه خواهد شد ندانم حال من | من اسیر و تیغ خوبان بردنی
خسرو از کندن جان چاره چیست | چون نمی یاری که دلرا برکنی

## اصفاگه

ترک من بر شکل دیگر میروی | باه از خوبی برابر میروی
جست بر پستی بتای فتنه را | کویی از میدان به لشکر میروی
بر سر خود راه کردم مرترا | برحمی گر بر سر من میروی
چند گویی در روم در چشم تو | دیده و زراست اگر در میروی
دوش کفتی مردم چشم توام | وین زمان در چشم من در میروی
سوی خسرو بین که خاکپای تست | ای که باد افکنده در سر میروی

## اصفاگه

تا فراقت تاخت بر من بارکی | ساختم با محنت و اوارکی
دل زما بردی و هم جان می بری | خون ما خوردی خی غخوارکی
چاره ما چارت چو فرمان می رسم | چاره ما ساز در هجارکے
چون عنان صبر بردی از برم | یکزمان در کش عنان بارکی

وارهان یکبار ازین بیداد غم | زانکه شد بیداد غم یکبارکے

## اصفاگه

من ندیدم چون تو سرکز دلبری | سرکشی غارت کری افسون کری
از تو شکل و ز خوبان عالمی | وز تو تیری و ز دلها لشکری
در زمین پنهان ماند آفتاب | کر برایی با مداد از منظری
من سری دارم که در پات کنم | کر تو در خوبی نداری هم سری
از کجا بر روزکار من فتاد | چون تو سنگین دل بلاکاکی وی
دست نه در سینه ام تا بنکری | آتشی پوشیده در خاکستری
ماند چشم روز و شب در چار سو | تا کرا ناکه درایی از دری
من که از خود بر تو غیرت میرم | چون توانم دید نت با دیکری
سرکه دید از چشم خسرو خون روان | کشت سرو بر تن او نشتری

## اصفاگه

امدان شادی جان برمادی | شادی افروز مرا برشادی
پایش افتادم و لب بگرفتم | کفت بکذار کجا افتادی
کفتم ای کز دم چون باد صبا | از دل غنچه کره بکشادی
سرو در ارزوی بندکیت | کله ها میکند از ازادی
یاد داری که ازین پیش ز لطف | با دو بر یاد خودم میدادی
غم من یاد کرفتی اکنون | که کرفتار بدین غم بادی
کرد بیداد تو بر خسرو جور | پسندی داد دی از بیدادی

## ایضاً

هر شب ای مه بکجائی کردی — کز تن خسته جدائی کردی
گرد بر گرد تو سنگ گرد دل ما — هیچ کرد دل ما می کردی
ورق چو ریگ کف چون خط خویش — نمه در کرد بلاے کردی
با خط خویش نکوئی نکنی با شب — کرد خورشید جوائی کردی
من و من باز چو کل در نظرت — تو پریشان حوصلا میکردی
من کجا تا بکجا در طلبت — تو کجائی و کجائی کردی
نرد مانی بد ساز و بدرنگ — که ز خسرو بدغائی کردی

## ایضاً

انکه مرا در دلست کز بکنار آمدی — کی پستم روزکار بر من زار آمدی
یا نزد پستم برفت کار ز دستم بماند — کار بدست است اگر کار بکار آمدی
دست من انکه کشت از سر زلفش جدا — کاش که پای حیات بر دم مار آمدی
ناوک مژگان او چون خلد کرد از جگر — دید چه بودی اگر بر سر خار آمدی
صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روزکاران دو بکار آمدی
از پس سالی بگرد ری نهاید چو کل — غنچه که پستی قبا با دو سوار آمدی
خسرو ازان یک کنار جان بمیان آرتی — انکه برفت از میان کز بکنار آمدی

## ایضاً

ای رفته در غریبی ناگه عمر و جانی — یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم گرچه ترا نه بینم — باری خلاص یابم زین نوع زندگانی



زانجا که رفته تو نغزی پیستم سلامی — بر دست بادباری از خاکروشنائی
رفتی و زار زویت جانم رسید بر لب — تا کی زنده یابی باز ار اگر توانی
از ما چو آشنایان برداشتند دل را — ای جان زار مانده تو هم بر گرانی
ای صاحب سلامت خسته بجوابستی — تو در شب سلامت روز مرا چه دانی
زین تخت نابسامان کامی نیافت جسرو — بر باد ارزو شد سرمایه جوانی

## ایضاً

مارا در ارزویت بگذشت زندگانی — با نیست تا دو سه دم دریاب اگر توانی
چشمت که کشت مارا باشد همین قصاصش — کز دور ماندن من بنمایش نهانی
گر این تن چو موم بودست بر تو گوئی — تو دیر مان که اینک بردیم ما گرانی
رشک ایدم ز نیمت بر عاشقان دیگر — این لطف هم مرا کن از بهر ان جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک اید — مردن بر استانت ای جان و زندگانی
شکر لب تو کویم گر دولتش همه شب — با دیده در شرابم با دل بدو پشکانی
با سوز خود خوشم من بر من مخند که که — تا کیش به نگردد این داغ های جانی
گر بگذری بدان سوی با دو زلف او را — زان کو نه کو نداند از من دعا رسانی
بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان — کو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی

## ایضاً

دلها بخنده دوزی چون خنده بر کشائی — جانها بخنده سوزی چون عشوه در فزائی
آیم بر دعشت هم راضیم که باشد — آب دو چشم مارا پیش درت روائی
وز دیده صبر مارا با زلف می بندی — وانگاه اشکبارا با طره می کشائی

ولها بری وگویی من دلبری ندانم
بار زلف پیشان تقوید دلربائی

پستم فتاده درغم برخاسته زپستی
هیچ افقدت که خیزی در دیدن من آئی

گر دول غمینم که کرا برای جانا
زیرا کاسه برآید جان من از جدائی

خون شد زگریه دیده بشان زلف کردی
تا دیده سرمه ساز د از بهر روشنائی

چندین لگو که خسرو با من چه کار دارد
گفتر تو روز عیدی من بنده روستائی

## اصفاهان

ای بی غم از دل من بسیار شد جدائی
شادی برویت ارچه برهمگنان بپائی

واندیچگونه باشد شبهای دردمندان
الکس که خفت یکروز بر بستر جدائی

شبهای عاشقانرا شمع مراد بودی
آزسوز خویش چندین پروانه روشنائی

ای پند گوچه گویی با ما حدیث توبه
رسوای شهر وکورا چه جای پارسائی

خورشید اسمانرا چون کم توان رسیدن
برخاک رقص می کن ای ذرهٔ هوائی

برحسرت جمالت جانم زپا درامد
ای دست گیر جانها گفتر بگو کجائی

من ان نیم که باشد بر ملک وصل ایمن
بگذار تا بگویت خوش می کنم گدائی

دعوی وصل خسرو کشت از غم تو باطل
گویی که پیش ازانم میداد دل گوائی

## اصفاهان

ای دل مرا بگو که فسانه چند خوانی
جان زلف یار دارد از شانه چند خوانی

در عهد او چه جوئی دلهای خسته ای غم
در ملک میر ظالم ویرانه چند خوانی

ای مرغ ان گلستان کت جان ست دانه
کرنامه زان بت اری زین دانه چند خوانی

کفتی زکیت طعنه از بهر عشق بر تو
ای اشنای جانها بیگانه چند خوانی

تا چند عاشقانرا دیوانه خوانی از غم
تو زلف را بجانان دیوانه چند خوانی

گفتی فسانه گو از سر گذشت بجران
باید که تو نخسبی افسانه چند خوانی

تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم
جانی که شمع باشد پروانه چند خوانی

پرسی که چند باشد دلها بگرد گویت
در سومنات گیران بتخانه چند خوانی

## اصفاهان

بسیار باشد ای جان از بچو من غلامی
باری که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا ندادی من حسن ندیدم
پای بدامن اندر وپستی در استینی

گر در جهان بگردی از جور خود نیابی
ای آب دیده خاکی بی خون دل زمینی

از شب روان کویت هر گوشه داستانی
از سند وان حشمت سر غزه وکیشی

شمشیری از خیالت از ما سری وجانی
زناری از دوزلفت وز ما دلی ودینی

پوشیده ایم بر دل مسکین ز روز زلفت
کز گوشهای چشمت ترکیت در کمینی

زیبنده ار بستی در خون دل میازا
زان لعل دل نوازم ناداده انگینی

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند
قدری چو من عزیزی چز همچو من حزینی

شبهات بنده خسرو از پا نمی نشیند
روزی مگر نشینند با چون تو هم نشینی

## اصفاهان

ان چشم شوخ راپین مر غمزه بلائی
وان لعل ناب بنگر مر خنده جفائی

مرا بر وی زرویش محراب بت پرستی
سر تا مو ز زلفش زنار پارسائی

گویند چست حالت اندم که چشت اید
چون باشد انگه ناکه پیش اید بلائی

سودای زلف ان بت تا شب بگشت مارا
وه کای شب سیه رو پایانت نیست جائی

ای غم که هست داغی سردم ترا برین دل
میکش که ظالمی را خوشش می کنی سزایی

من خود زمحنت خود بودم بجان دگر تو
وه گر بجا فتادی برجان مبتلا دلی

گر غرقه بر نیاری باری کم از فسوسی
ای اشنات سردم در خون اشنا دلی

وصلت همین قدر بس کاقتادمت چو ذره
اذره کنی بیک سو سنگی پشت پایی

سلطان من توانی مهمان خسرو آیی
بیداریت اشب و زخانه کدا آیی

## اصفهانگه

یارست وصد گرشمه شهری وخوب رویی
مایم وطعن هرکس خلقی وگفت وگویی

او بد کند زشوخی من جز نکو نگویم
چون گویم اینکه با من بد میکند نکویی

هنجو شدیم ساقی زان نازنین ظلیس
ساغر بدیگری ده ما را بس است بویی

موی میانت بشت اندر تن چو مویم
با انکه می نگنجد موی میان موئی

دارم تن سفالین دل بختی تو برسر
کین سنگ را چگویم کز بشکند سبویی

یکره ترا نبینم در پیش تو ببینم
من بیش ازین ندانم در عالم ارزویی

ابروت هچو چوگان ای شهسوار خوبان
عالی برای بازی دارم سر چو گویی

مجنون شنیده باشی گر جور عشق چون شد
پیش آی تا نبینی دیوانه تر ازویی

سیلی زنیسج باران در کوی ما نیاید
گر آب دیده ما با خود نبرد جویی

تو میروی وخسروا فغان کنان بپشت
سلطان وصد عمل جاروبش دهان وبویی

## اصفهانگه

ای باد صبحگاهی خه از کدام سوئی
وی بوی مهربانی وه از کدام بوئی

گرچه غمت بخونم تقویدی نوشید
تقویدجانت سازم ای آیت نکوئی

پنهان مشو زدلها آتش زن انگارا
سرو روز کرم ترکن بازار خوب رویی

خونها زدیده سویت رفت و شبی نگفتی
کای آب اشنایی تو از کدام جوئی

صد توت خون غنچه در دل زیاد چشمت
کالبرگ من نگوئی تو در کدام کوئی

با انکه کشته کشتم از جنبر حیاتت
بوی وفایت ایدل گر خاک من بوئی

ای با دمن نیارم کفتن که پاش بوسم
لیکن سلام چشمم بر خاک ره بگوئی

چندم بگریه گویی ای پند کو کر بازای
پنگان درون سینه خون از برون چشوئی

شب قصهٔ هاش خسرو پیش خیال گویم
با تو نگویم ایدل زیرا زان او ئی

## اصفهانگه

چشمم بروی او هین این خون جگان وا دوی
او را نگو خسرو نیم من کل بدست واوی

داغی ازو بدین دل خواهم بجان دگر تو
تیمار دارم داغی کز دارم ازوی

گر عاشقیت صادق دانی که چیست رو شن
کنج بلا سراسر ذوق جفا پیاپی

این حور رست کفر ضایع مکن که در من
تن خاکیست بی کس جان لاشه ایست لاشی

خاکستر من ار چه از شعله‌ای بجوست
اتش زنیم دلها کاذر وکی کند خوی

وعده کنی بفردا دانم چو من فراجت
با خود هم از زبانت گوئی که خسرو اکی

## اصفهانگه

ای باد کاه کاه بمن نام او بگوی
خوناب غیرتم لب جام او بگوی

جان تو کز خوشش برایدم امروز پیش من
چیزی دگر بگوی همین نام او بگوی

پستان عاج سوخته وزلبش مرا
آتو دگر شمه دشنام او بگوی

یارست این خیال نیدانم این قدر
ان کیست در طواف بران بام او بگوی

شبها بنم ز غمزهٔ او غرق خون ناب
این با جوانبرس خود کام او بکوی

پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم
حاجت بتیغ نیست به پیغام او بکوی

دایمت جان خسرو ازان روی بجوید
گر گل بروی راست رخ کل نام او بکوی

## ایضاً

زین سو نگاه و زان سو اشارت چه میکنی
جان من پیستم زده غارت چه میکنی

گفتی بهم بر از دو رخ خویش شرم دار
یاد چنین رخی بجفارت چه می کنی

گویت ز گشته پرچه برای بگرد شان
ارواح می طپند زیارت چه میکنی

ای بند گو نصیحت حال دلم مکن
بتخانه خراب عمارت چه می کنی

جندین چه گویم که روا زما و خویش بری
گو خسروا بسیر عبارت چه می کنی

## ایضاً

گاهم ز غمزه با هدف تیری می کنی
گاهم ز بون چشم جهانگیری می کنی

من جامه کاغذین کنم از رشک کاغذت
کانرا تو گه گهی هدف تیری می کنی

خطی که بهر خواندن دلهای سکشی
خوش عشقنامه ایست که تحریر میکنی

خونابه که میخورانیم از تو بدین خوشم
گویی بکام من شکر و شیری می کنی

شب گویم بخواب لبم بر دهان تست
این خواب را بگو که تعبیری می کنی

من از غمت خمیده و تو گویی جوان شده
خوش خنده ایست این که بدین سر میکنی

گفتی بلا رسد که بخواریت می کشد
جان عزیز من تو چه تقصیری می کنی

رفتار تست آفت جان خویشتن
گر جلوه پای خویش بزنجیری می کنی

سردم مگو زیاری خسرو مراست ننگ
زیرا سخن مخالف تزویری می کنی

ای یار پرنمک جگرم ریش می کنی
قصد هلاک سوختهٔ خویش می کنی

از دیده شرم دار که پیم آبنیت
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

کفر بجاروا بود ای ناخدای ترس
این سلطنت که با من درویش می کنی

جانا ز طعن کشته شدم کین دل مرا
اماج تیر دشمن بدکیش می کنی

چشمت بخواب میرود ان مست را بگو
کفر چه کرده ایم که در پیش می کنی

جوری که میکنی تو مرا ان نمی کشد
این میکشد که پیش بد اندیش می کنی

گر بوسه خواهم از مژه گویی جواب تلخ
بوسه مده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو بار زو چو وصالت بجان خرید
در کار او هنوز چه فردیش میکنی

## ایضاً

هیچ افتدت که با من بیدل وفا کنی
یا با خیال خویش مرا آشنا کنی

امشب فراق تو بکیتا فتاده ام
چندان نیب غمزهٔ خویشم دوتا کنی

کمتر ازان میا که علی رغم غم شبی
یکسای زز لف نا مزد جان ما کنی

مرز خم تیر غمزهٔ تو جان دیگرست
از روز جان دهم که تو تیری خطا کنی

## ایضاً

مندوی زلف را چو تو نیغمای چین دهی
در روم دری منادی تاراج دین دهی

پیش لب تو گرچه گدایست کار من
ملک جهان مراست که انگشترین دهی

چون من روم بتربت من بوسه زنی
حلوا بروح من چو دهی آنچنین دهی

انجا که کشت تست بکوتاه شویم خاک
باری چنین چو کشتهٔ خود را زمین دهی

جان بردن زباده میا موز غمزه را
جلاد را چه اسپری در اسپتین دهی

تا عیش خسرو نازه کردد ز نوش وصل
ناخوش منی که چاشنیش از کمین دهی

من کیستم که خنده زنی تو بروی من
خسرو خسی و بهاش تو در ثمین دهی

## اصفاله

ای باد با زبرسر کویی که میروی
بوی که ره برت شد و سوی که میروی

باز این نسیم خوش که تو داری ببوستان
جانی دکر بکو که بسوی که میروی

چندان کل و شکوفه که پیوسته خاک پات
درجت و جوی روی نکوی که میروی

زین کونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست
تو بهر بوی کردن موی که میروی

خوش می شود دلت که کدر میکنی باغ
وانی بکرد کلبن روی که میروی

ابغار سی بکو که جهانی اسیر دل
در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

خسرو ز تشنکی بیابان بحر سوخت
ای آب زندکی تو بکوی که میروی

## اصفاله

یکره بکن بغمزه خونین اشارتی
کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی

چندین بشهر در زدی و لها کجا شود
در دیده کر ز چشم تو بنود اشارتی

ابزا کر می کشی به از بن نیت خون بهاش
کز سر کنیش زنده کر ایی زیارتی

کر بی رحت غارت عرم کند سپهر
با دا خراب یارب ازین سان غارتی

من وصف ان جمال بکو نه کنم که هیچ
بر وزمندیت بر انم عارتی

عشق آتش است خسرو اکر سوزدت مجو
وانی که آتشی بنود بی حرارتی

## اصفاله

امد بهار و سرو برافراخت قامتی
کل بر فراخت بهر طرب را علامتی

کردیده باد بر سر پیروان تو
کردان چو کرد باد بر و پیروه قامتی

قد قامت الصلوات مؤذن زند صبح
من نیم شب بیاد قد یار قامتی

او در خرام و ابنهی جان بکرد او
حشرست کو بیا تو روان یا قیامتی

تا راج غمزه هاش در امد بشهر و کوی
در خانه نماند متاع سلامتی

هم خون عاشقان کفنش را شفیع باد
چون پیشش زکردن خونخواهان امتی

ای پند کوی در کذر از ما درین ظلال
وانی که مست را نبود اعتصامتی

کفتار خویش بیهوده ضایع چه میکنی
در حق کری که نیرزد ملامتی

صد قصه زاب دیده نوشتم برا شتش
خسرو برو نخواند زیم پیامتی

## اصفاله

مروانه ی کشد بجایم پیشکری
تا میرم و دکر ندهم دل بدلبری

راحت بود سیاست شاهی کرا شهش
از غمزه دور باشی و از ناز فتنوری

کفتم کر دوشش با تو نشستم نه راست است
بر خویش بسته ام بهوس خواب دیکری

زاغم کمر زوادی هجر اسیر خوان برد
کز کعبهٔ امید نیامد کبوتری

یارب چه بودی ار که دوزی برامدی
بر بازوی نیاز فرو ماندکان پری

ما یم و خواب و بازوی او با زیر سر
وه کی شبی تو در خم بازوی ما سری

کی ره کند بکلبهٔ من چون تو آفتاب
تا خود ای باز کند ز اسمان دری

با دت حلال خواب خوش ار چه شبی زغم
روزی نبود پهلوی ما راز پیستری

خسرو بسایه زدرخت تو قانع است
ان دولت از کجا که بدست افتدش بری

## اصفاله

ای صد شکست زلف ترا زیر سر خمی — از درد بیش مانده بهر گوشه در همی
گر که بناز شانه کنان زلف را کمر — دلهای دیر مانده بر دین اید از خمی
مویی شدم ز هجر تو گر کوی این قدر — کین از پی اُمنت بکنم بعالمی
از رشک انکه در غم تو گردم شریک غم — می میرم و غم تو نگویم بهیچ همی
کو جان بلب تو پیش چو ریم میا — ترسم که در دل اید از دیدنم غمی
افسوس میدهم مخور ای پادشاه حسن — زیرا که دلی مرده نیرزد بجانی
چون در دکنه در دل من یاد کار تست — روزی مباد در دمرا هیچ مرهمی
گر بی تو در بهشت برندم ز نم زاه — اتش در ان بهشت که گردد جهنمی
بنو و عجب که هر کیا روید از زمین — هر جا که از دو دیده چو چشمه و جلد نمی

## اضافه

نامردمست هر که در دیست مردمی — عودی که بوی نیست بسوزش نیرزمی
مردم نه چون نفس بد اندر نهاد تست — دیوی که جای کرده در اعضای ادمی
وه این چه گوریست که در سایه راه شرع — باهد هزار رستخیز بر نیکند رهی
عمری روان چو آب تو معمار قصر خاک — چون آب چشمه هست چرا در تهی
شرمی که بهر مال شوی بنده خسران — چون بنده خدایی و فرزند آدمی
چون بد کنی بدی که بگویند از ان مرنج — کان هم تویی که در حق خود در سخن کلی
از برگ ریزیا دکن و دل منه بباغ — ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروز باز گو نه مزن نقل رخش خویش — فردا چو زیر خاک لگد کوب هر همی
از تست بی نیازی خسرو دلا که تو — مرداری او فتاده بجه بلکه در خمی



## اضافه

ساقی بیار گو موسم عیشت دمادمی — می ده که لاله گون شود از باده روی خم
رخ برفروز و زلف مسلسل گره بزن — تا بشکند جمال تو بازار هر دمی
مه را بروی خوب تو نسبت بکار نیست — ای رویت افتاب و لبت شکر و کرم
شکر شد از خجالت لعل تو اب دار — بر شکر و گر چو کشیدی تو خط وطی
خط معنبر تو چو دور قمر کرخت — کردند عاشقانت فدا روح و جان همی
روح مجسمی تو و عقل مصوری — ای روح و عقل مثل ترا دیده هیچ کی
بت کرده دیده پیش رخ و قامت تو کرد — از شرم کارخانه صد ساله طوطی
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار — تا باغ روح را دهم آبی ز میم وی
می خور مخور غم دی و دین خسرو اگر — بگشا بمدح خسرو افاق لب ب
لب بر لب نگار نه اردست میدهد — خالی مدار از قدح باده کف وف

## اضافه

ای خورده خون ز رشک عقیق تو جامها — جان منست لعل تو جانم فدای وی
قلب شکسته در اتش مغلوب کم طلب — عکس میست نیک مناسب بقلب وی
جام جم بده بسفالین پیاله — تا کی حدیث جام جم و کاوس و نعل کی
ای ترک تند خوی جفای تو تا بچند — وی شوخ فتنه جوی بلای تو تا بکی
مجنون بحث وجوی تو از خویش بیخبر — سرگشته چو طره لیلیت حی نی
تا کی دمم دمی که ز دست تو راز من — شد فاش همچو ناله جنگ و فغان نی
خسرو فراق نامه تو کی شود تمام — روزی که روزنامه عالم کنند طی

## اصفاگه

به بت نامی مرا ره اگر بگین نتوانی
مجهر کش سگ خود را اگر بگین نتوانی

کهم نوازی دگامی بران که تیغ برانم
مرا دست جنان کن اگر چنین نتوانی

بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان
من ان نتوانم کردن ولی تو این نتوانی

بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن
که با چنین تن اندام بر زمین نتوانی

مگوی تلخ که جان می بری بگفتن شیرین
مرا بزهر گهی کش گر انگبین نتوانی

خوشست باغ و لیکن دلم نه اینجا بست
که تو چو ان شنیدن ای برگ یاسمن توانی

پس از انکه شنیدست و تا بروز نخفت
که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی

ولا بکش ز بلندا ستانش دامن دعوی
که خاک رفتن اینجا بپستین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسرو اوپس انگه
با نگار بروزن که از کین نتوانی

## اصفاگه

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی
بگو که اکی از عاشقان دلشده یابی

بگشت خال بالای ابروی تو کسان را
که زیر دست فتادش جنان بلندگانی

در ابروی تو نه یکدل هزار پیش فروشند
بمن داغ دل انگه که دارد از تو نشانی

برهمان که پرستند آفتاب فلک را
نگر که هندوی مارا ندیده اند زمانی

غلام بچه مرغول هندوانه اویم
که هست سرخی از موی او شکنجه جانی

گران رکابی ان هندوی کانکش جا بک
بهیچ بچه ترکی رها نکرد عنانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز
رطب ننالی چسکی زپشته دهانی

## اصفاگه

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی
مسوز می نرسانید از زلف تو طیبی

مبا د خواب خوشش گه جو رعنه شوقش
نکند غبار رمیلان بارگاه غریبی

ز درد عشق نمردم خبر دهید رفیقان
اگر مفرح حیرت در دکان طبیبی

ندادیم چو زبانی به تیغ را ضیم اکنون
اشارتی بکرم جان من سوی ز قریبی

چو بت پرست شدم از تو بعد ازین من و کیست
بدوش بر شه زناری و بدست صلیبی

ز کوت چین بده زان بهر چه میرسی ارچه
نمیرسد بگدایان و درماند نصیبی

بکاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو
چه غم نظاره کی شاه را ز جوب نقیبی

## اصفاگه

بیا کز شب کیسو مد فرای حیاتی
بروح و جهک کالبدر عن کمال صفاتی

شبی بخانه چشمم در اگه ساخته وارم
نثار مقدمکم عن حوامر العبراتی

نثار روی تو اکنون که کاملت مجوی
فاعطنی نظرا من بضا بلم لزکاتی

مرا که میکشی امروز وعده هست بفردا
فلیس یمکن بخطه الجمال بعد وفاتی

نمانده بود بسی دوش کز فراق بمیرم
خیال صد فلک قد مدیدة بحیاتی

حدیث خواستم از درد خویش باز بگویم
جری المدامع عن مقلتی علی وجناتی

چو وصف چین تو در دم بخانه بکنجد
فکیف اکتب حال النوا دفی صفحاتی

ز جام شوق چو بخود شدم نقاب کشادی
فارایت جمالا و مت فی سکراتی

بسوخت خسرو مسکین چه می کنید فضیحت
قد احترقت سوی فارحموا علی علیاتی

## اصفاگه

سلام و خدمت من ای صبا بیار بکوی
فغان و زاری بلبل به نوبهار بکوی

برفت طاقت و صبر و نماند قوت عقل
بگوی حال من اورا و زنهار بگوی

ز خون دیده ٔ من دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکی اگر بتوانی ازان هزار بگوی

اگر ز بنده ٔ خود خامشی کرد یا دشنام
ازین سخن دو سه بر وجه یادگار بگوی

بنای عافیتم استوار بود از صبر
خراب شد ز غم ار دارد استوار بگوی

حدیث چشم تو دریا بگوی و زین مگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

اگر سرچه بگویی بکس کار نکند
تو باری این قدر از بهر یک کس کار بگوی

اگر چه او نشود دان خویش خسرو را
تو ان خود بکن و بهر گر دگار بگوی

ایضاً

زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
خرانست در چمن عمر من بهار مجوی

دلم بصحبت پستان و عاشقان خو کرد
نشان تنوی زین رند دردخوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم
سپید رویی من زین سپس ز کار مجوی

نروید از کل من جز گیاه بدنامی
بکل سلامت ازین خار خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسد دگر عمل مطلب
بجز دغا و نکوکار مبر دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز ناکسی مجال مخواه
بکنج مزبله جز ناکسان شمار مجوی

سوار جابک من امدم به بندگیت
قرار بندگیم ده ولی قرار مجوی

چو خسرو از بت ما زنهار نتوان یافت
مجو ربایی ازین بند زنهار مجوی

ایضاً

هزج

تو ای پسر که ازین سو سواری گذری
مرا کشی ارز برای شکاری گذری

نزار دل مده ال عنایت اویزان
تو بر سبکسته ازیشان سواری گذری

چه دوستان که بجولانگه تو خاک شدند
بشوخی تو که ای شه سواری گذری

جراحتی بجز این نیست اشنایان را
که اشنایی و بیگانه داری گذری

چه مرهمی که فروشند مردم ارچه وی
نزار بار بجان نگاری گذری

تو مست خواب چه دانی چها همی گذرد
دران دلی که تو شبهای تا میگذری

دران زمان بدل تنگ منجلی همه شب
کلی ولی بدل من چو خاری گذری

درین یک سر خسرو نزار با پستی
ولی چه سود کز و از قرار میگذری

قرار وصل خوشت ارچه دیر می ستم
که مست میرسی و در خماری گذری

ایضاً

خوشا ان زمان که بزم شراب مست شوی
عرق کنی و ز بوی گلاب مست شوی

زبادهٔ مست نکردی ولیک صورت خویش
اگر در اب به بینی ز اب مست شوی

شراب خواه ازان لب ولا اگر ندهد
جواب خواه که هم از جواب مست شوی

بیا و کونه ٔ ما بین که تا مجلس شوق
که از شراب که از خون ناب مست شوی

شداب خون دل خسرو ار نگاه کنی
کباب کردی و هم زان کباب مست شوی

ایضاً

بنو و یار من ازانکه یار داشتی
انگه بدیده و که بر کنار داشتی

زمن برید و غم یاد کار داد کای کاش
دو سه دگر هم ازین یادگار داشتی

بناز گفتی که گر کمن ازان توام
دروغ گفتی و من اعتبار داشتی

خراب کرده خوبانت خان و مان دلم
وگرنه بهتر ازین روزگار داشتی

بتهری کشتم خصم و این همان خصمت
که پیش ازین من نادانش پنداشتی

بباغ کاشن بهم بودی که تا پیشش
زخون دیده زمین لاله زار داشتی

خواش تا که درین سینه بود از کف پاش
برین حراحب جان نگاه داشتی

درین غم یک سر خرد و هزار با پستی
که تیغ او را مشغول کار داشتی

اصفهان

بناز سر نسی سوی من گذر چه کنی
همین کنی که دلم خون کنی و کر چه کنی

اگر چنین که تو بی نیم شب روی برام
خدای داند تا بر سپه قمر چه کنی

خدای از پی دل بردن آفرید ترا
تو موی بهر چه بافی و سر بر چه کنی

خراج چشم تو کردم قبول دیده و دل
ازین قبول که من کرده ام حذر چه کنی

چو هر چه کردم امانم نبود از دست
کنون زده بخواهم کشید هر چه کنی

بغوذ بالله امید وفا و مهر از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنی

کرمی طلبی تا بکشتنم بندی
ترا کرنیت میانی بکو کمر چه کنی

ز رنج خسرو کفتی همیشه بر حذرم
کنون که کار دی از دست شد حذر چه کنی

اصفهان

سزد که سجده کنندای بر من عجمی
همه بنانت که محراب چشم هر صنمی

در اب و آینه بینی همیشه صورت خویش
که آفتاب پرستی و بت پرست همی

برون کشم رک جان بهر چه کشم بارش
زعشق تو که نه از لات و سومنات کمی

در یغ نیست که سوزند سندوان خود را
زدوستیت که جون سومنات محترمی

نموده می شود آفاق در صفای تمت
تو آبگینه سندی نه که جام جمی

سیاه تخت اسندی بود سپهر قرین
تو در سیاهی مندار سپهری رنی

چو کشت خسرو جادو زبون غمزه تو
بخواب بیش فسون مندوی چه دنی

اصفهان

دل کسان همه سوی کلی و نپسندی
من و کشاکش هجران و داغ سیمتنی

کریخت عقل زغوغای عشق و برحق بود
چه طاقت اردو زالی بروز تیمتنی

بیار سپاهی و در نا سپاه بینی
فرشته را چه غم از پارسایی چومنی

هزار جان مقدس پس انتظار بسوخت
به تنگ یابی کنتار در چنان دهنی

بکوی یک سخنی و بکش جو فرهادم
که نیست جز سخنی خون بهای کوهکنی

من از دو کون در افتادم ار کند ترا
زخان و مان بدر افتاده بهر شکنی

چو بت پرست شدم دو زخم بر نسیه کم
بسوز زنده که کم نیستم ز اهرمنی

تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج
که پس کران نبود دیو پس بپیرهنی

مثال خسرو اکر عاشقی ز دوست ازانک
نیافت کحل وفا چشم میچ غمروزنی

اصفهان

بیک کرشمه کرای شوخ دلربا کردی
جو جان بسینه درون آمدی و جا کردی

من ار چه تیغ زنم جان ز تو جدا نشود
تو تا ملوکی زدی و دل ز من جدا کردی

دلم که شادی وصل ترا کردی سکر
هزار شکر کنم کز غمش سزا کردی

خدنک تیر کز از غمزه راست بکشادی
بدل درست زدی کز تن خطا کردی

بکفتگو کر غم جان من بکو با پس
بغمزه کشتی و بر جان من بلا کردی

لب و دهان تو دعوی بکشتنم دارند
وکیل مطلق ازین سر و را کر اکردی

اگر میان تو کم گشت در میان کمر
دهانت نیز نمی بینم ان نگاه کردی

رها کنی که نهد پای بر دلم زنفت
ترا چه شد که چنین پای خود رها کردی

بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت
چو کس نگفت ترا کین جفا جرا کردی

## ایضاً

زهی سعادت اگر در کنار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

بزینهار تو افتاده ام مکن خوارم
همین بست که زینهار خوار من باشی

تو آفتابی و کارم نخواهی از تاریک
مرا فروشده چندین بکار من باشی

ز روزگار کجا می شود فراهم کار
چو تو فراهم روزگار من باشی

دوم سکان تو از طوق جان خود سازم
رضا دهم پسلی گر شکار من باشی

دو چشم از تو بچارست مردمی می کن
همین که مردمک هر چهار من باشی

ز آفتاب رخت خشک کرده آب دو چشم
اگر بدیده کوهر نثار من باشی

میان تو غلط انداز دم بگاه نگاه
اگر شبی بغلط در کنار من باشی

بنیم بوسه که شرم اندکی کمی چه شود
که یکدمی تو بدین شرم سار من باشی

## ایضاً

چو لب زنی بمی و در میان مکردانی
من آن شراب نگویم که جان مکردانی

بگرد پیاله ازین سان چه ارزد داری
کرامت و بخورم در جان مکردانی

گران رکابی چندت بت پرستی را
چه حاجت است که رطل گران مکردانی

خوش آن زبان که بری نام عاشقان آنگه
چو نام من طلب اید زبان مکردانی

مرا بکشتی و خصمان چون کرت گیرند
بیک کرشمه دل تمکنان مکردانی

فدای چشم تو ام و ز پرسم کنی مپرس
کرم تو بر پسران نا توان مکردانی

رسد که روی بکردانی از رهی لیکن
چگونه روی من پستان مکردانی

سوار میروی و تیر آه می بارد
تو ان نه که از نیها عنان مکردانی

غلام اویم و گر بینی ان رخ ای زاهد
غلام تو شوم ار چشم از و بکردانی

بخون خسرو تشنه است روردای کرنه
مگر که ان دل نامهربان مکردانی

## ایضاً

اگر تو روی خود ای ترک می دهاگر نه
بنا بدت که بسوی تو بنگرم نه

خیال غمزه خود گر بپیش چشم آری
هزار دیده پر از ناوک بلا بینی

دلم ز جای برفتست تا ترا دیدم
کنون بجای نیاری اگر مرا بینی

ز لاغری رگ جانم درون پوست بتنم
چو رشته ایست که در مغز کهربا بینی

بهر کجا که روم من ترا همی بینم
ولی تو سوی منی خسته دل کجا بینی

بجای او همه ان کن که بر دلم کرای
بعالم از غم خود کردلی بجا بینی

## ایضاً

هزار شکر خدا را که چون تو لداری
نمود روی من از بعد مدتی یاری

هوای نرگس مست تو بر تنان می کرد
که محتسب نکند بر دکان خماری

کنون ز بون خیالات غمزه های توام
میان مجلس مستان چنانکه میشاری

تو یوسفی و من از جان و دل خریدارت
بهابگو که نیابی چو من خریداری

اگرچه چون مه و اختاب اندکی نیست
ولی ز چون تو اندک نیست بسیاری

اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد
منی ضعیف بلاکش همی کشم باری

مرا بطلعت چه گویی که از سرم برخیز
نه از وفاست که خیزد دگل از سر یاری

زبان بدین قدری ریخه دار بر خیرد
که گر بگویدت ان منی بگو آری

## اصیگاه

بدین صفت که بپستی گر بخو خواری
درست شد که نداری سر وفاداری

هر جفا که توان کرد کار من کردی
خدای توبه دهادت ازین جفاکاری

تو بی چو آینه و صد هزار رو داری
ولی چو سوده گیری و نگه نمی داری

رخ تو آنچنان تقویم چون شوی طالع
ستارهای فلک در حساب نشماری

بدست گوبی آب حیات راز نگار
دران زمان که بهوشی بتای زنگاری

ز رشک چشم تو نرگس که خواپستی بچمن
نمی تواند بر خاپستن ز بیماری

جنان شدم که بجایم نیاری ار بینی
هنوز شرط تعهد بجا نمی اری

حدیث بشنو از ازار مردمان برخیز
که هیچ چیز نخیزد ز مردم ازاری

تراکه باد هوایت بر اسمان برد دست
بگیر دست بشرطی که باز نگذاری

مریز آب دو چشم عزیز خسرو از اشک
نریخت خون عزیزان کسی چنین خواری

## اصیگاه

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری
اگر بصورت زیبای خویش مغروری

دلم چو اینه صورت پرست شد حکمن
بهر طرف که نظر می کنم تو منظوری

به بلبلان برسانید تا نخسپ نرسند
که غنچه پای برون می نهند ز پستوری

تراکه شوق عزیزی نسوخت کی دانی
که چیست بر دل خسرو ز داغ مهجوری

مرا چو از تو اجازت بزمذکانی نیست
بزیر پای تو جان میدهم بدستوری

همای عمل چو پروانه زاتش غیرت
بسوز اگرچه که چون شمع سر بسر پروری

من از تو دورم و پیوسته در حضور توام
تو در حضوری و فرسنگها ز من دوری

## اصیگاه

تو خود بغمزه سراسر گرشمه و نازی
چه حاجت که با ما گرشمه سازی

بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

حدیث چون کسی را بعهد تو نرسید
ترا رسد که نگار ابچین ممتازی

شبی رسیدی و گفتی ملولم و بسکنم
که بوی زلف بسپایه گرد غمازی

ازان شدست لگد کوب بلبلان سروم
که پیش قامت تو می کند سرافرازی

جو جان بسای تو اندا ختم خیال گفت
که من ازان توام تا تو دل نیندازی

رضا بکشتن خود داد خسرو که ز لبت
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

## اصیگاه

کل امد و همه در باغ با کل و جامی
من و حسرا به بجز و غم کل اندامی

سوای دیدن کل شد روا مدارای دوست
که بی رخت کذرانم چنین خوشایامی

زجام خویش فروریز جرعه بسپرم
که پسرخ روی شوم کر نمی دهی جامی

کی خبر بکل سنی و فارسان ای باد
که مرد بلبل تو در شکنج دامی

چنان که صبح سعادت می دمد زرخت
چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی

خوشم اگرچه که در دی نهفته از دل دست
که بی کرشمه درین دل نمی زنی کامی

چو بوسه باز کنم با تو داغ پنهان را
که هست سوخته جانی کشیده در خامی

بود فصول خریداری تو از خسرو
بجان و عمر که ان نیست این وا

کی ازین خسرو ایوبکی بیرد
فرشتم بر اتش دوزخ نبرد

بود دوا کری ازین لوزه نوری
چنین خوان ازو کردوری

## حکایت

یکی را خانه بود اتش کرفت
دلش داشت شوش کرفت

دوان شد چو دیوانه از دل ریش
بکوی دکر خانه ای خویش

یکی پرسیدش از کار خویش
که ای مرد دانا چه کردی بپیش

بدو کفت کز خانه اتش بجست
بسوزید و بنشست و ما بر نشست

بدو کفت کز خانه اتش بجست
بسوزید و بنشست و ما بر نشست

نه از رست که گویم گبک خوشخرامی
که گبک قصه بر خود زند چو بخرامی

زشرم سرو بپیمان فرو برد غنچه
که لاف هم بباغ روی چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر می شوند مشتاقان
دران زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو سر بسر انجام بد زمن جویند
کدام حال مرا به بود ز بدنامی

بپرسند می گذری هر زمان و می سوزی
که افتی تو نخاشاک در نیارامی

نگشته سیر ز طوفان اشک شوقت
دلم که باد کوارانش دوزخ آشامی

کسی که لاف زد از عشق روی شمع دشان
اگر کست ز پروانه زی فنامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر انگو
نگرد پاره یکی پیرهن بدنامی

بیا ز جان بهوسپس بهر کام دل خسرو
که هست عاقبت ان مردنی بناکامی

## اضافه

چو زلف غالیه گون بر عذار بنشانی
نهد به پیش رخت آفتاب پیشانی

زشانه زخم زبان گر چه می کشد زلفت
نیفکند سر مویی کم از پریشانی

خراب کرد جهان چشم کافرت افسوس
که نیست هیچکسی را غم مسلمانی

حدیث روی تو آوردم و صبا بشنید
به بست لعل لب او سپید دندانی

جهان سیاه کمن از سیاه کاری خط
وگر کنی رسدت زانکه آب حیوانی

مرا بتخته دل جز خط وفای تو نیست
اگر چه تخته ما هیچ برنمی خوانی

چه عهدها که شکستی ازان دل سنگین
زبس که سخت دل و نادرست پیمانی

وگر نه بر سر انی که بیملی از من
مرا که موی شدم در غمت چه پیچانی

سوار میگذری مست و کج نهاده کلاه
غرق بخون زدرخ چون گلاب بیجانی

بزیر پای سمند تو کشته شد خسرو
بخان بدار که پرسی و تدبیرانی

## اضافه

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
نگر که چون شد از اندیشه تو شیدایی

دمی اگر چه که جان من از تو شادی نیست
بجان تو که بجان اندرم ز تنهایی

در انتظار تو پرسی ز تو بر اهل سبا
که گشت عمر گرامی بباد پیمایی

چه حد وصل مرا فرزب تو هیهات پس
که آستان خود از خون من بیالایی

اگر چه عرصه عالم پرست از جویان
بیا که از همه عالم مرا تو می بایی

چو گل نشانی بر دوستان خود کم از انگ
مراطپل همه پرسش و فرمایی

دلم که رفت بیاور و باد هم خبری
ازان مسافر اواره گرد هر جایی

در ید جانه عیش و نماند ان مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

به پند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بپیرد کنون بر سودایی

## اضافه

گر شمه گر دون تو وقت ناز و بد خویی
سزد که نوکند اکنون لباس دلجویی

چه از زوست که چون از رخ تو نومیدم
بوقت صبح که روی چو ماه می شویی

چو از تو روی وگر پس نگونی بینند
که دیگری بنود خود بدین نکو رویی

بشود عیش مرا تلخ نی کنی امروز
مکن که خو شود ت هیچنین بد خویی

فتاده ام بر مت خان و مان رها کردن
رهاکن ازمی منت خان و مان چه محولی

اگر بپیش تو از بنده بد کسی گوید
بدو بگوی که باری نگوئی کویی

## حی سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

ای که بجشم تو تنیا نم همی
یک نظر احوال بجو من در همی

کمتی که از مات فراموش کشت
کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تو مرا وز دولت
لیک دلت را چه غم از عالمی

بی تو غمی از غم تو می شادیت
شادی انکس که ندارد غمی

این دل پرشش که خیالی کنم
وه که ندارم بجان محرمی

هست درین درد منی خسته
مرگ سزاوار تر از مرهمی

بر من اگر گریه نمی ایدت
وای کن از دیده خسرو نمی

### اضافه

هر کسی در هوای سیم و زری
من پسکن داغ سیم بری

هست در خون ز گریه مردم چشم
جون کریی بدست بد کهری

شبم ار تا قیامت چه باک
گر ز روی تو ام دمد سحری

تو بیک غمزه بشکنی کر من
کشم از عقل و جان و دل حشری

مرگ عشق نیست تا جان هست
او ندارد ز زندگی اثری

ایمنی شود ز دوده سنگ
نه کمت از جاد جانوری

بهر من گر جهان شود پر غم
گر ز یارست با دلم خبری

پند گویا ترا چه درد کند
زخم پیکان سینه دلکری

خورش صوفیان شکر باشد
نقل میخوارگان بود جگری

هر کسی دوق خیری گیرند
ذوق غم گیر خسرو اقدری



هیچ شکر جوان دکان دیدی
هیچ تنگ شکر جنان دیدی

این زمانست که در کنار امد
جز کر هیچ در میان دیدی

در چنین بجو شمع مجلس ما
طوطی اتشین زبان دیدی

در زمان جز شراب اتش فام
زاب اتش فشان نشان دیدی

راستی را شمایل قد او
هیچ در سرو بوستان دیدی

پر توروی او بگور روشن
هیچ در ماه آسمان دیدی

ولربا تر ز زلف و عارض او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی

در خانم ز دست قاتل خویش
کشته را هیچ در فغان دیدی

بچو غواص غاب عشق او خسرو
هیچ دریای بی کران دیدی

### اضافه

گرمت میکنم غان گیری
تا کی از چون منی گران گیری

سر زمان از کرشمه ابرو
بهر خونریز من کمان گیری

دل کرفتار تو از ان کردم
که مرا از برای جان گیری

غمزه و چشم تو نکو دانند
این زبان گیری و زبان گیری

افتابی ولی بخواهم گفت
که تو زین چیزها جهان گیری

بین دهان چو خاتم خود را
تا خود انگشت در دهان گیری

منم و سرد و مردم چشم
گرد و پس بنده رایگان گیری

بوسه کفتی و گربت گیرم
این نباید حساب ان گیری

کوید دل که ترک خسرو کیر
ترسم از کودکی عنان گیری

## الضاگه

بت من مست برست راچه زنی
پستم از عشق مست راچه زنی

روی خود پوش چشم راچه کشی
بت پرست بت پرست راچه زنی

اخر از شست دور کن یکتیر
بیکی تیر شست راچه زنی

عالمی در رهت نشسته بخاک
راه اهل نشست راچه زنی

من که بر اشتانت پست شدم
گلد مهر پست راچه زنی

چون ز بر دست را نیاری زد
خود بگو زیر دست راچه زنی

## الضاگه

ای ز زلف تو مشک تر بوئی
وز عدم تا میان تو موئی

گل ز تو نرم شد چنانچه بباغ
زنی نے کند بحر توئی

پیش چوگانت از سر جان
سر زده می دوم چون گوئی

یار من رو متاب یکجای
جای دیگر چو روی خود روئی

ماه نو گرد و از تو زیر و زبر
گر اشارت کنی به ابروئی

چند جا خویش را کنم قربان
گت نه بیند کسی ز هر سوئی

پهلوی من نشین که بی تو شبی
بزمینم بتو د پهلوئی

خنده کن که بی گشاد لبت
در و خسرو ندید دارد روئی

## الضاگه

دوشش بگیرت پر ترسائی
یاد دارم ز مرد و انائی

کاگذرین دو دری پرستارا
نیست خوشتر ز میکده جائی

---

خلق عالم همه تماشائی
نیست خالی سری ز سودائی

هر کسے را بود تمنائی
جرعه و به بی سر و پائی

خاصه از دست مجلس ارائی
بجز من نیست مجلس ارائی

هر زه گردی و باد پیمائی

## الضاگه

نتوان دید روی مهتابی
که تو سرو تمام بالائی

شیشه گون کش حریف میخانی
دیوی گیرد م ز تنهائی

کای فلان در کدام سودائی
بر لب خود برات فرمائی

چه برد کر برف پیش آبی

## الضاگه

در د بر امید و فا چندپائی
بجائی که بتو امید رهائی

بگرد اندر د در هوای سوائی

---

## القطعات

خرد باری که دوری باد و آبی
ز گوش زلف شوری ان کجا ان

مودی ان شد شوی کو ان ان
پرزی فتی شود عاص ان

دزد ز امروزی ان
ام و نامزدی زند چون ان

فرق امروزی چو از فردای
چو ان این ان فرق ان

## الضاگه

پس نیا مد ها و پیمائی
ناقد خالص کند پاشیده

اگر آدمی غرقه گردد بدریا
ازان چه باکس کند آشنایی

اگرچه بسی در دماست لیکن
جدا گانه در ویست در وجدا ما

چو دیدی که هستی بقایی ندارد
ز هستی چه لافی درین لابقایی

مرو بهر شت علف سوی هرخس
کمن خدمت کاو جون روستایی

بجیب فلک خسروا دست در کن
بهر جا جو و نان چه دا لمن گدایی

## اصیگاه

مراد دش کوی نجواب امدی
بکف کرده جام شراب امدی

کنون مست جان کندم زان خمار
که در خواب مست خراب امدی

ز حیرت بخواب اجل میروم
که بیدارم این یا بخواب امدی

بدل بر دنم امدی عیب نیست
تو هستی بوی کباب امدی

شبی داشتم تیره از روز بد
بشبم خوش که جون ماهتاب امدی

چو پرسند در گریه من سبب
تو بودی که بر روی آب امدی

بجا بودی ای اختر نیک فال
که بر رفتی و افتاب امدی

دل خسروا زتو نشد هیچ دور
بر و کرچه بر اشتاب امدی

بهرار چه کامل شدی هم خوشم
که در تیغ حاضر جواب امدی

## اصیگاه

زمن بر نگیرد بیکبار کی
در وصل بستی بیکبار کی

در افتاد و بودی بدامم چه سود
که از دام بستی بیکبار کی

بیا کز جدایی برامد خشم
همه ملک بستی بیکبار کی



اگر در دولت مهربانی نماند
که چان نیکبختی بیکبار کی

برفتی و با بد سکالان من
بعشرت نشستی بیکبار کی

جو بخورده خسروا کنون دگر
کز اندوه و رنج بستی بیکبار کی

## اصیگاه

افتادم بازم در سر هوائی
دل باز زار دمیلی بجائی

او شهریارست من خاکساری
او پادشاهی من بی نوائی

بالا بلندی کبیو کمندی
سلطان چینی فرمان روائی

ابروکمانی نازک میانی
نامهربانی شوخی دغائی

زین دل نوازی زین سرونازی
زین خوفروشی کندم عائی

بی او نخشد خورشید نوری
بی او ندارد عالم صفائی

هرکه که لعلش در خنده اید
شکر ندارد انجا بهائی

هرلحظه دارد دل با خیالش
خویش گفت و گویی خوشا جوائی

کر چشم خسرو پیرش نبیند
دیگر نه بیند چشمش بلائی

## اصیگاه

دلی دارم اما جز انخار نی
غم از حد گذشت و غمخوار نی

دل خویش خواهم سپردن بیار
که بیدل توان بود بی یار نی

نگارا تماشا کنم در خیال
رخ تست دل جوی گلزار نی

ز خونم که چشمت جوی میخورد
بشبها روز مست و بیشار نی

تو در خانه نازی از تو مرا
بجز اقتابی بدیوار نی

تو خوش بوده و من زشب اسحر
همی گریم و خلق بیدار نی

مرا نیست اسان که بی تو زیم
رضا چشتم بر تو دشوار نی

چو انبیکشی خسرو خجسته را
بیک بوسه از تو کنه کار نی

ترا کار دیگر بچین و مرا
بجز خوردن غم دگر کار نی

ایضاً

جهانی بخواب خوش از غم بیاسای
خورد سر کپس اب خوش دل من نخوابی

شب از غم چو صد سالم همه شب زغم نالم
بنا شد چنین عالم کرم دل کند یاری

زدی غمزه و سر دم غایی رخ دلبر تم
چو بخشی کنی کنون مرهم کز خمی زدی کاری

گران ماه و لسوزم شدی مجلس افروزم
نرفتی شب و روزم چنین درغم وزاری

چو برلنگرش جو جو ترا جلوه ماند نو
رک جان سزد خسرو کمندت را بیاری

ربا عیات

پاکست خداوند کریم اکبر
بیرون ز خیال دانش و عقل بشر

ای دل ره او گیر و ره خلق گیر
لاتدع مع الله الا احد

ایضاً

ای مرهم را نظر براحسان تو بس
بر درد همه قطر ترا درمان تو بس

خلقی ز پی فعل بد از من بر مید
من با ندم و امید و چیزی زان تو بس

ایضاً

ای پیش تو منعمان کم از درویشان
در حشر که خویشان برهند از خویشان

منی خورد بینکان منی خپس کرچه تم
شرمنده مکن مرا میان ایشان

ایضاً

رخسار بکوی فقر سر در نکنی
ور تیر کنی تا سخنی پر نکنی

سر در ره عشق نه ترکن انکه بتر
خود سر نتوان ستر و نا تر نکنی

ایضاً

هر چیز که دانی دل بدو بر نهی
نی انکه حقت ده بزر سلطان دانی

هر جا که بر سد همت درویشان دانی
عیب است که لطف خلق احسان دانی

ایضاً

زرده که همیشه در پناهی تو ازو
خواهنده کدای تست و شاهی تو ازو

شکرانه آن بده که بهتر ز تو ئی
هیچ اید از تو می نخواهی تو ازو

ایضاً

درویش نیک نامی از زر بدی
واز دنیا ده بار بعقبی فری

اندازه بکجا بود که مسکینا را
روزی ز خدا باشد و مشتی تو دری

ایضاً

درویش که او طالب درگاه بود
از سر دو جهانش دست کوتاه بود

وانکس که جلیس خواجه و شاه بود
خود خواه بود او نه خدا خواه بود

ایضاً

خلق که بفسق خود اسیر ند همه
پندی که دهی کجا پذیر ند همه

تا چند زیان بر پند لب را بندند
گر خاموشی تو پند گیر ند همه

بس خون که بخاک جسرخ بی باک بریخت
بس گل که برآمد از گل پاک بریخت
برچین و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه نا شگفته برخاک بریخت

الصیغاله

خسرو بسخن گر چه ترا باز اریست
این گفتن را نیز حد و مقداریست
تا کی گویی که گفت من بسیارست
بسیار بگو که خاموشی خوش کاریست

الصیغاله

نی سینه ز حرص زر پراکنده داریم
نی دل ز پی طمع مشوش داریم
آن جو و آب چاه و کنج خالی
یارب که چه زندگانی خوش داریم

الصیغاله

ابزد که بحالها وقف و می بیند
هر بد که کند بنده نکو می بیند
از شهوت اگر کور شوم ترسم نیست
ترسم همه انست که او می بیند

الصیغاله

تا تن ز هلاک کور تر نتوان یافت
از صبح امید هیچ اثر نتوان یافت
با بهر وصال روزها می داریم
وان شب شب قدرست که در سوان یافت

الصیغاله

ای خواجه دلت چو محرم غیب بود
می پوشش مرا نچه سر لاریب بود
اسرار خدا برون مبینگن که ز غیب
یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

الصیغاله

انکس که خداوند عطا میدهدش
زنهار مگویی که چرا می دهدش



گر خورد بزرگ شد حسد واجب نیست
ما را چه بجملی که خدا میدهدش

الصیغاله

این تن که بخاک مسکنت خواهد شد
وانگه ز کفن پرهنت خواهد شد
گفتی که چه سانست حال تاریکی گور
تعجیل کن که روشنت خواهد شد

الصیغاله

ایام بقا بکان یکان سے گذرد
وانرا غم و رنج بی کران می گذرد
عمری که از و دمی بجانی ندهند
افسوس کسی نیک رایگان می گذرد

الصیغاله

رفتم بسر خاک عزیزان و دادم
انان که بدند چند که با ما شاد
هر چند بخاک شان بگردم فریاد
کا خر بکجا رسد کس آواز مرا داد

الصیغاله

دادم چه به ای برادر نیکو دام
نا داده چه به بردی خلقی دشنام
دانی که ز خوردنی چه نیکو ترخشم
نا خوردنی ایمنک بتو گفتم حرام

الصیغاله

ای صوفی ار پرسی بصفایی نرسی
تا جان ندهی بجان بهایی نرسی
تو ره رو و منزلت در خواجه و شاه
این ره که تو میروی بجایی نرسی

الصیغاله

دی گل رویی که در چمن سے بچمید
پیش قد او سرو چمن سے نچمید
امروز نگر که در سران خاکش
کل فاتحه نخواند و سبزه بدمید

سر پس کز بخشش و احسان سپرد | باید که چو داد پیش یارش ببرد
وانپس که بداد باز خواهد پستدن | سگ را ماند که قی کند باز خورد

ایضاً

بی معرفتی سخن بسلسل گفتم | بی قوت عقل کنه را حل گفتم
خواهم خود در ادرست سینم لیکن | اینه کژست و دیده احول گفتم

ایضاً

چندین تلب و طمع در آب و گل تو | و کفر بدل خاک سیه منزل تو
سر چند که خاک را به پیزای دوست | از خاک همان خاک شود حاصل تو

ایضاً

فرزند محمدم تهی کرد چو جای | گفتم بروم که نشنوم ناله و وای
با من بزبان حال گفتا که مرو | یکساعت مهمان تو ام توقف فرمای

ایضاً

زان لقمه که در حلق خلق افشردم | هر گز باری زبان لگری بردم
خلقی همه از کرسنگی می مردند | من در هوس کرسنگی مے مردم

ایضاً

زین پس من و دریوزهٔ سربازاری | ارا پسته در گوی گدایان گاری
گر بر در پستی نیایم باری | از پستی خود خلاص یابم باری
هر کس که بظلم کردن اموخته شد | از ناوک مظلوم دلش دوخته شد
پروانه که بر شمع زد افروخته شد | بر سوختگان هر که بزد سوخته شد

ای برده بجرخ رایت والارا | وی بنده خود کرده جم و دارا
چون تو کف دست خویش دریا سازی | یکدم چو کف دست کنی دریا را

ایضاً

ای چاکر تو سکندر و خاقان هم | دل داد عدو بنوک تیرت جان هم
شه چون تو و شاعر چو من و مدح چنین | وانگاه یک اسب صله خواهان هم

دو کار دین روشن و با تاب رسید

زان شه که ازو بعالم اسباب رسید | بر سمه ابر کف او دریا ریخت
زو بهرهٔ من دو قطرهٔ آب رسید

ای تیغ ترا منت جانی بر جان | خود ز خم تو افسوس بود بر سر جان
لطفی کردی و کار دی بخشیدی | در دل نهمش یا بجگر یا در جان

ایضاً

ای تیغ نهانگیر گه فتح انگیزی | بس خون عدو که در زمین می ریزی
بر سر همه غالبی که خفته ز نیام | سر روز بدست راست بر می خیزی

ایضاً

من گرز شهم بفتح و فیروزی راست | گویند که در تو سر بزرگی ز کجاست
جایم کف دست شه جلال الدین است | اینک همه سر بزرگی من ز بجاست

ایضاً

این گرز که گوی از و زبون داشته اند | بر جوب سر گرانش چون داشته اند
این طرفه که گوی بی ستون از جای | آورده ببالای ستون داشته اند

احسان تو انجا که نظر بکمارد
ابریست که بارد دو سر اوان بارد

دست همه خارد زپی زر پسندن
جز دست تو کز برای دادن خارد

الصیقله

شاها بکرم جهان بیکدم بدهی
زین هرچه فزونتر ست نی کم بدهی

دانی که یکی دهی خداوند بدهد
دانم که اگر ده بدهد هم بدهی

الصیقله

شمشیر ملک بهن و صفایش بنگر
وان کو مرواب رو غایش بنگر

خورشید ز تاب امنش روی سیاهست
انگه همه نقش صفایش بنگر

الصیقله

ای باز که در بلندی و پستی ها
برجزر و تزوی کنی مستی ها

ای شیشهٔ مرلحظه ز بردست ملک
انداز ز دست این ز بر و پستی ها

الصیقله

قدرت ملکا ز آسمان مشتریست
مرلحظه دل دشمن تو ریشتریست

تقصیر من ار چه هست در خدمت تو
عفو تو و احسان تو زان مشتریست

الصیقله

آنی که کفت دست کرم برکان داشت
اخلاص تو نجفت در میان جان داشت

ای کوه وقار با دیانت نشکفت
بر باد چسکونه کوه را بتوان داشت

الصیقله

میزانست که کردون چو بدیدست ترا
خانه زپی زهره کزیدست ترا

الصیقله

زان غمزه که دست سر یکی صف شکنی
مسکین صف صبر همه جوشن بتنی

یکبار کی آهنین منم از دست مدم
کاسان بسان دست تا بد چو منی

الصیقله

از دست غمت زی خرابی که منم
چون تشنه بمانده در سرابی که منم

پستم ز لب شراب رنگ تنگت
آهنگ زی تنگ شرابی که منم

الصیقله

در هجر تو کاره دیده پنجوابی شد
وز لعل تو اشک چشم عنابی شد

بار ی بنگر مرد مک دیدهٔ من
کز غایت گریه مردم ابی شد

الصیقله

شد وقت خزان و غنچه دل در غم تست
باد آمد و جام لاله بر سنگ شکست

بار ی بنگر چنار را کز سر ما
می نتواند فسر اسم اوردن دست

الصیقله

نو روز رسید و بوستان زیور تست
از لاله پیاله ی کند بر لب تست

از دست منه شیشه ی را پیوست
زان پیش کا جل نز پر پسمک ارد دست

الصیقله

در هجر تو چشم من ز خون رنگ گرفت
بر من غم تو جله جهان تنگ گرفت

چندان بگریستم سری بر زانو
کین آئینه از نوی من زنگ گرفت

الصیقله

دلدار مرا جز غم دیدار ندادند
چیزی که طمع بود ز دلدار ندادند

گفتم که ز دل بار غمش بر گیرم
هر چند که خواستم دلم بار ندادند

می خور که نوروز خبر می‌دهد — وز هر طرف ابر تره در می‌آید
کوبی کصبا عبیر بر مے سوزد — کز آتش لاله دود بر می‌آید

ایضاً

زلف تو که بر فراز ماه افتاده است — بس خسته که او را به پناه افتاده است
وز دیدن بالای تو ای سرو بلند — صد پیکر غنچه کلاه افتاده است

ایضاً

نوروز درآمد اشک بصد ناز آید — وز آمدنش طرب در آغاز آید
وز رفتن نوروز گل از خویش برفت — سالی باید که تا بخود باز آید

ایضاً

عشق تو دریده جامه کردست مرا — پیوسته چو قبّس خانه کردست مرا
از پیش غمت کجا گریزم صنما — چون خط تو کژ و نامه کردست مرا

ایضاً

چون ان ست دلخواه سخن می‌گوید — لعلش همه با ما سخن می‌گوید
افتاده دلم در رخش می‌نالد — کوبی که کس از چاه سخن می‌گوید

ایضاً

گفتم دل خلق در فغان می‌فکنی — گفتا که چه شور در جهان می‌فکنی
گفتم که نکشته سودای تو کیست — خود را چه میان کشتگان می‌فکنی

ایضاً

با چشم من ای گریه چه بودست ترا — در دیدهٔ من دوان دوان می‌آیی
در کالبدش جانم چه فرودست ترا — ای خون دل این ره که نمودست ترا

روکعبه بی و زن بفلک دزنی یافت — چون دست پستکه تو برکشیدنست ازا

ایضاً

شاها کرمت اگرچه پیوسته بماند — چون خسته نشوم گرچه دلم خسته بماند
از آب روان ترست دریای کفت — لیک از خجلی نخست من پسته بماند

ایضاً

چون هیبت تو کند رادا دشکن — در لشکر دشمنان درافتاد شکن
چون بابک اگر خصم تو بادی دارد — چون خنک تراست سهمگین باد شکن

ایضاً

شاها ز نهم فلک سریرت دادند — وافاق بذات بی نظیرت دادند
در نوبت تو عهد سلمان نو شد — زان روز که ملک و پیکرت دادند

ایضاً

ای تو پیوسته بشت تو باران بهم — ابر از کف درفشان تو خجلست نم
تا بود که بشادی گذرانیم حیات — ان جاریه را روان کن ای ابر کرم

ایضاً

شاها علمت چو در دغا برکردند — در روی زمین ستاره لشکر کردند
اندم که غبار مرکبت رفت بخرخ — پیلان سحاب خاک بر سر کردند

ایضاً

ای لطف تو کژ دیده غلام انم — در زیر فلک بخانه پیرانم
چونی کفتی بده که پیرانی را — از خانهٔ خود بجوب پیرون رانم

ان یار که راحت دل و جان آمد | در خانهٔ بنده دوش مهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش | می پیمودم که شب بپایان آمد

الصیغه

گفتم رخ تو گفت بلا بتوان گفت | گفتم لب تو گفت دوا بتوان گفت
گفتم بخسبم گفت که جستن بتوان گفتن | گفتم بیکدگر گفت که تا بتوان گفت

الصیغه

آیینه همین در دی چون ماه به من | ان فتنهٔ جان منی کم آمه به من
جز سوی تو من بنده نخواهم دیدن | تو خواه همین سوی من و خواه به من

الصیغه

از بس که دهانت شکرد شهد فشاند | هر جا که مگس مورد پس مردی راند
ان خط تو بر مورد پای مگس است | گاندر شکر الوده شد و پسته بماند

الصیغه

زلفت همه شب ردی و در دی داند | در دیده ز من دل مرا بستاند
ترسم من ازان در د که بهتر در دی | شب را بر سن پسته همی گرداند

الصیغه

گویند مرا اگر ترا خواب آید | باشد که خیال دوست رخ بنماید
من بنده برای خواب می بندم چشم | لیکن چکنم که گریه بگشاید
گفتم رخم از خون جگر می سوشیی | گفتا که ز رشک و گری جوشیی
گفتم که اگر ز رطلبی اینک ردی | گفتا رویست اینکه تو زردی گوشیی

ان زلف نیم مست در خواب کمن | بر سینه ز غمزه تیر پرتاب کمن
در دیدهٔ پر خون من ای اب حیات | سر لطف میاد خون من آب کمن

الصیغه

پنجوابم و دیده جز بخونابی نیست | چون میخورم و ز خوابم اسیابی نیست
گویند که بسیاری خون خواب ارد | با چندین خون چشم مرا خوابی نیست

الصیغه

شرمت نامد ای صنم عربده ساز | ای وکنی با چو منی زرق آغاز
پر خون کنیم دو چشم و انگاه بناز | گویی بکه ای شوخ شود چشم تو باز

الصیغه

گلزار رخ تو لالهٔ خندان دارد | کافاق ز عکس چهرهٔ خوبش خندان دارد
لب را چه زبان دهی بدگفتن من | او خود بدشکم سخته دندان دارد

الصیغه

ای مایهٔ خوبی از فرو تا بالا | یارب سرویست ایخنان یا بالا
عکس تو در اب نیز خون تو نبود | کر خود همه سر ز سر کند یا بالا

الصیغه

گر خاک شوم بر اسستانم مسکن | گامم ندهی بهر زبانم مسکن
گویم سخنی و لب بدندان گیری | جانا بتوالله استخوانم مسکن

الصیغه

تا دل خم زلف نیم تابش گرفت | شد زرد رخم کز مژه ابم بگرفت

ای نرگس مستش ز مژه تیغ کشیده
بیخواست زدن تیغ که خوابش بگرفت

ایضاً

ای آمدن تو جانم از دست برفته
دل نیز همان زمانم از دست برفته
از دست تو چون عنان تو بگرفتم
رویت دیدم عنانم از دست برفته

ایضاً

من بنده کرام که با جالت سازم
یا دیده خود وقف خیالت سازم
از دیده مردمان سپاهی دزدم
کجا کنم و شب وصالت سازم

ایضاً

ای جام چو پاکی ز تو آگاهم کرد
برتخت نشاط و خرمی شاهم کرد
بی یار منه لب بلب من ورنه
خون تو و خون خود یکی خواهم کرد

ایضاً

ای از تو مرا پر از کهر دامن چشم
وز مهر تو در زلف تو رام من چشم
روی تو بروشنی چنان راحت است
خط چون مژه صف زده زیر امن چشم

ایضاً

شب دیده بپای او نهادم ناگاه
بر دیده من چو پا نهاد آن دلخواه
چندان بودم سپاهی دیده برو
کان دیده سپید گشت و آن پای سیاه

ایضاً

در مجلس انس آنکه جان خسته بدست
جز سنگ نیابیدم ازان مست بدست
گر دست بدست از نکویی برسد
با آنکه نکویی برسد دست بدست

ایضاً

از قد تو سرو را بپستین نرسد
جایی که گذشته ز زمین سے نرسد
کج میروی از گرشمه در ره مانک
بایست ز گرانی سرین سے نرسد

ایضاً

ای بیخبر چرا خون دلم نخوری
وی دوست چرا ز حال من بیخبری
دی گریه که ایستاده نشست همی
افتد که دمے از سر من برگذری

ایضاً

خونخوار من ان لعل چو عناب نگر
دل بند من ان طره پرتاب نگر
مهتاب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخت میان مهتاب نگر

ایضاً

گویند که سرو ست قدت نیز براو
تهمت بود این نه وصف قد تو براو
پس جان امید چه پیشت دارد
سروی که زبادی بجنبد سراو

ایضاً

آمد غم تو جا بدل من ارزاست
با من بمراد من نشست و برخاست
گفتم ز غم تو عذر خواهم غم گفت
تجمل کمن عذر تو من خواهم خاست

ایضاً

گر مرده ام از تو زندگانی گیرم
یا مرده و زنده ام است عین تدبیرم
من میرم و زنده می نگردانی هیچ
من نیز برای زیستن می میرم

عالم ز بهار پر نگار است امروز
یا خود بین ان دیده نگار است امروز
دل دادم و دلدار نخواهد دیدن
جان جان چرا دیده نگار است امروز

ایضاً

یادم نفتی تو از وفا دوستی خویش
ان نیز نباشد ز تو ای دوست خویش
فانوسی ان را بدین ماند زیرا
کز پرتو او بسوزد فانوس خویش

ایضاً

گفتی بامید دل بتو نزدیک شوم
ایمان تو ای بت چه بود تا نشوم
صد دل باشد بیک بار تو ان دادن
یک دل نبود که باز ستانم بروم

ایضاً

ای آنکه ز دست تو دلم خون شده است
وز بهر تو در دیده من جیحون شده است
گر دست بدست از نکویی برسد
با آنکه نکویی برسد دست بدست

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد
با خاک در تو سر بپوشم چشم

وصف رخ تو کی بد خواهم کرد
من روی چنین چشم پسر خواهم کرد

ایضاً

سر تیر که ترکش تو بر من بگماشت
خاکی ز کف پای تو برخواهم داشت

در دیده و بند رخنه ناکرده گذاشت
زان خاک گر رخنا بخواهم انباشت

ایضاً

بنمود بری چو پیم خود را
ای زلف کمن بر خط او پای دراز

زلف تو و خط پیستیم خود را
اندازه نگهدار کلیم خود را

ایضاً

وی گریه کشاد چشم خون بالا را
میکنت زمین در اب گاه یک سال زمین

سیلاب گرفت سبزه و صحرا را
در خاک بچوپی و نیاسنی ما را

ایضاً

از زلف تو با دامیچ بوئی نبرد
از خط تو نافه مو بوشک برد

کانرا بدماغ عنبر بوئی نبرد
مشکین خط تو زنافه موئی نبرد

ایضاً

بویت همه از نشک خطائی جنبد
می جنبد بر سرین تو جعد دراز

موبت همه از باد صبائی جنبد
ان سلسله بنگر ز کجائی جنبد

ایضاً

چشم تو دلم برد بآزری خشک

خورشید رخت بدید و شد گرمی خشک

ایضاً

با خط ترت نافه چه نسبت دارد

بوئی دو سه بر دمیده بر چوئی خشک

ایضاً

میرفت نمان بر سر پل دامستم
کل بر کف دست دید مش مردم دست

نگرفتمش ار چه مست مل دامستم
ان خود کف دست بود کل دامستم

ایضاً

جانا که باغ و بوستانت بهمین
از بهر کل ای جان چه کشائی کف دست

وقت کل لعل ارغوانت بهمین
بگشا کف دست خود همانت بهمین

ایضاً

دی بگذشتی آنکه بر جان چه گذشت
کفتی چه گذشت ان زمان در دل تو

وز دیدن تو بر من حیران چه گذشت
ای دیده خموش کن گذشت انچه گذشت

ایضاً

باز این دل من بوالعجبی پیش گرفت
عقل امد و پند داد چون دید که پند

سودای بتان از انچه بد پیش گرفت
پاکیزه شد مرا سر خویش گرفت

ایضاً

تا موی تو در دلم خیالی شانده است
من نیستم این تن که تو می بینی

تن موی بموی پستی خود افشانده است
من رفته ام از میانه مویت مانده است

ایضاً

ای از غم تو جان و دل بنده خراب
تا بر خیال تو بود منزل خواب

بی تو دل و چشم من پر از آتش و اب
در مینخ فرشته زد اشکم چو حباب

بین تا بدلم زان بت بدخو چه گذشت
او کی داند که در دل زو چه گذشت
تیر افگن بی سوز تو چه خبر
آسوده اند در دل او چه گذشت

الصیغه

امشب همه شب دو چشم افسون کردند
نظاره روی یار موزون کردند
هر بار که خواب خواست نزدیک آید
مژگانش بدر بانش سرون کردند

الصیغه

از بس که ز دیده جفا دیده خویش
غمها دیدم در دل شوریده خویش
عمدا برخ یار نگه ے نکنم
از بهر چه بهر کوی دیده خویش

الصیغه

تا دل برخ تو ز سمنون دیده است
بس خون که ز پیرون و درون دیده است
گفتی که چه سرخی ز دلم دیده است
این سرخی چشم نیست خون دیده است

الصیغه

بخرام که نظاره رفتار کنم
راست ز مژه روبم و بی خار کنم
گر در پی پستی هست بگو
تا دیده برو بنهم و هموار کنم

الصیغه

حسنت که جفا بد دست می بخاید
هر فتنه که اندر دست می خاید
خطت ز صفای رخ چو سبزه تر آب
از پسته بزیر پوست می بخاید

الصیغه

چشم تو و جرخ مرد و با یک پیمند
قد تو و سپر و مرد و بر یک قد مند



زلف تو و مشک مرد و از یک خویند
خط تو و نافه مرد و از یک سنگند

الصیغه

آخر پسمت چند نشان دارم چند
بنیاد صبوریم خیالت برکند
من خون بوشم غمت که عالم نه کنت
سیلاب دو چشم من بادو از بلند

الصیغه

تا چند ز بخت سرکشی خواهم دید
وز جور فلک مشوشی خواهم دید
از دوری یار رنج نزدیک منست
یارب که کی روی خوشی خواهم دید

الصیغه

هر دم دلم از غمی مشوش باشد
وز سرکشی عشق مرا تش باشد
در ناخوشی چنین که وقت عجب
خوش وقت کسی که وقت او خوش باشد

الصیغه

باز این دل من زمن گران کرد و برفت
بر چهر ز خون دل نشان کرد و برفت
وان خواب که یکشب نشدی دور از چشم
از دیده من شب لیان کرد و برفت

الصیغه

باز آن بت غمزه زنی طناز آمد
جان زامدنش در طرب و ناز آمد
از حیرت دیدنش که دل رفت ز خویش
دیری بایست تا بخود باز آمد

الصیغه

تا دیده بر آن صنع الهی آمد
روزم ز زمانه در سیاهی آمد
جان میرود از صبر بباید بزود
ای صبر بیا اگر بخواهی آمد

شوخا و فسوگر از مانی بنشین
چون آمده بدل زمانی برخیز

بر دیده من برازمانی بنشین
از بهر دل مرازمانی برخیز

ایضاً

یارب که اگر خط تو کژ خیزد
در دل چو خیال خط تو بگذارم

فریاد که دیوانه کی از سر خیزد
جان تو که موی از تنم برخیزد

ایضاً

خلقی ز غمت بی سروسامانم کرد
دیوانه و مستمند و حیرانم کرد

گفتی که بگو ترا چه سان کوبد خلق
اینک گفتم انچه که توانم کرد

ایضاً

روزی باشد که ای گل نسرینم
در رزمگه خویش سپهبد بینم

پر گل شود از پای عدو تو بالینم
باشد که بدین بهانه پا بوسینم

ایضاً

در هجر تو جانا دلم از صبر بریست
بر مردن من سنگ تو جانی گریست

وین واقعه را چاره نمیدانم چیست
کز دریای سوز تو نمیدانم زیست

ایضاً

جانا ز تو عالم بجهان روشن شد
بر کاتش غم زبان کشید از دهنم

هر چند که داشتم نهان روشن شد
سوز دل من ازان زبان روشن شد

ایضاً

چشمت دیدم بخشم شوریده خویش
تا رنجه شدم بر دل رنجیده خویش

گفتی که ز چشم من همی گریی زار
از چشم تو چندان نه که از دیده خویش

ایضاً

جانا در کین گشادن اخر تا کی
غم بر دل من نهادن آخر تا کی

غم رم همه در اه و دم سرد گذشت
این عمر بباد دادن اخر تا کی

ایضاً

امشب که رسی بوصل جانان جهت
لب خامش بود و چشم غمازنهت

غمازی چشم بین بگفت انچه بدید
خاموشی لب نگر که نادید بگفت

ایضاً

بیگرد دل من گرد تو در هم انیست
بیغمای لب دیگو که مرهم انیست

غم نیست که جان رود ز نادیدن تو
نادیده ترا همی رود غم انیست

ایضاً

ای هجر ز من یار چرا رفت بگوی
خشم از که بدش گرفت رضا رفت بگوی

تا کی گویی مرا بگو رفت دلت
ان جان عزیز من کجا رفت بگوی

ایضاً

هنگام سخن ان لب شکرخا بین
وین پسته شیرین نمک زیبا بین

تنگی دهن میان خرمای لبش
مانند شکاف خپسه خرما بین

ایضاً

در عشق تو نی از دل و دینم پرسند
از بهر خودم پرسی ازینم پرسند

پرسی که فلان هست زبی مازنده است
من خود نمردم ولی چنینم پرسند

جز با تو مرا دل نگشاید پسرا
نام ز تو و زعشم نیاید پسرا
این بنده که پیش چشم توی ناید
یارب که به پیش چشمت ایدپسرا

ایضاً

گیسو بگرفتم که بشکیرش
در چشم کشیدم قد چون تیرش
بردید من پای نهاد و بگذشت
خار مژه ام بگشت دامن گیرش

ایضاً

از من بفراق تو خور و خواب برفت
وز عافیت انچه بود اسباب برفت
پیوسته زدیده اب رفتی زین مشا
واکنون همه بنگر که دیده از اب برفت

ایضاً

جانا ز شکنج زلف تابم چه دهی
خونابه بجای دیده خوابم چه دهی
بر لب چه کشی خط که چو من بیهوشم
تو بیهوده سر مدر شرابم چه دهی

ایضاً

در هجر تو صد نامه غم خواند بستم
وز دیده چه خونها که بنشاند بستم
ای جان عزیز من که رفتی بازای
کز رفتن تو کالبدی ماند بستم

ایضاً

سرما ز کزان یار پسندیده کشم
از بهر رضای دل سوزنده کشم
زانکاه که خاک ره خویشم خوانده
من خوانم خویش را که در دیده کشم

ایضاً

ای شاه سوار حال درویش ببین
وافتادگی من بره جویش ببین



در درمن افتاده نه بینی باری
در سر ناید تو پس تو در پیش بین

ایضاً

افسرده دلانرا خبری باز پسین
وز سوز در ایشان اثری باز پسین
تا کفت منی سوخته باور کردی
دیوانه ترا زمن دکری باز پسین

ایضاً

گر چون تو سواری ز درم در ناید
سلطان بحساب من ز لشکر ناید
بر ره گذر تو سر نهادم بر خاک
مشمار که تا خنک تو در سر ناید

ایضاً

عشقت چو نماز دی عمی فرد کرد
دل سوخت مرا زاه کرم دودم سرد
بر روی زنم دو دست هر دم زین درد
تا کی بطپانچه سرخ سازم رخ زرد

ایضاً

ای دل همه درکرد بلای کردی
دنباله خوبان خطای کردی
من بیدل و پر غم و کسی مونس نه
ای صبر تو او اره کجای کردی

ایضاً

ای از رخ تو بستان را بجلی
یارب تو ز خاک خستنی در بگلی
در سینه درون جان درون نشستی گه گه
جان مے دانم ز بس که نزدیک دلی

ایضاً

ای باد جز زین دل ریشش برسان
خدمت برسان و جان به پیشش برسان
ان لحظه که رفت گفت دل بر پرسی
ای گریه برو بدست خویشش برسان

در برغم دوست پیش کردیم و نشد
صبری که کمت پیش کردیم و نشد
کو پند از ان خود شود کر کجنی
مایاری ازان خویش کردیم و نشد

الصیغة

بار دوی تو وصف کل نتوان کرد
جز جان بسر زلف کر و توان کرد
معراض منه بر خط نورسته ازانکه
سبزه هم از اغاز در و نتوان کرد

الصیغة

زین سان که من از غمت اسیرم نزیم
تا دامن وصل تو نگیرم نزیم
چون زیستنم بی تو زمردن بتر است
جان تو کرنے تو کر نمیرم نزیم

الصیغة

ای من ز تو در عشق تو حیران تر ازانی
من خون ده تو نهایت نقصانی
من روی ترا چو دیدے نتوانم
باری تو بدین حال من ار بتوانی

الصیغة

در اول ره ز عم تو حیران دیدم
در آخر ماه کاهش و نقصان دیدم
از بس که درین پسلخ بلالی شده ام
بسیار زبینی انچنم توان دیدم

الصیغة

جانا چو نمودی رخ چون ارایم
بیخود شدم و شد بدین زایم
من بیهوشم چو آمدی زود مرو
تو بنشین که چند پای تا بخود بازایم

الصیغة

کلکون تنت ای نگار در پیراهن
کر دست پر از لاله تر پیراهن

الصیغة

جانا بکشیدی کمر پیراهن
جانم طلب اندچه کشی از من های

الصیغة

باز م که سوی دلت تو خواهد برد
در تو نبری فراق تو خواهد برد

الصیغة

دل خسته شد و بماند جان بر تیرت
لیکن مرساد چشم من بر تیرت

الصیغة

چشم داند که تا سحر بیدار است
کردن سهلست زیستن دشوار است

الصیغة

ماهیست که هست جان ما منزل او
این دیده که افسرین بر اب و کل او

الصیغة

کاشکا بوم زنده که بینم سویت
اخر بکدام روز غایم رویت

جانا همه گرد و نشیوه و فن دانی | در دوست بود بجای دشمن دانی
نیک و بد خود جز از تو می دانم من | نیکی بکنی و بد ابد از من دانی

ایضاً

تیر تو که بوی جان از وی آید | تو میرنی و جان فروی آید
یارب چه نکو کسی که از غایت لطف | هر جور که هست از تو نکوی آید

ایضاً

گویند به بند چشم نرگس مارا | خود را گوری ساز مین خونخوارا
حاجت نبود که گور سازم خود را | خود گور شوم چو بنگرم ایشارا

ایضاً

نی بگذاری روی چو ماهم دیدن | نی دل شود ت جان تباهم دیدن
شب دیده همی گفت به منم رویش | دل گفت که این نیز نخواهم دیدن

ایضاً

پیوسته رخ مشک طرازش بشکست | مشک از شکن چند درازش بشکست
نامد چو رخش اگرچه کردون مه را | هر بار تمام کرد بازش بشکست

ایضاً

جانا اگر از جفای تو خواهم مرد | هم در طلب رضای تو خواهم مرد
گر نیز مرا بهر تو خواهم زیست | تا من بزیم برای تو خواهم مرد

ایضاً

دی چشم کشاده ماه رویی سرمست | شد همره من تا بچمن دست بدست

یاری که ز بحر شش همه خون می بارم | وز دست شدست در فراقش کارم
دی آینه دید و عشوه زد کز چپ و راست | کنها که نجورشید نظر می آرم

ایضاً

بس خواب شدست نرگس از می خوردن | وه پرده همی درد بر چشم زدن
ای خار مبین تیز بسوی نرگس | مشدار که چشم زخم خواهد کردن

ایضاً

عشق تو مرا کشت بهر باب که بود | از آب دو چشم اسپیاکردان شد
از آب دو چشم اسپیاکردان شد | چشم تو زمن برد هر خواب که بود

ایضاً

چینی بختن تی ز تیغش بینی | بیش بت چینی ز چشش بینی
زیبد ز بخشش ز زینت غیب بغزد | تیزیش ز تیغ آبدار تر بینی

ایضاً

دی کرد خط سبز تو می کردیدم | نام تو همی گفتم دی بشنیدم
از خط تو در میان مویره دیدم | باریک تو مویره بگردانیدم

ایضاً

آن بت که جمال او بپستاید همه کس | ما را بجز از وصال او نیست هوس
گفتم که بگیرم جان بگو نام تو چیست | گفت آن بگذار مال می باید و پس

ایضاً

یار از خم طره که بر ماه نشاند | بر بام نشسته مشک تری افشاند

ما طن بردیم کاسم او کوید کپس | او دیدروانی از فرد بالا خواند

ایضاً

ان یار که تو کرد مرا عشق کهن | با بنوی بازی بمن در آمد بسخن
غالب دیدم بسش کرفتم خندید | کفتا که بکیر لب ولی بازی کن

ایضاً

نام حسنی که می کند بر من اجبر | می نوشتم بخط شیرین و مطبر
نوک قلم زمشک عنبر می کرد | مسکین دل پستمند من می از صبر

ایضاً

ای خنک مه اختر زهت هم کردست | خورشید نثار لعلت انجم کردست
این باد که دست و پا ندارد در تک | در پیش تک تو دست و پا کم کردست

ایضاً

از روی تو ماه را خجل توان کرد | جای تو در دون جان و دل توان کرد
کر سر طلبی از تو نکه توان داشت | در خون ریزی ترا بحل توان کرد

ایضاً

خوش کن زطرب مجلس پستانه عمر | بربادمده زدست غم خانه عمر
پیمانه زباده پر کن ای عمر عزیز | زان پیش که پر کنند پیمانه عمر

ایضاً

بنمای دوبخ که آفتابی مارا | بکذار درین حسین خرابی مارا
برخاک فتاده ایم دریاب که پیش | درخاک بجوی و نیابی مارا

جانا ز فراق تو غمینم نه ز تو | وز جور و جفای تو چنینم نه ز تو
مارا همه از چشم و دلی سے یعنی | وین از کژی چشم تو بینم نه ز تو

ایضاً

شب نیست که بی تو دل زجان می نشود | خونابه ز چشم من روان می نشود
وین طرفه که از جور تو در سینه من | صد کوه غمت و دل کران می نشود

ایضاً

کر خوش کندم که جان نثار دل تو | کر غم دهدم که این بکار دل تو
کر واز دل خاکیم برآورد هنوز | کوید ز کجاست این غبار دل تو

ایضاً

ای پست که چو در ره قدمش می کردد | هر کام که می زند دلش می بردد
او می نردد براه و این طرفه که تو | هر چند که خواهی شکمش می بردد

ایضاً

ای خنک تو در تک ز صبا برده کرو | پیشش نخرم کر ده کردون بدو جو
چون نعل به پای خنک تو بر بندند | شک نیست که از پای در آید مه نو

ایضاً

با انکه عداوت چو پسر و چو حسنی | بودم دو بدو نشسته در مزحسنی
کفتم که زنم بر رخت بوسی چند | زد بر زخ من که زخ چند بزنی

ایضاً

کفتم خط خوب خویش می خوانی سیج | کفتا که درین خیال می مانی سیج

گفتم که میانت بیچ می دانم من | گفتا که خموش کن نمیدانی هیچ

ایضاً

یاری که کمر دبست میانش با هیچ | موی فوقت از میانش نامیچ
زرّین کمری دی نمیان بر می بست | گفتم که چه برستی ازین کمتا هیچ

ایضاً

چون من نکرم در ان رخ زیبا چشم | با چشم شود مقابل دریا چشم
عقل و دل و جان و خاطر و اندیشه | یکبار بماند این همه الا چشم

ایضاً

عاشق که بهر دل اشیان می دارد | از اره بهین که با کیان مے دارد
حلوای لب شکر دهانان دلرا | خوش می ایه ولی زیان مے دارد

ایضاً

تو عشوه فروش و دل دیوانه سلیم | عشق تو دغا باز و مرا عقل عقیم
خونریزی و دم زدن نیاریم زنیم | با سلطانان چه چاره الا تسلیم

ایضاً

شمع از دل عشاق نشان مے آرد | جان از سر سوز در میان مے ارد
خوش می سوزد دلک عیش انیست | کو سوختن خود بزبان مے ارد

ایضاً

شد مونیم برگ ریز و رفت از گل رنگ | و زشاخ بریخت غنچها تنگ بتنگ

ایضاً

امد که برگ ریز و گلها بگریخت | خاکیست که باد بیزه را بر سر ریخت
تا کی زکمین دا دخزان زد اسپیب | بری قدح لاله بیفتاد و بریخت

ایضاً

دی کل ز کلابی شوشش شد بود | بر اتش سپوزند بلاکش شد بود
از بس که کلاپیش مے چوشانید | از غایت گرمی آب دانش شد بود

ایضاً

ای سرو چمن جلوه گر بستان باش | دی باد بردی لاله مشک افشان باش
ای گل تو برون میا که نرگس مست است | در پرده غنچه لطفه پنهان باش

ایضاً

ای گل چه فتادت که زبستان شدهٔ | نادر خور دست می پرستان شدهٔ
پژمرده و ژولیده و بی طاقت و سست | مالیده دو دستهای پستان شدهٔ

ایضاً

نوروز رسید داد و بنشست بدست | بگرفت پیاله نرگس مست بدست
گل دست ز دست از نکویی بر سید | تنگ نیست نکویی برسد دست بدست

ایضاً

امد گل و بلبل طرب بست امید | زیر گلد فاخته شد گریه بید
رنگ گل و سبزه از تری بر هم بود | زان گونه که گل سبز شد و سبزه سپید

ایضاً

گل گفت اگرچه خوش دل و خوش خویم | ان به که گلاب گرنیاید بویم
هرچند بتازه رویش پیش آیم | ایم پر هاونکه ندارد رویم

اصفاهان

تازه است زرد اگرچه رخسار گل | تنگیست زغنچه عاقبت چاره گل
صد پاره نگردد امن گلرا از خار | وان غنچه که زده بصد پاره گل

اصفاهان

نوروز رسید و کرد گل جلوه گری | برغنچه همی کرد صبا بر ده دری
بین بر سر تیغ کوه خون لاله | کویی که فرو خواست چکیدن زنری

اصفاهان

باد امد و رقص کرد گل بر سر خار | وز گریه ابر خنده باز د گلزار
بر ریش کیست خنده گل که بباغ | بی شاهدی رود بسر گام بهار

اصفاهان

ای سرو که بباغ نوبر پستا خواهم | بر روی سپید دوستانت خواهم
خوامی تو خرابی من ولیکن من | پوسته بکام دوستانت خواهم

اصفاهان

ای تنوی و زباده پرستی در خور ما | وی ننگ نهنگ تو در از بر ما
ای عشق برین باده در ساغر ما | وی عقل برو که نوندار ی سپر ما

اصفاهان

باز ازدم زرق در رسم تنوی رستم | برخواستم از زبادگی بنشستم

ان توبه که بوده است سستی چون پشک | امروز بشیشه میش بشکستم

اصفاهان

وی گل نمیان باغ زیوری رست | وز دامن او باد صبا زری رست
باران بهار از سوا دری ریخت | بر روی زمین غنچه گره بری رست

اصفاهان

ای غنچه کسی چو تو دهن نگشاید | لیکن ز دهان تو سخن نگشاید
دل پسکی تمام داری باشاخ | زین روی دلت جز بحمن نگشاید

اصفاهان

بلبل بسحر چون غزل انگیزان شد | گل را بسوی شاخ دل آویزان شد
ازبس که نسیم صبح خوش خوش بوزید | نرگس بغنودن افتان خیزان شد

اصفاهان

از غنچه گرت غنودنی ے آید | گر سر نهی بالش گل شاید
خواب الوده زجنبش باد سحر | وانگه دهنت بنازه می بگشاید

اصفاهان

باشد خوشی بفصل گل در سر سبز | وان نرگس پر نگیر داز ساغر سبز
ای ابر اگر گریه کنی معذوری | زیرا که ترا هست هوایی در سبز

اصفاهان

آب امد و شد بساط فیروزه گل | در کام پیاله میخورد کوزه گل
صد پاره خوشی بملک دلروزه گل | یارب چه خوشست عمر دلروزه گل

ایضاً گاه

ساقی که گهش روز و کهی شب طلبم
واسپاب طرب از و مرتب طلبم
گفتا که یکی جام لبالب چونی
گفتم که از تو نیست لبالب طلبم

ایضاً گاه

ای تیغ ترا منت جانی برجان
خود زخم ترا فسوس بود بر جان
لطفی کردی و کار دی نبخشیدی
در دل نهمش یا بکمر بر جان

ایضاً گاه

شد نا یه عمر راحت افزای تو کم
وز گفتن بد نگشت سودای تو کم
بارش بسپد سرد تا کی کوبی
زین پنبه نگشت هیچ سرمای تو کم

ایضاً گاه

خسرو ار در حق هر کس نظم را باطل مکن
از خسان بر بند چشم و از خسیسان روی باز
گر سخن مدح کسی نا شد بود زیب سخن
ور بخیلی را ثنا گویی رود معنی در ناز
قطره باران که در دریا فتد گوهر شود
ور همان قطره بباران کل فتد گردد گلاب

ایضاً گاه

همتی صاف دلان جیحون است
مرهمه دانند که نبود صواب
آب جو با کل شود امیخته
حاصل آن هست در آنفر خلاب
پاک بوند اهل صفا در عنار
کرد نخیزد ز سواران آب

ایضاً گاه

هر گران از بدان رسید داغ
صحبت نیک هم بیارد تاب

ایضاً گاه

انکهی گز شرار، سوخته شد
بگریزد ز گرمگ شبتاب

ایضاً گاه

دست مدخل گز و نریزد و هیچ
به بود گر بریزدش انگشت
هر که او دست خویش را بربست
نتوان یافت بهره زو جز شت

ایضاً گاه

هر گر کنج عقل حاصل بود
چون زر از دود کیمیا بکد اخت
وانکه زر خاک سے کند هر دم
او زر از مس چگونه خواهد ساخت

ایضاً گاه

از جود و کرم قبول حق جوی
خود نام بود کرانت میل است
مقصود ز سپر نه نور چشمت
زیبایی چشم خود طنیل است

ایضاً گاه

نا قابلت هر که بدولت نرسد
ور نه ز زمانه در طلب مرد قابلت
در کنج حجره گر نرسد نور آفتاب
از فرخ مانعت نه خورشید مدخلت

ایضاً گاه

اول که مرا بدام خویش اوردی
صد گونه جفا و جور پیش آوردی
چون دانستی که دل گرفتار توشد
بیگانه شدی و ناز پیش اوردی

ایضاً گاه

تا چند جفا بر من غمخوار ای دل
رحم آر بدین دیده بیدار ای دل
صد دل ز سر زلف بیا افگندی
ای جان کسی دل بدست ار ای دل

چون خنده و نوش تو نگوید ظلم ان نگوید خنده تو

ایضاً گاه

گوی از تو ترا دوی زمین گوی
در توبره او دل اسمین گوی
شطرنج ز بین بناشه امد زهر
دیوار تو ار زدو بین گوی

ایضاً گاه

اصل گل از کی بناشد
لیلی هر کی قدر عشقت
من تیغ ترا چو هر فشت
تم ز ابرو پیش تیغ خاکی

ایضاً گاه

بنده ان بود از و دست دید
بنگ داری بوفرسودی
بوذ ان بود بوی دستار

## ایضاً گاه

ای همچو گل بسرخ شگفته رویت — مانند گل بنفشه امید بویت
من همچو گل بزرد عاکوی توام — تا همچو گل سفید کردد مویت

## ایضاً گاه

در هجر تو چشم من ز خون رنگ گرفت — بر من غم تو جمله جهان تنگ گرفت
چندان بگریستم مری بر تو ای نو — کین آبنه از نوی من رنگ گرفت

## ایضاً گاه

ای دل که همیشه مستمندت بینم — در دست سرینان بلندت بینم
ای دل که همیشه عاشقی نتوان کرد — رسوا بمیان خلق چندت بینم

## ایضاً گاه

چون ان ست دلخواه سخن می گوید — لعلش همه با ماه سخن می گوید
افتاده دلم در چه زنخدانش بین — کویی که کس از چاه سخن نمی گوید

## ایضاً گاه

ای اتش سودای تو در سرجانی — بشنو سخنی دلشده حیرانی
از خواجه سرا بپرس که افسوس بود — پهلوی چنان کلی جنان ریحانی

## ایضاً گاه

در سروشتی که لاله زاری بودست — از خون دلم نقش و نگاری بودست
این لاله خودروی که هر جا بینی — ان رنگ رخ و عارض یاری بودست

## ایضاً گاه

ای انکه بتجربه جهان را دانی — وانچه بسته هر چیز که پیوستی انی
پیوسته درست اگر بدانی ای دل — از کوی عدم تا بجد انجانی

## ایضاً گاه

دامت بکام جان ای جانجو — خدا پاسبانت همه جای باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی التاریخ غره شعبان پنجشنبه
وتسعین وثمانمایه بخط العبد
احمد غیزانی غفر
ذنوبه وعمی عنه

خدا را کنم بر سپاسنامه یاد
که بر بنده درهای معنی گشاد

نه اندک مناعی بجانم سپرد
که تقدیمه اسمانم سپرد

بزرگ انکه بی کفشی از بهر گفت
تواند یک قطس دریا نهفت

فروزنده روز روشن دلان
فرازنده رایت مقبلان

بهر گنج پنهان کلیدش نسفت
که بر گنج او فی کلید کسی

بداند کسی راز دان همه
شناسای راز نهان همه

درون همه مردم خاص و عام
برون زانکه پرسید بداند تمام

نماینده نقد گردار ها
کشاینده عقده کار ها

روایی فرزای زمین و زمان
روایی ده انجم و اسمان

چنان کاسمان زانجم ارا سته
زمین راهم از مردم ارا سته

نهند در سر جانور هوش و گوش
برم و دهد مایه عقل و هوش

زمین را رقم کرده از هر نگار
برو پرورده پسته گو هر نگار

چه داند کسی کاندرین پرده چیست
شناسنده راز این پرده کیست

کرا نجم نگارنده انجم است
کالش نگارنده انجم است

جو در صنع او مرد و عالم کم است
شناسایی بینش کی مدرد م است

چه یارا بود پاره خاک را
که دریابد ان عالم پاک را

دران گنج پوشیده نتوان رسید
کرا بخاند او ند کس را کلید

نه دانا نه دانش در وراه جست
نه اندیشه داند بدانسان که اوست

جنان پستی را شناسنده کیست
شناسد همه پستیش را که چیست

بدیده نهان کرد کار جهان
بداند پدید و زپیش نهان

مثالی که کرده بظلمات و نور
سر مویی از حکمتی نیست دور

بهر ذره کش پیش اندازه داد
زمعنی جمایت پنهان در و

بهر برگ کاهی کن اندیشه صرف
که چندی در و کیمیای شگرف

ولی هر کسے راز نقصان حال
کجا میرسد تا بدانجا خیال

خرد پیشه داند که گفتار من
کجا میرسد زین نمودار من

زبس حکمت و قدرتے بیقیاس
که نشناسد پس عقل معنی شناس

پژوهنده کاف و نون مردم است
چو در معنی او هم بحرفی کم است

کجا بش واقف شود زین شمار
که نقاش را چیست مقصود کار

خزینه بخرج زمین چون و چند
سبب چیست کان بست شد دان بلند

همه نقش پستی باسباب داد
در و چشم بیننده را خواب داد

کرا سباب صنعت معطل شود
هنر ضایع و کار مختل شود

درخت ار ندارد کرسی ارا سته
شود رخت کار ازمیان خواسته

وگر اره و تیشه رفت از شمار
هم آهن هم انگر افتد ز کار

## اول نکر نگارش توحید کردگار و آفرین بر پیغمبر کتب بفرمانش آشکار

خدایا جودانای رازم تویی
بهر نیک و بد چاره سازم تویی

بدان کودکن چاره کار من
که رحمت برد از ورت بار من

جنانم بکن فتنه در کار خویش
که شرمنده مانم ز کردار خویش

دری باز کن بر من ای گنج راز
که کردم ز کنج کسان بی نیاز

ندارم ز تو خواهش مال و گنج
که کوشش همیت ان بدسر پیچ

مده دست آنم که چون سر کدای
دو پنجه زنم در پسینی سرای

چنانم زیان کز زر نیک عیار
تهی دست میرم سر انجام کار

جنان منعنم کن ز کنج هوس
که با خود برم تند ایمان و پس

ایا چاره کار نیک چاره کان
بنم مونس جان غمخواره کان

کشاد از درست مرا بسته را
تو مرهم نهی ریش مرخسته را

چو روشن کنی شمع امید کس
گراز هم کسان کا نجا برارد نفس

وگر کلبه را نخواهی تو تاب
نه بخشدش نور نی آفتاب

همه کرهارا ز بخت نکو ن
تو بردی بظلمات کفر اندرون

بپاکان هم اندر همه لوح خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

مرا نیز ده زان شبستان فراغ
که از شمع شان برفروزم چراغ

منی خسته را کز خودم در خراش
تو از دوری خود مزن دور باش

بیا غم ره ده که بویت کشم
بجویی رسان کاب جویت کشم

ز کلزار قربم بهاری فرست
زیاد خودم یاد کاری فرست

چو زسرد کرش بهرهم زبان ادرست
کز مذو کشتن حرا ارخورست

ولی چون در ان مصلحت زان اوست
تلف کردنش هم بفرمان اوست

بکم کردن انکس بود توسگال
که دیگر نیارد چواو صد هزار

بهر خفته پوشیده حرفی نهاد
که اخراجزا و کس نیارد گشاد

همو داند انجام هر کار چیست
شتر کی شناسد که در بار چیست

وزین باجرا کرچه سرتابه بن
بقانون حکمت سپرایم سخن

نه دانا ست زان سان که دریابدش
نه محرم که در سینه بر تابدش

کنم من هم آیین توحید راست
بپرسی که هررسم کو بنده راست

نوازنده هر فرد و مانده
نوازش هر خان و مان مانده

کند مرچه خواهد دهد مرچه خواست
نیابد بکسی کش نه دادن سزاست

بدو خوب رمزی و هرمان نلے
نویسد به پیشانی هر کسی

بجایی که تقدیر زور اورست
تو انا تری نا توانا ترست

کهر را کند بر قوی پایه کان
پدیرد جوی از تهی مایه کان

به پرهیزکاران بزرگی دهد
سگ و کرگ را شغل کرگی دهد

دهد در عمل مومنان را جزا
کند در پشتم ناکسان را سزا

جو رحمت کند در حق بنده صرف
چه یک ذره جرم و چه کوهی شگرف

رود موج دریا جو بر اوج ماه
چه صد دفتر انجا چه حرف سیاه

سرانجام ادمی راست ازوی نواخت
حق نقشش کی تواند شناخت

خوشا ان کش شناسایش دست داد
کزین سوی در بست وزان سو کشاد

ولی هم تو دادی چو فرمان بر از
که یارای نیازیت کو یم نیاز

نیازایت گای داور داوران
چو یاور تویی بهر بی یاوران

خدای گدایان و شاهان توئی
پناه سری نے پناهان توئی

پناهی مده جز برا خودم
وگر سو مران از پناه خودم

چو از لوح خود خاک خوانم شدن
وگر کو سرم خاک خوانم شدن

چو خاکم کنی خاکپا رم کمن
دران خاک چون خاک خوارم کمن

هم ده باچیان خود را زدل
هم روشنایی ز روح رسول

## گفتار در نعت نبی

رسول امین مجرم گرد گار
که زو گشت پیدا دگون پستوار

وجودش جهانرا کلید آمده
جهان از پے او پدید آمده

بلوح کمالش معانی فزون
بهمنی دو حرفی ازان کاف و نون

همه هستی عالمش زیر دست
که دست از پی او شده هر چه هست

زبهرش همه سیر و اجرام چرخ
علم برده پیرون زنه بام چرخ

شده چرخ اطلس تپاش فرش
زکرسی قدرش یکی پایه عرش

دو نیر زیک نور او پایه
دو عالم زیک ذات او سایه

چراغ جهان ذات پر نور او
خط شرع طغرای منشور او

خوای و در صدر علمش نشست
زبالای لوح و قلم زیر دست

فلک را زبر دیده و زیر هم
بحکمت قلم رانده و شمشیر هم

مخالف که فرمان شرعش نبرد
زحبل المتینش کلو پسته برد

سوی عالم از پستی راه بر
نه بر وی بخرد اپستانرا گذر

سر و سرور و جمع پیغمبران
شعاعی ز انوار او اختران

رسولی ز پیغمبران جمله فرد
که یزدان رسالت بر و ختم کرد

عمل ران دروازه کبریا
عمل وار قبلش صف انبیا

هنوز آدم اندر گل و آب بود
که او قبله سنت محراب بود

خلیل از وجودش پر انوار گشت
که بر وی گل نار گلنار گشت

سلیمان که شد شاه دیو و پری
از و یافته تاج و انگشتری

لقاپیش از و کرد موسی سپس
نمودند پیشکش که ای پیش و پس

چو اور پس در خلد شد شش از و
گزد دست طوبی بر و خویش از و

سماعیل از و پایه داشت پاک
ازان دست بنگد خوشه بخاک

بلاجیش نوح چون در نشست
ز بی آبی قوم خود باز رست

چنان سجده کرد پیش مه و آفتاب
که یوسف ندید این کرامت بخواب

جو جان بخش گشته ز نطق فصیح
بمانده ز حیرت دم اندر مسیح

چو از مبخر آتش بر اید سخن
فتد لرزه بر آسمان کهن

چو جوکان ابروش اشارت نمود
وو شد گوی به پرسپر کبود

سخن گه پیشکش بصدق و شکوه
نه چون صد ای در وغین کوه

سخنهای او بشنود سنگ اگر
وزان گه پیشکین دلان بیخبر

عفا الله گر شامت چه پیشکین دلست
که در فس بی پیشکی در دین گلست

ز پیشکین دلی تو به صد بشکند
که بر خم بیارند پیشکی زنند

گواکب بسی مشعل افروختند
طلایک چو پروانه می سوختند

خبرکرد برجرخ روح الامین
که در میرسد آفتاب زمین

اگر آفتابی فرو شد بخاک
طلوع دگر آفتابست پاک

مگر زان فرو شد بخاک آفتاب
که زخمی که مه خورد ناورد تاب

همی کان شش ضربت خویش زد
بامید مرهم قدم پیش زد

غزا زیل کوشش همی کرد چند
کش از چشم زخمی رسانند گزند

همی کشن دو پنجه نبی کرد و بود
بهم دوخت نیزو سپر ساخت زود

همان تیرکو از زبان موشگافت
قلم جهد کرده شاباش یافت

برون جست مرخ نیراز کمین
بمالید پیلت که بوسید زمین

سعادت کنان سعد اکبر نثار
که قطره بدریا دهد یادگار

چوطاوس پس قدر ازپی ان همای
رساند سیمرغ بالا کرای

بران جلوه کرطایر اوج گیر
بشاهی برامد شه سریر

چو شاعر بنوداز ان صدق متثال
همی خواست شعری کند پایمال

به بیت الحرم رمز اسپر انهاد
بس اندیشه دربیت اقصی نهاد

چو دریافت معنی دران سرد و تب
سوی بیت عیسی برون زد کیت

بهر بارگاهی که در میرسید
زیار نهانش خبری رسید

مسیحا که قوتی ز سوزن فروخت
بخرچار توی ملک راند و خت

چو او تیغ زن بود نه توشگافت
بدرید نه پرده بالا شتافت

ملک خواست با او پریدن بلند
ادب جست و ریش ملایک بکند

چو نارست با نویش بروی رسید
برون امد از خویش اورا روی رسید

چو رفت از میان رحمت کاینات
در ایوان وحدت یکی شد دو ذات

بگنجد جمالی که در جان و تن
بدید و بگنجید و در خود شکست

ندید انچه گنجد بگفتار پس
همان دید کز اسمان دید و بس

طفیل وی از چشم خود کام خویش
بپیشم ما هم بهنگام خویش

از انجا بسی در به پیمانه کرد
بدان پرده لی رو سوی خانه کرد

چو اورد نقدی که در جانش بود
بمحرم سپرد انچه فرمانش بود

رسانید هدیه بهر چار یار
متاعی که شایسته سر جهار

بدامان حیرت دریافشاند
ازان نیمه بر عصمر و افشاند

بشاگرد انداز او سپرد
علی نیز در خورد خود بهر برد

بشایستگان دگر بهره هم بسی
رسانید شایسته هر کسی

بامیزاز ان باغ بوی رسید
نسیمی بنرگس جوی رسید

کسی کو ازان بهره محروم گشت
بویرانه کافری بوم گشت

خدایا چو خرمن درین بوستان
کهن طوطی شد زمند و ستان

ز سر کفت و کویش بپرسیزوار
بتوحید و نعتش زبان تیزدار

## در وصف فقر و ذکر بزرگی که ذات او
## در کار دین نظام و فرید پشت و بختیاد

بهین پایه آدمی زاد چیست
که باشد به پرهیزکاریش زیست

بکوشش در پارسایی زند
قدم در طریق ریایی زند

بافزود ن دولت سرمدی
شود در پی سیرت احمدی

نشد نزد بیدار بختان صواب
که باشند چون غافلان مست خواب

رهی کش به بیداری دل رسند
بمیرد چو دل کے بمنزل رسند

خوشا نان که از دل سفر کرده اند
نه پای دل از جای بر کنده اند

رسیدن بمنزل سفر پیشه راست
نشسته سفر کردن اندیشه راست

فلک پای تا سر ز دا جان پاک
بدین پای خاکی چه برند خاک

نه زان سومه پای محکم رود
فرومانده چیزان فتان هم رود

برای که شبلی درا دهم روند
طفیلی چو مانا کپان هم روند

جهد غوک هم با نهنگان به پیل
دو دو مور هم در بیابان به پیل

برین در بخواهش که افشرد پای
کش آواز نامد ز در کاندرای

زهی یک بختی که کس را خدای
سوی نیک بختان شود رهنمای

ولی مشکلت این بیابان و دشت
که بی رهبران سوی نتوان گذشت

درین ره چو بی رهبر اندر روی
رسد غارت ره زنان از چار سوی

دلیل شناسنده باید نخست
پس انگه بره کردن این پایه چست

دلیلی چنین کش دو عالم دو گام
بنا شد مگر غوث عالم نظام

محمد کز احمد کهر یافته
بسی معدن راز در یافته

در اسپرار قدسی فرید زمان
ز شیطان پناسنده راذ الامان

نمودار کشفش بصدق و ثبات
فزون از کرامت کم از معجزات

ز شمعی که نور وی افروخته
چراغ دل عارفان سوخته

چو شد پرتو جهدش جرخ تاب
در ابر چاغرقه شد آفتاب

ولی سان باین پرستان خویش
ولایت دهد زیر دستان خویش

ارادت که او بنای عظیم
الف در ارادت لگاه پسیتیم

خوشا ان دم که من زاعتقاد ضمیر
گرفتم بحق دست ان دستگیر

ز نه بحر ازان جانبم راه شد
چو کشتی مرا دست ان شاه شد

من ازوی لعاب دهان یافتم
که زین کونه اب دهان یافتم

زلالم که خضر آب جوی وی است
بدان زنده دام چون زجوی وی است

دو قطره که زان در دوات افکنم
تظلم در آب حیات افکنم

چو ان قطره از خامه رانم برون
ازان قطره دریا فشانم برون

شد این قطره ها گرچه دریا نظیر
نگردد محیط صفتهای پیر

ولی زین مخالت بیازرم برو
که هم زان اوی فشانم برو

ضمیرش که دریای روحانی است
دوخان فلک زو یکی خانی است

پیرای این قطره خویش باد
برین قطره موجش زحد پیش باد

## سپهر اول

سپهر برین گز همه برترست
سپهر و کرستش اندر برست

مثالی تو انگیختم زان بساط
کزان هشت دیگر شود پرنشاط

چو از عقل کل زاده گشت ان سپهر
نماید درین عقل کلیم چهر

چو هست از سپهر نخست این مثال
هم از اولین پرده بازم خیال

سپهریست این کرش فلک منزلست
درین نعت و توحید هم داخلست

ز تعظیم بالا شدان مروج
که در مرد و شد دخل کوتین خرج

کند یکه زو ستایی درست — سپاس ازپی دیخیر باد از بخت

چو عذری کری باید اراسپتم — فشانم نثاری که بیخو اسپتم

سپاتیش کم اول ان شاه را — که اراست بعداز پدر کاه را

بشخص جهان جان پاینده کشت — که سپطان مرحوم ازو زنده کشت

جهان پادشا قطب دینا و دین — که بوسند پیش ره او زمین

خلینه مبارک که دینار مهر — زبرخطاب وی اراست بهر

خطابش براکلیل شاهان تخت — چو دولت به پیشانی نیک بخت

بخورشید حل کرده نامش نوشت — وپرفلک کاحترامش نوشت

زتاج زرینش یک زمرد سپهر — زبرخطاب وی اراست بهر

زعون خداشته درمشت او — جهانی زشمشیر درمشت او

جتایش که عالم دراغوش اوست — دوعالم یکی جانکی پوش اوست

وبابارچون برسپر پر بلند — زهیبت خودکم کند هوشمند

بزرکان زنقرخ تابناک — طرازادب کشته پیش نخاک

سپهریست دیوانه کی درسرش — که زپیخرداری کند برورش

زخاک درش بجت فرخ نژاد — چومفلس دراندیشه کنج شاد

شده خاک روب درش اختران — زموهای پیشانی پروران

چو دهلیز او تافلک خاپسته — سپتاره در دومجلس اراسته

سراپرده او که برشد بلند — رسن درکلوی کواکب فکند

فلک ماجنان لشکری بی حساب — بکاه سواریش کردد رکاب


زبهر نوحش همه سال فال — فلک دیده درشانهٔ جدی خال

نه چون اوست اسکندر خیره خیز — که او اینه داشت این تیغ تیز

خیالی که زاینه ها رو نمود — درا ینه های سکندر ربود

چو تاب افکند تیغ او برسپهر — خوی خون ردان کرد و ازماه مهر

بود تیغ او تابر خشند کی — نپاید زدبد اندیش رازندکی

سنانش کر بشکافت جان شهان — کلیدیست از بهر فتح نهان

زسهمش شده خاک درخم خون — چوقطره سعیر رنک اندرون

شود کر برافلاک زور ازپای — کندمیخهای ثوابت زجای

وکرسم او رفته بالای چرخ — کواکب شده خار درپای چرخ

کسی کو زحکمش نهد پای پیش — سرخویش بیند ته پای خویش

زتیر فلک راست تد پیر تو — زخورشید روشن جهان کیر تو

براهل جهان کامران چون سپهر — چو خورشید برعالی کرم مهر

دل پرورازجود و دشمن کداز — توانا کش و ناتوانا نواز

بقوت کند هرچه خواهد بدهر — برحمت دهد هرچه کیرد بقهر

چو برکوهسر زرشود جرازد — شده قطن قطره دل ابرازد

خبرچون زدشمن بکان تاخته — جسکر پاره پاره براندا خته

جهش خویش وخلقش ازان خویشتر — دهش پیش و داوش ازان پیشتر

زنیروی او عدل عاجز نواز — خرامان رود کبک درپیش باز

اکر کرک خوردی بی ازخون میش — ازین پیش درآی و درچنک خویش

## گفتار در خطاب زمین بوس پیش تخت  بس در حال خویش بجهت امید داد

فلک چون مرا کار پرداز شد  در دولتم را بآسمان باز شد
سپهرم بدر روزی ببالین راز  در آسایشم پای راحت دراز
بتد بخت من بخت برکار بود  که من خفته و بخت بیدار بود
درین خواب خوش بخت بیدار من  نمود آنچه بنود بلقدار من
بران گونه ان این دل هوشمند  که پنداری ابری بر اید بلند
بیفشاند بر فرق مرکس گهر  ولی برسرم اند کی بیشتر
چنان رنجت ان کو مرخانه تاب  که جرعم دهد مایه زاندازه بیش
بپتیران مژده دادم بخویش  بناشد چنین ابر دریا فشان
دلیلم چنان بر رساند خرید  که گردان در برم بهره بیش از امید
بدین خواب چون چند روزی گذشت  بامید اندیشه بیدار گشت
تمنای کار و مرا داز نهان  می گشت سرگشته گرد جهان
تصور بپیرامن گنج و مال  شتابنده چون تشنه سوی زلال
مبادا که از عرض گنجینه پیچ  تهی بماند بپهنای گنج
که گردد خیالش جابجای  چو دارو ی طرار کو مرغای
کسان دیده ام خورده دارو ی شان  نگردد شمار گهر روی شان
جز از شه که گوهر دهد چون سحاب  شود راست کوپی در و غیر حال
غرض چون شدانم که بی جست و جوی  خیالات خوابم شود راست گوی

همه شسته از چشمه خضر لب  بلبهای شان خضر ناکرده شب
همه آب دنا خورده شان خط سبوز  همه فارغ و پاک ده از خط هنوز
همه شوخ و عیار و رعنا و مست  پری صورت و جام معنی بدست
زپس صفوت روشنایی جوجان  بدل حاضر و ز نظرها نهان
جمالی که ایمنی از جان درو  خیالی صد آیینه پنهان درو
نجنبیده در تیره گیهای کل  نسنجیده جز در ترازوی دل
ز سر رشتهٔ آب و خون آمده  ز دل رسته و ز جان برون آمده
زیک جان بران عزم چسته برون  که خوش خوش در ایند صد جان درون
نمک در نمکدان هنر بسی  وزیشان نمک ناچشیده کسی
بتانی که از شکل شان بی شراب  فرو غلطد اندیشه مست خراب
ز طبعم همی خواست آتش بلند  همی کشت جانم برایشان سپند
چنان می رسید از صفا مرکبی  که جان می شد از نقش شان در شکی
قلم شد چو مشاطهٔ حال شان  بصد جان خرد کرد دلالشان
همه لعب ناکرده در خط شدند  همه ساده بودند در خط شدند
قلم را چو سر زان رقم سوده گشت  قلم زان سواد از سر اسوده گشت
اگرچه همه حلهٔ شان نو ربود  که هر یک دران حله مستور بود
ولی من هم از لطف مهمان پذیر  هم اکسون شان دادم و هم حریر
دو کاتب که دارم بالای کوشش  بدیدار ایشان شد از هر دو هوش
چنان سوششان شد بنظاره صرف  که برنامهٔ من نزاندند حرف

چو بودند هر یک زردی چو ماه
سزاوار بزم جهان پادشاه

روان کردم از جلوه گاه نهان
سوی مجلس تا جدار جهان

چو بودند هر دو بپیرای تخت
بپرسیدند در پیش تخت

بمرد چنان سهل کاری ز پیش
دمش رفت بر من زاندازه بیش

بدان پیشان شد ابر کرم کنج بار
که دریای طبعم ازان شد هزار

عطارد ز خدمت درآمد بخرج
زرش موج زن شد چو دجله بمرج

حدمن ثنای درویش بود
عطایش اندازهٔ خویش بود

فزون بود بسکان متاع عزیز
درونم شد در دل خویش نیز

چو کم مایه خرمهره جوید نه در
سراسیمگش اردان کنج پر

چو غوک از خلابی بسود افتد
بمیرد چو در موج دریا فتد

چو گنجشک نصر جوی جان کند
بگشت چو از حرص جولان کند

سنوزم در اندیشه بود این شگفت
که آن بخت امد و کوشش جانم کرفت

که دولت دکر باره دوکان کشاد
براهل سخ کنج احسان کشاد

که چاشت کز افتاب میز
فروزنده کشت اسمانرا سپهر

بخلوتکه مهدی نعت خواند
سخن ها شد از نظم پیشینگان عهد

که این نظم کویت وان سحر سنج
بوزن عروضان دکر برده رنج

دکر کفت نام ترازو مبر
ترازو چه کار اید از نیت زر

خود این وزن هم در ترازو درست
که یکسوی پیش آمن دکر سو زرست

زرازوزن چه بخون درنشست
که در پله بازار بازر نشست



براو ضاع و ابداع قادر بود
صدور حکم را مصادر بود

کرشمه نظم کز نثر باید نکاشت
نکارد بران سان که باید نکاشت

مطبوع و مصنوع جادو بود
دقایق در و موی در مو بود

همه نوکند کفته های سخن
کر کر باپس نو به زخز کهن

چو هر کس بمقدار خود کفت چیز
در افشاند از لب جهان شاه نیز

که از کفته پیزان دانش بکال
بدین کونه مارا رسیدست حال

که در عهد خود سر سخن کستری
که خاص کسی بود در کشوری

بمقدار ترتیب کفتار خویش
مثالی که بست از نمود ار خویش

چو منعم سخن را خریدار بود
سخن لاجرم تیز بازار بود

بیمت حرف بدند حرف سیاه
بهای شبه کو مرا مد زشاه

فطهای خاقانی کنج سنج
نه پنهانست کش چون فشاند مدخ

همان عنصری کو سخن پیش برد
بهر نظم صد بدره زر پیش برد

مثل شد ز فردوسی نامدار
بشه نامه کنجینه پیل و بار

چو این بود در سیم کران مایکان
که دادند کنجی بهر شایکان

نه ما زان بزرکان بهمت کمیم
کرایشان علم بوده ما عالیم

خدا داده زانها که در عالم است
بکنجینه ما چه مایه کم است

بخواهنده بخشش جرا کم دهیم
اکر دست ما بشد دو عالم دهیم

بنو دست شاهی بزیر فلک
که ده لک دهد تنکه و نیست لک

نخت از جهان شاه داد این صلا
که او بود و دنیا و دین را علا

پدر چون درین کار نیرنگ ساخت
نگردانم از سهل چیزان نهاد

چو میراث شد پیل زر دادنم
نه زیباست زین سهل برزادنم

گر او داد صد من یکی صد دهم
وگر داشت حد بیرون از حد نهم

نیایم زبخشیدن مال تنگ
که دارم همه گنج عالم بچنگ

سریر تنگ ناکار زان منست
زر سنت کشور از ان منست

خود این اسنم کیمای زرست
نگر قطره دریای پر گوهرست

گرفتم چو هندو پستانرا تمام
چو خورشید گیرم کنون دم و شام

ستانم به نیکوترین اتفاق
خراج از خراسان و باج از عراق

متاعی که پستانم از مقبلان
فشانم بدامان صاحبدلان

چو بخشش بت کرده ام بی شمار
فزون باد توفیقم از کردگار

چو رفت این بشارت بگوسپندکان
گهر یافتند اب جویندگان

زبان دگرم سریک اهل سخن
نگنجید چون غنچه در خویشتن

بدلهایشان زان مبارک نوید
به بخشایش تازه نوکشت امید

خرامند شد گلکشان در خیال
چو خوبان سوی جلوه گاه وصال

بجایی که سرخانه یک دم رسید
دو دم سر گلک من هم رسید

چو سریک رسانید گنج شگرف
زمن هم رسانید این یک دو حرف

رسپانیدن نقد دل زین گدای
بقبول دل شاه امید از خدای

درین جا نگارش این خط که مجلسی است
شافیتش مستکاره و مستیش بخشاید

شهاگنج بخشا کرم گستر ا
معانی شناسا سخن پرورا

شود دانه در کشت دهقان فراخ
ز میوه تواضع در اید بشاخ

بهر مجلس ارایش نی مرا پس
بهر کو بود عشرت بی قیاس

جهان بهر اسایش سینه ها
دو پرنج ما برده گنجینه ها

ستاره که دارد بپهرش بسی
برانسان گراید که جوید کسی

رسد هر کسی را بعصر عزیز
سعادت ز کیوان و مریخ نیز

نبارد ز بالا جز آب نشاط
نروید ز کل جز طرب را بساط

نه کس در عمل بعد از بهر قوت
نه مرغی بر غبت خورد نار و توت

شود مردم از پری سنی شمار
چو بادام بر چشم و بر دل چو نار

سپای و شهری بهر جا که هست
اگر خاک جوید زر اید بدست

چنین بود الا چو ار دجهان
طلوع بلند اختری را زیان

مبارک جبینی نشیند بتخت
که باشد مبارک جهان را چو بخت

چنان کاذرین عهد شد بر پریر
خلیفه مبارک شه ملک گیر

بدولت چو دولت شد ش رهنمای
که سازد براورنگ فرخنده جای

شد ش روز یکشنبه این اختیار
زمانه مجرم شد ز دیت و بار

ششه شانزده بعد منقصد شده
بشارت ده ملک سرمد شده

که اسپتوا مر بالای فرق
طبس پر ز نور آورید از شرق

که بر فرق سلطان نثارش کند
بدان تمنیت یمن کارش کند

بدان لن غلل برامد زما
که آورد افاق را در پناه

جهان پادشا قطب دنیا و دین
که ظل خدایست و مهر زمین

که سلطان کشد قبض این قبضه پس
که نوکشت در دو سر راعی العباد
که آب ارد از بهر رامش فراز
که تا ماه و ماهی رسد امر شاه
که شه را بود زو سعادت فزون
بصاحب سعادت شده جای گیر
بسی روشنی داده زاوج سپهر
بدین شادمانی شده زهره زن
بگرد و بزد دشمن سعادت شده
که هست ان گهر بهران تاجور
که در برج پیشه را به قرار
برامد خلیفه بتخت بلند
زر داده سر خاک را روشنی
بخواری بگرد گوشهٔ آفتاب
که شد خاک کم در میان گهر
پر از قوة العین در باشده
شد از جود شش افاق برخواسته
که جان و دل همگنان شاد کرد
سوی شد جهانگیر شش حون پدر

گمان نیز قبضه نداده بکس
به بزم نشستن چو نوازش نداد
زحل دلورا داده رشته دراز
بماهی بدین جمد بنشسته ماه
ازان راسپس فته بنزه دودن
بعاشر که ثورست و بیت السریر
نخست اعتاب از نظرهای بهر
و دام بزهره در خانهٔ خویشتن
سیم تیر تنهم سعادت شده
بجوزا هم اختر به پیشه گهر
بخرطان نه تیر اختری را مدار
بروز چنین فرخ و ارجمند
نثار افکنان در نثار افکنی
بغلطیده در خاک بی آب و تاب
نه در خاک کم شد گهر پیش در
مرصع زمین گز ثریا شده
چو زو تخت شاهین شد ارایسته
ده و دادوزان کو نه برکار کرد
و معتاج پذیرچون برایست سر

نمودن جوگر و ندبکف جان خویش
که مت اول لک ملک بزرگ
که داند که در پرده خواهیست
بسی سیل رفته به بنیاد پل
پسندیده بنو د بفرمنگ ورای
تنه به که جا گیرد اندر فراخ
چو تخت گرانمایه شد پیتیم
سپکندر که اقصای عالم گرفت
چو محکم شد شش مایه خسروی
جو مر بند شاه دارد سری
چه حاجت بود کز سوی نی زرای
وگر بر عزیمت نیتش محکمست
بهر سو که جنبش کند افتاب
سوی داشت چون پادشاه جوان
نگر د التفاتی بگفتار کس
بران شد که بر رسم کشت و شکار
که چون ملک بخشنده بی رای تخت
خداوند دارا بشمشیر و رای
وگر مت خود حکم یزدان بخان

بزاری همه راز پنهان خویش
زه انگار او پوشیده گرگ
بصدق از درون مخلص شاه گیتست
بسی خار پوشیده در زیر گل
جهان پاد شاز اخر امش زجای
پس انگه بهر سو زند بیخ و شاخ
سبک بویه از تخت بویان جهم
زاول سنی کام خود کم گرفت
روان شد منش بعالم روی
که تنها و همالش لشکری
خرامش کند رخش دولت بری جای
نه رای شه از دانش ماکم است
قرار محل ذرته ها را چه تاب
که مر سور و چون سکندر روان
زاندیشهٔ خود سخن گفت و بس
خرامش کند جانی زین و یار
زچندین برادر بن و اوتخت
نیارد پسندید دیگری جز خدای
که یارد گزان حکم پیچد عنان

اگر شه کند سیر و گر پیشتاد | بعزم و سکونش خدا یار باد

## گفتار در طلوع بکلنا خترهای که کوید روشن بنور رهبر همه دور و زمانه

بروزی که فرخ ترین روز بود | زمان فرخ بخت فیروز بود
مه و زاسمان رایت افراخته | طفر زین برابرش برانداخته
بمان فتح الابعزم درست | زبهر دو پیدن کمر کرد چست
چو خورشید شد نیزه بالا بلند | برامد زرویش دعاها بلند
جهان پادشا رایت جزم کشت | فتح ممالک سبک عزم کشت
سلاح غزا بر میان حت کرد | فلک را زمیت کمر پست کرد
بیک جانبش دیو کش صد شهاب | وکر جانب افاق گیر افتاب
چو بربست شاهانه قربان کیش | رو انجام شاهان طلب کرد پیش
سلیمان صفت بر حیازین نهاد | برامد تخت سلیمان چو باد
زبانگ رو اردو که برماه شد | بلایک بنصر من الله شد
جهان پرشد از نای هندی خروش | کزان بانگ کرنای کرکشت کوش
غریدن کوس رویینه تن | درافکند رویین تمانز اشکن
خلیفه بگردون سر افراخته | لوای خلافت برافراخته
فراز سرش چتر شبکون پای | بیکجا شب قدر وظل خدای
نه چتر اسمان فلک پایه پوی | که ظل اله ازوی بود سایه جوی
عجب چترهای که بر چرخ بود | که در یک فلک منت دیگر نمود
بران چترگاه فلک را پیش | نگردو اسمان فرق از و تا بخویش

کلین شد پرنده زبالا درخت | چو مرغ سپیجاکه بود از نخست
بهر کوشش کرد سواران زصف | نشسته چو صندل درون صدف
بدین سان بدولت شه تاج بخش | همی شد تهجر و بالای رخش
چو در قلمت افتاد منزل نخست | سرخیمه هاجامه در ابر شست
سراپرده کوبی زاوج برین | فرود امد ست اسمان بر زمین
سه فرسنگ صحرای چین شه گرفت | کرو دشت و دامیز و خرکو گرفت
سوا سر بسر کرد چادر بدوش | زمین نو بنو کشت کرباس پوش
ازان جای شاه سلیمان سریر | پستانید، شد جانب دیو گیر
همی رفت وافاق در لرزه بود | بکوه و زمین چاک ده درز بود
دو به چار ماه تکاور براه | بسرعت همی کرد جنبش چو ماه
بهر گامه سم در ان سنگها | همی کرد اشام فرسنگها
همش نعل زرین که بر سنگ سود | غبار ظفر بر فلک می نمود
بسی داشت فرسنگها کرد گم | که بر سنگ او داشت می زد بسر
برین گونه در عصمت کردگار | بدیو گیرش جترد دولت شعار

## جنبیدن رکاب همایون زدار ملک بعزم فرخ عرصه دهر آفتاب وار

سزای هزار افرینت بش | کرایش بفرمان مخدوم خویش
چو سر تابد از گفت یتیم کسی | زسر تابد و دران نه چند بسی
چو مرد از خط سرور ان سر کشید | سراو قلم شد خطش در کشید
سگی را که در پیش نان می نهی | وفای تو ورزد بدان نان دهی
بتر از سگ ان مردم ناسپاس | که خمت رسانز انشد حق شناس

بر گرد اگر کسی ...

عجب غصه شاه دیو کبیر
خلیفه چو در دولت انجا رسید
اگر بود صد جان در ایشان همه
بران سو کش از خواب دیده بدست
نه یک تیغ با تاب را جای تاب
همه سر قدم کرده بشتافتند
مگر راکبو کرده تیز و بخت
بفرمان شه چون بران سو شتافت
خود الحلا بود در نوبت رای رام
بزرگی بسی رانده در دیو کبیر
مهین همه مهتر دیوان دیار
سری سخت و هیبتی بی قیاس
بهر سو که بر مهتر دیوان تاخته
دران ملک دیوان بسر کرده باد
چو دانست کادر دو تاج و سریر
برانست کا بخاکند تخت کاو
بظلمات کهز اندرون تا بدور
چو نیب خدایان خار اکند
بلرزید ازان بیت ان سنگدل
بدل گفت کین راز پوشیده نیست

گمگفتهٔ او صافش اندر ضمیر
خبر سوی رایان دالار رسید
بزد با دو هیبت بر یدان همه
دگر بست صد بار ازان خواب تست
نه یک رای بیدار رای خواب
زمین بوس پس درگاه دریافتند
که بودی گر پسته در پیش تخت
سرمد بر از حکم درگاه تافت
دران کار گه کار ران تمام
هم اندر علی نایب دیم وزیر
ربود و زرایان مهتر قرار
بپرسش و شکوهش دل نی هراس
ز شیر مهتری سر افراخته
که پیش سلیمان تواند ستاد
سلیمان آفاق در دیو کبیر
شود سایه گستر ز خیر سپاه
فشاند ز خور شید اسلام نور
نیب خدا اشکار اکند
گدازنده شد چون به چشم کحل
بدین شاه باری جو جان داد و نیت

بجای سراپردهٔ خاص شاه
سپه خاصه خان و دیگر ملوک
شتابند کشتند ازان سو چو باد
روان می برید ند کهپار و شیخ
سپهکش متلق امیر شکار
بفرمان خان ان سوار دلیر
سواری گرفت او چو باد دمان
خبر داد مهتر که مهتر سوار
روان گشت خان جنگ را ساخته
همان میر قتلق سپهدار و گر
چو انجا رسیدند کان کبر شوم
چمیدند کویی رسید نیم
بدامانش آب روان برگزر
درامد سپه گرد گردش چو باد
هم از نعل خاک امنین کرده بود
دران سهم گر سینه جان می گرخت
زباد سیه کو دلرزه کنان
خزید و چو سوزن بدامان درز
به پیرامن ان کهستان ورود

یکی سایه بان کو برد سر بماه
جوانصار احمد برزم تو گ
که نارست ازان ملک و کوه و پشتاد
بران سان که کشت نخود را لمخ
بفرمود کار دکس از کوپیار
بگستی با نور در شد چو شیر
رسانید در پیش خان در زمان
بود ده هزار و حشر بی شمار
ز بهر غزا کار پرداخته
گرفت ان سن گفت خانزا جبر
نهان بود در تنگنایی چو موم
زابر لمبداب داد به تیغ
شده حصن گبران بدامان تر
بخاشاک بر کرد باد ی فتاد
غبار آسمان بر ازمین کرده بود
زمین جانب اسمان می گریخت
چو دامان باریک مال کتان
دران دامن امن تنان کرد لرز
سپه بهر خونریزی امد فرود



زبانهای تیغ زبر زبان
زبانهای تیغ زبر زبان
زبانهای تیغ زبر زبان
زبانهای تیغ زبر زبان

همه را کهوز زخم جان خورد دم
درون رفت در مغز غازی درون
بفیروزی و فتح خوان جهان
جهانی پر از مرکب و بروه دید
پس از لشکر پردوان بفتح مبین
چو ترتیب عارض بلشکر سپرد
شتابنده شد جانب تختگاه
سعادت که جهت فروریش کرد
خلیفه بصد مهر بنواختش
چنین داد پایم به نیک اختری
بیا ساقی ان جام روشن گهر
بمن ده، که رقصی چو ابنجم کنم
بیا مطربا برکش اواز خوش
رهی زن که گر بشنود تا بدیر
بیا ای غزلخوان راحت رسان
مغنی که بر تر زنه پرده خواست

بلبش چون گشاد تسنیم دم
که نارد درون رفت یاری درون
بلشکر که امد چنین جهان
غنیمت بهر خیمه صد مرده دید
سوی سایه بان بوسه زد بر زمین
خود از بهر پیش امد وئی فشرد
که بودش رسیده ظلکار شاه
زمین بوس پس در کار زد ریش کرد
بیالاتری و پستکه ساختش
سوی بند گانش نوازش گری
گران رو شنایی بر و نه سپهر
وگر عقل کل باشدم کم کنم
که هم سوز داری و هم ساز خوش
سپهر نهم خواید اید بزیر
دل عاشقان را جراحت رسان
بخوان این غزل را که خواندن سزاست

آهنگ خان جبروی از بنده کے شاه — بر عزم رهیب دلکهوه آن کبر خاکپاد

شب رسوزی که بر بن جان حزین میکند
شعله آه من از سرخ برین می گذرد
منم و گریه خون هر شب و کس اگه نی
باکه گویم که مرا حال چنین می گذرد

نه باقی جز از تیغ شان ابخورد
دو بیدند در قطع ظلمت جو نور
همیدند جون سایه از افتاب
بفیروزی همت تازیان
بنه کنید افتاد غلغل بلند
شده بر بد اندیش بخت بیدا
که اید به تیزی که آب خیز
چو در دانه شانه در موی بود
کهی شد اندر دل مهر غرق
بلارک بجگر خوار اهن شده
نیارست یا قوت کردن زتاب
بیکدم می کشت یاقوت رنگ
شده زاغ طوطی زمنقار لعل
چو دیوانه در خانه کاپسر کر
که در سینه ها اردکشت اپستوان
که قوت دران حرخ بردی بوشت
که هم خنجر اشام و هم کوی باز
کر می شد اندر دکلوها نفیر
که با ناوک از سینه جان می پرید

همه بجرمان پشته بهر نبرد
چو دیدند ترکان در ایشان زدود
نیاوردند و دران حمله تاب
سراندار شد لشکر غازیان
زکمر شیران فیروزمند
زشمشیر نصر من الله صدا
همیرفت شمشیر چون آب تیز
زانبوه تنی که هر سوی بود
بپشت دلیران زتنی چو برق
جگر ها زشمشیر روزن شده
سران سنگ کش سالها افتاب
زشمشیر خورشید وش بی درنگ
دران موج خون کاتشین گشت نعل
براشفته کوب از پی کوب سر
چنان امدان کوب محکم چنان
اجل ان همارد در خون سرشت
شبیخون شده مرد سر باز باز
همه هندوانرا زاد از تیر
زهر سینه ناوک چنان سے پرید

ازان پیکر این مبات نو نویسم
کزانجا ثوابت بدورست کردان
وگر ثابت و منقلب شد بروجش
چوگفتار ثابت همی آید اینجا
چو نیست همی باید از ثابتم
ثباتی دهم زاستواری سخن را
همه گفته پیشینگان محکم آرم
سخن را دراول بخشم مسافت
که اول ز مسجد بهادالاقامت
پس از ذکر دارالخلافت برایم
شکوهی دهم ان حصار حصین را
بتاریخ انکه پیشکث زرمی شمارم
پس از جنبش شاه و فتح الهی
زرو پیل و رایت زرایان نمودن
بملک تو آرایش کار محکم
وزانجا بکام دل نیک خواهان
پس ارم صفت قصر کیتی نمارا
اگرچه همه ثابتست این ثباتم
ثباتی بگفتار به زین ندانم

که هشتم سپهرت و هشتم بهشتم
ثوابت که اینجاست دورش دگردان
ازین ثبت با منقلب دان عروجش
تنزل زان معنی نمی شاید اینجا
صفت چون چو جرخ اسپهر شتابان آرایم
که شویم ز جرخ انقلاب کهن را
کزان پس ان دگر باره من هم کم آرم
جز از جامع پاک دارالخلافت
ثباتی دهد ملک را تا قیامت
بهر برج فصل عطارد نامیم
که از جرخ ششم دوم سازم اینرا
زکان معانی بگوهر برارم
که ان خود ثباتیست در پادشاهی
روانی زفرمان روایان بردون
که ثابت شود پیشکه نو بعالم
رسیدن سوی دولت پادشاهان
بدان سپان که دیبا چه کرد دسمارا
ولی باید ازاین قوی تر صفاتم
کزاثار قطب جهان نکته رانم

واغازان زجامع دین میبرم کار

چو پرسش خواستش کز پی ملک دارای
علایی بداول بنای نو اورا
بران شد که ان بنه در کامرانی
چو صاحب خلافه شه از عدل و رافه
جو بیت جان داشت در دل نهانی
شدش دل به بنیاد خیرات مایل
جز مود کاول برارند جامع
بطاعت چو سرپش محراب ساید
ازان پس کند عزم افغان گیری
بهر دار کفری ز محراب و منبر
رسیدند بنیاد کاران دانا
کزی برکف و رشته هم نسته
بهر سر که فرمود کزرا اشارت
بهر جاکه ان رشته را ساز پسته
حصاری که تا اسمان خواست کرده
پیای مهیا شد اسباب جندان
کل و سنگ شد از پی وصف لایق
بهر سوی کردون شد اندر دویدن
بالای کردون زحل کرد خانه

بکار بنا کند اسپتواری
بالا رسانید بنیاد کورا
بترتیب حکم برارد نهانی
نهادش لب حصن دارالخلافه
که رایت برارد بکشور ستانی
زنوزیت یک طرف کرده مایل
که سقفش برابد بخورشید لامع
بمحرابی از کافران سر رباید
رساند برایان نوید اسپری
کند سرکشان را نگونسار دیگر
به پل بر رخ باد بستن توانا
که علم بیدارد در سپیر خسته
عمود ترازو شده در عمارت
رک جان سپنجار و نمان پسته
بماند پشه گزکرده ناراست کرده
که ناید در اندیشه هوشمندان
چو دلهای معشوق و تنهای عاشق
بمازی که کردون نشاید کشیدن
دو جرخ فرود ازدو نورش روانه

چو خورشید کشت از قضا نور رانی
توانند کز نور باشد نشانی

رکی کامد از بهر فرمان روایی
بجا زان روایی تواند جدایی

وگر کامد از بهر درویش بودن
بکوشش کجا خوابدش پیش بودن

چو از استماعت این حکم رانی
غلط کی کند حکمت آسمانی

## حکایت

شنیدم که بی مایه پیشه چشته
بد از حرص زر نقره چند پشته

در اندیشه کین چند که عیش سازم
ز بهر مایه خویش سازم

چو کردار زری دلم دستگیری
مرو با فلان میر جویم پسیری

بدین ارزه خورده درخورده واشش
بخورده می داد مردم زباشش

مگر بود روزی بجائی نشسته
همان مایه در خانه لعل پسته

غلیواژی ان لعل دید در بودش
طمع کرد یکسر چو طعمه بنودش

فکندش بجایی که بودان بزرگی
که این برده بر بودان بود گرگی

چه کوشد سپس پشه در مایه توزی
چو او را رساند کو راست روزی

بکوشش کسی را نشد کار بالا
جز از ایزد تعالی

یکی زیر دریا رود دیگ در
یکی را رساند گنجینه پر

یکی کان نماخن کند بهر گوهر
یکی ریزد از پشت پا سر و افسر

خوش انکس که دادند سر و بلندش
که دارند هر جا که هست ارجمندش

چنین کرده ام مشکل فتح را حل
زدانند کان غنزای ارنکل

که چون خان خسرو خطاب مظفر
صف را کهوآورد در زیر خنجر

را ایتاز کنج پیالی سرا سپر
گل زر دراگر دگیریت احمر

دم خطبه چون کرد بر خود مبارک
برامیخت در کار شادی بلارک

معظم تدش عزم کشور کشائی
که کشور در اطمار را مرخدائی

من این ماجرا در سپهر نخستین
همه کنده ام جنبش شاه و تمکین

جو جوله بتار دوباره نسازم
قلم را نسازد که ماشور بسازم

ولیکن حدیث تمکی کمستان
دم از بند کانش نه زان هست ان

فرو کویم اینجا که اینجا ست اولی
عمل رانی بنده در پیش مولی

شبانی که در کار حضرت زخان شد
که برمال رای ارتکاب بدان شد

کنم نازوبازا در هم دران ره
سخن را سوی بازگشت شهنشه

پس ان داستانرا دهم اسپواری
که شد پیشتیم اختر تاجداری

حدیث بسر بردن سراسای
هم اینجا گشن کرفستم قفای

بتا پا دشه را و حکم اساپش
ازان هشتر کارم اندر قیاپش

آهنگ خسروانه خان جانب تلنگ — در ضبط آن دیار بهمان نهج یابد

کسی کامان خواست کردن بلندش
بچشم بزرگان کند ارجمندش

بدلهای نیک اختران راه یابد
چو اختر که جا در شرفها یابد

برار د بتلقین اقبال کاری
که بر مقبلانش بود اعتباری

نه مرد بری را بود بخت خواهان
که عزت پذیرد بدلهای شاهان

نه ان قدر باشد بهر انکمینه
که بر خاتم ملک کرد د نکینه

بسی در ارفشان چو خورشید کرد
یکی لایق تاج جمشید کرد

ستوه و شتر کشته در راه بی‌علفان

نهان چشمه خورد را بر سواد
بکوه ابر کوبی که باد خرامان
گرانش ز خارا شود اشکارا
بزیر مژه چشمه کوه خفته
پس و پیش کوه ابر ازان سان نمودی
گل و سبزه گردی زمین گشته دیبا
شتابند خان و شت و کهساران
نگان کوه بر رفته سر تا بمیغش
زره مر یکی تنگ و تنگی چنانش
دران تنگها سپه بی مدارا
بجایی نیارست بر شد پیاده
بجای روان صف صف ازروی مرمر
سپه کوچ بر کوچ میرفت ازان سو
سوار از تن خویش هر یک تهمتن
خدنگ افگنانی که دل ز ابگینه
دران روز سهم چنان شرزه شیران
بجایی ز افتاده پیلی دو دیده
زمین تنگی نموده بدیدن

چو در پیش رو شش بران تیره دشتان

چو یک چشمه کرده عروسی بجادو
بهم پسته با دامن کوه دامان
همی گشت دود اشکارا ز خارا
مژه بر ز بر چشمها رابسته
که مرده است آتش بجا مانده دودی
جو خطهای نو رسته بر روی زیبا
زبانگ سم مرکبان کوه نالان
کمی شد نظر تطع در رز بر تبغش
که از زرد می شد صبا در میانش
درون رفت چون تاب آتش ز خارا
چو موری که در طاس رخشان فتاده
بران سان که در صف صف دشت صحرا
همی کرد ترکانه تاراج هندو
که در پیشان رستم زال شد زن
ز سینه ربایند و اکه نه سینه
مرا با دمور ه کشته ویران
بجایی ز مجروح خونی چکیده
چو پشت پلنگان ز بس خون چکیدن



بزیر زمین شان بداز سم متصد
جنان کشت بر فرقشان خاک باران
سواران هندو بلاف و لیزی
خطابات هندو که گویند بر دش
مغنی برآورد نغمه سرایان
برهمن براهمن خود در دعا شد
جو با خه برون سوی برکیوانی
بود حمله برهندوان هندوانرا
چو های برون سوی پوشیده جوشن
چو سیماب دان شه ان کینه ورزان
چو زد سم ترکان بران دشت کشان
بسختی زند مرد و نخجیر با هم
چو تندست در جنگ چشم خروسان
بهم شاخ بچه دوا سو بکینه
جانرا قدیم امدان رسم و پیشه
غرض چون سه پرتاب تیر از دو کل
تماشای قلعه هوس کرد خانرا
تنی چند یاران و فوجی سواران
بزو یک قلعه است ارم کنده جای

که دیدند تا که زمین بر سپر خود
کزان خاک کشتند ان خاک ساران
بهر گوشه کردند دعوی شیری
همی گفت مدحت سرا گرد گردش
سرودی که گویند در جنگ رایان
بشوخی نواسازشان در نواشد
درون لرزه چون اتش از سهم جانی
که با هم کند از ستیزش توانرا
درون سرفگنده وی نیزه در تن
برون سوی سختی درون سوی لرزان
بر در دم از تن دل و جان ایشان
جو گرگ ایدان حمله نا پدفراهم
که کردند در پیش شاهین عروسان
ولی پیش یورش بود خان زینه
که هندو بود صید ترکان پیشه
سپاه اندازبالش کوه جنگل
روان کردازان سوی رخش روانرا
برابر بران سان که با ابر باران
بلند و فگنده نزدیک فرایی

خان گل خطا

سوی راستش از نیزه‌ی باد
نگاری دو پیکر بسان نشسته
نیندیشد از نیزه‌ی خان چینی
همی بود تا خان نیزه گذاری
بخورد و بیفگند بر خاک خان را
سوی قلعه تاخت زانجا غنارا
گرفتش کمند از سنان بازرا
دران برزکون گل چو آمد بگردن

دران سبزه وجشمه سار رو نظر که
برامد بسایه بان شش شه

سپه خیمه زد کرد کردار نگل
طناب همه خیمه ها شد مسلسل

سوار یزک پیشتر شد روانه
گرفته زدلهای مندو نشانه

همه جابک و ترکش فروبسته
مزبران جنگی براسو نشسته

وزان سر بفرمان ان رای کرد
زمندو که بودست در مرکمین که

برون زد ازپشان سوار جریده
کوزنانی از شیر حالی رمیده

همه سخت دعوی دلی ست ارنان
سلاحی معطل چو شاخ کوزنان

دوروبن یساق دیکی کرده برکف
بصفرا ازان زرد رویان همه صف

یزک با یزک شد بجنگ ازمایل
شده خشت امن پسنک ازمایل

خبرشد زپکان اینده خانرا
که کین بخت شد ترک پکان فشانرا

زپولاد برروکشیدست دشمن
بکلیدش بناشد بجز تیغ آهن

بیک آب شمشیر ترکان غازی
شود خون ان بی نمازان نمازی

روان شد چوبشنید خان این حکایت
براین نظاره بی طبل ورایت

تنی سیصد از خاصکان حضورش
کسوزند جانهای خود در حضورش

جوانجار سیصد ان سرافراز لشکر
سراز اخته دید کردی براخنر

ستامنده برپشته کوه برشد
کزانجاکشش درروی مندو نظر شد

چه مندو چه پیشه جهانی زمندو
زمین گشته زان سیاهان سیه رو

مدد خواست اول زفضل الهی
پس از دولت وبخت واقبال شاهی

چوپشت توکل علی الله بودش
زسیصد سواری که همراه بودش



چوپیچید بران دو مزار بته زد
طمرزا سمان بانگ کم میرزد

زتیغ غزاهر که آواز شنید
زمحرابجش انفجار رسید

قضا غازیانرا مظفر نوشته
چوبازو یشان حزر حیدر نوشته

ترکی که شمشیر اسلام خورده
ازان مندوی اسمان حرجه خورده

خدنگی که درپشت مندو رسید
چورشته بحز مهره ها درخرید

همه پشت داده بشمشیر خوردن
همیرفت شمشیر برپشت وگردن

دل مندوانتاده ازز خم بیلک
بهرسوی غلطید وخرپسنک لک لک

سرپسنکشان نیزخرپسنکی دیگر
دران پسنکلاخ اوفتاده سراسر

سران سینه کابلیس رابوده منزل
پسنان سنته دروی هم ابلیس هم

ولی کامداز جار پیدش نویدی
یکی چارمین شد زسربرک بیدی

کسی کش رگ جان ودزنار رهدم
برید ند زنار ورگ سرد وباهم

شود دانه درکشت ومستان فراخ
زمیوه تواضع دراید بشاخ

بهر مجلس ارایش بی سراپس
بهرکو بود عشرتی نے قیاسش

چنان بهر اسایش سینه ها
وبارنج نابرده گنجینه ها

سپهدار که دارد وسپهرش بسی
بران سان کراید که جوید کسی

رسد هرکسی رابهر عزیز
سعادت زکیوان ودرخ نیز

نبارد زبالا جزاب نشاط
نروید زکل جزطرب رابساط

نه کس درعمل بیحد از بهر قوت
نه مرغی برغبت خورد نارقوت

شود مردم از پری نے شمار
چوبادام برچشم وبردل جونار

که پرفق سلطان نثار ش کند
بدان تهمت این کار ش کند

بدان این غفلت برآمد زماه
که اورد اغاق را در پناه

جهان پادشاه قطب دنیا و دین
که ظل خدایست و مهر زمین

سوی خانهٔ دولت امد بخت
بدولت بدان خانه برشد بتخت

چو شد تیمروزان ممالک فروز
شدش بنده صد خسرو نیمروز

اسد بود طالع غزالشکار
که زو شیر دل لرزه کرد عار

چو برگرفت بر شیر پایه پیر
شد از بس طرب مشتی شیر گیر

دم شیر بگرفت مرخ هم
ببربت تیرش داد خم

تهی داشت خوشه همه دانه گاه
که در دانه ها چید از بزم شاه

ذنب در ترازو شده نور بیخ
که بر شه فشاند چو در پاش گنج

چو سهم شه از عقرب افکند پیش
برون راند افسون کر از آستین

کمان تیر قبضه نداد و بکس
که سلطان کشد قبض این قبضه پس

به بزم شبان جز نوازش نداد
که نوکشت در دو سر راعی العماد

زحل دلو را داده رشته دراز
که اب اورد از بهر راهش فراز

عاسی بدین جمله بنشسته ماه
که تا ماه و های رسد امر شاه

ازان راپس رفته بنیزه دران
که شه را بود روز سعادت فزون

بعاشر که ثور ست و بیت السریر
بصاحب سعادت شده جای گیر

نخست افتاب از نظرهای مهر
بسی دوستی داده زانوج بهر

دوم زهره در خانهٔ حوشتن
بدین شادمانی شده رخنه زن

زپروین که در خاک کم شد هزار
وپاکشته بر دشمنان اشکار

چو زو تخت شاهی شد ارایشه
شد از جود شش اغاق برخواسته

وه و داد ازان کونه بنیاد کرد
که جان و دل همکنان شاد کرد

زتاج پدر چون براراست سر
بسی شد جهانگیرش چون پدر

بفتح جهان بس که بیدار بود
فتوح جهانگیرش یار بود

به نیروی بازوی شمشیر زن
همی خواست اسایش خویشتن

جهان بود در پیش او سپهکش
که خاشاک زور ازماید براتش

کسی تا زندنی المثل چشم برهم
دو صف برشکست کویی فراهم

فرو خسته بوند مندو سواران
زخونهای خود مست مرسو سواران

در اول غزاد یوره میانه
که دعویش بالای مه پایه بود

دگر هم بسی کشته و زخم خورده
دلی زاغ و شش طعمه زاغ کرده

زمین بر روی اورده از خورد افزون
شده خاک را سرخی از خوردن خون

تن صندل آلود سانوت رانه
فتاده کل الوده در سر کرانه

زخون بس که آلوده شد کشته راتن
شده حدن زردشان سرخ چدن

کلی را که پیسته بسر محرمردی
کل سرخ کشته بران روی زردی

سیاهی که چسته زبرکان برون شد
شکسته بدو رحصار اندرون شد

بدنبالشان دو فوج جراره
بنزدیک دروازه رفتند و بار

گرفتند دروازه و اتش زدند
چو بود ست در خوردان خوش زدند

براورد اتش بگردون زبانه
سخن گفت ازدو زخ سنگ گرانه



همی بود فرش بر کان عمان پاکیزه
هم بندان فرش پاکستان

بر سو فنگ شده فیض پاکستان دوا
خاک کبود اپاکستان دوا

لی کی پاکستان دوا
وقتی قلع اهم پاکستان دوا

پاکستان دوا
روان شیر بهم خطر خان غازی

ای دوا کر اکنده خار پاکستان
بر دی حصار امد امنک از

از اغاز کردون کشاد ا

دران پیش رو اسمان گیر برجی
ازو کوه برارای را پیسته درجی

دران برج کاندیشه را بود کندی
سبک پیش برو ند جنگی بتندی

بیکبار کابل خراکرد کوشش
بیکدیگر افتاد مندوز جوشش

بران برج مندوز اندازه بیرون
برون ریختن را بجز رشید شان خون

همه نامور لاف گویان جنگی
همه برایکان و سپران تلنگی

چو در زیران برج رفت انجم دین
که کاندند برج نمکین را بمیتن

پیاده شدند از فرس شواران
شد از پیش پیکان و شمشیر باران

دران تیغ و تیران همه چهره دیستان
روان خوش چو در ابر نوروز مستان

روان شد خدنگ از برون هم بسیانی
که سر تیر کش کشت چون تیر دانی

شد از تیر مرتن در ان کینه خواهی
برون تاریشت و وردن سوی می

سران مرد کو بر دو بر برج بالا
شد از زخم مست و شد از خون می الا

کلاغان زاواز زاغ کاغذ
شتابان بهمانی استخوانها

بیالای سر لنگر از پیش و از پس
صلاکوی گرکس شده پرکرکس

نیاورد ان حمله را تاب مندو
فتاد از زبر کشته و خسته زانسو

بیکبار بالای ان پاره کل
برامد صف غازیان قوی دل

چنان جنگ تیره شد از تیغ روشن
که از لاله خون زمین گشت روشن

شکستی در افتاد در قلب کمره
شتابنده شد تیغ چون شعله در که

فلک نعره اقتل المشرکین زد
ملک نعره البشرا المؤمنین زد

سران بانگ و تکبیر کاغازی شد
فلک را بدان کوشش بازی شد



چو لشکر بیک حمله بالا برامد
وی ابدر میان صف دین درامد

گرفتار شد ناگرفت ان مخالف
که بارای می گفت والا مرخانیف

می خواست کیرند بشمشیر راندن
ببی ابی از حلق او خون فشاندن

برون داد خود را کز ابل درونم
چو مست اب رویم نزدید ز خونم

منم اسهل همه دیستور رایم
که کارش همه مست موقوف رایم

بدین گفته بروند در پیش خانش
نگه داشت فرمود خان در زمانش

پس اندر حصار کلین مردکاری
دران سوی در خانه ها شد حصاری

پیاده بهر گوشه شیران غازی
بستادند در تیر و شمشیر بازی

برسنه شده تیغ ان کینه خواهان
چو لعل برتن ز خون سپاهان

سبک خنجر خنجر بجندان کرانی
رمی اب پسته بجندان روانی

بلرزه دل سندوان زان کرازان
چو تیغ تنگ برکف تیغ بازان

کسی راکه بوده ست در سینه جانی
بجان بود کوشنده در هر کرانی

کسی راکه روزی نبوده ست در دل
تنش بود کشته چو کل خوردن کل

همی جست پیکان ترکان خیره
دران کفر چون ابر در برق تیره

سوی سندوان تیر کشته شتابان
بدان سان که دنبال دیقا ان شتابان

دو دوام راقسمت اسمانی
می داد سر مایه میز بانی

شده خون روان چون شراب از خمانه
ز کبران قرابه ز کردون روانه

فی تیر می زد دران جوشش قی
نوایی که مندوز ند دم ازنی

سپنان کود در خنه بتن ساز کرده
اجل را دو جانبه دو در باز کرده

چو شد روشن انجم بطلاب پیره
بزرگان روپین تن تهمتن وش
زرزمی که گردند میگفت سرکس
بپرسید خان چون حکایت فزون شد
نمودندگان بود بر ها سکے
جوغوغای ترکان بران برج برشد
بگشتند بسیار دیو سپید را
همان انتهل خسته کو بود دیوی
چو دیدان غریبت ز ترکان دینی
رسیدند در پیشم دشان دیو جویان
بران شد همه کش کزو جان سپاتند
ز اسپ ایشان جان دیو کاری
زواندی کی گفت یاران دلیران
روان کز بریزند خون از دردم
چو کردید حالی نگهبان جانے
توان ریخت صد را دی خون زکردن
موافق آن سخن پردلان را
نمایند چون ما جرا دانو دش
چو بردند در پیش خانش کرفته

چو پرهندوان جنگ ترکان چیره
شدند انجمن پیش خان سپهکش
که این رفت در پیش وان مذواس
که تا همه اهل کرفتار چون شد
زحل وارجا کرده در برج خاکے
همه مندوی پے پسرنی پرسشد
پراز دیو کردند دان دیو که را
که می کرد از بهر جا زاغریوی
دلش کشت چون چشم ترکان چینی
بسویش کرفتند لاحول کویان
چو دیوانه کان دشنه بر دیورا
بلرزید چون سایه بان سایه داری
که صید کرفتار بجمد ز شیران
شمارا پشیمانی ارد زخونم
توان زان پس ار در دل ایدکامے
که نتوان ازان صد یکی زنده کردن
سوی خوان کشیدند کبر کلا زا
بفرمود خان تا بیارند زودش
غم جانی از بهر جانش کرفته



دکر بار ره سوی غزنین کرفتند
درون رفت مندو بحصن درون تنگ
برون ماند پیلی دو سه ماندهایم
سپه بر سپه باره بود از کناره
چنان کاندر اندامشان تیغ خونے
برون زد بخوشتن هم دران دم

## الله رسیدن شبه شاه از تلنك — والمذ میان خلقه در آوردن حصار

چه نیکوست از شیر مردان کاری
چو شتم سپهرست اکر حصن دشمن
زهمت زند انجنان منجنیقی
کذارش چنان می کند انکه دیده
که صبح چون تیغ خورخون فشان شد
برانسنک فتح اهل لشکر برامد
بلبهای خندق نشستند جوشان
که هم مغز پهناز مشرق زندش
بنفشان کند انچنانش معلق
پس از بهر پاشیب کردند کوشش
چو شمشیر خور در نیام زمین شد
کواکب زظلمت درخشنده سرسو
بفرمان خان خواجه حاجی عارض
برارات سرجالکی دباے
بهر سوی بهش خراشی همی زد

بهر کار هنکام کار استواری
که برجش همه زاسپواریت روشن
که ان بشکند چون زخارا عقیقی
که خان بود شب زیر حصن ارمیده
شعاع از حصار خور اتش فشان شد
بکرد حصار درونے در امد
بطلع نهانهای ان قلعه جوشان
هم از غرش کنکر پسنک افکنش
که کردد معلق زنان غرق خندق
که دشتی شود بر منه بهر پوشش
شب تیره با مهر روشن کمین شد
چو چشم درخشنده در روی مندو
که با تیر جرخت کلکش معارض
که نبود زدور شیخون مرا سے
مژه خواب را دور باشی همی زد

کزودن زده غلغل پاسبان
لرزه بر دیده پیران پدوانان
چو برزد زرشک پری رخ درفش
چو خون از شکاف کلوی برهمن
کله دار اباغ زانی نرش فرازد
بالای پاشیب شد شرزه راند
بغرود دل آتش کینه دار ا
زنا سپاس پاشیب و فتراک را
کزان کرد و اسپان بالا روان
کزو هم بر اسپ سنکر و شکوی
بران علمدان افکند کردکوی
دلیر نبرد آزما پاکزان
چو جشت نکاه پلهای خندق
بران دولان نفر کرد نیزن

زمین بهر پاشیب دیدند ازان پس
رسانید دانای پاشیب هرکس

محل بهران شد معین هم انگه
به پیشرخ سایه بان شهنشه

پیاشیب بستن دو سر شد مهیا
دویدند یکسر چو سیلاب دریا

ملک بعز از یک طرف فوج بسته
دگر سو شهاب عرض کرده رسته

فرودند هر یک سوی خویش جهدی
که بهر سپه شد ز پولاد مهدی

سر افراخت پاشیب ازان کارسازی
صد و پنجش گز سر اسر درازی

جهندو نگه کرد پاشیب محکم
فرو ماند از اندیشه سر شیب و پرکم

روان کرد پیرون رسولان دانا
بپرسیدی دیگر پیش توانا

سوی سایبان خاک رفتند ازرخ
پس احوال چستند و کنند پاسخ

که مایم چون ذره از مهر شاهی
طلب کار سایه ز ظل الهی

اگر چسته ترک اب ما شیر داده
بجای ذره تن به زنجیر داده

چو خاری نماند این خس و خاک مارا
چرا آتش ارند خاشاک مارا

اگر مال داریم و پیل و ولایت
همه زان شماست و ما در حمایت

ور از شاه پشت جتر و مراتب
ز میراث ابا ست مارا نه رابت

وگر هم ان همه مال و زر پیل بر پیر
که بنود سرمایه پیل در خور

گهر هر چه داریم کا زادگانه
رسانیم بی هیچ عذر و بهانه

وگر سر مرادست بی تن بدر که
فدا باد این پنج بر خاک ان ره

مرادم درین من که دارم درین من
رضای خلیفه است و فرمان برانش

کرانش
چو بشنید این اجرا خان والا
نوید ظفر یافت ز یزدان تعالی



زرین مرد نا رید سر در خفتان
پیام شه سر زیر خجسر نهادن

صلاح ان بود رای کز درون سو
برون اید و دارد اندر زمین رو

سوی سایه بان جبهه بر خاک ساید
که سر تا ب را جبهه بر خاک شاید

چو در امدن کرد فرمان پذیری
پذیرد وگر جله بی سخت گیری

چو برای رفت این پیام سراغکن
شد این حرف بر حلق او خنجر اغکن

فرستاد و پاسخ که این حکم رانی
صلاح تست و ما نیست جانی

ولی من کنه کار شاه جهانم
کنه کاری من گرفته عنانم

دلیری کنم در پرسیدن ولیکن
تنم مانده ساکن که دل نیست ساکن

برون امدن خون گدارد حکیم
که پیش از من اید برون جان زبیم

گناه انکه جتر بلند خلافت
چو زین سوی فرمود قطع مسافت

نگون بختیم گان جهالت مشکل
مرا پرده غفلت افکند بر دل

که نامد در اندیشه گرد خیالم
که جبهه بخاک درشاه مالم

چو تقصیر من شد ز اندازه بیرون
بتو فیر و صلم طمع چون بود چون

مگر شاه خود بخشش ارد بکارم
پس انگه کنم عرضه حالی که دارم

چو بشنید خان و او فرمان پریشان
که گر جمع خواهید حال پریشان

ز رو چاپیل و اسب و جواهر
خرایف که نتوان نمودن بظاهر

بخاصان حضرت رسانید دردم
کم و بیش اگر پیش اید از کم

وگر نه بیک جنبش قلب شاهی
شود این زمین غرقه در قلب ماهی

هماری که چون برگ طنبول لنگر
بگام فلک بر دبا چون پر

شدار اپسته صدر خانی زخانی
کز ابتدا شه کشت کشور ستانی

رسیدند اینکان در دونی
زمین بوسه دادند با صد زبونی

متاعی ز اندازه بیرون نه اندک
یکایک بدخانه نودند نزدیک یک

جواهر تهی کاه و صندوق ها پر
بردن ز انچه گنجد بضمن و تصور

دو صد دور در سازان در و کوهر
چکانیده خوی ابر چون چشمه خور

زر سیزده ماه زان پیش بارش
که گردون توان سیزده عیارش

ازان کوهر و زر بانبار و خرمن
زمین حامله گشت و کانها پسترون

همین خانه ابریشمین سند و دانه
که گیتی گز نشود و ده گز اندر دو دانه

زبس لطف صد گز ندید بگنجد
که دیده ز گنجیدن ان بر نجد

نه زو بگذرد سر گز ابی سترین
نه چون قطره آب پیکان جزلی

ز صندل نه اندک که یک دشت جنگل
گز و جنگلی بوی گیرد چو صندل

دگر تحفه ها لایق تخت شاهان
طرب زای چون نامه بی گناهان

صد و اند پیل گران سبک رو
بسان بروج فلک در دو او

چو جوزا و میزان بتک با د سر کش
چو شیر چو سرطان برزم اب و اتش

ده و دو هزار اسب تازی که بر یک
بجستن دل کوه کرد د بشبک

شگرف اژدها پی دیاکو بساری
بخوبی برون چسته از کام ماری

تمک کام آسوده چون عیش غافل
خورو خوی شایسته چون کار عاقل

بخدمت چو تسلیم گشت این سلامی
فرستند زین خدمتی تا شد کرامی

بدارندگان گفت جان پسندش
که خواب امان با د تان بعد ازین خوش

شنیدم یکی غرقه می شد بدریا
کلاهی ز زر داشت بر سر مهیا

بپرسید اشنا در دلیریش از چی
بفرمود کشیدن زری خواست ازوی

چو آب امد از غرقه کین سر بسوزم
نه آب نا رفته زینسان مسوزم

درین بود کز موج حالش بنه شد
که زر رفت و سر هم بکار سپه شد

کسی گاوش از پای بر سر کراید
سر خود نه پا در پیش نیاید

زر و مال کاراید از بهر جانرا
چو رفت این چه خویشی بود نا توانرا

بتندیلی شعله روغن که ریزد
چو اتش نباشد ز روغن چه خیزد

چو شد مار در خانه موش نهان
بخیزد کز از خانه برخیزد از جان

چو طاوس رادم گرفتار باشد
بدم دادن ارجت بسیار باشد

خراج از زر بیرون ز اندازه دادی
ولی نیم بمقدار او ازه دادی

چو گنجور کوه بیرون زحد شد
بانگ صدا کو غمبار خود شد

هم از اب جویت شد این چشمه روشن
که این داد برکت زان باغ و گلشن

بعذر گناهان خود انچه داری
بده ورنه ما هم و شمشیر کاری

فرستند گان باز رفتند ترسان
فرستنده را راز پوشیده برسان

نمودند حالی که دیدند بیرون
کشادند سر چه ان شنیدند بیرون

فرو شد چو بشنید رای این حکایت
که سر تا به پای بود از کفایت

نمود از سر راستی حال خود را
که چندان نکردم ز زر و مال خود را

متاعی که دارد بحارا بهانه
نماندست زان جز خری در خزانه

چو من رایم و نزد خود نام جویم
دروغی که با ور نیاید بگویم

نماند ستاره مرا زان شدش دانگم
درم صفر گشت و نقش درم سم

خطی بود بالای صد صفر کنجم
کنون صفری خط شد الفخت رنجم

گسسته است چون اسپ تاری ز کارم
برین داشت باید می اسپوارم

سزد گر امینان اورنگ و بالش
چو مالی ندارم نیارند مالش

رسولان دگرباز گشتند پویان
جواب فرستند خویش گویان

چو خان این شنید از چه بس مهربان شد
ولی از پی مصلحت خشم ران شد

که این گفته کی بر دراید زرایم
اگر گرد ما گید این بر نیایم

نگردد زرای شمارای ما خوش
مگر آنگه سوگند خوردن باتش

سزد پنجه در روغن گرم کردن
که سوگند باید چنین گرم خوردن

ازان کس نخیزد سلامت
نه گرمی بود بر شمانی ملامت

وگر نی بگرسی بباید سپردن
چو آتش زری وز خود آتش سپردن

برین شعله سرمند و پی تاب خورده
فرو مرده چون آتش آب خورده

باب دهن داد سر یک جوانی
که لختی فرو شاند از ان شعله مانی

که از دست اگر گاه برگی که داند
شود سوخته هر که سوگند راند

بسوی کرم گرد باید عنایت
که داند بجوید بهر کار غایت

ز نخلی که بتوان همه میوه چیدن
یکی جای ار ماند نتوان بریدن

چو مرغی همه وقت ده بیضه زاید
کهی گرنه افتاد و بسمل نشاید

چو می داد شیشه همه پی گسستن
کرالاشی ماند نتوان شکستن

دل خان والا بدین خوی شرمانی
نمود اندکی میل در مهربانی

که زانجا که دادم ز سر جنس پروین
به پروا که سپاسان همایون

اگر هست دیگر نهانی و پیدا
کنه کار باشم چو گردد هویدا

رسید این خط عمد نیز از ان کل
بدد و رقمباش کرد و مهمل

چو ان کار ما راست یک یک بخوبی
نیفتد فرض شد در امور وجوبی

سوی رای دادند دیگر پیامی
که پسی ساید چو بود انتقامی

ز اقطاع خود بیخ موضع بماده
کلی از بهاری بادصبا وه

وگر شصت لک خدمی اجوی زر
نمشرق زوینا رمغرب گرانتر

صد از زنده پیلان عفریت بالا
وه الف اسپ و وه طبله لولوی لالا

متاع دگر لایق پادشاهی
که باشد عجبهای صنع الهی

فرستد بدرگاه هر سال نے کم
زمین بر خود انگاه داند مسلم

پذیرفت رای انجام از دل و جان
بدین خط نوشت و قوی کرد پیمان

پس انگه تو دانی زره زیردستی
نیازی بپاداش حضرت پرستی

گذشت و زره جون ز اتمام قم
خراجی تکلیف مالایطاقم

نه ایم ار چه ما در خور مهربانی
که برد و زخی تیغ به یا زبانی

ز من چون کشیدند چندین ولایت
کی ان خواسته یابد از من کفایت

پستوری که ده پد طاقت ندارد
بر و پست پنجد کی طاقت ارد

چو ورکشت و سعانت بگزمن جو
دو جویند جو جو شود در دو او

من از کنج خود گر چه ریزم شماری
بگنجینه شه چه باشد غباری

ازان مش دارد محیط آب روی
که محتاج باشد بهر آب جوی

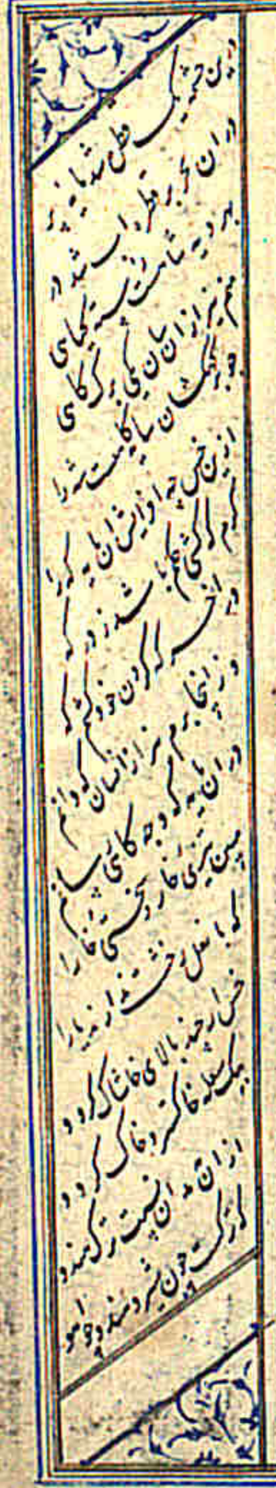

چو دل با سندش حمن کند شیری
کند هر چه آهو برابر دلیری

که پیش هزبرش نیابند جبری
بهیکل نه پیکی نه کست از هزبری

وجود از پی پسته ترسند وانرا
زرسمی که رفتست جرخ زدانرا

کسی زور بر بنده خود نیارد
چو هندو ست بنده بهر سو که یارد

که بر بنده خود را نوازنده دارد
خدای ان نوازنده را زنده دارد

که پرورنش نیست از بهر خوردن
چو شاید دران پر نظر تیز کردن

کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد
یکی کز نظر تیز کردن نمیرد

چو زنده خورد دم بر سردم ارحم
چو زد کشته دهمای تصاب بردم

که هم زنده کردم هم میرم
چو من دوزخی کو پی اتش نظیرم

نه ان دم که ازوی فرو زنده کردم
وی را باید کزان زنده کردم

که تا زنده ام نه تا زنده مانم
نوازش بود شرط تا زنده مانم

که بارم بیندازد ار باشد چو پستم
بخشایش و بخشش امید پستم

سزد گر همان زنده گردد بپاهم
چو برپسته زنده پادشاهم

مدید اندرین مایه بوالفضولان
چو بشنید خان این پیام از رسولان

که جان دارد ای شد دران جان گدازی
دمی زد بریشان بصد دلنوازی

که از رای پستو رخود نگذرد شه
پس از اعتمادی که بوشن زد رکه

همه بازفرمود یکیک بدیشان
ولایت که بخشاد ازان تیره کیشان

که خانزاید در کوب ان بود کاری
مگر بر کوب اسمان دشت حصاری

بجنبید حل میت لک شد مقرر
خراجی که بدشت لک اهسوی زر



چو از شاه مرحوم بود این نوازش
چرا خواهد این شاه بخشنده بازش

ولی کرد باید ادب را رعایت
بباید دستادن ان جتر و رایت

که تعظیم ظل خدای جهانرا
چو خورشید خدمت کند سایه ترا

چو از شهر اول فاندست پرتو
ازین سایه حق شو د جتر اورنو

همان کز درای خردمند دانا
که عاجز نگردد ز حکم توانا

فرستاد ان حمزه اعلام عالی
که بودان مدان برحد خویش والی

چو پیرون رسیدان مراتب مرتب
برسم ادب گفت خان مواذیب

که سوی علمهای داخل شتابد
که از سایه بان پرتو مهر یابد

سر جتر ان دوریاش و نشانه
سوی سایه بان شد نکون عاجزانه

چو این خدمت بجای امدان سو
سپرو ند اسپاب هند و بهندو

رسولان رای ان همه پاز خورا
سوی رای برد ند عز ابدرا

ازین جتر نو داد و شد رای شادان
برامد بالا و پس بر کشادان

سوی سایه بان سود چون بر زمین
پس از جتر خود کشت ان رای سرور

زمی رای کز بندگی پایه
همان جتر زه کرده زه کرد بری

مطیعی که اسلام را سیر دارد
نه ان جتر کز اسمان سر برارد

زحل گر بچد سر از حکم دیهیم
ز شمشیر بهرامیش سر نه بینی

جهان تا بود باد دین محمد
خلافت در و قطب دین را مو بد

بافتح بازگشتن خان بپیوی تختگاه زینپوی سوی تختگه اهنگ شهر باید

همه کار چون در ارکنل برامد
برجت بسپه را طفر رهبر امد

زمین شد کز به چون فعل خامان
رسی کو روشش چون دل ناتمامان

همیرفت دریای قلب مظفر
چو سیلی که بندید از لور و لگر

گلی زیر پا تیغ که کار دی شد
که از کوب سم سنگها اردی شد

شراره که از سنگ می جست در رو
سپتار همی زاد کرم از نه نو

دل هر کسی سوی خانه پریده
تن ایخاو دلها بجانانه رسیده

همه خلق مشتاق روی عزیزان
سوی خانه مایل چو هر هفته بزان

چو در نیم ره امد اعلام انور
بدرگاه پیوست خان مظفر

زرافشان خلیفه چو خورشید تابان
زانعام و واجب شده خلق شادان

بدین کونه تا تهلت افتاد منزل
کمر بست در بندگی نجب بیقبل

دکر روز چون شاه انجم برامد
در ایوان کیستی فا اندر امد

زتهلت علمهای زرین فشان شد
بدولت سوی قصر دولت روان شد

علم باز صف زد در ازاد پنها
بسان الفهای انا فتحنا

بفرق جهانشاه جتر مرصع
فلک را زانوار کرده بلمع

سنان شعله را که بر نیزه کرده
فروزان تر از چهر زابر اجورده

ضمیر دورباش ایتان کشته سرکش
کاسد خورده زو سهم چون شیر از انش

توانا زان جرسلهای سپلان بزاری
چو نالیدن جره باز شکاری

نموده نموداری کوس از نمونه
بغلغل مهین کنبد باز کونه

کرشک بردما به شد خوش جرا ے
بیازی و حربک شد پیش خاسے

زهر سوی ده قبه بر شادمانے
علی رغم هر قبه آسمانے



زانبه که هر سینه بر سینه میزد
کدا بانهین میر هر سینه میزد

زن و مرد هر سو بنظاره حاضر
بصد ارزو در رخ شاه ناظر

دل خلق هم از رخ شاه و میدان
یکی در دعا دیکری در دمیدن

بران کس که چشم شهنشاه دین شد
اکر خود شمالیت زابل یمین شد

چو زین سان شه امد در ایوان دولت
ز پیشانیش تازه شد جان دولت

هم از دولت ان خانه مژده شنوشد
که امروز دولت درین خانه نوشد

دم خلقش انجا چو بکشاد نافه
ازان جا شدش عزم دار الخلافه

برامد براشهب جو برخ خیز
دم نای زرزر همره راشد مجیر

پیاده بموکب سران مواکب
دوان چون به پیرامن مه کواکب

درانبوی تیغ جولان توسن
چو لعب صبا در جهنای سوسن

خلیفه که ملک جانرا سکون شد
بدینسان بدار الخلافه درون شد

برج شرف شد مه با کمالش
شد ارا سپسته قصر ملک از جمالش

دعا کرد و بخشش در ایوان و درکه
بصدق صفا خلد الله ملکه

پس از چند که در حصار و در ایوان
بفرمود بردن عمارت بکیوان

شد اغاز کار اندرین دو مسافت
به بیت الله انکه بدار الخلافه

بنا یافت در صحن مسجد منار ه
زعزت سخن با کهر کفت خار ه

نمودند باز اهل بنیاد کوشش
که پستکش برارند بنیاد و پوشش

رخ سنک ازان کونه کردند روشن
که صورت نماکشت خارا و اهن

زخارا شد اینه ها اشکارا
عجب ما شد اینه کردن زخارا

کل اندرته سنگ چون کم نشانان
پرنیان بنده سهلی میان گرانان

فرورفت بنیاد و بر رفت کنگر
چو کرم زجود و خسیس از کمبر

مگر کرد فیروزه چون در گرفتش
مگر جرخ فیروزه در بر گرفتش

چو دارا الخلافه است بنیاد و دهلی
مری کرد هر کشور ازیاد دهلی

مگر کفت بغداد با مدرکه باید
که دارا الخلافه بدهلی نشاید

قدر کفت تیغت چه رانم روای رد
که از تیغ دجله دو بینی تو نیم خود

زمصر امداین نامه در کوش سامع
که مانند دهلی نیم مصر جامع

کشید آسمان در بنا کوش نیلش
روان بهر چشم بدان بی دلیلش

مری با شهنشاه مندست مارا
خطاکفت باین که تا ان ما را

خطابی غلامی کنی هیچ شاهی
سراسر خطای تو کز کژ نگاهی

که ما هیم مانند دهلی بمعنی
خراسان و خسرو مزنوند دعوی

زنندی روان مرد و را بر کران زد
زجیحون یکی موج پر بر کران زد

که من هیچ دهلی شدم جای شاهان
بلافید تبر بر پیش سپاهان

بتخت تو خر بند کانرات شاهی
خرش زد لکد کای خر پایکاهی

ازان جمله هندو پستان برسر امد
فلک کفت هر چه از زمین کشور امد

کز و اسپوار ست جرخ ثوابت
که قطبی است بر تخت این ملک ثابت

دو قطب فلک نیز داده کوای
بر اثبات این سکه پادشاهی

که از ماست انوار علمی بعالم
بخارا و خارزم خود کنته باهم

که دین راست از نور علمش ضیایی
قضا کرده پیدا زدهلی ضیایی



## غزل

شهریمن کجا بجا بسی برج روان کرد و
بهر بر جی خیالی دان که خورشید و مه ان کرد و

چشکلستان زبهر شتن خلقی بنا میزد
که که در دیده نجاید که از شوخی نهان کرد و

زحسن خود چه در سری کنی یاد انی خط کل
نهال نیم خیرش شش تا سرو روان کرد و

که کردار در شادی جان کره را در ان ساعت
که جان کرد و خیال او خیالش کرد و جان کرد و

نیاید کوه جو رازدی کرانی لیک این جوی
که در پیش نیا رزم زدن کشتی کران کرد و

مکو کز دیدنم نکری که رسوا می کنی مارا
چه سازم حیله چون بخواست چشم من روان کرد و

رخی سویم نه و در ما تکاه چیرتم افکن
ازان بیتم کز مهره زیر جالم راجکان کرد و

وصال اهل هوس چو نید خسرو بس این دولت
که او در کوی تو بد نام و خلقی بدکمان کرد و

خلیفه قطب دنیا کاسمان روزی صد اله
دهد اینده خلقی را اکر جودش چنان کرد و

## سبهر سیم

مست سپهری که سیم شد زر زبر
منم ازانجا که قمر کرده مقعر

این که نمودار ی ازان ساختم
من بکمال دوم ان ساختم

کوکب هندست زحل چون زازل
من صفت هندکر فتم زز حل

نکته فشانم چو دلم کرد مدد
همچون عطای زحل افزون زعدد

چون زحل امد بچنین سحر فرد
عرضه کنم دولت اسلام برد

خود تعجب زچنین سحر وران
خیز دازو بانک شهادت بزبان

طعنه زند روم و خراسان و چین
کین زمین ازوصف نیرزد بسخن

گویم ازان سان بلندی و سنجی
کین ورق از سمت فلک کم نهی

طرفه طربیست درین نظم چو در
بحر مخالف زجواهر شده پر

وزن تو وبیت چو جنات شده
پیشترک قافیه اعنات شده

نی همین خانه ز اعنات هیز
بلکه که تا هم ازین سیکه بزر

کرم درین عرصه که پوید جز من
قصه درین وزن که گوید جز من

کشف کمال سخن من چو عنان
سود م ازین بنود وزانم نه زیان

هست غریبت چو درین بحر وری
کرنه منم بود ان جلوه گری

کش کم ازحجت خالی زخطا
به زعراقین و خراسان وخطا

مدعی گر زند این طعنه مرا
کرنه منداین همه ترجیح چرا

وو سنیتم باعث این کار شده
کین دو سبب حجت کفار شده

انت یکی کین زمین از دور زمن
هست مرا مولد و منشای وطن

وکین ز رسول امده کین زمره دین
حب وطن هست ز ایمان یقین

من حد خود کردم ازین روی علم
کر وطنی هست ترا گوی تو هم

وو منش این کین زمین از قطب زمان
هست جو راجح زهمه ملک جهان

گرچه ترجیح تراجح نه روا
ارمنی تاکید شد این با یک دو نوا

معذرت خود همه دادم چو برون
هان نگر اکنون روش سحر و فسون

## اثبات ملک هند بحجت که جنت اینست — حجت همه بقاعدهٔ عقل اینستوار

کشور هندست بهشتی ز زمین
حجتش این یک برج صفحه به من

حجت ثابت که دران نیست شکی
منت بکویم بدرستی نه یکی

ان شده پرورده بفردوس درون
چونش بدی طاقت این اندوه چون

هند چو از خلد نشان بود و درو
زار مخدایی قلم اسوده درو

وار نه بدان نازک از جای دگر
امدی از رنج فتادی بضرر

گشت محقق بچنین وصف مبین
کین حد هندست چو فردوس همین

حجت دیگر که زطاوس کشم
مرغ سخن را بزمین بوس کشم

کر نه بهشت همین هند جرا
ازپی طاوس جنان گشت سرا

هست چو این طایر فردوس اگر
بوی ازان باغ بدی جای دگر

لابد ازین جای بدان جای شدی
وزبی رفتن همه تن پای شدی

بود همین جا چو ز فردوس پس اثری
جانب دیگر نتاوش گذری

بود بهر ای طاوس صفی
قصه چنین گفت فقیه صفی

لیک جز از هند و کرا فیت محل
ز انکه همه نیش زدن داشت عمل

کر وطن از هند شدی حاصل او
باز بفردوس شدی منزل او

چون همه از زدن جان بود وفش
درخوران شد بزمینی وطنش

هند که صدر احت جان زاد ورد
مار زیان کار نیارد درد

مار بسی هست کز ینجا بزمین
مار همان نیست طلبد بنده نه این

حجت چارم نگر اینست که چون
زد قدم ادم زهد هند برون

بود وشش ازپی جوا بهوا
در وجد اپیش نمی یافت دوا

بعد دو سه روز دران نوسفرش
چاشت نشد جز بجد شام درش

نعت فردوس که بود وشش هم
از شکمش کشت دران ناحیه کم

هند چو فردوس شد از حجت من
بهر هوایش کنون ایم بسجن

ده شرم حجت قاطع که درد
به ز خراسانست هوا در همه سو

اولش ان شد که در او میان
از ده و سه دو نه بیند زیان

سیر صفت مرد بیک توی قبا
گرم چو سیرست کرش بیست عبا

نی چو خراسان که تن از برف زون
سرد پیاز یست بده شقه درون

دمش ان کابل خراسان دگر
هر چه ازان سوست ز سرما شده کر

نشنود این کنت و برین دار چنان
طعنه کرماش زند شعله زنان

پاسخ او مانه که پیغمبر ما
گفته بران پسان که بود در خورما

انکه بگرماست همین ربخش و بس
لیک شود کشته ز سرما همه کس

سیمش ان کین طرف از هم هوا
کم طلبد مفلس کم مایه نوا

کش نه بدل پری پسیمی گذرد
کاه و یش هم بکلیمی گذرد

هند وی و ستان بکهن جا در کے
شب بجز اکاو بر و یا خر کے

بر لب جوز اب خنک برهمنان
غسل کنند اخر شب غوطه زنان

خود که سرما بنود شان غم چو
سایه شاخی بود یا کلبه و کو

چار مش این کین زمن از سبز و کل
هست همه سال بهار و کل و مل

نی چو خراسان که دو سه هفته گلش
امد و بگذشت چو سیلی زپلش

هست نهم انکه درین کشور خوش
هست و دو تخمه که بود نادرش

میوه بی پخته که بنود بجهان
برگ که چون میوه بود خورد جهان

موز عمان میوه بی چون پسر
برگ تنول نگ نباتی دگر

هست دوم انکه بود میوه شان
کاهل شاخ اندون پرورد ان

خاصه ان میوه که رای مکس
از سر طرف فلک ما دگس

تجربه کمک مینماید اصل عجم شناسی
دیدن نیک و دانش و دهای نیک

در نشد و گفت با مت گردم
بی تبع خویش بجنت نروم

باز هم از اهل خرد گشته یقین
کان خوشی و عیش درین پاره زمین

هست اثر غوطه که ادم زدر دون
نعمت فردوس در و داد برون

تو هم ازین جای برون برکه اگر
نقل در دن کش ز هشت اثر

خوشدلی و عیش فزایت چنان
کان زمی از روح شده دار جنان

ادم از ایوان بهشت و طرش
کاهدی از بوی مے و میوه لبش

چونکه بهند امد ازان جای عجب
داد نسیم فرح و طیب طرب

عهد بهشتیش همه تازه و نو
لخلخه بود بصد طیب گرو

پین چه طرب زای بود این کل و کل
بهر نشاط تن و اسایش دل

هند همه سال که کل روی بود
زین بود و کل همه خوشبوی بود

وان همه زان سان که کل و لاله شان
بوی ندارد زیخ و ژاله شان

هست ششم حجت این کاینت خبر
زاحمد مرسل که بتحقیق نگر

نعمت دنیا که نهایت پذیرا
از پی کبرانست بهشتی بجزا

زین سخن از ادم تا نوبت دیل
هند بدی بر کفش خلد برین

وانچه که کبرست درین عهد همه
هم بهشتست دمی و شهد همه

کرمه در محنت و رنجت و جفا
انت بران نعمت و ذوقی بوفا

زانکه برا اهل سقر از اهل صنم
انعمت و راحت بود اندوه و سقم

بس همه حال بخوبی و سنے
هند بهشتست براثبات رہی

حجت هفتم نگر این محکم و پر
پیش تو ارا پشته چون شته در

اول ازین پایه سخن تازه کنم
پس روشی در دگر اندازه کنم

نیک بدان ور تو ندانی یقین
اینچه غایم مت از مرزه مبین

انکه درین عرصه پوشیده درون
دانش واندازه رمعنیت برون

گرچه بحکمت سخن از روم شده
فلسفه زانجا همه معلوم شده

لیک نه مندست ازین مایه تهی
مت در ویک یک ازاندیشه بهی

منطق و تنجیم و کلامست درو
مرچه که در فقه تمامست درو

فقه جو شد جایزهٔ دین هدا
نایداز ین طایفه زین کونه ندا

علم دگر مرچه ز معقول سخن
پیشتری مت براین کهن

برهمنی مت که در علم و خرد
دفتر قانون ارسطو بدرد

وانچه طبیعی و ریاطنیت همه
هیات مستقبل و ماضیت همه

روی ازان کونه که افکند برون
برهمنانراست ازان مایه فزون

لیکن ازانسان چو نجست کسی
ان همه در پرده بماندست بسی

من قدری بر سر این کار شدم
در دلشان محرم اسرار شدم

مرچه بانداز هٔ خود در مرجست
چشم ازان قوم بنوداز در رد

انکه شناساست بدان کم سخنش
کاکهی نیست زراز کهنش

چرکه باکاهی دراین عرصه درون
عقل زبونست و خردمند کمون

مندوی تنها نه دران ره شده کم
فلسفه را نیز دران صد شتلم

که کندش علت معلول رقم
کاه چو واکنده جا نزا بدم

مت صد دیگر ازان کونه کران
مندوی کره شده انگشت کزان



قوم مجسم رقم چشم زده
برهمنان نے دم ازین چشم زده

اختریان منت جدا برده کمان
کفته یکی مند و و ثابت بهان

قوم مشبه سوی تشبیه شده
مند و ازینها شش بتزیه شده

خلق دگر نور و ظلم خوانده بدل
مند و ازینها همه پوند کسل

وانچه که معبود نوشتست بفرق
معترفست اوکه نه شکیست زحق

سنگ و سفار و خور و خورشید و کیا
مرچه پرستند باخلاص و ریا

کفته که مخلوق خدایست ولی
دیو و یا صورت دیوست بلی

شان چو پرستندهٔ دیو ند همه
طاعت اورا نه بریو ند همه

معتقدانند بتقلید دران
کانچه رسیدست بما از پدران

مانتوانیم ازان دور شدن
خود نتواند سپهی نور شدن

حاصل ازانجاکه زد این طبع کهن
در حق مند ازره ترجح سخن

تا نبود در سخن بنده شکی
جهت این کفته ندارم نه یکی

اولش ان شد که درین ملک درون
علم همه جاست زاندازه فزون

لیک دکر جای ندارند خبر
زانچه که در علم علومست و هنر

مت دوم انکه ز مندادمیان
جمله بکویند زبانها به بیان

لیکن از اقصای دکر هیچکس
کفت نارد سخن مند نسے

مت خطا و مغل و ترک عرب
در سخن مندی ما دوخته لب

ما بدر پستی سخن مرمه را
زان نظاریم که راعی رمه را

این مثل انست که داریم توان
ما بکه کیریم دکر ملک روان

پس حد تنجیم در اموخت جانان
کز حکما بر در این شیوه عنان

هست یقین انکه در این علم کسی
نیست چو او بجز به کردیم بسی

او رقم خود که نمودست همه
ان رقمیهای نمودست همه

جمله از این رقم سه اند این
کاهل جهان وضع ندیدند چنین

عقل همه تخته خاک ار نکرد
ره بچنین تخته حکمت نبرد

هم بیکی صفر که نقیست بهی
پین جه رموزیست چو خطش دهی

علم ریاضی که خرد شد چیز ازو
وضع محیطی شد و افکند شازو

این همه علمش عدد و زیر و زبر
زین رقم ار نیست خط صفر شمر

خاک در ان تخته فکنده حکما
کین رقمش نیست کاکان کجا

واضع این تخته اسا نام یکی
بود برهمن که در این نیست شکی

سند آسا شد چو از و نام عدد
هندسه تخفیف شد از اهل خرد

وضع وی از برهمن و نام در این
حکمت یونان شده محتاج بدین

پای بکس یک رقم و یاسر او
جرخ دماغی شده فرمان برا و

چون حکما جمله از و چسته مدد
پس همه شاگرد برهمن بعدد

شان همه شاگرد برهمن نشان
برهمن ازاد ز شاگردی شان

حجت به بیان شرح کنم
مدعیا زا بجز د جرح کنم

دمنه کلیله زد و دام سخن
دانکه هم از هند مثالیست کهن

کر بندی حسن بپرداز شان
کی شدی افاق خوش از سازشان

گشت چو بوزشت بمعنی هنری
پارسی و تازی در تک و دوری



حجت هفت انست که این هر سه هنر
هند سه و دمنه و شطرنج نگر

خلق جهان راست چو دستور شده
رونق هر خانه بهور شده

جمله جهان زین همه ترتیب گزین
فایده گیری بود از هند زمین

حجت شش انکه سرود خوش ما
گوشت سوز دل و جان پرورش ما

زانکه بسی نغمه سرای از همه سو
امد و اورد روشهای نکو

ساخته هم گشت ازان سان قدری
ایدا ازان سان بسیارش هنری

لیک رسیده بحد هند درون
گرچه که سی سال و جهل مانده فزون

زمره نبود ش که یکی صوت سبک
کرم کیرد ز چه از صوت سبک

حجت انست که از نغمه تر
تیر خورد آهوی صحرا اجگر

رفت چو در گوش وی و بانگ ترش
در سد آهو که بناشد خبرش

دید هند و که چو او ماند ه زود
این قدری کو بدش از مهر که رود

او چو نیارو شدن از بیخبری
از نی تیر رو دش زخمه گری

دوخته زمر مرغوبی تیر و گمان
جان دهد از زخمه تی هم بزبان

ور تو بگویی که شتر هم بعرب
رو رود از بانگ نوازش طرب

در روش هر دو اگر کوشش نهی
کو یمت ان فرق که انصاف دهی

اشتر مشیار تنگ راه برد
واهوی بیهش زود تا غرد

حجت ده انکه چو خسرو سخن
سحر گری نیست نه جرخ کهن

او جوز هندست شاگسترشه
قطب جهانش بکرم گر دکه

گرچه عطارد بته آید ز فلک
زین دم صدقش نبود شه پرو

اثبات ملکه شنیدن کز کردن از الفاظ و حروف
کشت چو در علم موزون پسند
در بن مغز کنون پرسش نغز
کرده ام اطبع شناسای
از علل ما تخیل ها زدی
ساخته از زخمه تی هم نوا
از انکه هم ان پیشه اهل هنر
واهوی شنیدن زنی رنگ برد
انکه کی زنگی و رومی دری

هندی ولاهوری وکشمیر و کبر — دور سمندی و تتبلی و بحر
این همه سندست کز ایام کهن — عامه بکارست بهر گونه سخن
لیک زپایندست وکر کرسخنان — اندست کزین نر دسمه برسمان
برسمش واند و حمر برسمی — نیز نداند خود ازان سان سخنی
زانکه در دست بطای عرب — از علل و نحو و تصریف و ادب
چار کتابست بدین بدشان — کاصل عمل شد بقبول و روشان
بیدش نامست و زدیوان سمری — کرند پدید صنعت هیچ پری
هرچه وکر قصه و افسانه شان — یا کتب و نامه و پروانه شان
انچه تعلق بعبارت کرسے — دارد و آیین منر کپتر سی
حرف وی انجا بود از برهمان — وز ادب اموخته دانسته فغان
انست زبانی بصفت دُرّ دری — از عربی کمتر و برتر زوری
ذوق و عبارت کم ازان نیست درین — هر که بحقیق داند حق ان
قطب زمین انکه درین دیر کهن — تخت وی از قطب زمین کمه سخن

## اثبات انکه جانور این دیار دراست — حسی قریب عقل که انسان کنی شمار

حجت کستار چو گفتم قدری — کوشش کن اکنون فن مرجانوری
از پی رحمانست دلیل وکر این — کانچه که از جانور انست درین
حاسه شان هست بزد یک خرد — جنبش این دل نه یکی ده شمرد
اولش انست که چون درنکری — مرغ وی انسانیت بنفش بشری
هین سخنش بر صفت او میان — هرچه شنیدست بگوید به بیان



گر به بلندی گذرد نغمه زنان — یا سوی کشتی رود او از کمان
یا بزمین سودن منقار کشد — یا بهوا خوردن مردار کشد
یا بدرخت تر و یا شاخ کهن — دارد اثر هرچه بگویند سخن
تجربه ها رفته درین پیشه بسی — غالب ازانها که نشد پیش وسی
چارمش ان شد که زکنجشک پسی — نیز عجب هاست که کردند کمه
جنبش و پرواز و نوایی و خوری — کو گذارد زیا بنها خبری
مرغ محقر که نمیرد تمفک — طرفه سوادیست زخطهای فلک
بس که درین دانش باطل نه بحق — تجربه کردند و نوشتند ورق
پنجمش ان شد که بسی مرغ دکر — در حد سندست پر از رمز و هنر
معنی مرغ اگر قصه کنم — در ده و ده نامه کمنجد سخنم
هست ششم انکه هم از سندرمن — خوبی طاوس پی ماه بهمن
قدر سه گز دم بزمین کرد نشان — امنه ها در دم او نور فشان
زامنه یک چین عرد سان شده دو — آمنه او صد و صد چین درو
جلوه کند در زر و زیور شده کم — جنت زمردم پسر اورده زهرهم
تاج زرش بر سر ازان کونه کران — مرغ سلیمان شده انگشت کران
هدهد اگر چند کند تاج وری — وز چه فرودست هم از تاج سری
تاجور انجای که طاوس بود — افسر شان نامه نامو پس بود
پای سیه کرده رقیبان خود — تا بجمالش نرسد دیده بد
موزه که پوشیده زکیجی سه — دیده بدر ابلکد کرده تبه

جنت بود انکه گذر کرد کری
حرح و دکها و درغنین ناوری
همه داند که پدید او نهان
جنت چین مرغ در اطراق
مخزن اینک پی خود شو
کین جز شهر نه مندرس و
انکه جو طاوس دلیل هوس
جنت کردد چو بطاوس کس
جلوه کند در صری کشمران
خلق چنین مرغ کجا دیده بود
کاب نی و اوش نی و اوده بود
چون تتری کاب ندارد کسی
کم تتری کاب ندارد کسی
تا بجمالش نرسد دیده بد
دیده بدر ابلکد کرده تبه

ششمین است حدیث له کنون
قلب غیاثی چو بهی کرد و بکون

داشته عیش بکلبه خسر اکل
سر سه بطاره کیان داشته دل

طوطی ازانجا که بمنبت فره
گفته بهندی که یکی کرده بده

شارک گویند همین گفته کهان
کو بدمش تاج کند هم بزبان

مرکه بطاره ازایشان گذرد
زیرکی مرغ معلم نگرد

هست نهم انکه بدیدیم گهر
زان سوی لنکوی بهر دره نگر

مرحک ستا بیان گفتی
دلو یکی خمره در آب نشسته

مرغ بمنقار کشان رشته درون
شده از دلو فرو هشته برون

هرچه کشد رشته بگیرد ته پا
تا زته خمره رسید دلو ازا

چون برسد آب خورد مرغ ازرد
باز گذارد که رود باز فرود

کادمی اسا بنر و پیشه کند
مرغ برین آب کی اندیشه کند

هست دهم انکه شناسای عمل
کرده یکیجا دو مخالف بحیل

من بنظر دیده ام و خلق بسی
کرده یکیجا نه دو دن بر الهوسی

چسته کبوتر ببرش لعب کنان
در سر و در دیده او نزل زنان

او بمثل گربه بی دست نگر
کش نبود از لگد مرغ خبر

گربه دیگر گر ازان مکان گذرد
نعره زنان جانب او حمله برد

زهره ندارد که دگر گربه کی
سوی کبوتر کشد از بیم ری

پرسشی از خصم نمودم که چه سان
کرده شد این شعبده بوالهوسان

گفت بهانه است دگر جمله نفس
عدل خلیفه است درین ها و بس

در سوی عکس او فتد اینها
عکس صفا رود ز دل از سینها

بر در یزدان که بسی داوریست
پرسش اول ز پرستش گریست

مرکه برافراخت ستون نماز
دین بمپرسید از و بر فراز

وانکه نیفراخت ستون جهان
تکیه نیابد بستون جهان

دارد ازین کونه ستون کمین
انکه کند کاهلیش سنگ ستون

سجده چو سویت زخدا فزون بود
کر تو دو سجده نکنی چون بود

غسل و وضو پاکی تن از جزا ست
رحمت حق پاکی جان از خطاست

نفس که شوئید ز بهر سجود
قطره ابست صلاح وجود

وین همه زانست که شرع رسول
میدهدش بهره ز شادان نزول

شاه که تعویذ دل و جانت کرد
نام محمد زپی آنت کرد

تا تو کنی زین رقم معنوی
قاعده دین محمد قوی

تیغ زنی بر سر کفار عصر
ناصر ایمان شوی از فتح و نصر

چون خلف نایب یزدان تولی
شاه خلیفه شد و سلطان تولی

چون رسی از عمر باوج کمال
شغل نیابت بتو گیرد کمال

هم تو شناسی که به نیروی بخت
به ز تو نایب نبود پیش تخت

نایب یزدانت پدر بر سریر
نایب نایب تو شو از داد و خیر

کار جهان پنج که پاداش کار
هم پدرت بخشد و هم کردگار

داد و دهش کن که بدانی ادری
مصلحت ملک بجای اوری

بازوی تختی و سزاوار تخت
پیش شهنشاه تو کن کار تخت

سایه جان شو که ز اوج سپهر — تافت نیارد بر ج شاه مهر

## حکایت

ماجوری بود بگچه کاه — صیدی می کرد به پیراه و راه

بس که قوس تاخت بقصد شکار — دور فتاد از سپه و جتردار

کس نرسیدش بشتاب جان — جز خلف خاص که شد هم عنان

تا بش خورشید جهان کرم کشت — کامن از ان موم صفت نرم گشت

سایه بسی جست مدت فراخ — بر جتی برشده کم بود شاخ

بس که ملک رخش تک را ندود — رخش دهان سپته ز تک ماند و بود

کشت ز کر ماجوکران تن برد — کرد خلف سایه بدامن برد

شاه چو باز امد از ان تف و تاب — گفت مرا قطره من شد سحاب

انکه کند سایه بفرق جهان — بر سر او ابر شود سایه بان

طرفه درختی که سر جرخ سای — سایه کند بر سر ظل خدای

نکته درین انکه جو از برتری — ابر سر من سایه همی گستری

کوش که برام اهل زمینت شوند — سایه وران سایه نشینت شوند

ان کهر پاک بگفت پدر — شد ز بزرگی چو پدر تاجور

پیش شه این کوهر شایسته نیز — باد چو کوهر بزرگی عزیز

## بیداد کردن ملکان و بسیهکستان — تا بوکه شان کشاده شود چشم اعتماد

ای که ز سفل ملکی و سری — نصب ز درکاه شه کشوری

هر که شود بر سر جمعی بلند — به که بود از پی دین به پسند

آه ضعیفان که خدنگ تویست — بهر شنوخوش بی شبر دیست

سر ولایت اکر از شه تولی — کوش کر از باب خود اکه تولی

تا بتوانی مکذر در رهی — آیدت اسیبی ازان در ری

تیر که از مشت کمانی پرد — پنجر از یک دو سپر بکذرد

تیر که بجهد ز تن چون کمان — بکذرد از نه سپر آسمان

کر نکند میر خراشی به پوست — انکه غلامش کند او نیز اوست

کر نه تفحص بود از هر دری — خانه هر که ببرد مر هی

بنده مسکین خورد از حرص خون — زهره ان نی که تراود برون

رای ملک کر نه درین ره رسد — بر ملک ان جور نهان کی رسد

وانکه ملک خود شود اندر رجا — نشنود از منع بیابد بپزا

ای ملک از پیم تو از پادساست — بر تر ازان هم بعقاب خداست

خنجر سلطان که کشد اشکار — پیم خدا راکم ازان هم مدار

هست جو غوغای قیامت عیان — مهلت ده روزه همین در میان

از پی خود خور غم خدمت کران — بهر خداوند غم دیکران

خدمت شاه از پی درویش کن — می زپی مایده خویش کن

هر چه که شه داد بهر سو بده — داده او هم ز پی او بده

بنبود زر که تمنا خوری — کنج ز شاه اری و تنها خوری

دلوصفت شو که برارد جواب — تشنکی خلق نماند ز تاب

ریک مشو کابر جوابا د ده — خود خور و دو کم سکی واد ده

کاه روش گر ببرایند سری — گوشنود کن کن دیگری
پیش وکم او چو فراوان کشید — از ستمش دور بسلطان رسید
کشت چو روشن همه پیش سریر — مصلحت عارض دوجور امیر
تاج ورا قطاع بعارض سپرد — میری ازین جاکری ازدی ببرد
میر همش داد که جاکر شود — سر سوی پاید و پاسر شود
میر خیانت زده شد شرمسار — چاکر دانند خداوندکار
برکه خود میر کسی بد کند — او نه برو بر سر خود میکند

جانب زدن بلشکریان چون یکی مهتر — تا در فرازند سیبت نراند راهوار

تجمل به کردیم بکار سوار — لشکریا زاست بسی رنج کار
بس که شب و روز بکار اندرند — نان حلال از در شه میخورند
شرط کرارند سه چاری بجای — غازی شایسته بود از خدای
اولش ان شد که بنقش صبور — از سفن و فرض نباشند دور
واحدش ان بهر خداصفدری — نی زپی غارت و نام اوری
در ده و ره رفق و مادم کنند — واشتلم لشکریان کم کنند
سخت نیارند لگد پست را — رنجه ندارند فرود دست را
شحنه حراند جو دستان بزور — وزلگد میر بمرد بزور
نیست می قصد ضعیف از درشت — مورچه را پیل بعمد انگشت
هرچه تو بر بنده کنی از نخست — پرتو کند انکه خداوند تست
خشم ملک کاتش او بر تو تافت — پاسخ ان کو که غلام از تو نیافت

حکایت

باشش دهی راه بخریدند دیر — تا شکم مرد و شد از خورده سیر
لبد دهی هرد و بکادر بجای — از پری معده در امد زپای
زان دو یکی بود بداس سلیم — ده درمی داد بهندو زعیم
گفت بحل کن که خطا کرده ام — ان تو برخویش عطا کرده ام
مرد زیان کرده که جو سود گشت — اب زیان آمده را سود گشت
مرکب رنجید و به پای استاد — رنج تنش نیز بجای اوفتاد
وان دکری عربده اغاز کرد — سوی غلامان خود آواز کرد
گفت منم ان شه و این گشت شاه — انچه زشه بایدت از من بخواه
چوب براورد غلامش بزور — تا بزند بر سر مند و بشور
ان دکری تا که از اشوب چوب — سوی غلام از لگد اورد کوب
مرد که بر عزم جفا فرد گشت — گرم لگد خورد و بجا سرد گشت
تابد و خواجه بسوی غلام — با کیش سوی دگر شد تمام
خوابه در ان میل یکی سنگ سخت — بر سر خود زد که سرش شد زدست
در نسب و غلام و سوار — خفت بجا از غضب کردکار
از پی کاهی دو درم را سه تن — رفت ز شومی سپتم رایکان
پشتری و انکه زیان و فروش — لشکریا زام از بیت و پس

تتبیه خاص و عام که از راستی خویش — در رسته بوند که باشند در سکاد

مرد چو از دل شود ایزد شناس — هرچه زو بدل اید سراپاس
سیبت پیران تعبد بود — نور جوانان تهجد بود

زندگی نفس با ثمار او — حیف بود غافلی از کار او
صورتی از کل که کلاهی کند — پای سر جرخ سفالی کند
تا بزمانی که نجوا ماند شکست — خدمت خود را کمند زیر دست
انکه نه افلاک بدان سان که خواست — از پی آرایش ما کرد راست
ما که از ان صورت کل پستیم — هست تن از صاحب دل پستیم
کز نکنیم انچه که کار دلست — کل نتوان داشت کسی کو کل است
کرد دل مجروح نداری زیار — دست مکن چار چه بازی زکار

## حکایت

کعبه روی هم قدم را سپان — جهد همی سود بران استان
زمزه حجاج که از شام و روم — از سفر حج کرده بران در هجوم
مرد که زان سجده بنودش ملال — کشت سرش زیر قدم های مال
چون نکشیدند اجل ماند بود — لیکنش از جان رمقی ماند بود
خلق ز بهر سرش افسوس خورد — او سر خود را به تن افسوس کرد
گفت رفیقی که چه سر داشتی — کین سر خود در انظر داشتی
از سر کوفتگی گفت پیر — کز سر من خیز و سر خویش گیر
شد پسرم عمر و وجود ملید — سجده صدقی ز پسر خود ندید
سر که حق سجده نیارد بجای — به که برین کو نه شود زیر پای
زین دو سخن گفت و دو لب بیش بست — شد ز جهان در دو سر انگشت رست

تقلید خلق خوب که باشد بکد یکر — خوش خوی و راستکار و نکوخواه و بردبار



آتش اندک بزدت دیک زنان — شعله چو برفت بسوزد جهان
خار توانی چو بسوزن کشید — تیغ نشاید چو تهمتن کشید
خشمی اگر سر زتو برمی کند — در دگری نیز اثری می کند
چون تو زبان در کشی و غیر نیز — خسته زدو تیغ شود در عزیز
وانکه بدیوار کشد مشت خویش — زخم زند لیک بر انگشت خویش
سنگ سکونت نه بهر دل بود — حسن معیشت نه بهر کل بود
سهل مدان تن بسکونت کری — کیست بهین قوت پیغمبری
کرک و سگ اندر غضب خود کجاست — انکه کم آزار بود مردم است
وین غضب و خشم نیاید پسیر — جز بخیانت کری مال غیر
هرچه بشت کسی دیگر بود — سنگ شمار ار چه که کوهر بود
سر که بکالای کسان دست برد — از می خون دل خود مست خورد
دین ز دیانت شود ار اپست — خازن ازاد شود کاپسته
در حسد مال کسان هم مجوش — نیست قبا زان تو بر خود مپوش
از پی خوردی که نه بهتر است — جوش تو چون دیک برای چرات
این نه خراشیست که از زخم تیغ — خواجه جوز دنعمت و حاسد دریغ
هیچ بدی در دل و جان کسان — چون حسد و خشم و بخیلی مدان

## حکایت

باده کشی دید قیامت بخواب — پرستی خلقی ز خطا و صواب
سلسله بسته برو پر شکن — بسته دران سلسله با او سه تن

بست جو بر فضل خدا تکیه کرد
جام امان هم بجهان تکیه خورد

آمدش از حق برهایی خطاب
خوشدل ازان مژده درآمد زخواب

تا همه دانند که در شهر ده
خوردن مے از حسد و بخل به

تا ببر وطن تو پس آلوده می
کین سخنم رخصت می شد بوی

لیک نبودم که بهر پس در
هست کنای ز کنای بتر

ای نسخ او کز خوشی خوی او
جانب پرهیز بود روی او

کز نبود زاهد پرهیزکار
یارش افتد سوی پرهیزکار

گر همه می نوشش کند صبح و شام
هم شکر و شیر فشاند ز کام

این بی تعلم همه را نوش باد
مانده قوار خرد و هوش باد

ساقی من داد نی عاقل پسند
تلخ چو پند بد رو سود مند

از خم معنی بمن او رشراب
تا نکند کردش دورم خراب

مطرب مجلس کرا زانسان خروش
کم بزند پند و نصیحت بگوش

گر شنود آندم جادو کری
علم فراموش کند مشتری

سازکن ای یار غزلخوان کلو
تا بملک لحن تو آرد غلو

پند شنو بین غزل اغاز کن
گوش نصیحت کر ما باز کن

## غزل

گرچه سعادت بسیست در فلک مشتری
وز حوادث هم است در پی انکسری

عقل و قابق بهیچ در بس پرده راز نیک
رخنهٔ غربال نیست در فلک خبری

راست روی پیشه کن همچو شهاب سپهر
بو که ازین دیرگاه جان بسلامت بری



ان سپهری که درمیان والات
همچنین از فرود و از بالاست

ازخواص ثوابت و سیار
هست در سرد و سو میانجی کار

فلک مشتریش در زیرست
زیر او آفتاب جلوه گرست

این مثالی که زو نگاشته ام
هر زمین آسمان نگاشته ام

کار بهرام شد چو نیزه و تیر
ریزش خون و کشتن نخجیر

هم بدان نسبت از دل آگاه
نقش بندم شکارخانه شاه

هر کجا بلبلیت خوش گفتار
گفتش زین شکار نامه شکار

مشک ریزم ز کلک مشک عطا
که نه اسود رود بود نه خطا

زین بناتی که هست نوخیزم
ان سواد مروح انگیزم

کاسوان سیه سم اقلام
بنشاط اندرو کند خرام

وان خورند اندران سواد درون
که همه مشک تر دهد بیرون

این سوادی که در شکارگهست
چون سوادی شکارگاه بهست

بس که از نوک کلک صیدفشم
صید شد صد هزار جان خوشم

باشش این مقالت دکان
همچو تیر از کمان جهد بزبان

تا کشادش چو کار خویش کند
عالمی را شکار خویش کند

چه عجب گر بخواندش مریخ
که عطارد شود ازین تاریخ

رود از کیش تیر خویش برون
واندر اید کیش تیر درون

تیر خود را قلم کند بجای
تیر بگذارد و قلم گیرد

تیغ زن مست خامه هم گیرد

نه زمرغان هوا شود خالی
نه بجمن نوا شود خالی

در سفرها تو ان گذارد قدم
بدو تو جاده و بیک تو هم

آب روزی دو کردنی برست
هم دران دم دوید و بند شکست

مهد بندد چو ماهرانش سپهر
باز بگشاید ش زگردی مهر

سو بسو بهر عشرت درامش
هم سفر خوش بود دمادمش

شب دراز و هوا خوش و جا گرم
گرم بخوابه بسیچو منه نرم

اهل صنعت بخانه کار کنند
ره روان گشت سر بار کنند

مهتران جنگ در صبوح زنند
بی نوایان در فتوح زنند

شاه را زه خوش و گمان خوش
لشکری خوش شکار ازان خوشتر

عشرت وی بهند باید کرد
که خراسان شود بجنبم سرد

کس مباد اگند سکونت و عزم
در زمستان بغزنی و خوارزم

آب کرد و چو سیم تا بالا
مهر البرز و تیلش بالا

اب جوید ز غایت سردی
صلا ما فی الحدید ما فی السردی

مذد و پوستین چنان باشد
که به از نوتوزی و کتان باشد

در خور داز نهیب وی بپناه
شرزه شیران در اشکم روباه

سخت بندی بقفل ها بشود
که کلید وی افتاب شود

جرح شش به کلید کرداند
پیر قفلش کلید نتواند

بر سراب از پلی بود ز خام
اب کرد و پلی ز نقره خام

زین پلی شاه را کشورها
که نیفتد ز جوش لشکرها

گوی ارا ست لعبت کشمیر
قطب سبز ز یر لعل حریر

قند سر یک دو ال دارد و عجب
لعل و خوش رنگ چون دو ال قصب

شکرین قامتی که در اندام
شیره پخته دارد و دی خام

با درفشد صافی و تیره
باد و باز اصل و فرع همشیره

هم فرو سبز و هم بالا شاخ
تازه و تر بدشت های فراخ

در چنین فصل شاد را بجم عیش
بود مشغول کامرانی و عیش

گاه بر تخت با ر میفر مود
گه نشاط شکار میفر مود

گاه رغبت بگوی بازی کرد
گاه در بزم عیش سازی کرد

داشت در سر که یک مهی کم و بیش
تازه دارد بصید عشرت خویش

هم گشد بر زمین سبز رو پلنگ
هم کند در هوا شکار کلنگ

## چنید نخجستهٔ لوای شکار کاه دنبال شاه سوی بیابان وی غزاد

روزی از اسمان مبارک رخ
که بود بهر صید را فرخ

صبحدم کافتاب شیر شکار
کشت بر سبز خنگ خرخ سوار

سرخی از شب که زد برون تابی
کویی از زاغ زاد سرخ خوابی

سوی ظلمت که کرد نور لهنگ
کشت افق چون عقاب پشه دورنگ

در سپیده نمود شد خورشید
زرد و روشن چو چشم باز سپید

وان سپیدی که صبحگاه نمود
شکم اسوی سیاه نمود

شیر فسته ز خواب خوش شتاب
سگ بیدار رفته بود بخواب

که شب بود کحل دیدهٔ او
کشته کحلی جو دیدهٔ اهو

خوی چکیند انجان زمرغ کباب — کاماند ردمان اتش آب
رقص مرغابیان خوشرو دلکش — کاه برابر کاه بر اتش
شد علفهای برهوا کیر — نادو فرسنگ بر شد جاکیر
بود دیوار کوشتین و مهیل — کرد خسرو پلنگ در تعجیل
وان همه کوشت خوار کرم ستیز — بود ازان شهر کوشتین بکریز
نامد اندر میانه برره کس — جز کلید جهان خلیفه و پس
کشت بران خدنک شاه دلیر — روشن از چشمهای روشن شیر
در تراز و شد از پلنگ و کوزن — برکشیدی سلاح دار بروزن
ای بسا تیر شه که جست چو برق — از تن کرک در زمین شد غرق
یعنی از زخم خویش سهل نمود — کز حیا در زمین فرو شد زود
تیر جرخ این کشاد و شاه وجود — در کشایش زبان تیر کشید
افرین کفت بر کمان بلند — که چنین سود اسمان بلند
تیر شه کین سخن شنید کمیش — راند بر تیر جرخ تیری خویش
کفت کای تیر بهر نام شده — غرضی از تو کم تمام شده
چه حد تست قدرت ما کارا — که شناسی کمال سلطانرا
کردن کار من ازان سان کیر — که ز شصت کسان کشادن تیر
چون منم تیر شه مرا رسد این — که کنم من کمانش را تحسین
زین سخن تیر جرخ روی بتافت — تیر شه تیز کشت و موی شکافت
مدحتی سهمناک کرد و بکار — کو دمن بازماند چون سوفار

زان کره دارد ابرویت پیوست — کرمت جز که نقد فتح نبست
کز کمه کرد در سر و پایت — که بنوشش کشش بالایت
ازلے مرد تند خیز شوی — وز پی طفل نرم تیز شوی
بر نشینی ز می بلند فری — وارفرو امدی بلندتری
من که تیری بهمات و پستی — از تو دارم بلندی و پستی
یاری من ز چون تو یار آید — بی تو از چون منی چه کار اید
من ز تو کامدی ز دایره نیم — نقطه وهم را کم و کیم
تو فزونی بهر چه هست از من — کز تو هم تو یکی و شصت از من
من سبالا اکرچه نه مشتم — از یکی مشت تو قوی پشتم
پشت ایدو و دود و جوش من صعد — که بخشی تو سر کز از حد خویش
اری انکه چنین بلند شوی — که بنردشه ارجمند شوی

خلیفه قطب دنیا کوجو پروون رالنبکرانا
بیک بیلک بدوزد در هوا سیمرغ برانا

زهی جواب کمان راست کرده ازی بتر

زین ستایش کری کمان بلند — شد کمون کوشه ها فرو افکند
تیر را کرد در محل سلام — خدمتی با فروتنی تمام
بس کمان کرد برزه ازپی تیر — کرد مدحش بانک و تقریر
ارش اندر جهان سمرز تو شد — سعد و قاص نامور ز تو شد
سر که بازار تیرت بکار — از تو تیرست اندران بازار
افرین باد بر جهان استاد — که ترا ساخت از پی و پولاد

من گمانم که دو پیستدار توام
هم تو دانی که حی گذار توام

خسته جون ماهیان ز روی شتاب
ماهیت در هوا رود نه آب

شب جو تو ماهی ار گرفت بدست
نگذاری از دو بحر دوست بدست

همه جا فتح یاور تست ز راست
که گشادت ز دست سلطانست

خلیفه قطب سیاکوچ پرون باند بکرانرا بیک بیلک بدوزد در سوا ایشم رح اندا

نهی ستایش تیر اینی کمان بصر

همه تن بار تیر گشت زبان
بگمان گفت جون فرد ان او بان

گای بد پستار کاه توشد جهت
دانش تیر جرخ بیش از گفت

واندا پستا و در میانه تو
زان دو زانو زند نجانه تو

من جو اندر ادب ندارم ساز
گنم اندر بر تو پای دراز

سبکی و استواری تو بدید
بجو نرن خیفه در تاکید

گر جو نرن شیله نیز شوی
لیکن از نقل کم عزیز شوی

جون شیله شوی گران باری
زانکه تشدید پس گران داری

هر چه تشدید کاران تو شد
آه او لازم گان تو شد

زه جو پی خورد از تعجب هیچ
گهنم جون الف برون تو هیچ

وین هم اندر عمل شناسی و آی
که الف ساکنت در همه جای

الف ساکنم من اندر کیش
حرکت از تو یابم اندر خویش

الف راست جون بجسبانی
همه کج گردد این تو هم دانی

من خمیدم ولیک باشم راست
که ترا راستیت از من خواست



نهی ستایش تیر اینی کمان بصر

دومش افت که چیوان دکر
هم کند از فهم سرا های بشر

مرکب پاکوب او صولی بزند
شیر بود انکه در و فهم کند

بر سر یک چوب نهد چار سمش
جنبش موزون کند از نغمه دمش

سیمش آموزش تعلیم گری
آدمی کرد از و جانوری

چار میش انکه من از سند زمین
بوزنه را جانور نادره بین

چون سلیمش جو نو دار خرد
کار بیاموزد و فرمان ببرد

حصه در و جانوری و بشری
مردمیش لیک کم از جانوری

خان حکیمش چو فکند نظری
جانور زیرک و ناقص بشری

مردم ناکس که کند کار دوان
این دو از و به بدل بخردان

بخشش ان سل که حیوانست ولی
بر ز کسی دارد از ان سان علی

میکل ازان کو نه توانا و گران
زیرکی افزون ز دگر جانوران

هر چه بفرمایی و گویی بکند
گفت تو جوید جو بگویی بگند

سوزن افتاده بچیند ز زمین
لقمه دهی کین نخوری باشد امین

مشتری فهم شود کن بکنش
مشتری وصف بشیرین بخشش

عمر جو مردم ز صد و مست فزون
آدمی اساخم ز انوز دون

دارد ی مردم طلبد رنج تنش
نیست کسش جز که به اموختنش

گر همه اوصاف کنم یاد از و
دفتر پرشرح تو ان داد از و

هست بزرگی بدگر عرصه چنین
کو ببزرگیست همه روی زمین

این که بزرگست بصورت منگر
رسم بزرگیست بمعنیش نگر

برخ آبی که سوی شرق بود — تند برانند که چون برق بود
چون بحد کام و امتد کدرش — رقعه ایستاد کند رجا بورش
نوع دگر اینست که بر برهمان — سحر و فسونی بنهان ست جان
کان پسر کشته چو تاز ه بدمد — کشته شود زنده اگر او نرمد
قصهٔ آینده که پرسند از و — گوید اگر خلق نترسند از و
وینست از نیخاکه در دن سر او — می نخورد دیو که ست ان خور او
طرفه دگر انکه بهنجار حیل — عمر فزایند که نقند نخل
وین بود انکو که نه خون در همه کس — راتب مرد و زه شمرد ست بس
انکه کند خود بنهبانی دم — پیش زیدادم زدنش کشت جو کم
جوکی دم گیر به تجانه در دن — زان زیداز سیصد و دویست فزون
بسته کشاده بچ و راست پس — اندکی از غیب خبر گوید و پس
دیگرش انست که روح از تن خود — در دگر اندام برند از تن خود
در چه کشمیر کهپار در و ن — ست ازین نابه پس غار در دن
دیگرش انست که داندشدن — گرگ و سگ و گربه عاسد شدن
دیگرش ان شد که نمایند بفن — چون به تن و تاب در ایند به تن
طرفه دگر ایت که بر سر و جوان — تازه کی و تاب رساند روان
ست دگر انکه بنیروی فسون — غرقه نگردند بغرقاب در ون
گر بجوالی بنشینند گر ان — غرقه محالست گران تا بگران
طرفه دگر انکه بجو مرغان بهوا — اوج برازند بنعل این نه دوا

گر بشریعت بود این نوع روا — جان بدهند اهل سعادت بهوا
هر چه درین عرصه فرو دیم همه — پر ده ترجیح بسو دیم همه
جهت ترجیح که داند همه کس — تحفه شاه مبارک شد و بس

گفتار در سیاست هر اهل دیوی پیر — کو گرد از قرار که بندگی فراد

گنبد گردان که رود گرد جهان — بس که کند سجده پدار نهان
گاه دهد جلوه سرا پرده ای — گاه بیندازد ش از جلوه گری
بر محل و مرتبه چون می گذرد — تحفه نشاید که کند اهل خرد
در برسد کام و مراد ش بقضا — هم بود اسود دل و سر بر ضا
چون همه انجم که زیر ند همه — گر زبر و گاه بزیر ند همه
نی چو برایند بود شان طربی — نی بفروب ایدازینشان شغبی
رشتهٔ خود هشت چو بر دست کسی — در پی دلو نشاید هوسی
بس که گمان برده گمان گاه بجی — گر همی خونش نکرد ند تهی
صاعقه نالهٔ از افلاک زده — حاصل ایشان همه بر خاک زده
این زدم از سند وی مر بال مثل — کو محلی داشت بحضرت چه محل
قصه شنو کز لگد خنک فلک — چون زده شد تا بهم ارند ملک
قطب فلک خلده اسه زسما — کرده چو از بالش نو نشو و نما
داد ولایت سوی دیو گیربدا — تا نرسد زحمتی بمیر بدو
کرد غریمت جو جم تاجوران — جانب دیوان صبوری گران
پیشتری رانه ورای از همه سو — امد و خاک در شه رفت برو

از پیشکار گرگی و خرسی
لاجرم پیش تاج جهان گرد و نرا
پیش از بهر عمل بود ۱۹۰
کش نشد از نکوب جهان گیری
الغرض از غارت رکموی ظفر
خان جهانگیر شد و رایگر
تاکش از دامن کوه و دره
الکی کو ران مثال
زانبوی و از دیل پیشی
بقر زین انجو قطب فلکی
و ابتاع شهر های ملکی

گر رسدم کس بزنم یا بخورم
ور نرسد جان بسلامت ببرم

همان جاکیر بران عزم که ره
زود رود زود سوی حضرت شه

تا بر سد بر همه صاحب کلهان
زود تری پیش شهنشاه زمان

زان خبرش گشت ضرورت که کمین
برکند ان شجره ملعون ز زمین

گرد اشارت که بران عاصی شه
وانکه ملک ملعنه بعد سپه

گشت روان وچو صبا گرد کشش
تا بزمین لاله وماند ز کشش

رفت چو هلوی وی ان هلوی دین
او هم ازان گوشه برون زد ز کمین

کرد بنا پس دو صد حمله گری
راست چو بر شیشه گبک دری

چند سواری ز دلیران غزا
عرق کشیده نی فولاد گزا

بر صف اوز د ز کمان سهم کنان
تافت سوارش بسوی گوعنان

تیغ بجولان چو زبانه بسفر
هر به درفشان چه بجوز از قمر

تیر کلیدی شده بر هر جگری
باز همی کرد بهر سوش دری

امن روبینه شان رفته درون
لعل همیریخت ز هر نقره برون

بیلک روشن که همیرفت جهان
آینه در شانه همیکرد نهان

از سر طان و تپش نوده عملی
رفته عطار د بدرون از حملی

هست زمین کوی ز انبوی سر
کشت کر و با سپید چو زمگر

شانده سر شک تن و خونها ز کمین
در کمر کوه ز یاقوت نگین

تیغ رسیده بگلو از همه سو
خنده زنان گریه خون کرده گلو

خون که چکیده ز سر تیغ دمان
رفته میان گه وگه رقص کنان

خواست که گردد ز قضا صبح محل
محرق از تابش خورشید محل

سخت گرفتند و دویدند روان
تا بدرک تاش در پستند دوان

رفت چو ان دوزخی از در گشه
سوی سیاست که اصحاب کنه

تیغ زدند بره افتاد سرش
شد ز بانه بزبان ناگذرش

جانب دوزخ چو شد از تیغ ریش
تا بدگر روز چنان داشت شش

تا بجهنم زیدان گبر بهین
دیو جهنم شود ابلیس کهین

دوزخیانی که بهر سال او
امده از بهر هوا خوای او

بر سر خود مهار از دو طرف
در سقر تیز فکنند علف

بود چو او رانه دو الاد گران
وز پی او مالک دوزخ گران

دل نشدان دوزخیان از وفا
کو تن تنها کشد از شعله جفا

چند تنی ریخته خون بر خوی او
در شده در اتش و آب از پی او

همره ان کشت در اتش بزمان
دوزخ از افروزش او کشت دمان

زان همه پروانه که اتش زده شد
جرخ دخانی ز تف اتشکده شد

شد چو در اتش همه پروانه نهان
باد همیشه بجهان شمع جهان

شاه مبارک که سپانش بهنر
هست زبانه ز پی شمع ظفر

تا بدر افتد بته قطب جدی
چو شرار ه که جهد ز اتش نی

مشعل او باد چو خورشید علم
جدی و جدی در و قطب بهم

هر چه کز بدست ز حیوان و بشر
بر کسی راست که بر سر شده سر

تحفه که زیبا و نکو تر بجهان
هست مگر بهر بزرگان و شهان

کشت نمایند و چو گردند نگه
صورت خورشید در آینه مه

هر چه سواد شب تاریک لقا
کشت بیاض از رقم صنع خدا

شام جنان کشت تو گویی که عجب
صبح دمیدست هم از اول شب

و اول شب ماه ز انوار فزون
آیت واللیل ز انوار درون

ماه که خورشید نمود و کدران
شرک و بوم غلط خورده دران

حوض مه از چشمهٔ خورشید همه پر
وز تهٔ آن موج نهان شد همه در

رخش پستاره ز ره نور قمر
چون بته آب تنک لولوی تر

زهره چو مطرب پس خرمن زده ره
خوشه پروین سر خرمن مه

طفل ز مهتاب بازی همه سو
چون صبا طره به پیرامن او

شب جوی از روز نه پیرانه تر کم
چون دو برادر که بود زاد و بهم

زبده ز رودی همه یکتاب درد
مغز ز پی شده نایاب و درد

تیز تر از تیر به پنهای کران
تا بدو پرتاب کران تا بکران

مرغ ز بالاش پر انداز شده
ماه هم از نه سپر انداز شده

باد که مردم رقش کرده برو
نسخت دریاست تو گویی که در و

دیده ماهی بته آب درون
چون درم زر ته سیماب درون

ابی ازان کونه که پنهای قوی
خلق بر آمده از تیز روی

بر ره کشتی که برا راسته صف
در دهن آب ز یارا مده کف

کو رهنشکی و نه ره بند زیان
کرچه شکم کرده پر از او میان

انکه در و سبق معلم زده خم
راست جو برتخته اطفال رقم

باد همه رخت و خشم و پسل و شر
کرد چو برماسه برود گذر

شاه چو افتاد ز دریا گذرش
پسل تنک از عقب آمد برش

یار نداد از پی پلان و سپه
راند که تعجیل کشش داشت بره

چون علم آورد در ایوان شرف
شد فلک ایوان ز شرف چار طرف

بعد هی قلب ارنکل کرده به
تیز در آمد ز عقب اکرده فره

شد ز پی فیل و خیان فیح کران
بار کران داد کران تا بکران

از همه سو تیغ و سنان آخته شد
شاه چو خشم از مژه ار اسپه شد

نی بکمی زهره که بر اوج پرد
نه حد موری که به تندی گذرد

باد مهابت ز شبان ره را
صد همه زده جان غم اندوده را

رای و امیر و ملک و عامه بهم
کشته مسلسل چو خط نامه بهم

صف کرِ شطرنج جدا بوده دران
پیش سریر از روش کارکران

بل چو صف زد بهم سو دبکیان
خواسته از پیش بسی کارکران

باز نمودند که خستم الخفا
امدن و مرده و اسباب صفا

کرد اشارت شه خورشید طفر
کامده با کذر دشش مش نظر

فیل سراپرده برامد بهوا
تبته کرپسل در امد بنوا

دیده به یک بینوشنده دوان
کشت کر از طاسک کرنای جهان

هشد کذران کوه کرانا به یک
رشته کسل کشت زمین را همه رک

هر دو چو سرمست و نکهبان بوش
چون ملکی کار بفرمان دوش

از در و ماری که در دست نکون
پیش غریبت کرد از پس نبون

سپاتی من ای دل و جانم سوی تو
ترک فلک کاه کش هندوی تو

باده ده امانه زملک دکرم
باده این ملک هم ازنی شکرم

مطرب هندوی بان لهجه خوش
تا ترکم ازپی ان ساز بکش

زمزمه کن که دل از تن ببرد
سوز سرود تو غم از من ببرد

یار ندیم ای دل خسته نوا
رام کری کن دل ما را بنوا

## غزل

هندوی مرا کشتن ترکانه به پند
زو سینه من چون ست دبتخانه به مند

که خشم کنی غمزه و که شوخی و که ناز
بد مستی ان زلف میانه به مند

چون کرد بموشانه من ازوی دم جان
این فال مبارک هم ازان شانه به مند

اباد بران ست بکنم زو کله لیکن
لب تا بچکرم زد همه ویرانه به مند

خونهاست بچشم منی دلخسته ازان خال
این خوشه برم میده بدان دانه به مند

در پیش تنان مردن اگر ذوق نه مند
در سوز نشین خود و لذت پروانه به مند

دو چشم تو در خون من و جان دلم نیز
اشتن ده دست و دو دیوانه به مند

ای سپهر انی که شمارید گدایم
از قلب جهان کش کش شانه به مند

## سپهر ششم

از زبرست این که سپهر چهار
هست ششم چون کنی از نه شمار

این که ازان نسخت نوکرده ام
اصل درین نسخه کروکرده ام

هست چوان حلوه که مشتری
زان همت ایم بسخن کپتری

ان رقم ارم که بدان امن هست
خانه شود سهم سعادت درست

صید که تیری زکمان میخورد
بی سپرست ازپی ان می خورد

تیغ کزو دست و سپر کم شود
پیش کز اندازه سپر هم شود

چون ملک و مفلس و سرخیل و میر
هیچکس از فتنه ندارد گزیر

دفع بلای همه را در دیار
کرده ام این کاغذ نازک مصار

هر که درین قلعه نباشش بود
ور نه غارت کرد اشش بود

مایه او هرچه زسود او سود
کش چو بقدیر نیامد ربود

پند و نصیحت همه حیلت کریست
حکم خدا قاعده برتریست

کار چو افتاد بتقدیر غیب
هرچه رود بر سر مایت عیب

لیک چو ما غافل خیریم و شر
کفر بود مذهب حر و قدر

مرعظت خلق که اندر رست
اکهی پس که نا اکه است

ریزم ازان کو نه که لایق بود
بو که مضایز موافق بود

## در عذر و عفو خواستن از شاه و کین بساط هست این بساط پیش جناب فلک شداد

صبحدم ان کاینه آفتاب
برد زهر دیده خیالات خواب

موج فشان گشت زنزدیک و دور
چشمه خورشید چه دریا و نور

غوطه زد انجم چو شناور برود
کشتی رفت بدریا فرود

جرخ بدریا صفتی خاص گشت
شعله زد لسوزی مشعل نشت

شمع زجان سوزی پروانه رست
کوه رانجم همه غواص گشت

رفت زشمع انچه در و سوز بود
کریه شمع ازپی این روز بود

مرغ نحیناکری کل دید
باد بارایش سنبل دوید

حاکی اگر شاه ممالک پناه — کم کند این سوز ز تبسم نگاه
لیک تو باری ز دل تنگ‌ای — سنگ گرهای دی آری بجای
بنده کز اقبال شنید این سخن — در دل او نوشد امید کهن
خواهیستم اندیشه بکار آورم — لؤلوی مکنون ز شهار آورم
هیبت درگاه بدین پیشتند — سهم زدو گفت بمانک بلند
کای بخبر از دو سه حرف سیاه — کرده فراموش ز دل رعب شاه
حد تو باشد که چو دانش دران — ناصح شاهان شوی و سروران
گرچه که تلقین تو ز قبال بود — حال بدرگاه بباید نمود
بهر رضا معذرت آراستن — عذر بگیتاخی خود خواستن
باز نمودن که ز امثال سخن — بس که شنیدند شهان کن فکن
من که مرا نیست شکیبی چنین — لرزه در افکند به تن همچو سد
هوش ببشد زین هوس راستم — لرزه کنان کژ بجی آراستم
لرزه چو در دل فتد از بیم جان — لرزه کند هم قلم و هم زبان
وز اثر لرزه زبان و قلم — هم سخن افتد بکجی هم رقم
گرچه ز اندیشه بآب و گلم — قطره بقطر است چو باران دلم
ابر زبانم دو سه لؤلو دهد — ابحر کرم گر صدف این سود نهد
اول و آخر که برآمد پس — زان همه کس غرض انیت و بس
کامل معانی که کمر بسته اند — در پی ممدوح سخن گسته اند
مدح و ثنا گرچه ز تمیز بود — پند و نصیحت قدری نیز بود

از کف زهاد سزای بقاست — این همه مرجند صفا در صفاست
در دل خورشید زند دور باش — لمعه تقوی چو شود نور پاش
دیو دگر روح قدس دیگرست — بامی و زبدار چه صفا یورت
زمزم تیره است بترک فسای — آب بلیدار چه شود رونمای
شب چو گریبان افق بر گشاد — الغرض ان روز دران بام داد
بود ز طاعت بسجود و رکوع — بنده در ان صبح مبارک طلوع
تن ببرانگشت ادب سبحه سای — جان شده مستغرق فرض خدای
واضح ان معرفت اموز من — فاتحه حمد دلفروز من
که بشهادت نعم پرز نور — که ز سعادت خردم در حضور
مرور قم پرده کشای نیاز — مصحف وجدم نظر گاه راز
مردو ملک برکتم هم زبان — سرسه روان درخدم لوح خوان
دل ز غلو گشته سلیمان سریر — نغمه در دم شده داود زبر
لب ز عبس جانب یاسین برفت — میل ز اقرا سوی والتین برفت
داده برخ غسل و تیمم بهم — سجده مسکینی و اشک ندم
کز درم اقبال در امد شتاب — من بچنین خلوت مقصود یاب
نقد کرم نیز بمشتم فکند — خنده زنان حله بپشتم فکند
کز توصف دیو شد اندر گریز — گفت که ربی معک ای صبح خیز
طاعت تو مایه معراج یافت — فرق تو از نور رضا تاج یافت
دولت توفیق هم افزون دهند — عصمت از عالم بچون دهند

کاوکند دختر ارا سته
خواپسته درگرو ناخواپسته

وزرقم صورتی و معنوی
تازه کند خسرنطقی رانوی

گرنبود مایهٔ پندی درو
خلق بسوزند سپندی برو

هست جواین رسم ز پیشینیان
نافه چه سان دم خورد آرچنان

انکه بهین پند بود ان بود
کرنپی فرمان ده کیهان بود

گرچه که خود نیست زرای بلند
شاه فلک مرتبه محتاج پند

کس نفرستد بفریش کری
نور سعادت بسوی مشتری

دانش هادی ازان سان شود
کو سنرا موز پسلمان شود

هست فروزان تر ازان آفتاب
کش رسد از کرمک شبتاب تاب

سوختن عود بپایان کل
دادن افیونست خردرا بغل

یک دم سحر دران قدیم
هست چو دستور حکیم قدیم

من که ازیشان روشی دیده ام
تازه کنم هرچه پسندیده ام

گر کهتری لایق پدرمن است
گفت نکو را صله بی کفتن است

در شبه نیست که نرزد بقول
فضل نزد حای این بوالفضول

نی همه گفتار دل اسپا بود
خار بنی حلوی خورما بود

باده کس خوبتر اید بمه
تیر برامان نیاید همه

آب که در چشمه شفای دلست
برزبرش زنگ و فرود کلست

معدن زرکانست بکوه اندرون
هست زرش اندک و سنگش فزون

در دی ازراه دلیری رود
بر سک خود به که بشیری رود

## حکایت

بود وزیری ملکی را بزرگ
پیش ملک میش دبر اعدا چو گرگ

هرچه ملک را بضمیر آمدی
حجتش ازرای وزیر آمدی

وقتی ازانجا که خداوند تاج
آیش دکی رسم نهد بر خراج

خواست ملک تا بولایت درون
عبره زمعهود پستاند فزون

گفت وزیرش که چو ملک انتست
آیش دکی خلق بفرمان تست

جهد فزون سوی رعایا کنی
وز پی من قلت وابا کنی

حاصل خلقی همه بهتر ز است
از حد میعاد تجاوز جراست

انکه زیان کاری ماش ارزدست
کر رسد از ماش زیان هم ازوست

برمه برها چو توانایی است
شاخ شکستن ز دانایی است

قطرهٔ خشتی که چکد از امیر
تیغ شد از بهر قصاص وزیر

گفت شهش تا بپیاست برند
وز پیش اسباب ریاست برند

بوکه بقدی شده شرم سار
کار چو دستور بدان گونه دید

وز تن خود خاک بگلگونه دید

من چوشوم کشته برای همه
بس بود م عسر دعای همه

لیک چو دارم حق نعمت زشاه
از پی خون ریز هم نیک خواه

یعنی از افزونی خواهش مال
جوب زهر پشت برارد دوال

## آغاز بند نامهٔ شاه و ملوک و وجوب بند یاد دادن خلقی بیاد کار

ای زند اساس پایهٔ امن و امان
سایه نشین علمت اسمان

تا مه خورشید رسمای تو
سرزده انجم ز کف پای تو

همت تو طایر میمون شده
جبرهای از تو همایون شده

بشنو ازین بنده اگر تاخ روی
انچه در و باشد از اخلاص روی

نیک شناسد شه مسند نشین
کز پی ارا سپتن داد و دین

تا نه اطیعوا الله از ایزد نزول
وز پس ان اطیعوا الرسول

این دو طریقت چو شریعت نهاد
پایهٔ سیم با ولوالامر داد

انگه سیم جاز خدایافت قدر
هستیش از حمد و دیم جای صدر

ان تویی از بخت که جاوید باش
ملک ستاننده جو خورشید باش

وا و خدایت چو برین پایه پای
این همه را به که براری بجای

روی بفرمان خدای اوری
نات کند عون خدایاوری

جهد نمایی سوی تعظیم شرع
کاینت مهین کار شهان اصل و فرع

چون تو الوالامری و فرمان ترا است
بلکه همه نیک زنی کان ترا است

مملکت از دین شود ارا سپسته
کار جهان زین شود ارا سپسته

خطبهٔ شاهان که بعالم کنند
دین حق قوی شد بملک هم کنند

چون ز پی دین زدم این یک دو دم
یک دو زنم دم ز پی ملک هم

نخ بنا شرط جهاندار یست
آید ازو کش ز خدا یار یست

اولش انست که در کار تخت
رای بود محکم و تدبیر سخت

انچه بهرست رقم یافت جت
باز نمایم نه به پایان درست

واندکه در اندیشهٔ شاه منشان
شرط بود پرسش کار اگهان

انکه سکندر همه گیهان گرفت
رای زنان داشت بسی ان شگفت

محرم او خضر جو الیاس پس بود
همدم ارسطو و بلیناس پس بود

کرنه بدین مصلحت سر همه
آمر و شاور نشدی بر همه

امر چو شاور بود از کرد کار
زمرکد شتن ندم ارد بار

کار جهان سنی حدیک تن بود
قصر بیک شمع چه روشن بود

روز بر د روشنی از افتاب
شب به دستیار هم از ماه تاب

حکم کز شاهان معظم کنند
به که باندیشه محکم کنند

وین نظر اندیشه گر د درست
تا دو سه دانا نشیند نخست

تجربه در یک دل کم دیده نیست
دولت تدبیر سنده دیده نیست

زاهل خرد و انش یک تن بجوی
لیک بدیشان سخن خود بگوی

پرسش کار از همه کس کن و لیک
زان همه ان کن که صوابست و نیک

## حکایت

قصه شنیدم که فلاطون بروم
کرچه بدل داشت جهانی علوم

کردی از اندیشه بتدبیر حل
پرسش این کار ز زنان و اهل

گفت یکی گفت ولی از گنج پر
چت ز یکانه تنای در

گفت که شاید که ولی دیگری
به ز من ارد ز درون گوهری

گر به ازان مایه نیارد به پیش
خرج ضروری کم از نقد خویش

واکنده دم از جرم کشادم درست
شرح دی از من مشنو اکنون درست

تاجورانی که تنعم کنند
جرم خود از عیش و طرب کم کنند

لاجرم از غافلی کار خویش
واقعه بیند بمقدار خویش

ای شده پیدا ز تو نیرنگ آن
تا ذی بر رغبت عنان

کار چو شاهان بهتر کنند
سایه خود پایه تصور کنند

پیل زهم خشک روشین
پف کند و پای نهد بر زمین

بنده که او مخلص درگاه تست
کمکش از خود که نکو خواه تست

واکنه جو بخشش بیهوده نورد
دور بود از دل شه دور به

## شرح عزیمت و سکون

گرد درین نکته چو شه یار دم
عزم و سکون نیز شرح آورم

ملک ورانی که فلک پایه اند
بر سر خلقی ز خدا سایه اند

سایه هر چیز بود ره گرای
سایه حق که نجنبد ز جای

تا ز پسین کار مپیرسی شود
شاه نه زیباست که خود سر شود

تا بهدف میز سد از بنده تیر
شب نشاید که کشاید امیر

بحر کرا مایه بخویش اندرون
موج بر آرد نه خود اید برون

بهر ثمر شاخ ز تنه محکمت
جون تنه بید طراوت کمست

کوه که از قرصه خورد قوت یافت
کرد سکون معدن یاقوت یافت

کار که کوتاه بپایان فکند
روز بر زرکش زمیان برکند

کوه که سر بادبیفشاندش
جز پس صبر نجناندش

این همه خاص از پی خاصانست راز
هیبت بیرون نتوان داشت باز

تند و عوان هم بپرند بی عمل
لطف نه زیباست بجای جدل

دست نتابد ز نمد جوب سخت
سلسله بی هم دو دو پیش تخت

خار که سهم الحشم باغ شد
پهلوی گل زخم زن زاغ شد

پرتو خورشید از ان زد دور
تا ندود سایه بدنبال نور

انکه بود در همه کاهیش
به که بود از همه اکاهیش

جرم و خرد پاس جهانبانیست
غفلت و خواب آفت سلطانیست

چون نوشینی همه کس را سپاس
پاس تو دارد همه کس پاسپاس

شه چو ندارد بخرد پاس خویش
دشمن ازین شود از پاس خویش

بهر شهی کو همه را شد شبان
نیست چو شید عمان پاسبان

## حکایت

ان نه نهانست که شاه شهید
کوکبه روزی بشکاری کشید

پیش وی از فوج سپه عمر وزید
بره کشیدند و فکندند صید

بوکه بجای زره عذر دین
داشت سلیمان شه عاصی کمین

باد و سه یکدل سوی سلطان شتافت
تیر زدو باز وی میمون شکافت

تیر که ان ظالم بدکیش زد
زخم نه بر شاه که بر خویش زد

شاه بدان حادثه هشیار شد
لیک سر خصم درین کار شد

وین هم از انهاست که در حادثات
کشت چو نایب ملک امین مذات

او چو شد از زد بهازی فتاد
زد فلک این که چه بازیش داد

از بر کائنات ذل ان پادشاه
هست بتاریخ که تا هفت سال
باور اگر نیست زمن این سخن

تا نذریعیت زاجل در پناه
بود زعصمت که وه زنهال
بجستم اینک زکتاب کهن

## نکته داد و معدلت

تاجور از بهر اندیشه
نیست به از داد گری پیشه
انکه زند سکه براعی العباد
به که کند از همه هموار یاد
پای بزی گر شکند فی المثل
او بود اکه بعلاج خلل
جون زره یاد نیار د شبان
بر بره اش کرک شود دهربان
ور بدل شه زفرو نی عیش
یاد نیار د زره ایا د حیش
گر قبل تاجور ار د بجای
انچه پسندند بهر دو سرای
ملک وران کار نه هم خو د کنند
شغل وران شغل به و بد کنند
برسر کاری که زدر که بود
به که بد اندیش شنشه بود
روز قیامت که وکیلان راز
ذره بذره همه پرسند باز
ان نگذارند که از هر خسی
ذره بیدا د رود بر کسی
وین پسندند که روز حساب
شه کشد از بهر رعیت عتاب
جند چو در دخل مواجب کنند
مصلحت ان به که بواجب کنند
گر نظر شه برعایا رسید
زاهل عمل بر همه وا یا رسد
سایه که بر جرخ نواخ او فتد
نه زنه بلکه زشاخ او فتد
کارگذار ار نبود دین پناه
حاجت درویش که گوید باشاه

## حکایت

فرخ روان کز بلا رکود و
جابل حاذق شکار کرد و
شاه فرا وقت طعام در رسید
خود نکشید و بخوان نام برید
ضابطه ها از نهمان کرده اند
کز پی احوال نهان کرده اند
جاسوسان
پیشه ور خاص بخود داد شاه

## حکایت

بود گرو چرد و اهل زور
نیست نهان قصه بهرام گور
وانکه در ایام وی از دور چرخ
قحط در فتاد بغداد و کرخ
خاک سپند سیرت اب از حیات
تلخ شد از دانه شیرین نبات
ابر جوانمرد زنم شد بخیل
قطره پسینش نشد ار سلسبیل
شه غله در زمه پیکر بداد
هر چه در و بود بخواننده داد

از بیرکانست ذل ان پادشاه
نذر عیت زاجل در پناه
هست بتاریخ که تا هفت سال
بود زعصمت که وه زنهال
باور اگر نیست زمن این سخن
بجستم اینک زکتاب کهن

## نکته داد و معدلت

تاجور از بهر اندیشه
نیست به از داد گری پیشه
انکه زند سکه براعی العباد
به که کند از همه هموار یاد
پای بزی گر شکند فی المثل
او بود اکه بعلاج خلل
جون زره یاد نیار د شبان
بر بره اش کرک شود دهربان
ور بدل شه زفرو نی عیش
یاد نیار د زره ایا د حیش
گر قبل تاجور ار د بجای
انچه پسندند بهر دو سرای
ملک وران کار نه هم خو د کنند
شغل وران شغل به و بد کنند
برسر کاری که زدر که بود
به که بد اندیش شنشه بود
روز قیامت که وکیلان راز
ذره بذره همه پرسند باز
ان نگذارند که از هر خسی
ذره بیدا د رود بر کسی
وین پسندند که روز حساب
شه کشد از بهر رعیت عتاب
جند چو در دخل مواجب کنند
مصلحت ان به که بواجب کنند
گر نظر شه برعایا رسید
زاهل عمل بر همه وا یا رسد
سایه که بر جرخ نواخ او فتد
نه زنه بلکه زشاخ او فتد
کارگذار ار نبود دین پناه
حاجت درویش که گوید باشاه

## حکایت

فرخ روان کز بلا رکود و
جابل حاذق شکار کرد و
شاه فرا وقت طعام در رسید
خود نکشید و بخوان نام برید
ضابطه ها از نهمان کرده اند
کز پی احوال نهان کرده اند
جاسوسان
پیشه ور خاص بخود داد شاه

## حکایت

بود گرو چرد و اهل زور
نیست نهان قصه بهرام گور
وانکه در ایام وی از دور چرخ
قحط در فتاد بغداد و کرخ
خاک سپند سیرت اب از حیات
تلخ شد از دانه شیرین نبات
ابر جوانمرد زنم شد بخیل
قطره پسینش نشد ار سلسبیل
شه غله در زمه پیکر بداد
هر چه در و بود بخواننده داد

از بیرکانست ذل ان پادشاه
نذر عیت زاجل در پناه
هست بتاریخ که تا هفت سال
بود زعصمت که وه زنهال
باور اگر نیست زمن این سخن
بجستم اینک زکتاب کهن

## نکته داد و معدلت

تاجور از بهر اندیشه
نیست به از داد گری پیشه
انکه زند سکه براعی العباد
به که کند از همه هموار یاد
پای بزی گر شکند فی المثل
او بود اکه بعلاج خلل
جون زره یاد نیار د شبان
بر بره اش کرک شود دهربان
ور بدل شه زفرو نی عیش
یاد نیار د زره ایا د حیش
گر قبل تاجور ار د بجای
انچه پسندند بهر دو سرای
ملک وران کار نه هم خو د کنند
شغل وران شغل به و بد کنند
برسر کاری که زدر که بود
به که بد اندیش شنشه بود
روز قیامت که وکیلان راز
ذره بذره همه پرسند باز
ان نگذارند که از هر خسی
ذره بیدا د رود بر کسی
وین پسندند که روز حساب
شه کشد از بهر رعیت عتاب
جند چو در دخل مواجب کنند
مصلحت ان به که بواجب کنند
گر نظر شه برعایا رسید
زاهل عمل بر همه وا یا رسد
سایه که بر جرخ نواخ او فتد
نه زنه بلکه زشاخ او فتد
کارگذار ار نبود دین پناه
حاجت درویش که گوید باشاه

یعنی از انصاف من اندر درنگ
شیر ز سگ نه شیری ز پشگ

پسته جرس هلوی شیران زردی
بانگش از انصاف طلب قصه کوی

مرکه ز بیداد شدی در شکست
برجرس اواز فکندی ز دست

رای شنودی ز پی ان شدی
کاف مظلوم بپایان شدی

چو که یکی روز ز بالا و پست
برجرسی امد و زاغی نشست

رای چو زاد از جرس بازجست
قصه فرو ندز زاغش درست

گفت که این هم بغان امدست
کز طلب طعمه بجان آمدست

زانکه شکم سخت پشیمکاره ایست
کرپشتمش خلق چو بیچاره ایست

وین نه نهانست که زاغ دلیر
طعمه گشاد از بن دندان شیر

اژدر نابرد چو ان شیر نام
برکرم ما بود این طعمه وام

داد وران داد بانسان دهند
نادره دادی که بمرغان دهند

## بجون نوش داری مهدی مهد ملک  کز جرخ عمر و صحت و عیشش باد یاد

ای ز پی ملک پدید آمده
ملک جهان را تو کلید آمده

نقش تو چون صنع الهی نوشت
روی تو دیباچه شاهی نوشت

روشنی دیده عالم توپی
عالمی ارست دکرهم توپی

بارکه ملک چراغ از تو یافت
صحن جهان گلشن و باغ از تو یافت

زامدنت کز پی دین شد امان
محو شده فتنه احرز زمان

لیکنت از شیر چو پرهیز نیست
غالیت از نطق شکر ریز نیست

نیشکر خویش فشانی بردن
نیشکرم باز شناسی که چون

ذکر آن شکار کردن چو تیر

من که باکلک تیر شد کارم
خبر از کلک علم کی دارم

تیر را با قلم چه نسبت چون
او همه مشک ریزد او خون

تو سخنوز ان قدر خبر داری
که اگر بر شکار زخم آری

من و هم کشتن بدان فتوی
تو نویسی بخون همان فتوی

انچه بر من فرایض است بکار
قسمت جان دشمنان پندار

قسمتی کز بهام در هر دات
خون و پوند یا بد و غضبات

تو که تیری و راستی درکیش
مسجد خود کنی ز کشتن خویش

زان عقیده که در گروه اری
پیش کیند سری فرود اری

لیک چون مش من امام شوی
عقده ناشسته در سلام شوی

سجده در اما متم نبود
جز رکوعی بقا متم نبود

کرم اداتشی بود بوجود
کی رکوعی کنم بغیر سجود

زین همه سعه کرطریق خشوع
سر بکوشش ارم بر کوع

## خلیفه وقت دین کو جو پروین رانده کوان او یکه بدو فرود دو سوا سپرغ بر ان او

## ذی سنا یش تیر او بی کمان بصر بین

بازتیر از دهانه سوفار
کرد بهر کمان ز پی سوفار

کای مه نو خطاب نو کرده
جای در پنجه کرو کرده

چو تو کوبد قدر خ بلندکسی
که ز ماه نوی بلندتسی

ماه نو کش کمان کشیت بلند
به بلندیش همچو خود پیوند

شد کمان کشته سر چو مقری پیر
شتری از کمان فرو پیوست

چهر از کلک علم کی دارم
وان خدنگ کش زخم زن چیست

او همه مشک ریزد او خون
کاکه او را و خانه در و دوست

که اگر بر شکار زخم آری
در سعادت بدو فرو دوست

تو نویسی بخون همان فتوی
کو دای کمان فرو دوست

قسمت جان دشمنان پندار
کشت کز تو بس ان کمان فرو دوست

خون و پوند یا بد و غضبات
پشتوی و ایمان بوی

مسجد خود کنی ز کشتن خویش
بوی همایون شد و زان بوی

پیش کیند سری فرود اری
ای دوا ناز ان همان بوی

عقده ناشسته در سلام شوی
کاندری ام ایمان بوی

جز رکوعی بقا متم نبود
خلق در ان کم نمی دمن بوی

کی رکوعی کنم بغیر سجود
کاندری ام ایمان بوی

سر بکوشش ارم بر کوع
خلق در ان کم نمی دمن بوی

هر کجا تو فرستیم بروم
هر کجا تو دوانیم بدوم

جون بکار تو باشم آهسته
که کشادم زتو پیوسته

پنج انگشت کوست از همه بر
کز انگشتوانه تست کمر

من کمر بسته افریده شدم
کز پی خدمت خریده شدم

از دو پر مرغ می پرد بسرم
من بفرمان مرغ چار پرم

ور بالا طلب کنی کارم
مرغ را از هوا فرود آرم

پیش تو من چو پیک بر رانم
می شناسم که یار پیکانم

ور فرستندم اشکار وهان
نامه هم برم زشاه جهان

## خلیفه — نمی جواب کمان راست کرده اند بتیر

تیر چون گفت راستی بصواب
بتواضع کمانش داد جواب

کای سلیمان عادل فیروز
کرده نامت شها بشیطان سوز

از سماکین رامح اعزل
راست رو تر توی بعلم و عمل

سهمناک از تو گشته تیغ غزا
وز تو بدکیش را فتاده عزا

جون ترا خاص شاه میدانم
به که سهم سعادتت خوانم

عزتت در زمانه غیب
که زنی بر حسود سهم الغیب

من اگرچه کمان سلطانم
لیک مقدار خود نکو دانم

بر کفی کش هلال زه بندد
ناستوده ست زاغ در فرهاد

نه ز سد رست طوز بر شستم
نه ز ظرطیست چوب در دستم

زه سزا بود چون کمان شهم
عرق مرغ با پسلیق بهم

راست گویم من و تو هم هستیم
که بهم زانفاق پیوستیم

یکدگر را بقدر کم نهیم
زانکه مرد و قوی دست شهیم

## خلیفه قطب — نمی ستایش تیر از بی کمان بصر

تیر شد باز تیز در پرداخت
خویشتن را عطاردی برساخت

گفت شک نیست زورمندی تو
هست از شه نه از بلندی تو

لیک چون نیک بنگرم بدرست
زورت از شاه و زور من از تست

گر نباشی تو ام میانجی کار
چه حد من که یابم این مقدار

وانگه کردی ز جوب خود در کوب
که ندارم ز شاخ خوبی چوب

بر کف چون مه دو هفته شاه
نه هلاکم که جاه یابم و جاه

زین همه زیدت که داری ننگ
زانکه میگردت شه اندر چنگ

هیچ دانی چه پیشکاه داری
تو که در دست شاه زده داری

گر بتحت نزاده اند
کیست این پیشگاه دادندی

لیک با من که تیرم اندر روی
ای کمان گر نشین و راست گوی

که مرا از تو گر بنا شد زور
کی شود دید بد از من دور

دولت من پیادگی از تست
زورم از قوت پیادگی تست

از تو من حاکم و دوخانه شدم
وز تو من صاحب نشانه شدم

جون نیم را تو کارفرمایی
یافت امن زمن تو انمایی

ای بلندی جز از تو نشناسم
که شهان می نهند بر جاسم

الخاتم

زان کشتهاکه در من از پی تست
می نیارم گذاشت کار تو تست

پوشش خانه گر بسی نکنی
باک نبود که خانه هم سنگ تست

دانکه از خار هم که می نالی
نیست ان هم ز خلقی خالی

انکه در پای خود پسندد دوک
کوچه ریزی کند بکار ملوک

من کمانم که شکل کج دارم
هم خوشم چون درست شد یارم

زان یکی زه دیم تو یکی ای تیر
که مرا زین درست شد مدبر

بی شما جمله کارها که مراست
راست گیرم ولی نیاید راست

کارم انان که صاحب تیرند
با شما سر در راست میگیرند

تیر چون راست گشت زه در خم
سر دارم ی دران من هم

لیک ای تیر تو از ین سیان راست
زین کجی تر اکشش زکجاست

دانکه با من درست می نشینی
می گریزی و پس نمی بینی

این مثل راست زان همی خیزد
کز کژ ان سر که هست بگریزد

من کژ ایمک ز فرق تا پایم
زان سبب شد بدست حیف ایم

راستی تو چو میکنی نکهت
شد ازان دست راست را سکهت

شاه چون دست راست داد مرا
من که چون شد کشاد کار ترا

## خلیفه قطب

### زهی جواب کمان راست کرده از خانه بیرون

باز در گفت شد کمان با تیر
کای کمان با دو دست شاه بخیر

از نزاریم پشت کوژ شده
من بزورش همی رسم کستاخ

خون در اندام نی دمی نبندی
یافته از سرش چو بندی

خشک شاخیت این تن بی رحم
چو بی اندر پی کشیده بهم

تا ب بر من زند شود بی تاب
آب در من رسد شوم بی اب

شبهه نیست هم تو دانایی
که چه سان بودم از تو انایی

لیک چون زور شاه ازان ماست
که در اردو بهشت حرح آراست

گرچه من تیر حرح مقدارم
زور ان دست را چه ناچارم

لاجرم اینکم از ان شه زور
کشته بی زور چون میانه نور

تو که تیری و راست در همه جای
گاه کای پسوی کژ بکرای

که دو سه میل میردم بشتاب
هیچ جای پستاد نتوانم

ایستادن کجا توانم مش
هیستم از بهر لعب مرک ادی

تازی کشته ام ز تیز روی
گربی نیزد شکم دادم

که بیک پیش شه نیایم

## خلیفه قطب

زنی جوان بکمان را آراسته از خویش

تیر را هست کمان در رو
کژ نمود از کژ تمه ابرو

شد ز نقش کمان دلش پکان
کرد آغاز در نزاع کمان

کای عزیز از طفیل من کشته
من ترا جان و جان حق کشته

این چنین کت قدمی پیرست آن
چت کت خلق در نفیرست آن

عمده دستگیری تو منم
که عصا بهر پیری تو منم

این عجب ترمیان سر و جوان
پر جا ماند و عصاش روان

کو ژشتی و چون میانت کمر
کاید از لاغری بشت اندر

تو کهن قامتی و من نوخیز
چون بکشتی روم شوم بگریز

طبع را خاستی درشت بود
با عروسی که کوژ پشت بود

مهمان دلربای شیرشکار
که جز از دلبری ندارم کار

پرولان کز تهمتند همه
کشته و مرده مند همه

تو که باشی که تا بخانه ودشت
در اناتک بود ترا که کشت

تا چه بی مغز و پوست بود ان
که شود بهر جون تو بی قربان

که تتاری شوی و که حاجی
کاست اینک بود کهی لاجی

بجه خند و دندان ز بهر سوهات
تا ترا پای راست شد ز ذات

وین زمانی که راست کرد تمام
کژ خوانکه شدی تمام اندام

راست کردار چه ان منتر شه
پاشنای دهانت از تیشه

تیر را سینه خستن اموزی
مرد را مشت بستن اموزی

گرچه بر خاص و عام خنک نئی
شاه را فرخی خوز ان اولی

گز می کرپای تا بسرست
پای تا سر یکتن همه بصرست

انکسان کت عزیز خود سازند
هم بخواری برونت اندازند

عزتت کی ز بهر راحت راست
کز پی کشتن و جراحت راست

تو پی ان نی که جان برت سازد
باشدت انکه دوست بنوازد

تا شدم با تو هم مقامت زخم
کشتم این کز شدن کشش زان کم

دار غستون اجل شد اوازت
منبر و علم شد هم آوازت

چار برداری از منر سیری
باخیان چار مرغ نیمه پری

زانکه هر پر که با تو سر بسرست
ان نه پر تمام نیم پرست

کز نه زور منت بلند پرد
از پر عاریت کسی چه برد

گرچه بران زخلق با بسری
هم نپرند و تو نه جانوری

کز پستودست تیر پکانت
روی پرچین حراست سوهانت

کاه پکانت شوخ و کای کول
که شوی زاغ نول و کبط نول

که به تیماج بحرش اغازی
سخ را پشوای خود سازی

گر پری سوی بی زبانان ضرب
گز تو سیخ کباب گردد چوب

جون منی کی بصحبت شاید
شه بزورم اگر نفرماید

## خلیفه قطب

زهی ستایش تیر از نی کمان بصیر

شد سبا زیتر از ین کو سه
رنگ شنجرف گرد زرجوبه

از کمان جست و با نگ زد بصیر
کای کمان دیده زه کمان تا تیر

جون در ایوان دیده دیوان جن
دیو نو تلمذ کمان زنش

چنبر نی دیده کی پسندید
چنبر زه دیده کی زند دیده

نی کمر بری بگرد پای دراز
خواست جون کمان کشیدن باز

تن که دارد بخانه تو نگذرد
بنده دانکه در و خانه تو نگذرد

بهر کاری پسند پرورند
بهر کاری پسند پرورند

نی خوش چوبی کی پرند
دیبا نش از چه ارزد

هم کمان را کشیده ابرو باز
خواه بکار و خواه در بکار

دانکه من خواجه ام و تو خدمتکار
خاص اول کار دان و خدمتکار

پس بر ایش فرب خدمتکار

که تخت را و بندد محکم کوب
که به بندد محکمت بزچوب

این همه چیست تا پشت دو تاه
خدمت من کنی که دیگاه

من که آتش جهنده من چون برق
نشوم هرگز اندران پی غرق

خونست مرجای ازین کمینگاه
گر توئی آب غرقه‌ی گردم

به که در آب افکنم بشتاب
نگشتت جز سوار کک آب

مست دایم جواب دشمن تو
تهمت آب چیست بر تن تو

گرچه گویند اهل برتابت
گاه با آب و گاه بی آبت

به ازین آب نیست در جنت
گر خوی از مشت شاه میرندت

## خلیفه قطب

زمی جواب کمان راست کرده از پی تیر

شد کمان باز در سخن رائی
زود به تندی کرد به پیشانی

گفت با تیر کای خطا پیشه
می نگوئی سخن با اندیشه

در صواب این چه شیوه منست
که خطات از صواب مشترست

گفت هرگس خطای تیر بسی
که خطای کمان نگفت کسی

زان ترا از خطا نیامد کم
گر خدا خواسته است کلک تو هم

تا مرا صورت کمان باشد
بدل نقش من کمان باشد

ندهم گر منت رواج فنی
کی کنی یاد از با جوئی

تو که پیداست قیمت سهلت
چند با من بهم سری جهلت

تو کجائی بقدر من جوکجی
که ز جوبی کجی و کاهلئی

که تو قوس و قزح مراست خطاب
کابرت شهم حمید هم آب

## خلیفه قطب

طریق راستی اندر میان تیر و کمان گزیدن تیر و یکی شدن کمان

همچنین رو بروی می کردند
گفت گر گفت و گوی میکردند

کس نشد در میانه صلح انگیز
که کمان سخت بود و کمان تیز

زه همی بت مزن مکن تغییر
هم دمان کمان و هم لب تیر

تیر چون شد کمان ز تیزی خویش
که برون خواست او فتاد ز کشش

چون چنین دید سر سلاحی شاه
مرد و را هم بجای داشت نگاه

تیر را هم روان بکر دانید
روان و در زمان بکر دانید

گفت مرد و گزیده شاهید
مرد و از فتح و نصرت آگاهید

نیکان را بود ز تیر گزیر
بنو بی کمان رو آی تیر

تو چرا نی تیر خرکاهاست
بی کمان تیر کلک جولاهاست

مرد و کز را پسندد و کز بجنبد
در هنرها ز یکدگر نه کمند

چون شما راست ایچنان پیداست
که بهم یکدگر بباید ساخت

هرچه بگذشت در میان دو کس
وانکه رمیا بغیر رام رفت

یکدگر بی میانجی حاجب
بود اغوش و اشتی واجب

این قدر گفت بعد ازان بر خان
تیر را برد در کنار کمان

مرد و را داد اشتی با هم
مرد و پیوستند بار دیگر هم

بس نشستند با دل خوش خویش
این بقربان و او ترکش خویش

بازم دیدی پسر کمانها شد بند
خاصه دست پادشاه بشکند
پادشاهی کی چنان دیدی بلند
تا کمانش شهسوار آید بزیر
قاف تا قاف کامگار آباد
منشور سلطان نگار آباد
فرخ این کامگار نامه باد
وین همایون کارنامه باد
سایه‌ی او بکام کار آباد
صاف در ساغر خوشی افتاد
کلک شه شاه روان جوان
مطربان نوازش آرایند
کاموی دست راکه بکشند
تا کمانش شهسوار آید بزیر
تا نمودی شهسوار آید بزیر

این غزل را کن ایجان انشاد | کرشود صد غزاله را صیاد

## غزل

هر شکار امد برون کز کوه ابر و باز را | صانع خلاق یکتا کمان داد او ان شکار انداز را

او میرود جولان کنان و زهره دین هر زمان | چاه‌ها می‌اید برون صد عاشقان باز را

تا کی ز چشم یکوان بر جان و دل حسرت خورم | اکنی شتر بی‌امدی این دیده‌های ناز را

خلقی به بند کشتنم وین دیده در ریزم غمانم | من هن که بهر خون خود دل میدهم صیاد را

عاشق که می‌سوزد دلش از ظلم ناکس رود | شمعی که اتش میخورد در راحت سازد گداز را

دل تا مگر دزدیها کند کش شنوی او از من | از ناله هم در غیرتم دزدم بدل آواز را

تا پاک دل از حد گذشت افتاد کار ما بدرت | برنیم مسمل کشتگان پستور نی دو نازرا

اعظم خلیفه قطب دین انکو هوای همتش | بالا تر از هفتم تکد اید محل پرواز را

## بهر ششم

سپهری کاقتابش ساخت طارم | زبالا شد ششم دز تخت جام

من ازدی کردم این مانند پیدا | که کرد در جالش عمل شیدا

کر او خورشید روشن را حامل | شدست این مولد خورشید کامل

که او را قلعت بالا تر زنا هید | شد اینجا مطلع نوزاد خورشید

کر اینجاست صورت پر نور | نگر مرهی تا اینجا بیت معمور

اگر زان کعبه شد بیتی نمودار | زعرش این مت ناکشته بدیدار

کر اینجا یک مسیح روح سیماست | هزاران عیسی روحانی اینجاست

جوست این عرصه فرخنده بنیاد | ولادت نامه خورشید نوزاد



مبارک کوهری شد الهی | که اید هر تاج پادشاهی

زمین‌های او سرها شود خوش | نماند کس ز بیماری مپوش

ز فرخ طلعتش عالم شود شاد | کسی کش نبیند از غم کرد و از اد

ز نور رشید رخش گیرد جهان نور | ز نورش خانه کرد و بیت معمور

طرب را سر طرف در ها کشایند | بخشش کنج و گوهرها کشایند

نه خلقی کجند از شادی عالم | نه عالم کجند اندر حوشتن هم

در ایوان چرخ و انجم جای روشند | بعمن اقبال و دولت پای کوبند

بهر خانه مرادی تازه کرد و | کرم هر سو بلند اواز کرد و

خوشی جویان عشرت شاد کردند | گرفتاران ز بند اداد کردند

عطا مرهم شود بر پستگی ها | دهش کرد و کلید پستگی ها

نیاید پیش چشم کس ز رو کنج | بداشتن نه بیند هم کسی رنج

فراخی بس که در سال اندر اید | ز سر دانه دو صد حوشه بر اید

هم از چرم من شود پایه مستور | هم از غله ترازو ها شود دور

ز پری در دو ره زن را بر د خواب | ز سیری گشت دهقان را بر د اب

کسی کو شب نخفت از بستن لب | بمانی کند بیداری شب

بهر کلبه ز ند از کامرانی | صریری در نوای شادمانی

رمه خواب خوش از بانگ دف و نی | چو میخواری تنک از پری می

دو چیز امد سبب در شادی عام | که خلقی ز و بود در عشرت و کام

یکی سال فراخ از سوی دانه | دگر مهانی شاه زمانه

این نسخه در کتابخانه سلطان محمد ...

559

روانی پاسخش داد اجنخ خوشخوی
که در ریای یکدیگر نزایند از جوی

زمین را آب نیز این راز پرسید
که بر کو آنچه خواهم باز پرسید

تو تا این ماه طالع شد زمین گفت
چه جای من که من نتوانم این گفت

زمین را باز آمد ماه و خورشید
جراغ جشم شاه از تو بجاید

جو دولت زین ولادت یاد کرده
ملک را امیدگی باد کرده

فرشته جوب طوبی کرده باره
وزان آورده بهرش کامواره

بسی مهد از زر و کوهر مرصع
که شد خرگه از شعاع او طبع

بسی مهد و کرسی از تصور
زیک یاقوت کرده یا زیک دُر

سوا و از چشم خود آورده کاشش
که کرده کرد با لشها سیاهش

کشاده دایه دولت بر خویش
که در بر گیرد آن نیک اختر خویش

رسیده بخت پیشانی کشاده
کف پایش به پیشانی نهاده

چو شاه آمد که بیند روی فرزند
که بگشاید دلش بر روی دلبند

چه بیند مهدی غلطیده در مهد
که مشتش تا در دکردون بصد جهد

برخ آیات سلطانی مبینش
فروغ تاجداری بر جبینش

زجم آیین و از اسکندر آثار
جو صورت زاینه در روی بیدار

قرید و زاسیمانیش تابخ
تنا بخ بر سلیمانیش راسخ

نشاط سرو دل از فرخ جمالی
جو فال مصحف اندر تنگ سالی

دلش در قالبی کز تیره کی دور
میان سورهٔ نون آیت نور

جو شه دید آیت دولت نشانش
که گشت الحمد بر زبانش

بکوشش اختران پایی گشته
عناصر نیز کارافزای گشته

گرفته روح جوانی همین جهد
که از شیر شرزه کی آرد دریغ شهد

بکوشش روح ناطق هم درین بند
که کی کرد و سخن کوی و خردمند

شده نشو و نما هم حیلت اندوز
کش ار و بالش یک ماه یک روز

بپیرو کشته بالش در سکالش
که سروی ناز دشن در چار بالش

همان هر عضو میجوشش دران دل
که چیزی دم بدم بفزاید ازدی

فلک خود کرده بر وی حیله توزی
فزودش بالش سالی بروزی

جو ماه نو که در روی شب افروز
بروز اینده نورش روز تا روز

اگرچه این بدر کامل ماند جاوید
ولیکن با دلی نقصان جو خورشید

دیدار کردن خلف ملک با ملوک و افشاندن ملوک بر رودکی نثار

زهی فرخنده جشنی کو همه سال
بفرخ طلعتی فرخ کند فال

تو اند دید جون فرخنده حالان
همیشه در رخ صاحب جمالان

کند نظاره جون خیزد ز بستر
جمالی را که نتوان دید در خواب

کسان کز صبح دم روی از ایشان
بهر روپی نظرها کم کنایند

جو خواید کش بود همواره دولت
بدولتمند بیوندند بامداد ان

خوشان کین ارزو شد سازکارش
که فرخ گشت روز و روزکارش

بروزی جون رخ سلطان محمد
که گیتی یافت ازوی کور سرمد

جو پیدا کرد صبح از مهر شبگیر
ز بهر صبح مشرق را نصابشیر

درخشید آفتاب روشن امین
جو مهدی در میان مهد زرین

ز چشم خود مدارش یک زمان دور | که تو نوری و او ز اعلی نور
در آن روزی که شد از ساعات فرخ | شهان از این دولت بود فرخ
چو وقت چاشتگاهان گرم شد مهر | ز مهر آفاق را رخشنده شد چهر
خلیفه بر طریق گرم مهری | ز برج ملک چون مهر سپهری
گرفته نیّر نور را در آغوش | که مهرش بر سر است و ماه بر دوش
نهاده در قماط مهربانی | چو مهر اندر حریر آسمانی
برون آورد و ابراز نام برداشت | جهان را سعد اکبر در نظر داشت
همه ایوان شاهی گشت پر نور | فلک میگفت یارب چشم بد دور
جهان شد مشکبو ایوان شاهی | گران مشکین شد از مه تا بماهی
بجوران سوی می زد عنبرین دود | سپند انجم مری میکرد با عود
درآمد سو بسو ابر بهاری | بدر پاشی و مروارید باری
برحمت بس که باران گوهر افشاند | زمین را گر غباری بود بنشاند
ملوک و خسروان عصر و خانان | شدند از هر طرف گوهر فشانان
فتادند با خجالت گوهر کان | که واجب بد نثار از گوهر جان
ملک هم خواست تا از اوج افلاک | برچیند نور و افتد بر خاک
روا رو زن شده خاصان درگاه | فتاده لرزه بر سیاره و ماه
فلک میخواست زان رعب سر انداز | که از تیر طبیعی بس رود باز
نجوم سعد نور انداز گشتند | نجوم نحس راجع باز گشتند
ز هر سان مهر گشتاسپ شرونده | پرونده و نشاندن پیش رونده

خلیفه تیغ و ملک نقش [illegible]
شاهان را ز تمکین [illegible] دوانه
[illegible] خزانه [illegible]
[illegible]
تقاضا و طلع [illegible]
امید وار زود [illegible] جهان
جهان شد [illegible] انجم
[illegible]
زمین شد چون [illegible]
[illegible] سلطان محمد
[illegible]

یکی گفت از این مردم بهشت است | که ز آب عشق یزدان خو سرشت است
یکی گفت آنکه صدقش در کتاب است | که بی شک مهدی آخر زمان است
یکی گفت از دل و اندیشه پاک | که روح آمد فرود آمد ز افلاک
یکی گفتش که نور پاک دین است | و روح آمد که خود روح الامین است
یکی گفتش ببرج ملک و دین اوست | خلیفه قطب دنیا پادشاه اوست
یکی گفت او مه خورشید تاب است | شهنشه قطب دنیا آفتاب است
یکی گفتا که هست این ذات محمود | سعادت نامه از جد مسعود
کند ملک از نیابت ارجمندیش | هم اکنون شد دو چتر بلندیش
هم اکنون پیش تخت آسمان اوج | کشد دریای لشکر موج در موج
هم اکنون هم بملک امر خلافت | بگیرد ملک عالم را مسافت
هم اکنون گر ز شه یابد اشارت | ولایت اقلیم ترکستان بغارت
هم اکنون خطبه در غزنین برارد | نشان در ری علم در چین برارد
هم اکنون گیرد از فرمان درگاه | خراسان را چو محمود و ملکشاه
هم اکنون روم و زنگ از حکم شاهی | بگیرد تا سپیدی و سیاهی
ظفر با خویشتن خوشدل بکار | که خواهم بود با شمشیر او یار
بلرزید پیروزمندی نیز خورسند | که با او باشدم پیوسته پیوند
گشاده فتح هم دروازه خویش | که من هم گشته ام آوازه خویش
غرامم در هوای کارزارش | که خانان خطا سازم شکارش

[illegible] نفر [illegible]
لکن خواهم [illegible]
[illegible] دولت [illegible] با اخلاص
[illegible]
لکن [illegible] سلطنت [illegible]
سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible] امیدواری
جهان [illegible]
[illegible]

چو بسم الله کند تلمیذ حکمش
رسد بخشش ز رحمن رحیمش

قلم نیز اندرین سودا نهد سر
نهد از هر همه سودای دیگر

سزان حرفی که بهر او کند ساز
دروازی نهد از عالم راز

الف مژده دهد با فر و فرهنگ
ز اوج افراد اقبال او رنگ

کند با نیز شش اکاه از سر تخت
ز بار و بارگاه و بالش و تخت

دهد تا هم اشارت بی تامل
بتاج و تخت و توقیع و تجمل

ابد در چم فضل ذوالجلالش
جلال و جیش و جولان و جمالش

شود حارس پس دعای همه حال
محیط و حارس و حامی همه حال

رساند خازنش کامان زمانه
خراج و خدمت و خرج و خزانه

کند دالش کهی داند کی شاد
ز دین و دولت و دور و داد

جو کوید ذال کرد و خصم غمره
بذیل ذل ذلیل ذره ذره

جو زا کوید فتد خصم زبان کار
بزندان و زیان زاری زار

جو سین خواند کند با کار سازی
سر پرستوری را سرفرازی

چو شین کوید پذیرد ز و اقامت
شکوه شاهی و شکر شهامت

رساند صاد هر شام و صباحش
صلای صحت و صدق و صلاحش

همان ضادش درآموزد تعلیم
ضراب و ضرب رزم و ضبط اقلیم

بطا کفتن درآموزد با فاق
طریق حسن و طرز طیب اخلاق

زند ظا فال کز وی عالم خاک
ز ظلم و ظلمت و ظالم شود پاک

بکاه خواندن عینش ز داد آرد
شود عفو و عفاف و عافیت یار

جواید لام الف ز و در تلالا
فشاند از دهان لؤلوی لالا

جو بکوید ز بان بین یارش
رسد بین از بین و از بسیارش

جو ابجد خواند و ابجد بود ده
رسد ده مژده فتحش من الله

جو هوز خواند و مژده است هوز
دهد مژده کل فتحش ز نهراز

جو حطی خواند حشمت یابد
بهشت و بیست ملکش حکم شاهست

بکلمن چون صد و جل نصرتش از غیب یارست
صد و جل نصرتش از غیب یارست

چو سعفص خواند دان بست سعد صد
ز بهر حصن دین سپصد کند صد

چو قرشت کوید و قرشت نزارست
نزارش نعمت از کردون نثارست

نزار و شصد از ثا ند چو عدست
ز چندان کلک بهرش جریدست

جو ضظغ دو نزار و منصد آمد
نکویم لاکر اینجا لار و آمد

حساب حرف ابجد کرچه والاست
جمل تا عین محسوب و در کرلاست

بدان غایت حسابی کز حمل زاد
حیات لاین خلیفه و ان خلف باد

پس از ابجد چو در قرآن رسدست
ملک تحفه کشش کردند پیوست

چو یابد از پی قرآن ز لیش
بود واجب معلم جبرئیلش

اکرچه اینجا که با وی نخت یارست
بهر علمش معلم کردکارست

بخواندن کر در الحمدش بود
سپاس حق کند الحمد لله

جو خواند مصحف اندر مکتب پاک
فرود آید ز بهرش سوی افلاک

ضمیرش کیرد از فیض الهی
با نوار معانی روشنایی

قلم چون بر خط بد دست کرد
بازی پیرا در شت کرد

کنون کاغذ ز افلاک شود زان
فلک کش تون الف و اون کاید

بران کلک بر اکلیل ساید
الف کز راک کی دارد بهنجار

فرود آید بیش از بهر کار
دل ابدال کردد

ای بدل وزی فضل وجودش حرج سود
وی جود
بیا ساقی وان لعل بدخشان
که ازوی خون خورد خورشید رخشان
بپستان وه که کاوامین است
که بزم شاه عالم قطب الدین است
نهاده شاه تاج بخت بر تخت
وی تاج وزی تخت وزی بخت
بیا ساقی و بهر دوستگانی
قدح پرکن زاب زندگانی
که عهد خوشدلی و کامرانیست
مبارک شاه در اوج جوانیست
زملک شاه خوش هم شهر و هم مه
وی ملک وزی شاه وزی شهر
بیا ساقی و در بزم جوکلشن
بخاصان ده لبالب جام روشن
بگو سر خوش خرامد اندرین نوش
بگوش نظم من خوش خوش کهد گوش
دعای شاهیش زین سان کند نقش
که در شاهی حیاتش باد تا حشر
حیاتی خوش خان کش کوید ایام
وی صبح وزی عصر وزی شام
بیا مطرب زنغمه کن جهان شاد
که برج ملک را نیکاختری زاد
سرودی کوکه کوید زهره زاواز
وی صورت زی دست وزی ساز
غرخوانا کلور اساز کن نای
براور جوش اواز طرب زای
خان خوان این غزل کت کوید آهنگ
زی لفظ وزی معنی زاب و رنگ

## غزل

زاد جون از صبح روشن اصباح
شراب ساقی خورشید رو در ده
لعل بذی ان قدح در ده که جون
کل برارد دم کلست و دم کلاب
خرم انکو غرق می باشد مدام
جون چنال دوست دارد میهمان



آن سپهری کوست هفت اوج
وز سوی ماهیین دریا بموج
مجلس زهره است و پستان طرب
از انکه شد زهره طرب اراسب
آفتابش برزبر تاج سرست
کز خجان تاجی جهانرا زیورست
مست تیر اندر ته اوجای کیر
زهره با کوبان کا کش سوی تیر
این نوزدان سپهر انکیختم
برطرب ده برج دروی ریختم
کر دران یک زهره بربط زنست
اندرین صد مطرب زهره تنست
زهره را کر مست بزمی در سرود
صد دو بحری مست انجا ها برود
بین برین کافور نغشی مشک زای
مشک او جون زعفران شادی فزای
نظم خصافی درخط تیره درون
جان فشردم کاندراین شیر برون
بجو مل کزوی خرد کردد خراب
یا جو کل ارایش بزم شراب
اندرین مے مرکه غواصی کند
بی رباب و جنک رقاصی کند
زود باشد چاشنی افسرده را
بر فشاند کی زیراکه بنود مرده را
بهره جوید مردم بی طبع ازین
ایک نتوان برد بر حرص انکبین
چون جهد از چشمه خیوان زلال
بهران حیفت از اب و کل سیال
مشک در دکان انکوژه فروش
عنبر انکوژه فروش از بخوش
رو عنی بچه کریزندش بجام
لابد از خامش ربودن بوام
این ورق کاوصاف حسن ما اشاست
این چنین دیباچه عشرت سزاست
سر سفته کاندرین پستان دمید
چون مسیحا کیمیای جان دمید
اندرای میهمان در باغ من
تا دلت کردد شکار زاغ من

کل و ریحان تنک و انکبین
انقوی زود خزان بین
بهره ایوب سان ازای مشو
بجل اندر زمن شادی مشو
عاشقان از خانه و دست شما
کلرخان مر بوبکلشن اشنا
بانکم عاشقان کوجان زدند
کرد در دلهای مشتاقان خراش

شد بهر بخشش زاهل روزگار — داده جسرخ جارگل چندین هزار
وز گرانبایی که غرق اندر گهر — در گهر شد غرق هر یک تا کمر
سرفرازان گران دباشکوه — هر یکی بسته کمر مانند کوه
بس کمر بندنده نازک میان — کز کمر هم سود دید و هم زیان
مست گویی کمه گوهر دارد — کز لبک شاه در زبان شعر گو
هر که از شه خلعت زر یافته — مرد بالا زر دو گوهر یافته
بس که پوشیده جواهر هر یکی — جار جانب گشته در گوهر یکی
گنج بخشی خود چه یارد گفت کس — پیش از امید و تمنا دسترس
هر طرف از مال بخشش بی ملال — صد شهاب از بدر ها گشته هلال
این کرم جو هر سلطانی نکرد — مهر هر گز این زر افشانی نکرد
این طرب کز دی جهانی گشت شاد — تا جهان باشد جهانرا ماند یاد
زندگانی خلیفه تا ابد — تا چنین شادی کند هر سال صد
ساقیا در ده می عیش و نشاط — کا فکند صد میهمانرا بر بساط
مطربا بانگ خوش شادی فزای — شادیانه بر کش اندر جنگ دای
کز پی این میهمانی و طرب — زاد ن سلطان محمد شد سبب
این غزلخوان کز نوای جون شراب — بلبلانرا می کنی مست خراب

## غزل

بهار و باد و گلزار و روی لاله رخساری — ازین خوشتر نباشد خرمی را روزگاری
نوای بلبل که در باغ از گل خودی پری خندین — جمال گلرخ مارا یکی نظاره کناری

ایوان عطارد دست گردی — فضل همه را رسد بپایی
گر فضل و ادب بدو ست منسوب — لعب و عشاست نیز از و خوب
لعب ار چه زطبع زمره زاید — بی یاری پیر راست ناید
جون جست درین سپهر والا — ماه از تهٔ و زهره سوی بالا
پیران دو گه همنشین گرفته — عشق از دی و جسن ازین گرفته
انجا که من از سپهر ثانی — کردم بمنو نه خانه رانی
ان نقد که خاص این دو کانست — بین کان همه اندرین میانست
دیبا چه جسن و عشق بازی — زان گونه کنم بسحر سازی
گردی صد دل شود گروگان — جون گوی بلعب گاه جوگان
چوگان که پستو دنش طرازم — جوبست و بنفش جوب سازم
عشقی که درین دو همسر افتد — زین رقعه سینه ها در افتد
عشاق بنقش خواندن ان — سرگوی کند و پشت جوگان
هر جا که زرندگی اثر هست — عشقی بمیان جانور هست
در آهن و سنگ نیز رازیست — واندر که و کهربا نیازیست
در جوب بنود من زدم فال — جوگان نگرفت و گوی در حال
بنود عجب ار ازین صحیفه — در جوب اثر کند لطیفه
خاصه که ستار قطب گیهانست — کش گوی سپهر زیر چوگانست
باد ابلق دهر زیر رانش — وافلاک بگف چو صولجانش

اوصاف لعب باختن شاه و عشق گوی بر صولجان اگر چه خشک آمله و نزار

در باغ جو مرکبان خود را م
کل نرم دمان و باد خوش کام

بادی که زده در ابدا خا
جوکان فلکش آب بر کرانها

یک سوی کشاده ابر دربار
چون ساعد کوی زن که کار

سبزه بزمین دمیده سر سوی
خورشید نهان و ابر بی خوی

زان چشم کز ابر شد به پرده
حماش دعای ابر کرده

کبخنث که خلق زد ز کرمے
خلقش زده ارغون بزمی

دلهای معاشران می نوش
از حسرت می چو باده در جوش

اسوده مسافران ره رو
دیده ز هوا غنیمتی نو

سایه که ز خور گران کرفته
خورشید صفت جهان کرفته

خوی کشته نهان چو در بدریا
یا زیر شعاع خور ثریا

تنها ز خوشی بتاب کشته
کلها همه بی کلاب کشته

نیلوفر از اب چشمه محمور
پژمرده برای چشمه نور

جابک شده بیکل اشاقان
افزون شده اتش براقان

ابر خوش و فصل نوبهاری
شایسته رغبت سواری

سلطان بچنین هوای دل کش
اهنگ بکوی کرده خوش خوش

چون ماه بر اسمان برامد
بسم الله اخستران برامد

در لعبکه شهان روان کشت
دشتی همه پر ز صولجان کشت

تهه کشت سوار و شهسواران
کردش چو بکرد ابر باران

بر کوی و شان کرد مهره
در بازی کوی کشته شهره



که کوی بلند کرد پرواز
از چرخ امد بحرخ شد باز

افتاده میان سر که و مه
بیرون شد شش از درامدن

کویی که خلیفه جهان زد
یک سر ز زمین بر اسمان زد

از میل جهان جهان شد آزاد
کز مرکز خویش نامدش یاد

پروین که بود همیشه خندان
بهنت زیم کوی دندان

از بازی جل تو نه کوی
نکذاشت یکی فرو جهان جوی

در زیر عنان چار رکنه خاک
چار از سوی کوی شد روانه

شش از جب و راست مرج
چار از ته باد پای چالاک

وز چار طرف یکان سواری
هنجی ز برمرش روایی

سه کوی دکر که مهجرت ان
نی در خدم و عاجزت ان

زان مرد دیکی زدن سواکیر
دوم بدو پاره کردن ان سر

سیم چو دو کشت دوختن باز
تا باز شود ز اولین ساز

از یک شبه به یکانه خورشید
در باز فکند پیلخ خاوید

جوکانی او جو کوی افلاک
پویان کرمی بر انوانه بر خاک

کردان شده مرجل نمونه
چه راست رود و چه مارکونه

چوکان بکف شنشه دسر
چون داشت سر اسر از زبهر

سر لعب که می نمود سر سوی
می کشت ز بازیش سر کوی

زاهد شدن ستوده او
شد کوی روان ربوده او

از جای شد و ز صبر واماند
یک ضربه بخورد و در هوا ماند

ان عاشق بوحه خواب
کش بود ز کرب خود رهای
از جالت خود جو بیدار کشه
بادم خود بین جو بیدار کشه
جون کشش بیدار کشه
بیهوده بین کاهش
کای بادم ز بازی ازبین
کش کرده بیدار صاحب بخت
ز ال جو بیدار شاه داری
کاه داری
کاه است
جابک ز بوخ زده راهوان
الکرین دلان شهسوان
دلان شهسوان

| | |
|---|---|
| من نیز ندانم این چه بازیست | کم بر ملکان مزار ما نویست |
| آن دم که مرا شوند خواهان | صد کار رها کنند شاهان |
| این طرفه که اولم بپیمانند | بر دوش بعزم تم نشانند |
| پس باز کنندم ایچنان خوار | آیند سر من بخاک سپار |
| کاهی به بلندیم برآرند | که باز به پستیم فرارند |
| سنگ تیست که کهی نوازند | که پست و کهی بلند سازند |
| وین زیر و زبر چنین که هستم | از بهر پر و بلند پستم |
| تا بو که بحیله کر توانم | خود را بوصال تو رسانم |
| بوسم قدمت بخاک غلطان | از دولت یک سوار سلطان |

قطب دیباشه — غزل گفتن کوی در حسب حال

| | |
|---|---|
| کوی از سر حال باز ره رفت | واآمد بزبان حال درگفت |
| کای یافته قرب ارجمندان | رفته به بلندی از بلندان |
| مجنون تو ام بصد نژندی | لیلی منی یار ارجمندی |
| مجنون چو فتاد پیش لیلی | می کن بسوی فتاده میلی |
| هر چند ز میل تو بپرسیم | صد کو فتکی رسد بر ایم |
| لیک انچه ز دوستان رسد مجکم | بر دوست بود چو بخشش گنج |
| جز من بچنین هوس تمامم | کز عشق همین ملاست کامم |
| در عشق چه به که در دو سر نیست | زو لذت من جز این قدر نیست |
| عشق غرضی نه عشق بازیست | خون خوردن عذر بی نمازیست |

| | |
|---|---|
| آنان که تن از ملال پیچند | در لعب تو چون دوال پیچند |
| بر پات نهند سر دران دست | تا بو که تو پا نهی بر ان دست |
| این کت چه عزیز می شمارند | کت جمله بدست کرد دارند |
| چون دست ملوک جا نشانند | چون با تو کنند دست بازی |
| انگذارندت ز قبضه خویش | کز ابله دپستشان شود ریش |
| کر چه کنشان شود جراحت | هم دارندت میان راحت |
| پوینده که با تو شد هم رنج | بازیش نبوده دیدن رنج |
| چون با تو بعشق دست بازیست | هر رنج که آید از تو بازیست |
| کل از تو کسان که خواست کردند | جای تو بدست راست کردند |
| این نیز به بخت کارسازیست | هر رنج که آید از تو بازیست |
| با تو که قضا بخت ار است | جب زن نشود مگر که نار است |
| من کویم و زخم خورده تو | در خاک فتاده کرده تو |
| در می نکرم ز جرح درمش | کر دانده نخی ز خد پیش |
| از کرده خود ا یچنین مرانم | چون کرد بکرد تو دانم |
| بخت من دلست ان کی شد جا | ابست شه و جای من کف پا |

قطب دیباشه مبارک کاسمان میدان اوست هفت کوی اختر انا بلذخم چوکان اوست
جوابش ز چوکان بازی کوی

| | |
|---|---|
| چوکان چو بدید حالت کوی | در حال نهاد سوی او روی |
| کفت ای همه کوی من چشیده | وز من همه سر تنش کشیده |
| چوکان که فکند لطمه کوی | این پشت شکسته کشت وزو روی |



| | |
|---|---|
| انست وصال یار دانخت | کاینجا همه پای اندر انخت |
| تا خود ز چنین قرار نفتد | بوکو ز ان هم چو تو نیفتد |
| از اوج کمال هم چو ما نیز | دولت بتو کوی کامرانیست |
| محمود کجا بود بتو ایاز | صد در نظرش شکسته فرد ا |
| عاشق نه هما ز سایه خواست | کز پرتو او چنین بزیست |
| من کویم و دو بیت چوکان | تن با تو و تن بکوی چوکان |
| تا بیدم و دی ز هم بیفتد | ز ان تو نم ا تا بصد نیفتد |

من میروم و دامن و سلطان و دست پسر سلطان

قطب دینا شد — جواب ز جوگان بازی کوی

چوگان بگو اب کوی شد باز — گای از پی گوی با فته ساز
از من همه گاه گوی خورده — که گنده و گاه جو خورده
ان گنده ترا سگر نموده — وان جو بنبات تر نموده
که منزل تو تهه مغاکے — که غلطش تو میان خاکی
افتاده در ان مغاک جوئی — زیر سم رخش هر جوانی
غلطیده میان خاک جوئے — جونست نیرزی فغانے
از رد گیت هست یا نیست — یا بر تو خود این صفت روا نست
پشم دوی و ندانی از ار — با انکه سرت رسد بدیوار
میرد ملک سوار پویان — تو کم شده رایگان چو یان
تو در ته پاشان هر جای — یکسر شتاب بی سر و پای
سر گشته تو مر طرف روانه — کارام و صبوریت رو انه
پویه زنی بدین درازی — میهمات که زد خلق بازی
سر باز تر از تو کی بود دوست — گر دوست جفا کشید نیست خوست
یارب چه سرست این مدلش — گت یک سر و سر زنش رصدش
تو عاشق صادق غم انفنج — گر دوست خوشی نبختی و رنج
اری ره عاشقی چنینست — در عشق کمینه بازی اینست
هیکش سیتی که ابدا زیار — مصنوع شدی چو بهر این کار



دردم نه ز ضربتی که تن خورد — از ضربت دوست کی بگردم
ور چند زنیم بر زمینها — دانی تو که گشکم از زمینها
سر باز د عاشق بیازی — من سر همه تن ز بهر بازی
چوگانت بسی شده سر افراز — گردد سر این رفیق سر باز
من ز ریگت گوب اینان — چون نازکشان ز ناز دینان
بر من ز پی شکسته مارا — گردند دراز دست یارا
با من همه گر چه عشق بازند — محمود نه زد این ایازند
من از پے ان گم سواخواه — گورا محلت بر گف شاه
زین سان که مرا سوار بوده است — چوگان شهم ز جا ربوده است
سیلی زده قفای اویم — سر گم شده هوای اویم
زین لطمه که هست در قفایم — هر گز ز سوا فسرو نیایم
ای دست نشین شیر نامت — جوگان شده داد این مقامت
هین گز تو ز بس که زخم بینم — نه بر فلک و نه بر زمینم
اکنون که ز گوب می بنالم — با شاه جهان بگوی حالم

قطب دینا شد — جوابش ز جوگان بازی کوی

جوگان بگو تمام بار دیگر — بر گوی نگند بار دیگر
گز من جو بهی تو در نگویی — در عاشقیم سخن چه گوئی
با من چه کنی بهر ز بوتو — من ماه نوم دو هفته نه تو
از گردش ایمانت اعاذک — گاشفته ماه نو شود بدر

جوئی که ز نیکوان توان برد — از صورت زشت چون توان برد
من معتقدم که نیستم خوب — بازی بکن و مساز مرغوب
طیبت چه کنی که چوب خشکم — خوبی ز عود و نه ز مشکم
عاشق بچنین صفت نباشد — کش پیش و معرفت نباشد
در بایدت استاد در بن سبل — باری بطلبی مهر جانی
یاری بطلبی مهر جانی — کاری بوفا دهر بانی
جوگانش بکوی ماه باشد — در کوی حریف شاه باشد

قطب دینا — غزل گفتن کوی در جواب حال

شد گوی و گر بوصف جوگان — جون او که بود دلش گروگان
گفت ای زمنت شکست روزی — مارا ز تو هر چه هست روزی
از تو شده بهر من گدارا — صد زخم نهانی اشکارا
تخم تو که بر منی ز بونست — کوبی زار و دون نه از دار و نست
زحمت که شد و رد نه سواخ — لیک از پی من ز دند کستاخ
ای من بوفات کشته مغلوب — هر بار گو که نیستم خوب
گر حسن کنی نصیب ما تو — با چین بود و فا نه با تو
جون ما تو بدوستی شمارست — با خوبی و زشتیم چه کارست
عاشق که بداد گو کند فرق — ان عاشق اسمیت پر زرق
جون حسن تو غیرتست سویم — از تو جز تو جگو نه جویم

حکایت



گندم که جو دیده غیر من است — گندم ز سرش که غیرت است
تا با تو بدل شوم یگانه — جون دولت باشد ز زمانه

قطب دینا — جوابش بجوگان بازی کوی

جوگان جو وفای دوست دریافت — وز حالت و حال او خبر یافت
از شرم سر او فکند بر با کوی — آهسته نهاد روی در روی
گفت ای بته پای من سر اسر — سر تا بقدم همه شده چشم
کو رفت فرو بد ز مو ران — که خورده فکند ز پای پوران
که ره رو جست گشته در حال — که رقص زد بغیر قوال
ان چهره که خوار بیش جمال است — در گرد بدلتش چه حالست
وان رو که رخش تهی شد از رنگ — جونست بسود ن گل و سنگ
رنجت ز کدام پاد پای است — واسود کیت کدام جای است
جوگان زده کدام پستی — سر باز کدام چیره دستی
از خود بر، که تند خیزی — وز من بسوی که می گریزی
دانم که همیشه بیقراری — آخر بکجا قرار داری
خود نیز تو بیقرار ازانست — کین شیوه قرار عاشقانست
کو بمنت ارچه رنج حالست — باریت همین قدر وصالست
لیکن جو ز لعب باز مانی — پنهان بکدام خاک دانی
از صحبت دوست طان جونی — در زاویه فراق جونی
کنج غم تو کدام سویست — دیوار کدام پیش رویست

خلیفه قطب — جوابش در جوگان بازی کوی

پیمان زنی بلطفی و بشتاب — با خود نفست شود ز اسباب
در کوی رضا اگرچه دراسی — دور از جوئی بکوچه پاسی
جون نیک بجوی بازی کوی — واز او بوی و از نکاوی
کش پیش و مکن ز خود جدایی — تا کی بوی و ز ناروایی
عالم چو حرف کم بجون شد — کن ز سلام ان فنون شد

هر دایره راست نقطه خاص
ساکن گر نشد بحیله رقاص

ور دایره کنند دو نیم
دو نقطه پیش را ورد تقسیم

در دو پس خط میانه بهمت
پیشیش تری ز خط دو همت

باز این کره را درست سازم
جرخی بمنوبه حست سازم

وانگه نگرم خط درونی
محسوب پس نه از حس رونی

گر فرض کنیم این خط از عرض
ان خط خط استوا شود فرض

گر نام دگر کنی شمارش
خوان خط معدل النهارش

وان خط زده سر که رفت یکسر
قطب ان دو سر خطت محور

دو قطب سپهر همچنین است
کارامش شان ز قطب دینا است

ان مرد و نماند ار جهانرا
این قطب زمین بس اسمانرا

ثابت بجهان ز مهر قطبی
این عرصه بر سپهر قطبی

ساقی گران رکاب سرمست
جولان نکیت کن بهر دست

چوگان دگر ز زلف بنمای
گوی از مه و افتاب بربای

مطرب چو شدی فراخ میدان
جوگان سرود چنگ و نی دان

چوگان بزن انجنانکه مردم
جون گوی سحر در شود دم

اواز برار و این غزل خوان
بالا د فروش کن چو چوگان

زان گونه عنان اینددم خط و خال
کاردشنبوذه حال در حال

## غزل

چوگان مبارای شنانا در خلطه سر
در پیش خ و غلطیده پین سر جون سر خاکر پس



جست ز سر نگون فرو نشست
گان سر بتواضعت نکوست

سر کرد نگون چنین چه جویی
جویای منی بخاک کویی

مرجند که از تو در عبارم
هم پیش تو رو بخاک دارم

کز تو بجمال و جاه کشتم
باز بچه لعب شاه کشتم

در اصل که بی خراش بودم
خود در پسته تا تراش بودم

مرجا بخراش رو نهادم
مرسوی تنی تراش دادم

کشتم چو جنان نگار در خورد
کاستاد بلطف کردم اورد

اورد سعادت روانم
در حضرت پادشاه دانم

تا با تو کنم بیار باشی
در خدمت شاه خواجه باشی

تا مست پیش تو روارو
زین پس من و پیش تو دوارو

دیوانه سوار در تک و پوی
دیوانه شده ز بعشان کوی

دیوانه بسیست کوی لیکن
جون من نه که در تکم نه ساکن

مرجا که رسد بوسنی رام
جون من کرکیسر دم ارام

زین خاک که نزد ما ضرورست
جه جای سکونت و صبورست

ما مرد و ز عشق خورد و پیشه
شه عاشق کار ما همیشه

### طبیقه قطب — جوابش ز جوگان بیاری کرکت

جوگان جو بدید کوی راحال
کو در تک پای اوست پامال

از بهر سکون کوی سربار
کر داز نمط دگر سخن ساز

از عشق نگار عقل پرداخت
زاین فلک سخن دراندا خت

ان سپهری که فزونتر زهمه — نیم ازوی که شد او برزمه
عقل داند که سپهر مامست — عقل فعال در و کرامست
او چو دریاست زبر مایه وفود — مه در و ماهی کرو ذره برود
گرچه دریاصفت ایمنظر — هست لیکن صدف جانگهر
بس که باعنصر ده یاوریش — عنصری گویم و یا انوریش
او و خانی و بآتش نزدیک — گاه روشن نهاد که تاریک
این نه ای کاز و ساخته ام — از صراحی بکد و ساخته ام
جون قمر ساقی دورست نگر — گرچه می بید بدست دور قمر
دست ان می ازین شیشه پر — گرکشش به بکلو بندد و در
ان سپهرست جو دو یک شما — دور نبود که رود من نسما
سازم از سلسله حرف کمند — بر رود برز برجرخ بلند
صیقل طبع بقوت سایم — زنگ زاینه نه بزدایم
تا دران آینه روشن و پاک — دوم خویش به بینم ناپاک
لیک زان رو که مرا صورت حال — هست مشکل به نه اینه خیال
گیر کاینه عطارد زاید — زو نظیری بجو منی کاید
این عطارد که در اینه بود — راستی بیش دروغینه بود
عکس من شد تو هم این میدانی — که علی العکس عطارد خوانی
انکه از راستیش خوانی تیر — جون منی را نتوان گفت نظیر



گرچه این هم بغلط مے گویم — که محل نے حد خود می جویم
تو بدین پیکه ان نوکردی — می توانی که عطارد کردی
با تو زانجا که ترا کتاریست — مشتری هم بسعادت یاریست
لیک کی من چو تو در بار شوم — گر سخن چیر و کتار شوم
با تن دعوی گفتن نکنم — که تویی نو سخن و من کهنم
نکته و معنی تو سحر و پریست — گر نه پراستن ازین سبزه چیست
نو باریک بدلها مرغوب — هست چون خط نو بر رخ خوب
در سواد سی بکهن داده نوید — هست چون وسمه بر ابروی سپید
جون عطارد بدم و دو سیم — کردم مغزی و هم پوسیم
من هم از مغدرت دوست نواز — دوستانه ببخش گفتم باز
کای ز تو فضل نی ادم را — عالم فضل تویی عالم را
بخشش معنی و دانایی درای — مازتو یافته و تو ز خدای
من که هستم بشر سهل وجود — هم تو هم فضل و ادب داده بجود
این لطف و تواضع که تراست — سوی من هیچ ندانم که چراست
تویی افلاک محل من خاکی — خاکی را چه حد افلاکی
پاسخم داد عطارد به ادب — کای بصد لعب زمن برده طلب
در فن شعر که بس سحر فنی — شبهه نیست که شاگرد منی
لیک شاگرد من ان پایه گرفت — که ز استاد و ز برپایه گرفت
خود بگو بر تر ازین پایه کدام — که کنی مدح خلیفه مدوام

این کتاب کجا خانه بسخنها
دزدی دلها جهانی بیگناه
شاه جهانگیر بگنج بعلک
دادی کاورد ازان بوعلک
صافی راکه بود بوعلی دست
بیدیم چو کاشانه اوست

مرغ را داد صفیری که بدان
خوش کند سینه یکان یکان

چار پا را هم از آواز و شغب
کفتی هر خورشان داد لقب

وادمی را ز سخن داد کمند
که از آن رسته فلک است بلند

این کمندی نه کم و کوتاهست
کش سر رشته بحبل الله است

عقل و عنصر همه پوسته اوست
جان و دل هم شده بر پسته اوست

هر کرا ناطقه کج افشان نیست
گوش از زمعنی جانان نیست

وادمی را چو سه جانست بتن
ناطقه نیست کرش نیست سخن

وانکه مردم شود از وی مردم
ناطقه است ان ودکرها همه کم

این سخن نیست که گوید همه کس
بانگ کاوست بل آواز جرس

سخن ان شد که بمعنی باشد
نه دمی کز در طعنی باشد

اسیای که گران شد ساربش
بی دقیقه نبود داو از نش

اب کاواز دهد در رفتارش
بی لطافت نبود کفتارش

آتشی کوست چراغ افروزی
بنود نالش او بی سوزی

وانچه حیوانست زند کر شغبی
عاقبت هست در انش سببی

مردم است انکه هر کز ستیز
کفت بی حاجت و بی معنی نیز

مردمی کو بکزاف امد شاد
کم ازان جانور د بلکه حماد

کفت شایسته خردمند ازاراست
در بابسته کهر بندان راست

بسخن هر که نه چندان ورزد
کو در افشان که بچندان نه ارزد

فی من این کفته زخودی کویم
مثلی زا بل خرد میکویم





دومین هم اندر خرد و حکمت است
کر هوا را داد و سخنها پیوست

کر قفس را ز هوا نبود رهائی
نی سخن کرد توان نی آواز

بانگ کفتار ندارد ماهی
که ندارد ز هوا ان کاهی

وان هوائی که لطیفت ورست
سخنش نیز دل اویزتست

چون که این عرصه مار اجه هواست
که بسی مرغ در و نغز نواست

شاعر و نظم در و نغمه سرا
می پرد یدر زمین هر سو ها

خوب رو پیشه و خوش خوان هم
وقت انکیزو دقایق ان هم

ان معانی که کنون بر زد سر
کم چنین بود در ایام دکر

هر یکی را روش طرفه و نو
کمتر ن همه میکن چرو

خوش زمینی که بر او رد و نهت
مردعی را که توان مردم کهت

زیر کی خاصه این اقلیمت
کادمی عالم بی تعلیمت

میچ علمی چو معیشت مشناس
کان عطایست سزاوار سپاس

وان در اقلیم دکر کم یابست
جز درین کل که کیا زین ابست

مردمش کان فراست همه سال
که غلط کمترش امد بمحال

بلکه دانند مزاج همه را
چو شبانی که شناسد بره را

کر خراسانی و روی و عرب
ایدا این سوی نیفتد ز عجب

| | |
|---|---|
| هم وجودش ازلی گشته بذات | هم فنایش ابدی یافت حیات |
| غیبی روح فشان در همه کس | نقشها این میزند انشاالله |
| که جهان جمله بکامت باد | نظم من زنده بنامت باد |

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب من کلام

سلطان الکلام [illegible] الکشف

والالهام مظهر [illegible] سنوی ابن خسرو البلخی

قدس الله روحه العزیز ورحمه الله علیه

واسعة متوالیة متابعة علی مد العصر

والدهر احمد غزانی غفرالله ذنوبه

فی التاریخ ذالقعده

سنه ۸۹۵

Stanford

این غزل خواند وان گیرد یاد
وان دگر در غم واین کرد و شاد

وان دگر شعر و قصاید خواند
وان دگر معنی نایند خواند

سخن خوب که دلرا خورشت
در پی روح همین مرورشت

چون سر تیغ زبان کوسر کشت
چون کمر تحفه هر کشور گشت

کس نه پیمند سوی نظم دل گیر
که نگردد مدام منزل گیر

چون عمانند بدل خلق یاد
که جسته زاد سمان وان کونرا

تا بجایی که جشن پارسیان
اندرین عهد و تن کشت عیان

زان یکی سعدی و تایش همام
مر دورا در غزل این نام

لیک اگر سوی دگر داری دست
شعر شان هست بدان کونه که

ذکرا قسام و کرخ و نکنم
خوب گویم سخن بد نکنم

بلعلی کرد کران سو بودی
زو هم آفاق سخن کو بودی

عندلیبی جو دگر زان سو نیست
این طرف از کل شان هم بو نیست

اندرین کفتن بیداد نهمت
غرضی دارم و می باید کفت

غرضم انکه درین ملک کهن
بی قیاسند جوار باب سخن

زان همه پیشتری جاد و کار
که بکیرد و مشان در دیوار

وین عطا کرد بشه عالم دیدند
پیشتر زین زشهان کم دیدند

جون همه قابل اند طبع
که برانند سخن بر نه و سبع

سنک قابل زره شهای سپهر
جند که یابد اکر بر تو مهر

جه شکیب از قابلی خود زان قوت
اکر این لعل شود ان یاقوت

Süleyman... ...nanesi
Kitap... Esat Ef.
...
...sk Kay... ...o 2624